تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون العلی الاعلی الجلیل السبحان قبیر تحریر وتشمر کتاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

تصنیف قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی روم

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوه محققان زبده مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع جهان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر پنجم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی روم

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوه محققان زبده مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین [illegible] مطبوع جهان شد

هذا دیباجة المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

دعاء و مفاتح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی و بیان آنکه
شریعت همچون شمعی است که راه می‌نماید بی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی
این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آن که فرموده‌اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه
مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه
گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن
است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند
که این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا
آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن
و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند و اگر
دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی
کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک
عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما
کثیرا

آغاز دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

قوله طالب آغاز سفر پنجم است ۰۰ سفر بکسر سین و سکون فا است بمعنی دفتر و بالفتح سین است بمعنی سفر معهود که زمین ست گویا هر دفتر مثنوی سفر سوی عالم بالا است پس این دفتر پنجم سفر پنجم است

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

قوله در مدیحت داد معنی دادمی ۰۰ مدیح مصدر است بمعنی مدح و داد دادن در مدح ادای کردن به تمام و کمال القدر طاقت و مصراع ثانی کاشف این معنی است که کامل کردن مدح ملزوم است مرعدم اشتغال بغیر آن

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

قوله لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست ۰۰ چاره اینجا آب و روغن کردنیست ۰۰ تشبیه است مدح را بباز و محجوب را بصعوه که جثهٔ او بسیار خرد است و حاصل آنکه چون خلق محجوب اند از مدح تو و باز لقمه صعوه نمی‌تواند شد لاجار آب را بروغن مخلوط ساختم یعنی مدح ترا که مثل آب تشنگان را زندگی بخش است با غیر مدح تو که مثل روغن است آمیزش کرده شد و در بعض نسخ واقع آب و روغن بدون واو و حاصل آنکه مدح ترا غیر مدح نام نهم چنانکه آب را روغن نام کرده شود یعنی مدح تو بوجهی کنم که محجوبان مدح تو ندانند لیکن برین تقریر باز که مبتدا است فاصل می افتد بیان مضاف و مضاف الیه اگر ازین تحاشی کرده آید پس مدح شیخ حسام الدین بصعوه تشبیه گردانیده آید لعلاقه آنکه صعوه طائر است و خوش آواز پس مدح گویا طائران کرده و مدح می‌کند و مادح مشبه بباز یعنی لقمه باز که مادح است آن صعوه که مدح شیخ حسام الدین است نیست پس لاجار مدح او با غیران ممزوج ساخته شد و بعضی لقمه فوق آن صعوه مقدر ساخته و حاصل بر آورده که لقمه باز مدح شیخ حسام الدین است لقمه آن صعوه نیست پس صعوه مستعار برای محجوب باشد چنانکه در تقریر اول بوده

شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

قوله شرح تو غبن است با اهل جهان ۰۰ یعنی شرح اوصاف تو با اهل دنیا غبن و خسارت است پس اوصاف تو از نهانان باید داشت چنانکه راز عشق از نهانان است

مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است

قوله مدح تعریف است و تخریق حجاب ۰۰ تخریق پاره پاره کردن و مدح و تعریف مبتدا است و تخریق خبر آن و در بعض نسخ واو است پیش تخریق و تعریف بدون واو است پس مدح مبتدا است و تعریف خبر او و تخریق حجاب معطوف بر خبر است

ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است

قوله ذم خورشید جهان ذم خود است ۰۰ در بعض نسخ ذام خورشید جهان ذام خود است ذام بمعنی ذم کننده

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

قوله تو بخشا بر کسی کو اندر جهان ٭ اه و در بعض نسخ تو به بخشا واقع ست پس بعض تارحان بنون قرار داوند برای مطابقه این نسخه و بعضی بباخوانده بدلیل در استعمال در نهی بنون یافته نشده پس بر نسخه اولی نهی ست از بخشش ایزا که حاسد آفتاب ست مراد از آفتاب حسام الدین ست قدس سره بطریق استعاره که او گرفتار شقاوت ست که او در خیال پوشیدن آفتاب ست اندیده ها تا نور او مرئی نگردد و از رسیدن طراوت از مقابله آفتاب بغبار پوسیده نمیتواند کرد آنرا و یا آنکه نور آفتاب را کاسته کند و نمیتواند کرد آنرا و یا دفع جاه آفتاب کند و نمیتواند کرد آنرا و چون درین شقاوت ست پس لائق بخشائش نیست و اگر بخشا بباباشد پس امر ست بخشائش حاسد آفتاب را و حاصل آنکه او را به بخشا که او در ضرر خود گرفتار ست که آنچه میخواهد نمیتواند شد از و و از آنچه که تقریر کرده شد لائح گشت که آنچه ولی محمد گفته که نهی از بخشائش مناسب ابیات لاحقه نیست غلط ست

هر کسی کو حاسد کیهان بود ٭ آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول ٭ عقل در شرح شما شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان ٭ عاجزانه جنبشی باید در آن

قوله هر کسی کو حاسد کیهان بود ٭ اه کیهان جهان و عالم و حاصل آنکه حاسد تو حاسد عالم ست که عالم با فاضت تست که حفظ عالم بانسان کامل ست و در عالم ان حاسد هم هست پس این حسد در حق او مرگ ست که خرابی خود میخواهد و یا آنکه این محبت قلب اوست که هرگز حیات علمیه نخواهد یافت

ان شیأ کله لا یدرک ٭ اعلموا ان کله لا یترک

گرچه نتوان خورد طوفان سحاب ٭ کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید ٭ هم بقدر تشنگی باید چشید

قوله ان شیأ کله لا یدرک ٭ اعلموا ان کله لا یترک ٭ بدرستیکه آن چیز که تمام یافته نشود بدانید که تمام آن ترک کرده نمیشود بلکه بر قدر که ممکن باشد ادراک ان رسیده شود بآن

راز را گر می نیاری در میان ٭ درکها را تازه کن در قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک ٭ پیش دیگر مغزها نیکست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود ٭ ورنه بس عالیست پیش خاک تود

قوله راز را گر می نیاری در میان ٭ البیتین مراد از راز معانی و اسرار مکشوفه است و بمیان آوردن این راز کنایه از مشاهده کنانیدن ست یعنی اگر بسبب قصور قلوب از مشاهده مشاهده آن نمیکنانی پس قشر آن راز بیار که آن نطق ست و درکها از آن تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد نسبت بتو قشر ست که تو ناظر بر معانی مکشوفه هست و وساطت این الفاظ نزد تو پرده ست لیکن بنظر فهمهای دیگر این الفاظ مفید اسرار مغز ست که از این سر لب مدرک میشود

من بگویم وصف تو تا ره برند ٭ پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان ٭ خلق در ظلمات وهمند و گمان

قوله من بگویم وصف تو تا ره برند ٭ اه یعنی وصف تو میگویم تا مخاطبان را راه حق پیدا آید و این راه استفاضه از تو پیش از آنکه موت آید و این راه فوت گردد و بر فوت آن حسرت خورند پس نیز میفرمایند که نور حق هستی و جان را بسوی حق جذب میکنی و خلق در ظلمات وهم افتادند پس از این ظلمات بیرون کرده بحق رسانی

شرط تعظیمست تا این نور خوش ٭ گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیز گوش ٭ کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش ان حریف تیز گوش ٭ گرنه چون موش در ظلمت یکوش

قوله شرط تعظیمست تا این نور خوش ✤ یعنی شرط این جذب تعظیم ست مرشد را و در بعض نسخ تعلیم واقع شست یعنی شرط تعلیم مرشد ست پس بباید مسترشد را که از و متعلم شود و وقتیکه تعظیم و تعلیم بمیان آید این نور خوش این بی دیدگان را سرمه‌کش میگردد و در چشمهای بی دیدگان سرمه می کشد تا بی دیدگان بصیر گردد و روشن چشم و مراد از بی دیدگان آن کسان که طاقت دید ندارند بجهت عمی پس مراد از بی دیدگان اعمی اند که نور بینائی ندارند و نیست مراد از بی دیدگان کسانیکه دیده چشم ندارند ورنه سرمه بر چه چیز کشیده شود و این نور را می باید آنکه مستعد ست انرا نه آنکه استعداد آن ندارد و نیز کوش ست که کوشش وی تیز است و او آنکس ست که منغمس در ظلمات دنیاویه نباشد همچو موش پس تیز کوش بکاف عربی ست یعنی کوشنده تیز و اگر بکاف فارسی باشد یعنی تیز شنونده نیز میتواند شد لیکن اول انسب ست

شست چشمانی که شب جولان کنند ✤ کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

قوله شست چشمانی که شب جولان کنند ✤ اهٔ صاحب انظار فکریه را که چشم بصیرت آنها ضعیف ست در وقت نظر معلوم حاصل می کنند صواب باشد یا نباشد تشبیه ساخته شد بحیوانات ضعیف البصر که از ضعف بصر در نور آفتاب دیدن نمیتوانند مثل خفاش و موش کور حاصل آنکه بصیرتی که معتاد انظار فکریه باشد چنین بصیرت فلاسفه مثل مشعل ایمان و تقلید رسول نمیتوانند یافت بصیرت آنها ادراک کنند بلکه در حیرت مذموم مانند

نکته‌های مشکل باریک شد ✤ بند طبعی کو ز دین تاریک شد ✤ تا بر آید هنر تاری بود ✤ چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی برنیارد شاخها ✤ کرده موش‌آسا زمین سوراخها

قوله نکته‌های مشکل باریک شد ✤ اهٔ مراد از نکته‌های باریک و مشکل دقائق فلسفیه است یعنی دقائق فلسفیه که از افکار و انظار غائره فلاسفه می مانند اگرچه غیر صواب باشد بند و قید طبع شده که آن طبیعت ظلمانی شده تاریک شده اند دین که دین سالمی بیند بسبب آن نکته‌های مشکل تا اینکه بسبب ظلمت افکار تاریک بود هنر را آراسته کند و چشم در خورشید دین نمیتواند گشود که چشم بصیرت از اعتبار افکار ضعیف گشته طاقت دیدن تابش نور دین ندارد و این حمله افکار مثل موش ست در زمین قلب خود سوراخ میکند و آن سوراخ انظار اند که از این در ظلمت مطالب با صواب حاصل کند همچو نخل که شاخها برنیارد اگرچه بیخ آن سوراخ در زمین کرده لیکن از ثمر خشک شود

در معنی آیه کریمه

فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ

تمام آیه اینست مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ پس بگیر چهار از طیر گویند آن بط و طاوس و زاغ و خروس بود پس پاره پاره کرده و خلط کرده از نزد خود پس بگذار بر سر کوه جزوی را از آن طیر بعد از آن ندا کن آنها را خواهند آمد ترا و بدان که الله تعالی غالب ست که هرچه خواهد و حکیم ست که هر شی را بموضع وی نهد پس چنین کرد ابراهیم علیه السلام از اجزا آن مخلوط همه زنده شده آمدند نزد او و این بعد حکم احیای موتی بود چنانکه در ما قبل ان مذکور است وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ بَلَىٰ

وَلٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ

اه یاد کن آنوقت را که گفت ابراهیم ای رب من بنما کیفیت احیا میکنی موتی را گفت اللّٰه تعالی آیا ایمان نمی آری
بآن گفت ابراهیم بلی ایمان می آرم و لیکن سوال میکنم که اطمینان حاصل شود قلب مرا گفت الله بگیر چهار طیر تا آخرش
کلام نفس مفسر ست بر آنکه مقصود احیاء طیور ست تا اطمینان با حیاء موتی حاصل آید و مولوی گفته که اربعه از طیر
خصال اربعه که اوصاف ذمیمه اند مراد ست حرص و شهوت و جاه و منیت و این تفسیر بلسان اشارت ست
و مقصود آنکه ازین آیه الفاظ باین وجه باید گرفت نه اینکه در نظم کلام این چهار صفت مراد ست که این تکلف ست و نظم کلام مختل میگردد

چار وصف ست این بشر را دل فشار	چارمیخ عقل گشته این چهار	تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیار رهزن را بکش

قوله ای خلیل وقت ما با تیغ آتش ✤ اه ظاهر آنست که مراد از خلیل وقت مرشد ست او را امر میفرمایند
که این چهار صفت مسترشد زائل کند بتوجه و تصرف خود و احتمال دارد که مراد طالب صادق اللّٰه باشد و او را امر میفرمایند
که این صفات خود را بکش که این صفات منبع فساد اند

	زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش	هست عقل عاقلان را دیده کش	

قوله زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش ✤ اه عادت زاغ آنست که چون بر حیوان مرده بنشیند اول دیده را

	چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل	

قوله چار وصف تن چو مرغان خلیل ✤ اه درین کلام اشارت ست بانکه این چار وصف رذیل مشبه بمرغان خلیل
علیه السلام اند که اثر خلیل علیه السلام کشته باز زنده کرد پس این اوصاف مراد در قصهٔ خلیل نیستند بلکه مراد مرغان حقیقت اند و این صفات
مشبه بآنست در حق امانت و احیاء چنانکه سابق گفته شد

	ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر ببرشان تا رهد پاها ز سد	

قوله ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ✤ اه مراد از خلیل مرشدان ست و از نیک و بد طالبان مسترشدان که بمرتبه قبول فیض نافعات حاصل آید
مرشد را باید که برای خلاص شدن از سد این چهار صفات طالبان بکشد تا پای ایشان از سد خلاص شده سلوک بسوی معارف
کنند و این مراد نیست که برای خلاص تمام خلق بکش ای خلیل وقت این صفات را بکش تا خلاص شوند از سد زیرا که این
محال است پس این امر فائده ندارد و اگر از خلیل سالک مراد داشته اید حاصل برآورده شود که ای سالک برای
خلاص از صفات دیگر نیک و بد این چهار وصف را بکش که از کشتن این چهار صفات صفات دیگر مهذب شوند و پای تو
از سد خلاص شود نیز میتواند شد لیکن تقریر اول اولی و اظهر و انسب بما بعد است

کل تویی و جملگان اجزای تو	برگشا که هست پاشان پای تو زانکه این تن شد مقام چار جو	از تو عالم روح زاری میشود نام شان شد چار مرغ فتنه جو	پشت صد لشکر سواری میشود

قوله کل تویی و جملگان اجزای تو ✤ یعنی تو نیز کل هستی ای مرشد کامل و باقی جمله اجزای تو اند پس
بر مسترشدان تو شفقت باید پای ایشان را از سد برگشا که پای ایشان پای تست پس اظهار ایشان که صفات
رذیله اند باید کشت و کلیت مرشد کامل اگرچه بنسبت هر شخص ست از اشخاص خلق لیکن کشتن این اوصاف رذیله طالبان
ممکن ست و دیگران مثل اجزای میت اند و ظهور کمال مرشد در مسترشد ست پس او جزو حی ست که کمال آواز و ظاهر شود

خلق را گر زندگی خواهی ابد ٭ سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر ٭ که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن ٭ کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی ٭ اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را ٭ سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس ٭ این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص آمد که نوکش در زمین ٭ در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو ٭ نشنود از امر جز حکم کلوا

قوله خلق را گر زندگی خواهد ابد ٭ الخ مراد از خلق طالبان اند نه کل خلق که زندگی همه بقتل این چار صفت ممکن نیست

همچو یغماجی که خانه می کند ٭ زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می فشارد نیک و بد ٭ دانهای در و حبات نخود ٭
تا مبادا یاغیی آید دگر
میفشارد در جوال او خشک و تر

قوله همچو یغماجی که خانه می کند ٭ الخ یغماج غارت کننده یعنی صاحب بیت در تحصیل مال و حطام دنیا
ش غارت کننده که مال نیک و بد را گرفته در انبان خود جمع می کند

وقت تنگست و فرصت اندک او مخوف ٭ در بغل زد هرچه دیدن بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش ٭ که نباید طاغی آید به پیش

قوله وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف ٭ الخ ظاهر آنست که او راجع سوی باغی دیگر و مخوف اسم مفعول یعنی ترسنده شده از آن باغی پس مخوف بمعنی مخوف عنه است چنانکه مرض سخت را گویند که مرض مخوف است که یغماج از و ترسیده هرچه باید در بغل زده می گیرد و می برد از آنکه شاید او آید بگیرد و آنچه بعض گفته که ضمیر او راجع است سوی یغماج و مخوف بمعنی خائف است که مفعول گاهی بمعنی فاعل می آید یا آنکه مخوف مصدر میمی است بمعنی خائف تکلف است بی ضرورت

لیک مومن ز اعتماد آن حیات ٭ میکند غارت به مهل و با انات
ایمنست از فوت و از باغی که او ٭ می شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه تاشان دگر ٭ که نیایندش مزاحم صرف بر
عدل شه را دید در ضبط حشم ٭ که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود ٭ از فوات حظ خود ایمن بود
پس تأنی دارد و صبر و شکیب ٭ چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود ٭ وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر ٭ بارگیر صبر را بکشد بعقر ٭

قوله لیک مومن ز اعتماد آن حیات ٭ الخ مراد از آن حیوة حیوة اخروی است و مهل آهستگی و انات بمعنی آهستگی و خلاصه این چند ابیات آنست که مومن حظ خود از حظوظ دنیاویه میگیرد لیکن بمهلت که او ایمن است از فوت آن باعتماد آنکه هرچه حظ وی مقدر است و در استعداد عین ثابت اوست الله تعالی خواهد رسانید پس او از فوت حظ خود ایمن است و اعتماد او بر حق است و صابر است بر آنچه او را از حق رسد که این تأنی و درنگ از رحمن است و رحمن بر آن جمع شیرین دهد

از نبی بشنو که شیطان در وعید ٭ میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب ٭ نی مروت نی تأنی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

قوله از نبی بشنو که شیطان در وعید ٭ قال الله تعالی الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا شیطان وعده میکند شما را الفقر که اگر مال در راه خدا خرج کنی فقیر شوی و اگر مال جمع نکنی نیز فقیر شوی و الله وعده میکند شما را بمغفرت از ثواب و عوض خرج مال در راه خدا و وعده می کند فضل را که بیک مال و سلعه
خدا صرف کند او را الله تعالی ده افضل از آن

در سبب ورود این حدیث

الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المومن فی معاء واحد

کافر میخورد در هفت روده ها و مومن میخورد در یک روده یعنی کافر بسیار خوار میباشد و مومن کم میخورد و انچه ذکر حدیث مذکور ست ان رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ضافه ضیف کافر فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم بشاة فحلبت فشرب حلابها ثم باخری فشربه ثم باخری فشربه حتی شرب حلاب سبع شیاه ثم انه اذا اصبح فاسلم فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم فلم یتمها فقال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم المومن یشرب فی معاء واحد والکافر یشرب فی سبعة امعاء

یعنی بدرستیکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مهمان شد او را مهمانی کافر پس امر کرد رسول الله صلی الله علیه واله وسلم بزی یعنی امر فرمود که شیر آن بز بنوشانند پس دوشیده شد آن بز پس نوشید آن مهمان شیر دوشیده شده او را بتمام پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را پس تر آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را تا اینکه نوشید شیر هفت بز بعد آن وقتیکه صبح کرد پس اسلام آورد پس امر کرد او را رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اثبانی تا شیر بنوشانند پس نوشید شیر آن بز پس تمام بکرد آنرا و طاقت نوشیدن تمام آن نداشت پس فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم مومن مینوشد در روده واحد و کافر مینوشد در هفت روده ها و این تمام کلام کنایه ازان است که مومن قلیل مینوشد شیر را و کافر مینوشد اکثر ازان پس نوشیدن و خوردن در معا واحد کنایه است از شرب و اکل قلیل و نوشیدن و خوردن در هفت امعا کنایه از کثرت خوردن و نوشیدن کثرت فاحشه و امعا در بطن ایشان هفت اند یکی معده و شش روده ها برای فضلات که اطبا آنرا امعا می نامند پس اطلاق سبعه امعا باین معنی ست که کافر میخورد آنقدر که همه معده و امعا فضلات ازان پر شوند و مراد کثرت اکل ست و مولوی قدس سره بجای یشرب و یاکل آورده شاید نقل بالمعنی باشد برای اشارت بآن که اگرچه لفظ شرب واقع ست برای آنکه حادثه شرب شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست و این ظاهر ست لیکن قصه که در شان و نزول بیان فرمودند شاید که در روایتی یافته باشند که مولوی بحر علوم بود رضی الله تعالی عنه

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند
بینوا ایم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهماندار سکان افق
ره بیابان کردان سلطان راد	دستگیر جمله شاهان عباد

قوله کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ✦ قنق مهمان و حاصل مصراع ثانی آنکه سکان آفاق از روحانیات و جسمانیات مهمان تو تطفیلی تواند که همه کائنات عالم بطفیل ان سرور اند صلی الله علیه وآله وسلم شاید که این تعبیر از مولوی ست قدس سره که او کافر بود و این اسرار را نمیدانست

گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید | پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را | ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا | بر برادر بیگناهی میزنی | عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جان است و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو | آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود

قوله که شما پر از من و خوی منید اه یعنی شما متخلق باخلاق من هستند

که رعیت دین و شه دارند و بس | این چنین فرمود سلطان عبس | هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان بد یکی شکم زفت عمید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام درد | مصطفی بردش چو وا ماند از همه | هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان | بهر دوشیدن برای وقت خوان

قوله که رعیت دین و شه دارند و بس اه یعنی رعیت طریق شاه میدارند و مراد از سلطان عبس ذات آن سرور است صلی الله علیه وآله وسلم یعنی چنین سلطان که بروی سوره عبس نازل است و اگرچه بر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تمام قرآن نازل است لیکن سوره عبس مشتمل است بر ناز معشوقی حق و نیاز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و این سرے است میان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و میان الله تعالی و درین بیت اشارة است بآنکه این حدیث الناس علی دین ملوکهم لغات بیت سطبر عتید ساخته و آماده مراد آماده برای خوردن ضخم عظیم الجثه رمه گله بز

نان و آش و شیر آن هر هفت بز | خورد آن بوقحط عوج ابن غز

قوله نان و آش و شیر آن هر هفت بز اه در حدیث که مذکور شد در آن ذکر نان و آش نبود و آش نیز در آنزمان در خورش عرب نبود و شاید که نان و آش کنایه از طعام باشد و شاید که مولوی روایتی یافته باشند که همراه شیر طعام نیز خورده و بوالقحط کنیتش او گردانیده شد بجهت آن که او جوع کثیر داشت و مراد کثیر الجوع است و عوج در اصل نام شخصی بود نام مادر او عنق قد کلان داشت و بسیار میخورد و بجز خوردن کار او نبود و شدید الکفر بود و در طوفان نوح عم غرق شده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکور است که وقت ساختن نوح عم یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود بسبب این خدمت طوفان بر و اثر نکرد و گرنه کلانی قد او مانع ازین طوفان نمیتواند شد و تا زمان موسی عم باقی ماند موسی عم او را کشت و عوج اگرچه علم است لیکن اینجا مستعار است برای اکال کثیر الاکل و غز بالغین المعجمه قومی از ترکان بودند که در وقت سلطان سنجر بر خراسان خروج کردند و سلطان خراسان را قید کرده در قید داشتند و فتنه عظیم در خراسان واقع شد و اینجا مراد آنست که آن مهمان در فتنه و فساد قوم بود و تمام هم او خوراکی بود گویا از اتباع غز بود که درین اوصاف علم بودند و با اینکه مستعار باشد برای مفسدی که همراه خوراکی بود و محمد رضا گفته که غز نام پدر عوج بود پس برین تقدیر صفت عوج باشد پس مقصود تشبیه آن مهمان بعوج در کثرت اکل و با این مرکب توصیفی عوج ابن غز مستعار برای اکال کثیر الاکل باشد و بعض گفته که برین تقدیر تعیین محله است

جمله اهل البیت خشم آلود شدند | که همه در شیر بز طامع بدند | معده طبلی خوار همچون طبله کرد | قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست | از برون زنجیر در را در فگند | که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم | چون تقاضا آمد و درد شکم | از فراش خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز | نوع نوع و می نشد در هیچ باز

قوله جمله اهل البیت خشم آلود شدند ✤ خشم آلود خشم آلوده برای وزن شعر مخفف گشته و مراد از اهل البیت کسانیکه در بیت بودند از کفران و خدام و نیست مراد اهل البیت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم که در آیه مراد است و مشهور است در اطلاق اهل شرع

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ	ماند او حیران و بیدرمان و دنگ	چونکه گرد و بخواب اندر خزید	خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش	شد بخواب اندر همانجا منظرش	خویش در ویرانهٔ خالی چو دید	او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب	پر حدث دیوانه شد از اضطراب	زاندرون او برآمد صد خروش	زین چنین رسوائی بی خاک پوش
	گفت خوابم بدتر از بیداریم	که خورم زان سو و زینسو می‌ریم	

قوله ماند او حیران و بیدرمان و دنگ ✤ ای آن بیدرمان عاجز و دنگ بیهوش ✤ ✤ ✤ ✤

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور	آنچه جان کافران در قعر گور	منتظر که کی شود این شب بسر	تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان	تا نه بیند هیچکس او را چنان	قصه بسیار است کوته می‌کنم	تا رهد آن در رهید از درد و غم

قوله بانگ میزد وا ثبورا این کلام ✤ مانند به است که در وقت رسیدن عذاب شدید گفته آید و ثبور بمعنی هلاک است ✤

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه وآله و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در راه داد	صبح آن گمره را او در گشاد	در گشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او	تا نه بیند در گشاده پشت در او	یا نهان شد در پس دیوار یا	از ویش پوشید دامان خدا

از ویش پوشید دامان خدا ✤ ای یعنی خدا او را بپوشید چنانکه کسی کسی را بدامان می‌پوشد ✤

صبغة الله گاه پوشیده کند	پرده بیچون بر آن ناظر تند	تا نه بیند خصم را پهلوی خویش	قدرت قادر از آن بیش است بیش

قوله صبغة الله گاه پوشیده کند ✤ صبغه رنگ را میگویند و مراد صفات الله است یعنی بعض صفات حق پرده بیچون یا تلبیس تند که آن پوشیده شود

مصطفی میدید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش	تا که پیش از خبط بگشاید رهی	تا نیفتد زان فضیحت در چهی
	لیک حکمت بود و امر آسمان	تا به بیند خویشتن را او چنان	

قوله مصطفی میدید احوال شبش ✤ ای یعنی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم احوال شب او میدید و میدانست که اگر گشاد تقاضا است و با وجود آن در آنوقت شب در حجره را وا نکرد بجهت آنکه فرمان رب نبود بوا کردن و در بیت ثانی مراد از خبط حدث است

پس عداوتها که آن یاری شود	بس خرابیها که معماری بود	چونکه کافر بهر ما تا ده دید	نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول	قاصداً آورد در پیش رسول	کاینچنین کرده است مهمان مبین	خنده زد رحمة للعالمین
که بیاورد حرا اینجا به پیش	تا بشوییم جمله با دست خویش	هر کسی می‌جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان ترا
	تا بشوید آن حدث با دست خویش	کار چیست این بنده کار جانی ما	

قوله پس عداوتها که آن یاری شود ✤ ای گاه آنچه که عداوت مینماید آن دوستی میباشد که برای نفع او این عداوت صوری خیر و نیکی در دنیا گردیدن آن ... سبب ایمان او شد که در آن سعادت دارین است

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند	ما برای خدمت تو می‌تنیم	چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم
گفت پیدا آنم ولیک این بحثی ست	کاندرین بنشستن بر او نیم حکمتی ست	منفعل بودند کاین قول نبی ست	تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌جست آن اعدات را	خاص نز امر حق نه تقلید و ریا	گروش بشکفت کاین را تو بشو	کاندرین جا هست حکمت تو بتو

قوله ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند ۰ الخ ظاهر آنست که قسم هست از قائل و قول وی مر ترا حق خواند عمر جواب قسم و خبر مقدر است ای لعمرک قسمی و نحاة بوجوب حذف این خبر حکم کرده‌اند وحاصل آنکه قسم عمر تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم حق ترا عمر خود نام نهاد در قول خود لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ و عمر تو گردانید که بقای تو بقای حق است و این برین آنکه قسم مستحسن نیست مگر بعمر حق و ذات حق که عمر غیر را اعتباری نیست و حق را زوال نیست لیس زوال نیست وحق ترا خلیفه خود ساخت و عمر و بقای خلیفه عین عمر و بقای مستخلف است که این خلافت باین روش است که خود با اسماء و صفات خود در خلیفه ظاهر شده است و ترجمه آیه مذکوره اینست که قسم عمر تو هر آینه این قوم لوط در گمراهی خود حیرانند و لفظ لعمرک حکایت از کلام حق میدارند و معنی بر آرند که در قول خود لعمرک حق عمر خواند و قسم عمر تو کرده و ترا بعمر یاد کرد و عادت عرب اینست که قسم عمر آنکس می‌کنند که غایت عزیز و محترم باشد پس قسم باین نوع بر غایت عزت دلالت دارد پس ترا خلیفه خود گردانید و پوشیده نیست که این تکلف است و مع هذا علاقه میان احترام و غایت عزت و میان خلافت بوجهی که خلافت بر وی متفرع باشد معلوم نمیشود

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار	یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار	گفت آن حجره که شب جا داشتم	هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد	حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد	از پی هیکل شتابان شد و دید	در وثاق مصطفی و آن حال دید

قوله گرچه شرمش بود حرصش شرم برد ۰ حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد ۰ یعنی حرص مثل اژدها اوصاف حمیده را میخورد و پس حیا و شرم که از اوصاف حمیده بود او را حرص خورد و زائل ساخت

کان ید الله آن حدث را هم بخود	خوش همی شوید که دورش چشم بد	هیکلش از یاد رفت و شد پدید	اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر	کله را میکوفت بر دیوار و در	آنچنانکه خون ز بینی و سرش	شد روان و رحم کرد آن مهترش

قوله کان ید الله آن حدث را هم بخود ۰ الخ شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده که ید الله عبارت است از صورت حق و صورت خلق و صورت عالم مظهر اسماء و صفات است و صورت حق ذات مجمعه در اسماء و صفات را است لهذا بیدین آدم را پیدا ساخت و نیز تفسیر فرموده‌اند یدین را با اسماء جلال و جمال که اسماء متقابله‌اند و شیخ محب الله قدس سره در شرح فصوص فرموده‌اند که فرق نیست میان صفات حق و صورت مگر باعتبار … و مظهریت پس منافات نیست در تفسیرین پس تعبیر مولوی قدس سره از ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بید الله باین معنی است که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم جامع بود میان صورت حق و صورت عالم و جامع مر اسماء متقابله را بود می‌دارد و آنچه شارحان گفته‌اند که معنی آنست ای آنکه حق گفت در حق وی يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ و این سخن نوع تاویل است کلام لیست

نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او	گبر گویان ایها الناس احذروا	میزد او بر سر که ای بی‌عقل هان	میزد او بر سینه کای بی‌نور رو

قوله گبر گویان اَيُّهَا النَّاسُ احْذَرُوا ۰ یعنی گبر گفته ای آدمیان بترسید از خدا تا به رسول

سجده میکرد او که ای کل زمین	شرمسارست از تو این جزو زمین

قوله سجده میکرد او که ای کل زمین ✤ مراد از سجده تذلل و انقیاد است و محمد رضا گفته که سجده بمعنی لطیفه است و اضافه کل سوی زمین باعتبار باشش است بر زمین و حاصل آنکه او متذلل شد و منقاد شد و گفت ای آنکه کل عالم هستی و اعمار هستی بر روی زمین و اینکه یک جزء عالم ست و خوار ست از تو شرمنده است که در وقت گذشته منقاد تو نشده و تکذیب کرده کل بودن او برای آنست که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم حقیقت او جامعه است مر اسمار را و عالم را و ولی محمد از زمین عالم اجسام مراد داشته بعلاقه آنکه اجسام زمین ارواح است و صواب آنست که گفته شد ✤ ✤ ✤ ✤

تو که کلی خاضع امر وی‌ای	من که جزوم ظالم و لدّ و غوی	تو که کلی خوار و لرزانی ز حق	من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان	که ندارم روی این قبله جهان	چون ز حد بیرون بزید و طپید	مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش	دیده اش داد و بداد و بشناختش	تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق	که بگریم تا رسد دایه شفیق	تو نمیدانی که دایهٔ دایگان	کم دهد بی گریه شیر رایگان

قوله تو که کلی خاضع امر وی‌ای ✤ خاضع ترسنده با انقیاد و لد جمع الد بمعنی شدید الخصومت و اطلاق جمع بر خود برای مبالغه و انکسار نفس خود که گویا تمام اشد از خصومت بت و غوی بمعنی گمراه و حاصل بیت آنکه تو کل و مظهر جامع هستی با وجود آنکه هیچ مخالفت بوجهی ضرر نرساند تو خاضع و منقاد امر الهی آری من با وجود آنکه جزوم و مرا مخالفت زیان دارد ظالم امر الهی ام که انزا عصیان می کنم و شدید الخصومت هستم و گمراه هستم و بیت تالی مقرر این معنی است و سبق بمعنی تجاوز از اتباع و پیش روی ✤

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار	گریهٔ ابرست و سوز آفتاب	استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر	کی شدی اجسام با زفت و سطبر	کی بدی معمور این هر چار فصل	گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان	چون همیدارد جهان را خوش دهان	آفتاب عقل را در سوز دار	چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد	کم خور این نان را که نان آب تو برد	تن چو با برگست روز و شب از آن	شاخ جان در برگ ریزست و خزان
	برگ تن بی برگی جانست زود	زین همی باید کاستن و آن را فزود	

قوله گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار ✤ قال الله تعالی فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَلْیَبْکُوا کَثِیرًا پس کو ضاحک و خوش شوند ان منافقان اندک و گریه کنند اکثر و این آیه اگرچه در شان منافقان است لیکن حکم عام است

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن

قوله اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ✤ قال الله تعالی وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض و هید الله تعالی قرض حسن علما میگویند که مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض ست الله تعالی در قیامت او اخواهد کرد با زیادت و موید اینست که آیه نازل ست در تحریض و جهاد و امر ست اغنیا را که بدهید مال بفقرا تا از اصرف نموده جهاد کنند و بعض اهل تصوف بر آنند که قرض دادن بعید کامل قرض دادن بالله است چنانکه الله موسی عم گفته که گرسنه شدم تو مرا طعام ندادی موسی عم پرسید که ای الله تو بری هستی از گرسنگی الله تعالی گفت که فلان عبد من گرسنه بود و تو ندادی طعام و این معنی مناقی نزول در جهاد نیست که اصحاب جهاد در زمان شریف همه کاملان بودند و مولوی قدس سره بر آنند که مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا از حظوط باز داشتن چنان آنکه

دختران تا عوض آن بر دل وارد شوند از معارف واین معنی بلسان اشارت ست و سوق برای معنی اول منافی این نیست که هر دو مراد اند

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت	تا نماید وجه لاعین رأت	تن ز سرگین خویش تا خالی کند	پر ز گوهرهای اجلالی کند

قوله تا نماید وجه لاعین رأت ✦ او یعنی آن ذات مشهود شود چشم بصیرت را که چشم حس طاقت دیدن آن ندارد وآن ذات حق است

زین پلیدی برهد و پاکی برد	از لطهرکم تن او برخورد	دیو می ترساندت که هین وهین	زین پشیمان گردی و زار و غبین
گر گذاری زین هوسها تو بدن	پس پشیمان و غبین خواهی شدن	این بخور گرم ست و دارو مزاج	وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب ست	آنچه خو کرده ست آنش اصوب ست	هین مگردان خو که پیش آید خلل	در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون	آرد و بر خلق خواند صد فسون	خویش جالینوس سازد در دوا	تا فریبد نفس بیمار ترا
	کاین ترا سود ست از درد و غمی	گفت آدم را همین در گندمی	

قوله زین پلیدی برهد و پاکی برد ✦ از لطهرکم تن او برخورد ✦ ۱۰ قال الله تعالی وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ این آیه نازل است در جنگ بدر که کافران بر آب بودند و مومنان را آب بسیر میسری شد و بعض مجنب شدند پس شیطان وسوسه انداخت که اگر شما بر حق هستند پس شما تشنه و با حدث وجنابت چرا هستید و آب شما را میسر نیست و مشرکان بر آب هستند پس باران بارید همه کسان از وی آب پر کردند و وضو کردند و غسل کردند پس الله انعام خود بیان میفرماید که نازل گردان الله از سما آب را تا اینکه طاهر گرداند شما را از ان آب و دور کند از شما رجز شیطان که ان وسوسه بود و بلسان اشاره این معنی میتواند شد که از علو نازل کرد آب رحمت وآن طریق مجاهده است با نفس بر رسول صلی الله علیه وآله وسلم برای اینکه پاک گرداند شما را آن آب از اوساس لبشریه و دور کند رجز شیطان تا قلب صفا گردد و این معنی مطمح نظر مولوی است قدس سره

پیش آرد هی هی و هیهات را	ور لویشه چید او لبهات را	همچو لبهای فرس در وقت نعل	تا نماید سنگ را گمتر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب	میکشاند سوی حرص و سوی کسب	بر زند بر پات نعلی ز اشتباه	تا بمانی تو ز ور دآن زراه
نعل او باشد تردد در دو کار	این کنم یا آن کنم هین هوشدار	آن بکن که هست مختار نبی	آن مکن که کرد مجنون و صبی
	حفت الجنة بچه محفوف گشت	با المکاره که از وا افزود گشت	

قوله ور لویشه چید او لبهات را ✦ لویشه بالام مفتوح و واو مکسور وسین معجمه دوالی مختفی ریسمانی را گویند که چوب دران بسته در دهن اسپ می نهند همچون لگام تا حرکت ناپسندیده نکند واین در وقت نعل نهادن اکثر می کنند و برای بعض بیماری او را تاب میدهند در الوقت اینچنین می کنند ✦ ✦

صد فسون دارد ز حیلت اژدها	گر کند در سله گر هست اژدها	گر بود کوهی چو که بربایدش	ست بر د خویشتن بنمایدش
	ور بود آب روان بر بنددش	ور بود حبر زبان بر خنددش	

صد فسون دارد ز حیلت اژدها ✦ اژدها دانش وسله هندی لوکره ✦ ✦ ✦ ✦ ✦

عقل را با عقل دیگر یار کن	امرهم شوری بخوان و کار کن	این سخن پایان ندارد ای ...	ماند از الطاف آن شه در عجب

قوله عقل را با عقل دیگر یار کن + امرهم شوری بخوان وکار کن + اه قال الله تعالی وَالَّذِیْنَ اسْتَجَابُوْا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُوْرٰی بَیْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ یُنْفِقُوْنَ. آن کسانیکه استجابه کردند برای رب خودها واقامت کردند صلواة را وکار ایشان با شورت ست درمیان خودها وازان چیزکه رزق دادیم ایشانرا خرچ میکنند درراه خدا

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان او مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب وندامت

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقلی مصطفی بازش کشید
گفت این سو آمکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
گفت این سو آ بیاید آنچنان / اب بر روز ودر آمد در سخن
گر کسی برخیزد از خواب گران / گاهی شهید حق شهادت عرضه کن

قوله گفت این سو آمکن هین با خود آ + کاندرین سو هست با تو کارها + اه که عقل ازین عالم مناط تکلیف ست وتکلیف تکمیل مراتب ست پس این سو آمدن کارها کلان موقوف ست

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی دران هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

قوله تا گواهی بدهم و بیرون شوم + یعنی این گواهی داده ازین عالم بیرون شوم

چون بلی گفتیم آخر از امتحان / قول و فعل ما شهود ست و بیان

قوله چون بلی گفتیم آنهم از امتحان + اه حاصل آنکه در جواب الست بربکم بلی که گفته بودیم پس بعض بخوشی و خواهش دل جواب گفته بودند وبعض باکراه وناخوشی برای امتحان این اقرار که بصدق دل وخوشی بود ویا باکراه و ناخوشی درین دار دنیا آمدیم واین قول که ایمان ست وفعل طاعات مقربه اند هردو گواه اند بران پس کسیکه ایمان آورد وطاعات مقربه ادا کرد معلوم گردید که قول بلی از صدق دل وخوشی قلب بود واگر اخلال نمود وانکار ورزید معلوم گردید که این قول بلی بصدق دل نبود ومحمد رضا ازین قول بلی بایمان تعبیر کرد که اصل ایمان همان قول ست بدانکه در بعض احادیث واقع ست که کسیکه بلی گفته بود بطوع در روز میثاق او درین دار دنیا مومن شد ومصدق شد وکسیکه بلی بی طوع ورغبت گفته بود مکذب ومنکر گشت پس ازین معلوم شد که شاهد بران نفس ایمان ست ومولوی قدس سره که عمل را شاهد گفتند شاید باین جهت باشد که عمل مکمل ایمان ست نه اینکه از جواب عمل شهادت ایمان بر طوع فائده ندارد وبلکه ازین ضعف در طوع ورغبت ظاهر شود نه آنکه طوع ورغبت در جواب بلی بالکل فائت گردد تا عهد شکن اقرار بربوبیت گردد اعاذنا الله منه

چند در دهلیز قاضی تن زدیم / زانکه بخواند ندرت بدا بجا تا که تو
نی که ما بهر گواهی آمدیم / آن شهادت بدهی وندهی عتو
تا نه بدهی این گواهی ای شهید / چند در دهلیز قاضی ای گواه
از لجاج خویشتن بنشسته / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
حبس باشی ده شهادت از نگاه / اندرین تنگی لب وکف بسته

قوله چند در دهلیز قاضی تن زدیم + مراد از دهلیز قاضی این دنیاست وخلاصه این چند ابیات آنست که آمدن در دار دنیا برای درست کردن گواهی ست برآنکه عهد او بربوبیت الله تعالی صادق ست واو موفی عهد ست که ایمان وعمل بران گواه است وفائده این شهادت اتمام حجت ست ورنه الله تعالے میداند کسانی را که اقرار بربوبیت بطوع کرده بودند وکسانی را که بلا طوع کرده بودند لیکن براین مواخذه نکرد مگر بعد اتمام حجت که چون در دار دنیا ایمان وکفر بوجود آمد طوع باقرار وعدم طوع

برین ظاهر شد و حجت بالغه الله سبحانه بر عباد قائم گردید و مواخذه بوجود آمد

یک زمان کارست بگذار و بتاز	کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان	این امانت واگذار و وارهان

قوله یک زمان کارست بگذار و بتاز الخ البیتین یک زمان عبارت از زمان بودن در دار دنیاست که زمان قلیل ست و سهل که درین دار دنیا کارست و آن شهادت ست بقول و فعل این شهادت نیست مگر آنکه دائم باشد تا موت و این کار را تمام کن تا موت و بعد موت بیار و این کار را دراز مکن و در علم الاسلم مینداز تا عمر تو درین آخر شود و کار تو تباه گردد و میتواند که در مصراع ثانی ان مراد باشد که این شهادت بقول و فعل کار کوته است که شرع تکلیف نداده است مگر بانکه سهل ست و این را بر خود شاق مکن تا از عهده او بر نیائی چنانکه در حدیث صحیح بخاری واقع ست لن یشاد الدین احد الا و لیشد الدین علیه یشدت گرفته است دین را احدی مگر آنکه غالب آند و رشدت دین بر ان یعنی در دین تشدد نباید کرد بلکه سهل باید گرفت تا آسان شود ادای ان و حاصل بیت ثانی آنست که خواه عمر صد سال ست یا کم از ان این زمانه که شهادت قول و فعل ست گذاره خلاص شو بعد موت هیچ تکلیف نیست و هر وجه راحت ست بعد ادای شهادت

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد	هم گواهی دادنست از سر خود
خوان مهمانی پی اظهار راست	کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیشکش	شد گواه آنکه هستم با تو خوش

قوله خوان مهمانی پی اظهار راست الخ البیتین این بیتین تمثیل ست و تشبیه ست بر شهادت که طاعات را بر صفای

طلب شهادت معانی و هدیه بر محبت قلبیه

هر کسی کوشد بمالی یا فسون	چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکوة و روزه هر دو گوا

قوله هر کسی کوشد بمالی یا فسون الخ این بیت نیز بر منوال بیتین سابقین ست و حاصل هر کسی از مال و اظهار و دانش میکوشد که حال اندرونی او معلوم شود همچنین شهادات طاعات بر حال اندرونی ست پس بیت ثانی ذکر ممثل ست بعد ذکر ممثل به در ابیات ثلثه و ولی محمد این بیت را در ذکر ممثل به نگفته بلکه بر ذکر مقصود محمول داشته و از افسون دعای طلب روزی حلال گرفته و حاصل بر آورده که هر کسی که می کوشد بخرج مال و دعای طلب روزی حلال که چه دارم از گوهر در دل خود دانستی و برین تقدیر احسن آنست که از افسون مطلق دعا که میکند و حق را یاد میکند برای قبول طاعت چنانکه محمد رضا گفته و برین تقدیر بیت ثانی تفصیل این بیت ست و حاصل آنکه این طاعات گواه بر سخا و تقوی باشد که کیسه آبی ست باین اعمال او اتقاء از حرام البته خواهد کرد انیست تقوی و حسب حال هر وجه غیر شرعی نخواهد داشت و این ست سخا و نیز ولی محمد گفته یا مراد از افسون دعوات اهل تقوی و لازم ان صوم ست پس تقوی صوم مراد باشد و گفته که این اخیر حسن ست مناسب بیت تالی ست انتهی و پوشیده نیست اراده صوم از افسون بعید محض ست و همین بعید ان احتمال نمیکند از لفظ افسون

روزه گوید کرد تقوی از حلال	با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش	میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

قوله روزه گوید کرد تقوی از حلال الخ البیتین حاصل آنکه روزه چونکه امساک ست از مفطرات که فی نفسه حلال اند پس دلالت کند بر آنکه از حرام البته مجتنب باشد اگر از روزه روزه نفل مراد باشد پس ظاهر ست که مفطرات از اکل و غیر ان حلال ست او الصوم انرا ترک کرده و اما صوم فرض پس مفطرات در ایام ان حرام ست البته پس تقوی انجا از حلال نیست لیکن بر تقدیر اراده صوم فرض پس مراد از حلال حلال فی نفسه است اگرچه با قتران صوم

حرام کردیده چنانکه اشاره بآن رفت و حاصل بیت تا بی آنکه زکوة دلالت دارد بر اجتناب او از اخذ مال غیر که او مال خود صرف می کند برای رضا الله پس مال غیر بدون اجازت شرعیه چگونه خواهد گرفت.

گر بطراری کنند این دو گواه ‖ جرح شد در محکمهٔ عدل إله

قوله گر بطراری کنند این دو گواه ✤ اه یعنی اگر در ایتان این طاعات اخلال کنند بدخول ریا و جز آن پس این گواه غیر عادل اند و مجروح اند شهادت اینها مقبول نباشد

هست صیادار کند دانه نثار ‖ نی ز رحم و جود بل بهر شکار

قوله هست صیادار کند دانه نثار ✤ اه این مثال ست مر قاصد باد اسے زکوة حظوظ دنیا و یرا که مثل صیاد ست دانه ریزد که این جود نیست

هست گربه روزه دار اندر صیام ‖ خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را ‖ کرده بدنام اهل جود و صوم را

قوله هست گربه روزه دار اندر صیام ✤ اه این مثال مر آن صائم را که از صوم خود حطام دنیاویه خواهد و حاصل آنکه آن صائم مثل گربه روزه دار ست در صوم خود را خفته گردانید برای آنکه صید بے خطره شده سوی او آید و او شکار ان کند و یا اینکه ان صائم مثل گربه صائمی ست بروز طعام نیابد و او در صدد شکار باشد تقریر اول اوجه است اگرچه ثانی مختار شیخ افضل ست

فضل حق با آنکه او کژ می تند ‖ عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را ‖ داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش بشسته حق زین اختلاط ‖ غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود ‖ سیئات جمله را اغافر کند

قوله فضل حق با آنکه او کژ مے تند ✤ اه الابیات ظاهر است خلاصه ابیات آن است که این افعال خیر اگرچه بطریق ریا ظاهر هم باشد و اگرچه عامل کژ می تند در عمل خود در عاقبت الله تعالے بعضی از انجمله را که خواهد پاک کند از نقصانیکه درین اعمال است و الله تعالی ان اعمال را منور گرداند و این کوشش مع اعمال را که مختلط اند بدی بشوید ازین اختلاط پاک کند از ان و سر درین آن است که الله تعالی از فضل خود تکلیف نداده خارج از وسع و قلب در اختیار مکلف نیست پس خیالات فاسده که در ادای عبادات عارض میشوند مغفور باشند و میتوانند که مشمول باشند و این آیه را خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا والله اعلم

پاک کردن آن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی او را لاجرم قدوس آمد حقتعالی

آب باران ببارد از سماک ‖ تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس ‖ تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب ‖ تا بشستش از کرم آن آب آب

قوله آب باران ببارد از سماک ✤ سماک چیزیرا گویند که بان بلندی حاصل شود و دو ستاره اند یکے اعزل و دیگر رامح کذا فی القاموس و اینجا یا مراد بهر ست باعتبار آنکه فرو ست معنی اول را و این ظاهر ست که آب از ابر می بارد و یا مراد آسمان ست بهمان جهت یا باعتبار آنکه مکان آن هر دو ستاره است و نسبت آب باریدن از آسمان جهت آن است که منجمان میگویند که باریدن ابر از مدد آسمان است و این ابیات تمثیل ست مر جان اولیا را که پاک میکرد و لند از خباثت نفسانیت و چون از اختلاط با اهل نفس و ملاحظه این کثرت می افتد باز متوجه شده سوی حق مشاهده حق کرده و باز متوجه سوی هدایت خلق

شوند بآب که نجاست ها را زائل کند و چون از مقارنت نجاسات تیره میشود باز راجع شده بجوی پاک میگردد و انجا بخار شده ابر گردیده میبارد

حق ببردش باز در بحر صواب || تا بشستش از کرم آن آب آب

قوله تا بشستش از کرم آن آب آب ✤ اه یعنی نجاست آن آب زائل میشود از آن آب که بحر ست و یا کنایه از حق باشد

سال دیگر آمد او دامن کشان || هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم || بستدم خلعت سوی خاک آمدم

قوله من نجس زینجا شدم پاک آمدم ✤ اه آب می گوید این مقاله و این تمثیل ست مر آنکه جان عارف می گوید که
من گرفتار این کثرت بودم و سوی حق رفته در بحر وحدت غرق شده پاک آمدم و خلعت خلافت پوشیدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من || که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را || چون ملک پاکی دهم عفریت را

قوله هین بیائید ای پلیدان سوی من ✤ اه مقوله آب ست و مقصود آنکه عارف می گوید که ای پلیدان در قلب
سوی من آئید تا پاک شوید که من متخلق بقدوس هستم که من متخلق باخلاق آلهیه شده اند و اخلاق شما را مهذب می کنم و همچو ملک گردانم

چون شوم آلوده باز آنجا روم || سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر || خلعت پاکم دهد بار دگر ✤

قوله چون شوم آلوده باز انجا روم ✤ سوی اصل اصل پاکیها شوم ✤ اه اصل پاکی آب که عقل بان نسبت است
دریا جان عارف و اصل آن بحر که بان شبه است حق سبحانه است

کار او اینست و کار من همین || عالم آرا ایست رب العالمین

قوله کار او اینست و کار من همین ✤ اه کار حق تطهیر ست و کار ما همین پلیدی و نقصان ست عالم را آراسته
میکند ان رب العالمین

گر نبودی این پلندیهای ما
تا بریزد بر گیاه رسته

کی بدی این بارنامه آب را
تا بشوید روی هر ناشسته را
صد هزاران دارد اندر روی آن

کیسهای زر بدزدیده است او ✤
تا بگیرد بر سر او حمال وار
زانکه دارد زر و سیم و جهان

میرود چو بان مفلس سو بسو
کشتی بی دست و پا زار و نجار

قوله گر نبودی این پلندیهای ما ✤ اه بارنامه عبارت از تجمل و تفاخر ست و حاصل آنکه اگر این بلندی ما نبودی فضل حق
بظهور نیامدی و درین اشاره است بانکه اگر اعیان ناقصه قابل تاثیرات اسما حق نبودی کمال اسما او بظهور نیامدی و مغفرت و
رحمت و فضل حق سبحانه اگر مذنبان نبودی بظهور نامدی و در حدیث صحیح مروی مسلم واقع ست لو لم تذنبوا
لذهب الله بکم و جاء بقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم
اگر نبودید شما که گناه نمی کردید هر آئینه می برد شما را از دنیا و می آورد قومی را که گناه می کردند پس استغفار میکردند الله تعالی را
پس مے بخشید الله انها را پس این حدیث نص ست در انکه برای ظهور مغفرت مذنبان در کار اند و باین ست اشاره
درین بیت و ابیات تالیه بنظرات برای تقریر این معنی ست ✤ ✤ ✤

جان هر درد دل پروانه
چون نماند مایه اش تیره شود

میرود در جو جو دار و خانه
همچو ماه اندر زمین خیره شود
نخشیم سرمایه بر پاک و پلید

زد فیضان زمین را پرورش
ناله از باطن برارد کای خدا
ای شه سرمایه ده دل من زرید

تشنگان خاک را از وی خورش
انچه دادی دادم و ماندم گدا

قوله جان هر درد دل پروانه ✤ مراد از جان درد دار هست این کنایت از آب ست بجهت آنکه حیات هر چیزی از آب ست

و شیخ مفصل گفته برای اینکه اکثر ادویه را نباتات است و روئیدگی نبات از آب است و ولی محمد این نسخه را اصح و مستقیم کرده و خود نسخه باین وجه آورده و جان هر دمی دل بر داند لیکن اکثر در نسخه هاے مثنوی نسخه اولی دیده شده والله اعلم ✠

استعانت آب از حق سبحانه و تعالے بعد از تیره شدن

ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشید آب بالا برکشش
راههای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بی حدش

قوله ابر را گوید ببر جای خوشش ✠ هم تو خورشید آب بالا برکشش ✠ این مبنی است بر آنکه مشهور شده که گرمی آفتاب جذب رطوبات ارضیه کرده سوے بالا می برد ✠ ✠ ✠ ✠ ✠ ✠

خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش

قوله خود غرض زین آب جان اولیاست ✠ الخ بیتین خلاصه آنکه ازین قصه غرض آنست که جان اولیاے که پاک میگرداند عامه را و مستر شدرا و ازاله تیرگی ظلمی مینماید باز بسبب مخالطه عقل خلق از حضور خاص حق باز میماند اگرچه این مخالطت او را از مشاهده حق باز نمیتواند کرد باز متوجه میشود سوی مبدا و حضور خاص پیدا می کند و در بعض نسخه در بیت ثانی بجای عقل لفظ عذر واقع است پس مراد از عذر آن باشد که خلق بظاهر متبع باشند و در باطن مخالف و یا عمل برپا باشد پس شاید ازین عذر نوع اخلال در حضور خاص میرسد پیدا می کند پس جان ولی سوی حق رجوع کرده حضور خاص خود پیدا می کند و متوجه سوی هدایت خلق شود

باز آرد ز الطف و امن کشان — از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وا رهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را

قوله باز آرد ز الطف و امن کشان ✠ مراد از محیط ذات حق است که محیط از اسمای اوست و با علم محیط و او فاعل و اضافت طهارات اضافت سوی بخشنده است حاصل آنکه باز آرد آن عارف از طرف حق طهارات بخشنده حق را تا مقلدان را از تقلید برآرد سوی مشاهده و این تقلید مثل تیمم و تحری قبله است و مشاهده وضو و قبله حقیقت است در بیت ثانی اشاره است بآنکه ایمان به تقلید باحجه مکشوف اولیا است فی الجمله طهارت می بخشد و منجی می افتد چنانکه تیمم مطهر می گردد و تحری قبله میگردد

واختلاط خلق یابد اعتلال — زان سفر جوید کار حنا یا بلال
جان سفر رفت و بدن اندر قیام — ای بلال خوش نوای خوش صهیل
وقت رجعت زان سبب گوید سلام — منذنه بر رو بزن طبل رحیل

قوله ز اختلاط خلق یابد اعتلال ✠ صاحب علت و مرض شدن و اینجا مراد زوال حضور خاص است و حاصل آنکه از اختلاط بخلق نوعی خلل در حضور خاص می افتد پس عارف سفر کرده بسوی حق آن خلل را دفع می کند لهذا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرموده مر بلال را ارحنا یا بلال راحت رسان مرا یا بلال که آواز خوش کن در اذان تا توجه و سفر سوی حق سبحانه شود و صهیل بمعنی آواز است و منذنه جای اذان بدانکه این لفظ ارحنا یا بلال در شب تعریس واقع شده که چون خواست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که خواب کنند فرموده بلال را که ارحنا یا بلال یعنی بیدار سازم ما ازین خواب و ظاهر است که اینجا مینه نبود و ظاهر آنست که در خواب متوجه بحق بوده و بلال امر بود که متوجه بخلق سازد تا ادای صلوة مردمان حاصل آید و شاید که در وقت اراده توجه سوی حق این لفظ نیز واقع شده باشد و مولوی ازان نقل کرده باشند والله اعلم

این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه شرط است بهر فهم عام

قوله این مثل چون واسطه ست اندر کلام + اه یعنی بیان اولیا مر آب گفتن از جهت ضرورت فهم عوام ست که مثل مفهم میشود پس این مثل آوردن واسطه تفهیم ست

اندر آتش کی رود بی واسطه | جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون تتانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمامت رسول آبت دلیل

قوله اندر آتش کی رود بی واسطه + اه انتقال است از واسطه تفهیم سوی واسطه در ایصال بحق شارحی گفته آتش کنایه است از ذات حق سبحانه و خاصان حق را تشبیه داده به سمندر و رسول را بحمام این وجه بظاهره فاسد ست زیرا که خاصان حق اولیا اند و اینها بذات حق نمی توانند رسید بی واسطه رسول مگر آنکه گفته شود که مراد از خاصان ان اولیا اند که بعد وصول ایشان بواسطه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم واسطه از میان برخیزد چنانکه در بیت تالی بیان کرده که در ابتداء العنوان لیه صول و اسطه حمام که رسول ست می باید تا از آتش طبع خوش شود ذالقه کبیر دلیس لعدان بعد ذا و صلی الله علیه و آله وسلم بمقامی رسد که واسطه برخیزد و حاصل بیت ثالث آنکه چون همچو خلیل در آتش رفتن نمیتواند شد یعنی بلا واسطه واصل شدن بذات حق نمیتواند شد وساطت حمام که رسول ست ضروری ست و حاجت سوی آب ست که شریعت آن رسول ست و میتواند که آتش کنایه از ذات حق باشد و سمندر از باطن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم حمام از ظاهر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و آب از فراق و انچه که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آورده اند از نزد حق سبحانه و حاصل آنکه کسی بذات حق واصل نمی تواند شد بلا واسطه اکبر باطن محمدی صلی الله علیه و آله وسلم که بی واسطه واصل بذات حق ست و غیر ذات آنسرور صلی الله را وسیله و واسطه باید تا بوساطت او وصول یابد چنانکه از بیت تالی واضح میشود و آن وسیله ظاهر آن سرور ست که هادی ست خلق را و مثل حمام که گرم ست از بالش آتش همچنین ظاهر آن سرور که متنور ست از انوار حق که فایض شده بروی از باطن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم همیشه در حضور حق ست گاهی منسرح نمیشود از حضور حق و آب که قرآن ست و غیر آن از آورده آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم دلیل و هادی ست سوی حق سبحانه و چنانکه آب انجاس را دور میسازد و صفائی میبخشد مر جامه را همچنین قرآن و سایر آورده آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از حق سبحانه قلب را پاک میسازد و صاف میکند از انجاس و ظلمات بشریت پس معنی بیت تالی آنست که واسطه حمام که ظاهر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم ست می باید تا طبع آتش گرفته از آتش واصل آتش شود و حاصل بیت ثالث آنست که چون برای مخاطب ممکن نیست که بخود واصل ذات شود پس حمام که ظاهر آن سرور ست رسول ست و آب وحی که قرآن است و غیر آن آورده آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم دلیل و رهنمائی ست و اگر تمثیل مفردات گفته شود و این معنی بطریق تمثیل و استعاره تمثیله اداکرده شود نیز صحیح ست بلکه اولی ست کما لا یخفی

سیری است اهل حق لیک اهل طبع | کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حق هست لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده چمن

قوله هست سیری از حق و اهل طبع + اه درین بیت وصول بحق را بسیری تشبیه داده شده و طالب حق را اهل طبع و شریعت را بنان یعنی سیری و وصول بحق از حق ست هر که را خواهد بخود واصل گرداند و طالب عاشق نمیتواند رسید و بدون واسطه نان که شریعت محمدیه ست و اگر بطریق تمثیل این حاصل بر آورده شود و بدون ملاحظه تشبیه میان مفردات نیز میتواند شد و حاصل بیت تالی آنکه این لطف که باو وصول بحق میشود از حق ست لیکن خلق که گرفتار تن اند و اهل تن اند در نیابد

این لطف را بدون پرده همین که شریعت رسول ست و بعید نیست که حاصل آن باشد که اگرچه این لطف حق ست لیکن این اتصال نمیتواند شد مگر در پرده همین که تجلیات حق اند و بدون این پرده رویت نمیتواند شد ++

چون نماند واسطه تن بی حجیب ... همچو موسی نور مه تابد ز جیب

چون نماند واسطه تن بی حجیب + یعنی مانع از وصول این تن ست و چون این واسطه تن از میان برخیزد باین وجه که از تقیدات و لذائذ این تن اجتناب کرده شود انوار حق بر روح تابان شود و ازان نور حق سبحانه دیده شود

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر ... زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون ... بنگر اندر بول رنجور از برون

ظاهر آنست که حاصل این عنوان و حاصل عنوانی که سابق گذشته از قول او قدس سره در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه نور اندرونی ست واحد ست بلاتفاوت و یا اینکه درین عنوان مراد از ضمیر ضمیر عارف و از نور اندرونی نور اندرونی عارف و آنچه که سابق گذشته از عنوان دران مراد نور اندرونی عامه مومنان

این هنرها آب را هم شاهد ست ... کاندرونش پر ز نور ایزد ست

قوله این هنرها آب را هم شاهد ست + ا ه یعنی افعال خیر و اخلاق حمیده عارف را هم شاهد ست که ازان عرفان عارف معلوم میشود که عبادت با ذوق دلیل عرفان ست که از غیر عارف نیاید چنانکه ابو هریره میفرمودند که الصلوة تخلف على الله

فعل و قول آن بول رنجوران بود ... که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود ... وز ره جان اندر ایمانش رود

قوله وان طبیب روح در جانش رود + ا ه یعنی طبیب جان که عارف ست از مشاهدت حال قلب دریافت میکند محتاج استشهاد قول و فعل نیست

حاجتش ناید بفعل و قول خوب ... احذروهم هم جواسیس القلوب

قوله احذروهم هم جواسیس القلوب + ا ه حذر کنید ازینها که اینها جاسوسهای قلب اند که خبر قلوب دارند ++

این گواه فعل و قول از وی بجوی ... کو بدریا نیست واصل همچو جوی

قوله این گواه قول و فعل از وی بجوی + ا ه خطاب کسی راست که حال به مشاهده حال معلوم نمیکند و در نسخه مصرع ثانی این ست

قوله کو بدریا نیست واصل همچو جوی + ا ه و همچو جو صفت منفی ست و حاصل آنکه واصل بدریا نه شل جو واصل بدریا که هستی او مغایر دریاست اگر اتصال بدریا دارد بلکه وصول بدریا دارد بوجهی که دریا را عین خود و خود را عین دریا بیند و حاصل آنکه فانی فی الله و باقی به بقاء او و در بعض نسخ کو بدریا نیست پس تشبیه با وجود واصل را در نفس وصول ست با مشاهده غیره چنانکه در مرتبه بقا بعد الفناء حاصل ست و بر هر نسخه حاصل آنست که قول و فعل آنکس که واصل ست بحق یعنی فانی در حق گشته و بقا بحق یافته پس قول و فعل او شاهد کمال او میتواند شد که همه افعال و اقوال او همه پسندیده منطبق بر شرع شریف ست و این همان ست که منقول ست از سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره که افعال شخص را موازنه بشرع باید نمود اگر در میزان شرعیه درست افتد پس او عارف کامل ست و الا ناقص ست و شیخ اکبر قدوة المتقیان فرموده اند که کرامت عظمی هر عارف را اتباع لشرع است بر وجه کمال او ماهیه آید اما قول مولوی و ما بعد لیک نور عارفی که از حد گذشت نور او الخ شد بیا با نا و دشت مع البعد خود منافی مذکور نیست که معنی بیت آنست لیکن عارف که نور عرفان

ظاهر گشت و عرفان وی بدیهی شد یا از تصرف آن عارف و یا از عنایت حق ظاهر شد پس او محتاج شهود نیست که معلوم یا از هدایت محتاج بدلیل نمیشود و آنچه که شارح گفته که از مصراع ثانی آنکس مراد ست که بفنا در صفات رسیده و بفنا در ذات نرسیده و این اراده از لفظ مفهوم نمیشود دیگر بر نسخه ثانیه مخصوص ست و بر نسخه اولی هرگز احتمال آن ندارد و شاید لهذا اگر کرده و همچنین در نسخه اولی و این شارح حاصل بیت آورده که گواهی قول و فعل برای آنکس ست که واصل بدریا شده با فنا در صفات شده در صفات و بفنا در ذات نرسیده و اما کسی که بفنا در ذات مشرف شده پس او عارف کامل ست نور او پوشیده نمیشود از ینجاست حاجت بشهادت قول و فعل ندارد و بیت بعد را برین حمل کرده و گفته که اگر اینجا از واصل بدریا فانی در ذات اراده کرده شود مناقضه لازم آید درین بیت و بیتین که بعد خواهد آمد لیک نور عارفی از حد گذشت باطل و بعید است و مناقضه اصلا نیست چنانکه دانستی و تقریر این شارح صریح است درین که کسی که فانی ست در ذات نور عرفان او ظاهر ست و این خلاف واقع ست که اکثر عارفان از کمل بلکه از افراد نور عرفان و ولایت ایشان تا موت ایشان ظاهر نشده

قول و فعل او گواه او بود | کو بدریا متصل چون جو بود

قوله قول و فعل او گواه او بود الخ یعنی قول و فعل گواه آنکس است که واصل بحق گشته فانی در وی و باقی به بقای او و مصراع ثانی این بیت مؤید ست مر نسخه ثانیه بیت اولی را که درین مصراع تشبیه بجو در حر اثبات واقع ست

بنگر اندر فعل او و قول او | تا چه دارد در ضمیر آن رازجو | اندرش اندر صفت چند ... | هر صید او داند پا شد یا کیست
گر بود صیاد از وی دور شو | وان فنون فعل و قولش کم شنو | ور بود صدیق دست از وی مدار | تا رساند مر ترا سوی بحار

قوله بنگر اندر قول او و فعل او الخ ضمیر او راجع بسوی شخص که فاعل فعل ست و مفهوم ست از کلام چون سابق بیان فرموده که قول و فعل عارف دلیل بر عرفان و نور باطن او میتواند شد و از بیت حصر مفهوم شد الحال درین ابیات میفرمایند که از قول و فعل شخص حال ضمیر او معلوم میشود و نور باطن او معلوم میشود که چه قدر ست و چیست پس در افعال و اقوال او ملاحظه باید کرد که این برای صید دنیا است و یا عقبی است و یا محض برای اطاعت حق ست پس اگر او صیاد ست درین افعال پس بران اعتماد نباید و اگر درین افعال صدیق ست محض به تصدیق خود اطاعت میکند پس این قول و فعل دلیل ست بر نور باطن او پس خود را با او باید سپرد تا ترا رساند سوی حق

لیک نور سالکی کز حد گذشت | پر شد از فرش بیابانها و دشت | شاهدیش فارغ آمد از شهود | در تکلفهای جانبازی وجود

قوله لیک نور عارفی کز حد گذشت الخ معنی این بیتین گذشت و این حکم عام نیست بر جمیع عارفان را بلکه مخصوص ست به بعض عرفا که ولایت ایشان ظاهر گشته بعنایت حق و یا به تصرف انفاس و امثال چنانکه اشارت بان رفته و درین بیت نیز تقیید ست مشعر بآن

در بیان آنکه نور خود از اندرون سر عارف ظاهر کند نیز حاجت نی آنکه قولی یا فعلی بیان کند و گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چو بیرون تافته است | زین تسلسلها فراغت یافته است | پس مجو از وی گواه فعل و گفت | که از او هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان	خواه فعل و خواه قول و غیر آن	که عرض اظهار سر جوهر ست	وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماید بر محک	زر بماند خوب فرّ بی هیچ شک	این صلوة و این جهاد و این صیام	چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود	بر محک او جوهر را بسود +	کاعتقادم راستست اینک گواه	لیک هست اندر گواهان اشتباه

قوله این گواهی چیست اظهار نهان + اه مراد از غیر آن در مصراع ثانیه ظهور خرق عادت و امثال آن و بیت ثانی در معرض تعلیل ست و لفظ عرض در مصراع اول درین بیت یعنی معجمه است و مضاف سوی جوهر ست و مراد از جوهر قلب ست و مراد از سر جوهر صفاء قلب و عرفان ست و معبر جای عبور و حاصل آنکه این گواهی قول و فعل و غیر آن از امثال خارق عادات برای اظهار سر قلب ست که عرفان ست و این صفاء عرفان وصف باقی ست و این دلائل از قول و فعل و خرق عادت عرض فانی و زائل ست و احتمال دارد که سر بمعنی قلب باشد و جوهر صفت یعنی قلب که مثل گوهر ست و این قلب وصف باقی و این امور دلالت بر قلب اغراض زائله اند و قلب نیست مگر قلب عارف پس این دلائل قلب یعنیها دلائل عرفان اند پس حاصل این توجیه نیز مائل سوی اول ست لیکن برین توجیه اطلاق وصف بر قلب لازم می آید و شیخ افضل از فعل فعل اختیاری مراد داشته و از غیر آن اخلاق حمیده و غیر اختیاریه و عرض را بعین مهمله خوانده و حاصل بر آورده که این گواهی برای اظهار نهان و باطن ست خواه گواهی قول باشد یا فعل اختیاری و یا خلق غیر اختیاری زیرا که عرض که از جمله صفات غیر اختیاریه است سر جوهر را ظاهر مینماید و وصفی که باقی میماند ازین عرض فانی بر معبر و رهگذر ست که هر کس میتواند دید انتهی این تقریر دلالت دارد بر آنکه شیخ نسخه وصف باقی این عرض گرفته و بر نسخه وصف باقی و این عرض و این معنی مستفاد نمی شود و تقریر اول که کرده شد اولی و اظهر ست

تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان	حفظ لفظ اندر گواه قولی ست	حفظ عهد اندر گواه فعلی ست
گر گواه قول کژ گوید ردست	در گواه فعل کژ پوید ردست	قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت

قوله تزکیه باید گواهان را بدان + اه در شهادت شهود عدالت شرط است و این اثبات عدالت را تزکیه گویند که تزکیه پاک کردن ست و این تعریف عدالت و اثبات آن پاک کردن ست از نجاست گناه و لفظ بدان در مصراع اول بمعنی امر ست از دانستن و در مصراع ثانی بمعنی بآن ست و ضمیر آن راجع سوی اخلاص و حاصل آنکه تزکیه گواهان ضرور ست قابل ادای شهادت باشند و تزکیه آن گواه نور باطن که قول و فعل ست اخلاص ست و نیز چیزی که از موقوفات اخلاص ست که چون عبادت با اخلاص باشد گواه نور باطن شوند

سعیکم شتی تناقض اندرید +	روز میدوزید و شب بر میدرید	پس گواهی با تناقض کی شنود	او مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سرست و ضمیر	هر دو پیدا می کند سر ستیر	چون گواهست تزکیه شد قبول	ورنه محبوسیست اندر معول

قوله سعیکم شتی تناقض اندرید + اشارتست بآیت ان سعیکم لشتی بدرستیکه سعی شما مختلف ست یعنی بعضی سعی بنوعی کنند که ثواب بران مترتب ست و بعضی بنوعی کنند که عذاب بران مترتب ست و مابعد آن تفصیل ست این قول را و مناسب کلام مولوی قدس سره آنست که معنی آن باشد که سعی شما پراگنده افتاده است گاهی اخلاص دران باشد و گاهی نباشد و یا آنکه سعی شخص گاهی خیر باشد و گاهی شر باشد پس در شهادت تناقض ست بر هر طریق و شهادت با تناقض شنیده نشود و مقبول نگردد

تا تو بستیزی ستیز ندای حرون	فانتظرهم انهم منتظرون +	این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذرفت آن عمی
	آن شهادت را که فرخ بوده ست	شدهای بسته را بگشوده ست	

قوله تا تو بستیزی ستیز ندای حرون + اه حرون سرکش و مصراع ثانی اشاره است باین آیت فاعرض عنهم

وَانْتَظِرْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُوْنَ یعنی پس اعراض کن از کافران و منتظر باش بآنکه چه آید از حق سبحانه زیرا که بدرستی اینها منتظر اند بآن

گشت مؤمن گفت او را مصطفی — کامشب ای دیگر تو شو مهمان ما

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

گفت والله تا ابد ضیف توام — هر کجا باشم بهر جا که روم — زنده کرده و عتیق و دربان تو — اینجهان و آنجهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان — عاقبت در رود گلویش استخوان — هر که سوی خوان غیر تو رود — دیو با او دان که هم کاسه بود

هر که از همسایگی تو رود — دیو بیشک دان که همسایه‌اش شود — در رود بی تو سفر او دور دست — دیو بد همراه و هم سفره وی است

ور نشیند بی تو بر اسپ شریف — حاسد ما هست و دیو او ردیف

قوله زنده کرده و عتیق و دربان تو الخ اه یعنی معتق قوت داده شده و ازین جهت بر مزال الرقبه اطلاق می کنند حاصل آنکه یعنی کسیکه معتق تست و از تو قوت یافته و دربان تو ست زنده شوند از برکت تو و این جهان و آن جهان هم خوان تو اند که همه کس را رزق از تو ست و ملا محمد معتق را بمعنی آزاد کرده شده گرفته و گفته که مراد آزاد کرده شده از بندگی غیر و معتق و دربان را حال گفته و حاصل بر آورده که این جهان و آن جهان زنده کروند بر خوان در حالتیکه عتق اند از غیر تو

ور به حج گیرد و لاد و شهناز او — دیو در نسلش بود انباز او

قوله ور بچه گیرد از و شهناز او الخ اه شهناز بنون بعد ها یعنی عروس و حاصل آنکه اگر عروس او از و بچه گیرد شیطان را در آن شرکت می باشد و کسیکه شهباز ببای تحتانیه موحده گرفته که آن ماده حیراه است غلط کرده

در نبی شارکهم و گفت ست حق — هم در اموال و در اولاد از سبق — گفت پیغمبر زغیب این را جلی — در مقامات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس بی غمام

قوله در نبی فرمود شارکهم خدا الخ اه قال الله تعالی مخاطبا لابلیس وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ مشارکت کن ای ابلیس آدم را در اموال که باین وجه اموال از حرام حاصل کنند و در اولاد که اولاد از زنا و متعه زایند و حاصل بیت ثانی آنکه تفصیل آن مشارکت را آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با حضرت امیر المومنین علی بیان فرمود

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد — عیسی ام افسونش با جاوز نکرد — از تو جانم از اجل نک جان ببرد — جاوز ار شد زنده هم در دم بمرد

گشت مهمان رسول آنشب عرب — شیر یک بز نیمه خورد و بست لب — کرد الحاحش بخور شیر و رقاق — گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن — سیر تر گشتم از آنکه دوش من — در عجب ماندند جمله اهل بیت — پر شد از قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ با بیلی بود — سیری معده چنین پیلی بود — پخ پخی افتاد اندر مرد و زن — قدر پشه میخورد این پیل تن

حرص و وهم کافری سرزیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد — آن گدا چشمی کفر از وی برفت — لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

قوله آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد الخ اه و این ظاهر است که شفقت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بدارج زیاده است بر شفقت مادر او در تربیت حیات دنیاویه میکند و او صلی الله علیه وآله وسلم حیات ابدی می بخشد و اگر پسر درشتی از مادر کند مادر عدو می گردد و او صلی الله علیه وآله وسلم با دیدن چندین جفا از کافران تمام همت آن بود که اینها از کفر خلاص شده حیات ابدیه یابند اللغات جاوز نام شخصی که عیسی علیه السلام او را زنده کرده بود زنده شده بود و مرد رقاق نان تنک زیت روغن زیتون پخ پخ آهسته سخن گفتن لمتر فربه

آنکه از جوع البقر بر می طپید | همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت | معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

قوله آنکه از جوع البقر بر می طپید الخ جوع البقر مرضی است که او از طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار رفع نشود و مراد از میوهٔ جنت طمانیت معده او باندک طعام و یا پر شدن از ایمان و در تشبیه مریم اشاره است بانچه درین آیت است فَلَمَّا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ هرگاه که داخل شد زکریا محراب را یافت نزد او رزق را و آن ثمار شتا بود در وقت صیف و ثمار صیف بود در وقت شتا گفت زکریا ای مریم از کجاست برای تو این رزق گفت این نزد الله است.

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول
تا کی ای قانع بنان و گندنا | گرچه آن مطعوم جانست و نظر
باخود آ و نور ایمان کن غذا | جسم را هم زان نصیبست ای پسر

قوله گرچه آن مطعوم جانست و نظر الخ یعنی آن ایمان اگر مطعوم جان است که جان و نظر از آن تازگی و قوت می یابند لیکن جسم را نیز از آن قوت و تازگی حاصل است باقامت طعام قوت بدنیه او کم نمیشود

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

یاری جسم مر روح را باین وجه است که بعض اعمال بدن عارف مورث کمالات عرفانیه میگردد و این اعمال بمعاونت ابدان حاصل نمی شود لهذا الله تعالی از غذای روح جسم را نیز تازه میدارد و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که اسلم شیطان من بر دوست من پس بدن نیز یار روح میشود

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول | اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود | تا بیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر | عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد | اندک اندک عشق جنت آنجا کشد

قوله گر نگشتی دیو جسم آن را اکول الخ اضافت دیو سوی جسم برای آنست که وارد شده الشیطان یجری فی الانسان مجری الدم پس شیطان را خصوصیت با جسم است نه با روح و حاصل آنکه اگر شیطان که مثل دم است در جسم انسان اگر طعام جان متغذی نبودی پس مسلمان نشدی و شیطان را غذا نیست مگر از اغذیه بدنیه پس یافتن شیطان طعم غذای جان دلیل ظاهر است بر آنکه تن را نیز حظ و نصیب است از غذای جان بعضی اضافت دیو سوی جسم برای تشبیه گفته پس حاصل آن باشد که اگر شیطان را که مثل جسم است غذای روح نبودی شیطان مسلم نشدی پس معلوم شد که بدن را نیز نصیب است از مطعوم جان لان حکم المثلین واحد و در مصراع ثانی اشارت است باین حدیث مروی مسلم ما منکم من احد الا وکل به قرینه من الجن وقرینه من الملائکة قالوا وایاک یا رسول الله قال وایای ولکن الله اعانني علیه فاسلم فلا یامرني الا بخیر نیست از شما احدی مگر باین حال موکل گردانیده شده بوی قرین او از جن و قرین وی از فرشته یعنی حقیقت شیطانیه و حقیقت جنیه در دست پس سوال کردند که تو نیز موکل ست پس فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که بمن نیز موکل ست ولکن الله اعانني فاسلم الی الاخر در فتوحات مذکور است که اسلم بدو وجه مروی است یکی بفتح همزه و کسر لام و ضم میم بر صیغه مضارع متکلم و دیگر بفتح لام و میم بر صیغه ماضی از باب افعال بر وجه اول معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان پس سالم میمانم از شر وی پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجه دیگر معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان

پس اسلام آورد و پس امر نکند مرا مگر بخیر و بر وجه ثانی نیز احتمال دارد که اسلم بمعنی انقاد باشد یعنی الله تعالی اعانت کرد مرا بر وی پس منقاد شد بار ابد انکه وجه اول دال ست بر آنکه من سالم سیام از و و محتمل ست که این سلامت ماندن باین سبب باشد که او مومن شده و همچنین بر معنی ثانی مر وجه اول را نیز احتمال ست که انقیاد او ازان جهت باشد که او مومن شده باشد و بر هر تقدیر منافی این نیست که شیطان او صلی الله علیه و آله وسلم مومن شده و در حدیث دیگر واقع ست کان شیطان ادم کافرا و شیطانی مسلمان بود شیطان آدم علیه السلام کافر و شیطان من مسلم است و این صریح ست در آنکه شیطان او صلی الله علیه و آله وسلم مومن بود و این دلیل ظاهر ست بر آنکه سلامت ماندن او صلی الله علیه و آله وسلم از شر شیطان و منقاد بودن شیطان بجهت آن بود که مومن شده بود و در رضای مولوی قدس سره نیز آنست که شیطان آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مومن شده است

	انما المنهاج تبدیل الغذا	یا مریض الطبع عرج هکذا	

قوله یا مریض الطبع عرج هکذا + انما المنهاج تبدیل الغذا + حذف همزه غذاء برای قافیه است ای حریص برای شکم عروج کن باین وجه که گفته شد و بیت سابق کیست طریق عروج مگر تبدیل غذا یعنی ترک غذای جسمانی و تناول غذای روحانی

	جمعة التدبیر تبدیل المزاج	یا مریض القلب عجل للعلاج	

قوله یا مریض القلب عجل للعلاج + جمعة التدبیر تبدیل المزاج + ای مریض دل که گرفتار امراض قلبیه شتاب کن برای علاج قلب تا مرض قلب زائل شود تدبیر کلی تبدیل مزاج است پس باید مزاج قلب را که گرفتار ... است تبدیل باید ساخت بازاله آن گرفتاری و تحصیل حب طعام روحانی

	سوف تنجو ان تحملت الفطام	ایها المحبوس فی رهن الطعام	

قوله ایها المحبوس فی رهن الطعام + سوف تنجو ان تحملت الفطام + ای آنکه محبوس هستی در گرو طعام یعنی دوش در طلب طعام بدنی مسکینی البته نجات خواهد یافت اگر تحمل کردی فطام را فطام از شیر بازداشتن طفل را از شیر و اینجا مراد بازداشتن شکم را از طعام اگر چه قوتی باز داشتن از طعام تحمل کردی و بر آن صابر باشی نجات خواهی یافت و احتمال دارد که تحملت بمعنی باشد یعنی متحمل شوی ترک غذا را و صعوبت آنرا بر داری و در بعض نسخ واقع ست بجای الطعام و تحملت بجای الفطام یعنی ان باشد که نجات خواهی یافت اگر استخوانها بر داری و از گرسنگی گوشت بر استخوان نباشد

	اقتقدها وارتجی یا ما فتی	ان فی الجوع طعاما وافرا	

قوله ان فی الجوع طعاما وافرا + افتقدها وارتجیها یا فتی + افتقاد گم کردن چیزی را بر این تقدیر ضمیر ها راجع سوی طعام بدنی باشد نه طعام روحی یعنی آنکه ... در گرسنگی طعام وافر مر قلب او روح را است گم کن آن طعام بدنی را و امیدوار باش طعام روحی را ای جوان ازین دولت جوع و بعضی شراح گفته که افتقد بمعنی تفقد است یعنی جستن گم شده را و این معنی بسیار مناسب است و ضمیر ها راجع سوی طعام مذکور در مصراع اول لیکن در قاموس این معنی افتقاد یافته نشده بلکه در تمام کتب لغت چنانکه شیخ افضل گفته در قاموس و صراح و صحاح و رشیدی بمعنی یافته نشده

تا رهی همچون ملائک از اذی	چون ملک تسبیح حق را کن غذا	وافق الاملاک یا خیر البشر	اغتذی بالنور کن مثل البصر
او ز لشه باز کو کی رسته است	بیل اگر چه در زمین آهسته است	او بقوت کی ز کرکس کم زند	جبرئیل ار سوی جیفه کم تند

قوله اغتذی بالنور کن مثل البصر + وافق الاملاک یا خیر البشر + غذا گیر از نور و مثل بصر که هر چیز را خواهی ببین موافقت کن

ملائکہ را ای خیر البشر کہ خواص ملائکہ پیدا کنی مناجات +++

انکار کردن اهل تن غذای روح را

جذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم مار و مور هم خاکے بود
در میان چوب گوید کرم چوب	مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث
	ای خدای بی نظیر ایثار کن
قسم جان خاکست گر دی گر بهار	میر گوئی خاک چون نوشی چو مار
در میان خاک گوید کرم خورد	انهمین حلوا العالم کس نخورد
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	شد نجاست مر ورا چشم و چراغ
گوش را چون حلقه دادی زین سخن	

قوله ای خدای بے نظیر ایثار کن + ایثار بخشش کردن و حاصل آنکه ای خدا بر من ایثار کن معارف حقائق چونکه گوش را از زین سخن زینت دادی پس این سخنان را بیوشان تا گوش شنیده بر قلب معانی ان رساند

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان	کز رحیقت میکشند این سرخوشان

قوله گوش ما گیر و در ان حلقہ کشان + او انتقال ست از حلقہ گوش بحلقہ عارفان و حاصل انکہ گوش ما گرفتہ بحلقہ عارفان بہان کہ عارفان از شراب تو میخورند در حالتی کہ سرخوش اند و خوشی میکنند در بیت اول طلب کشف حقائق بود و از در در کلام غیب و درین بیت اشارت ست بسوی انکشاف بچشیدن طعام و آن علم ذوقی ست و چشیدن چیو عبارت از وست +

چون بما بوئی رسانیدی ازین	سر مبند آن مشک را ای رب دین

قوله چون بما بوئی رسانیدی ازین + او این اشارت با انکشاف حقائق بطریق شم

از تو نوشند از ذکور و از اناث	بید ریغی در عطا یا ستغاث

قوله از تو نوشند از ذکور و از اناث + او مربوط ست بقول وے قدس سره اگر رحیقت میخورند ان سرخوشان و حاصل انکه از تو همه ذکور و اناث مینوشند همه ست درگاه تو اند و در عطا با بیدریغ و مستغاث هستی نه غیر تو منعم علیه داند یا نداند هرچه هست از تو ست

ای دعا ناکرده از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب

قوله ای دعا ناکرده از تو مستجاب + او یعنی بدون بودن این دعای قولی تو دعا حالی و استعدادی مستجاب میکنی و فتح باب خزاین جود خود دل را دادی و مراد دل عارف است که باب خزاین معارف بر و مفتوح است + +

چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگها از عشق او شد همچو موم
زین حروف شد خرد باریک ریس	نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش	نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

چند حرفی نقش کردی از رقوم + مقصود آنکه چیزی جمیل هستی که چیزی صور کردی و در ان ظاهر شدی این صور فتنه عالم شد و دلها سنگین سخت عاشق شده همچو موم نرم ست

در خور هر فکر بسته بر عدم	دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال	بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

در خور هر فکر بسته بر عدم + او یعنی در فکر صور گوناگون که درین عالم وجود ندارند در عالم خیال موجود میشوند که منشاء آن علم ست

بر عدم باشم نه بر موجود مست	زانکه معشوق عدم وافی ترست

قوله بر عدم باشم نه بر موجود مست + کہ عشق او بر غیر حاصل ست و این ظاهر ست چنانکه

بدان

و در عشق صورت اول دیدار او میخواهد چون دیدار میسر شود هم آغوشی خواهد و چون این میسر شود تقبیل خواهد و این چنین و در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده حاصل شد مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل منقول ست که مجنون بآن حالت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شد در ان فانی بود و لیلی آمد هر چند که گفت که من لیلی ام بان متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی بود و مشاهده آن لیلی خیالی چنین لذت بخشید که در مشاهده لیلی حسی نبود و این لیلی خیالی در عالم حس معدوم ست و این عشق صورت خیالیه بسیار ملذ ست و این عاشق دائم در وصل است و شاید که همین مراد مولوی باشد واز معشوق عدم همین صورت خیالیه مراد باشد

عقل با خط خوان آن اشکال کرد	تا وهد تدبیر ها را در نورد

قوله تا وهد تدبیر ها را در نورد ✤ در نوردن پسندیده و بی‌انجام او پسندیدگی ست یعنی تا عقل از ان خط خوانی پسندیدگی دهد کذا فی شرح الشیخ افضل

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد	هر صباحی درس هر روزه برد

قوله چون ملک از لوح محفوظ آن خرد ✤ یعنی خرد از لوح محفوظ میگیرد هر چه میگیرد چنانکه ملک میگیرد که این عقل نیز معقبت ملکیه است و لوح محفوظ عبارت از نفس کل ست که در ان تسطیر یافت صور کائنات هر چه بر عقل وارد میشود از ان لوح ست لیکن باید دانست که عقول عامه چون کدر نفس اند آن ماخوذ را بجایش نمی‌نهند از ان امور می فهمند که از معرفت ما فی نفس الامر باز می مانند ✤ ✤ ✤

در عدم تحریرها بین بابیان	وز سوادش حسرت سودائیان
از خیالی گشته شخصی پر شکوه	روی آورده بمعدنهای کوه
وان دگر بهر طلب در زشت	وان یکی بهر حریص سوی کشت
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته بر سودای گنجی کنج کاو
وز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
از خیال آن رهزن رسته شده	وز خیال این مرهم خسته شده
آن یکی در کشتی از بهر رباح	وان یکی با فسقت [illegible] با صلاح

قوله در عدم بین حرفها را با بیان ✤ مراد از عدم غیب است و شیخ افضل گفته که مولانا علیه الرحمة گاهی از عدم مرتبه امکان مراد میدارند و گاهی مرتبه قوت که قریب بامکان ست و گاهی رفع اوصاف بشریه و گاهی چند وجه دو گاهی عالم غیب و گاهی مرتبه بطون و گاهی عالم امر و مرتبه تجرد و بساطت و متفطن بسبب قرینه مقام تعیین مراد خواهد کرد و اللغات پس کاو ذوق کنج کاو بکاف عربی کاونده کنج و مراد متفحص کنج و میتواند که کاف فارسی باشد بمعنی کنجی که جمشید یافته بود در تربیب را اسپ شدن و اسپ عابدان افضل ... گویند و میتواند که از خیال شلوق عابد مراد باشد رباح سود

این روشها مختلف بیند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در ان حیران شده کان بر چیست	هر شده وان [illegible] نفی ست

قوله این روشها مختلف بیند برون ✤ زان خیالات ملون ز اندرون ✤ یعنی این روشهائی که در خارج گوناگون مختلف ست از خیالات اندرونی ست بر طبق آن این روشها مختلف پدید آمده اند

آن خیالات ار نبد نا موتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف

قوله این خیالات ار نبد نا موتلف ✤ یعنی این خیالات اگر مختلف نبودی در خارج این روشها مختلف بظهور نیامدیست

قبله جان را چو پنهان کرده اند	هر کسی رو جانبی آورده اند

قوله قبله جان را چو پنهان کرده‌اند ؛ مراد از قبله جان حقیقت العلیه است

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری می‌کنند چونکه کعبه رو نماید صبحگاه بر امید گوهر و در ثمین	کشف گردد که گم کرده است راه توبره پر میکنند از آن و این وان دگر که برد مروارید خرد	یا چو غواصان درون قعر آب چون بر آیند از تگ دریای ژرف وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد	بر خیال قبله هر سویی تنند هر یکی چیزی همی چیند شتاب کشف گردد صاحب در شگرف

قوله همچو قومی که تحری می‌کنند الخ ؛ در بیت سابق فرموده که قبله جان را گم کردند و روی بجانبی آوردند برای طلب آن امثال بیفزایند احوال او بیان است که قومی که گم کردند جهت قبله هر کس بظن خود قبله بجانبی مقرر کردند و بعد طلوع صبح قبله ظاهر شود و خطا و غلط مخطیان ظاهر گردد

هذا تبلونکم بالساهرة	فتنة ذات افتضاح قاهرة

قوله هذا تبلونکم بالساهرة ؛ فتنة ذات افتضاح قاهرة ؛ تبلو بتاء فوقانیه بعد یاء تحتانیه و با در بالساهرة بمعنی فی است و فتنه فاعل است و ذات افتضاح و قاهرة صفت بعد صفت است و معنی مثل این گفته شد از حال متحری و حال غواص تا الی خواهد در زمین محشر فتنه صاحب افتضاح و قاهره و غالب و اکثر شارحان تبلونکم بنون و بار موحده خوانده اند و فتنه منصوب خوانند مفعول مطلق بغیر لفظ وی و برین تقدیر این قول الله تعالی است مولوی حکایت از الله تعالی میکند و معنی آنکه من ابتلا میکنم انسان را ابتلا کردنی که صاحب افتضاح است و قاهره است و بر هر معنی مقصود آنکه چنانکه خطاء صاحب تحری و غواص ظاهر میشود بعد از طلوع فجر و بعد برآمدن از دریا همچنین خطاء شخص در عبادت و در اعتقاد در حق و امثال آن بروز محشر ظاهر شود و مخطیان را فضیحت رسد

همچنین هر قوم چون پروانگان بر امید آتش موسی بخت	گرد شمعی پر زنان اندر جهان کز همیشه بیشتر گردد درخت چون بر آید صبحدم نور خلود	خویش را بر آتشی بر میزنند فضل آن آتش شنیده هر کسی وا نماید هر یکی چه شمع بود	گرد شمعی خود طوافی می‌کنند هر شرر را آن گمان برده همه

قوله همچنین هر قوم چون پروانگان ؛ و درین چند ابیات تمثیل دیگرست مر طالبان را و عابدان را به پروانه که گرد شمعها خود طواف میکنند است که عابدان و طالبان در طلب و عبادت و اعتقاد خود هستند بعد برآمدن صبح محشر هر یکی را مآل شمع خود ظاهر خواهد شد که معتقد کدام شخص مطابق واقع است

هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر می‌تپد اندر پشیمانی و سوز	بخشدش آن شمع خوش هشتاد پر میکند افغان ز چشم بد دوز شمع او گریان که من سر سوخته	جوق پروانه دو دیده دوخته شمع او گوید که من چون سوختم چون کنم مر غیر را افروخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته کی ترا برهانم از سوز و ستم

قوله هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر الخ ؛ ازین بیت انتقال است سوی مرشد و مراد از شمع ظفر مرشد موصل و واصل است و دیگر ابیات سابقه تمثیل طالبان و مشغولان پیش مرشدان باشند و مقصود آنکه هر کس پیش مرشد خود مطیع و منقاد است و بر گفته او عمل میکند و بعد ظهور صبح محشر حال آن معلوم خواهد شد که کدام مرشد بر حق بود که مستفید شد و راه صواب یافت میتوان گفت پس درین بیت انتقال نباشد و حاصل این بیت آنکه هر کرا پر نفس و فکر او در خدمت مرشد کامل سوخت و آنرا پر دیگر دهد و آن پر مشاهده است

و در بیت تالی مراد از شمع بد مرشد فاسد العقائد است که تزویر کرده طالبان را گمراه می کند و خلاصه بیت و ابیات تالیه آن که کسی که در طاعت مرشد فاسد العقائد افتاد در پشیمانی و سوز می سوزد و در روز حشر وان مرشد می گوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم و ترا چگونه رهانم و من خود سوخته ام دیگری را نفع نمی توانم داد و تفسیر این آیه یَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ حسرت بر عباد ست نمی آید ایشان را رسولی مگر اینکه بودند که استهزا می کردند بآن رسول این حسرت آنها را روز قیامت خواهد رسید که جزای تکذیب رسول و جزای استهزا نزول خواهند یافت و این حسرت نیز درین عالم ست نزد عارفان و عارفان برین حسرت خوردند که این حسرت میرسد اینها را و این آیه اگرچه وارد ست بحق کافران است لیکن این حکم عام ست هر تابع فاسد العقائد را و هر تابع مزور را چنانکه کلام مولوی قدس سره مشیر ست بآن

او همی گوید که از اشکال تو ❊ غره گشتم دیر دیدم حال تو

قوله او همی گوید که از اشکال تو ❊ اه این از مسترشد ست که می گوید که از تو در فریب افتادم

شمع مرده باده رفته دلربا ❊ غوطه خورد از ننگ کز بینی ما

قوله شمع مرده باده رفته دلربا ❊ شمع او مرده شد که مرشد او فاسد العقائد و مزور بود و طلب عشق هم از میان رفته که عشق او بر حق بود بلکه بر عقیده مرشد او بود و این عقیده چونکه باطل بود از میان رفت پس آن عشق نیز رفت و سود نداد بلکه حسرت شد و معشوق که حق ست در حجاب شد ازین کز بینی ما

طلب الارباح خسرا مغرما ❊ نشتکی شکوی الی الله العمی

قوله طلب الارباح خسرا مغرما ❊ نشتکی شکوی الی الله العمی شدند سودها که تخییل تابعان این مرشد فاسد العقائد بود خسارت و غرامت شکایت میکنیم سوی الله تعالی این نابینایی ضلالت را

چند ارواح اخوان ثقات ❊ مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روی بسوی برده اند ❊ وین عزیزان رو بی‌سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی ❊ وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا ❊ وین عقابان راست بیجایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی ❊ دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

قوله چند ارواح اخوان ثقات ❊ مسلمات مؤمنات قانتات ❊ بهترست و خوش است ارواح برادران که ثقه اند چنین ارواح که منقاد حق و مؤمن اند و قائم بعبادت و ذاکر حق اند بامشاهده

زان فراخ آمد چنین روزی ما ❊ که دریدن شد قبادوزی ما

قوله زان فراخ آمد چنین روزی ما ❊ اه این مقوله عزیزان است و مثل شده است که دریدن قبا انفع ست باین جهت که بعد دریدن ابره علحده میشود و استر علحده پس این انفع ست و حاصل بیت آنست که چنین روزی که مذکور شد کشاده است در حق ما که دریدن این قبا که کنایه از ازاله اوصاف بشریه است عین قبادوزیست که عبارت از کمال اوصاف ست و مسرت جاودانی ست و اظهر آنست که این تمثیل مرکب ست مراد آنکه در عین افنا بشریت بقا جاودانی یافته چنانکه در عین دریدن قبا قبای دوزی پس این استعاره تمثیلیه است

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا رحال در معنی

صوفی بدرید جبه در حرج ‌‌ پیشش آمد بعد بدریدن فرج

قوله صوفی بدرید جبه در حرج الخ حرج تنگی و سختی و فرج خندان و مقصود آنکه صوفی این وجود را میدرد و بعد آن او بقا رجاودانی می یابد و این مقصود مفهوم بطریق اشارت است نه آنکه مدلول مطابقی است ورنه ربط ابیات تا لیه مفقود می گردد + + + + +

گشت نام آن دریده فرجی ‌‌ این لقب شد فاش زان مرد نجی

آن لقب شد فاش و صافش شیخ برد ‌‌ ماند اندر طبع خلقان حرف درد

قوله کرده نام آن دریده فرجی الخ نجی بفتح رستگار عادت صوفیان آنست که جامه از میان دریده میپوشند بی آستین آنرا فرجی نام نهادند و مولوی در ابیات لاحقه میفرمایند که صفا را این نام آن قوم صاف بردند که این نام اشاره است در آنکه در دریدن فرج حاصل ست و این قوم صوفیان وجود خود را دریده بقا حاصل کردند و آنکس که صوفی و اقعی نیست پیش او این نام حرف محض ست که او متخلق باین اشاره نیست

همچنین هر نام صافی داشته است ‌‌ اسم را چون دردی بگذاشته است

گفت لابد درد را صافی بود ‌‌ هر که گلخوارست دردی گرفت

زین دلالت دل بصفوت می برد ‌‌ رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

قوله همچنین هر نام صافی داشته است الخ مثل هر نام که نزد صوفی صافی ست نیست مگر به تخلق بانچه که آن مشیرست بآن و این اسم مثل درد است و صفای آن تخلق بمدلول آنست + + + + +

دردی افتاد و صافش سیر آن ‌‌ صاف چون خرما و دردی لب آن

عسر با یسرست هین آیس مباش ‌‌ راه داری زین ممات اندر معاش

قوله دردی افتاد و صافی یسر او الخ انتقال ست از درد اسم سوی درد عسر و صفا ر یسر و در هر عسر یسر ست صوفی از عسر یسر گرفته و آنکس که صوفی نیست در عسر مانده +

صاف خواهی جبه بشگاف ای پسر ‌‌ تا از آن صفوت برآری زود سر

قوله صاف خواهی جبه بشگاف ای پسر الخ یعنی اگر صاف میخواهی پس این جبه وجود را بشگاف تا ازین ترا صفوت حاصل آید و باقی شوی به بقای حق

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب ‌‌ نه لباس صوف و خیاطی و دب

قوله نی لباس صوف و خیاطی و دب الخ دب نقش و نگار کردن مولوی میفرمایند که صوفیه بلباس صوف و خیاطت آن و نقش کردن بر خرقه نیست چنانکه الیوم معتادست که لباس مقرر کردند آنرا بدست خود خیاطت می کنند و بآن خیاطت نقش می کنند و آنرا اعمال می نامند و عار دانند که چون این لباس پوشید از دست کسی اگرچه شمع مرده است آن صوفی شد و از اهل دنیا خود را افضل می دانند

صوفی گشته به پیش این لئام ‌‌ الخیاطت و اللواطت والسلام

قوله صوفی گشته به پیش این لئام الخ او یا در صوفی یا مصدریت و خیاطت بیای تحتانیه است و حاصل آنکه صوفی شدن پیش این لئام عبارت ست ازین خیاطت لباس و از لواطت و السلام برای تتمیم کلام ست و احتمال ست که خباط بیا موحده در آن نسخه بدون تا رست در آخر و خباط اختلال عقل را گویند و اینجا مراد او باشد عشق اما دو دیدن اینها از شهوت که این خباط سوی لواطه می کشد و عادت دلق پوشان درین زمان این ست که صحبت امارد میدانند و میگویند که ما صنع حق می بینیم و این صحبت سوی لواطه می کشد گرفتار لواطت شوند و خود را صوفی میدانند و تفاخر بلباس می کنند +

برخیال آن صفا و نام نیک	رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک بو قلاوزست ای جویای عشق	برخیالش گر روی تا اصل او نی ز بوی یعقوب شد بینای عشق	همچنانکه گریه سوی تان بو +

قوله برخیال آن صفا و نیک نام + الابیتین یعنی برخیال صفا اگر لباس پوشد بهترست لیکن نه مطلقا بلکه بشرط آنکه تا اصل

دورباش غیرت آمد خیال	گرد برگرد سراپرده جلال خر گران آن تیزگوش تیزهوش	بسته هر جوینده را که راه نیست که بود از عیش نفرتهاش جوش	هر خیالش پیش می آید که بیست

قوله دورباش غیرت آمد خیال + الابیات حاصل آنکه حجاب از غیرت تو خیال آمد که محیط سراپرده جلال شده که مانع از معرفت و مشاهده و هر جوینده را ازین بسته است و راه نمی دهد بسوی حق مگر تیزهوش و تیزگوش که خیال آنرا بسته است چنین تیزگوش و تیزهوش که از جنس این خیالها نفرت می یابد بدین طریق که این خیالها تجلی حق می کردند نزد ایشان و ایشان حق را مشاهده می کنند

بجهد از تخییلهای رشته شود	هر کرا در دست تیرشته بود	تیرشته نماید و بیرون رود	راه یابد تا بمنزل میرود

قوله بجهد از تخییلهای رشته شود + اه رشته با عربی ست و مراد از رشته شطرنج ست و تیرشته عبارت و کنایت ست از نشان شاه و معنی آنکه بجهد این تیزهوش و گوش از تخییلهای آسیب و علامت و نشان نماید او را درین تخیلها و از این تخییل بیرون می آید و تجلی او در غیر این تخیلها بیسند

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن	در ره تو عاجزیم و ممتحن	هر دل سرگشته را تدبیر بخش	وین گمانهای دو تو را تیر بخش

قوله این گمانهای دو تو را تیر بخش + اه کمان در تو کج شده و از کار رفته شاید که دلهای خالی را با گمان تشبیه ساخته و عشق را با تیر و حاصل آنکه دلهای خالیه را عشق بخش تا بان شکار معرفت کند

	جرعه بر ریختی زان خفیه جام	برزمین خاک من کاس الکرام	

قوله جرعه بر ریختی زان خفیه کام + اه می شاید که مراد از جرعه تجلی خاص باشد که ساری ست در همه موجودات و آن موجودات بان حق ناطق اند

جست بر زلف و رخ جرعه نشان + خاک را شاهان همی لیسند از آن جرعه حسن ست کاین جا لست خوش که بصد دل روز و شب می لیسیش +

قوله جست بر زلف و رخ جرعه نشان + خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که حسن که در کائنات دیده میشود این جرعه تجلی الهی ست در حقیقت و این حسن ظاهرست نه حسن مظهر برابرست که این دقیقه را کسی فهمد در بیت تالی کش با کاف فارسی یعنی خوش ست

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	مر ترا صاف او تا چون کند جرعه بر ماه و خورشید و حمل	هر کسی پیش کلوخی جامه چاک جرعه بر عرش و کرسی و زحل	کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

قوله جرعه خاک آمیز چون مجنون کند + اه یعنی این جرعه حسن که با خاک تن آمیز شده است چون حال وی آنست که عقل بیننده می‌رود و چون صاف ازین آمیزش خود از شود حال آن چون بود در بردن عقل

	جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا	که ز آسیبش فنا گردد بقا	

قوله جرعه گوئیش عجب یا کیمیا + اه مراد از جرعه تجلی حق و آسیب این جرعه کنایه ست از ظهور حق به تجلی خاص بر اعیان ثابته که بوی وجود نشنیده اند و از ظهور جرعه این تجلی فنا یعنی معدومات ثابته به بقا آیند و بوجود متصف می شوند یا بودن عدم

در ذات اینها و این عجب ست که عقل ازان محجوب ست

جد طلب آسیب او ای ذوفنون | لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

قوله جد طلب ز آسیب او ای ذوفنون الخ یعنی این آسیب این جرعه جد طلب ست و طالب کوشش ست و تا از این جد و کوشش آسیب این جرعه معلوم و مشهود گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بر آن و معنی آنکه این آسیب مس نمی کنند و بحقیقت آن نمی رسند مگر طاهران از ادناس بشریه و این طهارت بجد حاصل میشود و بدون آن حاصل نمی شود نیست و درین اشاره باین آیه لا یمسه الا المطهرون که این آیه در شان قرآن نه در شان آسیب این جرعه بلکه مصراع ثانی عبارت عربی ست عینش از عبارت قرآن و تضمین آیه قرآنیه نیست و صیغه لا یمسه در آیه یا صیغه نهی ست و معنی آنکه مس نکنند قرآن را مگر طاهران از حدث و جنابت و یا صفت نفی ست صفت کتاب یعنی این قرآن مکتوب در کتاب مکنون که لوح ست که مس نمی کنند آن لوح را مگر طاهران که ملائک مقربان اند

جرعه بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آنرا ذوق صاف
چون همی مالی زبان بر زمین | چون شوی چون بینی آنرا بی ز طین

قوله جرعه بر روی خوبان لطاف الخ لطاف جمع لطیف بمعنی پاکیزه و نرم و رواق از روق بمعنی خوش کردن ست و ازانجاست که شراب را رواق گویند

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن برون شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود | کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال | کی توانم گفت لطف آن وصال
سر چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد ازان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | که سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی | که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نک تن زدم

قوله چونکه وقت مرگ ان جرعه صفا الخ خلاصه ابیات آنکه بعد مرگ آن جرعه صاف جدا می گردد یعنی تجلی الهی که آن روح انسانی متعین میشود که جامع همه تجلیات و اوصاف الهیه است این روح جدا می شود و این جیفه میماند و این جیفه را زود دفن میکنند و هرگز التفات بان نمی کنند که زشت می نماید پس حسن که در انسان مشهود میشود از همین روح بود و چون حسن او با مقارنت این جیفه اینچنین ست پس بی مقارنت این جیفه حسن او چه خواهد بود باید طلبید

این بیان بط حرص منثنی ست	صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را		از خلیل آموز کان بط کشتنی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر	ترسم از فوت سخنهای دگر	آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ	کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نتیجه و فایده آن بی خبر	بی خبر چون دام می گیرد شکار	دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت	زین گرفت بیهده اش خنده ام گرفت	ای برادر دوستان افراشتی	با دو صد دلداری و بگذاشتی
	کارت این بوده ست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام وداد	

قوله آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ الخ مراد از طاوس جاه است و در توصیف طاوس بدو رنگ اشارت ست بانکه جاه نوع نفاق ست امام غزالی فرموده که طالب جاه بجانب اشتهار بخصال حمیده که ازان خالی ست مضطر می شود و این نفاق ست پس جاه از مهلکات بود و چنانچه تملک مال غیر بتلبیس جائز نیست بلکه تملک قلب غیر بتزویر و فریب جائز نباشد پس نباید

که طالب مال و جاه و محبت مدح و مبغض ذم و ملامت درین طمع کند

وان شکار ماهی باو بود +	دست در کن هیچ یابی تار و پود	بیشتر رفتست و بیگاهست روز	تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیرد این می هل ز دام	وان دگر را صید میکن چون نکام	باز این را می هلی می جو دگر	اینت لعب کودکان بی خبر

قوله وان شکار ماهی باو بود + دست در کن هیچ داری تا سه بود + یعنی دست در دام کن و تفحص نمای و حاصل آنکه درین دام تفحص تامی و لبعد تفحص هیچ نیابی و بدانی که در چاهی افتادی

شب شود در دام تو یک صید نی	دام بر تو جز صداع و قید نی	پس تو خود را صید میکردی بدام	که شدی محبوس و محرومی ز کام

قوله شب شود در دام تو یک صید نی + اه مراد از شب وقت رسیدن موت وجه مناسبت آنست که چون شب میشود مردمان بخانه رجوع می کنند تا آرام گیرند و بعد موت رجوع بخانه اصلی ست و خلاصه بیتین آنست که بعد موت تنها مانی واین صید از دست رود و دانی که خود در دام افتادی و صید شدی +

	در زمانه صاحب دامی بود	همچو ما احمق که صید خود شود	

قوله در زمانه صاحب دامی بود + اه این بیت بطریق استفهام ست

	چون شکار خوک آمد صید عام	هیچ بیچه لقمه خوردن زانحرام	

قوله چون شکار خوک آمد صید عام اه خلاصه آنکه شکار عام حطام دنیا و به یا هیچ سود نمی بخشد و بعد رجوع سوی آخرت که وطن حقیقی هیچ ازان نافع نمیتواند شد

آنکه ارزد صید را عشق ست و بس	لیک او کی گنجد اندر دام کس	تو مگر آیی و صید او شوی	دام بگذاری بدام او روی
	عشق میگوید بگوشم پست پست	صید بودن خوشتر از صیادیست	

قوله آنچه ارزد صید را عشق ست و بس + اه عشق بمعنی معشوق ست و آن ذات حق ست و حاصل آنکه ذات حق قابل صید کردن ست که همراه باقی ست همیشه لیکن او در دام نمیشود که محصور در دام علم گردد بلکه در دام او باید شد و در طلب او همیشه باید بود که علم باو تناهی ندارد و میتواند که لفظ عشق بر معنی حقیقی خود باشد که آن فرط محبت ست و صید مصدر باشد و حاصل آن باشد که عشق لیاقت صید دارد اما صید عشق بدو وجه یکی آنکه عشق را صید کن عاشق باشد و او را در دام سازد و در خود و دیگر آنکه عشق صید شود شخص را و در دام او شود پس مولوی می فرمایند لیکن که اول وجه صحیح نیست که عشق در دام نمی گنجد و کسی نمیتواند که شکار سازد عشق را بلکه ممکن وجه دوم ست پس شخص را باید که خود شکار عشق شود و در دام عشق آید و خلاصه آنکه شخص مغلوب عشق میشود و غالب بر عشق نمیتواند شد

گول میکن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن ذره شو	بر درم ساکن شو و بیخانه باش	دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی	سلطنت بینی نهان در بندگی	نعل بینی بازگونه در جهان	تخته بندان را لقب آمد شهان

قوله گول میکن خویش را و غره شو + اه غره نادانی و مغرور شدن و نادان باش و منهر خود را مسلوب ساز تا در دام عشق افتی

بس طناب اندر گلو و تاجدار	بر وی انبوهی که اینک تاجدار	همچو گور کافران بیرون حلل	واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور از گچ مجصص کرده اند	پرده پندار پیش آورده اند	طبع مسکینت مجصص از هنر	همچو نخل موم بی برگ و ثمر

قوله بس طناب اندر گلو و تاجدار + تاج در مصراع اول مضاف ست سوی دار و تاجدار در مصراع ثانی بمعنی دارنده تاج

که عبارت از پادشاه است وحاصل آنکه پس کسان که طناب اندر گلو دارند و تاجدارند یعنی بردار آویخته اند در نفس الامر وایشانرا
خلق پادشاه وتاجدار میگویند حاصل آنکه شاهان را شاهی طناب در گلوست و دار ست در حق ایشان و مردمان ازان غافل اند و تمنای طلبی دارند

در بیان آنکه لطفها و قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند

قوله تعالی
لیبلوکم ایکم احسن عملا

پیدا کرد الله تعالی موت را و حیات را تا اندازه کند شمارا که کدام کس از شما بهتر ست از روی عمل پس در حیات عمل می کند حسن را
وقبیح را و حسن آن و قبح آن بعد موت واضح شود که جزا از نیک و جزا از بد بران مرتب شود بدانکه الله تعالی را دو علم ست یکی علم ازلی
و آن ثابت ست الله تعالی را قبل موجودیت کائنات و ماخوذ ست از اعیان ثابت در حال عدم و این علم اگرچه شامل ست مرانرا
که احسن ست از روی عمل لیکن این مناط الیصال ست جزا نیست و علم دیگر ست که بعد وجود اشیا متعلق میشود پس میدانند اسیدا
و اتعاد خارج و این نحو دیگر ست که در حال وقوع و وجود پیدا آید و این علم ست مناط جزای و ابتلا بتکالیف مر کلفان برای آنکه این علم حاصل شود
و این علم اختیاری نیست که حضرت و ابتلا بان حاصل ست و این حضرت بحسن عمل و قبح ان تا جزا بران مرتب شود غایت و فائده خلق موت و حیات ست

گفت درویشی بدرویشی که تو ❋ چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال ❋ بازگویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری ❋ سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی ❋ سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست ❋ بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت ❋ پیش پای هر شقی و نیکبخت

قوله دیدمش سوی چپ او آذری ❋ اه آذر عبارت از آتش ست خلاصه مقام آنست که حظوظ نفسانیه عاجله را و التذاذ را بان یعنی
بحوض کوثر و جوی آب که دل بند شده و امور قاهره نفس را که نفس بان در رنج عاجل می افتد درین دار دنیا ست یعنی آتش
گردید یعنی کسیکه از آتش رنج نفس گریزان شده و التذاذ بحظوظ نفسانیه اختیار کرده مال او آنست که در آتش و ود و کسیکه درین
آتش خود را انداخته و از حظوظ نفسانیه محترز شده آخر الامر مرجع او سوی آب ست و لذائذ ابدیه را خواهد یافت و درین ابیات
اشارت ست بانکه این حظوظ نفسانیه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین آتش ست و حقیقت آنها و حقیقت آتش یکی ست
لیکن درین دار دنیا آتش نمی نماید بلکه از امور لذیذه می نماید و همچنین حقیقت اعمال حسنه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین
امور ملذه است از حور و قصور و امثال آن و حقیقت یک حقیقت ست که درین دار دنیا اعمال شاقه شده ظاهر شد و در آخرت
بامور ملذه بلذت قلبیه لذت جوارح ظهور یابد پس این بازگونگی سخت ست و این امور ملذه را تعبیر فرمود بحوض کوثر و آب معین که
حوض کوثر و آب معین از امور ملذه است و این اعمال حسنه امور شاقه بنظر می آید و این شاق بودن را و رنج بودن را با آتش تعبیر فرمود
که در آتش مشقه و رنج بسیار است و این بازگونگی که ظهور حقیقت واحده با وجه مذکوره است مگر الهی ست برای اختیار و آزمایش
مکلفان و بلسان رسل این معنی را کشف فرمود الله تعالی و آتش دوزخ را جزا ر حظوظ نفسانیه نامید و نعیم جنت را جزا ر اعمال حسنه
نامید بجهت آنکه ظهور حقیقت حظوظ نفسانیه بصورت اصلیه وی که آتش ست بعد ظهور وی ست این صورت عرضیه ملذه نفس را
و آن ظهور اول مرتبه ست برین ظهور ثانی و لهذا الله تعالی آنرا العقبات تعبیر فرمود که آن عقیب آنست و همچنین ظهور حقیقت اعمال حسنه

بصورت حور و قصور و اشجار و انهار و امثال آن ابد ظهور آنها بصورت این اعراض شاقه و اول مرتب ست بر ثانی پس هر دو اعمال از امور معذبه و امور ملذه جزا شد و این عینیت الله تعالی بیان فرمود بقول خود هَلْ تُجْزَوْنَ اِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ پس جزا عین عمل ست و برای هدایت این رسل را فرستاد تا حقائق نافعه مکلف را و حقائق ضاره مکلف را ممتاز سازد و نفع حقائق نافعه و مضرت حقائق ضاره بیان فرماید و تکلیف دهد باتیان امور نافعه و بامتناع از امور ضاره و این از رحمت اوست تعالی بلکه اعظم رحمتهاست و این مکر الهی که بازگونگی ست برای ممتاز ساختن اعیان سعیدان از اعیان شقیان و طالب بودن این اعیان در حالت ثبوت علمی آنکه با اینها این مکر رود پس این مکر عین حکمت ست و با این مکر عین موضع خود رسید و این عین عدل ست و نیز اعیان حقائق و این اعمال خواستند و مقتضی شدند که با این هر دو وجه مذکوره ظاهر کردند پس لاجرم اظهار این حقائق بدو وجه شد و این نیز عین جود و حکمت ست

هر که در آتش همی رفت و شرر ‖ از میان آب بر می‌کرد سر

قوله هر که در آتش همی رفت و شرار ۞ اه یعنی همین آتش رنج اعمال حسنه آب و امور ملذه می شد ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

هر که سوی آب می‌رفت از میان ‖ او در آتش یافت می‌شد در زمان

هر که سوی آب می‌رفت از میان ۞ اه یعنی همین آب حظوظ نفسانیه می شد آتش موله

هر که سوی راست شد و آب زلال ‖ سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین ‖ سر برون می‌کرد از سوی یمین

قوله هر که سوی راست شد و آب زلال ۞ اه این نیز بیان بازگونگی ست که هر چه راست مینماید شمال ست و هر چه شمال مینماید یمین ست

کم کسی بر سر این مضمر زدی ‖ لاجرم کم کس بر آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت ‖ کو رها کرد آب و در آذر گریخت

قوله کم کسی بر سر این مضمر شدی ۞ یعنی بر سر بازگونگی کم کسی ست که مطلع بر آن باشد

کرده ذوق نقد را معبود خلق ‖ لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب ‖ محترز ز آتش گریزان سوی آب

قوله کرده ذوق نقد را معبود خلق ۞ اه خلق بجاء مهمله است در مصراع اول و حاصل آنکه خلق ذوق نقد این دار دنیا که حظوظ دنیاویه است معبود خود ساخته یعنی پیش آن ذلیل شده و در طلب آن کوشش بلیغ نموده و آن را امر اهم دانسته پس درین لعب که دنیاست که انما الدنیا لعب و لهو خلق مغبون ماندند و از عقبی محروم ماندند

لاجرم ز آتش برآوردند سر ‖ اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول ‖ من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر ‖ در من آی و هیچ مگریز از شرر

قوله الاعتبار الاعتبار ای بی‌خبر ۞ اه اعتبار عبرت گرفتن و مراد از بی‌خبر احمق ست و حماقت آنست که ... نافعه خود را از ضاره نشناسد

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست ‖ جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای ‖ آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی ‖ کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان ‖ کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری ‖ من برو رحم آرم از دلشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست ‖ کار پروانه به عکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود ‖ دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل ‖ تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند ‖ و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

قوله ای خلیل اینجا شرار و دود نیست ۞ اه دود بمعنی دخان لفظ فارسی ست پس در آخر مطابق قاعده فارسیه ذال معجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مبنی بر آنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه و در قاموس مذکورست در باب الذال

وبرین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیریکه قاعده فارسیه جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه باشد واینجا وود براصل خود است بدال مهمله

ساحری صحن برنجی را بفن — میکند گردش میان انجمن
خانه را او نیز گرد و ما نمود — از دم سحر و خود آن کژدم حسود
چونکه جادو مینماید صد چنین — چون بود دستان جادو آفرین

قوله ساحری صحن برنجی را بفن + صحن طبق بزرگ را گویند شیخ افضل گفته که در محاورات قدما مستعمل است خصوصاً در مقالات مولانا قدس سره و درعرف حال بالحاق کاف تصغیر مستعمل ست ظاهر آنست که یا در برنجی که بالنسبت ست یعنی طبق منسوب بسوی برنج که مملو از برنج ست و شیخ افضل یا تنکیر قرار داده پس صحن مضاف باشد سوی برنج و حاصل آنکه ساحر از سحر خود چشم بندی کرده برنجا صحن را گردانید

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن — اندر افتادند چوزن زیر پهن

قوله لاجرم از سحر یزدان قرن قرن + اطلاق سحر بر فعل او سبحانه بطریق مشاکلت ست قرن قرن عبارت از کثیره است و جوزن بفتح جیم عربی و زا معجمه افسون خوان و حاصل بیت آنکه از فعل حق سبحانه و سحر الهی همه افسون و ساحران مغلوب اند و در بعض نسخ چون بهن بجای جوزن واقع شده یعنی از سحر الهی قرون کثیره چو جوزن مغلوب اند +++

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن — رفته اندر چاه جائی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون مسعوه بدام

قوله لاجرم از سحر یزدان مرد و زن + اه مقصود آنکه جاه طالبان دنیا آنرا کمال و علو پندارند در واقع چاه بی رسن ست که دران باسفل میرسد و برآمدن از اسفل باعلی نمیتوانند این نیز بازگونگی ست که این سفل بصورت جاه ظاهر شد درین دار دنیا از اظهار حق چنانکه تفصیل آن گذشت +++

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال — سرنگونی مکرهاے کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل — سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن مار معین — وان دگر از مکر آب آتشین

قوله هین بخوان قرآن ببین سحر حلال + اه توصیف سحر بحلال اشاره است که اطلاق اعجاز بر سحر حقیقت نیست بلکه بمشاکلت ست قال الله تعالی وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ مکر کردند کافران مکر خود را و نزد الله مکر ایشان ست و بدرستیکه مکر ایشان چنین ست که زائل شود جبال از مکان خود و مقصود آنکه مکر ایشان را الله سید اند و زیر مکر الهی مکر ایشان پست ست ++

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز — ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض — این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آئینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد بدست
وانگه زین آئینه کو اکیس ست — اندکی صیقل گری او را بس ست

قوله پس نکو گفت آن رسول خوش جواز + خوش جواز یعنی خوش رفتار

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی — هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد — نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او — عقل او دشنک ست و عقل خلق جو
عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

قوله عقل کل و نفس کل مرد خداست + اه یعنی عقل کل و نفس کل بیانش چنان آن گذشت و عقل کل حقیقت ملکی ست یعنی کرو بیست هر چه که هست تا قیامت مکنون ست او نفس کل حقیقت ملکی ست که در آن تفصیل ست مر آنکه در عقل کل بود و مظهر این دو انسان کامل ست

مظهر حق ست ذات پاک او
زو بجو حق را واز دیگر مجو +

قوله مظهر حقست ذات پاک او + اه یعنی مرد خدا که انسان کامل ست مظهر حق ست و این برای آنست که ذات حق با جمیع اسمای و صفات در انسان کامل ظاهر ست و میتواند که این بیان صفت عقل کل و نفس کل باشد یعنی عقل کل و نفس کل مظهر حق و مظهر ذات اطلاق

عقل جزوی عقل را بد نام کرد
کام دنیا مرد را ناکام کرد +

قوله عقل جزوی عقل را بدنام کرد + اه یعنی این عقل جزوی اگرچه تعینی ست از تعینات عقل کل لیکن چونکه در اسیر دنیا و بیمار گشت از حق بعید شد و این بدنامی مطلق عقل گشت و اگر این عقل جزوی در راه حق مصروف شود و این تعین وی مستهلک گردد پس منجذب گردد و حکم عقل کل

آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوس ست و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را +

قوله آن ز صیدی حسن صیادی بدید + اه ضمیر آن یا راجع ست سوی مرد خدا یا سوی عقل کل و یا در صیدی یای مصدریه است و همچنین یای صیادی و احتمال دارد که یای صیادی یای تنکیر باشد و در مصراع ثانی هر دو یا مصدریه است حاصل آنکه مرد خدا و یا عقل کل از صید شدن مر حق را و افتادن در دام عشق او حسن صیاد شدن بدید و خود صیاد گردید که متخلق باخلاق الهیه گردید و خلیفه او گردید پس حکم او نافذ در همه کائنات گردید و یا حسن حق که صیاد ست دید و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب صید کردن خلق بدام خود خود صید شد و مقید درین اسفل سافلین گردید و درین غم ماند و آن مرد خدا و یا عقل کل از خدمت حق و قیام بامتثال اوامر و نواهی او مخدوم گشت که ملائک بلکه جمله کائنات خادم او شدند و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب مخدوم شدن مر خلق را ذلیل و خوار گردید و ابیات تالیه مؤید آنست که ضمیر آن راجع سوی مرد حق باشد و ضمیر این سوی مرد دنیاست بدلیل قول وی کام دنیا مرد را بی کام کرد

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی

قوله مکر کن در راه نیکو خدمتی + اه مراد از مکر تدبیر ست یعنی تدبیر در راه و مراد از نیکو خدمت قیام بامور شرعیه و با مور موصله سوی حق و مراد از نبوت مرتبه ارشاد ست که این ارشاد نوعی از نبوت ست کذا فی الشروح و تحقیق درین مقام آنست که شیخ اکبر در جواب سوال ثالث و ثمانین از اسوله حکیم ترمذی قدس سره فرموده اند که نبوت منزل رفیعه است نازل می شود این مقام را اصحاب اخلاق حمیده و چون باین مقام رسند انبا را الهی برسد و این رسیدن انبا ر نبوت ست پس اگر منزلت چنین ست که صاحبش را انبا ر الهی رسد به تشریع احکام خواه برای تکمیل نفس خود چنانکه تحریم اسرائیل علیه السلام بعض طعام را بر نفس خود و یا برای دیگران چنانکه رسل راست پس این نبوت تشریع است و انداز مقرون ست باین نبوت تشریع و اگر انبا ر به تشریع نباشد بلکه انبا بامور آخر غیر تشریع پس این نبوت عامه است و باین نبوت عامه اولیا ر میرسند و ایشان را الانبیاء الاولیا ر گویند و این انبیا را ولیا ر را لازم ست که تابع نبی مشرع باشند و این انبیا را ولیا ر بلکه همه اولیا ر بمرتبه انبیا ر تشریع نمی رسند چنانکه شیخ اکبر در جواب سوال سابع عشر از حکیم ترمذی قدس سره گفته که نهایات اولیا بدایات انبیا ست پس نیست ولی را ذوق در حالی از احوال انبیا ر شرائع و بالجمله اعلی مقام ولایت ولایت انبیا ر تشریع مقام و ولایت انبیا ر تشریع فوق ولایات اولیا ر ست و اولیا را ممکن نیست که ذائق مقام انبیا ر تشریع شوند و در جواب سوال

ثالث و خمسون از اسوله حکیم ترمذی قدس سره گفته که انبیا بر دو نوع است انبیاء تشریع و انبیا که نیست تشریع مر ایشان را و انبیاء تشریع بر دو قسم است انبیایی
که تشریع خاصه دارند بر انفس خود چنانکه ازین آیه مفهوم میشود الا ما حرم اسرائیل علی نفسه و انبیایی که ایشان راست تشریع
در غیر ایشان و ایشان رسل اند و مراد از انبیاء تشریع خاص آنها اند که تشریع با ایشان باشد از حق برای تکمیل ایشان و برای تکمیل
غیر پس شرع دیگر مقرر از رسل است و انبیا که تشریع نیست با ایشان همانند که گفته شد که انبیا از تنها نه با ایشان رسد بدون وساطت
روح امین و در آن تشریع نباشد و ایشان انبیاء از اولیاء اند و در باب رابع عشر از فتوحات فرموده و اما اولیاء انبیاء درین امت
پس آن شخص است قائم کرد او را الله تعالی در تجلی از تجلیات او و قائم کرد برای او مظهر محمد را صلی الله علیه و آله و سلم و مظهر جبرئیل را
پس استماع کرد این مظهر روحانی خطاب باحکام شرع مظهر محمد صلی الله علیه و آله و سلم تا آنکه فارغ شد از خطاب خود و تعقل کرد صاحب
این مشهد جمیع آنرا که متضمن است آنرا این خطاب از احکام شرع ظاهره درین امت محمدیه پس اخذ کرد این ولی چنانکه اخذ کرد آنرا
مظهر محمدی بسبب حضور که او راست درین حضرت از آن که مامور شد آن مظهر محمدی به تبلیغ برای این امت پس رد کرده شود این
ولی سوی نفس خود در حالیکه حفظ کرد آنرا که خطاب کرد روح امین مظهر محمد را صلی الله علیه و آله و سلم و دانست آنرا العلم الیقین و عمل
کرد بر آن با بینه و در وصل ثالث از باب تاسع و ستون گفته که دانست محمد صلی الله علیه و آله و سلم که بدرستیکه ابوبکر رضی الله است
که دعوت کرد محمد صلی الله علیه و آله و سلم سوی او نیست ابوبکر با الله مگر بحکم آنکه می بیند آنرا که خطاب می کند حق او را بلسان آن کل
و هر خطاب را که میشنود از وی بلکه از جمیع کسانیکه خطاب می کند او را بدرستیکه تعلیم کرد او را در نفس وی میزان آنرا که قبول می کند خطاب را
پس از اینجا ظاهر شد که خطاب حق را میشنید ابوبکر و می یافت از حق وقت نزول آن بر رسول و بر لسان رسول پس مبنی از
اولیاء بود و نیز گفته در باب رابع عشر پس آنها که مذکور شدند انبیاء اولیاء اند منفرد نمیشوند گاهی بشریعت و نمیشود ایشان را
خطاب بآن شریعت مگر برای تعریف بآنکه این شرع محمد است صلی الله علیه و آله و سلم و یا مشاهده کنند رسول منزل علیه بآن حکم در حضرت
تمثیل که خارج از ذات وی است که مبشرست بمبشرات در حق نایم لیکن اینکه ولی شریک است با نبی در ادراک آنرا که ادراک
می کند عامه در نوم و در حال یقظه برابر انتهی و خلاصه آنکه این اولیاء از انبیا تابع شرع نبی می باشند و ایشان را شرع مستقل
نمی باشد و مخاطب بشرع نمی شوند بلا واسطه نبی بلکه مخاطب می شوند بآنکه این شرع نبی است و یا آنکه مشاهده کنند نبی را در حال
نزول حکم و مخاطب بودن بآن نبی باشد بالذات و ایشان این خطاب را می شنوند ببرکت و وساطت رسول و یا در نوم
بینند و این حکم شنوند پس همیشه این انبیاء از اولیا تابع شرع رسول اند از تبعیت گاهی بیرون نمی آیند اصلا و در جواب سوال
سابع و خمسون از اسوله حکیم ترمذی می فرماید که فرق در میان نبی مشرع و میان محدث آنست که ضرورست نبی مشرع را از علم
تکلیف که تشریع بدون تکلیف نمی تواند شد و تکلیف نیست در حدیث محدثین اصلا و فرق میان اصحاب نبوت مطلقه
و میان محدثان آنست که صاحب نبوت مطلقه فردی است از افراد محدث پس نبی که نیست مشرع او را در آنکه وحی کرده می شود
سوی او پس اس اولیاء است و جامع مقامات آن حمید است که مقتضی است آنرا اسماء الهیه از آنچه نیست شرع و ران از شرائع
انبیاء تشریع بواسطه روح امین و محدث نیست او را سوای حدیث و آنچه که صحیح است حدیث او را از احوال و مقامات پس
هر نبی محدث است و این نیست که هر محدث نبی باشد و اما انبیائیکه ایشان راست شرائع است پس ضرورست از نزول ارواح بر قلوب
ایشان بامر و نهی و ما عدا آن مثل علوم الهیه و اخبار از کواین و امور غائبه پس خارج از نبوت شرائع است و این عام است مر
انبیاء را علی العموم خواه از انبیاء تشریع باشند و یا از انبیاء اولیا باشند و این را نیز محدث میرسد و اگر ظاهر شود بر کسی از اصحاب نبوت مطلقه

حکمی از احکام شرعیه که مناقض باشد حکم شرع متقرر را در ان زمان پس این حکم از شرع این نبی نیست که او را شرع نازل بر ان نیست و او همیشه تابع ست مر رسولی را که او تشریع کرده آن حکم را و او را نیست مگر آنکه اتفاق افتاد که حکم کرده شد باتباع شرع آن رسول و اگر مجتمع شود این شخص با رسول و مخالف شرع او حکم کند چنانکه خضر جمع شده بود با موسی عم و قتل غلام نابالغ کرد پس درین تابع رسول دیگر بود چنانکه گفت خضر و ما فعلته عن امری نکردم آنرا از امر خود پس بود خضر درین حکم بر شرع رسولی غیر موسی علیه السلام و این در زمان سابق بود و اما در زمان ما پس جائز نیست او را مخالفت حکم متقرر در شرع متقرر محمد صلی الله علیه و آله و سلم مگر باین وجه که تابع مجتهدی چون شافعی مخالفت کند حکم مجتهد دیگر را چون حنفی و این جائز ست اگرچه هر دو حکم مقرر شرع محمدی اند و اگر اتفاق افتد که این نبی از اولیا را که مخالفت کند خبر منقول را پس بجهت آنست که مطلع شده است بر آنکه این خبر صحیح نیست پس این مخالفت شرع محمدی نیست پس ازین که مذکور شد ظاهر گشت که قسمی از اولیا اند که ایشان را انبا از حق میرسد با سوای تشریع و این مقام را نبوت مطلق میگویند پس معنی قول مولوی قدس سره تا نبوت یابی اندر امتی آنست که با مقام نبوت مطلق حاصل در امت شود و با وجود بودن از امت و یا بودن او تابع رسول شرع محمد او را انبا از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی این مصراع را ++++

مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از حسد	مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی مکن	لیک چون پروانه بر آتش متاز	کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز
روز را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر	گر کنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو

قوله مکر کن تا وارهی از مکر خود + اه مکر اول مصراع اول و مکر در مصراع ثانی و در مصراع اول در بیت ثانی بمعنی تدبیر است

زاری مضطر که تشنه معنویست	زاری سرد دروغ آن غویست	گریهٔ اخوان یوسف حیلتست	که اندرون شان پر ز رشک و علتست

قوله زاری مضطر نشان معنوی ست + اه در بعض نسخ بجای نشان تشنه واقع ست برین نسخه تشنه موقوف ست عطف

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان اللغات +

کرب رنج و بی آرامی حرض گداخته شدن از اندوه و بیماری که از ان نزدیک بموت شود انبان پوست بزغاله که قلندران می بندند و در ان ذخیره می کنند لوت طعامهای لذیذ

آن سگی می مرد و گریان آن عرب	اشک می بارید و میگفت ای کرب	هین چه سازم مر مرا اندر بلیست	زین بلیش من چنین نوحه گر است
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست	گفت در ملکم سگی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان	تیزچشم و خصم گیر و دزد دان	نیک خو و باوفا و مهربان
صید گیری و پاسم داشتی	دزد را نزدیک من نگذاشتی	گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن درین رنج و حرض	صابران را لطف حق بخشد عوض	بعد از ان گفتش که ای سالار حر	چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من	میکشانم از بهر قوت این بدن	گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان	گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
	اشک خونست و بغم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده	

قوله بای می ننهد خون بخاک سی بهیده + او مراد از خاک نان ست وحاصل آنکه قیمت نان برابر قیمت خون نمیتواند شد پس گریه را ترک و نان با لخ کن

کل خود را خوار کرد او چون بلیس	پارهٔ چون کل نباشد جز خسیس	من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب خون شود	من غلام آن مس همت پرست	که بغیر کیمیا نارد شکست +
	دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا	

قوله کل خود را خوار کرد او چون بلیس + او یعنی او تمام خود را در حب نان خراب ساخت و پاره این کل که اشک ست جز خسیس نباشد که هیچ سود ندهد بلکه وبال بر وی باشد و بر شیخ افضل گفته در تفسیر مصراع اول یعنی در عبادت غیر حق تعالی بسر برد این معنی اینجا مناسب معلوم نمیشود

گر رهائی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر رو بر آذر بیدرنگ	مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب	برگشائی یک کمینی بوالعجب	که کمینه آن کمین باشد بقا	تا ابد اندر عروج و ارتقا +
از برای این کمین سعیی بکن	تا بری بوئی ز علم من لدن	گر تو احوال عروج خویش را	نیک دانی نیک باشد مر ترا

قوله گر رهائی بایدت زین چاه تنگ + از این چاه تنگ مراد از دنیاست و مراد از آذر اعمال حسنه شاقه بر نفس ست چنانکه در سابق این اعمال را بلفظ آتش تعبیر فرموده و در بیت تالی میفرمایند بدین مکر الهی که اعمال حسنه با وجود آنکه حقیقت آنها عین حقائق امور بلنده است و در نظر دین دار و دنیا شاق می نماید و مکر خود را که مانع از اتیان این اعمال حسنه است باید گذاشت که مکر تو در یوم دین فنا شود و مکر حق باقی خواهد ماند و حقائق اعمال چنانکه هست بظهور خواهد آمد و این اعمال حسنه بعروج خواهد رسانید

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در معنی آیه کریمه +++

وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا الی آخره

	پر طاوست مبین و پای بین	تاکه سوء العین نگشاید کمین	

قوله تاکه سوء العین نگشاید کمین + او سوء العین عبارت ست از چشم بد

که بلغزد کوه از چشم بدان	یزلقونک از نبی برخوان بدان	احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند کاین لغزش ز چیست	من نپندارم که این حالت تهی ست	تا بیامد آیه و آگاه کرد +	کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی	صید چشم و سخرهٔ افنا شدی	سعی چشم بد آخر باز دان +	این یکاد از چشم بد نیکو بخوان

سبحان

قوله یزلقونک از نبی برخوان بدان + قال الله تعالی وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لَیُزْلِقُوْنَکَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ لَمَجْنُوْنٌ وَمَا هُوَ اِلَّا ذِکْرٌ لِّلْعَالَمِیْنَ و بدرستیکه قریب ست آنها که کافر شدند بلغزانند ترا از ابصار خود وقتیکه می شنوند قرآن را و میگویند که آن رسول مجنون اند که این کلام از غلبه جنون ست و نیست این قرآن مگر ذکر و پند مر عالمیان را و ظاهر آنست که مراد از لغزانیدن لغزش دادن در قراره باشد و بیت دلالت دارد بر آنکه مولوی قدس سره لغزش پای مراد داشتند

لیک آمد عصمتی و اسکتان	و آنکه لغزیدی بد از هر نشان +	عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه	برگسیخته دوسه کمن ای کم ذکاه +
	یا رسول الله در آن دیوی کیان	میزنند از چشم بد بر کرگسان +	

قوله لیک آمد عصمه دامن کشان ✦ او یعنی عصمه موعوده از حق که بود در قول وی تعالی وَاللّٰهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النَّاسِ رسید و ترا ایشاد شد و این قدر نفزیدن برای نشان بود که چشم بد این تاثیر دارد .

تفسیر

وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

از نظرشان کله شیر عرین ✦ وانگافد تا کند آن شیر انین
که بر و از پیه این اشتر نجیب ✦ بینماو اشتر سقط در راه در
بر شتر چشم افگند همچون حمام ✦ سر بریده از مرض آن اشتری
وانگهان بفرستد اندر پی غلام ✦ کو تبک با اسپ سیکر دی مری

قوله از نظرشان کله شیر عرین ✦ او عرین یعنی بیشه انین ناله که از غم حادث شود حمام بکسر موت سقط بفتح افتادن و سکون دوم مردن مری بفتح یا و تخفیف ست که اینجا بمعنی ثانی باشد و تحریک دوم برای استقامت وزن باشد مری برابری کردن و سرکشی کردن

گر بحسد وز چشم بد بی هیچ شک ✦ سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار ✦ لیک در گردش بود آب اصل کار

قوله گر بحسد وز چشم بد بی هیچ شک ✦ بدانکه شیخ اکبر قدوه محققان اولا التحقیق فرموده که رجال هفت ابدال اند که حفظ می کنند الله تعالی بان ابدال اقالیم سبعه را برای هر بدل اقلیمی ست بسوی ایشان ناظر ست روحانیات سموات سبعه و برای هر شخص ازین سبعه قوت ست از انبیا ساکنان درین سموات ابراهیم در سماء هفتم و تالی او موسی و تالی او هارون و تالی او ادریس و تالی وی یوسف و تالی او عیسی و تالی او آدم پس نازل میشود بر قلوب این ابدال از حقائق این انبیا و نازل اند سوی ایشان این کواکب این سموات سبعه بآن چیز که سبحانه کرده الله تعالی در سیاحت این کواکب در افلاک ایشان در حرکات این سموات سبعه از اسرار و علوم و آثار علویه و سفلیه فَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا وحی کرد الله تعالی در هر آسمان امر آن آسمان بعد ازان تفصیل آن فرمود و گفت و هر امر علمی که میشود در یوم احد پس از روحانیت ادریس ست عم و هر اثر علوی که شود در این روز از عنصر هوا و نار پس از سیر شمس ست و هرچه میشود از اثر سفلی در مار و تراب دران روز از حرکت فلک رابع ست و مومنه این شخص اقلیم رابع ست الله تعالی محفوظ میدارد آنرا باو و هر امر علمی که میشود در یوم اثنین پس از روحانیت آدم ست عم و هر اثر علمی علوی که در هوا و نار ست از سیاحت قمر ست و کل اثر سفلی که در عنصر مار و تراب ست از حرکت سماء دنیاست و بر این شخص اقلیم سابع ست و هر امر علمی که میشود در یوم الثلثا از روحانیت هارون ست عم و هر اثر علوی در عنصر نار و هوا از روحانیت ستاره احمر ست و هر اثر سفلی در رکن مار و تراب پس از حرکت فلک خامس ست و این بدل را اقلیم ثالث ست و هر امر علمی که میشود در یوم اربعا از روحانیه عیسی ست عم و این روز نور ست و هر اثر در عنصر مار و هوا از روحانیه سیاحت عطارد ست در فلک خود و هر امر سفلی در رکن مار و تراب از حرکت سماء ثانیه ست و این بدل صاحب این یوم را اقلیم سادس ست و هر امر علمی که شود در روز خمیس پس از روحانیت موسی ست عم و هر اثر علوی که میشود در رکن نار و هوا پس از سیاحت مشتری ست و هر اثر سفلی در عنصر مار و تراب از حرکت فلک اوست و این بدل را از اقالیم اقلیم ثانیست و هر امر علمی که شود در روز جمعه مر این شخص را حفظ می کند بآن اقلیم خامس را پس از روحانیه یوسف ست علیه السلام و هر اثر علوی که می شود در رکن نار و هوا پس از نظر کوکب زهره است و هر اثر سفلی که در رکن مار و ارض ست پس از حرکت فلک زهره است و این ازان امر ست که وحی کرده است

الله تعالی در هر اسمار امر ان سماره و هر امر علمی که شود در یوم سبت مر این بدل را که او در حفظ اقلیم اول ست پس از رحمانیه خلیل الرحمن علیه السلام و آنکه میشود از اثر علوی در رکن نار و هوا ر پس از حرکت کوکب کیوان که زحل ست در فلک وی و آنکه هست از اثر در عالم سفلی از رکن نار و ارض پس از حرکت فلک اوست و اینکه گفته شد ملخص کلام شیخ اکبر قدوهٔ محققان ست و ازین مذکور معلوم گردید که آنچه درین کائنات واقع میشود از آثار علویه و سفلیه از سباحت کواکب و حرکت فلک اوست و چون این دانستی پس معنی بیت آنست که از چشم بد فلک بی شک سیر و گردش خود بگرداند از آثار نافعه سوی آثار ضاره پس مراد از گردانیدن فلک سیر از تاثیری بتاثیر دیگر و ظاهر ست که سیر و گردش فلک اثری در عالم پیدا می شد از روی تشبیه و چون چشم بد آمد اثر موافق آن چشم بد پیدا شد ازین نگردش پس فلک گردش خود را گرداند از تاثیری بتاثیر دیگر و این مراد نیست که از تاثیر چشم بد حرکت فلک مختل می گردد و بوجه اعدا سکون دفعةً در حرکت عارض شود و یا حرکت بر وجه دیگر غیر معتاد شود زیرا که این جائز نیست که چشم را تاثیر در علویات نیست مگر آنکه گفته آید که چشم بد چنین تاثیر میدارد که اگر بر فلک افتد اگرچه بر وافتادن ممکن نیست حرکت فلک باطل و مختل گردد و این مبالغه است در بیان تاثیر چشم بد و مبالغه باین نوع را در عالم شعر مجوز ست و تقریر اول که کرده شد اولی و اوفق ست

چشم نیکو شد دوای چشم بد رحمتش بر نقمتش غالب شود	چشم بد را لا کند زیر لگد چیره زان شد هر نبی بر ضد خود	سبق رحمت راست و این از رحمت ست کو نتیجهٔ رحمت ست و ضد او	چشم بد محصول قهر و لعنت ست از نتیجهٔ قهر باشد زشت و رد

قوله چشم نیکو شد دوای چشم بد مراد از چشم نیکو چشمی که تقدیر بیند نه سبب کذا قال الشیخ افضل و ظاهر آنست که از چشم نیکو چشم عارف مراد ست که چشم وی اثر چشم بد را محو می کند

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست	حرص شهوت مار و منصب اژدهاست	حرص بط از شهوت حلق ست و فرج	در ریاست بیست چندانست درج

قوله حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست رجوع ست بسر مطلب و مربوط ست باین بیت آمدیم اکنون بطاوس نر و رنگ که کند جلوه برای نام و ننگ و وی محمد مربوط ساخته باین بیت بر طاوس ست مبین پای بین او تقدیر که اشارت ست سوی طاوس

	از الوهیت زند در جاه لاف	طامع شرکت کجا باشد معاف	

قوله از الوهیت زند در جاه لاف مقصود آنست که حب جاه گاهی باین مرتبه رسد که خود را اله خیال کرده در جاه لاف میزند و از دیگران عبادت خود خواهد و امثال را شیخ اکبر قدوهٔ محققان قدس سره به متکبر تعبیر فرموده و آنکه طالب شرکت حق ست در الوهیت معاف نخواهد شد که شرک جلی بخشیده نمی شود و خارج از جهنم نخواهد شد و ازین کسی این توهم نکند که این متکبر علی الله در عذاب سرمد باشد زیرا که مراد از مغفرت آنست که جزای گناه بران مرتب نشود بجهت فضل او پس مقتضی عدم مغفرت آنست که جزای شرک برو مرتب شود و جزای شرک عذاب تا مدت معینه است نه عذاب دائم که عذاب برای اقامت حدود ست بر عاملی تا از ظلمت کدورت گناه پاک شود ورنه تعذیب شان رحمان نیست و رحمان تعذیب نمی کند مگر برای تطهیر که این تعذیب برای تطهیر نوع رحمت ست پس عذاب دائم جزا نباشد که عذاب دائم مطهر نمی تواند شد بلکه عذاب منتهی الطهارت جزای میتواند شد و بتطهیر عذاب مرتفع میشود و با بودن سکون در نار جهنم و بعد تطهیر عدم دخول در جنت از جهت آنست که مزاج مشرک متبدل گشته و از نعیم جنت متالم می شود پس عدم ادخال اینها در جنت ناشی از رحمت و میتواند که مراد از الوهیت شرک خفی باشد و حاصل آنکه حب جاه نوع الوهیت ست اگرچه محب جاه شعور بآن ندارد زیرا که ذلت و افتقار لازم عبودیت ست

پس درین طلب جاه از زلت خود بری گردد درین شرک خفی ست و سخن علم بودن معاف آنکه با بودن این شرک طلب جاه وصول بحق
نمیتواند شد بمشاهده حق نمیتواند رسید و مثل بهیمه باقی ماند بلکه از بهیمه اضل و این عدم وصول بحق جزا این شرک طلب جاه است
البته مرتب شود بران و بر تقریر اول اشاره باین آیت ست اِنَّ اللهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِهٖ الله مغفرت
نخواهد کرد آنرا که شرک کرده شود باو و بر تقریر ثانی اشاره باین آیه نمیتواند شد که مراد در آیه شرک جلی ست و آنکه در آخرت مغفور نگردد شرک جلی ست
اما طالب جاه پس داخل ست در مابعد وی وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَاءُ آمرزد بخشید آنرا که کم ست از
شرک جلی هر که خواهد و طلب جاه کم از شرک جلی ست در بودن معصیت

زلت آدم ز اشکم بود و باه	وان ابلیس از تکبر بود و جاه	لاجرم او زود استغفار کرد	وین لعین از توبه استکبار کرد

قوله زلت آدم ز اشکم بود و باه + او زلت آدم علیه السلام اگرچه معصیت نبود لیکن چون مناسب مرتبه او نبود پیش او
در حکم معصیت شد و این ناشی از حرص شکم بود که اکل بود و این اکل گفته حوا بود و حب با حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت
نیز از اسباب این زلت بود لهذا مولوی فرموده که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله ناشی
از طلب جاه بود که تکبر کرد برای آنکه عالی از آدم شود لهذا آدم علیه السلام زود بسوی توبه دوید که خود را پیش امر حق ذلیل میدید و
چون ابلیس جاه میخواست از توبه نیز استکبار کرد و بان مشتغل نشد

حرص خلق و فرج هم از بدرگیست	لیک منصب نیست آن اشکستگی ست	بیخ و شاخ این ریاست را اگر	باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطان خواند	نی ستوری را که در مرعی بماند	شیطنت گردنکشی بد در لغت	مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاست جو نگنجد در جهان	او نخواهد کاین بود بر پشت خاک	تا پسر بکشد پدر از اشتراک

قوله لیک منصب نیست آن اشکستگی ست + پس او محل در رود رحمت ست بتوفیق یافتن در توبه و استغفار را میتواند شد

آن شنیدستی که الملک عقیم	قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم	که عقیم ست و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد	چون نماند هیچ خود را میخورد	هیچ شو وا رهو ز دندان او	رحم کم جو از دل سندان او

قوله آن شنیدستی که الملک عقیم + او این شده است مثل در عرب که الملک عقیم ملک فرزند ندارد که صاحب ملک
میخواهد که دیگری خلیفه درین ملک نباید

	چونکه گشتی هیچ از سندان مترس	هر صباح از فقر مطلق گیر درس	

قوله هر صباح از فقر مطلق گیر درس + او مراد از فقر مطلق فقیر بجمیع وجوه است و صفات که صفات خود را صفات حق داند و
ذات حق ذات خود را لاشی بیند و میتواند که از فقر مطلق فقر سوی همه موجودات مراد باشد و این فقر سوی همه موجودات برای
آنست که او مشاهده حق میکند در همه موجودات و خود را ذلیل مفتقر می بیند سوی حق پس لاجرم البته فقیر باشد سوی هر چیز

هست الوهیت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد برو گردد وبال	تاج از آن اوست وان ما کمر	وای او کز حد خود دارد گذر
	فتنه تست این پر طاوسیت	کاشترا کت باید و قدوسیت	

قوله کبریا آمد ردای ذوالجلال + او اشاره است باین حدیث الکبریاء ردائی فمن نازعه فیه قصمه
کبریای ردای منست پس کسیکه نزاع کند درین کبریا معذب سازد او را و تحقیق این آنست که کبریا عبارت ست از بزرگی و احتشام
که بان محتجب باشد از رسیدن ابصار پس این کبریا حجاب ست بر ذات او تعالی چنانکه ردا از سر وف حجاب می باشد

بر مرتدی و این حجاب عین عبد ست که وسعت کرده است او را قلب انسان کامل و قلب شی باطن اوست پس ظاهر عبد حجاب باطن وی ست پس ظاهر ردا بر باطن ست برای آنکه مخلوق ست بر صورت او پس این صورت عین حجاب ست و عین رداء او و این حجاب هرگز زائل نمیشود که عین عبد زائل نمیشود نه در دنیا و نه در آخرت پس حق سبحانه همیشه محتجب ست باین حجاب و رداء که صورت خلق ست و مبدل ست بر وجه او و ذات او لیکن ردا دو طرف ست یکی طرف باطن که سوی ذات ست و این طرف را اصلا حجاب نیست از مرتدی و نیست حجاب مگر طرف ظاهر را پس این ردا را می بیند ذات را با باطن خود که مرتدی ست چنانچه عارف گوید درین مشاهده کبریای رأیت ربی بعینی قلبی دیدم رب خود را بچشم آن قلب و این ردای بظاهر خود نمی بیند مگر وقتیکه منقلب گردد که ظاهر او باطن گردد و این انقلاب نمی تواند شد پس رؤیت بظاهر رؤا نمیتواند شد و در حدیث قیامت تجلی در یوم روز اکبر در واقع ست انه تعالی یتجلی لعباده و رداء الکبریاء علی وجهه بر سبیکه ربنا ای متجلی خواهد شد مر عباد خود را و حال آنکه ردا کبریا بر وجه ست و وجه عبارت از ذات ست پس او تعالی مرئی نمیتواند شد مگر از پس پرده این حجاب کبریا پس هر دو قول رؤیت رب تعالی و عدم رؤیت او هر دو صحیح ست اما قول بعدم رؤیت ذات تعالی پس برای آنکه من حیث هو بدون این حجاب مرئی نیست اصلا و ذات او همیشه محتجب باین حجاب ست و اما رؤیت پس برای آنکه این ردا از طرف باطن خود می بیند و ابصار در روز قیامت خود حدید شوند و بباطن خود بینند هر شی را و این تجلی که خواهد شد بر روز قیامت مقید بعلامت خواهد شد پس بعلامت دریافته خواهد شد و این علامت اعتقادات ست پس وقتیکه تجلی موافق اعتقاد او خواهد شد خواهد شناخت و عارف مقید به هیچ اعتقاد نیست در رب خود بلکه همه مجالی اند در شهود او و علم او پس او را خواهد شناخت در همه حال و آنکه مذکور شد ماخوذ از کلام شیخ اکبر قدوه محققان ست در باب ثامن و خمسون و خمسمائه در تحقیق اسمار حسنی از فتوحات مکیه

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بر می کند منقار و می انداخت ❖

پر خود می کند طاوسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت	گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل	بر کنی اندازیش اندر وحل	هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می نهند
	بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو بادبیزن می کنند	

قوله خود دلت چون میدهد تا این حلل ＋ او حلل جمع حله است و پر طاوس را تشبیه بحله ساخت که از پوشیدن حله زیبائی و زینت مینماید چنانکه طاوس را از پر او و حلل کل والا

این چه ناشکری و چه بیباکیست	تو نمیدانی که نقاشت کیست	یا همیدانی و نازی می کنی	قاصدا قطع طرازی میکنی

قوله این چه ناشکری چه بیباکی ست ＋ او درین کلام اشارت ست بآنکه نعمت را نعمت ندیدن و او را از دست دادن از جهت حقارت آن و حرص زیاده کردن از جمله ناشکری ست که درین تحقیر غفلت از جهت لطف معطی ست

یا همیدانی و نازی می کنی	قاصدا قطع طرازی می کنی

قوله یا همیدانی و نازی می کنی ＋ او طراز علم جامه این پر را تشبیه بطراز کرده تعبیر بآن رفته و حاصل آنکه یا این ست که این نعمت را میدانی و از ناز این را دور میسازی و این نشاید که بر معطی نعمت ناز نشاید بلکه خود را پیش وی ذلیل و مفتقر باید داشت که این شکری عظیم ست و اصحاب با چنین کرده بودند پس دیدند آنچه دیدند ＋＋＋

ای لبانا ناز اگه گردد آن گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر   لیک کم خایش که گردد صد خطر

قوله ای لبا ناز اگه گردد آن گناه + او یعنی ناز که با ناشکری آرد گناه میگردد و از ان شخص خاسر می شود +

ایمن آبادست آن راه نیاز   ترک نازش گیر و با آن ره بساز
خوبی ناز ار دمی بفزایدت   بیم و ترس مضمرش بگزایدت
ای بسا ناز آوری زد پر و بال   آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
وین نیاز ارچه که لاغر می کند   صدر را چون بدر را نور میکند

قوله ایمن آبادست آن راه نیاز + او یعنی بنده را نیاز باید که راه نیاز او را در امن می دارد ++

چون ز زنده مرده بیرون میکند   نفس زنده سوی مرگی می تند

قوله چون ز زنده مرده بیرون می کند + او خلاصه این دو بیت آنست که هر کس که پیش فرمان حق خود را مرده کرد و خود را باو سپرد حیات جاودانی یافت و هر که خود را زنده پنداشت و ترک نیاز کرده راه ناز گرفت هلاک گردید +++

زنده زین مرده بیرون آورد   مرده شو تا مخرج الحی الصمد
هر که مرده گشت او دارد رشد   چون ز مرده زنده بیرون میکشد

قوله مرده شو تا مخرج الحی الصمد + او مراد از مرده آنست که نفس را از حظوظ او باز داشته است و مراد از زنده آنست که حیات حقیقیه جاودانی یافته که محل مشاهده و استفاضه علوم گردد و خلاصه آنکه خود را از حظوظ نفسانیه باز دارد تا صفا یابد پس الله تعالی به کمال مشاهده رساند قال الله تعالی يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خارج میکند حی را از میت که از نطفه حیوان پیدا آید و از عناصر حیوان پیدا آرد و خارج میکند میت را از حی و این ظاهر ست و یا اینکه مومن را از کافر و کافر را از مومن می آرد و مولوی بلسان اشارت این گرفتند در شخص واحد دربیت بموت آزادی منع حظوظ بدنی بیرون می آرد قلب شاهد حق عالم حقایق

دی شوی بینی تو اخراج بهار   لیل گردی بینی ایلاج نهار

قوله لیل گردی بینی ایلاج نهار + مراد از لیل ممنوع از حظوظ نفسانیه که به نظر حیات دنیاویه ظلمت ست و از نهار نورانیت که بان حقائق حق مشهود گردد قال الله تعالی يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ داخل می کند شب را در روز که ساعات شب در روز می آید وقت طول روز و داخل می کند روز را در شب که ساعات روز در شب می آید وقت طول شب و بلسان اشاره میتوان گرفت که نورانیت داخل ست در ظلمت منع حظوظ نفسانیه و بالعکس

بر مکن این پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوبرو
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست   که رخ مه از فراق او گریست
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست   آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
یا نمی بینی تو روی خویش را   ترک کن خوی لجاج اندیش را

قوله بر مکن این پر که نپذیرد رفو + او این عقول ناصح حکیم

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت ها مشوش می شود

روی نفس مطمئنه از جسد   زخم ناخنهای فکرت می کشد

قوله روی نفس مطمئنه در جسد + نفس در اول امر که طالب لذات و شهوات ست با ماره نامیده شود و چون اندکی صفا یابد و از لذات و شهوات ممنوع گردد و باین مرتبه رسد که چون در لذت افتد خود را ملامت می کند بر فعل آن که مضرت آن می بیند پس این نفس را باین اعتبار مطمئنه گویند و چون بمرتبه علیا از صفا رسد که امر کند بخیرات و آنچه که او را نافع ست در وصول بحق آنرا الهمه نامند و نفس شی واحد ست این اسامی بنظر این اوصاف ست و در مصراع ثانی از فکرت یا مراد انظار فکریه اند برای تحصیل مطالب

علیه ویا مراد افکار اند که برای تحصیل حطام دنیاوی می کنند و اول الصق ست بابیات تالیه و می باید که مراد عام باشد هر دو نوع افکار را

فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان

قوله فکرت بد ناخن پر زهر دان + اه مراد از فکر بد افکار فلسفیه اند که بدون وسیله رسول باشد و این افکار موصل سوی نتائج باطله و کاذبه اند

تا گشاید عقدهٔ اشکال را + — در حدث کرده است زرین بال را

قوله تا گشاید عقدهٔ اشکال را + اه از زرین بال کنایه است از قوت دراکه بان عروج سوی حقائق میتوان کرد و حدث نجاستیکه از بدن بیرون آید و اینجا فکر را بحدث تشبیه ساخته و حاصل آنکه قوت دراکه مخالطه بنجاست فکر کرده برای کشادن عقده ها اشکال و از اختلاط به نجاست فکر عروج سوی معرفت نمی تواند شد +

عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سخت ست بر کیسه تهی
در گشاد عقده ها گشتی تو پیر + — عقده چند دگر بگشاده گیر +
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیک بخت +

قوله عقده را بگشاده گیر ای منتهی + اه کیسه تهی کنایت ست از قلب خالی از معرفت و تقلید شرع حاصل آنکه ای منتهی در فکر همه عقده ها خود را بگشاده دان و در کشادن آن مشغول مشو که عقدهٔ سخت افتاده است بر قلب خالی از معرفت که کشادن آن بدون مجاهده بر طبق شرع ممکن نیست و در بیت تالی میفرماید که این عقدهٔ سخت افتاده است که حال خود معلوم نیست که شقاوت دارد یا سعادت

گر بدانی که شقی یا سعید + — آن بود بهتر ز فکر بر عنید +

قوله آن بود بهتر ز فکر بر عنید + عنید معاند و مراد از آن صاحب نظر فلسفی ست که اتباع و تقلید شرع نورزد

حل این اشکال کن گر آدمی — خرج این دم کن اگر صاحب دمی

قوله حل این اشکال کن گر آدمی + اه این اشکال عدم دانستن شقاوت و سعادت خود و حاصل مصراع ثانی آنکه خرج کن اوقات خود را درین معرفت اگر دم انسانیت داری که کار انسان همین ست و همین فائق گشته بر حیوانات دیگر +

حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که زان نبود گریز

قوله حد اعیان و عرض دانسته گیر + اه حد در اصطلاح منطق آن معرف را گویند که مشتمل بر ذاتیات باشد و حاصل آنکه از تلاش حدود اشیا چنانکه ذات اهل انظار ست باز آ و این را شل دانسته گیر که از تلاش اشیاء معلومه باز میمانند این را همچنان دان و مشتغل بمعرفت حد خود شو که ازین گزیر نیست طالب سعادت را

چون بدانی حد خود زین حد گریز — تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

قوله چون بدانی حد خود زین حد گریز + اه خاک بیز کنایت ست از اصحاب انظار فلسفیه و حاصل آنکه چون حد خود میدانی از دانستن حدود اعیان و اعراض گریز سوی دانستن حد خود تا برب که بیحد ست برسی که من عرف نفسه فقد عرف ربه

عمر در محمول و در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت

قوله عمر در محمول و در موضوع رفت + اه چون نسبتی شی را ثابت کنند مثبت را موضوع گویند مثبت را محمول و این موضوع و محمول کنایت از منطق حاصل آنکه عمر در تحصیل منطق ضائع گشت و در مسموعات که مذهب فلان چنین ست و مذهب فلان چنین عمر بی بصیرت رفت و ضائع شد

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر — باطل آمد در نتیجه خود نگر +

قوله هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + اه حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه آن راست نیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را باید دید

که این نتیجه حق ست یا باطل و با اینکه مراد از نتیجه ثمره و فائده باشد و حاصل آنکه هر دلیل را که فائده و ثمره نباشد آن باطل ست و اشتغال بآن نشاید پس در فلسفه نگاه باید کرد و آن ثمره و فائده معرفت الهیه است چون این فائده بر دلائل متفرع نمیشود پس اشتغال بآن عبارت و ترک بآن بیهوده

جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی

قوله جز بمصنوعی ندیدی صانعی الخ یعنی از مصنوع صانع را دیدانی و مشاهده آن صانع ترا نیست و بر دلائل قانع ابدی و طلب مشاهده نمی کنی و قیاس دلیل را گویند که ازان نتیجه لازم می آید و این قیاس بر دو گونه است یکی استثنائی دیگر اقترانی و قیاس اقترانی آنرا گویند که واسطه را مکرر ساخته میان دو طرف نتیجه از دو قضیه ترکیب دهند چون عالم متغیر ست و هر متغیر حادث ست پس نتیجه بر آید که عالم حادث ست پس متغیر را میان دو طرف نتیجه مکرر ساخته شد و ماسوای این قیاس استثنائی ست چون اگر بودی این چیز حیوان پس بودی متغذی لیکن متغذی نیست پس نتیجه لازم آمد که حیوان نیست و ذکر قیاس اقترانی بطریق تمثیل ست و مراد مطلق دلیل ست زیرا که استدلال بمصنوع بر صانع بر هر طریق راست می آید بطریق اقترانی و بطریق استثنائی اما بطریق اقترانی پس بدین وجه است که عالم ممکن ست و هر ممکن را صانع ست پس عالم را صانع ست و اما بطریق استثنائی بدین وجه است که اگر صانع عالم نبودی عالم بوجود نیامدی که وجود ممکن بی مرجح محال ست لیکن عالم موجود ست پس صانع عالم موجود ست

میفزاید در وسائط فلسفی | از دلائل باز بر عکسش صفی

قوله میفزاید در وسائط فلسفی الخ یعنی فلسفی در مقدمات میفزاید که مقدمات دلیل را بدلائل ثابت می کند و مقدمات این دلائل دیگر پس وسائط کثیره بمیان آرد و صفی عکس آن می کند که وسائط را مرفوع می سازد تا صانع را بمشاهده بی توسط دلیل بشناسد

این گریزد از دلیل و از حجیب | از پی مدلول سر برده بجیب

این گریزد از دلیل و از حجیب الخ درین اشاره بآن ست که دلائل عقلیه موجب حجاب ست و مدلول همین است که دلیل عقلی حکم میکند باینکه صانع غیر مصنوع است در وجود پس این دلائل حجاب راه ست پس این صفی برای مدلول عادت گردانید سر بردن بجیب کنایت ست از متوجه شدن بباطن خلیه

گر دخان او را دلیل آتش ست | بی دخان ما را درین آتش خوش ست
خاصه این آتش که در قرب ولا | از دخان نزدیکتر آمد بما

قوله گر دخان او را دلیل آتش ست الخ یعنی اور مصنوع دلیل ست بر صانع چنانکه دخان دلیل بر آتش و این صفی بدون دلیل واصل ست ظاهر این کلام موهم بآنست که بدون استدلال بعالم بصانع رسیدن ممکن ست بر خلاف آنچه شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم گفته که بدون نظر در عالم علم بصانع ممکن نیست چنانکه در دفتر ثالث بیان آن گذشته پس می شاید که مراد اینجا از صانع ذات صانع باشد و ظاهر ست که علم بذات واجب الوجود ممکن ست بدون استدلال از عالم و یا مقصود آنست که قناعت برین علم استدلالی بوجه مذکور در فلسفه نباید کرد بلکه مطلوب را بمشاهده باید طلبید که این استدلالات بجهل می کشد و در مشاهده حجاب می افتد پس قناعت برین علم استدلالی نباید بلکه اولا از عالم مصنوع بر صانع دلیل گرفته متوجه بصانع شده بمشاهده رسد چنانکه سابق در دفتر ثالث گذشت پس مقصود اینجا قناعت بر دلائل فلسفیه است نه آنکه منع ست از استدلال بمصنوع بر صانع ست و این تقریر بغیر اعلی ست و عبارت بران منطبق ست

پس سیه کاری بود رفتن ز خوان | بهر تخییلات خوان سوی دخان

قوله پس سیه کاری بود رفتن ز خوان الخ تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از وعلم بصانع حاصل شود

بترک کردن خوان اطعام که بر آن نشسته است و بعروض تخیلات جان را سوی دخان بهر آنکه او دلیل ست بر طعام و در بعض نسخ واقع ست پس سیه کاری بود رفتن ز جان و برین نسخه تمثیل ست بترک کردن علم جان خود با وجود آنکه او عین اوست از بهر تخیلات سوی دلیل که دخان عبارت از وست و بر هر تقدیر مقصود آنست که صانع با مصنوع اتحاد و عینیت دارد و مشاهده او در مصنوع ممکن ست پس از و گریختن سوی مصنوعات با غفلت و ندیدن صانع را بعروض تخیل آنکه ذات صانع موجود علیحده و وجود مصنوع غیر وجود اوست و این سیه کاریست و چه سیه کاری از ان زیاده بود که در علم بصانع بجهل مرکب گرفتار شود و بران قانع باشد چنانکه فلاسفه سیه کاری شدند

بیان قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم ؛ لا رهبانیة فی الاسلام +

رهبان متعبدان نصاری را گویند و اینها مجاهده عظیمه میکردند و از نکاح خود را باز میداشتند و چون خائف وقوع در گناه می شدند خود را خصی میکردند لهذا این ترک تزوج را و اختصا را در عرف رهبانیت می گویند و در حدیث مراد همین معنی عرفی ست و معنی حدیث آنکه ترک تزوج و اختصا آن در اسلام نیست بلکه تزوج سنت ست و اختصا مثله است پس از ان اجتناب باید کرد و با این همه منقطع سوی حق باید بود ++

بر مکن پر را و دل بر کن ازو ۔ زانکه شرط این جهاد آمد عدو

قوله بر مکن پر را و دل بر کن ازو + ظاهر آنست که این مقوله ناصح ست مر طاوس را از کندیدن پر پس مربوط ست بقول ناصح و میتواند که مربوط با بیات سابقه باشد و پر مستعار باشد برای انظار شایسته و حاصل آنکه چون در ابیات سابقه قناعت بر انظار فلسفیه منع فرمودند الحال میفرمایند که این استدلال از مصنوع بر وجود صانع ست این مثل پر ست برای عروج این را بر مکن بلکه برین دل منه که این را کمال دانسته برین مقید کردی و عجب آن در دل خانه کرد بلکه باید که این استدلال کرده متوجه بصانع و طالب ان شوی و این حجاب را از میان برداری برای اینکه این استدلال اگرچه عدو ست که قناعت بران از کمال باز میدارد لیکن این شرط مجاهده افتاده است پس این را بالکلیه نباید گذاشت و میتواند که پر مستعار برای شهوت باشد که از ان لذائذ نفسیه میتوان گرفت و حاصل آنکه این پر شهوت زائل مکردان باختصا و نحو ان زیراکه شرط جهاد با نفس ست و برین تقدیر این بیت شروع در بیان معنی حدیث ست و ابیات تالیه مربوط ست باین بیت و بر تقدیر اولین از بیت تالی شروع در تقریر معنی حدیث ست +

چون عدو نبود جهاد آمد محال ۔ شهوت ار نبود نباشد امتثال

قوله شهوت ار نبود نباشد امتثال + اه یعنی امتثال نهی از لذائذ شهوت که امتثال در نهی بکف ست از منهی عنه چنانکه در علم اصول متقرر گشته و کف از لذات نمیتواند شد بدون میل سوی آن و در نهی اگرچه از عدم اتیان منهی عنه مواخذه واثم مرفوع ست لیکن ثواب و رفع درجه با امتثال ست بایقاع کف از منهی عنه ست

صبر نبود چون نباشد میل تو ۔ خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ۔ زانکه عفت هست شهوت را گرو

قوله صبر نبود چون نباشد میل تو + اه یعنی صبر بر ترک لذات بدون میل بان نمیتواند شد که صبر عبارت ست از حبس از اختیار رنج و ترک شکوه و رنج بر عدم میل لذت نمیتواند شد بدون میل آن ++++++++++

نهی هوا نبی از هوا ممکن نبود — همچو با مردگان نتوان نمود

قوله نهی هوا نبی از هوا ممکن نبود + مراد از هوا اثانی نامی هوی ست یعنی بدون تحقق هوا هوی متحقق نمیتوانند پس از نهی از هوی ممکن نبود زیرا که امکان منهی عنه شرط تعلق نهی ست

انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

قوله انفقوا گفتست پس کسبی بکن + اه شارحان گفته اند که اشاره است باین آیت یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقناکم من قبل ان یاتی یوم لا بیع فیه ولا خلة ولا شفاعة ای کسانیکه ایمان آورده‌اند انفاق کنید از انچه که رزق دادیم با شما را از قبل انکه آید ان روز که نه بیع ست دران روز تا از ان مال حاصل شود و نه دوستی ست تا از دوست نفع توان گرفت و نه شفاعت ست تا شفاعت کسی بکار آید و مراد از شفاعت شفاعت بدون اذن حق سبحانه است و این اشارت درست نمی افتد زیرا که برین تقدیر معنی بیت آن میگردد که امر با نفاق در راه خدا از انچه الله تعالی رزق داده بدون کسب متصور نمیشود پس امر باین انفاق امر بکسب ست و این فاسد ست که انفاق در آیت مذکور ست انفاق از مال موجود ست در ملک او و امر باین انفاق امر به کسب نیست البته و امر بآن چیز که وجوب آن مقید بچیزی باشد و مشروط بآن مستلزم نیست مر امر را بتحصیل بآن شرط که این شرط وجوب واجب ست و بارتفاع آن امر وجوب مرتفع می گردد پس بایجاب بوجوب مشروط بشرط ایجاب باین شرط لازم نیست و اگر انچنین بودی پس بر مفلس تحصیل مال برای ایجاب زکوٰة واجب بودی و این چنین نیست و مقدمه واجب که واجب ست آن مقدمه است که موقوف علیه وجوب واجب نباشد بلکه آن مقدمه واجب ست که وجوب آن واجب موقوف بران مقدمه نیست و ایقاع آن واجب بران موقوف چون طهارت برای صلوٰة که صلوٰة بر ذمه واجب مطلق ست و ذمه بان مشغول ست لیکن اتیان آن بدون طهارت ممکن نیست و چون سفر برای حج که وجوب حج بر ذمه فرض ست مطلقا لیکن اتیان بحج بدون سفر ممکن نیست پس سفر نیز واجب گردید بخلاف استطاعت که استطاعت اگرچه مقدمه واجب ست لیکن وجوب حج مشروط باستطاعت ست پس کسب برای تحصیل استطاعت واجب نیست بوجوب حج بشرط استطاعت بلکه چون استطاعت نباشد وجوب حج و مامور به بودن از اصل مرتفع ست و صواب آنست که مراد از امر انفقوا امر بانفاق عیال ست که این امر مطلق و انفاق عیال بر ذمه واجب و مامور به است بر مفلس و غنی و از مفلس انفاق متصور نیست مگر به کسب پس کسب نیز مامور به و واجب ست

همچنین چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کزو یابی تو رو

قوله همچنان چون شاه فرمود اصبروا + اه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اصبروا ای کسانیکه ایمان آورده‌اید صبر کنید و صبر بر رنج میباشد و این بترک لذت میباشد مگر بعد رغبت پس رغبت در وجود باید تا این امر مفید باشد +

پس کلوا از بهر دام شهوت ست — بعد از ان لا تسرفوا آن عفت ست

قوله پس کلوا از بهر دام شهوت ست + اه یعنی امر کلوا برای دفع شهوت طعام ست و نهی از اسراف برای عفت ست از حظوظ نفسانیه است و درین بیت اشاره است باین آیه کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بنوشید و اسراف مکنید دران که زیاده از قدر حاجت برای حفظ نفس ست بوجهی که ماذون شرع نباشد قبیح ست +++

چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دلنواز جانفزا

قوله چونکه محمول به نبود لدیه + اه محمول بچیزی که بار کرده شود بآن بر مکلف و محمول علیه آنکس ست که بار تکلیف برو باشد و حاصل آنکه اگر تکلیف به نزد مکلف نباشد و تحصیل آن در قدرت وی نباشد او محمول علیه بار تکلیف بآن نمیتواند شد و این ظاهرست که قدرت شرط تکلیف ست و بعضی شارحان گفته که مراد از محمول به محکوم به است واز محمول علیه محکوم علیه و معنی آنکه تا که محکوم علیه نیست محکوم به نمیتواند شد بعیدست و مناسب مقام نیست الا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق ست جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هر که جز معشوق باقی جمله سوخت

قوله دست مزد و اجرت خدمت هم اوست + اه خلاصه آنکه عبادت عاشق برای حق ست نه برای ثواب آخرت و مطلوب عاشق در عبادت نفس معشوق محبوب ست و در عبادات عاشق عارف را مشاهده معشوق و اسرار عظیمه رو دهد

تیغ لا در قتل غیر حق براند + — در نگر آخر که بعد لا چه ماند +
ماند الا الله باقی جمله رفت + — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین — شرک جز از دیدهٔ احول مبین

قوله تیغ لا در قتل غیر حق براند + بدانکه غیر حق سبحانه از نظر عارف و شهود او منفی گردد اگرچه از واقع این غیر مرتفع نمی شود چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان بآن تصریح کرده بلکه در نظر عارف و شهود وی غیر منفی میگردد و این بیان مقام جمع و فناست و چون در تفرقه بعد الجمع رسد و به بقا بعد الفنا آید این کثرت و شیونات شهود وی گردد با شهود وحدت او پس گاهی این کثرت را وجود حق میگرداند و حق را در کثرت مشهود سازد و گاهی بالعکس و گاهی هر دو را و میداند که این کثرت کثرت حقیقیه نیست بلکه این کثرت را جز شیونات واحد نمیتواند و درین مقام اگرچه غیر مشهود ست لیکن غیر را جز معدوم ظاهر در وجود حق نمی داند و این ست که مذکور شد معنی قول صوفیه الفانی لا تردد موجود نمی بیند مگر ذات حق را و نیست معنی نفی کثرت که از شهود وی منفی ست در جمع و معدوم ظاهر ست در وجود حق نه آنکه این کثرت شیونات از واقع مرتفع است تا از واقع عابد و معبود مرتفع گردد و کفر الحاد لازم آید و خلاصه این ابیات آنست که عاشق در شهود خود این کثرت شیونات را منفی کرده نماند در شهود او غیر الله سبحانه چنانکه و این مقام جمع و فناست و در مقام تفرقه بعد الجمع و بقا بعد الفنا نیز این شیونات را معدوم می بیند لیکن ظاهر در وجود الله پس این شیونات در شهود وی معدوم ست و جز الله موجود نیست و میتواند که مراد مولوی قدس سره از نفی غیر حق نفی غیر حقیقی که مخل محجوبان ست باشد و برین اراده کلام صاف ست و قول بعد شرک جز از دیده احول مبین دال ست بران یعنی مشارکت حق با ممکن در وجود با اثبات غیریت حقیقیه احولی ست و خلاف واقع جز محجوب احول نمی بیند

ای عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشی از غیر آن

قوله این عجب حسنی بود جز عکس آن + یعنی این عجب که حسنی باشد سوای عکس حق جل جلاله بلکه همه شیونات او سبحانه اند پس هر حسن که هست حسن اوست که اوست موجود نه غیر او چنانکه می بیند و بعید نیست که از حسن وجود مراد باشد + + + +

آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده است آن رخان — پیش او جانست این تف دخان

قوله این تنی را که بود در جان خلل + یعنی آن کسی که جان او خلل دارد و در فراق و قبض افتاده هرگز خوش نمی شود اگرچه ذائق علوم باشد و این را کسی داند که اول ذائق مشاهده شده باشد پس او خلل فراق و قبض رسیده اند و اما آنکه او را مشاهده حاصل نیست

پیش او همین بدن و قوی نفسانیه او جان ست و همین علوم علوم که لذت نفس ست کمال می داند و کمال روح انسانی نمی فهمد ++

چون ندید او عمر عبد العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز

قوله چون ندید او عمر عبد العزیز + عمر ابن عبد العزیز خلیفه عادل بود و شیخ اکبر قدس سره محققان گفته که او قطب الاقطاب بود در زمان او و در زمان خود جور سلاطین ظالمان امویان مرفوع ساخت و حجاج ظالمی بود از عمال سلاطین ظالمان بنی امیه ++

چون ندید او مار موسی را ثبات	در حبال السحر پندارد حیات	مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پر و بال
خر بقلد ضد را همین نتوان شناخت	چون به بیند زخم بشناسد نواخت	لاجرم دنیا مقدم آمده است	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی	در شکرخانه ابد شاکر شوی	گوئی آنجا خاک را می بیختیم	زینجهان پاک می بگریختیم
	گشته بوم فارغ از کنج بهار	شادمان بودم ز گلزار بی نجار	

قوله در حبال السحر پندارد حیات + اه ظاهر ست که مراد حیات ضد موت ست و حاصل آنکه در رسنها سحر او حیات میپندارد و انرا می پندارد و شیخ عبد اللطیف نظر سوی کتابت کرده که حیات مکتوب ست بالف و تا روا این رسم خط حیات ضد موت نیست حکم کرده که حیات جمع حیه است مخفف گشته برای حفظ وزن شعر و معنی آنکه در حبال رسنها سحر مارها را دید و در نظر مارها آمد و انکار اما روا قعی نیدا شت و برین تقدیر اشاره است در بیت بانکه این رسنها از سحر مارها زنده نمودار شدند در چشم می بنمود و از تصرف ساحران در خیال ناظران خلاف واقع و در واقع رسنها بودند چنانکه الله تعالی میفرماید يُخَيَّلُ إِلَيْهِمْ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَىٰ

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که

ما مات من يموت الا و تمنى ان يموت قبل ما مات ان كان برا ليكون الى وصول البر اعجل و ان كان فاجرا ليقل فجوره

نه مرده است کسیکه می میرد مگر آنکه آرزو کند این را که می مرد قبل وقت مردن خود اگر او صالح ست پس تمنی کند برای آنکه تا شود سوی وصول صلاح خود یعنی جزا صلاح خود شتاب تر باید اگر آن فاسق ست پس تمنی کند برای اینکه تا کم شود فسق او ++

ای دریغا پیش ازین بودی اجل	تا عذابم کم بدی اندر وجل

قوله تا عذابم کی بدی اندر وجل + وجل بجیم مفتوحه خوف و ترس و وحل بحا مفتوحه گل و لای السب ست که در حقیقی خوف شدید ست بسبب بدی او و چون بدی کم بود خوف و عذاب اکثر بود و بر معنی ثانی استعاره باشد از گرفتاری که از ان بیرون شدن عسیر ست چنانکه از گل

زان بغیر سود است آن نیکو رسول	که هر انکو مرد و گرد از تن نزول	بینوا و را حسرت نقصان و فوت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش	که بدی زین پیش نقل و مقصدش	گر بدی بد تا بدی کمتر بدی	ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده ام	دمبدم من پرده می افزوده ام	گر ازین رو ترم امعبر بدی	زین حجاب و پرده ام کمتر بدی

قوله گر ازین رو ترم امعبر بدی + اه رو مخفف رود ست و معبر بمعنی [illegible]

از حریصی کم در آن روی قنوع	در تکبر کم در آن جبهه خشوع	همچنین از بخل کم در روی جود	در بلیسی چهره خوب سجود

قوله از حریصی کم در ان روی قنوع + ابیتین فقط در درین دو بیت امر ست از ورید ن و حاصل آنکه از حرص بعد قناعت

وانکبر مدر خشوع را و از بخل مدر جود مدرو از ابلیسی مدر سجود را یعنی قناعت اختیار کن و حرص را بگذار و خشوع را اختیار کن و تکبر را بگذار و جود را اختیار کن و بخل را بگذار و سجود را اختیار کن و ابلیسی که اعتراض بر امر الهی ست بگذار

	بر مکن این پر خلدآرای را +	بر مکن آن پر ره پیمای را	

قوله بر مکن آن پر خلدآرای را + الخ رجوع ست بقول حکیم ناصح در کندیدن پر +

پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست			بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند	هر که آنجا بود در گریه فکند	وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست	بی‌جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش	او ز غم پر بود شورانیدمش	می‌چکید از چشم او بر خاک آب	اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
می‌چکید از چشم او گریه بخاک	خاک گل می‌شد ز اشک سهمناک	گریهٔ با صدق بر جانها زند +	تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی‌صدق بی‌سوزش بود	و یوزان بر گریه اش خندان شود	عقل و دلها بی‌گمان عرشی‌اند +	بی حجاب از نور عرشی می‌زیند

قوله عقل و دلها بی‌گمان عرشی اند + الخ شارحی گفته که چون سابق عرش را گریان گفتند اینجا میفرمایند که عرش همون عقل و دل ست انتهی تعبیر از دل بعرش اگرچه بعید نیست که القلب عرش الرحمن لیکن عرشی اینجا یا نسبت ست و چون عرش دل شد پس لفظ عرشی بمعنی دیگر دو و نیز عرشی که گریه آنرا ثابت کردند قرین چرخ افتاده است پس تفسیر وی بدل بعید ست بلکه اولی آنست که گفته شود که عقل و دل منسوب سوی عرش مستوی رحمن هستند و مشابه عرش اند در ظهور رحمن در ان بلکه قلب عارف اعلی ست که مستوی الله ست اما در حجاب افتادند و چون عرشی اند گریه صدق بر ایشان می زند و گریه بی صدق از ایشان قبول نمی کنند و در اینها تاثیر نمی کند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت اند پاک	بسته اند اینجا بچاه سهمناک	عالم سفلی و شهوانی درند +	اندرین چه گشته اند از جرم بند

قوله همچو هاروت و ماروت اند پاک الخ مقصود تمثیل بودن عقل و روح در تن و درین عالم سفلی شهوانی و تعلیم سحر بودن هاروت و ماروت مقید در چاه بابل و تعلیم حیل مر قوی شهوانیه را برای تحصیل لذائذ شهوانیه نه آنکه مراد از هاروت و ماروت عقل و روح اند چنانکه مرعوم ولی محمد ست زیرا که هرگز عبارت تحمل نیست و قصه بودن این هر دو ملک در بابل و تعلیم کردن سحر را قطعی ست و صحیح و مذکور ست درین آیت وَمَا أُنزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ ۝

قال بیضاوی آن یهود اند که نازل کرده شده بر دو فرشته در بابل هاروت و ماروت و ان علم سحر ست و تعلیم می کنند یکی را مو منا انزل الله مر آنکه عبارت از سحر ست تا اینکه گویند هستیم ما مگر فتنه که مرا برای امتحان فرستاده است الله تعالی پس کافر مشو تعلم سحر که این تعلم سحر بکفر می انجامد که تاثیر در نجوم اعتقاد کنند و بان رد کلام رسل خواهد پس برای این تعلم سحر را تعبیر بکفر کرده شد و بعضی گفته که مراد آنست که کافر مشو بتعلم با اعتقاد حل عمل آن و پوشیده نیست که اعتقاد حل سحر کفر ست و تعلم را در ان دخل نیست و اولی آنست که برین تقدیر معنی آن باشد که کافر مشو با اعتقاد حل عمل بآن و مقصود آنکه در وقت تعلم این نصیحت

می کردند فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ وَمَا هُمْ بِضَارِّينَ بِهِ
مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللهِ پس مے آموزند ازان دو فرشته آنرا که تفریق می کنند و عداوت می اندازند میان
شخص و زوجه او و نیستند این عاملان سحر ضرر رسانندهٔ بان سحر احدی را مگر باذن الله تعالی که ضار در حقیقت الله است و این سحر را
سبب نهاده است برای مضرت و از پس پرده این سحر او تعالی ضرر میرساند حاصل آنکه توکل بر الله تعالی باید داشت بوقت رسیدن
ضرر بسحر و سحر را موثر نباید دانست الله تعالی برفع ضرر او میتواند کرد و این آیت نازل ست در یهود و نقل ست که یهود در بابل رفته از هاروت و ماروت
که در چاه مکان ایشانست سحر می آموختند و الله تعالی این دو فرشته را با علم سحر فرستاده برای امتحان عباد خود که کسیکه مومن مطیع ست تعلم سحر و عمل
بان نخواهد کرد و کسیکه مومن مطیع نیست مشتغل بتعلم و عمل بران خواهد شد اینقدر که گفته شد مفهوم از آیت ست و صحیح ست و آنچه مورخان میگویند
که درین هر دو فرشته شهوت مرکب گردیده و مرتکب بزنا و قتل و امثال آن در چاه بابل شدند معلق بسبب آن و معذب اند افترا است اصل ندارد
و نیز باید دانست که اگرچه از هاروت و ماروت اضلال تعلیم سحر واقع ست لیکن قصد دران اضلال نیست بلکه امتحان ست چنانکه
میگویند انما نحن فتنة و ایشان هدایت می کنند بقول خود فلا تکفر و گمراهی که بتعلم سحر را عارض می شود بسوی اختیار اوست و باغوای
شیطان ست و این خلاف کار ابلیس ست زیراکه ابلیس اضلال برای امتحان نمی کند بلکه قصد او اضلال و اغوا است و هدایت
از نهی از کفر نمی کند و نمیگوید لا تکفر بلکه امر بکفر می کند لهذا ابلیس شیطان شد و مظهر مضل و ایشان فرشته شدند و مضل نشدند
بلکه مظهر مختبر در حضرت اختیار اند این ست فرق میان هاروت و ماروت و میان ابلیس

سحر و ضد سحر را بی اختیار ۔ این دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین ۔ سحر را از ما میاموز و مچین

قوله سحر و ضد سحر را بی اختیار ظاهر آنست که اختیار بیار سوم حده است بمعنی اندازه در مصراع ثانی لف نشر غیر مرتب ست
و معنی آنکه سحر را و دفع سحر را بدون اندازه کردن با آنکه نافع ست یا مضار ازین دو فرشته می آموزند و هر نیک و شر مراد از نیک
دفع سحر خواهد و از شر آنکه سحر خواهد برای عمل یعنی نیک دفع سحر می آموزند و شریر آموزد سحر را الله تعالی میفرماید وَيَتَعَلَّمُونَ
مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ می آموزند آن یهود آنرا که ضار ست ایشان را میتواند که مراد از شریر آنکه از عمل سحر امر از غیر خواهد و از نیک آنکه
بعمل آن دفع ضرر خواهد و حال آنکه هر دو سحر اند بدون اندازه و امتحان آنکه این مضار ست و یا نافع می آموزند و حال آنکه سحر مطلق ضار
چنانکه آیت مذکوره دال ست بران و ما بعد وے وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ
مِنْ خَلَاقٍ و هر آینه دانستند آن یهود که کسیکه اختیار سحر کند نیست او را در آخرت نصیب وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا
بِهِ أَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و البته بد ست آنچه که اختیار کردند از سحر کاش می دانستند این ضرر عظیم و یا اگر میدانستند این ضرر را
باز می ماندند از ان اما سحر برای اضرار پس ضرر ان ظاهر ست و اما عمل برای دفع ان پس اضرار وی برای آنست که این دفع ضرر دنیاوی
باتیان بمعصیت ست که این نیز سحر ست و نیست مر اختیار کنندهٔ آنرا در آخرت نصیب پس سحر نیست مگر آنکه مضار ست باوجود آنکه
دفع ضرر بسحر نیز سودی ضرر ست در دنیا و خالی از ضرر نیست و اکثر شارحان اختیار بیار مثناة تحتانیه خوانده اند و چون بحسب ظاهر
درست نمی افتد که انسان تعلم سحر باختیار می کند نه باضطرار اگر به اضطرار می کردند پس معصیت نبودی پس بعض گفته که اختیار
بی ملاحظه خیریت آن نمیتواند شد در صدد این می آیند و برین وارد ست که اگر از اختیار مراد ضد اضطرار ست پس اگرچه ملاحظه خیریت ازان
لازم ست لیکن بودن آن خیر خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده خواه ظن وی کاذب باشد و یا صادق و او بحسب
ظن خود امراز غیر بسحر در حق خود خیر میداند و گرنه او تعلم نمی کرد پس چگونه در صدد ان نباشد و نیز اگرچه در صدد ملاحظه خیریت نباشد

لیکن نفی اختیار ضد اضطرار صحیح نمیشود و اگر از عموم او انست که اینجا مراد از اختیار بر ین ملاحظه خیریت از لوازم اختیار ضد اضطرار است پس با بودن غیر مضطر نفی لازم اختیار نمیتواند شد و اگر مراد ملاحظه خیریت واقعیه باشد پس آن از لوازم اختیار نیست تا آن اراده کرده آید بطریق مجاز که این مجاز بدون علاقه است مگر آنکه گفته آید که خیریت بحسب ظن از لوازم اختیار ست و اینجا مراد داشته یکنوع ازان که ظن مطابق واقع ست بطریق مجاز و بعض آخر گفته که باختیار زین دو را و معنی انست که آنیک و بد سحر و ضد آن می آموزند ازین دو ولی اختیار درین که اگر خواهند از غیر این دو آموزند و درین اختیار ندارند که اگر خواهند ازین دو آموزند و اگر خواهند از غیر این دو آموزند بلکه از غیر این دو اموزیدن ممکن نیست کو بران قدرت ندارند و پوشیده نیست که انچه تکلف ست دران و باوجود آن تکلف صحیح نیز نیست که تعلیم از غیر این دو فرشته از انسانان که تعلیم ازان دو فرشته کردند ممکن ست بلکه واقع ست مگر آنکه گوید که تعلم از غیر اینها ممکن نیست بوجهی که سلسله تعلیم بایشان نرسد و این تکلف عظیم ست بر آمدن آن از لفظ بیت متعذر ست و بر تقدیر بودن اختیار بیاء مثناه تحتانیه اولی انست که معنی آن باشد که بدون اختیار کردن دیگری بران تعلم از اینها تعلم می کنند اگرچه تعلم از دیگر هم ممکن باشد و این حال بعض متعلمان ست نه جمیع و بالجمله قرار دادن اختیار بمثناة تحتانیه بدون تکلف درست نمی افتد

تا بیاموزیم این سحر ای فلان | از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار + | اختیاری نبودت بی اقتدار

قوله تا بیاموزیم این سحر ای فلان + الخ لفظ بیاموزیم متعدی بمعنی تعلیم میکنیم و لازمی بمعنی تعلم میکنیم هر دو آمده و اینجا بمعنی متعدی نیست و خلاصه آنکه این تعلیم برای آزمایش ست پس شما تعلیم نورزید چنانکه الله تعالی فرمود

و این امتحان باین وجه که انها سحر برای فرق کردن میان معجزه و سحر می آموزند پس این شناعت ندارد و یا برای عمل بآن و این کبیره است شناعت عظیمه دارد و یا امتحان برای اینکه تعلم ایشان ممکن و مقدور گردد تا مجتنب ازان و مائل متمیز گردد و بیت تالی بان بصوق تمام دارد و حاصل اینکه این امتحان برای آنست که امتحان را اختیار شرط ست زیرا که مضطر ممتحن نمی گردد و اختیار بدون قدرت نمی باشد و برای قدرت بر تعلم معلم باید که ازان تعلم کرده آید

میلها همچون سگان خفته اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره ها و تن زده +
تا که مرداری درآید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد سر بر زد ز جیب
موبموی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا غضب | چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود و لهب تا آسمان

قوله میلها همچون سگان خفته اند + الخ درین ابیات تمثیل ست مر میلها و حرصها را سوی حظوظ نفسانیه تا که آن حظوظ نیست میول پنهان اند و چون آن حظوظ باوجود ظاهر شدند این میول سوی آن متوجه شوند تا شخص گرفتار آن حظوظ نشود سگ که خفته است و چون خر مردار میان آید آن سگ بیدار شود و آن خر مردار را بجوید این ست خلاصه ابیات و رده در بیت تالی بمعنی صف آمده است

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند | چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته | در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کلاه برداری و بیند شکار | آنگهان سازد طواف کوهسار

قوله صد چنین سگ اندرین تن خفته اند + الخ یعنی ظاهر آنست که میول حظوظ نفسانیه به سگ خفته تشبیه شده و در بیت تالی میول مغز و خیر بباز که چشم وی بند ست از کلاه تشبیه شده خلاصه آنکه صدها میول حظوظ نفسانیه که مثل سگ اند خفته اند چون سگ خفته بجهت آنکه شکار حظوظ میسر نیست و چون حظوظ نفسانیه میسر شود میول سوی آن متوجه شود و میل معرفت و خیرات هم نهفته است همچو باز کلاه

چون کلاه این میول بر داشته میشود متوجه سوی صید معرفت خیرات شوند وآن معرفت وخیرات را می آرد

شهوت رنجور ساکن چون شود | خاطر او سوی صحت میرود
چون به بیند نان وسیب وخربزه | در مصاف آید مزه وخوف وبزه
در بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سستش انکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد وکن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر جوابش والسلام

قوله شهوت رنجور ساکن می شود ــ اه تمثیل شخص گرفتار را بر نجور یعنی چنانکه رنجور میل چیزی از مضرات ندارد تا که آن چیز موجود نیست جز میل بسوی صحت ومیل صحت دارد وچون اشیاء ملذه مضره می یابد ومیل سوی او متوجه شود ومیل مزه وخوف هلاک هر دو متعارض شوند پس اگر او صابر ست او حرص مزه می میراند وخوف هلاک بر وغالب آید واو از ان عمل باین حرص هلاک کند همچنین حال شخص گرفتار نفس ست تا که حظوظ نفس نمی آید خاطر او سوی صحت اخرویه مائل می باشد وچون حظوظ نفسانیه یافت پس میل لذت این حظوظ ومیل صحت متعارض شوند پس اگر صابر ست بر قهر نفس از ان محترز می شود وصحت جاودانی می یابد اگر او صابر نیست گرفتار آن حظوظ شده هلاک گردد به هلاک ابدے

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو هستی رنگ وبوی را گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیر انداز بهر بالها | تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور وضبط خویشتن | زین قضا وزین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت وکریه | تا بوم ایمن درین کهسار وتیه
برکنم پرهای خود را یک بیک | تا نبیند از دید امم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال وپرست | جان بماند باقی وتن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آمد معجبان را صد بلا

قوله این سلاح عجب من شد ای فتا ــ ظاهر الست که بیان سبب آخرست برای کندیدن پر که پر عجب پیدا کند وعجب صفت رزیله است بمنع رزائل آخر ــ

در بیان آنکه هنرها وزیرکیها چون پر طاوس آفتند

پس هنر باشد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را

قوله پس هنر آمد هلاکت خام را ــ درین کلام اشارت بان ست که هنر در کامل زیان ندارد

اختیار آنرا نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا

قوله اختیار آنرا نکو باشد که او ــ اه این اختیار بجهت تیسر اسباب آن حظوظ نفسانیه وگناه از مال ومنصب وحکومت آنرا بهتر ست که مالک نفس خود باشد وتقوی نزاد بخف از ان که این کعب باجود قدرت موجب ثواب عظیم وعلی درجات میشد

چون نباشد حفظ وتقوی زینهار | دور کن آلت رها کن اختیار

قوله چون نباشد حفظ وتقوی زینهار ــ زینهار بمعنی البته مستعمل میشود وبمعنی امان اگر اول مرادست پس متعلق بمصرع ثانی ست واگر مراد معنی ثانی ست پس متعلق بماقبل ست وحاصل اگر مالک نفس نیست وطاقت حفظ وتقوی ندارد پس قدرت بران سیئه حظوظ نفسانیه بحصول اسباب در مال ومنصب وجز ان او را مناسب نیست بلکه نافع او را عدم قدرت واختیار

بران ست که بسبب عدم قدرت و اختیار آن سیه ازوی صادر نخواهد شد و این عدم صدور بانتفار قدرت اگرچه محلا ثواب نیست که ثواب را فعل باید و امتثال لیکن موجب عدم موآزالت و باین اشارت ست در قول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة ان لا تقدر بدرستیکه از جمله عصمت آنست که قادر نشوی و قدرت نیابی برگناه

جلوه گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگاره پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر و بال دشمنی ست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر + / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لائق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی تنزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را + / گر نپوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را نکال / تا نگردد خنجرم بر من وبال +

قوله جلوه گاه اختیارم این پرست + اه مقوله طاوس ست مربوط بقول وی قدس سره این سلاح عجب شد الی فنا
اللغات مجن سپر منتهی الارب داشتن و چون موجب حفظ ست پس بر وی نیز اطلاق کنند منتهی جنر یافته یعنی تنبیه حاصل شده
سند تکیه و مراد آنکه باو پناه جسته شود و قبحه زشت + +

می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

قوله می گریزم تا رگم جنبان بود + خلاصه این ابیات آنست که نفس انسان خود دشمن ست از وی گریختن آسان نیست که گریختن
از و بجز دفع آنچه دران نفس پروری ست میسر نیست

در صفت آن بیخودان که از شر خود ایمن شده‌اند که فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی +

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر +

قوله چون فناش از فقر پیرایه شود + یعنی چون شخص فانی شده در بقا آمده فقیر و ذلیل گشته که همه صفات خود صفات
حق دیده خود را ذلیل و فقیر داند زیرا که او معدوم بحقیقت خود ظاهر بوجود حق ست او را سایه کجاست که بالکل و سراسر
نورست که نور وجود او نور وجود حق ست و در مصراع ثانی اشاره بمعجزه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم سایه نمی افتاد

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

قوله موم از خویش و ز سایه در گریخت + اه تمثیل ست مر شخص را که قبل فنا و بقای او سایه داشت و خود را موجود گمان
می برد و چون بفنا رسید به بقا رسید و هیچ سایه وی نباشد که او عین ضیاء حق گردید چو موم که قبل ریختن شمع او را سایه بود و

وچون شمع شد بعد وجود خود هم از بهای خود که بگذشت و خود فانی شد و در نار در شعاع او آویخت و شعاع او پیدا اگر د + + +

این شعاع فانی آمد مفترض   فی شعاع شمع فانی عرض +
شمع چون در نار کلی شد فنا   نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

قوله این شعاع فانی آمد مفترض + اه یعنی اینجا که مرد فانی و باقی را شعاع باقی ست و مفروض ست درین مقام و نیست مقصود شعاع شمع فانی که ممثل به است برای فهم عوام و مثل به مقصود نمیباشد

هست اندر دفع ظلمت آشکار   آتشی صورت بموی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان +   تا شود کم گردد افزون نور آن

قوله هست اندر دفع ظلمت آشکار + اه یعنی این آشکار و ظاهر ست که در دفع ظلمت این صورت بموم پایداری دارد که اگر موم نباشد آتش کم گردد و این برخلاف موم تن ست که شمع جان از کاستن موم تن در ریاضات شعله و ضیا این آتش جان زیاده میشود در دفع ظلمت

این شعاع باقی و تن فانی ست   شمع جان را شعله ربانی ست +

قوله این شعاع باقی و تن فانی ست + اه مشار الیه این نور جان و مشار الیه آن نور شمع و مراد از شعله ربانی نورانی ببقا بوجود حق و این سراسر نور ست

آن زبانه آتشی چون نور بود   سایه فانی شدن زو دور بود

قوله این زبانه آتشی چون نور بود + اه مراد ازین زبانه آتشی شمع جان ست و حاصل آنکه این جان چون عین نور حق بود بسبب بقا یافتن به بقاء حق عدم بروی نآید و فانی شدن ازو دور ست که مثل سایه است فنا ازو دور ست که این بقا را ابدی ست پس عدم را و فنا را دران گنجایش نیست + + +

ابر را سایه بیفتد بر زمین   ماه را سایه نباشد همنشین

قوله ابر را سایه بیفتد بر زمین + اه چون بیت سابق فنا شدن را بسایه مشابه فرمودند درین بیت تمثیل او استیفا که درین خودی خود احتمال فنا شدن ست و کسی بحق بقا یافته او را فنا نیست که حق را فنا نیست و این معنی را مثل ساخته بانکه ابر را سایه هست و ماه را که نور ست سایه نیست + + +

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه   باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

قوله بیخودی بی ابریست ای نیک خواه + اه حاصل آنکه بیخودی و فنا از خودی مثل زوال ابر ست از ماه و چون خودی تو فنا شد باقی باشی مثل قرص ماه بی سایه

باز چون ابری بیاید رانده +   رفت نور از مه خیالی مانده +

قوله باز چون ابری بیاید رانده + اه یعنی باز این افاده است که چون گرفتاری بخودی شود ذات حق سبحانه در حجاب شود که این خودی مانع ست از بقاء بحق پس ذات به بجز در خیال نماند چنانکه چون ابر آید نور ماه بجز خیال نماند و میتواند که معنی ابیات ثلثه باین وجه باشد که مراد از ابر شهود کثرت ست و مه مستعار برای ذات حق در مصراع ثانی بیت و قرص ماه در بیت تالی بر معنی خود باشد و در بیت تالی به معنی خود باشد و در بیت ثالث نور مستعار برای مشاهده و مه برای ذات حق و حاصل آنکه یعنی این شهود کثرت سایه می اندازد و سالک می گردد و ذات حق را و مانع از مشاهده ذات ست و بیخودی و غفلت از کثرت ازاله ابر ست و درین بیخودی چون قرص ماه شوی و به مشاهده حق ترقی شوی باز چون بلحاظ کثرت و اهتمام بآن آید مشاهده ذات حق نماند و تقریر اول اقرب ست

... شد تیغ عف	گر ز ماه او نشد این ابر شق	هر چنانی می نماید زابر دهر گره	ابر دشمن بود ایشان را اندیش کرد

قال ... از سحاب ابر نورش شد منعف - اه یعنی این تعین خود ساتر حق ست ظاهر که او کما ینبغی ظهور نمی یابد بلکه بقدر گنجایش تعین تا حال که این تعین باقی ست مشاهده حق نمی تواند شد

... بنگر که اینهم لطف اوست	که بگفت این ابر ما را عدوست	مه فراغت دارد از ابر و غبار	بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان	که کند مه را ز چشم ما نهان	حور را این پرده زالی می کند	بدر را کم از هلالی می کند

شرح ... علت مه بنگر که اینهم لطف اوست - او یعنی حق سبحانه در کلام مجید خود گرفتاران خود را که کفار اند بعد و خود تعبیر کرده گرفتار ان خودی مگر غلبه تعینات مانع از وصول بحق و بقاء ببقاء او پس عداوت ازین تعینات ست و این لطف با ماست که ما را از ...

	ماه ما را در کنار غز نشاند	دشمن ما را عدوی خویش خواند	

شرح ... دشمن ما را عدوی خویش خواند - قال الله تعالى لا تتخذوا عدوي وعدوكم أولياء گیرید شما را او عدو شما را دوستها

ابر تابی اگر هست از مه است	هر که مه خواند ابر را او گمراه است	نور مه بر ابر چون منزل شده است	روی تاریکش ز مه مبدل شده است
	گرچه همرنگ مه است و دو دو لیست	اندر ابر آن نور مه عاریت ست	

قال ... ابر تابی اگر هست از مه است - خلاصه این ابیات آنست که این متعینات که ممکنات اند معدوم اند بوی وجود نشنیده اند در ذات خودها و نیست اینها را وجود دیگر بوجود حق که عین ذات اوست پس از وجود حق موجود و ظاهر شده اند بلکه حق ظاهر شده است دران و این ممکنات اگرچه همرنگ حق سبحانه می نمایند در موجودیت چنانکه در خیال عامه متقرر گشته لیکن وجود حق را در اینها عاریت ست و میتواند که مراد از تاب و مه کمالات باشد و حاصل آنکه درین اشخاص متعینه که صفات کمالیه پیدا است صفات همه صفات حق ظاهر ست و این صفات کمالیه چون در شخص منزل گرفت و شخص متخلق باخلاق الهیه گردید روی ... او که عبارت از جهت بشریت ست مبدل بحق گشته و بقاء ببقاء حق یافت اگرچه همرنگ مه گردید و صفات پیدا کرد و ... او را حاصل شد لیکن صفات در و عاریت ست و حق با این صفات در و ظاهر ست و در بعض نسخ اگرچه همرنگ مه است ... ست واقع شده و این یا ریای تنکیر ست پس راجع سوی اول ست و میتواند که یای نسبت باشد یعنی صاحب دولت ست

... قیامت مهر و مه معزول شد	چشم در اصل ضیا مشغول شد	تا بداند ملک را از مستعار	وین رباط فانی اندر ...

شرح ... در قیامت مهر و مه معزول شد - اه یا مراد از قیامت قیامت موعوده است پس انتقال ست از ماه حقیقت ... ست سوی این ماه و مهر یعنی در قیامت مهر و ماه ظلم خواهد بود او و دو چشم دران روز باصل نور که ذات حق ست ... متوجه شود تا ملک از مستعار ممتاز گردد دران روز و واضح گردد که ملک برای خداست تمام ست چنانکه این دار فانی ... ممتاز ست و یا از قیامت مراد باشد قیامتی که بر عارف رو دهد از فنا و کثرت از شهود او حجاب آمدن آن کثرت در عود ... بقاء و ذکر مهر و مه بسبیل تمثیل ست و مراد مطلق متعینات ست و حاصل آنکه در قیامت که نزد عارف ست این متعینات از ... شهود ... و صفات ست معزول شوند در شهود عارف و چشم دل او بر اصل آن که ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک ... شهود او ممتاز شود ... که این صفات در حق ظاهر است و نیست ظ تعین گر اینها را استقلال ... درین ... هرشی که در هرشی معتقر الیه او ظاهر ست و این تقریر ثانی الصق ست بتقریر ثانی ابیات سابقه

دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

قوله دایه عاریت بود روزی سه چار + اه مراد از دایه عاریت مشفق که ازو منافع دنیاویه رسد و مادر کنایه از شفیق حقیقی که او معیت دارد در همه حال و حاصل آنکه این شفیقان دو سه روز یعنی در زمان قلیل درین حیات دنیاویه بکار می آیند ای مشفق حقیقی تو مرا در کنار گیر

پر من ابرست و پرده است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش از راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه +
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه

قوله پر من ابرست و پرده است و کثیف + اه مراد از پر این هنرها و صفات صوریه و یا مراد تعین هست و حاصل آنکه این هنرها و یا تعین پرده است و کثیف که از انعکاس لطف حق در رحمت اوست درین دار دنیا لیکن موجب عجب ست پس پرده گردید و این پر را دور می سازم از خود تا پرده میان من و میان حق نماند و حسن حق بر ما نمود شود و مشهود گردد و پس این ابیات مربوط اند با قبل خود و شیخ ولی محمد گفته که این چهار بیت مقوله طاوس ست +

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی

قوله یا مگر ابری بگیرد وصف ماه + اه چون سابق ذکر نموده که واسطه تعین از میان باید بر داشت و بی واسطه مشاهده باید الجمال سفر نماید یا مگر آنکه عارف کامل را واسطه باید ساخت که او پرده و حجاب نتواند شد.

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا + / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا +
بود ابری رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن گم گشته ازو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

قوله معجزهٔ پیغمبری بد آن سقا + اه یعنی آن ابر که آب معنوی بارید دیده نمیشد همرنگ آسمان گردیده بود و قطره ها آب ریزان گردید شرح آن در دفتر اول گذشت در داستان سوال ام المؤمنین عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها گذشت کذا قال الشیخ عبد اللطیف و ولی محمد گفته که این خطاست زیرا که لفظ سقا از آن آبی ست که این باران عالم غیب بود و بران حمل کرد که آب از اصابع شریف جاری شد چنانکه در دفتر سوم در قصه سوال کاروان گذشت و پوشیده نیست که اطلاق سقا بر آب عالم غیب ابعد دارد که مراد سقا از آن عالم مراد باشد و اما معجزه که در قصه سوال کاروان در دفتر سوم گذشت پس باران آب بود و از اصابع شریف نه از ابر بود که همرنگ سما شده باشد و نه قطره قطره ریزان شده بود از سما پس الفاظ بیت بران منطبق نمی تواند شد +

پر پی غیرست سر از بهر من + / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

قوله پر پی غیرست و سر از بهر من + اه مقوله طاوس ست و حاصل آنکه این پر که زیباست برای غیرست که غیر از آن تماشا میکند و با مردم باشد و غیر که این پر زینت من ست مراد از سر جان ست که جان برای اوست که حیات به آنست چنانکه بیت قائل بهران گواه

پای احسنت و ثنا باش ای خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب

قوله پای احسنت و ثنا باش ای خطاب + اه این نیز داخل بحث میشود و لفظ مردار کن لفظ مرکب ست یعنی مردار کننده یعنی خویشتن را مردار کننده پیش سگان برای آنکه گویند احسنت و ثنا باش

پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

قوله پس خضر کشتی برای آن شکست + اه این تمثیل ست و مقصود آنکه تن را کاسته باید داشت تا از غضب نفس عدو خلاص یابد چنانکه خضر علیه السلام کشتی شکسته بود تا از غضب ظالم ایمن گردید +

فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
پر نتانی کند رو خلوت گزین | گنجها را در خرابی زان نهند
تا نگردی جمله خرج آن و این | تا ز حرص اهل عمران وارهند

قوله فقر فخری بهر آن آمد سنی + اه شرح این حدیث با فائده او گذشت سابق و اینجا فائده دیگر بیان فرمود +

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار + | آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود + | گربه فرصت یافت او را زود ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر | در شکار خود ز صیادی دگر +
دزد گرچه در شکار کاله است | شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و عقل در | غافلست از شحنه و آه سحر +
او چنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود
گر گیاه آب زلالی میخورد | معدهٔ حیوانش در پی می چرد

قوله آکل و ماکول بود و او بی خبر + اه لفظ او راجع سوی مرغکی ست مبتدا ست و آکل ماکول خبر مقدم و بی خبر خبر بعد خبر یعنی آن مرغ آکل کرم بود و ماکول و آن مرغ بیخبر بود که خود شکار صیاد دیگر ست و در بعض نسخ آکل و ماکول بود و بیخبر و این ظاهر ست + +

آکل و ماکول آمد آن گیاه | همچنین هر هستی غیر اله +

قوله آکل و ماکول آمد آن گیاه + یعنی آن گیاه آکل و آب ست و ماکول حیوان او همین حکم دارد هر موجود غیر حق سبحانه +

وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست | نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

قوله وَ هُوَ یُطْعِمُکُمْ وَلَا یُطْعَمُ چو اوست قال الله تعالی قُلْ اَغَیْرَ اللّٰهِ اَتَّخِذُ وَلِیًّا فَاطِرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَهُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم آیا بگیرم غیر الله الغنی این هرگز جائز نیست نزد عقلا و حال اینست که او اطعام میکند و خود طاعم نمی شود و اطعام گردانیدن غیر را طاعم ای آکل و چون غیر او طاعم می کند و خود طاعم کرده نمی شود پس او نه آکل باشد و نه ماکول که ماکول طعام ست طاعم می کند و این اصل معنی اطعام ست و محققان حنفیه در قول الله تعالی اطعام عشرت مساکین همین تفسیر کردند و باین معنی اطعام اباحت طعام را نیز شامل میدانند و معنی مشهور است که او اطعام میدهد و خود مطعوم نمی شود پس از لا یطعم عدم اکل استفاده شد چون او دهنده طعام ست پس او خود طعام نیست تا ماکول شود پس نفی ماکولیت نیز مستفاد شد و بر هر تقدیر آنچه که گمان کرده شده که این آیه دلیل بر نفی اکلیت ست و نفی ماکولیت مستفاد نمیشود ساقط ست

آکل و ماکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

قوله آکل و ماکول کی ایمن بود + اه در نسخهای سدا او له واقع ست میان آکل و ماکول پس معنی آنست که آکل در وقت اکلیت و ماکولیت چون بعد از ماکول ایمن نشود از آکلی که در کمین اوست و آکر و او نباشد پس معنی واضح ست + + +

ایمن ماکولان جذوب ماتم ست | رو بدان درگاه کو لا یطعم ست
تو نتانی کز خیالی وارهی + | یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
چند ز نور خیالی در پرد + | هر خیالی را خیالی می خورد +
فکر ز نور ست و آن خواب تو ام | می کشد این سو و آن سو می برد
فکر آن فکر دگر را می چرد | چون شوی بیدار باز آید ذباب

قوله ایمن ماکولان جذوب ماتم ست + اه یعنی ایمن دانستن ماکولان خود را جذب کننده ماتم ست و لائق ست که

که ازین امن بودن ماکولیت خود شوند و بآن درگاه روکه مطعوم نمی گردد تا ترا امن باشد

کمترین اکالست این خیال	وان دگر را آشنا شد ذو الجلال	این گریز از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت مائیمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت	گر نتابی سوی آن حافظ شتافت	دست را مسپار جز در دست پیر	حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است	از جوار نفس کاندر پرده است	عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زان خوی بد
	چون که دست خود بدست او دهی	پس ز دست آکلان بیرون جهی	

قوله کمترین آکلان ست این خیال + اه یعنی این خیال آکل یقین ست یقین را معدوم می سازد پس حیات را آکل شد و این اذی آکل ست که این فساد پیدا می کند پس آکلان شدید را چه رسد پس باید گریخت بسوی حق که او حفیظ ست پس او محفوظ خواهد داشت از اکل این خیال و یا سوی آنکس که حفظ یافته از حق که عارف کامل ست

دست تو از اهل آن بیعت شود	که ید الله فوق ایدیهم بود	چونکه دادی دست خود در دست پیر	پیر حکمت کو علیم ست و خبیر
	کو نبی وقت خویش ای مرید	زانکه او نور نبی آمد پدید +	

قوله که ید الله فوق ایدیهم بود + اه اگرچه این آیه در شان آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم که ید او عین ید حق بود در وقت بیعت رضوان و فوق ایدی صحابه بود لیکن این حکم عام ست مر جمیع اولیا را وقت گرفتن بیعت از مرید خود وید شیخ ید حق ست بر ید مرید و بیعت شیخ بیعت حق ست که شیخ خلیفه حق ست در اخذ بیعت و خلیفه ید مستخلف ست و باین ست اشارت در قول وی کو نبی وقت خویش ست ای مرید

در حدیبیه شدی حاضر بدین	وان صحابه بیعتی را هم قرین	پس ز ده یار مبشر آمدی	همچو زر ده دهی خالص شدی

قوله در حدیبیه شدی حاضر بدین + اه یعنی درین بیعت گویا در حدیبیه حاضر شدی و آن اصحاب را که بیعت کرده بودند آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم همقرین شدی پس تو هم بشیر شدی چنانکه ده یار رسول صلی الله علیه وآله وسلم مبشر شده بودند و همچو زر خالص شدی و این حکم مخصوص ست به بیعت کردن مریدی مر شیخ کامل را که خلیفه رسول باشد بر زمین نه بیعت عوام با پیران جاهل را و حدیبیه موضعی ست قریب مکه معظمه چون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود که قریب سیزده کس بودند تشریف برای عمره آورده بود کافران مانع شدند دخول مکه را و قصد جنگ کردند آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از صحابه جو بیعت خواست همه اصحاب بیعت کردند و امیر المومنین عثمان را بمکه فرستاده بود برای فهمانیدن کافران که اراده جنگ نیست ما برای عمره آمدیم چون امیر المومنین عثمان غائب بود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم یک دست خود بر دست دیگر نهاد و فرمود که این ید عثمان ست و این بیعت اوست لهذا ابن عمر میفرمودند که ید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم برای عثمان بهتر بود از ید او برای خود و درین بیعت این آیت نازل شد لقد رضی الله تعالی عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة و در صحیح بخاری مذکور ست که چون یاران شجره را جستند نیافتند و ظاهر است که این از غیب بود والله اعلم و برای همین نامیده شد این بیعت رضوان و در کلام مولوی قدس سره اشارت ست بآنکه طریقه بیعت که مشایخان مقرر ساختند ماخوذ از همین بیعت رضوان ست

	تا معیت راست آید زانکه مرد	با کسی جفت است کو را دوست کرد	

قوله تا معیت راست آید زانکه مرد + اه این معیت حق با خلق بر دو وجه است یکی معیت عامه که مدلول قول الله تعالی وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ درین معیت شریک ست هر ممکن و هر انسان کافر و مومن و صالح و طالح و این عبارت ست از

بودن وجود او عین وجود حق که عین ذات حق ست وبودن این موجودات ممکنه شیونی از شیونات وظهور حق در تعینات ومعیت دیگر معیت خاصه است که سالکان راه وعارفان راست واین معیت محبت ستبا محبوب که مشار الیه است درین حدیث المرء مع من احب شخص که مع آنکس ست که دوست میدارد اورا واین معیت نتیجه محبت ست ومحبت منتجه اتباع شرع رسول الله ست که مشارست درین آیت قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِیْ یُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اگر هستید که محبت دارید الله را پس تبعیت کنید مارا وچون تبعیت خواهید کرد محبوب خواهید داشت الله تعالی شمارا پس این محبت از طرفین منتجه اتباع شرع ست وازین محبت اختیار وقرب ومعیت پیدا آید چنین که غیر متبعان را نیست وازین معیت خاصه معیت عارفان متبعان ست که با وجود مشاهده اتحاد ظهور حق در هر یکی خود را وقایه حق گردانید نه بنسبت کردن صفات نقصان بجز دنه سوی حق وحق را وقایه خود گردانیدند در نسبت صفات کمالیه پس صفات کمالیه بحق مسلم ومنسوب دارند وخود را ذلیل ومفتقر دانند وخود را بجز ذلت وافتقار نه بینند وصفاتیکه مناسب ذلت وافتقارست بخود منسوب دارند واین متقیان قرب کامل ومعیت کامله دارند حق وحق را با ایشان معیت خاصه ست که دیگر را نیست واین معیت مشار الیها درین قول الله اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا وَّالَّذِیْنَ هُمْ مُّحْسِنُوْنَ بدرستیکه الله تعالی با آن کسان ست که اتقار کردند ومتقی شدند وآن کسانیکه محسن اند ومتصف باحسان اند وازین معیت خاصه چون کامل گردد واکمل کملا را قرب اعظم پیدا شود ومعیت کامله حاصل آید که الله تعالی ناصر او باشد در همه حال وهر یکی از کسانیکه متصف بان معیت اند نصرت ایشان مر دیگری را عین نصرت حق ست اورا واین معیت اورا واین معیت مرادست درین آیت اِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا ثَانِیَ اثْنَیْنِ اِذْ هُمَا فِی الْغَارِ اِذْ یَقُوْلُ لِصَاحِبِهٖ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا اگر این آیت نازل در شان غزوه تبوک ست وچون غزوه تبوک در گرما سخت بود وخروج را دران غزوه شاق دیدند بر النفس خود پس الله تعالی این آیت نازل فرمود که اگر شما نصرت نمی کنید آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را پس البته نصرت کرده الله تعالی اورا دران وقت که کافران خارج گردید از مکه باین حال که ثانی اثنین بود که دران وقت مصاحب نبود دیگر یک کس وآن افضل الصدیقین بود ابو بکر صدیق الوقت بود که آن اثنین در غار بودند الوقت بود که می گفت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مر صاحب خود را غمگین مشو که الله تعالی با ما یان ست من وتو ودر حدیث مروی بخاری مذکورست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مر افضل الصدیقین را ما ظنك باثنین الله ثالثهما چه ظن است بآن دو کسان که الله ثالث ایشان ست پس این معیت الله تعالی با رسول صلی الله علیه وآله وسلم وبا افضل الصدیقین رضی الله کامله بود وموروث نصرت الله تعالی مرین اثنین را صلی الله علیه وآله وسلم ولازم ست این معیت را نزول سکینه وتائید از حق چنانکه الله میفرماید فَاَنْزَلَ اللّٰهُ سَكِیْنَتَهٗ عَلَیْهِ وَاَیَّدَهٗ بِجُنُوْدٍ لَّمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِیْنَ كَفَرُوا السُّفْلٰى وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِیَ الْعُلْیَا پس نازل کرد الله تعالی سکینه بر الصاحب وتائید داد اورا بلشکری که نمی دیدید شمان لشکر را واین لشکر اشارا الیه است وعلما تفسیر از ین جنود ملائکه وارند وگردانند کلمه آنهاکه کافر شدند اسفل ومغلوب وکلمه الله آن عالی ست ودیگری عالی نیست ظاهر آنست که از کلمه کافران اعیان کافران مرادست واز کلمه الله ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که مظهر کامل ست مر اسم الله را پس اضافت کلمه برای عهدست ومیتواند که اضافت کلمه سوی الله برای استغراق باشد یعنی همه ذوات که مظاهر اسم الله اند پس شامل گردید افضل الصدیقین را وضمیری ضمیر منفصل ست وافراد علیا برای صدق او بر واحد از کلمات الله وضمیر سکینه وایده

راجع سوی صاحب ست مصداق آن افضل الصدیق ست و لا تحزن قرینه اوست عارف ربانی و عالم بکتاب الله بشهادت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم عبد الله ابن عباس میفرمایند که این همه مر ابوبکر است و نیز فرموده درین آیت همه معاتب اند سوای ابوبکر صدیق او معین الله بود و طاهر و متخلق بجمیع اسما بود دران حال و این همه از برکات صحبت آنسرور بود صلی الله علیه و آله وسلم و لهذا امیر المومنین عمر تمنی می کرد این وقت را و میتواند که ضمائر سکینه و ایده راجع بآنسرور صلی الله علیه و آله وسلم باشد چنانکه بعض علمای تفسیر بران اند و این نیز وجهی دارد که نزول سکینه برآنسرور تائید او صلی الله علیه و آله وسلم بعینه نزول سکینه بر افضل الصدیقین و تائید او بود بحکم معیت هر دو از رسول صلی الله علیه و آله وسلم و افضل الصدیقین ابوبکر بالله تعالی و معیت الله تعالی با ایشان و چون دانستی این معیات را پس بدانکه مراد مولوی از معیت معیت خاصه است که حق را با عاشقان ست چنانکه کلام او قدس سره صریح ست

	و آنجهان با او بود	و ز حدیث قدر خوشش خو بود	

قوله اینجهان و آنجهان با وی بود ۰ یعنی چون حق با معیت خاصه شد همه از اینجهان و آنجهان با او باشد و زیر حکم او باشد

	گفت المرء مع محبوبه	لا یفک المرء من مطلوبه	

قوله گفت المرء مع محبوبه ۰ لا یفک المرء من مطلوبه حدیث مصرع اول ست یعنی مرد با محبوب خودست و مصراع ثانی برای بیان حدیث ست جدائی نشود قلب از مطلوب خود

	هر کجا دامست و دانه کم نشین	رو زبون گیر از زبون گیران ببین	

قوله رو زبون گیر از زبون گیران ببین ۰ الخ یعنی تو زبون را گیر و ملاحظه کن و حال زبون راگیران ببین و ملاحظه کن

	ای زبون گیر زبونان این بدان	دست هم بالای دست ای فلان	

قوله ای زبون گیر زبونان این بدان ۰ الخ یعنی بر تو دیگری هم غالب ست این یقین می کن

تو زبونی با زبون گیری عجب	باش تو ترسان و لرزان در طلب	آکل و ماکولی ای مرغ عجب	هم تو صیدی هم صید گیر اندر طلب

قوله تو زبونی با زبون گیری العجب ۰ الخ یعنی این را تامل کن که تو زبون هستی با زبون گیر و در ترس باش که زبونی تو یقین ست بانکه ازین هر دو خالی نیست پس باید ترسید که هر دو عیب اند

	حرص صیادی ز صیدی مغفل ست	دلبری میکند او دلبر ست	

قوله دلبری میکند او دلبر ست ۰ یعنی دعوی محبوبی میکند و حال آنست که برنده دل ست و هلاک کننده است و در بعض نسخه واقع ست او بیدل ست و این نسخه صحیح ست که در اول قافیه صحیح میتواند شد و معنی آنکه او بابنده دل نیست و خود دل ندارد

بین ایدی خلفهم سدا مباش	که یعنی خصم را و انخصم فاش	تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین ایدی خلف عصفوری ببین
کم ز عصفوری نه بنگر که آن	بین ایدی خلف چون بیند عیان	چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس
کامی عجب پیش و پسم صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست	تو ببین پس لقمه فجار را	پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی	او قرین لست در بر حالتی	حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست	پس بدان حق بی ید و خنجر داور ست

قوله بین ایدی خلفهم سدا مباش ۰ الخ یعنی آن قوم مباش که در حق ایشانست بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا که این سد مانع خواهد شد از دیدن خصم

	آنکه میگفتی اگر حق هست کو	در شکنجه او مقر گشتی که هو	

ای زبون گیر زبونان این بدان

بیند او دیده ای از نیک و بدی

قوله آنکه میگفتی اگر حق است کو ＋ قال الله تعالی وَاِذْ قَالُوا اللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ هٰذَا هُوَ الْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِّنَ السَّمَاۗءِ اَوِ ائْتِنَا بِعَذَابٍ اَلِيْمٍ

یاد کن آن وقت را می گفتند کافران یعنی در کافران این کلام واقع شده و گوینده کافران نضر بن حارث بود یا ابو جهل که ای الله اگر باشد اینکه دعوت می کند سوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حق مطابق واقع پس بریزان کن بر ما سنگریزه از آسمان و یا آر ما را عذاب مولم و حاصل بیت مولوی آنست که گوینده این قول انکاری کرد چون در شکنجه کشیده شد که روز بدر بقتل رسید و معذب گردید مقر شد و این اقرار سود ندارد

و آنکه میگفت این بعید است و عجیب		اشک میراند و میگفت ای قریب	

قوله و آنکه می گفت این بعید است و عجیب ＋ قال الله تعالی وَيَقُوْلُوْنَ مَتٰى هٰذَا الْوَعْدُ اِنْ كُنْتُمْ صٰدِقِيْنَ ۵ و می گویند کافران در کدام زمان واقع خواهد شد این قیامت و حشر بیان کنید ای مومنان اگر صادق هستید درین قول مقصود ایشان استبعاد وقوع قیامت است و مولوی میفرمایند که کسیکه این را بعید میدانند بعد مرگ اشک خواهد بارید و خواهد گفت آنرا ای قریب الوقوع

وا فرار از دام واجب دیده است	دام تو خود بر پرت چسپیده است	بر کنم من بیخ این منحوس دام	از پی کامی نباشم تلخکام ＋

قوله وا فرار از دام واجب دیده است ＋ اه مقوله طاؤس در خطاب حکیم ناصح

در خور فهم تو گفتم این جواب ＋ فهم کن و ز جستجو رو بر متاب ＋

قوله در خور عقل تو گفتم این جواب ＋ اه یعنی اینکه گفتم آن قدر است که عقل تو قبول کند و نه فوائد عظیم دارد که عقل تو قبول ...

بل این حبلی که حرص است و حسد	یاد کن فی جیدها حبل المسد	آنکه عزّ انکار حق کارش بود	بر د حسرت عاقبت بی هیچ سود
دیدی احوال فرعون و ثمود	قوم لوط و قوم صالح قوم هود	حال نمرود و شداد در نگر ＋	در مآل قوم نوح افکن نظر
و دیگر تو قصه شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناد	تا بدانی حق سمیع است و علیم	فارغست از رشک و پاک از باک و بیم

بل این حبلی که حرص است و حسد قال الله تعالی فِيْ جِيْدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ در گردن ان ابو لهب رسن است از لیف خرما تفسیر این آیه سابق گذشت و در بیت اشارت است بآنکه همچون حرص و حسد رسن در گردن است ＋＋

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ	بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه	دائما باشد بدان را عمر خواه ＋	همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی که تبنا ربنا	زندگی بید و ست جان فرسودنست	مرگ حاضر غایب از حق بودنست

قوله گفت انظرنی الی یوم الجزا ＋ اه قال انظرنی الی یوم یبعثون گفت ابلیس مهلت ده مرا تا روزیکه مبعوث گردانند بنی آدم بعد موت پس حیات تا روز قیامت خواست و این حیات دنیا و به عمر شد او را و این نگفت که توبه آرم بسوی تو باید بود آنکه بسبب ترک امتثال امر بسجود موجب تعلق غضب حق بود و او با این مغضوبیت زیاده در عمر خواست و توبه خواست

خواستن این هر دو با حق خرمی	ای خدا آب حیات آتش بود	اینهم از تاثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمر جو ＋
از خدا غیر خدا را خواستن ＋	ظن افزونی است کلی کاستن	خامه عمری غرق در بیگانگی ＋	در حضور شیر روبه شاکی ＋

عمر بیشم ده که تا پس تر روم + مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود + بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست + عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم + دائمم ده که بس بدگوهرم
گرنه که خوارست آن گنده دهان + گویدی کز زاغیم تو وارهان

قوله عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود + اه عمر برای مجاهده و کسب طاعات باید و مرگ برای یافتن حیات جاودانی نیز حق سبحانه

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق +

ای مبدل کرده خاکی را بزر + خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطاء + کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم + من همه جهلم مراده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی + وی که نان مرده را تو جان کنی

قوله کار تو تبدیل اعیان و عطا + اه یعنی حاصل نبین آنست که تو قادر بر تبدیل هستی و بر عطا نیز هستی پس سهو ما را علم گردان و علم ما که ضد حلم ست حلم گردان و مقصود آنکه سیئه ما را مبدل بحسنه کردان +

ای که جان خیره را رهبر کنی + وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی + عقل و حس را روزی ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری + از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی + بیه را بخشی ضیا و روشنی

قوله وی که بی ره را تو پیغمبر کنی + اه پوشیده نیست که بیره گمراه است چگونه پیغمبر خدا باشد کسی را لازم که از ابتدار خلقت نبی باشد پس انچه شارحان گفته اند که این بیت اشارت ست باین آیت وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ و باینکه اشاره باشد بسوی این آیه مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ باطل ست زیرا که این آنزمان صحیح باشد که لفظ پیغمبر در بیت متناول باشد بحسب ارادت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و این ممکن نیست زیرا که نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم قبل وجود این عالم عناصر بود پس بیراهی آنجا امکان ندارد بلکه در همه انبیا امکان ندارد بجهت عصمت و شان نزول آیه اولی آنست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در وقت طفلگی راه خانه گم کرده بود وقتیکه بی بی حلیمه او را ده برای سپردن سوی جد او قصه آن بالا گذشت الله تعالی این منت خود بیان می نماید که تو گم کرده راه خانه بودی ترا الله بنماینده راه خانه در طفلگی و این خارق عادت بود و آیت ثانیه این ست كَذَٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِّنْ أَمْرِنَا مَا كُنتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ و مراد از روح قرآن ست که بآن حیات قلب ست و معنی آنکه مثل ایحار انبیاء سابقان وحی کردم سوی تو قرآن را از کار ما که ایحار ست نبودی تو که بدانی کتاب را مراد از کتاب قرآن ست و ظاهر ست که قبل نزول قرآن قرآن معلوم نبود و نبودی که بدانستی ایمان را و مراد از ایمان شرائع ایمان که در قرآن تفصیل آن مذکور ست و این مراد نیست که ایمان را نمیدانستی والا نه لازم آید که قبل نزول این آیت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مومن نباشد العیاذ بالله من هذا الوهم و چون معلوم شد که پیغمبر خدا بودن بیراه هرگز درست نیست پس بدانکه مراد از پیغمبر در بیت شیخ ست که او رساننده پیغام حق ست که از لسان رسول با و رسیده و یا نبی از اولیاء مراد باشد و حاصل آنکه بیراه را که از مخالفات اوامر و نواهی ست او را ولی کامل رسیده بمرتبه شیخیت و بان مرتبه نبوت از ولایت گردانی چنانکه از حال فضیل ابن عیاض و خواجه حبیب عجمی منقول ست

میکنی جزو زمین را آسمان + می فزائی در زمین از اختران

قوله میکنی جزو زمین را آسمان + اه اشاره است بانچه که شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که این سموات سبع مخلوق ست

از عناصر و دخان از زمین مرتفع شده در مکانی رسید بار حق آنجا قرار گرفته تکاثف کردید و این سموات سبع گردید و این آیه ثم استوی الی السماء وهی دخان برشاهدست بآن وچون این دخان مرتفع از زمین ست و در دخان جزو غالب اجزا ارضیه لطیفه اند و اجزا ناریه که در ارض از قسر قاسر بودند مولوی اقدس سره حکم فرمود که جزو زمین آسمان شده نه در آسمان عناصر اربعه اند برای آنکه حکم غالب راست

قوله میفزائی در زمین از اختران + یعنی بر زمین افزون میکنی و می اندازی از استار کان نور را بر زمین تا کار با کشیده زمین برآید و یا اینکه از نبات میفزائی بر زمین تا غذای ساکنان ارض شود پس نجوم بمعنی نبات ست و یا اینکه نور هدایت صحابه که مثل نجوم اند بر زمین قلوب بظلمه میفزائی و یا بر همین زمین پر کردی تا مکلفان هدایت یابند

هر که سازد زین جهان آب حیات	زوترش از دیگران آید ممات	دیده دل کو بگردون بنگریست	دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط +	ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط +	توانان روزی که در هست آمدی	آتشی یا خاک یا بادی بدی

قوله هر که سازد زین جهان آب حیات + زوتر مخفف زودتر ست و مقصر از و و حاصل بیت آنست که هر که این جهان را در حیات دانسته زودتر آن ممات رسید یعنی کسیکه حیات دنیا اختیار کرده بر حیات آخرت او در ممات جهل افتاد و میتواند که آب حیات مستعار برای مجاهده و زهد باشد که مجاهده و زهد مورث معرفت الهیه هست که بآن حیات جاودانی حاصل ست و حاصل آنکه کسی که از این دنیا حظ خود مجاهده گردانید ممات او اسهل ست از دیگران که ممات او انتقال ست از دار غرور سوی دار سرور و این ممات در حق او حیات ست

گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا	از مبدل هستی اول نماند	هستی دیگر بجای او نشاند
	همچنین تا صد هزاران هستها +	بعد یک دیگر دوم به ز ابتدا	

قوله گر بدان حالت ترا بودی بقا + اه یعنی اگر تبدیل اعیان نبودی ترا این علو نبودی که نوع انسان راست

آن مبدل بین وسائط را بمان	کز وسائط دور گردی ز اصل آن	واسطه هر جا فزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزون تر

این مبدل بین وسائط را بمان + اه یعنی مبدل را باید دید و وسائط را باید گذاشت این بعد بسبب وسائط پیدا شده و هر قدر که واسطه افزون شود بعد زیاده افتد + + +

از سبب دانی شود کم حیرتت	حیرتی کرده دهد در حضرتت +	این بقاها از فناها یافتی	از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چفسیدهٔ ای بی‌نوا	چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون هر لحظه از بدو وجود	از جمادی بیخبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا

قوله از سبب دانی بود کم حیرتت + اه مراد از سبب دانی آنست که سبب را بودی سوی سبب داند و چون سبب را باین وجه داند از مشاهده حق در تجلیات بعید افتد و حیرت او کم شود و نسبت سبب سوی سبب نه سوی ظاهر درین سبب و متجلی بودن دران لیکن آن حیرت که از توالی تجلیات و ظهور قدرت گوناگون که موجب آن معرفت ست حیرت محموده است و شاید همین مرادست از قول محمد رضا حیرت محموده آنست که از دیدن اسباب باز ستاند و مقصود آنکه کسی که اسباب را موثر در مسببات دید او بی معرفت ست او را حیرت محموده حاصل نیست و کسیکه او مسبب رست و حق را موثر دید در تجلیات گوناگون او را حیرت محموده حاصل ست انچه ولی محمد گفته که از دانستن سبب حیرتی که بمشاهده قدرت حق که از آب و خاک پیدا کردم میشود اگر سبب معلوم نمی بود حیرت دران می بود چنانکه در جذب مقناطیس آهن را حیرت بسبب عدم معرفت سبب ست پس درین آنست که دانستن سبب منافی حیرت نیست که حاصل ست از توالی تجلیات و ظهور حق دران اسباب و تاثیر حق از پس پرده اسباب

بلکه از علم اسباب با معرفت ظهور دران و تاثیر از پس پرده اسباب موجب زیادت حیرت محمود است آری حیرت مذمومه از علم اسباب منتفی میگردد

	باز سوی عقل و تمییزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش	

قوله باز سوی خارج این پنج و شش + خارج ازین پنج و شش ذات الهیه است

تا لب بحر این نشان پایهاست	پس نشان پا درون بحر لاست	باز منزلهای خشکی ز احتیاط	هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون	وقت موجش بیدار و بی سکون	باز منزلهای دریا در وقوف +	وقت موجش بی ستونها و سقوف
	نیست پیدا اندران ره پا و گام	نی نشانست آن منازل را نه نام	

قوله پس نشان با درین بحر لاست + یعنی چون در بحر ذات رسید در سیر فی الله آمد نه آنجا نشان هست و نه این سیر را پایا ++

	هست صد چندان میان منزلین	آن طرف از این تا بالای این	

قوله هست صد چندان میان منزلین + اه یعنی در منزل امکان و منزل الوهیت بعد عظیم ست ازین این تا این لا امکان +

در فناها این بقاها دیده ++	بر بقای جسم چون چفسیده	این بده ای زاغ جان و باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش +

قوله در فناها این بقاها دیده + اه این بیت مربوط است بابیات سابقه این بقاها از فناها یافتی ای الاحمق

	تازه می گرد کهن را می سپار	که هر اسالت فزونست از سه بار	

قوله که هر اسالت فزونست از سه بار + اه که این فنا بهترست از فناها سابقه پس در لفظ سه عدد خصوص ثلثه مراد نیست +

در نباشی نخل وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه وا ابنار کن	کهنه و پوسیده و گندیده را	تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست	هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور ابها	زانکه آب شور بفزاید عمی	اهل دنیا زان سبب اعمی دلند	تا ز آب شور آب و گلند
	شور میخور کور میچر در جهان +	چون نداری آب حیوان نهان	

قوله گر نباشی نخل وار ایثار کن + اه ایثار کن لفظ واحدست یعنی ایثار کننده +

با چنین حالت بقا خواهی زیاد	همچو زنگی در سیه روی تو شاد	در سیاهی زنگ از آن آسوده است	که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش بود	گر سیه گردد نداند که چه بود	مرغ پرنده چو ماند بر زمین +	باشد اندر ناله و درد و حنین +
مرغ خانه بر زمین خوش میرود	دانه چین و شاد و شاطر می دود	زانکه او از اصل بی پرواز بود	وان دگر پرنده و پرواز بود +

قوله با چنین حالت بقا خواهی زیاد + یاد بمعنی بود و بقاست و بعضی گفته مراد ظهور و نمو و بود است و شیخ افضل یاد دینا به شنات تحتانیه خوانده و حاصل بر او بر ده که از یاد و ذکر کردن مردم شرا العبد موت تو بقا خود میخواهی و برین تقدیر ظاهر آنست که یعنی آن باشد که با چنین حالت بقا خواهی و مذکور شدن خود خواهی + +

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

رحم کنید سه کسان را یکی آنکه عزیز قوم بود که ذلیل شده و دیگری مالدار میان قوم که فقیر محتاج گشته سوم آن عالمی که لعب کنند باو جاهلان یعنی سخریه کنند

	گفت پیغمبر که رحم آرید بر	حال من کان غنیا فافتقر	

قوله حال من کان غنیا فافتقر — حال کسیکه بود مالدار پس فقیر گشت

والذی کان عزیزاً فاحتقر	او صفیا عالماً بین المضر	گفت پیغمبر که بر این سه گروه	رحم آرید ار ز سنگید از گروه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد	وانکه بد با مال و بی دینار شد	وان سوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن	عضو گردد مرده کز تن وا برید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار	هستش امسال آفت رنج خمار	وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مراد او را حرص سلطانی بود
	توبه او جوید که کرده است او گناه	آه او گوید که گم کرده است راه	

قوله والذی کان عزیزاً فاحتقر — و آن کسیکه بود عزیز پس حقیر گشت

قوله او صفیا عالماً بین المضر — در قاموس مذکورست که مضر بسکون و فتح بمعنی ترش شدن لبن و نبیذ ست و اینجا مستعمل بمعنی ترش روی شده بالمجاز و معنی آنکه و یا کسیکه باشد صفی عالم میان ترشی قوم و ترش روی ایشان و شیخ افضل گفته که مضر بمعنی ضرر ست و مراد اینجا تعب جهال ست و شاید که از همین ستعار کرده و یا آنکه مضر مصدر میمی از ضر گرفته باشد و برین تقدیر مخفف باشد از مشدد با قافیه افتقر افتد و شیخ عبد اللطیف گفته که مضر نام مردی و اینجا مراد قوم زیان کار و این مخدوش ست که مضر نام ابو قبیله است لیکن این اراده آن زمان صحیح باشد که او و یا قبیله که ابنار او اند مشتهر بوصف زیان کاری باشند و این خیز خفا ست و بعضی مضر را اسم فاعل گفته از اضرار و معنی آن باشد صفی عالم میان رساننده ضرر و شیخ افضل گفته که این اگر چه بحسب معنی صحیح ست لیکن اینچنین قافیه اگر چه می آید لیکن جایی که ضرورت باشد و اینجا ضرورت نیست

قصهٔ محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این شبه خاص خدای ست عز و جل میان اهل دنیا و اهل فهو

لاسلام بدا غریباً و سیعود کما بدا غریباً فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

اسلام آمد در ابتدا غریب مسافر یعنی خوار میان نا اهلان و بی قوت و البته عود خواهد کرد غریب چنانکه در ابتدا آمد یعنی قریب قیامت و درین حدیث اشارت ست بسوی آنکه در وسط قوی خواهد شد و صادق ست رسول الله علیه و آله و سلم در اقوال خود

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار	در میان آخور پر از خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت	او به پیش آن خران شب کاه ریخت	از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو می رمید از سو بسو	که ز دود و گرد که میتافت رو	هر کرا با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
	تا سلیمان گفت آن هدهد اگر	هجر را عذری نگوید معتبر	

قوله اندر آخر کردش آن بی زینهار — زینهار اینجا بمعنی ترس و دریغ ست

بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یک عذاب سخت بیرون از حساب	هان کدامست آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زحمت بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جنس دگر	روح بازست و طبائع زاغها	دارد از زاغان تن بس داغها

قوله کشمش با تخویف و بیم او را عذاب + قال الله تعالی فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ گفت سلیمان علیه السلام چیست مرا که نمی بینم هدهد را بلکه او از غائبان است هر آئینه معذب خواهم ساخت او را عذاب شدید یا هر آئینه ذبح خواهم کرد او را یا آرد ما را سلطان ظاهر و آن خبر بود از حال بلقیس و مولوی قدس سره عذاب الیم را تفسیر کرد بتقفص کردن با ناجنس او +

او بمانده در میان شان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

قوله همچو بوبکری بشهر سبزوار + یا در در بوبکری یا تنکیر ست زیرا که مراد از بوبکر مسمی بابوبکر ست

حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند او نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزم شاه
در قتال سبزوار پر پناه

تنگ شان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت
آن زما هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیر خو
پیش ما چندی امانت باش گو

قوله شه محمد الب الغ خوارزم شاه + الب لفظ ترکی ست بمعنی دلیر و شجاع و الغ نیز لفظ ترکی ست بمعنی بزرگ و معنی مصراع ثانی آنکه در قتال ساکنان سبزوار پر پناه که بی دینند

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده استان

بدروستان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون

قوله تا نیاریدم ابوبکری به پیش + اه یا در ابوبکری برای تنکیر ست یعنی یک مسمی بابوبکر +

پس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

قوله کز چنین شهری ابوبکری مجو + اه یعنی مسمی بابوبکر طلب مکن در چنین شهر که مسکن پر پناه است که همه ساکنان بیدینان اند و در بیت تالی میفرمایند که در سبزوار مسمی بابوبکر نمی تواند بود +

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
ور بپیمائی تو مسجد را بکون

قوله رو بتابید از زر و گفت ای مغان + اه مغ آتش پرست را گویند و مراد اینجا قوم روافض ست بجهت آنکه بیدینان اند همچو آتش پرست که دین نبی خود ضائع کرده آتش پرست شدند و در بعض شروح مذکورست که روافض مغان تعبیر شد بجهت آنکه آنها در عاشوره آتش می افروزند همچو آتش پرستان و شاید طلب مسمی بابوبکر طلبیدن یا اعراض از مال بهر آن بود قصد محمد شاه خوارزم جهاد اهل سبزوار بود چون اهل آن تقیه کرده خود را اسمی مسلم اظهار کردند او برای دلالت بر صدق و یا برای تبکیت و الزام با آنکه اگر شما سنی می بودند میان شما کسی مسما باین نام بود +

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکری نزاری یافتند

منهیان انگیختند از چپ و راست + اه در قاموس مذکورست یقال رجل منه عاقل یعنی عاقلان را برای جاسوسی انگیختند تا مسمی بابوبکر تلاش کنند

ره‌گذر بود و بمانده از مرض	در یکی گوشه خرابی پر حرض		

قوله در یکی گوشه خرابی پر حرض + اه حرض فساد بدن و بیماری یعنی آن مسمی با بوبکر مبتلی بیماری بود و نیز مرض آنرا گویند که گداخته شده باشد از عشق و این معنی نیز می تواند شد یعنی آن مسمی با بوبکر که در گوشه خرابه بود پر از عشق و گداختگی از عشق بود و ازین طاقت بدنیه او ساقط شده بود

گوهری اندر خرابه بی عرض	خون دل بر رخ فشانده از مرض	خفته بود او در یکی کنجی خراب	چون بدیدندش بگفتند ای شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست	کز تو خواهد شهر ما از قتل رست	گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان میراندمی	تخته مرده کشان بفراشتند	بر کتف بوبکر را برداشتند
	جانب خوارزم شه حمالان روان	می کشیدندش که تا بینند نشان	

قوله گوهری اندر خرابه بی عرض + یعنی آن مسمی با بوبکر که در خرابه سبزه وار بود یک گوهر شریف لیکن بی متاع و بی خرج و بر رخ خون دل بود از مرض عشق و یا مرض مطلق

سبزه وار ست این جهان و مرد حق	اندرین جا ضایع ست و ممتحق	هست آن خوارزم شه شاه جلیل	دل همی خواهد ازین قوم رذیل

قوله سبزه وار ست این جهان و مرد حق + اه ازینجا بیان مقصود ازین قصه است خلاصه آنکه این دار دنیا محل خرابی هر دل ست همچو سبزه وار که سنی مسلمان مسمی به ابوبکر دران خراب ست و درین دار دنیا حق سبحانه دل اهل طلب ببین پیدا بگیرد

	گفت لا ینظر الی تصویرکم	فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم	

قوله گفت لا ینظر الی تصویرکم + اشارت ست باین حدیث ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدرستیکه الله نظر نمی کند سوی صورشما و اموال شما ولیکن نظر می کند سوی دل شما و نیتهای شما

من ز صاحب دل کنم در تو نظر	نه بنقش سجده و ایثار زر	تو دل خود را چو دل پنداشتی	جستجوی اهل دل بگذاشتی

قوله من ز صاحب دل کنم در تو نظر + اه این مقوله حق ست و تو خطاب ست عام مر هر قابل خطاب را و مقصود آنکه بواسطه صاحب دل که عارف ست نظر می کند در عالم و افاضه می کند بران و در فصوص الحکم در فص آدمی مذکور ست فانه به نظر الحق الی خلقه فرحمهم پس بدرستیکه بسبب انسان کامل نظر کرد حق سوی خلق پس رحمت کرد آنها را و شیخ محب الله الله آبادی در شرح این فقره یعنی رحمت کرد باعطاء وجود آنها را پس وجود رحمت اصلیه است که تابع ست آنرا جمیع انواع رحمت و سعادت دنیویه و اخرویه و گفته که درین اشارت ست بآنکه کامل واسطه است ایجاد عالم را و ابقاء عالم را در علم و عین

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان	اندر و آید شود یاوه و نهان	همچنین دل ریزها را دل مگو	سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود	حق دران از شش جهت ناظر بود	هر که اندر شش جهت دارد مقر	کی کند در غیر حق یکدم نظر
	گر کند رد از برای او کند	در قبول آرد هم او باشد سند	

قوله دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان + اشارت ست بسوی آنکه دل یعنی قلب عارف وسعت کمال دارد که اگر هفتصد مثل آسمانها در دل آید دل آنرا احساس نکند بجهت وسعت او مثل آن سلطان العارفین ابویزید بسطامی فرمود که اگر بود صد عرش و آن اشیاء که عرش حاوی ست آن اشیا را در کنجی از کنجها قلب عارف حس نکرد قلب عارف بآن و جنید قدس سره

سید الطائفه تحقیق آن فرمود که قلب عارف وسعت می کند حق را که قدیم ست و این عرش باآنکه محوی عرش ست محدثات اند و چنانکه محدث باقدیم مقارن شود باقی نمی ماند از ان محدث پس چگونه احساس کند قلب این محدثات را با وجود قدیم و شیخ اکبر قدوة المحققان قدس سره می فرماید که قلب وقتیکه وسعت کرد حق را پس وسعت نخواهد کرد غیر حق را گویا که مالی گشته است حق را گنجائش غیر حق ندارد و چونکه تجلیات حق متنوع اند پس لاجرم که وسعت قلب و ضیق او نیز بحسب آن تجلی مختلف باشد و از ینجا ظاهر شد که قلب اقطاب و افراد انسان کامل وارد که در وحق با جمیع اسماء و صفات متجلی ست پس قلب ایشان اوسع از همه قلوب ست و مستوی الله ست که اسم جامع جمیع اسماء ست و افضل ست از عرش که مستوی رحمن ست بلکه افضل ست از همه عالم فتحفظ و تثبت

چونکه او حق را بود در کل حال	برگزیده باشد او را ذو الجلال	هیچ بی او حق بکس ندهد نوال	شمه گفتم ز اصحاب وصال +
موهبت را بر کف دستش نهد	در کفش آنرا بر جوان دهد	با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و بگونه در کمال +
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام	صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز نور افشان دل من را اینم	ور ز تو معرض بود اعرابیم	نکرم در تو دران دل بنگرم	تحفه او را آر ای جان در برم

قوله چونکه او حق را بود در کل حال + الخ تحقیقش آنست که انسان عارف حقیقت جامعه است مر اسماء و صفات را و حقائق عالم را و این کامل مضاهی تعین اول ست و او ست نهایت از ایجاد عالم و او ست برگزیده نزد حق پس حق سبحانه او را خلیفه خود گردانید و هر فتوحات که بعالم میرسد از وست این خلیفه میرسد و هر موهبت که از حق میرسد بر کف این خلیفه میرسد و این خلیفه مثل عین یعنی چشم حق ست که درین مظهر ظاهر شده خلق را دید پس رحمت کرد بر خلق و این خلیفه را با حق اتصال و قرب کمال ست که کف این خلیفه بعینه کف حق ست چنانکه الله تعالی ید آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم را ید خود فرمود و گفت ید الله فوق ایدیهم و این اتصال و قرب بوجهی ست که در بیان نگنجد و موقوف بر کشف ست و بالجمله کرده این خلیفه کرده حق ست و رضا این خلیفه رضا حق و او فانی ست توسط این خلیفه +

با تو او چون نیست هستم من چنان	زیر پای مادران باشد جنان	مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنک آنکس که دل دانذ زپوست
	تو بگوئی تنگ دل آمدم بتو	گویدت این دل نیز زد یک طسو	

قوله زیر پای مادران باشد جنان + الخ اشاره است باین حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم یعنی بهشت زیر قدمهای مادران شما پایان ست یعنی بر امهات و رضاء امهات موصل جنت ست شاید ازین الطریق اشاره گرفته اند که اصل کائنات دل عارف ست و ام اصل را گویند پس حاصل آنست که ارضاء دل عارف موصل جنان ست ++

آن دل او راکه قطب عالم است	جان جان جان آدم ست	از برای آن دل پر نور و بر	هست آن سلطان دلها منتظر

قوله آن دل او را که قطب عالم ست جان جان جان آدم ست + آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقاء عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوی حیوانیه اوست و جان معنی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست و جان دی روح کلی که لطیفه الهیه است و جان وی ذات مجمعه مر اسماء و صفات را و این ذات در روح انسانی ظاهر شده و متعین بروح شخصیه شد که قوی ازان منبعث شده و حیات یافته و قلب عبارت ازین احدیت ست یعنی احدیت حقیقی که مشتمل بر امور مذکوره است و صحیح ست که این قلب نفس این جان ست

تو بگردی سالها در سبزه زار	همچنان دل را نیابی ز اعتبار	پس ولی بوسیده پژمرده جان	بر سر تخته نهی آن سوکشان

که دل آوردم ترا شهریار / بو ازین دل مجو اندر سبزوار

قوله تو نکردی روز اندر سبزه وار + اه سبزه وار استعارست برای این حیات دنیاویه

گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدانجا آوری

قوله گویدت کاین گورخانه است ای جری + بطریق استفهام ست یعنی مرد نیکی این گورخانه نیست تا دل مرده اینجا آورده شود

رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / که امان سبزوار کون ازوست
دشمنی آن دل از روز الست + / سبزوار طبع را میراثی ست +
در کند نرمی نفاقی می کند / زاستمالت ارتفاقی می کند
زانکه این زاغ خس مردار جو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
آنکه زرق او خوش آید مر ترا + / او ولی تست نه خاصهٔ خدا +
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
از هوا آید ذاعت فاسدست / مشک و عنبر پیش سفرت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما

گو دلی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
گوید آوازی نه از بهر نیاز + / تا که ناصح کم کند نصح دراز +
گر بپرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
صاحب دل جوی اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه
هر که او بر خوی و بر طبع توزیست / پیش طبع تو ولی ست و نبی ست
ره هوا بگذار تا خوبیت شود + / وان مشام عنبرین بویت شود
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشک می نگیرد در دماغ
می گریزد اندر آخر جا بجا +

قوله رو بیاور آن دلی کو شاه خواست + اه یعنی آن دل که متخلق باخلاق الٰهیه است + + +

بقیه قصهٔ آهو در آخور خران اللغات پشک

سرگین فسخر سنخر کی مشکی تاپه کرد و تخمه بد هضم شدن طعام در معده و این اکثر از اکل طعام کثیر می شود و مراد اینجا سیری بسبب اکل کثیر الیف کاه سپرغم ریحان ست و در عربی آنرا ضمیران گویند کمیز بول + +

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
یک خری گفتی که هان ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی +
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که ازان اجزای تو زنده و نوست
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت نافم خود گواهی کند هر / منتی بر عود و عنبر می نهد
جز کسی خریده بر طریق + / مشک چون عرضه کنم بر این ذلیل

مضطرب در نزع چون ماهی ز سلک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
اندر قسنر زدی کز چه رود + / گوهر آرد دست تا از زان دهد
وانکه می شد تخمه وز خوردن بماند / پس بر سم دعوت آهو را بخواند
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
من الیف مرغزاری بوده ام / در ظلال روضها آسوده ام
گر گر اکنشتم که اروکی شوم + / در بلا هم کی گرد من لوم
گفت خر آخر کهی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
لیک انرا البشنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

قوله رمز الاسلام فی الدنیا غریب + اسلام در دنیا غریب ست ماخوذ ازین حدیث ست + + + + + + +
ظاهر شد اسلام غریب و قریب ست که عود کند غریب در قیامت ارنی ای سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

در بیت یکی می بینم بخواب هفت گاوان فربه که میخورند انهارا هفت گاو لاغر

زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با فرزانش یک هار منند
صورتش سا جنس می بیند انام / لیک از وی می رمانند این مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می بیند وسے اور امکاو
ور بگاوی ترک گاو تن بگو / گرچه تر و گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه

إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ

گاوان لاغر اخذ انصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخورند
اگرچه بنا لاقست صورت گاوان اما تو بمعنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب باشد فتحباب

قوله آن عزیز مصر میدید او بخواب + پوشیده نیست که بیننده خواب بادشاه مصر بود چنانکه در قران مذکورست نه عزیز مصر پس مراد از عزیز معنی لغوی ست یعنی آنکس که متعرض بود در مصر و مصداق آن بادشاه مصر ست ++

هفت گاو فربه پس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
ور درون شیران بدندان لاغران / ورنه گاوان کی بخوردندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی مردخوار

قوله پس بشر آمد بصورت مرد کار + حاصل این ابیات آنست که این اولیا کرام بشر می نمایند بصورت لیکن درونشان حق ظاهرست باسمار خود پس ادراک بسبب صورت بشریه مثل خود نباید شناخت

قوله لیک در وی شیر پنهان مردخوار + او خلاصه این مصراع تشبیه آنست که شیر که خورنده مردست در و پنهان ست ان شیر پنهان این مرد را میخورد و مقصود بطریق استعارت تمثیلیه آنست که حق در انسان کامل پنهان ست و اورا در خود فانی ساخته به بقار خود باقی ساخته و او بصورت اگرچه انسان ست لیکن بباطن حق ست با جمیع اسمار و صفات +

مرد را خوش وا خورد فروش کند / صاف گردد درد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سر صدق و صفاست
در کشتی مهمان جهان کون خرا / گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد با پر چند او در سما
شاه گردد و واگذار دبندگی + / باید او در مردگی دل زندگی

قوله شاه گردد و واگذار دبندگی + او یعنی او خود شاه است که خلیفه حق ست بر عالم و بندگی شاهان عالم نمی کند و خود را محتاج و ذلیل نداند پیش احدی از ماسوای حق و اگر او خود حاجت برد پیش احدی از ماسوای حق بشر یا غیر بشر پس او شاه ست دران حق را و حاجت میبرد سوی حق در حقیقت بامشاهده و نیست معناش آنکه این عارف بادشاه عین حق میشود و عبادت را میگذارد زیرکه این زندقه و الحادست و آنچه کرولی محمد کمان برده که طاعت برای ارشاد خلق می کند و او را حاجت سوی طاعت نیست غلط است زیراکه فرض هرگز ازو ساقط نمی شود تا آنکه شعور باقی ست و انکار ان الحادست و این عارف در مرتبه بقار بعد الفنا ست و در مقام تفرقه بعد الجمع ست و او امتیاز می کند میان خلق و حق و او عبد محض ست در هر وقت و در طاعت حق ست و در بندگی

او ست پس بندگی چگونه گذارد بلکه در بندگی کامل ست آری اینقدر هست که او را حاجت سوی مجاهده و اشتغال بنوافل و مندوبات نیست که بعد رسیدن بحق حاجت باین مجاهده باقی نمانده و اما فرض پس هرگز ساقط نمی شود و بندگی با دای فرائض او امر ضرورست پس معنی همان ست که گفته شد فتثبت

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شاید که تخصیص بمرید بجهت آنست که شهوت در کامل کامل ست که مشاهده حق در کنار وقت جماع اکمل ست چنانکه بیان آن سابق گذشت

چند گویی همچو زاغ پر نحوس ✦ ای خلیل حق چرا کشتی خروس

قوله چند گوئی همچو زاغ پر فسوس ✦ اه چند گوئی خطاب به نفس نفیس خود ست و همچو زاغ متعلق بمصراع ثانی ست یعنی چند گوئی از کلام این را ترک باید کرد و متوجه سوی حکمت کشتن خروس طلب باید کرد پس بصورت سوال از خلیل کلام برآورد یعنی ای خلیل چرا خروس را کشتی بگو

حکمت کشتن چه بود آخر بگو ✦ تا مسبح گردم آن را مو بمو

قوله حکمت کشتن چه بود آخر بگو ✦ اه مسبح تسبیح کننده حق را از نقائص و گوینده سبحان الله و حاصل آنکه حکمت کشتن خروس بگو تا بدانم و بسبب این دانستن مسبح حق شوم و سبحان الله بگویم از جهت عروض تعجب بدانستن قدرت کامله پس لفظ آنرا مفعول له است یعنی از بهر آن و نیز در قاموس مذکور ست و معانی سبح که سبح بمعنی اکثار در کلام نیز آمده پس میتواند که مسبح از ان ماخوذ باشد و معنی آنکه حکمت کشتن آن مرا بگو تا آنرا بیان کنم مو بمو بکلام کثیر و شاید که ازین مقصود استمداد از خلیل علیه السلام باشد در بیان پس لفظ آنرا مفعول به است مر مسبح را

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان ✦ تا مهلل گردم آنرا من بجان

قوله گفت فرمان حکمت فرمان بگو ✦ اه مهلل گوینده لا اله الا الله و نیز در قاموس مذکور ست که از معنی اهلال رفع صوت بتکلم و خفض آن و حاصل آنکه گفت خلیل که حکمت این کشتن فرمان حق بود و پس سوال کردند که حکمت فرمان بکشتن خروس چه بود تا آنرا بدانم و بسبب این لا اله الا الله از جان بگویم بسبب حصول این علم و یا آنکه تا بیان کنم آنرا به بلند آواز و پست آواز ✦ ✦

شهوتیست او بس شهوت پرست ✦ زان شراب زهرناک تراز مست

قوله شهوتی ست و بسی شهوت پرست ✦ اه ان خروس یک شهوت ست و بسیار شهوت پرست ست اندازین شراب شهوت که زهرناک ست پس این شهوت را باید کشت و سمیت که دارد مرتفع شود و باز ان شهوت حی شود بوجهی که دران سمیت نماند بلکه او آبحیات باشد و شهوت کاملان همین نمط ست که این شهوت از اسباب کسب مجاهده اتم ست که در کنار وقت جماع عارفان کاملان را مشاهده اتم حاصل ست و لذت مر عارفان را در جماع لذت این مشاهده است و اما آنکس که باین مرتبه نرسیده است پس شهوت او شهوت حیوانیه است و در جماع او را جز لذت نفسانی حاصل نیست و کشتن خروس عبارت از کشتن این شهوت ست و احیا ران عبارت از تحصیل شهوت بوجهی که کاملان راست

گرنه بهر نسل بودی ای وصی ✦ آدم از ننگش بکردی خود خصی

قوله گرنه بهر نسل بودی ای وصی ✦ یعنی اگر این شهوت حیوانیه برای نسل نبودی آدم علیه السلام اختصار اختیار کردی از جهت خوف آنکه این شهوت شهوت حیوانیه نگردد و این بجهت آنست که کاملان را خشیت اتم می باشد و مقام ایشان چونکه عبدیت ست

پس در هر امر خائف می باشند اگرچه مداوم عمل استمال شهوانیت بوجهی که کشد سوی لذت نفسانیه بود دیگر بجهت عصمت الهیه که بر و مبذول بود ولیکن این عصمت منافی خشیت نیست و ازین بیت مستفاد میشود که قضاء شهوت و اشتغال بجماع برای طلب نسل مذموم نیست اگرچه او ازان عارفان نباشد که در جماع او را مشاهده اتم حاصل ست بدانکه جماع مر عارف مذکور را بعد ادای فرائض و واجبات عبادت عظمی ست و مر غیر این عارف را اگر برای مجرد تلذذ نفسانیه است صفت مذموم ست زیرا که این حظ نفس ست و اگر برای آنست که در فعل حرام نافتد واجب ست برو ثواب واجب مرتب شود و اگر برای طلب نسل و ولد ست پس صفت ذمیمه نیست و از اجب مباحات ست و این ست مذاق شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره دستفاد از فتوحات از ابواب متفرقه

گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را

قوله گفت ابلیس لعین دادار را اه چون ابلیس لعین خدمت اضلال اختیار کرد و گفت لَاُغْوِیَنَّهُمْ + هر آئینه گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را همه را و معاونت خواست رب خود را که مضل ست و رب الارباب را که اسم الله است تا اعطا فرماید او را اسباب اضلال بطریق اغوای او را الله تعالی بیان فرمود بقول خود وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا جنبش بده کسانی را که استطاعت داری بر جنبش آنها ازان کسان از آواز خود و این وسوسه اوست که در دل می اندازد و دواز کن بر انها بسواران خود و پیادگان خود یعنی به لشکر خود که شیاطین دیگر اند و یا از لشکر مراد یا شد قوی شهوانیه نفسانیه و مشارکت کن آنها را در اموال باین منط که اموال را محبوب اینها گردانید و از حرام چون ربا و سرقت و بیوع فاسده و امثال آن اکتساب کنان و شرکت کن در اولاد اینها چنین کن که اولاد از حرام و زنا زایند و وعده کن ایشان را تا ازین وعده مغرور شوند و وعده نمی کند شیطان مگر فریب بعد این بیان طریق اغوا ارفرمود إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا بدرستیکه بنده های من نیست برایشان ترا غلبه تا ایشان را اکراه کرده در ضلالت اندازی بلکه کار تو همین ست که گفته شد و آن عباد مختار اند در قبول قول تو اگر خواهند قبول کنند قول تو و اگر خواهند رد کنند وقوله تعالی وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا و احتمال دارد یکی آنکه کلام الله باشد خطاب بافسر رسل صلی الله علیه وآله وسلم و معنی آن باشد که بس تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که الله است وکیل هر کس مصلح هر کس ست پس کسیکه او را او وکیل گیرد او را از اغوا ابلیس ضرر رسد که حافظ و مصلح الله است و اگر کسی او را او وکیل نگیرد و خود متولی افعال خود شود در ضرر اغوا مبتلی شود و احتمال دیگر آنست که خطاب با ابلیس باشد مثل خطابات سابقه و معنی آنکه بس تو ای ابلیس که مضل ست کافی ست در اعانت تو در اغوا و اینکه مذکور شد از قول الله تعالی احتمال ست و مولوی قدس سره بندی تفصیل آن فرمود

زر و سیم و گله اسپش نمود	که بدین تانی خلائق را ربود

قوله زر و سیم و گله اسپش نمود + اه یعنی انسان بزر و سیم و سواری اسپ بسیار محبت دارد باین اغوا کن تا طلب این از طلب حق باز مانند و امر بطلب خواه از حلال باشد یا از حرام و این شمول استفزاز ست که جنبش دادن ست از طلب حق بسوی طلب امور که مانع آیند از طلب حق و نیز مشمول مشارکت در اموال

گفت شاباش و ترش آویخت لنج	شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

قوله گفت شاباش و فرو آویخت لنج + اه لنج بضم لام بیرون روی ترنجیدن گرفته شدن و درشت شدن و حاصل آنکه

گفت تا باشد لیکن روحی فروآویخت و در فکر رفت و گرفته خاطر گردید و ترش رو شد که ازین اعانت بسیم و زر فقط کار اضلال بر نمی آید

پس جواهر از مقدمهای خوش	گرد آن پس مانده را چون کشش	گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم المعین

پس جواهر از مقدمهای خوش + اه اشتین یعنی چون سوال ابلیس لعین زیاده بران بود ازین سیم و زر خوش شد یعنی وی که این جواهر را بگیر که این دام دیگرست و این نیز از اموال ست نزد انسان این را دام اضلال بگردان و این نیز مشمول است از مشارکت در نعمت

چرب و شیرین و شرابات ثمین	داد وش ولبس جامه ابریشمین

قوله چرب و شیرین و شرابات ثمین + اه یعنی ماکولات لذیذه و ملبوسات لذیذه او را بنمایند که دل بان جنبش می یابد سوی این لذات و از حق دور می افتد و این اشیا اگرچه فی ذاته مباح باشد لیکن در انغماس دران فتنه عظیمه است و این نیز مشمول مشارکت در اموال ست که گرفتن حظوظ نفسانیه از ماکل لذیذه و ملبوسات نفیسه از مشارکت شیطان ست

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد	تا به بندم شان بحبل من مسد

قوله گفت یارب بیش ازین خواهم مدد + حبل رسن و مسد لیف خرما و حاصل آنکه براین که دادی زیاده میخواهم که ازین کار تمام بر نمی آید و استقرار و جنبش ازین بالکل نمی تواند شد

تا که مستانت که نر و پردل اند	مردوار این بندها را بگسلند	تا بدین دام و رسنهای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت	دام مرد انداز حیلت ساز سخت	

قوله تا که مستانت که نر و پردل اند + درین دو بیت اشاره بانکه ابلیس اغوا مردان حق نمی تواند کرد و ازین بندها انها بند نمی توانند شد اشاره باین قول ابلیس ست فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس بقسم عزت تو هر آئینه گمراه خواهم کرد ان اولاد آدم را همه را مگر بندهای تو که مخلصان اند تو از ان اولاد و در مصراع ثانی اشارت ست بانکه بعض مردان خدا را بند ابلیس میرسد لیکن ایشان ان بند را بگسلند و حاصل آنکه از اغوا مخلصان نیز در مخالفت می افتند لیکن این مخالفت را مبدل بحسنه میگردانند باستغفار و در حدیث مرفوع امام احمد ان الشیطان قال وعزتك يا رب لا ابرح اغوى عبادك ما دامت ارواحهم فى اجسادهم فقال الرب عز وجل وعزتى وجلالى وارتفاع مكانى لا ازال اغفر لهم ما استغفرونى بدرستیکه شیطان گفت بقسم عزت تو ای رب همیشه اغوای خواهم کرد بندهای ترا تا مدت بودن ارواح ان عباد در اجساد انها پس گفت رب عز وجل بقسم عزت من و جلال من و بلندی منزلت من همیشه خواهم بخشید آن عباد را هر وقت که استغفار کنند بارالها بمن وسعت رحمت او سبحانه که لبه قسم مغفرت را موکد ساخت

خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد	نیم خنده زد و بدان شد نیم شاد

قوله خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد + و ذکر چنگ مثال بر سبیل ست و مراد جمیع اقسام طرب ست چون این دید خوشی او را پیدا شد لیکن خوشی کامل پیدا نشد و همین ست مراد از نیم و این خوشی برای آنست که خمر از امهات خبائث ست که ازان شرور بسیار پیدا می شوند و خمر اگرچه در ادیان سابقه مباح بود و لیکن لهو ازان مورث قساوت قلب و حدوث شرارت بود و لهذا درین شریعت مطهره که متمم اخلاق ست حرام گردید

سوی اضلال ازل پیغام کرد	که بر آر از قعر بحر فتنه گرد	نی یکی از بندگانت موسی ست	پردها در بحر او از گرد نیست +

آب از بهر سوغنان باد اکشید + از تک دریا غباری شد پدید
در کمند آرم کشم شان کش کشان + دام محکم ده که تا گردد تمام
تا که نتوانند بیرون جهید ازان + وانگهم در کام ایشان چون لجام

قوله سوی اضلال ازل پیغام داد + اه یعنی سوی مضل که اسم حق ست پیغام داد و دعا کرد و این از برای آنکه ابلیس مظهر اسم مضل ست و مضل رب اوست لیس او میخواهد از رب خود تا آثار خود بر یدوی ظاهر سازد و برین تقریر اضلال بمعنی مضل ست و یا اینکه اضلال بمعنی خود باشد و حاصل آنکه ابلیس از صفت از لیه وی تعالی که ضلال ست پیغام برب الارباب داد که اسم الله است یعنی این صفت را وسیله خود ساخت که ابلیس مظهر این صفت ست و مصراع ثانی بیان که از بحر فتنه گرد برارد تا در غلط افتاده که بحر فتنه خشک ست عرق نخواهد کرد و در بحر درایند پس غرق شوند پس برآوردن از بحر فتنه گرد را کنایه است از شدت فتنه و عام کردن و برین معنی بیت ثانی آنست که موسی عم یکی از بندگان تو بود و صورتش مظهر ادی بود برای اتمام هدایت او بحر نیل گرد برآورد تا گمراهان و گمراه کنندگان غرق شدند و معجزه موسی عم ظاهر شد و کار هدایت او قوی شد همچنین ابلیس شرمنده از بندگان تو است پس برای اتمام اضلال او نیز اسباب آن ده و میتواند که گرد بر آوردن از بحر فتنه کنایت باشد از مسخر شدن بحر فتنه امر او یعنی آنکه بحر فتنه مسخر من گردان تا کار اضلال بر وجه اتم تمام شود چنانکه بحر نیل مر موسی عم را مسخر گردانید و بآن کار هدایت تمام گردید +

چونکه خوبی زنان با او نمود + که قرار و صبر مردان می ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد + که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار + که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران + که بسوزد چون سپند این دل بران
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق + گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن + خد همچون یاسمین و نسترن
دید چونکه آن و برجست او سبک + چون تجلی حق از پرده تنک

قوله چونکه خوبی زنان با او نمود + اه و در حدیث واقع ست اَلنِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّیْطَانِ و فتنه نسا رفتنه عظیم ست که مرد مسخر او شود و از طلب حق باز میماند و برای زن خوشی هر امر را بر داشت می کند خواه شر باشد یا خیر و در جمع مال می کوشد اگر چه از حرام پیدا شود و نافرمانی رب برای خوشی زن می کند و از زن غایت استغراق و جنبش بوقوع می آید مگر آن کسانیکه در حفظ الیه اند حب ایشان مر زنان را بر وجهی که فرع کمال معرفت ست واقع ست و غایت خوشنودی ابلیس از دیدن زنان برای آنست که در اسباب اضلال فوق از زن نیست

تفسیر

وَمَنْ نُّعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ اَفَلَا يَعْقِلُوْنَ

آنکسی را که معمر میکنیم و عمر او زیاده می کنیم ختم می سازیم قد او را در پیدایش او یا پس نمی فهمند آنرا اگر می فهمیدند میدانستند که الله قاهر ست فوق ایشان و چونکه او تعالی درین پیدایش این چنین اختلافات می کند پس او قادر ست بر احیا جسد بوسیده

تفسیر

لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ اَحْسَنِ تَقْوِيْمٍ

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

برائنه البقیه پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که قد وی منتصب و خوش و صورت او خوب و زیبا پس تر رد کردیم انسان را باسفل سافلین که حسن و زیب و زینت صورت مرفوع ساختیم و تقویم او بد شد انیست مناسب مذاق کلام مولوی درین داستان و علمای تفسیر میگویند که مردودیت باسفل سافلین مردودیت سوی کفر و ضلال ان و مناسب سیاق آن همین ست و بزرگان صوفیه میفرمایند که پیدا کردن انسان در احسن تقویم آنست که حقیقت جامعه اسماء و صفات را و حقائق را گردانید و باسفل سافلین عبارت ست از افتادن در ضلال و این نیز مناسب ست مر سیاق را

عالمی شده واله و حیران و دنگ | زان کرشم و زان دلال شوخ شنگ

قوله عالمی شده واله و حیران و دنگ الخ دنگ و حیران کرشمه ناز و دلال کرشمه شنگ و شوخ و ظریف و حاصل آنکه یک عالم شیفته و حیران ست ازان ناز و شوخی حسن آن

صد چو آدم را ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند مو کشان + | که برو زین خلد و زین جوق خوشان

قوله آدم جن و ملک ساجد شده + ظاهر آنست که مراد از جن قوی جنیت و از ملک قوی ملکیت که در انسان ست نه جنی و ملکی که وجود انها منفصل از انسان ست زیرا که ساجد شدن این ملک صاحب حسن را ظاهر نیست و قوت ملکیت اگرچه بری ست از انقیاد صاحب حسن که حقیقت آن عین حقیقت ملک منفصل ست لیکن انسان قوی خود را استعمال در طاعت صاحب حسن میکند ازین جهت قوی ملکیت نیز ساجد و منقاد شده و می تواند که از ملک حقیقت ملکیت مطلق مراد باشد و سجود او مر صاحب حسن را بجهت آنست که ملک ساجد انسان ست و انسان ساجد صاحب حسن و حاصل بیت آنست که صاحب حسن بجهت حسن خود باین رتبه رسیده که آدمیان با جن و ملک ساجد و منقاد او شدند باز ازین مرتبه بذهاب حسن معزول شدند ازین رتبه باین حال که هر که می بیند تنفر می گردد همچو آدم که در جنت مسجود ملائکه گردیده بود بعد آن معزول شد ازین مرتبه بسبب اکل شجره

گفت آوخ بعد هستی نیستی + | گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت بعد عزت این اذلال چیست | گفت آن داوست و اینت داوریست

قوله گفت آوخ بعد هستی نیستی الخ این بیت و ابیات تالیه این در بیان حال مشبه به ست که آدم ست علیه السلام و حاصل آنکه آدم علیه السلام گفت اه و تاسف کرد که بعد یافت این هستی و زوال یافت ست گفت آن معزول کننده که افزون و بوالفضول شده و از حد عبدیت گذشته که مرتکب منهی شده زندگانی کردی در بهشت و اگر این بیت را در بیان حال صاحب حسن گفته شود نیز میشاید لیکن ابیات تالیه بیان حال آدم علیه السلام ست البته و برین تقدیر حاصل آنکه صاحب حسن بعد زوال حسن میگوید که این هستی و کم شدن بعد هستی و یافت ست و این عجب ست گفت آن معزول کننده که حرام نیست که تو زندگانی زیاده کردی اگر سابق میمردی بزوال حسن نمیتواندی شد و برین تقدیر این سوال و جواب بلسان حال ست و بر تقریر سابق می تواند که بلسان قال نیز باشد + + + + + + + + + +

جبرئیلا سجده میکردی بجان | این زمان میرانیم تو از جنان +

قوله جبرئیلا سجده میکردی بجان + این بیت نص ست بر آن که مامور بسجود آدم علیه السلام فقط ملائکه ارضیه و طبیعیه نیست بلکه امر بسجود عام بود مر جمیع ملائکه را تا اینکه جبرئیل نیز ساجد شده بود

گفت بعد عزت این اذلال چیست | گفت آن داوست و داوریست

قوله گفت بعد از این اضلال چیست + الخ مراد از اضلال مقابل عز است یعنی آدم علیه السلام گفت که بعد عزیز ساختن این ذلیل ساختن چیست و نیست مراد از اضلال مقابل هدایت تا منافی عصمت باشد و حاصل مصراع ثانی آنکه جبرئیل گفت که آن عز محض داد حق و احسان حق بود نه مقابل عمل و این اخراج از جنت داور یکی و عدل حق است که هر شی را بالعدل خود در موضع خود می نهد و این اکل شجره سبب خروج از بهشت است که اقامت در جنت با اکل شجره نمیتواند شد بجا هست خود چنانکه پس عضو منافی حرکت اوست و ازین لازم می آید که اکل آدم علیه السلام شجره را معصیت باشد تا منافی عصمت باشد

همچو برگ از شاخ در وقت خزان	+	حله می پرد ز من ز امتحان

قوله حله می پرد ز من در امتحان + الخ این نیز مقوله آدم علیه السلام که عریان شده را بیان می کند که حله از من رفت و من عریان شدم و اشارت است بمضمون این آیت فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ پس هرگاه چشیدند شجره را ظاهر شد برای هر دو عورت غلیظ ایشان که خاصه اکل شجره بود که حله جنت بریشان نماند پس شدند که می چسپانیدند بر هر دو سورت خود ها از برگهای جنت تا مستور کردد عورت

آن رخی که تاب او بد ماهوار	شد به پیری همچو پشت سوسمار
این سر و آن فرق گش شعشع شده	وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان یازان چون سنان	گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ	وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده	گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن	می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست	هریکی زینها رسول مردگیست

قوله آن رخی که تاب او بد ماه را + این بیت مع مابعدش مربوط است بقول وی قدس سره آدم و جن و ملک ساجد الخ و در بیان حال مبدل شدن صاحب حسن است از حسن + +

تفسیر

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

این آیت استثنا است از آیت مذکوره سابقا و معنی آنکه مردود ساختیم انسان را سوی اسفل سافلین مگر آنکسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند پس انهارا اجر است غیر ممنون که منت کرده نشود و حاصل آنکه انسان را با بودن حقیقت جامعه که تقویم عبارت از انست باسفل سافلین مردود ساختیم که بدتر از حیوانات باشد مگر آنکسانیکه ایمان و عمل صالح دارند که اینها کاملان اند و باسفل مردود نیستند بلکه در اعلی علیین هستند و قرب حق بوجه کمال دارند و این انسان کامل خلیفه حق است اینست تفسیر آیت نزد محققان و مناسب ابیات مولوی آنست که معنی آنست که انسان را در صورت حسن پیدا کردیم بعد ازان رد کردیم سوی صورت زشت مگر کاملان که زشتی اعضا ایشان زشت نیست بلکه با این زشتی اعضا و سستی بدن قوت کامله و حسن غیر زائل دارند و ارادت این معنی منافی ارادهٔ معنی اول نیست که در قرآن همه محتملات بلسان اشارت مراد اند چنانکه سابق از شیخ اکبر قدوهٔ محققان قدس سره منقول گردید + +

نیست از پیری وز نقصان دق		لیک اگر باشد قرینش نور حق

قوله نیست از پیری در نقصان و دق + دق مرضی است از نقصان که بدن آهسته آهسته میکاهد و انجا مراد مطلق کاهیدن بدن است

کاندران سستیش رشک رستمست		سستی او هست چون سستی مست

قوله ماندران سیتش رشک دستم ست + اه یعنی در آن سستی چنین قوت دارد از حق که در اقویا نیست و اقویا را اندر دی ان قوت ست که این قوت الهیه است

	گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعاع نور شوق	

قوله گر بمیرد استخوانش غرق ذوق + اه یعنی اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند او غرق ذوق ست و ذره ذره متنور بنور ست که از شوق حق حاصل ست

وانکه نورش نیست برگ بی ثمر	که خزانش میکند زیر و زبر تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا	گل نماند خارها ماند سیاه + که از آن حله‌ها گردد جدا	زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
خویشتن را دید و دید خویشتن جرمش آنکه زیور عاریه بست	قوله زهر قتالست این ای ممتحن کرد دعوی کاین حلل ملک منست تا براند کاین حلل عاریه بود	وانکه نورش نیست برگ بی ثمر شاهدی کز عشق او عالم گریست و استانیم آنکه تا داند یقین پرتوی بود او ز خورشید وجود	+ اه این بیان حال ناقصانست عالمش میراند از خود جرم چیست حسن آن ماست خوبان خویشتن بین

قوله خویشتن را دید و دید خویشتن + اه مراد از دیدن خویشتن عجب ست که عجب زهر قتال ست که عجب شر از نماز اید پس انجا به بجسن جزای آن مرتب میشود که این حسن از و زائل می شود و میتواند که مراد باشد از دید خویشتن عدم افنار تعین را و دانستن این تعین را موجود بر سبیل حقیقت با صفات خود چنانکه مزعوم محجوبان ست پس حسن این متعین زایل می سازد و برای اشعار آنکه این حسن از جای دیگر ست و این تقریر اخیر بیان ست با این بیت جرمش آنکه زیور عاریه بست کرد دعوی این حلل ملک منست

آن جمال و قدرت فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سو سفر پرتو خورشید شد تا جایگاه +	باز میگردند چون استارها ماند هر دیوار تاریک و سیاه	نور آن خورشید زین دیوارها

قوله آن جمال و قدرت فضل و هنر + اه البتین یعنی این جمال و قدرت و فضل همه از صفات حق ظاهر ست که او آفتاب ست و آن حسن ظاهر درین مظهر نمودار شده پس این نور ست از انوار خورشید حسن لهذا در بیت ثانی اطلاق نور خورشید بران کردند مولوی قدس سره و حاصل آنکه باز میگردند زین نور خورشید که جمال و قدرت و فضل ست ازین دیوارها مظاهر سوی اصل خود که خورشید حسن ست همچو استارها که در گردش از جای اول بان جای رسند و بعضی نور آن خورشید را معطوف بر استاره ها گردانید بحذف عاطف و فاعل می گردند ضمیر ست راجع ست سوی آن جمال و قدرت و فضل و هنر یعنی باز میگردند و این صفات سوی اصل خود همچو استاره و نور خورشید که از دیوارها باز می گردند و این معنی نوع تکلف ست +

	آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ	نور خورشید ست از شیشه سه رنگ	

قوله آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ + اه شیشه سه رنگ عبارت از موالید ثلثه ست و یا مراد قوت جمادیه و قوت نباتیه که نفس نباتیه است و قوت حیوانیه که مبدء حیات ست و حاصل آنکه آن نور حسن که در رخ خوبان ست و دنگ می کند بیننده رخ را نور حسن حق ست که در خوبان ظهور یافته از حجاب شیشه موالید ثلثه و یا قوی ثلثه مذکوره بدانکه حسن که در حسین ظاهر میشود حسن رنگ و تناسب اعضا ست و درین دخل ست جمادیت را از کثافت خود قبول رنگ کند و نباتیت را نا از و نشو و نما بوجهی حاصل شود که رطوبت کما ینبغی آید که موجب نرمی اعضا و تناسب آنست و قوت حیوانیه باید که از حیات این حسن ست

وتازگی واگر جسم مرده باشد هیچ تازگی وحسن پیدا نمی شود +

شیشه های رنگ رنگ آن نور را — مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماید شیشه های رنگ رنگ — نور بی رنگت کند انگاه دنگ

قوله شیشه های رنگ رنگ آن نور را + اه مراد از شیشه ها تعینات جسمیه اشخاص +

خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بربایدکه تا + — تو بدانی مستعیری ای فتی

قوله خوی کن بی شیشه دیدن نور را + اه چون درابیات سابقه بیان فرمودند که حسن وجمال که در مظاهر ست این جمال و حسن حق ظاهر ست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه لیکن دیدن حسن ظاهر درین مظاهر و عشق بر ظاهر درین مظاهر و دیدن حق ظاهر ست نه دیدن مظاهر و عشق حق ظاهر ست نه عشق مظهر پس مولوی میفرمایند که این اقتصار نیز صفت کمال نیست و می فرمایند که خوی این باید کرد که حق مطلق را بی تقید به مظهری از مظاهر و حسن حق مطلق مشاهده باید کرد تا از رفتن مظاهر از میان در دید خلل نافتد

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان باز ت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری — که شدست آن حسن از کافر بری

قوله گر تو کردی شکر و سعی مجتهد + اه یعنی انچه که ترا داده از احسن تقویم اگر شکر آن کنی و او را صرف کنی در راه الله تعالی اگر از ان چیزی رفته است الله تعالی باز خواهد داد و مسرت عظمی رو دهد و اگر شکر نکنی انچه رفته است از تو نخواهد آید باز و خواهی گریستن خون خواهد شد و این از بهر آنست که این حسن و احسن تقویم ذات حق با اسما و صفات را ست و این کافر بری گشته از ان پس باز بوی نخواهد رسید و کافر بسبب کفران نعمت این احسن تقویم باین خسران رسید + +

امة الکفران اضل اعمالهم — امة الایمان اصلح بالهم +

قوله امة الکفران اضل اعمالهم + امة الایمان اصلح بالهم گروه کفران نعمت که کافران اند گمراه کرد اینها را اعمال اینها که همه اعمال اینها مشتمل بر ناشکری و معصیت بودند و گروه ایمان که مومنان اند صالح کرد دل اینها را که دل قابل معرفت الهیه و تجلیات حق گردید و درین بیت اشارت ست باین آیت اَلَّذِيْنَ كَفَرُوْا وَصَدُّوْا عَنْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ وَالَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ وَاٰمَنُوْا بِمَا نُزِّلَ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّهُوَ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ كَفَّرَ عَنْهُمْ سَيِّاٰتِهِمْ وَاَصْلَحَ بَالَهُمْ آن کسانیکه کافر شدند و مانع شدند ایشان را از راه الله که ایمان ست گم کرد الله تعالی اعمال اینها را اگرچه اعمال بظاهر خیر نمایند که مشتمل بر ناشکری ست و کسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند و ایمان آوردند بانکه نازل کرد الله تعالی بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم از قران و دیگر احکام و این نازل کرده شده بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم حق ست و واقعی ست از رب ایشان رسیده به محمد صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بخشید از ایشان سیئات ایشان را از مخالفات و یا تکفیر بمعنی ستر باشد و سیئات عبارت از تعین بشری و اوناس بشریه یعنی مستور خواهد کرد تعینات و اوصاف بشریت را در ذات خود و صفات خود تا انکه متخلق شوند باخلاق الهیه و اصلح بالهم و صالح کند دل ایشان را که محل معرفت الهیه و دید حق شود + +

گم شد از بی شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی خویشی و شکر وداد — رفت از ایشان که بنار دشان بیاد

قوله گم شد از بی شکر خوبی و هنر + اه یعنی از ناشکر خوبی او و هنر او همه گم کردند بشومی ناشکری اعمال محبوط گردد و

و شقاوت بر قلب وی مستولی گردد و این ناشکری در کافر بوجه اتم ست

که اصل اعمالم از کافران + جستن کاسه از هر کامران

قوله که اصل اعمالم ای کافران + او این تعلیل بیت سابق ست و جستن بفتح جیم ست یعنی برای آنکه قول الله تعالی اصل اعمالهم تا وی ست بر جستن و رفتن بر کار از کامران بدانکه اعمال حسنه انسان صورت گرفته و حی شده در عالم آخرت باقی می مانند و مونس عامل میشوند بعد موت و روز حشر و استغفار می کنند برای عامل آن و این اعمال اگر از کافر صادر شوند به سبب ناشکری و کفر صورت بآن نحو نگیرند و آن حیات نیابند بوجه مذکور و ضایع افتند در حق عاملان کافران و بگذارند آنها را و بکار نیایند و انیست معنی گم کردن این اعمال کافران ناسپاسان را

خوشی و بی خوشی و شکر و وداد + رفت از ایشان که بنیاد دشتان داد

قوله خوشی و بی خوشی و شکر و وداد + او یعنی خوشی و دوستی در روز جزا از همه خواهد رفت یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه روز قیامت آن روزست که فرار کند شخص از برادر خود و از مادر خود و پدر خود و زن خود و اولاد خود برای هر شخص درین روز شانی ست که بی پروا کرده او را از دیگری یعنی هر کس گرفتار جان خود ست دیگری را دستیابد و نه دیگر نفع کند + + +

چون ز اهل شکر و اصحاب وفا + که مر ایشان راست دولت در قفا

قوله جز ز اهل شکر و اصحاب وفا + او یعنی سوای دوستی از اهل شکر و اصحاب وفا که دوستی ایشان بکار آید که ایشان شفاعت میتوانند کرد و از برکت دوستی ایشان رسول صلی الله علیه و آله و سلم شفاعت ایشان را مقدم دارد

دولت رفته کجا قوت دهد + دولت آینده چون خیمه زند

قوله دولت رفته کجا قوت دهد + او یعنی این دولت دنیا فانیه قوت نمی دهد بلکه ضایع افتد و دولت باقیه اخرویه بکار آید و اگر از دولت رفته اعمال کفار شود که آن محبوط اند و عاملان کافران گم کرده اند و از انها گم و فایت شوند و حاصل آن گفته اید که اعمال فانیه بکار ندهند و بکار نایند مگر اعمال آینده سوی عامل برای انس و خاصه دیگر دهد که آن اعمال استغفار کنند نیز میتواند شد و شاید که وجه وجیه باشد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا + تا که صد دولت به بینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش + تا که حوض کوثر آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت + کی تواند صید دولت زو گریخت

قوله قرض ده زین دولت اندر اقرضوا + او یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مر حق را اندر امتثال امر اقرضوا تا ترا دولت البسیار در آخرت حاصل آید و مراد از قرض دادن دولت صرف کردن دولت را در راه خدا و این تقریر اول ست مر بیت سابق را و بر تقریر دوم از قرض قرض اعمال حسنه را باین معنی که اعمال حسنه را اداساخته تسلیم الله تعالی کند و خالص لوجه الله ادا نماید پس اضعاف آن اعمال حیات گرفته برای انس او و استغفار رسند درین بیت اشارت ست بقول الله تعالی و اقرضوا الله قرضا حسنا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن

خوش کند آن دل که مصلح بالهم + واعد و ایشان نبیه بیزدان
زر دهن لعبد الشوی اسرا الیهم + ملکة نعم گفته اند از رخت جان
ای اجل دی ترک غارت ساز ده + هو فیهم و در فنا اندا ختیم
هرچه بردی زین شکوران باز ده + باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم و آنگه چه عوض	رفت از ما حاجت و حرص و غرض	ز آب شور مهلکی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم +
آنچه کردی آن جهان با دیگران	بیوفائی و فن و ناز گران +	بر سرت ریزیم ما بهر جزا	که شهیدیم آمده اندر غزا +
	تا بدانی که خدای پاک را	بندگان هستند پر حمله و مرا	

قوله رو من بعد الموی انزالهم + اه باز داد بعد ها کی انزال الشان کوبان التقاع گیرمر

سلت تز و بر دنیا بر کنند	چشمه را ابر یاروی نصرت زنند	این شهیدان باز نو غازی شدند	این اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده	نفس کافر ناگهان بسمل شده	نا امیدی رفته امید آمده	گشت مسجد ناگهان این تبکده
	سر بر آورده باز از نیستی	که ببین ما را اگر اکمه نیستی	

قوله چشمه را ابر یاروی نصرت زنند + اه باره با بار سوحاده و را رمهله بر وزن دار و بمعنی قلعه و برج قلعه + +

تا ببینی در عدم خورشیدهاست	رانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست	در عدم هستی ای برادر چون بود	ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان	مرد کارنده که انبارش تهی ست	شاد و خوش نی بر امید هستی ست
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنیستی	که بدم از نیستی تو منتظر +	که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

تا بدانی در عدم خورشیدهاست + مراد از عدم این دار دنیا که وسک نیست که مثنی این دار دنیا هستی عالم دیگرست و آن عالم نورانی ست بر خلاف این عالم دنیا که این کثیف و مظلم ست + + + + + +

اهواز

نیست دستوری گشاد این راز را	ورنه بغدادی کنم اهواز را	پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم	که برارد فرعها دمبدم
	مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که برارد فرع بی اصل و سند	

قوله ورنه بغدادی کنم اهواز را + اه اهواز با الف ست ولایتی ست از ترکستان که بادشاه آنجا و ساکنان آنجا همه شغانند و در بعض نسخ هواز واقع ست بدون الف نام شهریست از ولایت خورستان گویند که هوامی بد دارد و هر کسی را که عقرب بگزد او بمیرد

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم	بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمود ت غبار
	چون مناره خاک پیچان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا	

قوله نیست را بنمود هست آن محتشم + اه بدانکه حقیقت حق سبحانه وجود بحت ست که مطلق از تعینات ست و حقائق امکانیه شیونات این حقیقت حق ست نیست این حقائق امکانیه را اگر تقرر در حضرت علمیه و این حقائق را اعیان ثابته می نامند بجهت ثبوت انها در حضرت علمیه و این حقائق نشمیده بوی از وجود پس این حقائق معدومات ثابته اند و حق وجود و موجود بذاته و حق ظاهر می گردد و درین شیونات با احکام اعیان پس در حقیقت موجود حق ست که وجود ست و این اعیان قابل تجلی وی اند سبحانه و بذات خود در عدم اند و در نمود و رویت همین ممکنات اند و حق نه مرئی ست و نه در نمود ست با وجود او سبحانه موجود حقیقی ست و این ست معنی قول وی سه نیست را بنمود حق آن محتشم + یعنی ان ممکنات را که معدوم اند موجود می نماید و آنکه هست ست بذات خود که حق ست بر شکل عدم ست که نمود ندارد و لیکن از دلیل معلوم میشود که اینجا ذات موجوده بذات خود هست که این ممکنات بی او قائم نمیتوانند شد و باین اشارت فرموده درین مصراع کف بحس بینی و دریا از دلیل

اما دلالت دلیل باین وجه است نزد اهل تحقیق که شیونات بدون وجود مطلق نمی تواند شد + + +

خاک را بینی ببالا ای علیل — باد را نه جز بتعریف و دلیل

قوله باد را نی جز بتعریف و دلیل + اه یعنی باد را نمی بینی پس برویت خاک ببالا نه علم تصوری باد ست و نه علم تصدیقی سوای آنکه باد دریافته می شود از تعریف علم تصوری او و از دلیل علم تصدیقی او و در بعض النسخ واقع ست جز بتعریفا دلیل بدون واو عاطفه و معنی آنکه جز نشان کردن دلیل وجود باد معلوم نمی شود + +

کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل

قوله کف بی دریا ندارد منصرف + اه ظاهر آنست که منصرف مصدر میمی ست بمعنی الفراف

نفی را اثبات می پنداشتیم — دیده معدوم بینی داشتیم

قوله نفی را اثبات می پنداشتیم + اه مراد از نفی عدم ست و از اثبات وجود یعنی عدم را وجود می پنداشتیم یعنی ممکن را که در ذات خود معدوم ست موجود بذات می پنداشتیم و دیده موصوف میداشتیم که معدوم بینی می کند و موجود را نمی بیند و می شاید که از دیده دیده بصیرت مراد باشد

دیده کاندر نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

قوله دیده کاندر روی نعاسی شد پدید + اه یعنی دیده که در غفلت ست ادراک کما علیه الشیء نمی تواند کرد بلکه جز خیال که فی ذاته وجود ندارد نمی بیند و آن خیال همان ممکنات ست

آفرین ای اوستاد سحرباف — که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زینگون پیچ پیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم — که از و مهتاب پیموده خریم
گز کنند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قوله که نمودی معرضان را درد صاف + اه یعنی معرضان از حق درد را صاف می بینند و درد را درد نمی دانند

قل اعوذت خواند باید کای احد — هین ز نفاثات افغان در عقد
می دمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث از برد و مات

قوله هین ز نفاثات افغان در عقد + اه یعنی از نفاثات در عقد افغان ست و نفاثات در عقد زنان ساحرات برای اینکه ساحرات وقت سحر خود میدمند در گرهها + +

لیک برخوان از زبان فعل نیز — که زبان قول سستست ای عزیز

قوله لیک برخوان از زبان فعل نیز + کنایه از اتیان باعمال حسنه که از آن پناه از سحر شیاطین حاصل می شود

در زمانه مر ترا سه همرهند — آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد — که در آید با تو در قعر لحد

قوله در زمانه مر ترا همره سه اند + الی آخر الابیات غدرمند بتخفیف میم مهملت و مراد صاحب غدر که وفا ندارد و این ابیات حاصل این حدیث ست که مروی شیخین ست یتبع المیت ثلثة فیرجع اثنان و یبقی معه واحد یتبعه

اهل و مال و عمل فیرجع اهله وماله و یبقی عمله

تابع میت میشوند سه یعنی پس او میروند سه دوست پس راجع میکردد میت را گذاشته دو ازان و باقی میماند یکی تابع می شود میت را اهل او و مال او و عمل او پس رجوع می کنند اهل و مال میت را گذاشته و باقی میماند همراه او عمل او و این تفصیل سابق ست ++

در تفسیر قوله علیه السلام

لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت وان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

ضروریست از قرین که مصاحب او باشد دفن کرده شود با تو ای مخاطب وحال آن قرین زنده است بجهت اینکه یافته است و تو دفن کرده شوی با آن قرین وحال آنکه تو میت هستی بزوال حیات دنیاویه واگر باشد آن قرین کریم اکرام کند ترا واگر باشد لئیم میگریزد ترا وآن قرین عمل تست پس صالح گردان آن عمل را تا اینکه استطاعت داری بر اصلاح آن ودرین حدیث دلیل است برآنکه اعمال جواهر شدند در عالم خود

پس پیمبر گفت بهر این طریق | باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود + | ور بود بد در لحد مارت بود +

قوله گر بود نیکو ابد یارت بود + اه درین کلام اشارتست باآنکه این اعمال اگرچه در کسوت عرضیه درین عالم نمودار شده اند لیکن این اعمال جواهر شده ذا حیات وعلم اند ملازم عامل باشند در برزخ وبعد حشر اگر صالحه اند یار خواهند بود ازان انتفاع خواهد بود واگر اعمال سیئه اند مار خواهند بود وازان ضرر خواهد رسید وصلاح اعمال وصلاحیت آن بر آنست که شریعت حقه خبر داده است خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه باشد بگفته رسول واگر باین وجه نباشد که گفته رسول پس درست آن عمل دیار نمیتواند شد

وین عمل وین کسب در راه سداد | کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود | هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم ست انگاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت تا اجل

قوله این عمل این کسب در راه سداد + مراد از استاد مرشد ست که امر باتیان اعمال مندوبه می کند برای تصفیه باطن بوجهی که مناسب حال او باشد وابیات تالیه شدید الارتباط دارند ومیتواند که مراد از استاد نبی ورسول باشد که عامل را لازم ست که عمل کند بآن بقول رسول یعنی باین وجه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بآن امر فرموده وخبر داده که امر حق ست برسان ما واین مناسب ست بما قبل خود که عام ست مر جمیع اعمال را که از گفته مرشد باشد یا نه ونیز بودن اعمال یا موقوف بر تعلیم مرشد نیست که اعمال حسنه شرعیه یار اند مر عامل را خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه باشد گفته رسول واگر باین وجه نباشد که گفته رسول ست پس درست آن عمل و یار نمیتواند شد

استعینوا فی الحرف یا ذوالنهی | من کریم صالح من اهلها

قوله استعینوا فی الحرف یا ذوالنهی من کریم صالح من اهلها مدد خواهید در کسبها ای صاحب دانش از کریم صالح که از اهل آن کسبهاست

اطلب الدر اخی وسط الصدف | واطلب الفن من ارباب الحرف

قوله اطلب الدر اخی وسط الصدف واطلب الفن من ارباب الحرف طلب کن گوهر را ای برادر من میان صدف

وطلب کن فن را از ارباب حرفه آن فن و مقصود آنکه کریم صالح صاحب حرفه صلاح از و باید گرفت نه از لئیم فاسق

ان رایتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا +

قوله ان رایتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا تعلیم بمعنی تعلم ست اگر بینید نصیحت کنندگان را انصاف کنید و نصح ناصح قبول کنید و مبادرت کنید آموختن را از ناصح و استنکاف نکنید از تعلم

در دباغت گر خلق پوشید — خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن

قوله در دباغت گر خلق پوشید مرد - الخ درین ابیات تمثیل ست متعلم را که کبر گذاشته وقت تعلم تعلم کند و ازین او را عظمت حاصل شود بوجهی این ترک کبر او را ضرر ندارد به کسی که در وقت عمل دباغی و اعمل حدادی لباس فاخره می گذارد و این ضرر ندارد او را که بعد فراغ از عمل لباس فاخره خواهد پوشید +

علم آموزی طریقش قولی است — حرف آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن بصحبت قائمست — نی زبانت کار می آید نه دست

دانش انوارست در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

قوله علم آموزی طریقش قولی است - الخ یعنی آموختن علم از شنیدن قول معلم حاصل می شود و اما حرفه عمل صالح پس از فعل حاصل می شود که حرفه ملکه است بدون تکرار و عادت گردانیدن حاصل نمی شود ++

دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از بیان

در دل سالک اگر هست آن رموز — رمز دانی نیست سالک را هنوز

قوله دانش آن را ستاند جان ز جان - الخ این ستاندن ظاهر است که بکلام نفسی ست

تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا

که اندرون سینه شرحت داده ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

قوله پس الم نشرح بفرماید خدا - الخ یعنی خدا شرح صدر او کند که ازین شرح او را علم رموز در خود حاصل آید شارحان گویند اشارت ست باین آیت الم نشرح لک صدرک و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک آیا نه شرح کردیم برای تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سینه ترا و آیا نه دور کردیم از تو بار ترا آن بار که خم کرده پشت ترا و شاید که مراد ازین بار اندمال بشریت اند و ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پاک بود ازین بار بحسب فطرت خود و معنی انقض ظهرک آنست که شان این بار آنست که نقض ظهر کند اگر باشد که سینه پاک باشد بحسب فطرت طاقت بار این اندیاس ندارد و ... اشارت بسوی آن باشد که بسبب آن باشد این شرح صدر اگرچه در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بهر وجه کمال حاصل ست مر آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم لیکن امت را از ان نیز نصیب ست بطفیل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم

تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی

قوله محلبی از دیگری چون حالبی + الخ تتمه مصراع اول ست محلب محل دوشیدن شیر و حالب دوشنده شیر

چشمه شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار

منفذی داری بجز ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

قوله چشمه شیرست در تو بی کنار + الخ مقصود آنکه چشمه علوم در دل ست باید که در خود باید طلبید ++

دنگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنه لا تبصرون +

قوله ورنگر در شرح دل در اندرون + اه محصول آنکه دل حقیقت جامعه است و چون دل شرح شد هر چیز در و دیده می شود و حق با صفات در و دیده می شود پس این طعن متوجه نشود که با کمال قرب نمی بیند +

تفسیر آیت کریمه

وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

آن الله یعنی هویت الله با شماست هر جا که باشید این معیت ذات حق با ممکنات مغایر معیات متداوله است بر اس افهام عوام و این معیت معیت مطلق ست با مقید و معیت ظاهر با مظهر ست و این معیت مختلف می گردد باختلاف مکان و ممکن در هر مکان که باشد ذات الله تعالی با اوست با بودن او غیر مکانی و معیت ذات مستجمع با اسماء و صفات با انسان ست انسان در هر جا که باشد ذات مستجمعه با اوست و علماء ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر ممکن را و این منافی آن معیت نیست که اولا گفته شد

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر	در سر خود پیچ هل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو +	غافل از خود زین و آن تو آب جو	بر سرت نانست و پایت اندر آب	تو ز عطش و ز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خلف سد	اسب زیر ران و فارس اسب جو	چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید	گفت آری لیک خود اسپی که دید	مست آن و پیش روی اوست آن	اندر آب و بیخبر ز آب روان +
مست خیر و پیش روی اوست خیر	بیخبر زان خیر و شرح خویش نیز	چون گهر در بحر گوید بحر کو	وان خیال چون صدف دیوار او

قوله یک سبد پر نان ترا بر فرق سر + اه خلاصه ابیات آنست که الله تعالی با انست و با هر ممکن ست پس کسی نا فقدان او اصلا اگر اینا نا مشهود او نیست پس پیش چشمها بصیرت و بصیرت و پس او سدی ست مانع از مشاهده پس طلب طالب حق نیست مگر طلب شهود انچه که با اوست و شهود اینکه او سبحانه با ماست و این معنی را مولوی قدس سره در تمثیلات ادا فرموده اند

	گفتن آنکو حجابش می شود		ابر تاب آفتابش می شود

قوله گفتن آن کو حجابش می شود + اه یعنی این گفتن و در سخن آوردن که آن حجاب او می شود ابر تاب آفتابست که مانع تاب آفتاب می شود پس لفظ ابر در مصراع ثانی مضاف ست سوی آفتاب

بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش	بند گوش او شده هم گوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او

قوله بند چشم اوست هم چشم بدش + اه محصول این ابیات آنست که مشاعر خود سد ست و مانع از یافت الله با چنین قربت زیرا که مشاعر چون مسدود نیستند متوجه سوی مدرکات خود شوند پس توجه منقسم شد بر مدرکات و توجه فقط سوی الله تعالی باقی نماند و این توجه سوی کثرت مانع گشت از شهود پس رفع سد ازین مشاعر ست عین سد ست پیش و پس چشم بصیرت

تفسیر قول النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله تعالى سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد منها هلك

کسیکه گرداند تمام همها و مقاصد ها را هم واحد یعنی هم بر شی را هم حق گرداند و در هر مقصود قصد حق باشد کفایت میکند او را الله سایر همتها او را که در شهود می شود در هر مقصود و سر هم مجلی او شود و کسیکه متفرق شود دروی هموم که هم امور مغایر حق باشد پس تفرق هموم تعلق هم بغیر ذات حق و مغایر دیدن وجودات کثیره او وجود حق را باک نمی کند الله در کدام وادی که دران حق مشهود نیست هلاک شود و بحق نرسد و نزد علما ظاهر معنی آنست که کسیکه جمع هموم خود را هم واحد گرداند که هموم خود را بحق سپرد و بر استان رضا و توکل نشیند و معتکف باشد بران الله تعالی کفایت می کند جمیع هموم او را و حاصل سازد مقاصد او و کسیکه هموم متفرق گردد بر رود تسلیم نکند هموم و مقاصد خود را بحق باک نمی کند الله او را که هلاک شود در هر وادی که دران قاصد شده برای هموم خود بی آنکه هموم وی حاصل شود و یا اینکه کسیکه تمام هموم هم آخرت باشد و هم دنیا باشد الله تعالی کفایت کند و حاصل سازد هموم او را و آخرت او را بدهد و کسیکه بروی هموم متفرق شود و تمام هم او متعلق بامور دنیا و یه باشد و هم آخرت نباشد باک ندارد الله تعالی که هلاک کند در وادی که طلب دنیا او را نصیب از آخرت نباشد

هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد تره آن ترهات	آب هش را می کشد هر بیخ خار	آب هوشت کی رسد سوی ثمار
آبها را می کشد آن خس گیاه	آب هوشت کی رسد سوی ثمر	هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبز اند این زمان آخر نگر	کاین شود باطل وزان روید ثمر	آب باغ آنرا حلال این را حرام	فرق را آخر ببینی والسلام

قوله هین بزن آن شاخ بد را خو کنش + اه خو بفتح خار سیجمه بمعنی دور کردن و حاصل آنکه صفات رزیله را دور باید ساخت و صفات حمیده را خوبی خود باید کرد و مراد از آب دادن این شاخ صفات حمیده را اعمال حسنه را بجا آوردن که بآن اخلاق حمیده قوت میگیرد

عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را	عدل وضع نعمتی بر موضعش	نی بهر بیخی که باشد آب کش +
	ظلم چه بود وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی	

قوله عدل چه بود آب ده اشجار را + اه خلاصه ابیات آنست عدل آنست که صفات حمیده را قوی و کامل گرداند باتیان اعمال صالحه و اجتناب از اعمال سیئه که ازان اخلاق حمیده کندیده می شود و بیخش خشک می گردد و این ظلم ست که اخلاق ذمیمه را کامل کند باتیان اعمال خبیثه و ترک اعمال حسنه + +

نعمت حق را بجان و عقل ده	نی بطبع پر زحیر پر گره	بار کن بیگار غم را بر تنت +	بر دل و جان کم نه آن جان کندت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه می زند در مرغزار	سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری بکش	ور تنی شکر منوش و زهر چش	زهر تن را نفعست و قند بد	تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش	ور سیه رویی تو ازین بر کنش	ورنه حمال حطب باشی حطب	در دو عالم همچو جفت بولهب

قوله نعمت حق را بجان و عقل ده + اه الله تعالی قدرت بر اعمال حسنه و کسب علوم حق داده و همچنین بر اعمال خبیثه و تلذذات نفسانیه داده و این قدرت نعمت حق ست پس مولوی می فرمایند که این نعمت حق بجان و عقل خرج باید که از قدرت اعمالی و علوی را که دران تازگی روح و عقل باشد بوجه د باید آورد نه اینکه این نعمت را سوی طبع خرج کند که ازان تلذذات نفسانیه که خوشی طبع و نفس ازان باشد بوقوع آرد

از حطب بشناس شاخ سدره را	گرچه هر دو سبز باشد ای فتی	اصل این شاخست از نار و دخان	اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپیدا الصورت پیش حس	کو غلط بین ست چشم کیش حس	هست پیدا آن به پیش چشم دل	جهد کن پیش دل آ جهد المقل

صفدری پا جنبان خویش را	تا نه بینی هر کم و هر بیش را	کاین تحرک شد تبرک را کلید	ور تحرک کردی ای ابدال مستفید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند ... ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی به گنجی اندر عالم ... وانگاه ترا بتو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف	یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	چون توکل کرد یوسف برجهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید

قوله گر زلیخا بست درها هر طرف + قصه اش آنست که امرأت عزیز که یوسف را خرید کرد گویند زلیخا نام داشت چون خواست که یوسف عم را در دام کشد تا او مرتکب بفعل شنیع با او گردد خانه ساخت و آن خانه را خالی کرده یوسف عم را طلب کرد چون یوسف علیه السلام آنجا آمد درهای خانه مقفل کرد و او خواست که ارتکاب فعل شنیع کند چون یوسف علیه السلام معصوم بود از حق و عصمت ازاله داشت قبول آن نکرد و امرأت عزیز جبر و اکراه کرد تا نوبت باین رسید که مقاتله پیش آید چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ برآئینه قصد کرد امرأت عزیز بنجات پاک یوسف عم و خواست که اگر این فعل نکند بذات پاک ایشان ایذا رساند و نیز قصد کرد یوسف عم بذات وی که او را اینده اگر برهان پرورش کننده که عزیز بود نمی دید او را قتل میکرد و آن برهان حق پرورش عزیز مصر بود اینست معنی آیت چنانکه در فتوحات مکیه مذکورست و این معنی نیست که اگر برهان رب وی نمی دید بفعل شنیع مرتکب میشد که این موهم ست بآنکه هم زنا واقع شد لیکن از دیدن برهان رب باز ماند که این شان یوسف عم نیست اصلا و اگر در آیت مراد هم زنا باشد پس معنی آنست اهم میکرد اگر برهان رب نمیدید و از برهان رب یا نبوت مراد باشد و یا الطوری که مقتضی سوی مشاهده رب باشد و ندیدن برهان رب از یوسف عم محال بود پس هم این فعل شنیع نیز محال ست و این تعلیق هم به محال ست پس این خبرست بعدم وقوع هم چنانکه مقتضی عصمت ست و حق همان ست که اول گفته شد و مراد هم قتل ست و چون نوبت باین رسید یوسف عم فرار نمود ازان موضع و چون در رسید بدر مقفل اشارت بانگشت کرد قفل شکسته شد و در واگشت و یوسف عم ازو نجات یافت

گرچه رخنه نیست عالم را پدید	خیره یوسف وار می باید دوید	تا گشاید قفل و ره پیدا شود	سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن	هیچ می بینی طریق آمدن	تو ز جائی آمدی وز موطنی	آمدن را راه دانی هیچ نی

قوله خیره یوسف وار می باید دوید + در شرح شیخ افضل مذکورست که خیره متحیر و مدهوش را گویند

گر ندانی تا نگوئی راه نیست	زین ره بیراه ما را رفتنی ست	سیر وی در خواب شادان چپ و راست	هیچ دانی راه آن میدان کجاست

قوله گر ندانی تا نگوئی راه نیست + در شرح شیخ افضل مذکورست که تا اینجا بمعنی زنهار ست پس معنی آنست که اگر راه ندانی زنهار انکار مکن و بعضی گفته که تا اینجا برای تنبیه است

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن	خویش را بینی دران شهر کهن

قوله تو ببند آن چشم خود تسلیم کن + یعنی در قید حواس مباش و خود را تسلیم حق بکن بوجهی که ملاحظه غیر برخیزد چون این کنی خود را در عالم علوی پیش حق یابی و مراد از شهر کهن عالم علوی ست

چشم چون بندی که صد چشم خمار	بند چشمت گشت افسون از عزار	چار چشم تو ز عشق مشتری	بر امید مهتری و سروری

گر بجویی مشتری بینی بخواب	عندلیبی در خواب بیند جز خراب

قوله بند چشم تست این سوا زفرار + غرار نقصان و کم فهمی +

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ	تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

قوله مشتری داری بهر دم پیچ پیچ + ای یعنی اگر تو مشتری داری هر دم پیچیده باشی که هیچ و دم تو بیگان نزد و تو چیزی نداری که آنرا فروشی پس چیزی پیدا کن تا مشتری پیدا آید تا نفس ترا خرد

گر ترا نانی بدی یا چاشتی	از خریداران فراغت داشتی	اگر دانان مرترا نانی بدی	از خریداران دولت فارغ شدی

قوله گر ترا نانی بدی یا چاشتی + او مراد از نان و چاشت دولت نان روحانیست یعنی اگر ترا نان یا چاشت بودی از خریداران دیگر که سوای حق اند و دل تو فراغت داشتی که تو خود خرید کرده حق سبحانه بودی پس این نان و چاشت باید طلبید و چاشتی و داشتی با یای فارسیه است و فاعل فراغت داشتی دل است که مقدمست

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

آن یکی می گفت من پیغمبرم	وز همه پیغمبران فاضلترم

قوله از همه پیغمبران فاضلترم + او یعنی همه کائنات از درگاه حق آمده اند و دعوت سوی حق می کنند بلسان حال و میگویند بلسان حال که موجود و عالم و خبیرست سوی او آیند و سویدست آنرا آنچه مروی ست از امام ابو حنیفه رضی الله عنه که هیچ احدی را عذر نیست در جهل بخالق که سموات و ارض شاهد و دلیل اند بر وحدانیت و چون بلسان حال این گویند پس باین همه حوادث آینده از حق سبحانه پیغمبر شدند این گوینده خود را فاضل میداند که او خبردار بود از راه آمدن و این مراد نیست که گوینده خود را از انبیا صلوات الله و سلامه فاضل میدانست العیاذ بالله

گردنش بستند و بردندش بشاه	کاین همی گوید رسولم از اله

قوله گردنش بستند و بردندش بشاه + او سببش آن بود که خلق ظاهر بین بود بر مقصود وی مطلع نبود و ظاهر کلام او کلمه کفر بود لاجرم او را بسته پیش شاه بردند +

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

قوله کو چه مکرست و چه تزویر و چه فخ + او تزویر آراسته کردن باطل را بصورت حق و فخ دام که صیادان می نهند

گر رسول آنست کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و محتشم +	ما از آنجا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

قوله گر رسول آنست کاید از عدم + او مقوله خلق ست میگویند که اگر مراد او از رسول و پیغمبر آن کس ست که از عدم آمده باشد پس همه حوادث رسول حق اند و تخصیص گوینده نیست و چون تخصیص کرد مراد او این نیست

داد ایشان را جواب آن خوش رسول	کای گروه کور و نادان فضول	این ندانستید ای قوم از قضا	بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید	بیخبر از راه و از منزل بدید	از منازل خفته بگذشتید و مست	بیخبر از راه و از بالا و پست

قوله داد ایشان را جواب آن خوش رسول + او خلاصه جواب او آنست که مراد از رسول همان ست که از عدم آمده است لیکن وجه تخصیص آنست که کسان دیگر با بیعلمی آمدند و این گوینده با علم و دانش آمده +

تا به بیداری سوی آن شنیدیم و خوش	از ورای پنج و شش تا پنج و شش	دیده منزلها ز اصل و از اساس	چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجش مکن
لایق جنس او نه‌ای این سخن

کی توان او را فشردن یا زدن
گرچه تشنه گشته است او بدن

از درشتی ناید اینجا هیچ کار
هم به نرمی سر کند از غار مار

شاه دید اوش بس نزار و بس ضعیف
گر بیک سیلی بمیرد آن نحیف

لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری گزاف سرکشی

مردمان را او بگرد از گرد وی
تشنه لطیفی بود و نرمی در دوی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا

قوله از ورای پنج شش تا پنج شش + اه مراد پنج شش این ظاهر عالم است یعنی از فدای این عالم ظاهر که اعیان ثابته اند درین عالم آمدیم بقطع منازل عالم ارواح و منازل الطور بعد طور +

گفت تا شه هستم اندر دار السلام
آمده زانجا درین دار الملام

پادشاهش گفت بهر مزح باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

نی مرا خانه است و نه یک همنشین
کی بسازد خانه ماهی بر زمین

اشتها داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پر لاف و باد

قوله گفت تا شه هستم از دار السلام + اه مراد از دار السلام اعیان ثابته اند و یا عالم ارواح است و از دار الملام این دار دنیا که دار فناست +

گفت گر نانم بدی خشک و تری
کی کنم من دعوی پیغمبری

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکته مشکل نخست

از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا

که فلان جا شاهدی میخواندت
عاشق آمد بر تو او میداندت

از جهان مرگ سوی برگ شو
چون بقا ممکن بود فانی مشو

دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه

هر چه گوئی باز گوید که همان +
میکند افسوس چون مستهزیان

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و سر

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد

قصد خون تو کنند و جان و سر
از برای حمیت دین و هنر

قوله گفت گر نانم بدی خشک و تری + اه گوینده می گوینده که اگر او مقید معاش می بود و از این دعوی صادر نمی شد و بلکه مثل دیگران می بود غافل از منازل آن عمیق

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسپیدگی بر خانمان
تلخ آید شان شنیدن این بیان

خفته اند و یقین آن خرزه درد
حبذا آنکس کزین پرهیز کرد

خانمان چون خرقه دان حرص ریش
حرص هر کس بیش باشد ریش بیش

گر نیابد باز سلطانی ز راه +
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

گرچه باز آورد افسانه کهن
کز گزاف لاف میباید سخن

پیرگان کهنه لحیان می دهد
تاج عقل و نور ایمان می دهد

سر ندرد او به سر افراز تاج ده
کو ز پای دل گشاید صد گره

تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق +

عشق چون وافیست وافی میخرد
در حریف بیوفائی ننگرد

عهد فاسق بیخ پوسیده بود
وز ثمار لطف ببریده بود +

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست

خرقه بر ریش خر چسپید سخت
چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

خاصه چه ریش و هر جا خرقه
بر سرش چسپیده در نم خرقه

خان و مان چسپید و بر پشت و پس
نشنود اوصاف بغداد و طبس

شرح دار الملک و باغستان و جو
پس برد افسوس دارد هر عدو

کهنه ایشانند و پوسیده ابد
ورنه آدم کهنه را نو می کند

دل نبرد از دلربائی روح بخش
که سوم هم می کند بر پشت رخش

یا که گویم در جهان ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می آید بدست

چون درخت است آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می باید بجهد

شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود

تو مشو غره بعلمش عهد جو
علم چون قشر است عهدش مغز او

شیطان شود و مانع خیر از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ أَرَأَيْتَ إِن كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ أَرَأَيْتَ إِن كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ

علما تفسیر میگویند که در شان نزول این آیت که ابوجهل گفت که اگر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم ساجد و گذارنده نماز ببینم هر آئینه گردن او را پایمال کنم ازین پا العیاذ بالله پس رفت سوی آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در حالیکه نماز می گذارد و باین اراده فاسده پس فی الفور باز گردید کافران دیگران از و پرسیدند که چرا باز گشتی گفت دیدم میان خود و میان او خندقی پر از آتش اگر پیش میرفتم سوخته می شدیم و در اندر معنی این آیت مختلف شده اند بعضی گفته که جزا شرط اول محذوف ست اصل آن بود أَرَأَيْتَ إِن كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ لکان خیرا له و همچنین جزا شرط ثانی اصل آن أَرَأَيْتَ إِن كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ وقع فی الخسران و شرط شرطیه اول تقدیری و فرضی ست و شرط شرطیه ثانیه محقق و واقع و معنی آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند عبد را وقتیکه ادا صلوة می کند که چگونه است حال او آیا دیدی و دانستی که اگر بودی آن ناهی بر هدی و یا که امر می کرد به تقوی هر آئینه می بود او بهتر آیا دیدی و دانستی که اگر تکذیب کرده است و در خسران ست آیا نمیداند که الله می بیند و جزا او را خواهد داد و برین تقریر مفعول ارأیت حاصل جمله شرطیه ست و بعضی گفته که ضمیر ان کان راجع سوی عبد منهی ست و ضمیر ان کذب سوی ناهی و معنی آنکه آیا دیدی ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آن کسی را که نهی می کند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد آیا دیدی بدرستیکه آن عبد منهی از صلوة بر هدی ست و امر کننده به تقوی ست که خود در عبادت الله ست و دیگری را میخواهد که مثل او باشد در عبادت آیا دیدی که بدرستیکه تکذیب کرد آن ناهی و او گردانی کرد از حق آیا ندانست آن ناهی که می بیند او را الله تعالی پس جزا او عمل خواهد داد و برین تقریر ارأیت برای تعجب ست که این هر سه مذکور موجب تعجب ست و ان برین تقریر مخففه است از مثقله و برین تقریر اظهر ست و میتواند که هر دو ان متصله باشند بحذف واو و لفظ ارأیت مکرر باشد برای تاکید و معنی آن باشد که آیا دیدی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد اگرچه هست آن عبد مصلی بر هدی و اگرچه آن ناهی تکذیب حق کرده و تولی از راه صواب کرد آیا او نمی داند که الله می بیند جزای نیک بعبد مصلی خواهد داد و جزای بد ناهی را خواهد داد و این تقریر قریب تقریر ثانی ست در حاصل و برین تقادیر ثلثه مراد از عبد مطلق عبدیت چنانکه تنکیر ظاهر بر دران ست و احتمال دارد که مراد عبد کامل در عبدیت باشد و تنکیر برای تعظیم باشد و آن ذات آن سرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و شان نزول منافی احتمال اول نیست که اعتبار مر عموم لفظ است صاحب کشاف و بعضی از علما گفته که لفظ رأیت ثانی و ثالث مکرر ست ارأیت اول را و گفته إِن كَانَ عَلَى الْهُدَىٰ أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَىٰ یا جزا مقدر خود أَلَمْ يَعْلَم بِأَنَّ اللَّهَ يَرَىٰ مفعول ثانی ست ارأیت اول را که از افعال قلوب ست و ضمیر کان و کذب مر ناهی از صلوة ست و این شرطیه جمله اول باعتبار زعم ناهی ست و معنی آیه آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند از صلوة بعض عبید را وقتیکه ادای صلوة میکند باین روش که اگر باشد آن ناهی بر هدی درین منع از صلوة بزعم او یا باشد امر کرده به تقوی بزعم خود در منع او آیا نمیداند که الله بیننده است جزا آن خواهد رسانید یعنی البته میداند و اگر تکذیب حق کرده است و پشت داده از حق چنانکه در واقع ست آیا نمیداند که الله تعالی بیننده است پس جزا خواهد داد و برین تقریر

كَذَبَ وَتَوَلَّى. کذب و تولی مفعول ثانی دیگر بدون عاطف زیرا که مفعول ثانی در اصل خبر مفعول اول ست که مبتدا است و تعدد خبر بدون توسیط عاطف جائز ست و این تقریر کشاف نوع بعد دارد به نسبت تقاریر سابقه

وافیان را چون به بینی کرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدربار وفا
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچ کس را تندرست
چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلب بادمن

قوله گر نمی خواهی تو دیوی همین بیا + اه دیوی بیاء مصدریه بمعنی دیو بودن و معنی آنکه اگر تو دیو شدن را نمیخواهی دعوی ترک کرده در وفاء حق بقیام امتثال او امر و نواهی حق بیا و خود را در ان تسلیم کن و درین کلام اشارتست بانکه مجرد دعوی از لسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی به شیطانیت می برد

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
بنگر این هر سه ز خامی رسته را
چون برآمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
جوز را و لوز را و پسته را

قوله این سخن در سینه دخل مغزهاست + اه یعنی سخن تا که در سینه است دخل مغزهاست مر جان را و خاموشی نما ر جان که حصول معارف الهیه حاصل می شود بآن و چون سخن بر زبان آید مغز جان خرج می گردد پس این خرج نباید کرد تا جان خوش بماند تعفیر بدیع و نیکو را گویند که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید + +

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان بود

قوله هر که او عصیان کند شیطان شود + اه یعنی مال عصیان آخر آنست که دیگران را هم در غلانیده در عصیان می اندازد و اضلال دیگران میخواهد پس مظهر مضل می گردد همچو شیطان و حال از جان رسد که اگر کسی را در عصیان بیند خوش میشود و اگر در اعمال حسنه بیند عدو او میگردد و این در فساد عقائد بیشتر ست چون کافران و اصحاب عقائد باطله خواهند که اعلام کفر و اعلام بدع عقائد باطله ظاهر باشد +

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا

قوله چونکه در عهد خدا کردی وفا + اه مراد از وفا عهد خدا قیام با امتثال او امر و نواهی او یا برای آنکه عهد روز میثاق همان بود یا برای اینکه عهد گرفته رسل از مرسل الیهم همان ست و عهد با رسل عهد با حق ست که رسل خلفاء حق اند پس عهد گرفتن حق ست و این اخذ میثاق بر لسان رسل در قرآن شریف در مواضع ذکر یافته و نگاه داشتن خدا عهد را آنست که جزاء مرتب قیام بتکالیف شرعیه فرماید در دنیا و آخرت از هدایت سبل خود و عطاء جنت و مغفرت

از وفای حق تو بسته دیده + / اذکروا اذکرکم نشنیده +

قوله اذکروا اذکرکم اشارت ست باین آیت فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ پس یاد کنید مارا بقیام بعبادت پس یاد خواهیم کرد شمارا با عطاء جزاء حسن و شکر کنید مارا بقیام بطاعات و کفران نکنید باتیان معاصی و تحقیق شکر سابق گذشت

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار +

قوله گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار + اه اشارت ست باین آیت کریمه وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران بیند

وَاِیَّایَ فَارْهَبُونِ و وفاکنید بعهد من که گرفته ام روز اخذ میثاق بربوبیت خود و عهد بیت شما که موجب قیام به تکالیف شرعیه ست
و یا عهدی که گرفته ام بلسان رسل بآن قیام و چون وفاکنید عهد مارا پس وفاکنم عهد شمارا که باشما عهد کرده ام ادنی ان ادخال در
جنت معرفت ست و مارا تبر سید که غیر ما اصلا قدرت ندارد مگر بقدرت حق و کلی بر مولای خود دست

امین

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین	همچو دانه خشک کشتن بر زمین	نی زمین را زان فروغ و لمتری	نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین میبایدم +	که تو دادی اصل این را از عدم	خوردم و دو دانه بیاوردم نشان	که ازین نعمت بسوی ما کشان

قوله عهد و قرض ما چه باشد ای امین + الابیات تمثیل ست مر وفاکننده عهد را و دهنده قرض را مر حق را که ماموریست باین
قول الله تعالی واقرضوا الله قرضا حسنا و مراد از قرض آمدن بجمیع طاعات یا بالطاعات خاصه ست که صرف مال ست در
راه خدا و حاصل آنکه مثل وفاکننده عهد و دهنده قرض مثل کس ست که تخم که دانه خشک ست در زمین کارد و ازان زمین با قوت
و زیبی حاصل می شود و نه مالک زمین را که خالق ست و نیست ازان نفع مر کارنده را این اشارت ست باین که این را
از عدم مارا داده و ما خوردیم آنرا و این دانه را زیر زمین سپردم تا از نعمت خود باز مرا بهمین حال در وفا بعهد و اقراض الله تعالی
نفع انه راجع سوی الله است و نه سوی زمین الله که خلقت اوست و نفعیت راجع مگر سوی وفاکننده عهد و سوی دهنده قرض

پس دعای خشک هل ای نیکبخت	که فشاندی دانه میخواهد درخت

قوله پس دعای خشک هل ای نیک بخت + که فشاندن دانه میخواهد درخت مراد از دعای خشک که مقارن با عمل نباشد
و یا باشتمال بر تفرع و درد پس ضروری ست مر دعا را و دعا بدون تفرع دعا نیست بلکه اشبه باستهزا ست پس
تفسیر خشکی دعا بودن بی تفرع و درد مناسب نیست و همچنین تفسیر بعدم اخلاص القلب که این موهم می گردد که دعا گاهی بدون
تفرع و بدون اخلاص می شود و این باطل ست و در مصراع ثانی لفظ فشاندی ست با یاء مصدریه حاصل آنکه دعای خشک بی عمل مقابلت
بعمل بگذار که فشاندن دانه درخت میخواهد پس دانه عمل می باید فشاند تا با کار آید و درخت مقصود پیدا آید و در بعض نسخ
واقع ست که فشاند و دانه میخواهد درخت و برین نسخه فاعل فشاند مقدر ست یعنی که فشاننده دانه را می فشاند و درخت را می خواهد
ازین فشاندن و میر نور الله گفته که فشاند بسکون نون ست مخفف فشاندن و مضاف ست سوی دانه و معنی همان ست
که گفته شد و این بران نسخه صحیح شود که در فشاند یا نباشد

گر نداری دانه ایزد زان دعا	بخشدت نخلی نعم ما سعی	چونکه مریم درد بودش دانه نی	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
	زانکه وافی بود آن خاتون راد	بی مرادش داد یزدان صد مراد	

قوله گر نداری دانه ایزد زان دعا + الخ یعنی اگر عمل نداری نیز دعا از فضل او سبحانه بکار می آید که دعا با تفرع و
درد نیز عمل صالح ست ضایع نمی شود چنانکه مریم علیها السلام به درد و تفرع بود مقاصد او حاصل گردید و این شبه پیچید بکار
آمدن دعا با درد ست و نیست در شبه به ماخوذ با عدم عمل که این در مریم علیها السلام درست نمی افتد و ممکن نیست

آن جماعت را که وافی بوده اند	بر همه اصناف شان افزوده اند	گشت دریا ها شکم پیدا رشان	صحن صحرا نانها تا بدرشان
گشت دریا ها مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن گروه	این خود اکرامیست از بهر نشان	تا ببیند اهل انکار آن عیان

قوله آن جماعت را که وافی بوده اند + بعد این بیت در نسخ معتمده اول این بیت یافته میشود گشت دریا ها شکم پیدا رشان
و این بیت را از ملحقات شمرده اند و بیت اول با بیت گشت دریا ها مسخرشان و کوه + مربوط بربط تمام ست + +

آن کرامتهای پنهان شان که آن
در نیاید در حواس و در بیان
بلکه باشد در ترقی دمبدم
کار آن دارد خود آن باشد ابد
هست آن بخشنده و بس صاحب کرم
دایما فی منقطع فی مسترد +

قوله آن کرامتهای پنهان شان که آن + اه آن کرامتها مبتدا ست و خبر آن قوله کار آن دارد خود آن باشد ابداه

در صفت نجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که دارد آن ثبات
اندران کاری که ثابت بود نیست
قایمی ده نفس را بخشش حیات
قایمی ده نفس را که منثنی ست

قوله قایمی ده نفس را بخشش نجات + و در بعض نسخ واقع ست قایمی ده نفس را بخشش ثبات پس ثبات بفتح اول بمعنی معروف و در مصراع ثانی بکسر اول ست و ثبات بکسر اول بمعنی دوال که ازان بالای بندد و اینجا استعاره ست بر چیزی که موجب استقامت و استواری ست

صبرشان بخش و کفه میزان گران
وا رهانشان از دم صورتگران

قوله صبرشان بخش و و کفه میزان گران + اه مراد از میزان آن میزان ست که بآن وزن اعمال شود قال الله تعالی فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ اه یعنی کسیکه ثقیل شد میزان او که کفه عمل ثقیل شد پس آن شخص در عیش مرضی ست و مقصود و طلب آن اعمال ست که کفه میزان ازان ثقیل شود و مراد از صورتگران مقیدان بصورت ست و فن ایشان آنست که اعمال کنند برای تحصیل صور ملذه نفس از سیم و زر و ماکل و مشارب و ملابس فاخره و مناکح و امثال آن +

وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشد از حسد دیو رجیم +
پادشاهان بین که لشکر می کشند
در نعیم فانی و مال و جسد +
از حسد خویشان خود را می کشند
چون همی سوزند عامه از حسد

قوله وز حسودی بازشان خر ای کریم + خلاصه آنکه وصف حسودی دور کن که اصلا حسد کسی را نکنند

عاشقان لعبتان پر قذر
کرده قصد خون و جان یکدگر

قوله عاشقان لعبتان پر قذر + قذر نجاست را گویند و مراد از لعبتان پر قذر صور جمیله اند که بآن نفس متلذذ میشود

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
تا چه کردند از حسد آن ابلهان
پاک الهی کو عدم بر هم زند
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز
مر عدم را بر عدم عاشق کند
که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

قوله ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان + قصه خسرو که بحیله فرهاد را کشته مشهور ست و رامین نیز کسانند کسی کشته باشد

در دل بیدل حسدها سر کند
نیست را و هست را مضطر کند

قوله در دل نه دل حسدها سر کند + نه اگر بفتح نون خوانده شود پس معنی آن باشد ولی که در واقع آن دل نیست و نا چیز ست و اگر بضم نون خوانده شود پس بمعنی عدد مخصوص ست و مؤید ست این را نسخه دیگر که دران ده دل واقع ست بجای نه دل و نه دل و ده دل کنایه از اصحاب تفرقه ست یا بمعنی متردد ست که یقین ندارد و در بعض نسخ + دل نه و در دل حسدها سر کند + و برین نسخه بفتح نون متعین ست یعنی دل نیست و در دل حسد سر میکند و در بعض نسخ + ده دل و در دل حسدها سر کند یعنی او ده دل و صاحب تفرقه یا متردد ست در دل حسود حسدها سر کند

این زنانی کز همه مشفق ترند +	از حسد دو ضره خود را میخورند	تا که مردانی که خود سنگین دلند	از حسد اندر کدامین منزلند
	گر نکردی شرع افسونی لطیف	بر دریدی هر کسی جسم حریف	

قوله از حسد دو ضره خود را میخورند + دو زن که تحت مردی باشند آن هر یکرا گویند که این زن ضرت دیگریست و دو ضرت دو زنی که تحت مردی باشند + +

شرع بهر دفع شر رائی زند	دیو را در شیشه حجت کند	از گواه و از یمین و از نکول +	تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد	جمع می آید یقین از هزل و جد	شرع را میچو ترازو دان یقین	تا بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال	کی رهد از وهم حیف و احتیال	پس درین مردار زشت بیوفا	اینهمه رشک ست و خصمی و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود	چون شود انسی و جنی در حسد	آن شیاطین خود حسود کهنه اند	یکزمان از رهزنی خالی نیند
	وان بنی آدم که عصیان کشته اند	از حسودی نیز شیطان گشته اند	

قوله شرع بهر دفع شر رائی زند + خلاصه آنکه شرع سراسر حکمت ست که قیام بران شر را دفع می کند

از نبی برخوان که شیطانان انس	گشته اند از مسخ حق با دیو جنس	دیو چون عاجز شود از افتتان	استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاریی	جانب ماایید جانب داریی	گر کسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند	نوحه میدارند آن دو رشک مند	هر دو میخایند دندان حسد	بر کسی که داد ادیب او را خرد

قوله از نبی برخوان که شیطانان انس + اه شیخ افضل گفته که نبی بکسر بار ست بمعنی پیغمبر و گفته که اشارت ست باین حدیث یا انس الشیطان الا وانی من قبل النساء مایوس نشد شیطان مگر انکه آمد از جانب نسار پس نسار در حق ایشان شیطان شدند و ظاهر آنست که نبی بفتح بار فارسیه بمعنی قران ست و برین تقدیر اشارت باین آیت ست وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا ۱۲ و همچنین گردانیدیم مر هر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکند بعض این شیاطین سوی بعض قول مزخرف و زور را برای فریب دادن ظاهر آنست که وحی میکنند شیاطین جن بسوی شیاطین انس

پرسیدن شاه ازان مدعی نبوت که آنکه رسول راستین ست و ثابت شود با او چه باشد +

شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست	یا چه بخشد مر کسی را در سخن	غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش و صحبتش	وانکه تابع گشت چه بود زینتش	گفت آن خود چیست کو حاصل نشد	یا چه دولت ماند کو واصل نشد
	گفت گیرم این وحی نبی گنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست	

قوله شاه پرسیدش که باری وحی چیست + یعنی از و گفت که تو دعوی نبوت میداری ترا وحی کجاست و وحی تو و حال آنکه نبی را وحی ضروری ست و در سخن خود چه می بخشد سوای نصیحت لسانی و از خدمت او نفع چیست +

قوله گفت این وحی نبی گنجور نیست + اه گنجور بفتح واو بمعنی صاحب گنج چون هنر ور و بجهت استعمال واو در استعمال ساکن ست و گنجور صفت نبی ست و این اشارت سوی این مدعی نبوت و حاصل آنکه مدعی نبوت می گوید که این وحی که با او سید [illegible] مثل وحی نبی حقیقی که صاحب گنج معرفت ست نیست لیکن کم از وحی دل زنبور نیست که این وحی عسل می زاید پس وحی نیز عسل معرفت می زاید

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده ست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده ست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

قوله آنکه اوحی الرب الی النحل آمده است + اه فاوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون
و وحی فرستاد رب تو بسوی زنبور عسل که بگیر از کوهها خانه‌ها را و از شجرها و از آن چیزیکه بناء کرده اند مردمان +

اینکه کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

قوله اینکه کرمناست بالا میرود اه یعنی آنکه آدم را تکریم کرده است وحی او مر آدم را از وحی زنبور کی کمتر خواهد بود
و درین اشارت ست باین آیت ولقد کرمنا بنی آدم و تفسیرش خواهد آمد ان شاء الله تعالی + +

نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر را گلو +
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو +

قوله نی تو اعطیناک کوثر خوانده + اه قال الله تعالی انا اعطیناک الکوثر بدرستیکه داده ام ترا ای محمد
صلی الله علیه و آله و سلم حوض کوثر را در قیامت که از ان است آب نوشند پس گاهی تشنه نشوند و بلسان اشارت مراد کوثر
معرفت ست که الله تعالی بآنسرور صلی الله علیه و آله و سلم عطا فرموده است از ان کوثر آب معرفت می گیرند و می نوشند
و حاصل این کوثر معرفتست پیش رسول تو صلی الله علیه و آله و سلم موجود ست پس تو چرا آب از ان نمی نوشی و تشنه می مانی
و یا همچو فرعون شدی که این کوثر بر تو خون شده است و از ان انقطاع بتو می رسد پس توبه باید کرد و بیزار باید بود و از هر
عدو که مانع می افتد ازین کوثر و تابع آن کس شو که اخلاق محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم دارد +

تا احب الله آئی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گر چه بابای تو است و مام تو / گر بود جهل شد یا بولهب
دور شو زو تا نیفتی در کرب

قوله تا احب الله آئی در حسیب + اه قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من احب لله و
ابغض لله و اعطی لله و منع لله فقد استکمل
الایمان کسیکه حب کرد یا عداوت کرد برای الله چون حب رسول و الله و اصحاب و اولیای و بغض
برای الله چون بغض ضالان که سد می کنند از راه حق و عطا کرد برای الله تعالی فقرا و مساکین و منع کرد مال را از غیر مصارف پس
بدرستیکه کامل کرد ایمان را و در حدیث دیگر واقع ست الحب فی الله و البغض فی الله من الایمان حب داشتن
برای الله و بغض داشتن برای الله از کمالات ایمان ست

گر چه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو

قوله گر چه بابای تو است و مام تو + اه اشارت ست باین آیت و ان جاهداک لتشرک
بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما فی الدنیا معروفا
و اگر کوشش کنند ابوین باینکه شریک گردانی با من کسی را که نیست ترا علم بشریک بودن یعنی غیر حق را شریک گردانی
در عبادت پس اطاعت مکن درین شرک مادر و پدر را و صحبت با آنها دار درین دار دنیا صحبت معروف که شرع آن را جائز داشت

از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که البغض لله آئی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

قوله از خلیل حق بیاموز ای پسر + اه قال الله تعالی وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَن مَّوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِّلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ نبود استغفار ابراهیم مراب خود را که آذر نام داشت مگر از برای وعده که وعده کرده بود با او که استغفار خواهم کرد پس هرگاه که ظاهر شد که او دشمن الله است که کافر مرده است تبری کرد از و بدرستیکه ابراهیم کثیر التوجه بود سوی رب خود و حلیم بود و از حلم او آن بود که اب او آذر می گفت که من رجم خواهم کرد او می گفت در جواب لاستغفرن لک هر آئینه استغفار خواهم کرد برای تو بدانکه مراد درین آیت از اب ابراهیم عم اوست که آذر نام داشت و عرب عم را که پرورش می کند اب می نامند ورنه اب ابراهیم وفات یافته بود قبل ولادت ابراهیم عم و نیز محققان از محدثان تحقیق نمودند که آبا آن سرور صلی الله علیه واله وسلم تا آدم عم همه مومنان بودند و این حدیث صحیح نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات موید این معنی ست

تا نخوانی لا و الا الله را +	در نیابی منهج این راه را

قوله تا نخوانی لا و الا الله را + اه یعنی تاکه در هر عمل نفی ماسوی الله نکنی و اثبات الله نکنی تا بغض تو برای الله باشد و حب تو برای الله منهج این راه عرفان نیابی +

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می شمرد و شبهای دراز از تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من خبر این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست بگو

قال الله تعالی تَتَجَافَىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ این آیت در حق شب خیزان ست دور می شوند پهلوهای ایشان از خوابگاه و یاد می کنند رب خود را برای خوف عقاب و غضب حق و برای طمع ثواب و رحمت خالصه و از انچه دادیم از رزق خرج می کنند در راه حق انیست ظهر این آیت و می تواند که بلسان اشارت معنی آن باشد که از غفلت دور می باشند و یاد می کنند حق را بجهت خوف بعد و غفلت از مشاهده و بجهت طمع وصل و مشاهده و از انچه که الله تعالی رزق معنوی از علوم معارف داده است افاضت آن می کنند و این امور معتاد ایشان گشته است چنانکه فعل مضارع دلالت بر استمرار دارد

آن یکی عاشق به پیش یار خود	میشمرد از خدمت و از کار خود	کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او بتفصیلش یکایک می شمرد	نز برای منتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود +
عاقلان را یک اشاره بس بود	عاشقان را تشنگی زان کی رود	میکند تکرار گفتن بی ملال	کی اشارت بس کند حوت زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن	آتشی بودش نمیدانست چیست	لیک چون شمع از تف او می گریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک	این زمان ارشاد کن تو یار نیک	هر چه فرمائی بجان استاده ام	بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل	ور چو یحیی میکنی خونم سبیل	ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم	ور چو یونس در دم ماهی شوم

ور چو یوسف چاه وزندان کنی گفت معشوق این همه کردی ولیک	ور ز فقرم عیسی مریم کنی گوش بگشا پهن واندریاب نیک	سخ نگردانم نگردم از تو من کانچه اصل اصل عشقست وولاست	بهر فرمان تو دارم جان و تن آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

قوله ورز کریه چون شعیب اعمی شوم + ور چو یونس در فم ماهی شوم + او لفظ اعمی در مصراع بیا باید خواند اهل فرس امثال این الفاظ را بیا میخوانند پس قافیه ماهی درست ست واگر مصراع ثانی باین بود ور چو یونس در فم ماهی روم پس قافیه درست ست بی تکلف وشاید که شعیب عم ضعیف البصر شده باشند اطلاق عمی کرده شد پس لازم می آید که عمی اهلیت شهادت ندارد و قول رسول واخبار او واجب القبول الطاعت ست وهمچنین سفید چشم یعقوب عم در فراق یوسف عم موجب ضعف بینائی گشته بود نه ذهاب بینائی بالکلیه ویا این گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص بما سوی رسل ست که قول رسل از وحی ست و وحی واجب الاتباع ست

گفت آن اصل ای بگو آن اصل چیست که بمیری زندگی یابی تمام	گفت اصلش مردنست ونیستیست نام نیکوئی تو ماند تا قیام همدراندم شد دراز و جان بداد	این همه کردی نمردی زنده چون شنود آن عاشق بیچاره تیز همچو گل درباخت سر خندان وشاد	آن بمیرار یار جان بازنده او سردی بر کشید از جان و تن

قوله گفت اصلش مردن ست ونیستی ست + اگر مراد از مردن موت طبیعی ست پس اصل بودن برای آنست که بعد موت وصل تام حاصل میشود واگر مراد فنا در معشوقست پس اصالت ان در عشق ظاهرست لیکن سیاق مابعد دلالت دارد برآنکه مراد اول ست

قوله نور مه آلوده کی گردد ابد وصف پاکی وقف بر نورست	ماند او خنده برو وقف ابد گر زند آن نور بر هر نیک وبد تا پشش گر بر نجاسات رهست	همچو جان پاک احمد با احد تا ابدان خنده برو وقف ابد او زجمله پاک واگردد بماه زان نجاسات ره وآلودگی	تا ابد خندان ماند ++ همچو نور عقل وجان سوی آله نور را حاصل نگردد بد رسگی

قوله نور کی آلوده گردد تا ابد + این ابیات تا آخر مربوط باین قول ست همچو جان وعقل وعارف بی کبد وحاصل آنکه بیان عارف بی کبد فارغ ست همچو نور ماه که از آلودگی نجاسات پاک ست اگرچه بر نجاسات می افتد.

ارجعی بشنید نور آفتاب نور دیده نور دیده باز گشت	سوی اصل خویش باز آمد شتاب ماند در سودای او صحرا و دشت	نی زگلخنها برو رنگی بماند چونکه زین ویرانه نورش باز گشت	نی زگلخنها بر ورنگی بماند ماند در صحرای دیده باز گشت

قوله ارجعی بشنود نور آفتاب + او ظاهر آنست که مراد از نور آفتاب روح ست وشارحان اشارت دارند باین آیت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
تفسیر این آیت سابق گذشت ++

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید بآواز و آه کند نمازش باطل شود الی قوله همراه ابد

فاتبعوا اتبع ملة قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم حنیفا

این کلام اشارت ست بآیات اول قول الله تعالی قل صدق الله فاتبعوا ملة ابراهیم حنیفا وما کان

مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم صادق ست الله تعالی در اخبارات خود از رسل سابقان پس تابع شوید ملت ابراهیم علیه السلام را درحالیکه بود ابراهیم پاک ونبود ابراهیم از مشرکان درین تعریض ست بدعوی شما بر اتباع ملت ابراهیم باطل ست که شما مشرک هستید عزیر عم را ابن الله میدانید واحبار را اله من دون الله گرفتید وابراهیم مشرک نبود آیت ثانیه قول الله تعالی ثُمَّ اَوْحَيْنَآ اِلَيْكَ اَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرٰهِيْمَ حَنِيْفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ بعد آن وحی فرستادیم بسوی تو بانکه اتباع کن ملت ابراهیم را درحالیکه پاک ست ونبود ابراهیم از مشرکان درین دو آیت امر ست به تبعیت ملت ابراهیم که آن شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بود از نزد الله که بابراهیم علیه السلام رسیده بود از حق بامداد مشکوة آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پس تبعیت این ملت فرض ست برین امت بجهت آنکه شرع محمدی ست وبرآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنکه شرعی از الله است نازل برو صلی الله علیه وآله وسلم ونیست درین هر دو آیت امر باتباع ابراهیم عم واتباع ملت ابراهیم باین حیثیت که شرع ابراهیم ست که اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت کفر ست واصلا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم متبع ابراهیم نبود که او صلی الله علیه وآله وسلم متبوع جمیع رسل ست کلهم بلکه او متبع ملت ابراهیم بود که آن ملت شریعت اوست وشریعت الله تعالی ست نازل برو صلی الله علیه وآله وسلم آیت ثالثه قول الله تعالی قَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِيْٓ اِبْرٰهِيْمَ وَالَّذِيْنَ مَعَهٗ اِذْ قَالُوْا لِقَوْمِهِمْ اِنَّا بُرَءٰٓؤُا مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَآءُ حَتّٰى تُؤْمِنُوْا بِاللّٰهِ وَحْدَهٗ هست برای شما اتباع حسنه در ابراهیم وآن کسانیکه با ابراهیم انداز امت او وقتیکه گفتند با قوم خود از کافران که بدرستیکه ما بری ایم از شما واز آن که عبادت می کنید آنرا از غیر الله منکر شدیم شما را یعنی کیش شما را وظاهر شد میان ما وشما عداوت وبغض تا آنکه ایمان آرید بالله بآن حال که واحد ست یعنی ایمان بوحدانیت الله آرید آیت رابعه مَا كَانَ اِبْرٰهِيْمُ يَهُوْدِيًّا وَّلَا نَصْرَانِيًّا وَّلٰكِنْ كَانَ حَنِيْفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ نبود ابراهیم یهودی ونه نصرانی ولیکن بود پاک ومائل از ادیان باطله وبود مسلم منقاد مر دین الله را ونبود از مشرکان ومقصود مولوی از اتیان آیات آنکه حسب حق واطاعت اوامر ونواهی او را مقدم باید داشت از همه مرغوبات چون فرزند وجز آن واتباع ابراهیم عم درین که طاعت الله سبحانه اختیار کرد واز ماسوای الله بیزار شد +

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز وکامل بود
گفت آب دیده نامش چیست / بنگری تا او چه دیده که گریست
آبدیده تا چه دید است از نهان / تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است / تا که آن آب تو دفع آتش ست
بیشکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال
آنجهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه او نماز +
ور ز رنج تن بود وز درد سوگ / ریسمان بگسست هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل وجانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار گردد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود / گریه او نیز لا حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش وترک فرزندان بناز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد

	حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	کز بکافرست بجد تا بکا	

قوله هر زرنج تن بود از درد سوک + اه سوک بواو فارسی بمعنی ماتم و دوک آلتی ست از آهن که زنان بان ریسمان ریسند

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی ع ست در گهواره و یحیی ست در مکتب

درین کلام اشارت ست بآنکه عیسی عم در مهد در حال صبا موصوف بکمال عرفان بود و تکلم کرد و از حال خود خبر داد که اِنِّیْ عَبْدُ اللّٰهِ اٰتَانِیَ الْکِتٰبَ وَجَعَلَنِیْ نَبِیًّا وَّجَعَلَنِیْ مُبٰرَکًا اَیْنَ مَا کُنْتُ وَاَوْصٰنِیْ بِالصَّلٰوةِ وَالزَّکٰوةِ مَا دُمْتُ حَیًّا وَّبَرًّا بِوَالِدَتِیْ وَلَمْ یَجْعَلْنِیْ جَبَّارًا شَقِیًّا بدرستیکه من بنده الله ام و ظاهر بعید تیم داد مارا

کتاب و مراد از کتاب یا لوح ست که علم بلوح محفوظ او را بود و یا توریت که علم توریت او را داد و اگر انجیل گیرند پس ماضی بمعنی مستقبل ست و گردانید مارا نبی که انبا مراز غیب میرسد و اگر مراد نبوت تشریع و رسالت باشد پس ماضی بمعنی مستقبل است و گردانید مارا مبارک یعنی صاحب برکت هر جا که باشم در دنیا و در آخرت و وصیت کرد مارا به نماز و پاکی قلب تا اینکه زنده هستم درین دنیا و گردانید مرا محسن باوالده و نگردانید مرا جبار شقی و نیز اشارت ست آنکه یحیی عم که در وقت صبا که در مکتب میرفت موصوف بکمال و علم بود و قال الله تعالیٰ وَاٰتَیْنٰهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا وَّحَنَانًا مِّنْ لَّدُنَّا وَزَکٰوةً وَکَانَ تَقِیًّا وَّبَرًّا بِوَالِدَیْهِ وَلَمْ یَکُنْ جَبَّارًا عَصِیًّا و دادیم ان یحیی را حکم یعنی نبوت در حالیکه صبی بود و رحمت بود از نزد ما که نبی رحمت الله ست بر امت و او زکوة بود بر امت که مظهر امت بود و یا اینکه رحمت و صدقه از الله بر پدر او بود و او متقی بود که گاهی گناه نکرده بود و نه قصد گناه کرده بود و بود محسن بوالدین خود و نبود جبار متکبر بر خلق و نه عاصی رب خود **اللغات** شوم تکلیف منهل آب خوشگوار

یک مریدی آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب در چشمش دوید
گوش کر یکبار خندد کر دوبار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار	بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندیدگان +	باز او پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندران شادی که او را در سرست	پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ ست و آن تقلید شیخ	چون به بیند شادی باز تابش شیخ	چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون جدا گردد بداند عنود	کاندر و آن آب خوش از جوی بود	آبگینه هم بداند از غروب +	کان لمع بود از مه تابان خوب

قوله پرتو شیخ ست و آن تقلید شیخ + یعنی تقلید شیخ که ناشی از شادی دل شاد باطن باشد پرتو شیخ و تابش شیخ ست زجاج شیشه خنده از ناقص

چونکه چشمش را گشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم	خنده آید هم بران خنده خودش	که بران تقلید بر می آمدش
	گوید از چندین ره دور و دراز	کاین حقیقت بود و این اسرار و راز	

قوله چونکه چشمش را گشاید امر قم + درین بیت تشبیه بر آمدن از خواب غفلت تقلید سوی انتباه تحقیق یا بر آن از غفلت خواب حسی سوی انتباه و امر قم اشارت ست باین آیت یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا خطاب ست بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم باینکه قائم شو از خواب برای نماز در لیل مگر قلیل یعنی مگر قلیل خواب کنند +

من درین وادی چگونه خوش روم طفل راه فکرت مردان کجاست	شادیی میکردم از عمیان و سور کو خیال او و کو تحقیق راست فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	من چه می بستم خیال واین چه بود طفل را چه فکرت آید در ضمیر یا مویز و جوز یا گریه و نفیر	در گسستم سست نقشی میشنود تا چه اندیشه کند همچونکه پیر

قوله شادیی میکردم از عمیان و سور + اه سرور ست یعنی شادی و سرور گورانه می کردم و مطلع بر حقیقت نبودم +

آن مقلد هست چون طفل علیل مایه کان سرمه سر ویست تا بجای دیگر بینی درون	گرچه دارد بحث باریک و دلیل برود در اشکال گفتن کار ایست منفذی ان در مجلسش لا یفقهون	آن تعمق در دلیل و در شکیل ای مقلد از بخار باز گرد پیک اگرچه در زمین چابک تگ ست	از بصیرت می کند او را گسیل رو بخاری تا شوی تو شیر مرد چون بدبارت بگسسته رست

قوله گرچه دارد بحث باریک و دلیل + اه این اشارت ست باینکه محصل علوم از نظر و فکر نیز مقلد ست که او مقلد فکر خود ست او را نصیب مشاهدت و اخذ علوم از حق نیست و در بیت تالی می فرمایند که تعمق در دلیل و اشکال او را از کشوف بصیرت بازمی دارد و شکال مخفف اشکال هست و گسال بمعنی دور و جدا + +

او حملناهم بود فی البر و بس	آنکه محمول ست در بحر او ست کس	بخشش بسیار دارد شه بدو ای شده در وهم و تصویری فرو تو

قوله او حملناهم بود فی البر و بس + اه قال الله تعالی و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا هر آئینه تکریم کردانیدیم بنی آدم را و برداشتیم او را در بر و بحر و رزق دادیم او را از طیبات و فضیلت دادیم بر کثیر از آنکه ابتدا کردیم تفضیلت دادنی آهست معنی ظاهر آیت و موثوق له باعتبار ظاهر واما بلسان اشارت پس میتوانند که حمل در بر کنایه از علم تقلیدی ست که به تقلید نظر و فکر خود حاصل کرده و یا به تقلید مثل خود و حمل در بحر کنایت از رفتن و در آمدن در بحر مشاهده و رزق از طیبات افاضت علوم حق و تفضیل باعتبار دادن این علم ست و کلام مولوی قدس سره نیز سوی معنی اشاری ست +

بقیه حال مرید مقلد در گریه +

آن مرید ساده از تقلید نیز او مقلد وار همچون مرد کر گفت ای گریان چو ابر بی خبر تا نگویی دیدم آتش می گریست تو قیاس گریه بر گریه مساز هست زانسوی خنده صد حله گریه او خنده او زان سریست	گریه می دید و موجب بی خبر از وفاق گریه شیخ از نظر من چه او بگریستم کاین جگریست هست زین گریه بدان راه دراز عقل را با ور مکن اینجا حله زانچه وهم عقل باشد او بسیت	چون بسی بگریست خدمت کرد و الله الله الله ای وافی مرید گریه گر جهل و تقلید ست و ظن هست آن از بعد سی ساله جهاد گریه او نیز غمست و نز فرح آب دیده او چه دیده او بود	گریه میکرد و فق آن عزیز + از پیش آمد مرید خاص تفت + گرچه در تقلید هستی مستفید نیست همچون گریه آن مؤتمن عقل اینجا شیخ تواند فتاد روح داند گریه عین الملح دیده نادیده دیده کی شود +

آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل نه راه حواس
پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
شب گریزد چونکه نور آمد ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
چون قدیم آمد حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

قوله گریه او خنده است و نیز فرح = اه عین ذات و حقیقت و ملح و فصیح ترین سخنهای خوش یعنی گریه او نه از غم ست که هرکس میداند و نه از شادی ست که اکثر مردم ازان اگرچه غفلت دارند لیکن عقلا بران مطلع اند و این گریه ازین دو بیرون است روح میداند که گریه گاهی مقتضی ذات و حقیقت سخنهای خوش می باشد که باعث شادی و خوشی می باشد و عین بمعنی برگزیده نیز آمده و برین تقدیر عین الملح از قبیل اخلاق ثیاب باشد و اقحام عین مناسب گریه است و همچنین مذکورست در شرح شیخ افضل رحمته الله و میتواند که ملح بالفتح بهم جمع املح باشد و اضافت عین اضافت موصوف سوی صفت باشد و لام در ملح لام جنس ست که جمعیت باطل می سازد و حاصل آنکه روح داند که گریه بمقتضای ذات املح ست که بمشاهده آن گریه پیدا می آید چنانکه حافظ شیرازی قدس سره می فرماید ؎ گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ۰ گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت ۰ و میتواند که عین بمعنی چشم باشد و اضافت سوی ملح لامی باشد و حاصل آنکه روح میداند که این گریه گریه بشر نیست چه اگر گریه بشر بودی از غم فوات امری بودی و یا از شادی حصول مرغوب بودی بلکه این گریه از عین املح ست یعنی از چشم معشوق ست که شیخ در وقت گریه در مرتبه قرب فرائض بود پس چشم وی چشم حق ست و پوشیده نیست که ازین هر دو تقریر اولی ست از تقریر شیخ افضل و این تقریر آخر ادق از اول ست ازین هر دو انسب ست این قول مولوی قدس سره چون قدیم آمد حدث گردد عبث و بقول او ست عقل او و وهم او و حس او ۰ نیست از وی هست آن جمله هو ۰

بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر

قوله بر حدث چون زد قدم دنگش کند = اه چنانکه سید الطائفه جنید قدس سره فرموده القدیم اذا قابل الحادث لم یبق له اثره ۰ قدیم چون مقابل شود مر حادث را مضمحل شود اثر حادث یعنی حادث متخلق میشود باخلاق الهیه

این الم و حم و حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصای امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب / هست در بالا و دیگر در نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک

قوله این الم و حم و حروف = اه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف دیگر اند که در کلام بشر واقع اند مبین خواص اکمل دارند و یا مراد مطلق حروف قرآنیه اند که حروف قرآنیه اگرچه مثل حروف کلام بشر اند لیکن چونکه از عند الله ترکیب یافتند خاصه عجیب پیدا کردند اینست خلاصه ابیات ۰۰

گریه او خنده او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و فهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — آن دقائق ماند از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض — کان دقیقه فوت شد در معترض
بالو گویم در مثالش قصه — تا بگیری زین سبب هم حصه
قصه با طول و با عرض و عجب — قصه بس حقه لیکن بس عجب
این سخن پایان ندارد باز گرد — کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

قوله گریه او خنده او نطق او + او این حاصل صحبت مریدست مر مرید گریه کنند ورا ++

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراندی قوله کل ناقص ملعون

هر ناقص ملعون ست ظاهر آنست که مراد از ناقص موف القریحه است بوجهی که عقائد حقه در وی جا نگیرد و اصلا و مولوی تفسیر فرمودند که کل نظر و فهم ناقص و ملعون ست و این ظاهرست که نظر وی سوی باطل میرسد

لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج

نیست بر اعمی حرج و نه بر لنگ حرج در ترک جهاد که این عوارض وجوب جهاد را و امثال آن را مانع ست مولوی میفرمایند که درین آیت نفی حرج کرد تا محل وجوب امور شاقه باقی نماند و نه نفی لعنت بر سوی فهم او که فهم سوء ملعون ست از هر کسی که باشد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند — از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود — خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را — در ذکر کردی پی اندازه را

قوله آن خر نر را بگان خو کرده بود + اه گان بکاف فارسی عمل زانی حرام را گویند مثل زنا و لواطت خو کرده و خو ساخته و حاصل آنکه آن خر نر را باین فعل خو کرده و خر جماع مثل جماع آدمی آموخته بود مصراع ثانی بیان و تفصیل ست و شیخ افضل رحمة الله تعالی را بگان را لفظ واحد قرار داده بمعنی مفت یعنی آن خر نر مفت خو کرده بآن فعل که از کلام مفهوم سابق میشود خر جماع آدمی آموخته بود

در فکندیش آن کدو گردی عجوز — تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
زانکه گر کلی ذکر در وی رود — آن رحم هم رود و با را بر درد +
خر همی شد لاغر و خاتون او — ماند حیران کز چه شد خر همچو مو
نعلبندان را نمود آخر که چیست — علت خر کش نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد — هیچکس از سر او مخبر نشد +
در تفحص اندر افتاد او بجد — شد تفحص را دوام مستعد

قوله تا رود نیمی ذکر وقت سپوز + اه سپوز با سین مهمله مکسوره و بای فارسی و واو مجهول بمعنی بر آوردن و فرو بردن

جد را باید که جان بنده بود — زانکه جد جوینده یابنده بود

قوله جد را باید که جان بنده بود + اه یعنی باید که جان بنده جد بود و جد را گذارد +++

چون تفحص کرد از حال شکست — دید خفته زیر آن نر خر کنیک
چون تفحص کرد از احوال خر — آن کنیزک زیر بود و خر زبر
از شکاف در بدید آن حال را — پس عجب آمد ازو زن آن حال را
خر همی گاید کنیزک را چنان — که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست — پس من اولیٰ تر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته — خوان نهاده دست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی سر پوش میگفت این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده و دیده پر زنم — لب فرو افکنده یعنی صایمم

قوله چون تفحص کرد از حال اسک + اه اسک ترکی ست خرامی گویند و نرگسک تصغیر نرگس ست و مراد او کنیز ست یعنی آن کنیز که چشمش همچو نرگس می بود و اگرچه یاد عام باشد یا برای اینکه این لفظ نام در اغلب کنیزان را میباشد و محتمل ست که نام آن کنیز نرگسک باشد

در کف او نرمه جاروبی که من	خانه را می روفتم بهر عطن +	چونکه با جاروب در را واگشاد	گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف	چیست آن خر برگسسته از علف	نیم کاره خشمگین جنبان ذکر	زانتظار تو و چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز	واشتقش لندم چو بی جریان عزیز	بعد از ان گفتش که چادر کن بسر	رو فلان کس را ز من پیغام بر
اینچنین کن وانچنان گو وانچنان	مختصر کردم من افسانهٔ زنان	انچه مقصود ست مغز آن بهم	چون بر آهسته لرزان زیبا بهم
چون بدر کرد ش حیات زن کنیز	در فرو بست از خلوت شادمان	بود از مستی شهوت شادمان	در فرو بست و همی گفت آن زنان

قوله خانه را می روفتم بهر عطن + اه عطن جایگاه شتران و اینجا مراد مکان آرام ان خر باشد +

	یافتم خلوت زنم از شکر بانگ	رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ	

قوله رسته ام از چار دانگ واز دو دانگ + دانگ وزن معروف ست و اینجا مراد از چار دانگ و دو دانگ کثیر و قلیل یعنی از فکر قلیل و کثیر خلاص شدم

از طرب گشته بزان آن زن هزار	در شرار شهوت خر بیقرار	چه بزان کان شهوت او را نگر	بزر گرفتن هیچ را نبود شگفت

قوله از طرب گشته بزان زن ان هزار + البتین بزان شهوت زن چنانکه شیخ عبد اللطیف از فرهنگ میر فتح الله نقل کرده و حاصل بیت تا آنکه این شهوت زنان چیست که همه زیان می باشد که آن شهوت او را چنان گردانیده بود که مسخره گشت و این مسخره شدن از احمقان بعید نیست و بزر گرفتن بمعنی هزل و مسخرگی مستعمل ست میگویند بزر گرفتن یعنی مسخره شد و حرف مسخرگی گفتنی و شیخ افضل گفته که بزان بمعنی شهوت زنان یافته نشده و در کتب فارسیه مشهوره و خود بزان را بالضم بار گفته جمع بز و لفظ بز را کنایت داشته از حماقت که صفت مشهور بز ست و حاصل آنکه از خوشی یافتن جلوه حماقت های زن هزار گشته و در شرار شهوت خر بیقرار گشته و بیت تا بی بیان و ترقی ست از ان +

میل شهوت کر کند دل را و گوش	تا نماید کرگ یوسف شهد شور	ای بسا سرمست نار و نار جو	خویشتن را نور مطلق داند او
جز که بنده خدا کز جذب حق	بار هیش اندر نگر داند ورق	تا بداند کان خیال ناریه	در طریقت نیست الا عاریه
زشت ها را خوب بنماید شره	نیست از شهوت بتر از افات ره	صد هزاران نام خوش را کرده ننگ	صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود	یوسفی را چون نماید آن جهود	برتو سرگین را فسونش شهد کرد	شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن خورش	یا نکاحی کن گریز از شور و شر	چون بخوردی می کشد سوی حرم	دخل را خرجی بیاید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا	تا که دیوت افکند اندر بلا	چون حریص خوردنی زن خواه زود	ورنه آمد گربه و دنبه ربود

قوله میل شهوت کر کند دل را و کور + اه مراد از شهوت جماع ست که حیوانی ست برای تلذذ نفس و این شهوت البته کور و کر میکند که امتیاز فیما بین حلال و حرام و حسن و قبح از دست میرود و امتیاز فیما بین جمیل و کریه نیز میرود

بار سنگین بر خری کان می جهد	زود بر نه پیش ازان کو بر نهد	فصل آتش را نمیدانی تو سرد	گرد آتش با چنین دانش مگرد

قوله بار سنگین بر خری کان می جهد + اه یعنی بر خری که جهندگی و سرکشی عادت اوست بار گران زود بنه تا از جهیدن و سرکشی باز ماند پیش از انکه خر بار خود بیندازد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا	از شرر نی دیگ ماند نی ابا

قوله از شرر نی دیگ ماند نی ابا + اباتان خشک و شاید که اینجا مراد از ابا چیزی باشد که در دیگ می پزند +

آب حاضر باید و فرهنگ نیز	تا پزد آن دیگ سالم از ازیز	چون ندانی آتش آهنگری	ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

قوله تا پزد آن دیگ سالم از ازیز + آواز جوش دیگ و نیز بمعنی بانگ و آتش آمده مناسب اینجا معنی اول و حاصل آنکه تا دیگ تیار شود سالم از آفتی که از جوش می رسد و آن آفت بیرون آمدن آنچه در دیگ است غیر پخته و در بعض نسخ واقع است تا پزد آن دیگ سالم از گزند

در فرو بست آن زن و خر را کشید	شادمانه لاجرم کیفر کشید	از میان خانه آوردش کشان	خفت اندر زیر خر هم در زمان

قوله لاجرم کیفر کشید شرمندگی +

هم بر آن کرسی که دید او کنیز	تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

قوله آن قحبه نیز قحبه زشت

پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت	آتشی از کیر خر در وی فروخت	خر مودب گشته در خاتون فشرد	تا بخصیه در زمان خاتون بمرد

قوله تا بر آورد و خر اندر وی سپوخت + سپوختن بزور چیزی در آوردن +

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون	مرد او و برد جان ریب المنون	مرگ بد با صد فضیحت ای پدر	تو شهیدی دیده از کیسه خر

قوله مرد او و برد جان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه

تو عذاب الخزی بشنو از نبی	در چنین ننگی مکن جان را فدی	دانکه این نفس بهیمی نر خرست	زیر او بودن از آن ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی	تو حقیقت دان که مثل آن زنی	نفس ما را صورت خر بدهد او	زانکه صورت تا کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز	الله الله از تن چون خر گریز	کافران را بیم کرد ایزد ز نار	کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست	همچو آن ناری که آن زن را بکاست	لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
	لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص	

قوله تو عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فارسلنا علیهم ریحا صرصرا لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الآخرة اخزی وهم لا ینصرون پس فرستادیم بر آن قبیله عاد باد صرصر تند و سخت با سخت تا چشانیم آنها را عذاب رسوائی که از آن رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئینه عذاب آخرت رسوا کننده ترست و ایشان نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند

حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سوره رحمن بخوان

قوله هین ز قرآن سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان الله تعالی میزان یعنی ترازو نهاد و آن میزان شریعت حقه است تا طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بالعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازند و موافق آن کنند و در بین خسارت نکنند که عمل به مقتضی شرع نباشد و اکثر علمای تفاسیر از میزان همین میزان غله و غیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد

میزان را تا طغیان در میزان نکنند بلکه زیاده از حق نگیرند و قائم کنید وزن را در ایفاء و حق خود وزن کرده بگیرید و خسارت نکنید در آن که بوقت اخذ حق خود استیفاء کنید و وقت ادای حق قصور کنند کم دهند و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر شمول معنی اول ست لما لا یخفی

هین ز حرص خویش میزان را مهل　　آز و حرص آید ترا خصم و مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل　　حرص میرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه　　کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن　　جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام　　ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از حرش　　هم نیفتادی رسن در گردنش

قوله هین ز حرص خویش میزان را مهل یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت مسرفان ست بلکه اعمال سنجیده و میزان شرع بوجود دار

دانه کمتر خور مکن چندین غلو　　چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام　　این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم　　جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتند در گلوشان حبل دام　　دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد　　دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام　　همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند　　کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست　　کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید　　وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار　　وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در　　دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود　　گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان　　اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص　　آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر　　آن کدو پنهان بماندست از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد　　اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بیوقوف　　از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف　　از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام　　میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هرچه نفس خواهد آنرا تلاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت جوع بخورد برای تنعم و تلذذ

آه از آن روزی که صدق صادقان　　باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس　　که حریصان جمله کوراند و خرس

قوله آه ازان روزی که صدق صادقان + الخ مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت ست حاصل آنکه ازان روز که صدق صادقان بکار می آید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که آن تکلیف کماهو آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان را نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هَذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ

	از شر نی دیگ ماند نی ابا	علم دیگ و آتش ار نبود ترا

قوله از شر نی دیگ ماند نی ابا + ابا نان خشک و شاید که ابجام او دانی شده که در دیگ می پزند +

ریش و مو سوزد چو انجا بگذری	چون ندانی آتش آهنگری	تا پزد آن دیگ سالم از نیز	اب حاضر باید و فرهنگ نیز

قوله تا پزد آن دیگ سالم از نیز + آواز جوش دیگ و نیز یعنی بانگ و نا آتش آمده مناسب اینجا معنی اول و حاصل آنکه تا دیگ تیار شود سالم از آفتی که از جوش میرسد و آن آفت بیرون آمدن انچه در دیگ ست غیر پخته و در بعض نسخ واقع ست تا پزد آن دیگ سالم از نیز

نقعت اندر زیر خر هم در زمان	از میان خانه آور دش کشان	شادمانه لاجرم کیفر کشید	در فرو بست آن زن و او خر کشید

قوله لاجرم کیفر کشید شرمندگی +

	تا رسد در کار خود وان قبحه نیز	هم بران کرسی که دید او کنیز

قوله آن قبحه نیز قبحه زشت

تا بخصیه در زمان خاتون برد	خر مودب گشته در خاتون فشرد	آتشی از لحنت خر در وی فروخت	پا در آورد و خر اندر وی بسوخت

قوله تا بر آورد و خر اندر وی بسوخت + سوختن بر چیزی در آوردن +

تو شهیدی دیده از کیسه خر	مرگ بد با صد فضیحت ای پدر	مرد او و بر دجان ریب المنون	صحن خانه پر ز خون شد زن نگون

قوله مرد او و بر دجان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه

تو عذاب الخزی بشنو از نبی	در جنین ننگی مکن جان از فدی	وانکه این نفس بهیمی نر خر ست	زیر او بودن از آن ننگین ترست
ورده نفس از بمیری در منی	حقیقت دان که مثل ان زنی	نفس را صورت خر بدهد او	زانکه صورت ما کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز	الله الله از تن چون خر گریز	کافران را هیم کرد ایزد ز نار	کافران گفتند لی را اولی زعار
گفت فی ان نار اصل عار ماست	همچو ان تارسی که آن زن را بکاست	لقمه اندازه بخور دار حرص خود	و گلو گاهی رفت لقمه مرگ بد
	لقمه اندازه خورای مرد حریص	گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص	

قوله تو عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فارسلنا علیهم ریحا صرصرا لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الاخرة اخزی وهم لا ینصرون پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و صحت با صحت تا چشانیم آنهارا عذاب رسوائی که از ان رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئنه عذاب آخرت رسوا کننده ترست و ایشانرا نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند

	مین ز قرآن سوره رحمن بخوان	حق تعالی داد میزان را زبان

قوله بین ز قرآن سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان الله تعالی میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه ست تا که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بالعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازند و موافق آن کنند و درین خسارت کنند که عمل بمقتضی شرع نباشد و اکثر علمای تفاسیر از میزان همین میزان غله و غیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد

میزان را تا طغیان در میزان نکنند بلکه زیاده از حق نگیرند و قائم کنند وزن را در ایفاء و حق خود وزن کرده بگیرند و خسارت نکنند در آن که بوقت اخذ حق خود استیفا کنند و وقت دادن حق قصور کنند و کم دهند و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست لما لا یخفی

هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم و مُضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میرست ای فُجُل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را ابرا
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از حرص منش / هم نیفتادی رسن در گردنش

قوله هین ز حرص خویش میزان را مهل. یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت مسرفان ست بلکه اعمال سنجیده بمیزان شرع بوجود دار

دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتند در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام و دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که ازینها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
گیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا قال الله تعالی كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید بدرستیکه الله تعالی دوست نمی‌دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هر چه نفس خواهد آنرا تلاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت چیزی بخورد برای تنعم و تلذذ ۔

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که حریصان جمله کورانند و خرس

قوله آه از آن روزی که صدق صادقان + اه مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت ست و حاصل آنکه آن روز که صدق صادقان بکار می‌اید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که آن تکلیف که امر بود آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان را نفع خواهد کرد و امور مکلف بهار احاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ

جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک الفوز العظیم این روز قیامت روزی ست که نفع می کند صادقان را صدق که آنچه بصدق عمل کردند خواهند یافت برای این صادقان جنت است که جاری ست زیر این جنتها انهار در حالیکه مکث کننده اند درین جنت ها همیشه راضی ست الله از ایشان و قریب خود سازد در جنان و راضی اند ایشان از الله که مقاصد خود یافتند این ست فوز عظیم و این جنان همون سنگهای تکلیف اند که بان مکلف بودند در دنیا که بصورت سنگ ظاهر شده و صدق میخواهد که بازانید باین صورت ایمن چنین باید فهمید معنی بیت و بعض شارحان سنگ امتحان را فاعل باز خواهد گردانیده حاصل بر آورده اند که او سنگ امتحان از صدق صادقان طلب کند

جمله جستی باز ماندی از همه	صید گرگان اند این ابله رمه	صوفی لشنید و گشته ترجمان	خنجر چون طوطی از گفت زبان

قوله جمله جستی باز ماندی از همه + اه چون تمام اشیاء از حرص جستی باز خواهی ماند از همه چنانکه مثل گشته من طلب الکل فاته الکل کسیکه طلب کند کل را فوت شود او را کل +

مثل تلقین شیخ مریدان را +

لا تحرک به لسانک لتعجل به ان علینا جمعه و قرانه

عارف ربانی عبدالله ابن عباس میفرماید که وجه شریف آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آن بود که چون قرآن نازل می شد شتابی می کرد در قراءت برای خوف آنکه کلمه از آن فرو گذاشته نشود پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن بان قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره آنست که قراءت تو و جمع این قرآن بر ماست که من بلسان تو میخوانم پس ترا خوف نیست از فرو گذاشت و تکلم باین الفاظ قرآنیه حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه تفصیل این گفت

ان هو الا وحی یوحی

نیست آن منطوق آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مگر وحی از حق که وحی کرده شده بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که این نطق نطق حق ست بلسان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم

طوطیی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو	در پس آئینه آن استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفت آن طوطیست کاندر آینه است	پس ز جنس خویش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کو پس آئینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش	گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک	همچنان در آئینه جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی
عقل را کل از پس آئینه او	کی تواند دید وقت گفتگو	او گمان دارد که می گوید بشر	آن دگر سرّ است و از آن بیخبر
	حرف آموزد ولی سرّ قدیم	می نداند طوطیست او با ندیم	

قوله همچنان در آئینه جسم ولی + اه یعنی مرید کامل که حقائق می گیرد از ولی دیگر که مرشد وی ست و میگردد مگر از

صورت خود ثمره می‌خورد مگر از غرس خود پس میفرمایند که آن ولی دیگر آئینه می‌شود این مرید اخذ صورت خود دران آئینه مشاهده می‌کند وان صورت افاظت می‌کند برین مرید وحقیقت امر آنست که عقل کل که درین آئینه مرشد مختفی ست و باطن اوست وهمان باطن این صورت ست افاظت درحقیقت و واقع ازان عقل کل ست که باطن این صورت مرئیه در آئینه مرشد ست لیکن این آخذ گمان می‌برد که من از بشر که مرشد ست استفاظت گرفتم بلکه از خود لیکن در مرآت مرشد و ازین سر که غافل ست از عقل کل گرفته است

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدو افروختند

لیکن از معنی مرغان بی‌خبر — جز سلیمان قران خوش نظر

یا بجز آن حرف‌شان روزی خورند — یا در آخر رحمت آمد در کشود

قوله هم صفیر مرغ آموزند خلق + اه حاصل شعر آنکه آواز مرغ که مرشد کامل ست خلق می‌آموزند و از سر این مرغان خبر ندارند که آنچه که این مرغان می‌گویند اگرچه بحسب ظاهر سخن مرغان ست لیکن درحقیقت سخن عقل کل ست که باطن این مرغان ست بلکه سخن حق ست که از پس حجاب تعین این مفیض می‌شوند که متکلم حق ست وممکن صامت محض چنانکه تصریح فرموده بان شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره

حکایت دیدن آن مجاهد در چله بخواب سگی ماده حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند و در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبان ست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت بازی خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ ازینها نیست جواب رسید که مثال کسی ست که او را چشم دل باز نشده و دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم نالان کنان — هیچکس دیدست این اندر جهان

چون عجب از واقعه آمد بخود — حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله می‌کس که گردد عقده حل — جز بدرگاه خدای عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفتگو — در چله وامانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا بیرون پرم — در حدیقهٔ ذکر ناممنون پرم

آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی وان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او شود

از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری

قوله آمدش آواز هاتف در زمان + اه حاصل مقام ذم ست مر آنکسان را که منصب گرفتند که وعظ می‌کنند و بسوی حق مردمان را می‌طلبند براه نادیده برای حطام دنیا تا مردمان ایشان را ولی تصور کرده بر خودها سرور سازند و وعظ اینها را در دل هیچ اثر نیست و کلام اولیا را گرفته بوجهی بیان سازند که سامعان خیال کنند که این اسرار که کلام عالی ست بران از مکشوفات ایشان ست و مردمان در فتنه افتاده معتقدین بایشان شوند و منقاد اوامر و نواهی ایشان کردند و این واعظان از حق دور افتادند و کلام و وعظ ایشان بیهوده و غیر موثر

از هوای مشتری و کار و بار — بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه را نادیده نشانها می‌دهند — روشنائی را بدان کژ می‌نهند

مشتری نادیده گوید نشان — ژاژ خایند و دغ نوشکرد زنان
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود دارد خود یکیست — لیک ایشان را در آن ریب است و شکست
از هوای مشتری بی شکوه — مشتری را باد داده این گروه

مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان توست — عالم آغاز و پایان توست

هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشقبازی با دو معشوقه بدست
خود نیابی سود مایه گر خرد — بشنود کش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل — تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خود آن هبوط
مشتری را صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گرداند رو زان مشتری — بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

قوله از هوای مشتری و کر و فر ا ه اصل ابیات آنست که این واعظان مشتری وعظ خود می‌طلبند از اهل ثروت و بی بصیرت پا نهاند درین گفت و این اصحاب ثروت را مشتری کلام خود برای حطام دنیا پیدا کنند وانه اسرار حق خبر می‌دهند بوجهی که در نظر مشتریان بتنیده این اسرار می‌نمایند و حال آنکه ندیده اند حق را و نشان می‌دهند و ماه را که کنایت از ذات حق ست ندیده اند و نشان آن بیان می‌سازند از مشتری تا او منقاد شود و نطن آنکه اینها ماه را دیده نشان میدهند و نفس الامر آنست که مشتری ما الله است بچنین اعمال مشغول باید بود با خلاص کامل که مشتری انرا قبول کند پس در هر عمل و از آن جمله وعظ و بیان حقائق ست الله را باید جست که او مشتری ست و دیگر مشتریان را باید گذاشت صفقه سودمند نخواهد شد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل به مسکینان می داد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر می دیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

قصیل اتلاف خوید ست

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت پایان دیدیی
در ده ضروان به نزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبه درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — همچو گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز — عشر هم دادی وی از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم — می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی آنچه کاشتی

بس وصیتها که گفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من — وامگیرید از غرور خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه ها جمله ز غیب — حق فرستاده ست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است بر سودی زنی
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد او بروییدن شکی
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخل‌ها بوده‌اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
چون دو سه سالی نروید [illegible] / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آن کو رزق جوست
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
ایندرم او را خوان و باقی را بمان

ترک اغذیه دخل را در کشت زار / باز کارد چون بدیدست اصل تمار
زان بیفشاند نکشتن ترک دست / کان غله اش هم زان زمین حاصل شده
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
دخل از آنجا آید ش لاجرم / هم از آنجا می‌کند داد و کرم
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمین کشت سبب بنهاده است
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و بر سر داد و ریش گواه
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
عاقبت زینها بخواهی ماندن / این گر خواهی ور اندم خواندن
تا تو باشی وارث ملک جهان

قوله این زمین و سختیان پرده است بس + اه اشارت است بآنکه شیخ اکبر قدوه محققان تحقیق نموده که اسباب حجب حق اند و حق از پرده اسباب فعل میکند

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
رو بری از نقاش برمی تافتی / چون ز نقشی انس دل میافتی
تو بگو کس زورمن بیزار شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
پیش از آن کز روزگار خود رهم / عمر با ایشان بپایان آورم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی میخانه شدم
قلب ماندم تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
ایندم از یاران با تو صد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین تو پیشین مرا
کاره معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
مال رفته عمر رفته ای نصیب / مال و جان دادم پی کالای عیب
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آن کز عمر بگذشتی فزون
چون بگه تر قلبی او در نمود / پای خود را وا کشیدم من ز ود زود

قوله چون یفر المرء آید من اخیه + است وحاصل آنکه چونکه این وقت است که فرار کند مرد از برادر خود و فرار کند مولود از والد خود در روز قیامت پس حیفش آنست که اینجا در دار دنیا مانع از حق بودند و عدو او بودند که از آخرت باز داشتند و این عداوت در آنروز بر مرد ظاهر شود از این سبب فرار نماید

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز رشک و حقد او بیرون زند
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن +
تا ازین یاری که بعد مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
رستی از قلاب و آشوب و دغل / عز او دیدی عیان پیش از اجل
خلق را با تو چنین بد خو کند / تا ترا ناچار رو زانسو کند

تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
این یقین دان کاندر آخر جملگان / خصم گردند و عدو و سرکشان

قوله گر حقد و رشک تو بیرون زند + گر بمعنی حمله کردن یعنی حمله حقد و رشک بیرون میزند و در بعض نسخ گرد حقد باد او عاطفه است پس مراد از گرد غبار ست و علاقه میان گرد و غبار واضح و ظاهر ست

تا بنالی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد وافیان

وبشنو از عقل خودای انبار دار	گندم خود را بارض الله سپار

قوله تو بمانی با مغان اندر لحد - اه یعنی در لحد چون انیس نبود و وحشت حاصل آید او دعا کند که ای رب مرا درینجا یگانه نگذار و انیس ده و انیس انجا نیست مگر عمل و نیست درین بیت اشارت باین ایه رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَّ أَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِيْنَ زیرا که این دعاء ذکریاست عم بطلب ولد و مراد از فرد لاولد ست و گوینده در لحد انیس میخواهد

تا شود ایمن ز دزد و از شپش	دیو را با دو بچه زو ترکشش

قوله تا شود ایمن ز دزد و از شپش + اه شپش حیوانی ست که اندر غله پیدا می شود و لب غله خورد و د و بچه اینجا بمعنی حیوانی ست که در زمین پیدا می شود و هر چه بر و نهند بردو دی میخورد از پشمینه و غله و غیر آن آنرا بهندی دیوک گویند

گو همی ترساندت هر دوم ز فقر	همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار	ننگ باشد گر کند کبکت شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمین شان شوره بود ی سود داشت

قوله گو همی ترساندت هر دوم ز فقر + اه قال الله تعالیٰ اَلشَّيْطٰنُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَاْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ شیطان وعده می کند شما را بالفقر که اگر مال در راه الله صرف کنی فقیر شوی و امر می کند باتیان بمنهیات شرعیه و صقر چرغ ست و آن طائری ست معروف که بآن شکار کنند

گرچه ناصح را بود صد داعیه	پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی	او ز پندت می کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد	صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	کی بود که گوفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند	می نشد بدبخت را بکشاده بند

قوله پند را اذنی بباید واعیه + مراد از اذن واعیه گوشی ست که کلام حق شنیده حفظ کند بوجهی که عمل کند بر طبق آن و همین مراد ست درین آیت اِنَّا لَمَّا طَغَی الْمَاءُ حَمَلْنٰكُمْ فِي الْجَارِيَةِ لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَّتَعِيَهَآ اُذُنٌ وَّاعِيَةٌ یعنی بدرستیکه تا وقت طغیان اب در طوفان بر داشتیم شما را ای مخاطبان در کشتی که رواں ست بر آب و نسبت حمل سوی مخاطبان اگرچه نبودند در انوقت بجهت آنکه انها در اصلاب ابا بودند و ابا محمول بودند بر کشتی و گردانیدیم این قصه را تذکره که ازان پند باید گرفت و بشنود این قصه را گوش واعی یعنی بسمت قبول بوجهیکه شنیدن آن نافع آید +

انچنان دلها که بدشان ما و من	نعتشان شد بل اشد قسوة

قوله نعتشان شد بل اشد قسوة + اه در بعض نسخ نعتشان شد اشارت ست باین آیت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوْبُكُمْ مِّنْ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً پس سخت شدند دلهای شما بعد این واقعه که مقتول بنی اسرائیل زنده شد از زدن جزو گاو ماند و چو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی که آیات در و تاثیر نمی کند

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالیٰ موقوف قابلیت

چاره آن دل عطای مبدلیست	داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست

قوله داد او را قابلیت شرط نیست + مراد از قابلیت معنی متعارف ست که از تهیئ اسباب پیدا میشود
نه قابلیت عین ثابت در علم که در حال عدم ست بمعنی آنکه این عین ثابت در حال عدم امکان ذاتی نداشت مگر باینوجه
که متصف گردد باین اوصاف خاصه و اگر صلاحیت و امکان غیر این اوصاف مفروض شود آن حقیقت آن حقیقت نماند
بلکه حقیقتی دیگر گردد این قابلیت شرط ست مر عطاء الله تعالی را و سرش آنست که هر عین ثابت از اعیان ممکنات
شانی ست از شیونات الهیه و هر شانی مظهر اسمی ست از اسماء الهیه پس هر شان صلاحیت و امکان ندارد مگر
باین وجه که مظهر اسم خاص گردد و مظهر اسم دیگر نشود چه اگر مظهر اسم دیگر شود پس این شان این شان نماند بلکه
این شان دیگر گردد و امکان شرط وجود ست پس این قابلیت شرط وجود و شرط عطاء حق شد زیرا که
در ممتنع بالذات تاثیر محال ست و چون الله تعالی جواد ست هیچ ممکن و قابل را نمی گذارد مگر آنکه اضافت کند بوجهی که
امکان داشت پس عطاء قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت و امکان صفت ذاتیه عین ممکن ست
بجعل جاعل او را حاصل نمی تواند شد که دهد دست جعل جاعل را + که موافق کند قوابل را + و اما قابلیتی که به تهیئ
اسباب پیدا می شود این قابلیت شرط عطاء الهی نیست که این اسباب و این قابلیت اسباب عادیه اند
و شرط حقیقت نیست و الله قادر ست بر آنکه بدون اسباب عطا فرماید و این قابلیت بعد وجود پیدا می شود
و عدم اشتراط این قابلیت متعارفه مقصود درین بیت و ابیات تالیه است بدانکه ذات حق گشت متجلی اولا پس بقدر
آن تجلی و بحسب آن تجلی اعیان ممکنه در علم ثبوت یافت با استعدادات خود بحسب اقتضاء آن تجلی نه زائد نه ناقص
چنانکه نقش خاتم که بر شمعه می افتد نقش بقدر خاتم پیدا آید نه زائد و نه ناقص که این نقش تابع خاتم ست و بخاتم تقرر
یافت همچنین اعیان ممکنه باین تجلی ست پس بقدر تجلی این اعیان ثبوت یافتند نه زاید نه ناقص و این تجلی را در اصطلاح
صوفیه علیه فیض اقدس نامند که مقدس از شوائب کثرت ست بلکه ذات احدیت بذات خود که عین علم ست متجلی شد
نزد خود بوجهی که این کثرت اعیان در علم تقرر یافت و بعد این بنظر اسماء خود و صفات خود که نسب اند سوی این اعیان
ثابته ذات حق سبحانه متجلی شده برین اعیان ثابته به تجلی وجودی برای اظهار اسماء خود و این تجلی را فیض مقدس
نامند و باین فیض اعیان ثابته وجود یافتند و این تجلی وجودی بر طبق استعدادات اعیان ثابته است و مطابق
علم این اعیان بارادت و قدرت و این فیض را جعل می نامند که ایجاد ست به تعلق قدرت و ارادت و چون این
دانستی پس می تواند که گفته آید در استخراج معنی بیت که مراد از داد حق فیض اقدس ست و حاصل آنکه این فیض
اقدس را قابلیت اعیان شرط نیست بلکه این قابلیت اعیان ثابته را فیض اقدس شرط ست که از فیض اقدس
اعیان متقرر شدند در علم با استعدادات بمعنی آنکه این اعیان متقرره بعد تقرر علمی بانفسها مستعد شدند بلکه استعدادات
عین اعیان ست نه آنکه اعیان متقرر شدند و این استعدادات بجعل عارض شد تا وارد شود چرا این عین چنین
استعداد شد که کفر ورزد و معذب گردد و چرا چنین استعداد نشد که از و ایمان آید و متنعم در جنت شود پس حق سبحانه را
حجت بالغه بنا شد و معنی اول مناسب ابیات تالیه و از معنی ثانی ابیات تالیه را لوع ابا ست چنانکه لائح گردد

همچو خورشید کفش رخشان شده	اینکه موسی از عصا ثعبان شده
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما	صد هزاران معجزات انبیا

قوله اینکه موسی را عصا ثعبان شود + اه عصا شدن مار بر ید موسی عم و غیر آن از معجزات انبیاء همه از

فیض مقدس ست و این همه ناشی از استعدادات اعیان ثابتهٔ انبیاست علیهم السلام که اعیان ثابتهٔ ایشان استعداد داشت که بر ید ایشان معجزات خارقه عادت ظاهر شوند پس همچنین از ذوات مقدس واقع شد و نیز در عین ثابته غرض بود که بخواهش موسی علیه السلام مار گردد و در عین ثابتهٔ قمر استعداد آن بود که باشاره سید عالم صلوة الله وسلامه علیه و آله منشق گردد پس ظاهر شد که مناسب این بیتین تقریر اول در بیتین سابقین ست و مراد اینجا از داد حق فیض مقدس ست که آن وجود خارجی حاصل ست و از قابلیت قابلیت متعارفه که عبارت از تهیئ اسباب ست مرادست و بتقریر ثانی این بیتین مناسب نمی افتد

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابل ار شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی

قوله نیست از اسباب تصریف خداست + اه یعنی مار شدن عصا و دیگر معجزات از اسباب ناشی نیست بلکه از تصریف حق سبحانه است بدون اسباب معتاده و معنی مصراع ثانی آنست که این معدومات را این قابلیت متعارفه نیست که این قابلیت متعارفه فرع وجودست پس داد حق سبحانه تعالی را این قابلیت متعارفه چگونه شرط باشد و در بیت ثانی می فرمایند که قابلیت متعارفه اگر شرط فیض حق سبحانه بودی هیچ معدوم بوجود نیامدی که معدوم را این قابلیت نیست و ظاهر شد که این بیتین نیز مناسب تقریر اول بیتین صدرست و اما بر تقریر ثانی پس بحسب ظاهر مناسب نمی افتد بلکه این ممکن هم صحت نیست بر تقریر ثانی بیتین صدر و اصلا معنی بر حق آید زیرا که نیست بودن ممکنات حال تقریر اینها در علم است و هستی آمدن از فیض مقدس که این معدومات ثابته از تجلی وجودی و فیض مقدس هستی و وجود می آیند نه از فیض اقدس مگر تکلف کرده شود و گفته آید که از نیها منفیات مراد باشد و بودن نیها منفیات عینیات ثابته برای آنست در مرتبهٔ احدیت قبل تقریر اعیان ثابته در علم ثبوت و تقرر نداشتند و در مصراع ثانی بیت ثانی مراد از معدوم منفی باشد و از هستی ثبوت علمی و یا گفته شود و اگر قابلیت اعیان ثابته شرط بودے مر داد حق را که فیض اقدس ست هیچ معدوم بوجود نیامدی که وجود اعیان مشروط به تقرر این اعیان در حال عدم ست در علم با استعداد وجود و این تقرر از فیض اقدس ست پس اگر این تقرر از فیض اقدس موقوف بر استعداد بودے و استعداد قبل این تقرر نبود پس این تقرر نشدی پس این اعیان در علم متقرر نشدی پس بوجود هم نیامدی زیرا که این وجود موقوف بر تقرر علمی بود و این همه تکلفات ست و اوجه همان اول ست

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت بود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصل نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

قوله سنتی بنهاد و اسباب و طرق + اه این ابیات بر تقریر اول صدر مربوط با قبل خودست و حاصل آنکه سنت الهیه جاری بآنست که فعل از پس پردهٔ اسباب باشد و قابلیت از این اسباب حاصل آید و گاه برخلاف سنت فعل نیز واقع شود پس ظاهر شد که داد حق برین قابلیت موقوف نیست و اما بر تقریر ثانی بیتین صدر پس ابیات منفصل اند از ما قبل

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

قوله ای گرفتار سبب بیرون مپر + اه یعنی ای آنکه گرفتار سبب آمدی و درین دار دنیا شدی بیرون از سبب مشو زیرا که الله تعالی اسباب را نهاده است و نهادن اسباب خالی از حکمت نیست پس باید که اسباب را

با مسببات مرتبط سازد تا حکمت الهیه بتو معلوم گردد لیکن نه بنهجی که عامه گرفتار سبب اند که از مسبب الاسباب غافل شده نظر بر اسباب دارند بلکه مسبب الاسباب را معزول نباید داشت و در هر فعل که مسبب الاسباب را که حق ست ملحوظ باید داشت که این فعل را حق مسبب الاسباب می کند لیکن از پس پرده اسباب و کلام شیخ اکبر قدس سره محققان در فتوحات دال ست بر آنکه گفته شد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ | تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید | پس سبب در راه می آید پدید
این سببها در نظرها پرده است | که نه هر دیدار صنعش را سزاست

قوله لیک اغلب بر سبب راند نفاذ + اه نفاذ بنون و فا و دال مهمله رسیدن بآخر تا انکه فنا شود یعنی الله تعالی رسیدن کارها بآخر بر سبب راند تا که جوینده مراد خود از سبب جوید و مقصود آنکه حصول شی و بقای آنرا تا آخر که وقت فناست همه بر اسباب معلق ست و اگر بقاف خوانده شود از نقد مقابل نسبت و حاصل آن باشد که الله تعالی نقد شدن مطلوب را بر اسباب مرتب ساخته تا که جوینده در اسباب جوید و نیز وجهی دارد اما قول بانکه نفاذ در اصل بذال معجمه بود برای قافیه بدال مهمله مبدل گشته چنانکه در یوذ اعوذ پس تکلف محض ست زیرا که برای ابدال ذال معجمه بدال مهمله وجهی باید که جواز آن را با قاعده عربیه باید و با استعمال سماعی و مجرد رعایت قافیه وجهی ندارد و قیاس بر یوذ اعوذ وجهی ندارد که ابدال دال مهمله بود بذال معجمه بقاعده فارسیه است ++

دیده باید سبب سوراخ کن | تا حجب را بر کند از بیخ و بن

قوله دیده باید سبب سوراخ کن + اه یعنی سبب حجاب ست مر حق که مسبب او ست پس این حجاب را باید بر داشت تا مسبب الاسباب دیده شود

تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر | نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه | تا بماند در غفلت چندگاه +

قوله هرزه داند جهد و اسباب دکان + اسلی آخر ابیات آنکه خلاصه آنست که جهد و اسباب بدون اراده مسبب الاسباب بکار نمی آید از حصول مقصود که خیر و شر از مسبب الاسباب میرسد و این اسباب و وسائط را اصلا اثر نیست پس اعتماد بر جهد اسباب نباید کرد که این کار هرزه است نه آنکه جهد اسباب نباید کرد بلکه شان حکیم آنست که طلب نکند چیزی را مگر بنهجی که الله تعالی نهاده است آن منهج را و آن اسباب اند پس اسباب را نباید گذاشت تا سر نهادن اسباب منکشف گردد و نمی بینی که انبیاء علیهم السلام از سبب طلب مطلوب می گردند و در غزوات مراعات اسباب می فرمودند [illegible]

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام +

قوله در عنوان بر بیا[illegible] از هر نواحی مشت خاک برگیر و اشارت باین حدیث ست ان الله خلق آدم من قبضة قبضها من جمیع الارض فجاء بنی آدم علی قدر الارض منهم الاحمر والابیض والاسود و بین ذلک والسهل والحزن والخبیث والطیب رواه الترمذی بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را از مشت خا[ک]

که گرفت آنرا از جمیع اراضی پس آمد بنو آدم بر قدر آن اراضی بعض از انها بسرخ و بعض سفید و بعض سیاه و بعض میان این الوان و بعض سخت و بعض نرم و بعض خبیث و بعض پاک +

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر	جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاک از زمین بستان گرو
	او میان بست و بیامد بر زمین	تا گزارد امر رب العالمین	

قوله از برای ابتلای خیر و شر + اه وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و نه پیدا کردم جن و انسان را مگر برای آنکه عبادت کنند پس غایت پیدا کردن انسان عبادت ست و این ابتلاء خیر و شر ست روایت کرده ابو داود و ترمذی در حدیث طول ان الله خلق ادم ثم مسح ظهره بیمینه فاستخرج منه ذریته فقال خلقت هولاء للجنة وبعمل اهل الجنة یعملون ثم مسح ظهره فاستخرج منه ذریته فقال خلقت هولاء للنار وبعمل اهل النار یعملون بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را پس مسح کرد پشت او را از یمین خود پس بیرون آورد از ان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها برای جنت و عمل کنند بعمل اهل جنت پس مسح کرد پشت آن آدم را پس خارج کرد از آن ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای نار و بعمل اهل نار عمل کنند پس ازینجا ظاهر شد که بعض بنو آدم در علم الله اهل جنت بودند از ازل و عامل بعمل اهل جنت و بعض آخر در علم الهی اهل نار بودند و این همه برای اظهار الوهیت ست تا جمیع اسماء حسنی ظهور یابند و آثار اسما ظاهر شود آنرا ابکرات سابقا تقریر کرده شد و حاصل این بیت مولوی قدس سره آنست که ایجاد آدم برای اظهار خیر و شر ست تا آنچه که اعیان قابلیت آن داشتند ظاهر گردد و ملا از جنت و نار حاصل آید و اسماء متقابله بظهور آید از هدایت و اضلال و انتقام و عفو و رحمت و امثال آن

دست سوی خاک برد آن مؤتمن	خاک خود را درکشید از وی علن	پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش	رو بتاب از من عنان خنگ رخش	در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا و درگذر +

قوله دست سوی خاک برد آن مؤتمن اه موتمن قبول کننده امر و امتثال کننده امر حذر کننده

بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو لوح علم کل پدید	تا ملائک را معلم آمدی	دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان وحی بی بدن	بر سر افیل تفضیلت بود از انک	کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشارت تنها بود	نفخ تو نشو دل یکتا بود +	جان جان تن حیات دل بود	پس ز دانش ذات تو فاضل بود
	باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد	

قوله کرد بر تو علم لوح کل پدید + اینجا ظاهر شد که جبرئیل غیر نفس کل و عقل کل

	او بداد کیل پر کرده است ذیل	داد رزق تو نمی گنجد بکیل	

قوله او بداد کیل پر کرده است ذیل + اه کیل پیمانه را گویند و اینجا مراد مکیل ست که از پیمانه کیل کرده می شود

	هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب	

قوله هم ز عزرائیل پر قهر و غضب + اه یعنی از عزرائیل قهر میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب

پس رتبهٔ جبرئیل سابق ست بر رتبهٔ عزرائیل

حامل عرش این چهار اند و نوشاه	بهترین هر چهاری زانتباه
همچنین برمیشمر دو میکلیست	لوی میبر داو کز ان مقصود بیست
روز محشر هشت بینی حاملانش	هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
معدن شرم و حیا هم جبرئیل	لیست انسو کنند با بر روی جبیل

فوائد حامل عرش این چهار اند و نوشاه + اه البتیین بدانکه عرش بر دو معنی اطلاق می شود یکی بمعنی ملک و دیگر بمعنی جسم محیط به جمیع اجسام را و این جسم مزعوم بعض فلک اطلس ست و نزد شیخ اکبر قدره و محققان فوق فلک اطلس دو جسم محیط فلک اطلس کرسی کریم و فوق این کرسی عرش عظیم و این عرش عظیم مستوی رحمن ست لهذا رحمت محیط ست بهمه عالم و قدمین رحمن متدلی اند بر کرسی کریم و آن رحمت رحیمیه است و غضب ست و حاملان عرش بمعنی ملک درین دار دنیا چهار اند و بروز قیامت ثمانیه اند و جمله عرش ملک عبارت اند از مدبران ملک که به تدبیر ایشان ملک باقی میماند تلاوت فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ خواهند بر داشت عرش رب ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم فوق مخلوقات درین روز یعنی روز قیامت هشت ملائکه بعد این تلاوت فرمودان سرور صلی الله علیه و آله وسلم و الیوم اربعه یعنی حاملان عرش درین روز یعنی روز دنیا چهار اند و این عرش محمول که ملک ست محصور ست میان جسم و روح و غذا و مرتبه از شقاوت و سعادت و حامل و مدبر جسم اسرافیل ست از ملائکه و حامل روح و مدبران جبرئیل ست از ملائکه و حامل مرغذا و ارزاق را میکائیل ست از ملائکه و حامل و مدبر مرتبه را که مبنی آن وعد و عید ست مالک و رضوان ست و حاملان این چهار قایمان اند بتدبیر این چهار و مراد از جسم صورت ست و صورت منقسم ست سوی صورت نوریه و صورت جسمیه و صورت نوریه اول ملائکه مهیمه اند و آخر ایشان عقل کل ست و تلوان نفس کل و تلوان طبیعت ست و باقی ملائکه و صورت جسمیه صور مرتسمه در منام و در برزخ میان موت و جسم و این اجسام فلکیه و عنصریه و مولدات و چون پیدا کرد این صور را نفخ روح کرد و روح عبارت از باطن این صور ست و این روح با این صور نیست بلکه ظاهر ست درین مظهر و این ارواح را غذا ست از علوم و معارف و تجلیات و این صور اجسام را غذا و این غذا معروف ست مر هر جزا را از اجزاء عالم مرتبه ست از شقاوت و سعادت و این شقاوت و سعادت محسوس ست و آن لذذ با مور ملذذه و تالم با مور مولمه و معقول ست و آن سعادت علوم و ملکات ست و شقاوت جهل و صفات رذیله است و از نیجا ظاهر شد که صور عالم نوریه اند و جسمیه اند و روح این صور نوریه اند و صور جسمیه اند و غذای حسی ست و معنوی و مرتبه محسوس ست و معقول لیس ملک منحصر ست درین ثمانیه و بروز قیامت این ثمانیه ممتاز شوند پس حاملان ملک در روز قیامت نیست اما در دنیا پس چون صور نوریه از جسمیات ممتاز نیست و نه روح این هر دو و نه غذای حسی از غذای معنوی و نه مرتبه محسوس از معقول پس لاجرم حاملان ملک دنیا چهار اند و اما حاملان عرش که جسم محیط ست که عرش بر او اهل خود بر داشته اند چهار ملک اند درین روز دنیا و در قیامت برای ثقل آن بارض محشر ثمانیه خواهند بود که در محشر از رحمت رحمن این امور ملک ثمانیه اقسام ظاهر شوند و در قول ابن میسرهٔ جیلی قدس سره واقع شده که یکی ازین ملک بصورت انسان ست و ثانی بصورت شیر و ثالث بصورت نسر و رابع بصورت ثور یعنی گاو و همون ثور بود که سامری اثر را دیده بود پس گمان برد که این گاو اله موسی ست پس ساخت برای قوم صورت گوساله و گفت که این اله موسی ست و این از جهل او بود و این مذکور خلاصه آنچه که مذکور ست در باب ثالث عشر از فتوحات مکیه و مراد مولوی قدس سره درین تبیین

از عرش سریرست و آن جسمی ست محیط باجسام عالم و آن مستوی رحمن ست و حاملان این عرش چهار ملائکه اند و مولوی میفرمایند که این حاملان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل ست و در روز قیامت برای آوردن این عرش بارض محشر هشت خواهد شد و نیست مراد از عرش عرش ملک که عزرائیل عم از حاملان این عرش ملک نیست والله اعلم بمراد عباده

بسکه لابه کرد و سوگندش بداد / باز گشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از انچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و احسان و داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده افلاک را / که بدر آیند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / بر گرفتن لیک غالب رحمتست

قوله باز گشت و گفت یا رب العباد + اه این باز گشتن جبرئیل و کف کردن از بردن خاک شاید که برای آن باشد که جبرئیل دانسته بود بقرینه حالیه که امر حتمی نیست و دانست که کسیکه لابه بنام حق کند روا کردن حاجت واجب ترست پس درین کف عصیان نیست پس منافی این آیت نیست لَا يَعْصُونَ اللّٰهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ الله تعالی در شان ملائکه می فرمایند که عصیان نمی کنند الله را بترک آن چیز که امر کرد الله تعالی ایشانرا او می کنند انچه که مامور گشتند بآن ++++

فرستادن میکائیل را بقبض قبضه خاک از زمین اللغات ندید +

ضد را گویند لازم ست آنرا که قادر باشد بر دفع آن چه قصد کرده آنکه این ضد ضد اوست مشرف بضم میم کسی که از بالا نگاه کرده باشد و مراد از اشراف کیل بوده کیل ارزاق مقدره در بدا و مغرف بضم میم بردارنده و بفتح میم جای زدن از دست باآب و امثال این گرفته شود از کف و این اخیر مناسب مقام ست و مراد اینکه تشنگان آب فضل می گیرند از تو ارزاق رزق گرفتن

گفت میکائیل را تو برپر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید + / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل استقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن + / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک + / گفت چون ریزم بر آن ریشش نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

قوله معدن رحم اله آمد ملک + اه یعنی ملک رحمت حق میرساند و امر بان افعال کنند که ازان مورد رحمت گردد چنانکه شیطان امر می کند بآن افعال که بان مورد قهر می گردد یا اینکه ملک رحمت و شفقت می کند چنانکه شیطان در غضب و قهر می باشد بر ما عداخود و این مراد نیست که ملائکه مظهر رحمت اند و شیطان مظهر قهرست زیرا که اگر چنین بودی پس شیطان مقهور بودی و گرفتار قهر بودی پس او را طاقت اغوا کجا بودی بلکه شیطان مظهر اسم مضل ست

که او اضلال می کند و باین اضلال مورد غضب الهی میباشد

رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست آستین
گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خاک لابه گر نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریه بسیار کردن سوی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاری است روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / آن فلاح آن زاری است و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری

قوله رفت میکائیل سوی رب دین + مراد از غرض بردن مشت خاک ست نبردن میکائیل مشت خاک شاید که بآن سبب باشد که گفته شد در نبردن جبرئیل

گفتش اندر نبی کان امتنان + / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه شان عبادت مینمود

قوله گفته اندر نبی کان امتنان + اشاره است باین آیت فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَٰكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ لولا اینجا برای لوم ست یعنی کاش وقت آمدن عذاب از جانب ما تضرع و زاری می کردند تا از عذاب خلاص می شدند لیکن سخت شد قلوب ایشان که زاری را راه نداد و زینت داد ایشان را شیطان آنرا که بودند که عمل می کردند از سیئات پس سیئه خود را حسنه شمار می کردند و این موجب گرفتاری عذاب گردید

تا ندانند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قوله تا ندانند خویش را مجرم عنید + آب از چشمش کجا داند دوید عنید بدال مهمله لفظ عربی ست و دوید لفظ فارسی ست پس بر طبق قاعده فارسیه می باید که بذال معجمه باشد پس قافیه مختل می گردد و نیست جواب مگر آنکه قاعدهٔ جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه بعد حرف لین ست پس اینجا بذال معجمه بدل نشد لیکن آنچه که نقل می کنند از ابدال ظاهر آن وجوب ابدال دال مهمله بذال معجمه لیکن مولوی قدس سره در امثال این باک نمی کنند + + + +

قصه یونس علیه السلام و بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانی ست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ / ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میان شان ناپدید بود / از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شیب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد +
بعد نا امیدی و آه ناشگفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قوله قوم یونس را چو پیدا شد بلا + الخ خلاصه آنست که قوم یونس علیه السلام چون عذاب دیدند مشتغل

تبضرع و زاری شدند پس عذاب مرتفع شد و باین مشیرست این آیت فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ

پس نیست هیچ یکی از اهل قریه که ایمان آوردند پس نافع شود ایمان ایشان را در رفع عذاب که ایمان نا وردند مگر در گرفتاری در عذاب نه در وقت رویت عذاب و عادت الٰهیه آنست که بعد نزول عذاب ایمان بکار نمی آید در رفع عذاب مگر قوم یونس هرگاه که ایمان آوردند کشف کردیم ازان قوم یونس عذاب خواری را در حیات دنیا و برخورداری دادیم ایشان را تا وقت معین که آن اجل مقدرست و سبب آن آنست که قوم یونس مجرد دیدن عذاب ایمان آوردند و تضرع کردند و توبه کردند پیش ازان که گرفتار عذاب شوند پس تضرع و ایمان قبول شد و عذاب مرتفع شد و اما اقوام دیگر سوای قوم یونس پس ایمان نا وردند وقت رویت عذاب بلکه در وقت رویت عذاب گفتند هذا ممطرنا و امثال آن و بعض ازانها وقت گرفتار شدن در عذاب ایمان آوردند پس مقبول نشد تا عذاب آمده و نفع شود پس مراد از نفع اینجا نفع خاص ست که ارتفاع عذاب آمده درین دار دنیا و شیخ محب الله قدس سره تصریح فرمود که مراد از نفع نفع دنیاوی مثل ارتفاع عذاب رسیده در دنیا و اما از عدم نفع در آخرت پس آیت ساکت ست پس ازین آیت لازم نمی آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد و این ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود لیکن در آخرت مقبول شد که طاهر و مطهر رفت در آخرت و استدلال بعض علماء ظاهر باین آیت بر کفر فرعون و عدم نفع ایمان در آخرت باطل ست +

قصهٔ یونس درازست و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض	چون تضرع را بر حق قدرهاست	آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دائم بخند	با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی

قوله قصهٔ یونس درازست و عریض + اه یعنی قصهٔ یونس عریض ست آنرا ترک باید کرد و مشغول القصه بعد اشتغال کشنوال شد

گر برابر می‌نهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید	هر تضرع کو بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد ببرد
	لابه کرد و اشک چشم خونشان اند	رحمت آمد وان غضب را وا نشاند	

قوله اشک را در فضل با خون شهید + اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لیس شیء احب إلى الله من قطرتين قطرة دموع من خشية الله وقطرة دم تهراق في سبيل الله نیست چیزی محبوب تر نزد الله از دو قطره یکی قطره اشک از خوف و ترس الله تعالی و دیگر قطره خون که ریخته شود در راه جهاد پس ازین حدیث معلوم شد که ریختن خون در جهاد و ریختن اشک از خشیت الله هر دو محبوب اند نزد الله تعالی و معلوم ست که ریختن اشک جهاد ست با نفس و ریختن خون جهاد با کفارست و جهاد با نفس جهاد اکبرست و جهاد با کفار جهاد اصغرست پس ریختن اشک از خشیت افضل باشد از ریختن خون در جهاد و چون این هر دو افضل اعمال اند پس ریختن اشک افضل ست

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضه برگیر از خاک بهر

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

ترکیب آدم صلوة الله وسلامه علیه

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان چنین
کای فرشته صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند + / زانچهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ز پنهانی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوی می برم / بدگمانی میبرد اندر شرم
هین ترحم کن منم رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان وفی کو کار کرد
رود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

قوله که فرشته صور ای آب حیات + اه در حدیث مروی ترمذی واقع ست در تفسیر صور الصور قرن ینفخ فیه صور بر قرنی ست که نفخ کرده میشود دران وظاهرست که قرن درجانبی واسع می شود ودرجانبی تنگ ودرین همه موجودات عالم از سموات وارض درین صورست پس در اعلی سموات اند وجانب اسفل آن سوی مرکزست پس صور درجانب اسفل تنگ ست ودرجانب اعلی وسیع این چنین تحقیق کردند اکثر اهل الله واما شیخ اکبر قدوه محققان پس می فرمایند که درین جانب اسفل عالم خیال ست وعالم خیال اوسع است پس جانب اسفل اوسع باشد وچون درین صور این عالم اجسام ست پس در یک نفخه این عالم خراب شده ملحق عالم برزخ شوند وعالم برزخ عالم مثال مطلق که ارواح بعد مفارقت ابدان درین عالم باشند و بحسب اعمال خود درین عالم مانند و معذب باشند و این عالم را حاوی ست این صور را وچون نفخه دیگر واقع شود درین صور همه حیات یافته بارض المحشر آیند اینست تحقیق صور بر وجه اجمال

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکو کار رب
رحمت او بیحدست و بیکران / او حلیم ست و کریم و مهربان

قوله امر کردی در گرفتن سوی گوش + اه یعنی این امر را بگوش رسانیدی و نهی از قساوت بهوش رسانیدی پس معلوم شد که این امر حتمی نبود پس امتثال نهی از قساوت کرده شد که رحمت نزد او تفضیلت دارد ازین تقریر واضح شد که عدم امتثال این امر عصیان نبود

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن او

گفت یزدان زان عزرائیل را / که ببین آن خاک تخسیس را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی ابیاور زین شتاب

بر داشتن عزرائیل باذن الله

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

رو بحق رحمت رحمن و ود / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

حق حق که دست او مبدل / حق شاهی که جز او معبود نیست

ای ترا از حق تعلقات بیشمار / پیش او زاری کسی مردود نیست

قوله آن ضعیفه زال ظالم را بیاب + اه در بعض شروح مذکورست خاک را ظالم گفت از جهت آنکه از منعم ما صنعم فهو خیر کمال غافل بود و بزاری درآمد و ندانست که از وست سجود ملائک بوجود می آید

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر در علن

قوله گفت نتوانم بدین افسون که من + این امر که متوجه بعزرائیل شد بود امر حتم بود لهذا ترک او را اراده بخلاف امر متوجه بملائکه که اتفق قبل بود

گفت آخر امر او فرمود حلم / امر هر دو هست آن یکی به علم

قوله گفت آخر امر فرمود حلم + اه یعنی امر که بحلم متعلق است ... و مقتضی رحمت آنست که کسی ابا نرسد و کار آن کرده شود که خوشی دل کسی آید

گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

قوله گفت آن تاویل باشد یا قیاس + اه یعنی حلم در ترک ما موریت نیست موافق حلم که از امر دانسته دیگرست پس ترک این ماموریت امر صریح است که درین حلمت قیاس ماموریت بر غیر ماموریت و تجویز ترک ماموریه باین قیاس جایز نیست و این تاویلست باین قیاس

فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه

بر خودی تاویل کن نی بر خبر / رحم بیشستم ترا ای دردناک

دل همی سوزد مرا بر لابه ات / کر طپانچه خشم آن ...

دردشت تاویل جو ... / ... ...

... ... / ... ...

قوله فکر خود را گر کنی تاویل به + یعنی فکر خود را تاویل کنی بهترست و آن امر محکم که دران اشتباه را راه نیست تاویل نباید کرد که این هر دو جایز نیست +

مهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

قوله مهر حق بهتر ز صد لطف منست + اه خلاصه آنکه مهر حق مشتمل بر رحمت است که رحمت دران مضمرست و این قهر در حقیقت رحمت ست و این بخلاف قهر مخلوق ست که خالی از رحمت است

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد

خود من ان امر شی را هیچ هیچ / می نیارم کرد در من ویچ پیچ
انهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بتش در گوش بند
باز از نوع دگر آنخاک پست / لابه و سجده همیکرد از شکست
گفت نی بر عشیر نبود زین زبان / من سر جان می نهم رهن و ضمان
کز میندیشش وکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده خواهم نیارم ترک کرد / امر او کز جز انگیزید گرد
جز از ان اخلاق گوش و چشم و هم / نشنوم از جان خود هم پیش و شم
گوش من از غیر گفته او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از و آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم و عمیی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

قوله سر قدم کن چونکه فرمودت تعال — یعنی چون الله تعالی طلب کرد مسارعت باید کرد و از قدم باید دوید

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد همچون آلتی ست چنانکه در مثل ست

عارف آن بود که جور کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را می بینند که ایشان همچو صدا اند چون منسوب بحق ست پس ظلم نیست که فعل حق خالی از حکمت نیست و این فعل ظلم ست بآنکه که منسوب بمخلوق ست که مخلوق حکمت نمیداند و اندازه مخلوق بگیر میخواهد

قال الحجر للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گفته دیوار میخ را که چرا شق می کنی تو مرا گفت میخ نظر کن سوی کسی که میکوبد مرا و در احیاء العلوم مذکورست سل من یدقنی بجای انظر من یدقنی سوال کن کسی را که می کوبد مرا و تتمه این مثل اینست فلم یترکنی ورای الحجر الذی ورائی واو در ورای اول کلمه علیحده است بمعنی مع و حجر فاعل لم یترکنی ست و معنی پس گذاشت بار یاوای من مرا آن سنگ که بر پشت من ست که میکوبد مرا

امتحانه انسان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
از دو شمشیر تو رحمت مجو / زان نفسی چوگان بود در دست او
باستان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم

قوله او بصنعت آزرست و من صنم الخ درین ابیات اشارت ست بآنکه این انواع و افراد که درین عالم اند همین جوهر عما ست که بصور مختلفه ظاهر میشود بهر صورت که بر می آید بحسب مقتضی صورت ازان آثار پیدا می شود و طاری می گردد لهذا محققان صوفیه میگویند که تمام عالم مجموعه اعراض اند که درین جوهر عما ظاهر شده

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بر بود از آن خاک کهن

ساحرانه اش در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بیخودان	پس رود تا حق تربت بکی رای را	تا بگشت بان گریزان پای را

قوله مانیستم در صف طاعت بین بین + بین بین مستعمل ست بمعنی متردد یعنی در صف طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم و بعضی گفته که مراد آنست ایچنین نیم که پاره در اختیار خود باشم و پاره در اختیار حق بلکه اختیار خود را مسلم سوی حق کرده ام و معنی اول اولی ست +

گفت یزدان که بعلم روشنم	که ترا جلاد این خلقان کنم	گفت یارب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ حلق
	تو روا داری خداوند سنی	که مرا مبغوض و دشمن رو کنی	

قوله که ترا جلاد این خلقان کنم + اه جلاد کننده پوست و جدا کننده پوست از گوشت و مراد اینجا تفویض خدمت امانت ست چون در امتثال امر چنین چالاکی که تضرع دیگری نشنید این خدمت امانت با و تفویض شد +

گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان	از صداع و ماشرا و از خناق	وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل	کسر ذات الصدر و لذع و درد دل	تا بگردانم نظرهاشان ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز	که بدرند این سببها ای عزیز	چشمشان باشد گذارا از سبب	بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال	ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست	هر مرض دارد دوا میدان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردیی از صد پوستین هم بگذرد	در وجودش لرزه بنهد که آن	نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردیی بنهد چنان	کان بجامه به نگردد و داوشان	چون قضا آید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر	اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احول بود

قوله گفت اسبابی بدید آرم عیان + اه الابیات قولنج دردی ست در امعا سرسام ورم دماغی ست صداع درد سر ماشرا عبارت از ورمی که بدن را لاحق شود و در اکثر سمیت دارد خناق ورمی ست در حلقوم چنین که اگر زیاده شود تنفس موقوف گردد زکام مرضی ست که ابخره بدماغ رسیده آب شده نازل گردد از بینی و از حلق و جزان جذام مرضی ست که در بدن پیدا آید و صدید و خون ریزد فواق مرضی ست در معده که آنرا بهندی هچکی گویند سده گرفتگی ست در مجاری که از ان مجاری بند شوند اسهال مرض معروف ست استسقا مرضی ست که از ضعف جگر چنین سده پیدا آید که از ان تمام بدن متورم شود و تا شکم همچو نقاره و یا مشک منتفخ گردد سل جراحت ست در شش و یا حجاب که از ان خون و یا ریم از سرفه بیرون آید کسر شکستگی عضوی ذات الصدر ورمی ست که عارض می شود در حجاب سینه لذع گزیدن مار و مثل آن و شاید که از درد دل وجع الفواد مراد باشد +

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد بتو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری

قال الله تعالی و نحن اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

الله تعالی می فرماید که ما اقرب الیه منکم سوی میت تست یعنی موت از شما ولیکن نمی بینید شما گویند که مراد ازین قرب بودن مشهود آن نیست چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان میفرماید که بوقت احتضار ایمان با کشف عیان حاصل میشود محتضر را و نیست مراد قرب عینیه که این را اختصاص بحال احتضار نیست

گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای

قوله گفت یزدان هر که باشد اصل دان + الخ خلاصه جواب آنست که آنها که نظر از اسباب دوخته اند نظر بر مسبب الاسباب دارند ترا میان نمی بینند پس ترا از چشم چه گزیر

وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
کاید ریغ آن سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از و رنجد دل زندانیی

قوله وانکه ایشان را شکر باشد اجل + الخ اشارتست سوی جواب دیگر این قوم را که نظر بر اسباب دوخته اند مسبب را می بینند پس ایشان را مرگ گوار است پس ایشان از عروض مرگ بددل نشوند پس ترا از عروض مرگ دشمن نگیرند

آن رخام خوب وآن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم هم باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا اینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو به گلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن

قوله آن رخام خوب وآن سنگ لطیف + الخ رخام سنگ نرم خوب بمعنی زیبا یعنی خوب و زیبا الیف گرفته شده و فشار در بیت ثانی بمعنی بیهوده و درین ابیات تمثیل ست مر بودن روح را درین بدن در دار دنیا بمقید بودن زندانی در خانه فرین از سنگ و امثال آن و موت را بخراب کردن این دار فرین را برای خلاص کردن زندانی از قید

گر نخواهی بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

قوله گر نخواهی بدرق جان تو زیست + اه وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا
تُوعَدُونَ در آسمان رزق شما است وآنچه وعده کرده می شوید یعنی آنکه رزق شما مقدرست وآنکه موعود شما ست
نیز مقدرست البته خواهد رسید وبعض از بودن رزق در آسمان مراد داشته امطار را که سبب رزق ست ومولوی
بلسان اشاره از رزق رزق معارف مراد داشته واز سما علو یعنی رزق معارف شما در علوست چون ازین سفل بنا
وبدن بیرون شوی رزق معارف بتو رسد وآنچه که بلسان رسل صلوات الله علیهم موعود شده نیز رسد

در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا ومانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گرسنگی طعام الله ست حیات می یابد بدان بدنهای صدیقان ومولوی قدس سره تفسیرش می نماید

ای فی الجوع یصل طعام الله عزوجل

یعنی در گرسنگی میرسد طعام الله عزوجل قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی

فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم شب می کنم نزد رب خود طعام می دهد مارا وسقی آب می کند مارا این
حدیث در صوم وصال واقع ست ومعنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مارا رب از نزد خود اطعام می کند واسقا
واین طعام مخالف ست مر طعام دنیا را که طعام دنیا را که طعام علوم ومعارف ست لیکن سیر نگرداند وقوت میدهد

وقوله عزوجل یُرْزَقُونَ فَرِحِينَ این در حق شهدا واقعست

وتمام آیه اینست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ
عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ
فَضْلِهِ مپندار ای مخاطب کسانی را که مقتول شدند در راه الله یعنی در جهاد اموات بلکه انها
زنده اند نزد رب خود رزق داده می شوند درحالیکه خوش اند ودر فرحت اند ازانچه که داد آنها را از فضل رب واین
رزق مخاطب رزق دنیاست ازان تنعم حاصل می شود وفوق تنعم از رزق دنیا وآن رزق موجب حصول علوم
ومعارف الهیه است ومی تواند که در آیه عام گرفته شود از شهید سیف در جهاد واز قتیل عشق که اولیا اند +

وارهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت ودر قوت شریف	گر هزاران رطل لوتش بخوری	میروی پاک وسبک همچون پری
	که نه حبس باد وقولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند	

قوله در فتی در لوت ودر قوت شریف + این طعام معنوی که از نزد رب میرسد جان ترا ودر بیت تالی
تفسیر می نماید که ازین طعام هر قدر که خوری سبک تر باشد وخوش باشد نه همچو طعام دنیا که زیاده آن مریض سازد ++

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	باش در روزه شکیبا و مصر	دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیه را امید دار و انتظار	انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو	در مجاعت منتظر در ماند او	چون نباشی منتظر ناید بتو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مردوار	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولت بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد	جز که صاحب ضیف درویشی لئیم	ظن بدکم بر برزاق کریم +
سر بر آرد همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر او زند	کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

قوله گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ + الی این تبیین در بیان حال طعام ست + +

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و اینجهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	خرمنی بودی بدشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
	مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی	

قوله مرگ را تو زندگی پنداشتی + یعنی این زندگی دنیاوی مرگ ست و از جهل زندگی دیده می شود +

عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غوین	ایخدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بود برگ	ورنه از چاهی بصحرا او فتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل او فتادش بصحرای فراخ	مقعد صدقی نه ایوان دروغ	باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده	ور نکردی زندگانی و زحیر	یک دو دم مانده است مردانه بمیر

قوله زندگی را مرگ بیند آن غوین + جمع غوی ست یعنی گمراه مخفف کرده شد برای شعر و در بعض نسخ بجای غوین عمین و عمین بمعنی عمی داده شده از شیطان و نفس

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم بلا استحقاق

در بیان چیزی که امید داشته شده اند رحمت الله که عطا کننده نعم ست بی استحقاق چنان ثابت ست در علم الهی

وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا وینشر رحمته

و آن الله آنست نازل می کند باران را بعد ناامید شدن آنها و پراگنده می کند رحمت خود را تا اثران همه کسان رسد

ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب نعمة

تأتی من حیث یخشی النقم لیعلم ان یبدل سیاتهم حسنات

وبسیار دوری که پیدا می کند قرب بدا که بعد و دوری قرب می آید بوجهی که بسبب از بعد می گردد و بسیار معصیت موجب است وبسیار سعادت ست که می آید از جائیکه امید و داشته می شود بقیاست دوران تا دانسته شود که الله تعالی مبدل می سازد سیئات اینها را بحسنات و نفس سیئه حسنه گردد از تبدیل الله تعالی چنانکه سابق تفصیل ان تبدیل گذشت

در حدیث آمد که روز رستخیز امر آمد هر یکی تن را که خیز

قوله امر آید هر یکی تن را که خیز + مراد ازین عام ست مر تنها حیوانات را نیز زیرا که حشر عام ست مر انسان را و دیگر حیوانات را

نفخ صور امرست از یزدان پاک	که برآرید ای ذرایر سر ز خاک	باز آید جان هر یک در بدن	همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خرابه خود در آید چون کنوز	جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود	جان ظالم سوی ظالم میشود	که شناسا کردشان علم آله	چونکه بره و میش وقت صبحگاه
	پای کفش خود شناسد در ظلم	جان تن خود چون بنه اندای صنم	

قوله نفخ صور امرست از یزدان پاک + او یعنی امر حق سبحانه بصورت نفخ صور ظاهر شد

صبح حشر کوچکست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

قوله صبح حشر کوچکست ای مستجیر + ای مستجیر پناه جوینده مقصود آنکه نوم بمنزله موت ست که در نوم نیز روح جدا می شود از بدن قال الله تعالی اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِیْ لَمْ تَمُتْ فِیْ مَنَامِهَا الله وفات می دهد انفس را وقت موت آن انفس و وفات می دهد آن نفس را که نمرده است در نوم او و چون وقت صبح در یقظه آید تا روح ببدن مراجعت کند پس این موت و حشر هر روز موجود ست و این حشر اصغر ست برین حشر اکبر را قیاس باید کرد که از موت سوی حیات خواهند آمد چنانکه از نوم سوی یقظه مے آید

آنچنانکه جان بپرد سوی طین	نامه پرد از یسار و از یمین	در کفش بنهند نامه بخل و جود	فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود

قوله نامه پرد از یسار و از یمین + او ازینجا بیان احوال مومنان ست زیرا که کافر یا مجاهر ست یا منافق اما کافر منافق پس اگرچه او را نامه اعمال است لیکن نامه او در وزن سنجیده نمیتواند شد و او را وزن نخواهد بود او بخشیده نمیتواند شد و در ابیات آینده مذکور گردد که صاحب نامه یسار مغفور شود و از خلود دوزخ باز ماند و این در منافق دانستن باید و اما کافر مجاهر پس او را نامه اعمال نیست تا از یمین باشد و یا از یسار چنانکه در فتوحات مذکورست که الکافر لا کتاب له و نیز در فتوحات مذکورست که مشرکان را وزن نیست زیرا که مشرکان را عمل خیر محبوط ست پس نیست مر شرک اینها را موازن آن عمل از خیر پس وزن قایم کرده نشود برای مشرکان اری مشرکان را گناهی هست که داده شوند از پس پشت خود و این مشرکان آنها اند که کتاب الله را انداخته اند از پس پشت خود و اشتری کردند بآن ثمن قلیل از حطام دنیا در فتوحات مذکورست لیس اولئک الا الائمة الضالون المضلون الذی ضلوا واضلوا نیستند اینها که داده شوند کتاب از پس پشت مگر ائمه ضاله و مضله چنین مضله که خود گمراه شدند و گمراه کردند دیگر آنرا و نیز مشرکان مجاهر ان را حساب نیست بلکه بدون حساب داخل در نار شوند پس نامه اعمال اینها آنها نشد که داده شود از یمین و یا از شمال در فتوحات مذکورست که چون حق

قائم شود و زمین مدبر کرده شود و سما منشق شود و نجوم منکدر و بی نور شوند و شمس سیاه گردد و قمر منخسف گردد و وحوش
حشر کرده شوند و نفوس با ابدان تزویج کرده شوند و ملائکه نازل شوند و ندا دهند اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانَتْ
تَتَجَافٰی جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّ طَمَعًا وَّ مِمَّا رَزَقْنٰهُمْ
یُنْفِقُوْنَ کجا اند آن کسانیکه دور بودند جنبها ایشان از خوابگاه خود درحالیکه یاد می کیرند رب خود را
از خوف غضب و طمع رحمت و از آنکه رزق دادیم آنها را انفاق می کنند پس آورده شوند اینها سوی جنت باز ندا آید از جانب
حق ندا ثانی شیخ اکبر قدره و محققان فرموده اند معلوم نیست که این ندا از حق بلا واسطه خواهد بود و یا از کسیکه مامور شده باشد
باین ندا و آن ندا اینست این الذین کانوا لَا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّ لَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ
وَ اِقَامُ الصَّلٰوةِ وَ اِیْتَاءِ الزَّکٰوةِ کجا اند آن کسانیکه در لهو نمی انداخت اینها را
تجارت و نه بیع از یاد الله و اقامت صلوة و اداء زکوة پس آورده شوند اینها سوی جنت بعد آن بشنوند ندا ثالث
شیخ اکبر قدره و محققان فرمودند لا ادری اهو نداء الحق او نداء عن امر الحق
و آن ندا اینست یا اهل الموقف ستعلمون الیوم من اصحاب الکرم این
الذین صدقوا الله ما عاهدوا علیه لیجزی الصادقین
بصدقهم قریبست که معلوم کنند امروز که کیانند اصحاب کرم کجا اند آنها که صادق
شدند الله را آنچیزی که عهد کردند بران چیز الله را برای اینکه جزا دهد صادقان را بصدق ایشان بعد این ندا امر
کرده شوند بانکه داخل کرده شوند جنت را و بعد این ندا خارج شود عنقی از آتش و اشراف کند بر اهل موقف انی
وکلت بکل جبار عنید بدرستیکه من موکول هستم برای هر جبار عنید پس خواهد چید این عنق و بلع خواهد کرد
از میان صفوف مثل چیدن طایر حب سمسم را پس وقتیکه نگذارد احدی را از جبار عنید در موقف پس ندا کند ندا
ثانی انی وکلت بمن اذی الله و رسوله بدرستیکه من موکول شدم بکسانیکه ایذا
دادند الله را و رسول الله را پس خواهد چید و بلع خواهند کرد این موذیان الله را و رسول الله را و بلع خواهد کرد مثل طائر
حب سمسم را از میان خلائق پس وقتیکه نگذارد احدی را ازین موذیان ندا کنند ندا ثالث یا اهل الموقف
انی وکلت بمن ذهب یخلق کخلق الله یا اهل موقف بدرستیکه موکول شدم بکسانیکه خواستند که پیدا کنند
مثل خلق الله یعنی صورت ذی روح مصور سازند پس خواهد چید این مصوران را و بلع خواهد کرد شیخ اکبر قدره و محققان
فرمود که مراد ازین مصوران آنانند که در کنائس تصویر می کنند صور را برای آنکه عبادت کرده شود این صور و آنانکه صورت
می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام و دخول این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف
ثلثه از کافران در نار قبل وقوع حسابست و این طوائف ثلثه از کافران داخل شوند در نار بدون حسابست
و طائفه اول ایشان از متکبران علی الله اند و طائفه دوم مشرکان اند که در قصد ایذا رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند
و طائفه ثالث آنها که اله غیر الله می کیرند پس باقی نمانند در موقف محشر مگر منافقان و فرق ضاله و مومنانیکه مخلوط ساخته اند
با ایمان خود سیئات را پس محتاج شوند سوی شفاعت برای خلاص از وقوف تا حساب گرفته شوند و شفاعت
برای مغفرت بعد حساب ست و شفاعت برای اخراج از نار بعد دخول نار و اما شفاعت برای نیل درجات پس برای

طوائف ثلثه از مومنان ست که داخل شوند جنت را بلا حساب و برای اینکه در موقف نباشد

چون شود بیدار او وقت سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر	گر ریاضت داده باشد خوی شر	وقت بیداری همان آید به پیش
	گر بد او دی پاک و باتقوی و دین	نامه باز آید مر او را در یمین	

قوله چون شود بیدار از وقت سحر + البیتین اشارت ست بآنکه آنچه او در دار دنیا عمل ست عین آن حقیقت عمل جزا واقع شود و حقیقت واقعیه اعمال روز حشر مکشوف شود که روز حشر روز بیداری ست و در بیداری چنانکه حقیقت هست ظاهر شود و بودن در دنیا چون نوم و غفلت ست پس از حقیقت واقعیه غافل بود در دار دنیا و مغفرات بصورت ملذذات ظاهر شد و بالعکس

ور بد او دی خام و زشت و باضلال	چون عزا نامه سیه یا بد شمال	هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دو گوا +

قوله چون عزا نامه سیه یابد شمال + عزا ر سختی و بر مصیبت صابر و قانع بودن و مراد اینجا لباس اهل مصیبت ست و مراد از نامه سیاه نامه که دران اعمال بد مکتوب اند و معنی آنکه نامه اعمال بد در شمال یابد همچو لباس صاحب مصیبت

	حشر اصغر حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود	

قوله مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود زدودن جلا دادن است شمشیر و آئینه را مراد ظاهر ساختن ست

لیک این نامه خیالست و نهان	وان شود در حشر اکبر بس عیان	این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه	در دلش چون در زمینی دانه	آن خیال از اندرون آید برون	چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن	چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست	مومنان در بیانش حصه ایست	چون برآید آفتاب رستخیز	بر جهند از خاک خوب و زشت نیز
	سوی دیوان قضا پویان شوند	نقد نیک و بد بکوره در روند	

قوله لیک این نامه خیال ست و نهان + اه بدانکه الله تعالی می فرماید وَكُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنشُورًا ہر انسان را لازم گردانیدیم طائر او را در عنق او و خارج خواهیم کرد آن طائر را که کتابی خواهد افتاد آن انسان را کتاب چنین که منشور ست محققان مفسران بر آنند که مراد از طائر نامه اعمال ست پس این نامه اعمال در عنق هر شخص مخفی ست بصورت دیگر و در روز قیامت بصورت کتاب مصور شده بدست خواهد آمد و مولوی قدس سره این نهانی کتاب را در عنق بخیال تعبیر فرمودند بجهت آنکه آنچه در عنق ست مستور ست بر صورت دیگر و بودن آن بر صورت کتاب در خیال ست و این مراد نیست که نامه اعمال محض امر خیالی ست و قعیت ندارد و این در روز قیامت مصور خواهد شد

نقد نیکو شادمان و ناز نازنان	نقد قلب اندر زحیر و در گداز	لحظه لحظه امتحانها میرسد	سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش	یا چو خاکی که بروید سبزه هاش	از پیاز و زعفران و کوکنار	سبزی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون	وان دگر همچون بنفشه سرنگون	چشمها بیرون جهیده از خطر	گشته ده چشمه زبیم مستقر
بازمانده دیده‌ها در انتظار	تا که نامه ناید از سوی یسار	چشم گردان سوی چپ سوی راست	زانکه بنود بخت نامه راست چیست
نامه آید بدست بنده	سر سیه از جرم و فسق آکنده	اندرو یک خیر و یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق +

پر ز سر تا پای زشتی و گناه	تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

قوله نقد نیکو شادمان و تازنار + اه تاز اول بتاء مثناة فوقانیه مخفف تازه است و ناز ثانی بانون ست و مراد صاحب ناز و میتوانند که تاز اول مضاف باشد یعنی تازه از جهت ناز و یا ثانی نیز بتا مثناة باشد و تکریر برای تاکید و مراد از نقد نیکو آنهانند که بلا حساب بجنت روند از طوائف مذکور سابقاً و آنها آنها اند که اعمال آنها بر آنها عرض کرده شود و مناقشه در حساب نرود و اینها اصحاب حساب یسیر اند و ایشان همه شاد باشند و مراد از نقد قلب آنهانند که بر آنها مناقشه حساب رود و مراد از زحیر رنج ست و حاصل آنکه آنها در حساب افتند و در رنج و کد از خواهند بود و قبل از فراغ از حساب و این رنج عام مر همه کسان را که محاسب شوند چنانکه حدیث شریف من حوسب عذب شاهد ست بران یعنی کسیکه حساب گرفته شود از و معذب گردد و تفسیر حساب در آخر این حدیث واقع شده که مراد مناقشه در حساب ست و بعد انقضاء این رنج و تمام شدن حساب بعض مغفور گردند و بجنت روند و بعض در نار رفته خارج شوند بمغفرت و شفاعت و آنها موحدان اند و بعض موبد در نار مانند و آن منافقان که اینها موبد در نار مانند چون کافران مجاهران از طوائف ثلثه مذکوره سابقا

آن دغل کاری و دزد بهای او	وان چو فرعونان انا انای او

قوله آن چو فرعونان انا و انای او + اه نیست مراد از فرعون متکبران علی الله که دعوی ربوبیت کنند زیرا که اینها بدون حساب در دوزخ روند چنانکه سابق مذکور شد و اینجا کلام در اینهاست که محاسب اند و نیز این متکبران نامه اعمال ندارند و کلام در آنست که نامه اعمال زشت بدست چپ یافته بلکه مراد از فرعونان گرفتاران نفس و منغمس در لذائذ نفسانیه و خودرا بینده و متکبر بر عباد الله

چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل

قوله چون بخواند نامه خود آن ثقیل + اه یعنی آنکه نامه دست یسار داده شده نامه خود را بخواند و داند که در نار رود

پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا بسته راه اعتذار	آن هزاران حجت و گفتار بد	بر دهانش گشته چون مسمار بد +
رخت دزدی بر تن و در خانه اش	گشته پیدا گم شده افسانه اش	پس روان گردد بزندان سعیر	که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکل آن ملائک پیش و پس	بوده پنهان گشته پیدا چون عسس	میبرندش میسپوزندش بنیش	که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او +	تا بود که بر جهد زان چاه او	منتظر می ایستد تن میزند	بر امید روی واپس می کند

قوله پس روان گردد چو دزدان سوی دار + اه این حکم همه کسان که نامه بدست چپ داده شده لیکن بعضی از انها خلاص شوند از نار بمغفرت و بشفاعت چنانکه ظاهر شود

اشک می بارد چو باران خزان	خشک امیدی چه دارد او جز آن	هر زمانی روی واپس می کند	رو بدرگاه مقدس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	که بگوییدش که ای بطال عور	انتظار چیستی ای کان شر	ره چه واپس می کنی ای خیره سر

قوله اشک می بارد چو باران خزان + اه یعنی باریدن اشک بکار او نیاید چنانکه باریدن باران در ایام خزان بکار نیاید و این برای آنست که خوف و بکا ازان در دار دنیا باید که این دار از اعمال ست وازین خوف و بکا خائف و باکی حظ عظیم می گیرد اما در آخرت بعد رویت عذاب بکار نیاید

نامه ات آنست کت آمد بدست	ای خدا آزار ای شیطان پرست	چون بدیدی نامه کردار خویش	منکر از پس بین جزای کار خویش

قوله ای خدا آزار و ای شیطان پرست + اه مراد از خدا آزار آنکس است که اعمال بر طبق رضای حق نکنند باوجود آنکه او مومن ست و از شیطان پرست مراد آنکه بر وفق امر شیطان اعمال بکند با بودن او مومن نیست مراد از شیطان پرست عابد شیطان که او مشرک و نه از خدا آزار عدو الله مشرک زیرا که سابق دانستی که اینها نامهٔ اعمال ندارند و قابل مغفرت نیستند ++

بیهده چه مول مولی می کنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ جان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران خویش
نه ترا بر ظلم توبه با خروش + / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم +
زین کنش آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوز پشت

قوله بیهده چه مول مولی میزنی + مول درنگ کردن در کار

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را ز حلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو + / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بود امیدی کریم بی غرض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
گاه گاهی بازآریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا

قوله بنده گوید آنچه فرمودی بیان + اه این جواب از آن بنده است کو با الله حسن ظن داشته بود در دار دنیا و در حدیث قدسی واقع ست انا عند ظن عبدی الله الله تعالی می فرماید که من نزد ظن عبد من با من هستم چون عبد ظن نیک با الله تعالی دارد از مغفرت و احسان الله تعالی بهمان متجلی شود در آخرت و شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره فرموده در وصایا یاش حسن آن ظن بالله تعالی خصوص نزدیک موت و بودن حسن ان ظن نزد موت برای آنست که در حدیث صحیح مروی امام بخاری واقع ست انما الاعمال بالخواتیم اعتبار اعمال بخواتیم اعمال ست پس حسن ظن وقت موت باید پس می باید بنده را که حسن آن ظن در هر آن از آوان عمر خود باشد که هر آن محتمل آنست که وقت موت باشد

لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کس زیان نبود ز جرم وار صلاح
آتشی خود بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

قوله لاابالی وار آزادش کنیم + در حدیث اخراج ازاری آدم حکایت از الله تعالی خلقت هولاء للجنة و لاابالی و خلقت هولاء للنار و لاابالی پیدا کردم اینها را برای جنت و اشاره کرد بسوی گروهی از بنی آدم و پیدا کردم اینها را برای نار و اشاره کرد بسوی گروه دیگر از بنی آدم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

قوله آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار + اه مقوله مولوی ست قدس سره

	ما فرستادیم از چرخ نهم	کیمیا یصلح لکم اعمالکم	

قوله کیمیا یصلح لکم اعمالکم + اه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وقولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم ویغفر لکم ذنوبکم ومن یطع الله ورسوله فقد فاز فوزا عظیما ای کسانیکه ایمان آورده‌اند اتقا کنید الله را اندو بترسید و بگوئید قول سدید که پسندیده شرع ست چون اینچنین کنید صالح گرداند اعمال شما را بوجهی که اعمال سیئه صالح گردد و مغفرت کند ذنوب شما را بوجهی که بودن ذنب مستور و زائل گردد و حسن آن پیدا شود و این کیمیاگری الله تعالی ست که عمل سیئه را صالح و حسنه گرداند باز می فرماید کسیکه طاعت کرد الله را و رسول او را پس بدرستیکه فائز به مطلوب شد بفوز عظیم و مراد از طاعت الله و طاعت رسول ایمان بالله و رسول ست اگرچه مرتکب به مخالفت و ذنب باشد که مناسب مغفرت همان ست و میتواند که مراد از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ماقبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی ست در حق تائبان اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صالح کردن اعمال سیئه سابق گذشت فتذکر و علماء ظاهر گویند که مراد از اصلاح اعمال آنست که عمل صالح ازو ظاهر شود و از عمل سیئه باز ماند و از مغفرت ذنوب تجاوز از ان وندادن جزاء آن و مخفی نیست که معنی اول از یصلح اعمالکم قریب و متبادر ست والله اعلم

خود چه باشد پیش نور مستقر	کر و فر اختیار بو البشر مسمع آواز دو پاره استخوان	گوشت پاره آلت گویای او مدرکش دو قطره خون یعنی جنان	پیه پاره منظر بینای او

قوله خود چه باشد پیش نور مستقر + اه مراد از نور مستقر نور حق که در مظاهر اعمال قرار گرفته و حاصل آنکه در اعمال که مظاهر اسماء الهیه‌اند نور حق مستقر ست و آن حسن ذاتی ویست ولیکن از جهت آنکه صادر باختیار عبد ست متصف بقبح گشته که مخالف امر الشرع ست و واقع شده و چون مغفرت آمد مخالفت از میان برخاست و بر حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس مولوی می فرمایند که پیش این نور مستقر انچه از اختیار عبد عارض ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد و از بو البشر مراد همه افراد انسان اند که متلبس بشر شده‌اند ++

کرمکی وز قذر آگنده‌ای	طمطراقی در جهان افگنده‌ای	از منی بودی منی را واگذار	ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قوله طمطراقی در جهان افگنده + طم خیری پر کرده و طراق آوازی که بسبب فرح باشد مجموع عبارت از کر و فر باشد و نیز شطحیات مشائخ را طمطراق گویند

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارقی آویخته	می‌رود هر روز در حجره خلا	چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست	اندران سیم و زرست و خمره‌ایست	راه می‌ندهد کسی را اندرو	بسته میدارد همیشه آن درو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چیست خود پنهان و پوشیده ز ما	پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن	سر او را بر ندیمان فاش کن	با چنین اکرام و لطف بی‌عدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و مهر و جوش	وانگه او گندم نمای جو فروش		

قوله میرود هر روز در حجره خلا + اه خلا پوشیده که غیر آنجا نباشد تا بر سر آگه شود چارق بضم را نوعی از کفش که اهل صحرا ایشان می پوشند و بندی دارد که بر پشتا تنگ آنرا می بندند علاالبند مسے ++

هر که اندر عشق یابد زندگی +	کفر باشد پیش او جز بندگی مشعله برکرد و چندین پهلوان	نیم شب آن میر باسی معتمد جانب حجره روانه شادمان	در گشاد حجره او رای زد

قوله هر که اندر عشق یابد زندگی + اه یعنی عاشق را باید که پیش معشوق ذلیل و در رضاء معشوق باشد و اگر ظاهر بربوبیت شده تصرف در عالم کند پس این تصرف و ظهور بربوبیت از معشوق می بیند نه از خود که خود را درین معشوق می بیند پس تصرف می کند و این بیت مقوله مولوی ست +

کار سلطانست بر حجره زنیم	هر یکی همیان زر درکش کنیم خاص خاص مخزن سلطان وی ست	آن یکی می گفت هی چه جای زر بلکه اکنون شاه را خود جان وی ست	از عقیق و لعل گوی و از گهر

قوله هر یکی همیان زر درکش کنیم + کش بکاف عربی بمعنی بغل و سینه +

چه محل دارد به پیش آن عتیق پاک میدانستش از هر غش و غل این نکرده ست او و گر کرد او رواست	لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق باز از وهمش همی لرزید دل هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست باز گفتی دور از آن خوی و خصال	شاه را بر وی نبوده این گمان که مبادا کاین از و خسته شود هر چه محبوبم کند من کرده ام اینچنین تخلیط ژاژ ست و خیال	تسخری میکرد بهر امتحان من نخواهم که برو خجلت رود او منم من او چه گر در پرده ام

قوله چه محل دارد به پیش آن عتیق + اه عتیق بمعنی آزاد ست و آنجا مراد یکتا ست که محتاج انبار جنس نباشد و در انبار جنس فرد باشد و در بعض نسخ عتیق واقع شده بمعنی معشوق یعنی آن ایاز که عتیق ست و فرد ست در طلا زمان و یا اینکه معشوق شاه است

از ایاز این خود محالست و بعید جمله پاکیها از آن دریا برند	کو یکی دریاست قعرش ناپدید قطرهایش یک بیک مینا گرند	هفت دریا اندر او یک قطره شاه شاهانست بلکه شاه ساز	جمله هستیها ز موجش چکره از برای چشم بد نامش ایاز

قوله کو یکی دریاست قعرش ناپدید + ظاهر آنست که این مدح ایاز ست از شاه و می تواند این مقوله مولوی قدس سره باشد که از ایاز انتقال کرده سوی بنده خاص خدا و ستایش کننده بنده خاص ست و این اخیر اولی ست و بیت ثانی بران انطباق شدید دارد چکره بجیم فارسی و کاف عربی آبی که قطره قطره می چکد و قوله شاه شاهان ست بلکه شاه ساز مقوله شاه است در وصف ایاز مربوط ست بقول وی قدس سره از ایاز این خود محال ست و بعید بر تقدیر انتقال او می تواند که مراد از ایاز عبد باشد و از شاه شاهان اله مستجمع جمیع اسماء و صفات و معنی آن باشد که آن بنده خاص عین آله ست از برای چشم عامه نام وی عبد ست پس این بیت نیز در تحت انتقال داخل باشد

چشمهای نیک هم بر وی بدست	از ره غیرت که حسنش بیحدست ور دهان یابم چنین و صد چنین	یک دهان خواهم بپهنای فلک تنگ آید در بیان آن امین	تا بگویم وصف آن رشک ملک

قوله چشمهای نیک هم بر وی بدست + اه یعنی چشمهای نیک نیز بر وی در حکم چشم بد ست که چشم نیک اعتقاد او میخواهد

از غیرت با دیگری حسن او نیاید +

اینقدر هم گر نگویم ای سند　　شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

قوله اینقدر گر هم نگویم ای سند + اه یعنی اینقدر از وصف بندهٔ خاص و سر مکتوم بگویم شیشهٔ دل شکسته گردد که گنجایش اسرار مکتوم نمی تواند کرد پس لاچار بیرون آورده شد و خاصیت شیشه آنست که چون پر شود و آنچه که از آن پر شده است بیرون نیاید شکسته شود

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام　　بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

قوله بهر تسکین بس قبا بدریده ام + اه یعنی جامه پاره کردم از دیوانگی تا جوشش در دل نماند + +

من سر هر ماه سه روز ای صنم　　بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است　　روز پیروز است نی پیروزه است

قوله من سر هر ماه سه روز ای صنم + اه چون ذکر عشق بمیان آمد و مناسب عشق دیوانگی است و ذکر جامه دریدن آمد میفرمایند که سه روز از سر هر ماه دیوانه می شوم که عادت صاحب جنون آنست که از هر ماه سه روز دیوانه شود و این اول سه روز است که دیوانگی می آرد و شیخ افضل اینجا حکایتی آورده که حجاج روزی بصحراء برای شکار رفته بود و از دور غلامی شبان دید که گوسفند ان را می چرانید اسپ خود را حجاج جولان کرده پیش آن غلام رفت و سلام کرد غلام جواب سلام داد حجاج از وی پرسید که ای غلام حجاج ابن یوسف بر شما چگونه حاکمی ست غلام گفت لعنت خدا بر وی که ظالمتر از وی حاکمی نشده است بی رحم و سفاک ست و ناترس ست امید از حق میدارم که زمین از نوبت ظلم وی پاک شود حجاج گفت که مرا می شناسی که من حجاج بن یوسفم غلام گفت که تو مرا می شناسی گفت نی گفت منم از غلامان ابی ثور و در هر ماهی سه روز مرا صرع می گیرد و من دیوانه می شوم و امروز روز صرع من و جنون من ست حجاج بخندید او را خلعتی داد و در ابیات اشاره سوی این قصه میتواند شد و این بعید نیست که غالب بودن جنون هر سه روز از هر ماه مشتمل شده باشد برای جنون غالب والله اعلم و در مصراع ثانی بیت دوم میفرمایند که این روز روز ازدیاد جنون روز فیروز است که نزد عاشق دیوانگی ناشی از عشق فیروزی ست و ترقی میفرمایند که فقط فیروزی نیست بلکه فیروزی ست که خواص بسیار دارد از این جهت خواص ایشان از امرای انگشتری فیروزه نگاه میدارند و از جملهٔ خواص آن فیروزی ست و در بعض نسخ واقع شده بی پیروزی ست مکان فیروزه است و پیروزی بمعنی ست یعنی این روز دیوانگی عاشق روز فیروزی و نه روز پیروزی چنانکه مخیل عامه است لیکن این صحیح نیست و از سهو کاتب ست زیرا که بر این نسخه قافیه مختل می گردد دو بیت بی قافیه می ماند

هر دلی کاندر غم شاهی بود　　دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز　　چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

قوله هر دلی را که سر آن شه بود + اه یعنی هر دلی را که خیال آن سر که حضرت حق ست باشد هر ساعت و هر نفس وقت جنون ست و غیر حق از دیدار وی مستور ست

در بیان آنکه آنچه بیان می شود درصورت قصه است که در خور صورتگران ست و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش می کند

زانکه پیلم دید هندوستان بخواب	از خراج امید بر ده شد خراب

قوله از خراج امید بر ده شد خراب یعنی این پیل از خراج امید بر ده است و خراب گشته که سود و خراج باو نمی رسد و میتواند که برام باشد و ده بکسر دال لفظ علیحده یعنی از اجر امید ندارد و ده خراب شد پس خراج از کجا آید و بر هر تقدیر این مصراع کنایت ازانست که بسبب ورود مستی بوقوع رسانیدن سخن بفهم مستمع برخواست

گفت یا تی النظم لی والقافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه

قوله گفت یا تی النظم لی والقافیه + بعد ما ضاعت اصول العافیه بچه صفت آید نظم شعر و قافیه یعنی بصفتی نمیتواند آید بعد ضائع شدن اصول عافیه و آن قوی عقلیه است که در جنون باطل می شوند

ما جنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون

قوله ما جنون واحد لی فی الشجون + بل جنون فی جنون فی جنون نیست یک جنون مرا در غم بلکه جنون در جنون در جنون یعنی جنونهای کثیره اند

ذات جسمی من اشارات الکنی	مند عاینت البقاء فی الفنا

قوله ذات جسمی من اشارات الکنی + مند عاینت البقاء فی الفنا گداخت جسم من از اشارات پوشیده ازان مدت معاینه کردم بقاء در فنا که در فناء فی الله بقاء بالله حاصل شود و چون این شهود شد پس اشارات خفیه را راه نماند

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصه من بگوی
خود تو میخوانی یقین ای مقتدا	من که طورم تو موسی وین صدا
لیک موسی فهم گفتنها کند	کوه عاجز خود چه داند ای سند
تن چو اصطرلاب باشد ز اعتنا	آیتی از روح همچون آفتاب
تا کند هرش سطرلابی نکو	تا بر دارد از حالات خورشید بو
تو کز اصطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن بسی تو قاصری
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو	تا که دریا گردد این چشم چو جوی
	چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست

بس فسانه عشق تو خواندم بجان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
کوه بیچاره چه داند گفت چیست	زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست
کوه هم داند بقدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
جان کز اصطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو جهان را قدر دیده دیده	کو جهان سبلت چرا مالیده
ذره از عقل و هوشم ار با منست	این چه سودا و پریشان گفتن است
پس گناه من درین تخلیط چیست	

قوله ای ایاز از درد تو گشتم چو موی + اه این بیت مربوط باین بیت قصه محمود و اوصاف ایاز که اضافه درد سوی ایاز اضافت سوی سبب ست یعنی دردی که بسبب ذکر ایاز پیدا شد می فرمایند که ای ایاز از دردی که بسبب تو در من پیدا شد که دیوانگی مرا از دیاد عشق پیدا شد چون موی گشتم و از قصه تو باز ماندم و قصه نمی توانم گفت ترا باید که قصه من بگو و بسیار افسانه عشق تو خواندم الحال من افسانه شدم باید که تو افسانه من خوانی

نی گناه اوراست کو عقلم ببرد	عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

قوله نی گناه اوراست کو عقلم ببرد + اه چون در بیت سابق فرمود چون عقل و هوش نماند پس مرا در تخلیط هیچ گناه نیست پس متوهم شد که گناه برنده عقل ست پس دفع این توهم میفرمایند که برنده عقل را نیز گناه نیست زیرا که در بردن این عقل بکمال میرساند و بعض شارحان گفته اند اینکه نی تاکید حکم سابق ست و معنی آنکه این نیست گناه من

بلکه گناه بر بندهٔ عقل ست و درین تقریر سوء ادب ظاهر ست و عذر ازان آنست که از دیوانگان عشق اینقدر سوء ادب مضائقه ندارد و تقریر اول اولی ست که دران اصلا احتمال سوء ادب نیست

یا مجیر العقل فتان ائجے ٭ ما سواک للعقول المرتجے

قوله یا مجیر العقل فتان ائجے ٭ ما سواک للعقول المرتجے ٭ ای پناه دهندهٔ عقل را و آزمایش کننده ٭ دانش را نیست سوی تو عقلها را امید گاه

ما اشتهیت العقل مذ جننتنے ٭ ما حسدت الحسن مذ زینتنے

قوله ما اشتهیت العقل مذ جننتنے ٭ ما حسدت الحسن مذ زینتنی نخواستم عقل را از آن وقتیکه مجنون ساختی حسد نکردم حسن را که جزا حسن بکار من نامد خواهش آن نکردم از وقتیکه زینت دادی مرا بجنون خود ٭ ٭

بل جنونی فی هواک مستطاب ٭ قل بلی واللّٰه یجزیک الصواب

قوله بل جنونی فی هواک مستطاب ٭ قل بلی واللّٰه یجزیک الثواب ٭ اولا سوال می کند بلسان سائلان از نفس خود و اضافه در هواک سوی فاعل ست آیا هست جنون در عشق که تو میداری خوش ترا امر میکند نفس نفیس خود را که بگو بلی مستطاب ست این جنون اللّٰه ترا جزای دهد ثواب را

گر بتازی گوید و گر پارسی ٭ گوش و هوشت کو که در فهمش رسی ٭ باده او در خور هر هوش نیست ٭ حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار ٭ رو روای جان زود زنجیر بیار ٭ غیر آن زنجیر زلف دلبرم ٭ گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست بر پای دلم از عشق بند ٭ سود کی دارد مرا این وعظ و پند ٭ قصهٔ عشقش ندارد مطلع ٭ هم ندارد همچو مطلع مقطعه

قوله گر بتازی گوید او در پارسی ٭ فاعل گوید عاشق ست که نفس نفیس مولوی ست

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین

فَلْيَنْظُرِ الْاِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ خُلِقَ مِنْ مَّآءٍ دَافِقٍ يَّخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَآئِبِ

پس ببیند انسان و نگاه کند که از چه چیز پیدا شده است از ماء دافق که منی ست مقصود آنکه از تکبر خود را باز دارد و متذلل و خاشع باشد

باز گردان قصهٔ عشق ایاز ٭ کان یکی گنج ست مالامال راز ٭ میرود هر روز در حجره درین ٭ تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد ٭ عقل از سر شرم از دل می برد ٭ صد هزاران قرن پیشین را همین ٭ مستی هستی بر زده زین کمین

قوله زانکه هستی سخت مستی آورد ٭ او یعنی کسیکه خود را هست بیند و ذی کمال داند چنین مستی سر می آرد که عقل معاد و چنانکه شعبهٔ ایمان ست میرود غرض آنکه این هستی دیدن خود ام الخبائث ست و اصل اوصاف رذیله

شد عزازیلی ازین مستی بلیس ٭ که ترا آدم شود بر من رئیس

قوله شد عزازیلی ازین مستی بلیس ٭ او بلیس مخفف ابلیس ست مراد از ابلیس مطرود جناب حق سبحانه و عزازیل از عابدان بود و در عبادت کوشش می کرد و چون تکبر کرد آن عبادت هیچ بکار نامد و ابلیس گشت یعنی مطرود تا اینکه هدف اضلال باد مفوض گشت و بانی شرک و معاصی گردید تا اینکه وقت مرگ مشرک شده خواهد مرد چنانکه در فتوحات مذکور ست

و در بعض شروح مذکورست که ابلیس از ابلاس ست بمعنی نا امید شدن از رحمت حق سبحانه و ابلیس نا امید از رحمت سبحانه است و این معنی بظاهر صحیح نمی نماید زیرا که ابلیس مایوس از رحمت الله نیست چنانکه سابق بتحقیق آن گذشت و نیز سابق گذشت احتجاج او بر سهل تستری رضی الله عنه ورحمتی وسعت کل شیٔ که ابلیس نیز مشمول شیٔ ست پس او نیز متعلق رحمت ست پس نا امید بودن از رحمت نه در واقع صحیح ست و نه ابلیس نا امید ست مگر اینکه گفته شود مراد از نا امیدی از مطلق رحمت نیست بلکه نا امیدی از رحمت خاصه که رحمت وجوبیت مرادست و ازین رحمت ابلیس نا امید ست که این رحمت مکتوب ست برای عباد متقیان بنص و درین مایوسی ازین رحمت همه مشرکان و ملحدان مشارک ابلیس اند

خواجه ام من نیز خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام	در هنر من از کسی کم نیستم	تا بخدمت پیش دشمن بیستم

قوله خواجه ام من نیز خواجه زاده ام + که او مکون از نار ست و نار غالب بر همه عناصر ست پس بطن ابلیس نار خواجه است پس بطن او خواجه زاده است ++

من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل	او کجا بود اندران دوری که من	صدر عالم بودم و فخر زمن

قوله من ز آتش زاده ام او از وحل + وحل بفتحتین گل و آب و مراد گل ست که

خلق الجان من مارج من نار

پیدا کرد نوع جن را از زبانه سیاه بی نور از آتش باین طریق که اصل آب جن پیدا کرده شد از مارج نار چنانکه آدم هم پیدا کرده شد از گل بعد ازان بطریق تناسل افراد جن پیدا شدند چنانکه بنی آدم بطریق تناسل پیدا شدند

در حق ابلیس گفت

کان من الجن ففسق عن امر ربه

بود این ابلیس از نوع جن پس نافرمانی کرد از امر رب خود که بسجود که مامور به بود او از ملائکه نبود تا از عصیان باز میماند که در شان ملائکه وارد ست لا یعصون الله ما امرهم و ازین ظاهر شد که شمول لفظ ملائکه مر ابلیس را بطریق تغلیب ست در قول الله تعالی کان من الجن ففسق که امر بسجود آدم مر ملائکه را و ابلیس را بود قطعا

شعله میزد آتش جان سفیه	کاتشی بود و ابو لدیه ابیه

قوله شعله میزد آتش جان سفیه + او یعنی ابلیس که از جن بود آتشی بود آن آتش در شعله خود سوی کبر کشید که کار آتش غلبه ست بر عناصر دیگر و وجه تفریع فسق از امر رب بر بودن او از جن در قول الله تعالی کان من الجن ففسق شاید که این نیز باشد +

نی غلط گفتم که بد قهر خدا	علتی را پیش آوردن چرا

قوله نی غلط گفتم که بد قهر خدا + یعنی اینکه گفته شد بسبب ست بحسب ظاهر و اصل آنست که قهر خدا با متعلق گشت ازین قهر او فاسق از امر الهی گردید و تعلق قهر الهی برای آنست که او بحقیقت خاصه او مظهر اسم مضل بود و این مظهر

صلاحیت ندارد مگر آنکه قهر الهی با و متوجه شد

کار بی علت مبرا از علل	مستمر و مستقر ست از ازل	در کمال صنع پاک مستحث	علت حادث چه گنجد در حدث

قوله کار بی علت مبرای از علل – اه مراد از علل علل ظاهریه عادیه است و کار حق موقوف برین علل نیست و مستمر و ثابت ست

شراب چه بود آب ما صنع او | صنع مغز ست و آب صورت پوست

قوله شراب چه بود آب ما صنع اوست – مراد از صنع معنی ایجاد که صفت الله است و مقصود آنکه تاثیر سبب از ایجاد و صنع حق ست که حق سبحانه از پس پرده سبب می کند که صنع صانع مغز و لب ست و صورت همچو پوست ست پس لب را باید گرفت نه پوست را

عشق دان ای فندق تن دوستت | جانت جوید مغز و گوید پوستت

قوله عشق دان ای فندق تن دوستت – اه لفظ دان بمعنی اعلم ست و مفعول میخواهد عشق مفعول اول ست و جانت مفعول ثانی و لفظ مغز اینجا کنایت از وحدت ست و پوست از تفرقه و کثرت صور بلکه صور کثیره و در بیت سابق صنع را مغز گفتن منافی آن نیست که لفظ واحد در ابیات در معانی متعدده مستعمل میشود و صنع صانع به نسبت تاثیر سبب مغز ست و وحدت ظاهر در کثرت صور به نسبت صور مغز ست و بعد لفظ ای منادی مقدر ست و جمله فندق تن دوستت صفت منادی مقدر ست و در جوید ضمیر ست راجع سوی عشق و حاصل آنکه ای آنکه فندق تن دوست ست عشق را تو جان خود بدان و او را مثل جان بگیر و از دوستی تن باز آ و این عشق جوید وحدت او و مکو بد پوست را که کثرت و تفرقه نامحموده ست پس چون عشق را اختیار کنی بمقام وحدت و جمع رسی و این کثرت فانی گردد در نظر تو و ولی محمد از عشق ذات حق مراد داشته و مصراع اول را خبر گفته بصورت امر و مصراع ثانی را دلیل حکم گردانید و حاصل برآورد که ای فندق تن عشق دوست تست چرا که از دوستی عشق ست جان سوی خود می کشد میجوید و پوست ترا می کوبد و این معنی بعید محض ست که اراده ذات حق اگرچه صحیح ست باعتبار آنکه عشق بمعنی معشوق باشد لیکن ذات حق فندق تن گفتن صحیح نیست و جان را جوینده عشق که لیکن ذات الله ست گفته بجهت کشیدن جان را سوی خود پس فندق تن را دوست حق گفتن وجهی ندارد که هر که جوینده سی ست دوست و عاشق آن همون ست و بعض شارحان گفته که معنی اینست که ای فندق تن عشق را دوست خود بدان که عشق که جان تست مغز ترا جوید و پوست ترا می کوبد پس مصراع اول بمصراع ثانی شرح یافت پس دوستی بعشق باید اندوخت نه با پوست که دوستی مغز ست نتیجه تجدد و عذاب میدهد که بدلناهم جلوداً اشاره بدان ست و بر تقریر این شارح مراد از فندق تن صاحب تن ست و بنده تن و از عشق معنی متعارف مراد ست یعنی عشق در نفس الامر مثل جان ست و می شاید که از مغز مراد همان وحدت باشد پس قریب ست از تقریر ما بحسب مآل و احتمال دارد که مراد روح باشد و معنی آن باشد که عشق حیات روح می جوید که این حیات ابدی ست از عالم الهی حاصل ست و این تقریر نیز وجاهت دارد و قول وی دوستی پوست نتیجه تجدد و عذاب میدهد اشاره به بیت تالی ست

دوزخی که پوست باشد دوستش | داد بدلنا جلوداً پوستش

قوله دوزخی که پوست باشد دوستش – دوزخی بایای نسبت ست و حاصل آنکه اهل دوزخ که پوست و تعین او را

مر وجود حقیقی را وحال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست دروی واو از شناعت خود می پندارد صفت خود وخود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته درحق این متعین وازینجهت که کبر ناشی ازین متعین ست برای این مال را وجاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست ۔

این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب	چون خبر شد ز آفتابش یخ باند	گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

قوله این تکبر چیست غفلت از لباب ۔ الخ یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء وصفات که ظاهر ست درین پوست تعین واگر غافل نبودی ودانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست واو بیش از شانی از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نکردی وخود را نیست دیدی وصفت تکبر بحق سپردی ودر هر شی ذات حق مشهود دیدی پس بر کست تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر درو راه ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را اله سازد و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود واین تکبر کبر جلی ست واین متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه ودیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید واین تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده بمتکبر که خود را موجود مستقل ومالک مال وصاحب جاه داند لهذا تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد ویا جاه ندارد ویا خود را متصف بصفات کمالیه داند ودیگران را ذلیل داند واین تکبر صفت رذیله است واگر بتکذیب رسول صلی الله علیه وآله وسلم کشد پس کفر ست وهمچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفر ست واگر بتکذیب نکشد وتکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد وایمان برسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست ودعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر ومانع ست از وصول کمالی وی از مشاهده حق ووصول بوحدت باز تمثیل فرموده صاحب غفلت را بشئی منجمد وغفلت را بیخ وذات حق که عین وحدت ست بآفتاب وچون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند واو گرم شد واتحاد نماند وتعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست

شد ز دید لب جمله تن طمع	خوار عاشق شد که ذل من طمع عزت اینجا گبریست و ذل دین	چون نه بیند مغز قانع شد بپوست سنگ تا فانی نشد کی شد نگین	شد عز من قنع زندان اوست

قوله شد ز دید لب جمله تن طمع ۔ الخ بدانکه از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وجوه اله الکرام روایت می کنند ذل من طمع وعز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست وعزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل وخوار ست وکسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز واین ذلت وطمع از اوصاف رذیله است واین عزت وقناعت از اوصاف حمیده است وکسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست واین ذلت مقام عبدیت ست وکمال ست وکسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا ودرین حیات دنیاویه ومتکبر ست بر انکه تکبر برو نشاید واین ذلت وطمع از صفات کمالیه ست واین قناعت وعزت برحق از صفات رذیله است ویا بودن صفت رذیله شایبه شرک خفی دارد واین هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر ست ومولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرمایند کسی که لب را دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید وعشق بر وی مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست واین طامع حق خوار وذلیل ست درین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد واین ذلت مقام عبدیت ست ورفعت ست درحق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد ومقام ارفع حاصل می شود واگر مغز را که عبارت از ذات حق ست مبیند بلکه این

مر وجود حقیقی را وحال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در تو و از شناعت خود می پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته و در حق این متعین و از آنجهت که کبر ناشی ازین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست +

این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ بماند — گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

قوله این تکبر چیست غفلت از لباب + الخ یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین واگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست و او بیش از شانی از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نکردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس ترکت تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر برو راه ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را اله سازد و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رذیله است و اگر بتکذیب رسول صلی الله علیه و آله وسلم کشد پس کفر ست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفر ست و اگر به تکذیب نکشد و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان برسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر و مانع ست از حصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرمود و صاحب غفلت را تشبیه منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست بآفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست

شد ز دید لب جمله تن طمع — خوار عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست — بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین — سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

قوله شد ز دید لب جمله تن طمع + الخ بدانکه از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وجوه الله الکرام روایت می کند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوار ست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رذیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمال ست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا و درین حیات دنیاویه و متکبر ست بر انکه تکبر برو نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رذیله است و یا بودن صفت رذیله شایبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر ست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرمایند کسی که لب را دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق برو مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع حق خوار و ذلیل ست درین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل می شود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست نبیند بلکه این

شیونات را موجود مغایر بمغایرت حقیقه داند او قانع ست باین پوست واین دید شرک خفی ست وانکه گفته شد مقصود ست از قول وی قدس سره در اینجا عزت کبر ست وذل دین یعنی عزت شرک خفی ست وذل عبدیت دین ست

درمقام سنگی و آنگه انا ... وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال ... که ز سرگین ست گلخن را کمال

کاین دو دایه پوست را افزون کنند ... شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند

قوله درمقام سنگی و آنگه انا — اه یعنی با بقاء این تعین غایر دعوی آنکه من موجودم و کمال دارم و این دعوی درانوقت صحیح شود که فانی شده باقی بالله شود و متصف بصفات الهیه گردد پس وقت تو وقت ذلیل شدن و فانی شدن ست تا دعو میان نماند وقت حصول بقا بالله اتصاف تو باین صفات صحیح گردد و تقریر باینکه تا بودن تعین و بقاء این متعین دعوی انا الحق نمی تواند شد بلکه این دعوی شرک جلی ست و این وقت دعوی وقت ذلیل شدن ست و فنا شدن ست اگرچه محتمل بیت هست و صحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه ولاحقه مربوط نیست

دیده را بر لب لب نفراشتند ... پوست را از زوی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را ... کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مار ست و این جاه اژدها ... سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد ... کور گردد مار و رهرو وارهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس ... هر که خست و گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست ... غدر را آن مقتدا سابق پی است

بعد ازان خود قرن بر قرن آمدند ... جملگان بر سنت او پا زدند

قوله دیده را بر لب لب نفراشتند — اه یعنی دیده بر لب که موجود حقیقی ست نا انداختند تا ظاهر می شد که موجود حقیقی حق ست لاجرم این پوست تعین را لب و موجود حقیقی پنداشتند پس در شرک خفی افتادند که خود را موجود مستقل مثل حق در موجودیت دانستند و اگر باین در الوهیت گمان برند شرک جلی گردد

هر که نهد سنت بد ای فتی ... تا در افتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه ... کو سری بودست و ایشان دم غزه

نیک آدم چارق و آن پوستین ... پیش می آرد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارقش مهر و لقا ... لاجرم او عاقبت محمود بود

قوله هر که نهد سنتی بد ای فتا — اه اشارت ست باین حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها ومن سن سنة سيئة فله وزرها ووزر من عمل بها کسیکه سیئه گرداند طریقه حسنه را پس او را اجران سنت واجر کسی که عمل کند بان سنت کسی که سنت نمود طریقه سیئه را پس بر و وزر آن سنت ساختن ست و وزر کسانیکه عمل کنند بان سنت سیئه و در بیت تالی دمغزه بضم ذال و غین معجمه بیخ دم و استخوان دم

هست مطلق کارساز نیستی ست ... کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی ... یا نهالی کارد اندر مغرسی

قوله هست مطلق کارساز نیستی ست — اه خلاصه آنکه ایجاد بان متعلق می شود که او نیست و معدوم ست پس ایجاد باعطاء وجود متعلق میشود باعیان ثابته که معدوم اند اگرچه ثبوت علمی دارد و ایجاد صفات دران میشود که خالی از صفات ست و معدوم ست صفات دران پس ایجاد تعلق می گیرد بآن صفات تا ان موصوف گردد بصفات و این ظاهر ست پس ظاهر شد که ساز کار نیستی ست

کاغذی جوید که او بنوشته نیست ... تخم کارد موضعی که کشته نیست

ای برادر موضع ناکشته باش ... کاغذی اسپید نابنوشته باش

قوله کاغذی جوید که او بنوشته نیست + اه یعنی چنانکه بر کاغذ نوشته نوشته نمی شود و در زمین مزروع زراعت نمی شود همچنین بر شخص صفات طاری نمی شود تا اینکه او خالی نباشد ازان و خصوص علوم حاصل نمی شود تا اینکه او خالی از جهل مرکب نشود و این ظاهر ست که تا که شخص از صفات خالی نباشد بلکه موصوف بان صفات باشد یا بضد آن و بر اول اعطاء آن صفات تحصیل حاصل ست و بر تقدیر ثانی وجود این اضداد مانع ست از صفات پس باید انسان را که صفات ذمیمه را زائل کند تا صفات کمالیه معطی شود از جهل مرکب و عقائد فاسده خالی شود تا علم و عقائد حقه منتقش کردد

تا مشرف کردی از نون و القلم	تا بکارد در تو تخم آن فی و الکرام	خود ازین پالوده نالیسیده گیر	مطبخی که دیده نادیده گیر
	زانکه زین پالوده مستیها بود	پوستین و چارق از یادت برد	

قوله تا مشرف کردی از نون و القلم + اه نون و القلم کنایت ست از علوم و معارف که بدون نظر و کسب حاصل آید و تلمیح ست باین آیت نون وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ نون عبارت از دوات و آن علم حق ست که قدری ازان قلم اعلی گرفته است و دران مکنون گشته و قلم عبارت از عقل اول ست که او از دوات علم حق گرفته بر لوح که نفس کل ست تسطیر می کند و ضمیر از یسطرون سوی اقلام دیگر ست که اسفل ازین قلم اعلی اند تسطیر می کنند بر الواحی که بحذای این اقلام اند و این قلم اعلی و نفس کل و اقلام دیگر و الواح دیگر این ملائکه اند و قلم اعلی از کتابت تسطیر در لوح محفوظ فارغ گشته چنانکه حدیث جف القلم بما هو کائن دال ست بران و اقلام دیگر همه در تسطیر اند همیشه چنانکه در حدیث معراج اشاره بانست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که رسیدم بمقامی که صریر قلم را شنیدم و این تسطیر اقلام دیگر سوای قلم اعلی و معنی آیت اینست قسم بدوات و قلم اعلی و آنچه که تسطیر می کنند آن اقلام نیستی تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم مجنون بسبب نعمت رب تو که ترا رسیده است و آن قران و وحی ست و بعض برانند که نون از مقطعات ست و مراد از قلم قلم متعارف و از ما یسطرون مسطور ست متعارفه و معنی اول انسب ست بکلام مولوی قدس سره و بودن نون از مقطعات بعید نیست و مقسم بقلم و ما یسطرون باشد لیکن معنی قلم و ما یسطرون همان اول ست نه آنکه آن بعض اصحاب ظواهر گمان برده اند

چون درآید وقت نزع آهی کنی	ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی	تا نگردی غرق موج زشتیی	که نباشد از پناهی پشتیی
	یاد ناری از سفینهٔ راستین	ننگری در چارق و در پوستین	

قوله چون درآید نزع و مرگ آهی کنی + اه یعنی چون مرگ رسد و حالت احتضار آید غطا مکشوف گردد و مشاهده حاصل آید آن کبر و دعوی را دلیل مطلق بینی آنزمان حق سبحانه را دانی و ایمان باو آری که وقت احتضار وقت مشاهده است و در آن وقت ایمان بامشاهده پیدا می آید و تفصیل خواهد آمد انشاء الله تعالی

چونکه در مانی بغرقاب بلا +	پس ظلمنا ور دسازی پر دلا	دیو گوید بنگرید این خام را	سر برید این مرغ بی هنگام را

قوله چونکه در مانی بغرقاب بلا + اه یعنی چون موت بتو رسد و وقت غرغره آید پس توبه می کنی و آن وقت قبول توبه نیست که حدیث التوبة مقبولة مالم یغرغر ناطق ست بآن و این آیت نیز ناطق ست بآن و لیست التوبة للذین یعملون السیئات حتی اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الآن نیست توبه آن کسان را که عمل کنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یعنی وقت غرغره گوید که توبه کردم اینوقت

و توبه را مولوی بالفاظی که در توبه آدم عم واقع شد تعبیر فرمودند و مراد توبه است بهر لفظی که باشد و لفظ توبه آدم این ست
رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ
و ترجمه آن مکرر گذشت و این بیت با بیت تالی نص ست بر آنکه توبه وقت اختضار مقبول نیست و تفصیل آن کرده خواهد شد انشاء الله تعالی

دو این خصلت ز فرهنگ ایاز	که پدید آید نیازش بی نیاز	او خروس آسمان بوده ز پیش	نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کنید نی بهر دانگ		

قوله دو این خصلت ز فرهنگ ایاز + اه این مقوله سلطان ست و رجوع ست ابیات سابقه که با گفتی و مراد از ان نحو خصال

در معنی ارنا الاشیاء کما هی

ترجمه آن سابق گذشت

و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

این قول را از حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه و عن آله الکرام روایت می کنند اگر کشف کنم غطاء را یعنی این بدن بگذاشته دران عالم روم که هیچ از مانع ادراک و مشاهده نباشد هر آینه نه زیاده کنم یقین را بلکه بر همین یقین باشم که اینجا حاصل ست و این کمال معرفت و مشاهده ست

صبح کاذب آید و نفریبدش	صبح کاذب عالم نیک و بدش	اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است	که بیوی روز بیرون آمده است	صبح کاذب خلق را رهبر مباد	که دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین	گر نداری از نفاق بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار +	آن خسان که اندر کژیها مانده‌اند	انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

قوله صبح کاذب آید و نفریبدش + اه صبح کاذب یا کنایت از شیخان گمراه است و یا از انظار فکریت ست که صاحب انظار فکریه انظار خود را موصل سوی علم واقعی می دانند و برین تقدیر معنی بیت تالی آنست با اهل دنیا یعنی غافلان از حق انظار خود را که مثل صبح کاذب ست آفرننده صبح صادق دانسته سلوک سوی حقائق نمودند هلاک شدند در بادیه سلوک و به حقیقت نرسیدند و یا صبح کاذب کنایت از جمیع اسباب معاش دنیاویه و صبح صادق جمیع اسباب موصله الی الله بر طبق فرموده خدا و رسول و ظاهر ست که اهل دنیا چون عقل خام داشتند در تحصیل اسباب دنیاویه کوشیدند و در تهلکه اخرویه و جهل مرکب افتادند

وان امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره ایاز	کو دفینه دارد و گنج اندران	ز آینه خود منگر اندر دیگران +
شاه می‌دانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جستجو	کای امیران حجره بگشایید در	نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او	مر شما را دادم آن زر و گهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید	از برای آن ایاز بی ندید	که منم کاین بر زبانم می‌رود	این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او +		که از این افزون بود تمکین او	

قوله آن امیران خسیس قلب ساز + اه رجوع ست سوی قصه ایاز

ع در هر که تو از دیده بد مینگری + از چنبره وجود خود مینگری + و پایه کوثر افگند سایه

کو بقذف زشت من طیره بود | کو بجرم و بهر من قائل بود

قوله کو بقذف زشت من طیره شود + اه قذف دشنام طیره خجل

مبتلا چون دید تاویلات رنج | برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست | کو به بحر عاقبتها ناظرست

قوله مبتلا چون دید تاویلات رنج + اه تاویل اماله کلام سوی خلاف ظاهر که صحیح و قابل اراده باشد و اینجا مراد از تاویلات رنج امور و فوائد که مترتب بر رنج است وحکمتها نافع صاحب رنج را که مترتب بر رنج است وحاصل ... مبتلی برنج فوائد رنج وحکمتها نافع او در رنج نزد خود بیند وهرگز از رنج ناخوش نشود

همچو یوسف خواب این زندانیان | هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر | کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم | بر منی ویم اندر حقیقت او منم

قوله همچو یوسف خواب این زندانیان + خواب زندانیان مذکورست درین آیت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ فَقَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و داخل شدند با یوسف علیه السلام در سجن دو جوان پس گفت یکی از ایشان که بدرستیکه می بینم خود که می فشارم از انگور شراب را و گفت دیگری که بدرستیکه می بینم خود را که برداشته ام نانها بر سر خود که میخورند طائران ازان نان بیان کن تاویل این رویا را بدرستیکه می بینیم ترا از محسنان و تعبیر این خواب مذکورست درین آیت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ ای هر دو صاحب سجن اما یکی از شما که بیننده اول ست پس ساقی خواهد شد میر خود او را اما دیگری که بیننده رویای ثانیه است پس مصلوب خواهد شد پس خواهد خورد واز سر وے طایر

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست وچنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد مصورست لیکن در میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری | اندر آمد علت بیماری
پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
باز و بش بست و گشاد آن نیش او | بانگ برزد بهر حق ای معشوق خو
گفت آخر تو چه می ترسی ازین

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق | تا پدید آمد دران مجنون خناق
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون
مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین

قوله تا پدید آمد دران مجنون خناق + خناق ورمی که در حلق و لوزتین عارض می شود که مانع از تنفس ... آید

شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده | گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر | ... عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس اندر عشق چیست | کم ز سگ باشد که از عشق ... نیست

قوله شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده + اه خرس جانور معروف ست یوز جانور درنده اهل هند چیته میگویند

گر رگ عشقی نبودی کلب را ‏ ‏ کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان ‏ ‏ گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش ‏ ‏ کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی ‏ ‏ کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی ‏ ‏ ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند ‏ ‏ جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش ‏ ‏ صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم ‏ ‏ عاشقم بر زخمها بر می تنم

قوله گر رگ عشقی نبودی کلب را الخ مراد از قلب یا اصحاب کهف که انها قلب می داشتند پس معنی آن باشد که اگر رگ عشق در کلب نبودی کلب غار اصحاب کهف نجستی و دران غار همراه اصحاب کهف نبودی و یا مراد از قلب دل کلب باشد یعنی اگر در کلب قلب نبودی او غار برای انزوا قلب خود نجستی

لیک از لیلی وجود من پر است ‏ ‏ این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی ‏ ‏ نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست ‏ ‏ در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من ‏ ‏ ما یکی روحیم اندر دو بدن

قوله لیک از لیلی وجود من پر است الخ سابق بیان کرده شد که حقیقت عشق آنست که معشوق ساری گردد در عاشق و در لحم و دم عاشق معشوق باشد و سابق منقول از فتوحات گذشت که چون خون مجنون برآمده نام لیلی دران منقش بود

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری

انت خیر بغضائی الی خلقی من زارک فقد زارنی ومن قصدک فقد قصدنی ومن احبک احبنی

که این حدیث قدسی است مخاطب عارفی است که در قرب فرائض است الله تعالی می فرماید ظاهر شو بصفات من سوی خلق من کسی که دید ترا پس البته دید مرا کسیکه قصد کرد ترا یعنی لقاء تو خواست قصد کرد مرا و لقاء من خواست و کسیکه دوست داشت ترا دوست داشت مرا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان ‏ ‏ در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب ‏ ‏ یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم ‏ ‏ که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست ‏ ‏ در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین ‏ ‏ همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب ‏ ‏ پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو ‏ ‏ پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را ‏ ‏ دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان ‏ ‏ دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب ‏ ‏ خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست ‏ ‏ هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است ‏ ‏ زانکه یک من نیست آنجا دو من است
[illegible] ‏ ‏ هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن گر دوست دارد کافر است ‏ ‏ زانکه او مناع شمس اکبر است

قوله در صبوحی کای فلان ابن الفلان + صبوح شراب را می گویند و مراد از صبوحی نوشیدن شراب است یعنی وقت نوشیدن شراب

پس نشاید که بگوید سنگ انا ‏ ‏ او همه تاریکیست اندر فنا

قوله پس نشاید گر بگوید سنگ انا + اه خلاصه آنکه تا که فانی نشود انا الحق گفتن او را روا نیست که او بحسب تعین خود غیرست تا که تعین از نظرش بر نخیزد دعوی انا الحق ازو صحیح نباشد

گفت فرعونی انا الحق گشت پست · گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنت الله در عقب · وین انا را رحمت الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد ای عقیق · آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول · ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود · تا به لعلی سنگ تو انور شود

قوله گفت فرعونی انا الله گشت پست + اه یاء در فرعونی یاء تنکیرست و مراد از فرعون معنی علمی نیست زیرا که در معنی علمی تنکیر نمی تواند شد بلکه مراد متکبرست یعنی متکبری که فانی نبود انا الله گفت با بقاء تعین اولست و کافر گشت که این متعین عبد ذلیل ست چگونه حق باشد پس او را وقت رسید و حسین ابن منصور انا الحق گفته با نفی تعین و مشار بانا ذات حق ست و او عالی گشت درین سخن لاجرم او را رحمت رسید و می شاید که ازان منکر نزود مراد باشد پس این صحیح ست و حمل بر فرعون خاص اگرچه بنظر کلام مولوی صحیح میتواند شد که در کلام مولوی قدس سره در مواضع عدیده حکم بکفر فرعون ست لیکن بر طبق قول شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله صحیح نمی افتد که شیخ اکبر تصریح فرموده اند در فتوحات که قول فرعون انا ربکم الاعلی حکایة ازو صادر شده چون قول سمع الله لمن حمده چنانکه در سابق منقول گشته فتذکر

صبر کن اندر جهاد و در عنا · دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود · وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت · وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار · تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی · زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین · چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش · اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی برد گنجی شد پدید · هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود · بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

قوله صبر کن اندر جهاد و در عنا + اه مراد از جهاد جهاد با نفس ست که جهاد اکبرست و از عنا ذلیل و فقیر داشتن خود را پیش حق مراد

این انا هو بود در سر ای فضول · ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود · تا به لعلی سنگ تو انور شود

قوله ز اتحاد نور نز راه حلول + اه مراد اینجا عینیت ست بلکه بودن ذات حق موجود و این موجودات از شیونات که بذات خود بوی وجود نشمیده اند و نیستند موجود مگر بذات حق که وجود ست و ظاهر ست دران و نیست مراد از اتحاد اتحاد دو شی که دو شی یک شی شدن ست که این محال ست همچو حلول زیرا که این اتحاد و حلول هر دو اثنینیت را می خواهد منقول ست که قاضی عضد صاحب مواقف ملاقی شدند با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی قاضی شیخ را گفت که شنیده ام که تو قائل حلول و اتحاد هستی شیخ فرمود معاذ الله که باین هر دو قائل باشم زیرا که این هر دو مخبر از اثنینیت ست و ما می گوئیم که اینجا اثنینیت محال ست نمیتواند شد لیس فی الدار غیره قاضی العسل را است شد من الحسو

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند · بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد و قصهٔ ایاز گو · تا چه شد حال ایاز نیک خو

قوله حلقهٔ آن در هر آنکو میزند + اه من دق باب الکریم انفتح

آمدن آن امیر نمام غماز نیم شب با سرهنگان و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و

پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را برمی گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پرپیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص نیز / عقل شان می گفت آن آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت اینست این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای اوست / نفس لوامه بر و یابد دست

تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند در هم از زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیارید سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌شان بانگ همی زد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

بازو دیوار ... اخفا / [illegible]
[illegible] / مانده مرغ حرص شان بی چینه‌ای

[illegible] / بسته شد دیوار و در غمازشان

قوله کنده‌های خالیم ای کندگان کنده‌ها ... جمع ... ست یعنی حفره‌ها کنده و کان بکاف فارسی ست

[illegible]	[illegible]	[illegible]	حایط ... گواهی می کنند
[illegible]	[illegible]	تا قیمت تو ... دست و لسان	دستها ... زنان

قوله ممکن انداهی ان دیوارنه + یعنی ... آن دیوار ... نبود

... دیدن تمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا ... یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

... واقع ست که ... ست که سفید و روشن شوند بعض وجوه آن وجوه مومنان ست و سیاه شوند بعض وجوه آن وجوه کافران ... ابی عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما منقول ست که وجوه بیض وجوه اهل سنت ست که سنت بر خود لازم گرفته اند و وجوه سوده وجوه اهل بدعت

قوله تعالی یوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

در روز قیامت خواهی دید ای مخاطب آن کسان را که کذب کردند بر الله وجوه ایشان را سیاه

قاصد انکه گفت این جوال چیست   که افلسان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و فلوس   در شادی و رنگ رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست   برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند   نک منادی می کند شاخ بلند
بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست   برگ سبزش بر شجر از بهر چیست

قوله برگ سیماهم وجوههم اخضرست. یعنی سیما این عامان وجوه اخضرست و خضرت رنگ پشیمانی ست و شارحان می گویند که اشارت ست بسوی این آیت سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ و این آیت مناسب مقام نمی افتد که سیما مذکور در آیت سیماء استبشارست که آن نورست بر پیشانی از اثر سجود مگر باعتبار اخذ حکم ضد از ضد که اثر سجود چون سیما نورست پس اثر نافرمانی ظلمت باشد فتامل +

بر زبان بیخ گل مهری زند   عذر آن گرمی و لاف ما و من
شاخ دست و پا گواهی میدهد   پیش شه رفتند با تیغ و کفن
گر بریزی خون حلالستت حلال   ور ببخشی هست انعام و نوال
آن امیران جمله در عذر آمدند   از خجالت جمله انگشتان گزان
کرده ایم آنها که از ما می سزید   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
هر یکی می گفت کای شاه جهان   تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

قوله بر زبان بیخ گل مهری نهد + اه گل بکاف فارسی مضموم ست فاعل نهد مقدرست و آن نهنده مهر که الله تعالی ست یعنی بر بیخ درخت گل مهرست و بیان حال نمیتوانند کرد لیکن شاخ آن گواه است بر آنچه که در بیخ ست و یا گل بکاف فارسی مکسور فاعل نهد یعنی گل زمین مهر نهد که از بیان حال باز میباشد بسبب بعدت آن عقود درخت گل لیکن شاخ ان گواهی دهد و درین بیت تلمیح ست بآنکه بر دهن کافران مهر خواهد بود و دست و پا گواهی دهند چنانکه درین آیت مذکورست الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز   شب شبیها کرده باشد در روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد   ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نواز داین الله   من نخواهم کرد هست این آن ایاز

قوله شب شبیها کرده باشد در روز + اه یعنی کسیکه در فطرت بدی دارد ازو اعمال بد صادر می شود چنانکه این آیت شاهدست بران كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ هر کس عمل می کند بر شاکلت خود که مناسب او باشد لیکن کار کریم ست که عفو فرماید و همین مقصود ست ازان که در روز می کند

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را بایاز که این خیانت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست   زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان   ظاهر او دوریم ازین هر دو زبان

قوله این خیانت بر تن و عرض ویست + اه البیتین یعنی این خیانت بر بنده است پس ازو استعفا می باید اگرچه ما و او یکیم بنظر وجود فانی شدن او در ما لیکن ازان مرا عار نیست عار او رست بنظر مغایرت که در نفس الامرست بوجهی پس استعفا ازو باید درین اشاره است بآنکه حقوق عباد بی استعفاء از صاحب حق مغفور

نمی تواند شد اگرچه عباد و حق در وجود واحد اند لیکن تفرقه میان عبد و حق در نفس الامر ست احکام هر یکی بر دیگری نمی تواند شد و آنچه که در بعض احادیث واقع ست که بعد عبور از صراط بعض عباد محبوس شوند برای حق عبد که بر ذمه وی ست الله تعالی بر انها مغفرت کند با عطاء عالی مقام در جنت پس او عفو کند و دست ان محبوس گرفته در جنت درود منافی آن نیست که ذکر کرده شد که درین وجه مغفرت نیز حاجت باستعفاء از صاحب حق شد

تهمتی بر بنده شه را عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست	متهم را شاه چون قارون کند	بی گنه را تو نظر کن چون کند

قوله تهمتی بر بنده شه را عار نیست الخ انتقال ست سوی شاه حقیقی و بنده او تهمت عبارت ست از نسبت کردن بامر قبیح دیگری را و متبادر از تهمت نسبت که در منسوب الیه نباشد و ظاهر آنست که همین معنی مراد ست بجهت تبادر و حاصل آنست که تهمت عیب و عصیان بر بنده حق غیر مطابق واقع خواه بنده خاص باشد یا عام شاه را که حق ست عار نیست ازین تهمت چنانکه این تهمت دلیل مزید حلم شاه است که برین تهمت او را نگرفت و دلیل مزید استظهار و اعانت این تهمت کننده است از شاه که بدو ... نیست زیرا که شاه در سبب ست و رب او را به صراط مستقیم خود ناصیه گرفته میبرد و پس هرچه که از و صادر میشود ... بودن او در دید شاه ... هر سبب فرد ه کننده حمل کرده که این تهمت بسبب اعتماد بر علم حق ست و اگر او را اعتماد بر علم حق نبودی این کبیره از و صادر نشدی و نیز استظهار بنده است بحق که لا تتحرک ذرة الا باذن الله و اولی همان ست که گفته شد که بیت اعتماد بر علم در همه تهمهار است نمی آید مگر در مومن موقن حلم و آنچه که در بیت استظهار گفته سببش همان ست که رب بر صراط خود ناصیت گرفته میبرد و بر تقریر مذکور در بیت تالی لفظ متهم را بصیغه اسم فاعل باید گفت یعنی تهمت کننده را که گنهگار ست غرق نعمت می کند پس بی گنه را بانواع نعمت سرفراز کند و اگر مراد از تهمت نسبت امر واقعی باشد پس حاصل آنست که این تهمت اگرچه نسبت امر واقعی ست این تهمت خود تهمت عیب و نقصان بر شاه نیست که شاه پاک ست از عیب و نقصان و این تهمت عیب تهمت بر بنده است و بس متجاوز سوی شاه نیست بلکه این تهمت اثبات حلم حق سبحانه است که این بنده عاصی را نمی گیرد و اثبات استظهار و کمال قدرت وی ست که عاصی را با این عیب بر صراط مستقیم خود می برد و برین تقدیر لفظ متهم در بیت تالی بصیغه مفعول ست و شارحی گفته بر تقدیر اراده تهمت واقعیه مصراع ثانی را بر بیان جرأت بر معصیت حمل کرده و حاصل بر آورده که بنده عاصی بر حلم حق اعتماد کرده جرأت نموده و این جرأت عار شاه نیست و این بعید ست که لفظ تهمت مستدرک می گردد و لفظ قارون مستعار ست مر غرق نعم را و تقریر آن گذشت

شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلم ست و بس

قوله شاه را غافل مدان از هیچ کس الخ این بیت بیان علم شاه است بر وجه دیگر که الله تعالی گنهگار را فضیحت نمی کند و در ستر میدارد و همه از حلم ست نه از غفلت و عدم علم ست که از محال ست

من هنا لیشفع به پیش حلم او	لا ابالی وار الا حلم او

قوله من هنا لیشفع به پیش حلم او الخ یعنی کسی نمی تواند که شفاعت کند که عالم ست با آنچه که از عبد صادر شود و استعداد ممکن نیست مگر حلم او شافع میتواند شد اشارت ست باین آیت مَنْ ذَا الَّذِیْ یَشْفَعُ عِنْدَهٗٓ اِلَّا بِاِذْنِهٖ نیست کسیکه شفاعت کند نزد او سبحانه مگر باذن او سبحانه

آن گنه اول ز حلمش می جهد — ورنه آن هیبت عنانش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود — دیو در مستی کلاه از ما ربود

قوله آن گنه اول ز حلمش می جهد + الابیات یعنی گناه که صادر می شود حلم او باعث صدور گناه هست اگر حلم نبودی و عقوبت آن علی الفور رسیدی هرگز از ترس عقوبت گناه صادر نشدی و چون تعجیل در عقوبت نمی شود مکلف گستاخ شده گناه می کند یا بر اعتماد بر حلم او چنانکه مومن معصیت می کند و یا بسبب حلم حق مکلف در غفلت افتاده گناه را گناه ندانست چنانکه معاصی کافران ست بر هر تقدیر موجب صدور گناه حلم اوست پس از روی سببیت گناه منسوب سوی حلم ست پس حلم مددگارست پس حلم عاقله آن گنهگارست که عاقله مددگار شخص می باشد پس شفاعت بر حلم ست که حلم او سبب ست و عاقله و تمثیل بودن حلم حق شفیع از جهت سببیت حلم او سبحانه بوجوب دیت بر عاقله متبنی ست بر آنکه فقها می گویند که عاقله شخص از انصار شخص اند پس قاتل بخطاء که مبادرت کند بر فعل یا عدم تثبت بجهت اعتماد بر انصار پس انصار را داخل شد در عدم مبالات پس دیت بر انصار لازم گردانید پس این سببیت را سبب ست بر داخل انصار بوجه مذکور که سببیت حلم نیز باعتبار اعتماد بر حلم ست چنانکه عدم مبالات بجهت اعتماد بر حلم و شفاعت اثر مترتب بر گناه است چنانکه دیت بر قتل خطا پس دیت این جرم بر حلم اوست پس حلم شفیع ست دیگر کس شفیع نمی تواند شد مگر باذن وی و اذن بشفاعت نیز مقتضی حلم ست

ساقی حلم ار نبودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز

قوله ساقی حلم ار نبودی باده ریز + الخ یعنی اگر حلم حق سبحانه میان نبودی ابلیس طاقت اغوای آدم نمی داشت که از حلم ابلیس را مهلت داد و در عقوبت نگرفت پس ابلیس چون طول بقای خود تیقن کرد بر اغواء دلیر گشت

گاه علم آدم ملایک را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد ز یک بازی شیطان روی زرد

قوله گاه علم آدم ملایک را که بود + الخ یعنی آدم عم با این علم که داشت که ملائک را تعلیم می کرد با وجود آن طری خورد و تثبت نکرد این هم از حلم او سبحانه بود که معتمد بر حلم او شده تاویل را راه داد و بتاویل عمل نمود +

آن بلادرهای تعلیم ودود — زیرک و دانای چش کرده گیج
عقل آمد سوی حلمش مستهیج — یا ازان افیون حلم سخت او
ساقیم تو بوده دستم بگیر — دزد را آورد سوی رخت او

قوله آن بلادرهای تعلیم ودود + الخ بلادر بیای موحده درختی ست که آنرا بهلانوه می گویند و از خواص بلادر آنست که حواس حست و چالاک بگردد و خاصیت افیون آنست که غفلت می آرد

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صواب ست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج ست کیله مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز

قوله کن میان مجرمان حکم ای ایاز + مقصود ازین ابیات بیان آنکه انسان کامل که خلیفة الله است مختارست از اختیار دادن الله که هرچه خواهد در عالم و عباد عامه بکند و بر مجرمان حکم کند بعفو و مکافات برای اقامت

لطف و عمل که انسان کامل عالم بجمیع اشیاء است لیکن انسان کامل با این عنایت الهی عبدیت خود را و حقوق عبدیت را فروگذاشت نمی کند پس بیان فرمود این مذکور را در ضمن تمثیل باختیار دادن شاه ایاز را در حق این مجرمان و جواب ایاز که این عطاء شاه است و مرا همین چارق و پوستین ست و می شاید که معنی مصراع ثانی ان باشد که ای ایاز با صد احتراز از مسارعت بلکه با حکمت پس درین مصراع اشارت ست بحلم ایاز و علم ایاز

کرده صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوششت نیابم یک دغل	زامتحان شرمنده خلقی بیشمار	امتحانها کرده ایشان شرمسار

قوله کرده صد بارت بجوشم در عمل - یعنی برای تو ای ایاز اگر صد بارت بجوشم در ابتلاء و آزمایش تو در جوش تو در خدمت و عبدیت هرگز دغل نیست و نیابم و بیت ثانی برای انطباق شدید دارد

بحر بی قعرست تنها علم نیست	کوه و صد کوه است تنها حلم نیست	گفت من دانم عطای تست این	ورنه من آن چارقم و آن پوستین

قوله بحر بی قعرست تنها علم نیست - اه یعنی بحر علم تو عمیق ست و در حلم و کوه و در ابیات سابقه اشاره سوی علم و حلم ایاز بود آنجا تصریح بآن واقعه شد با مبالغه ++

بهر این پیغمبران را شرح ساخت	کا نکه خود نشناخت یزدان را شناخت	چارقت نطفه است و خونیت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این

قوله بهر آن پیغمبران را شرح ساخته است اه چون در ابیات سابق بیان شد که [illegible] انسان کامل [illegible] حقوق عبدیت فروگذاشت نمی کند بطریق تمثیل الحال می فرمایند برای این معنی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه کسی که شناخت نفس خود را شناخت رب خود را یعنی چون شناخت نفس خود را که خلیفه حق ست و متخلق باخلاق او سبحانه و خود عبد ست در ذات خود ذلیل پس دانست رب خود را که متصف بصفات کمالیه است و رب این عبد ذلیل ست که از تفضل و عطاء خود او را خلیفه خود کرد و نائب خود ساخته و او را حکم داده بر خلق خود ++

بهر آن دادست تا جوئی دگر	تو مگو که نیستش جز اینقدر	زان نماید چند سیب آن باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان
گفت گندم زان دهد خر کار را	تا بداند گندم انبار را +	نکته زانشرح گوید اوستاد	تا شناسی علم او ور مستزاد
ور تو گوئی خود همینش بود و بس	دور ت اندازد چنان کز ریش خس	ای ایاز اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد نه +
مجرمانت مستحق کشتنند +	در طمع بر عفو و حلمت می تنند	تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب

قوله بهر آن داده است تا جوئی دگر - اه یعنی این عطاء که بر انسان کامل فرمود برای این ست که کمالات دیگر انسان کامل چیست جو کرده آید نه اینکه همین قدر کمال انسان کامل ست که او را حکم داده بر مخلوقات خود ++

از پی مردم ربائی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از روز الست

قوله از پی مردم ربائی هر دو هست - اه یعنی حلم و خشم در ذات حق سبحانه هر دو از ازل ست پس حکم هر دو ضرورست پس رجا و خوف هر دو باید

بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثبات ست در لفظی قرین	زانکه استفهام اثباتست این	لیک در وی لفظ لیس هم قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام	کاسه خاصان منه در پیش عام	لطف و قهری چون صبا و چون وبا	آن یکی آهن ربا این کهربا

قوله بهر این لفظ الست مستبین + الابیات بدانکه الله تعالی رب ست و لفظ رب ماده و هیئت خود دلالت دارد بر کمال تربیت و پرورش و کمال پرورش آنست که بر مربوب تشفیق کلی باشد و از افعال ناشایسته او گذرد

و پرورش نگذارد و این حلم اوست و چون الله تعالی را اسماء آخر بود چون انتقام و غضب و مقتضی آن خشم ست و خشند بافعال ناشایسته و چون این اخذ برای تطهیر وی ست منافی تربیت نیست که تطهیر نیز نوع تربیت ست اندرین پس از رب بودن الله تعالی رجاء و امید حلم اوست و چون رب ذی حکمت ست هم خشم ست که منافی رجاست پس مولوی میفرمایند باعتبار بطن آیت و شارت که آیت لله تعالی فرمود الست بربکم این اثبات ربوبیت ست پس شیر ست اسوی حلم کامل او که ربوبیت کامله مقتضی حلم ست و این اثبات متضمن کلمه لیس ست که دال ست بر نفی ربوبیت و این شیر ست سوی خشم و غضب اوست که چون لغضب آید پرورش بانقطاع حالی ترک می کند اگرچه این پرورش ست باعتبار انقطاع آنی و معذب می سازد و باعتبار ترک این پرورش نفی ربوبیت ست درین کلام مضمن ساخته تعبیر باین الفاظ فرمود برای تفهیم این اشاره و این نیست که مقصود نفی ربوبیت ست درین آیت نص محکم بر اثبات ربوبیت ست بلکه چون نفی ربوبیت بوجه خاص که انقطاع حالی ست متحقق ست تعبیر این اثبات باآوردن حرف نفی فرمود برای اشاره سوی این نفی بر وجه خاص تا اعتماد بر حلم کلی نباشد بلکه بیم خشم باشد و بعضی گفته که اثبات ربوبیت مربوب را می خواهد و خشم و جلال او نفی مربوب می خواهد و حاصل کرده که در مرتبه احدیت نفی ربوبیت ست که مربوب درین مرتبه نیست پس رب چگونه باشد که ربوبیت بدون مربوب معقول نیست و اثبات ربوبیت در مرتبه واحدیت که مربوب درین مرتبه است و حلم وی مقتضی ثبوت مربوب ست و این کلام مختل ست زیرا که در مرتبه احدیت چنانکه ربوبیت و حلم نیست که ربوبیت مربوب را می خواهد همچنین خشم و غضب درین مرتبه نیست که خشم و غضب نیز مغضوب علیه را می خواهد و درین مرتبه کثرت اسمائیه بالکلیه منتفی ست پس نفی ربوبیت درین مرتبه از خشم چگونه باشد بلکه خشم و حلم و ربوبیت و غیر آن از اسماء و صفات درین مرتبه احدیت نیست و آنچه گفته که خشم و جلال او نفی مربوب میخواهد صحیح نیست که خشم بدون مربوب مغضوب علیه متصور نیست خواه درعین خواه در علم و در بیت تالی تا لی خام بمعنی خالص ست که شراب خالص را شراب خام می گویند و حاصل آنکه این تقریر خالص که مشتمل بر اسرار ست ترک باید کرد که این فهمیدن اینچنین اسرار بما دقیقه کاسه خاصان ست بر دکان عوام نباید نهاد که عوام فهم اشارت ندارند و در بعض شروح مذکور ست در تقریر بیان که بحث آنکه خشم و رحم از عهد الست ست نیز الست متضمن نفی و اثبات شد تا نفی ربوبیت که موجب کفر ست اشارت بخشم شود و اثباتش مشعر برحم انتهی و این کلام اگرچه پست ست لیکن برین تقریر معنی بیت تالی تالی آنست که این تقریر که فهمیدن نفی و اثبات از لفظ الست بر کلم کار خاصان ست که نکته این تعبیر می فهمند و اما عوام ازین فهم که بمراحل اند که این عبارت بحسب محاوره نص محکم در اثبات ست اصلا نفی فهمیده نمی شود عوام را پس ساقط شد اعتراض مولوی محمد بانکه اطلاق کاسه خاصان بر تعیین معنی ندارد پس مصراع ثانی بیت تالی تالی آبی ست ازان و بعض گفته که خشم و رحم از عهد الست هم اند در لفظ الست نفی و اثبات جمع کرده شد تا اشاره باشد بانکه چنانکه نفی و اثبات با وجود تضاد مجتمع اند و رحم و خشم نیز باوجود تضاد مجتمع اند و این کلام نیز پست ست و ظاهری ست و تقریر ادق و صحیح همان ست که سابق مذکور شد فتامل

می کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را می کشد	معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد	فرش افسرده حرارت را خورد	دوست بینی از تو رحمت می جهد	خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون زهد	تار بینی با دخان ظلمت دهد	خصم و یار و نور و نار و فخر و عار	تخت و قیار و بر دو جار و مد و خار
	مور و مار و به بود وقت روز بیز و زار	هر یکی با جنس خود بر بی شمار	

قوله می کشد حق راستان را تا رشد ه ه مقصود ازین ابیات بیان آنکه هر چه که بر بنده میرود بحسب استعداد اعیان ثابته وی در ثبوت علمی میرسد کسیکه عین وی استعداد راستی داشته باشد یعنی استعداد کسب حسنات دارد حق تعالی او را سوی رشد می کشد و توفیق کسب خیرات می دهد و انها که اعیان ایشان کسب سیئات را استعداد داشته که باطلان تعبیر از وست شیطان او را که مهر باطل ست سوی آن می کشد بلکه نیست سر کیکه استعداد وی راست باشد او را سوی هدایت می کشد وکسی که استعدادش راست نباشد مضل او را که سوی ضلال می کشد و اعمال اضلال از و صادر شوند پس کشنده سوی خیرات وسیئات الله تعالی باعتبار این دو اسم ست چنانکه بعضی عارفان فرموده الا انا عادتا قبل اعمالنا ثم جازانا باعمالنا یعنی دوست داشت ما را و دشمنی نمود با ما قبل وجود اعمال یعنی در مرتبه ثبوت که اعیان ما بودند دران قبل وجود بعضی کامل الاستعداد بودند موجب موالات حق و بعضی سئی الاستعداد موجب دشمنی حق بعد از ان جزا داد با عمال ما یان که در وجود آمدند و اعمال بحسب استعداد خود کردند پس مولوی قدس سره اراده کرد از لفظ حق ذات هادیه و از قسم باطل در مصراع ثانیه اسم مضل و مثل وی بجهت آنکه باطل نام شیطان ست و اسم مضل حقیقت وی ست وظاهرست دران و باقی ابیات در ایضاح این مطلب ست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کارزار و ترگذار / زانکه نوعی زانتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بازم شمی / گر نمی شد متهم [illegible] گفتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب شب / هر یکی ز ایشان کلوخ خشک خود

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می آید زمن

گر نبردی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازیی مغزی بود / [illegible] آواز قشری که شنود

[illegible] آن زان تحمل می کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب [illegible] گوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان خاموش باش
چند گفتی تلخ و شور و تیز و گند / هم یکی بار امتحان شیرین بنه

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بر وی لبسر در [illegible] / روزکی ده چهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / درکف آید نامه عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه / پر معاصی متن آن با حاشیه

قوله پر معاصی متن نامه حاشیه ه قال الله تعالی فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ بِیَمِیْنِهٖ فَیَقُوْلُ هَاؤُمُ اقْرَؤُا کِتَابِیَهْ اِنِّیْ ظَنَنْتُ اَنِّیْ مُلَاقٍ حِسَابِیَهْ پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او خواهد گفت بیارید بخوانید کتاب ما و قال الله تعالی بعد چند آیات وَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتَابَهٗ بِشِمَالِهٖ فَیَقُوْلُ یَا لَیْتَنِیْ لَمْ اُوْتَ کِتَابِیَهْ وَلَمْ اَدْرِ مَا حِسَابِیَهْ

واما کسیکه داده شود کتاب وی به شمال وی پس بگوید ای قوم کاش من نداده میشدم کتاب را اند انتهی که حیثیت حساب من پس
ازین معلوم شد که نامه اعمال عاصی بشمال داده شود چنانکه در بیت تالی می فرماید جمله فسق و معصیت آن یکسری و در بعض
نسخ واقع جمله کفر و معصیت آن یکسری بدین نسخه لازم می آید که کافران هم نامه اعمال ست که داده میشود به یسار و این مخالف ست
مر قول شیخ اکبر را قدس سره که کافران را سوای منافقان نامه اعمال نیست لیکن موافق مشهورات که مشهور این است که همه
کسان را نامه اعمال ست لهذا شارحان اینجا آیت آوردند فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتٰبَهٗ بِیَمِیْنِهٖ فَسَوْفَ
یُحَاسَبُ حِسَابًا یَّسِیْرًا وَّ یَنْقَلِبُ اِلٰٓی اَهْلِهٖ مَسْرُوْرًا وَ اَمَّا مَنْ اُوْتِیَ
کِتٰبَهٗ وَرَآءَ ظَهْرِهٖ فَسَوْفَ یَدْعُوْا ثُبُوْرًا وَّ یَصْلٰی سَعِیْرًا پس اما کسیکه
داده شده کتاب او بیمین او پس البته حساب کرده شود و حساب یسیر و رجوع کند سوی اهل خود خوش و خورم و اما کسیکه
داده شود کتاب او از پشت او پس البته فریاد کند وا ثبورا و عذاب و داخل شود سعیر را که درکه ایست از درکات جهنم و
شاید که مراد مطلق نار دوزخ باشد و ظاهر این آیت آنست که کافر را نامه ایست که داده شود از وراء ظهر و شیخ اکبر قدوه
محققان رضی الله عنه می فرمایند که این کافران آنهانند که کتاب الله را در پشت انداختند پس داده شوند کتاب
از وراء پشت و این آن نامه اعمال نیست که بدست شمال داده شود و این نامه اعمال برای حساب ست و علماء ظاهر
متفق اند بر آنکه کافران را نامه اعمال ست که در آن کفر و معاصی مکتوب ست و کلام بعض صوفیه نیز دال ست بران و این
بیت بنابراین نسخه ناطق ست بآن لیکن بحسب ظاهر وارد می شود که نامه اعمال به شمال داده شود چنانکه آیت مذکور
گواه است بران و این آیت دال ست بر آنکه این نامه داده شود از وراء ظهر پس تدافع لازم آمد برای دفع آن علماء
تفسیر گفته اند که شمال کافر و سینه را شق کرده از طرف ظهر بر آورده شود و در شمال کتاب او نهاده شود و از شمال بگیرد پس
در کافر هر دو قول صحیح ست که کتاب بشمال داده شد و از وراء ظهر نیز داده شد پس تدافع برخاست و اگر مذهب
مولوی قدس سره در کافر مطابق قول علماء ظاهر ست پس این بیت بحسب این نسخه منطبق ست بران و گر مذهب او
قدس سره مطابق مذهب شیخ اکبر قدوه محققان ست پس برین نسخه از لفظ کافران مراد منافقان اند والله اعلم و
بر قول علماء آیات قرانیه سهل الانطباق ست + + +

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن مز

جمله فسق و معصیت آن یکسری	همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال	در یمین ناید در آید در شمال

قوله آنچنان نامه پلید پر وبال + اه این نامه خود پلید نیست لیکن قول پلیدها عاصیان در و مکتوب ست
پس بصفت مکتوب نسبت کرده شد نامه و آمدن این نامه در شمال در مومنان عاصی و منافقان ظاهر ست
و اما آمدن در شمال کافران مجاهران پس بتاویل مذکورست در تطابق

خود هم اینجا نامه خود در ببین	دست چپ یا شاید او یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان	آن چپ دانیش پیش از امتحان

قوله خود هم اینجا نامه خود در ببین + یعنی نامه خود را درین دار دنیا ملاحظه کن و این سنجیدن اعمال سنت نیز ازان
شرع و چون بعد سنجیدن بشرع معلوم شود که این نامه قابل شمال ست پس باشتغال توبه و استغفار قابل کردن

یمین شود که سیئات از توبه مبدل بحسنات گردد

چون نباشی راست میدان پیچ پیچ	هست پیدا نامهٔ شیر و کپی		

قوله نیست پیدا نامهٔ شیر و کپی + کپی بکاف عربی و فارسی و یاء فارسیه میمون را گویند + + +

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند	هر چهی را راست فضل او کند گر چهی با حضرت او راست شد	هر شمالی را یمینی او دهد تا به مینی و ستبر دل طفهاش	بحر را ماء معینی او دهد

قوله هر چهی را راست فضل او کند + پس باید که منتظر فضل او باید بود با شتغال بتوبه و استغفار پس چون فضل او شامل حال شود آن نامه اعمال سیئه نامه حسنات گردد و در یمین آید در قیامت + + + +

تو روا داری که نامه‌ات یمین	بگذرد از جیب در آید در یمین	اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور اندر یمین راست

قوله تو روا داری که این نامه یمین + اه مهین بفتح میم بمعنی خوار و ضعیف و توصیف نامه بمهین باعتبار آنکه آنچه مکتوب است آن مهین است

در بیان آنکه سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه کفره

لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ

خدمت بت سنگین کردن و جان و زنار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه ایشان اند خالق سموات و ارضین خدایست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

و هر آئینه اگر سوال کنی ای مخاطب و این خطاب است بهر صالح خطاب را آن کافران را که کدام کس پیدا کرد سموات زمین را البته می گویند آن کافران که الله پیدا کرده است پس وحدانیت و خالقیت الله در قلوب آن کافران مستقر بود و با آن شرک در عبادت می کردند.

زاهدی را یکی زنی بد بس غیور	رشک ناک اندر حق او بس غیور	زانکه بد زن را کنیزک مه وشی	در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی	مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه	حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت در خانه بماند	با کنیزک گفت رو هان مرغ وار	طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خواهد رسید	خواجه در خانه است و خلوت این زمان	پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بُد آن	که بیابد خواجه را خلوت چنین	گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت رسید	کاحتیاط و یاد در بستن نبود	هر دو در هم اوفتادند از نشاط	جان بجان پیوست آن دم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم ورا سوی وطن	پنبه در آتش نهادم من بخویش	در فکندم من قچ نر را به میش
	فرو شست از سر و خود دود	از پی او رفت و چادر می کشید	

قوله رشک ناک اندر حق او بس غیور + اه یعنی در حق زاهد آن زن رشک ناک و غیور کامل بود تا آن زاهد بغیر وی التفات نکند

آن ز عشق جان دو دیده این ز بیم — عشق کو وهم کو فرق عظیم

قوله آن ز عشق جان دو ندو این ز بیم الخ یعنی آن کنیز از عشق جان دو دیده بود پس بسرعت رسید و این زن زاهد از بیم آن دوید که زاهد با آن مختلط نشود پس او بسرعت نرسید تا اینکه کنیز و زاهد بمقصود خود رسیدند و دوید او سود نداشت

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

قوله سیر عارف هر دمی تا تخت شاه الخ انتقال ست از سیر ظاهر سوی سیر عارف بباطن و حاصل آنکه سیر بمعرفت در یک توجه سیر تا تخت شاه که تعین اول ست می کند و اما زاهد که بعرفان نرسیده است لیکن در راه حق زهد اختیار کرده پس سیر او بطی ست اندک اندک تصفیه پیدا می شود و عروج این کثافت سوی صفا می کند اندک اندک

گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در — زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق

قوله گرچه زاهد را بود روزی شگرف الخ یعنی زاهد اگرچه روز بسیار دارد که تصفیه و قرب او را حاصل ست لیکن سیر او یکروزه است و بطی ست آن سیر بقرب نمی تواند رسانید مگر بعد مدت مدیده و عارف را در آن روز که مثل خمسین الف سنه ست پس عارف را در یک روز زاهد روزیست که مقدار آن خمسون الف سنه ست و سیر او نیز همین قدر ست بدانکه در قدرت الله تعالی ست که قبض و بسط زمان کند یعنی آنکه زمان واحد قصیر شود و بر شخصی طویل شود باعتبار توجه و خیال بلکه بحسب واقع و دلالت می کند بران وقائع کثیره چنانکه بعضی عارفان را واقع شد دید عارفی را که طواف می کرد و شروع قراءة قران کرد از ابتداء طواف با ترتیل و ختم کرد تا آخر طواف و شنید سامع تمام قران و تمیز کرد هر حرف جدا بود از حرف آخر و حکایت جوهری در فتوحات که جوهری خبر رسید از خود که رفتم با عجین بسوی فرن برای پختن و بود مرا جنابت خواستم که غسل کنم در نیل چون غوطه زدم در آب دیدم که جای رفتم و نکاح کردم تا شش سال آنجا ماندم و اولاد زائیده بعد مرور شش سال باز افتم در آن دریا بیرون آمدم و لباس پوشیدم باز عجین گرفته سوی فرن رفتم و نان پزانیدم و این واقعه نقل کردم از اهل خود و بعد مدتی آن زن منکوحه با اولاد آمد و خبر داد که جوهری با من نکاح کرد و شش سال با من ماند و این اولاد از وزائیده پس این قبض و بسط زمان ست که زمان واحد بر جوهری شش سال و بر دیگر ان ساکنان بلد سکونت جوهری بقدر اقل از ساعت بود و شیخ اکبر قدوة محققان فرمود در حس خارج شد آنچه در خیال شد و ازین گمان برده می شود که در صورت بسط زمان آنست که آنچه در خیال در زمان طویل بوجود می آید در حس در زمان قلیل خارج می شود پس تزوج و ولادت در زمان غوطه زدن واقع شد و در خیال او زمان شش سال واقع بود پس درین خارق عادت نیست که در زمان قصیر پیدا شد آنچه که آنرا زمان طویل باید و همین قراءت تمام قران در طواف و این را که مذکور شد عقل متوسط نیز بعید نمیداند زیرا که این خارق امر ممکن ست و اما تتبع کلام صوفیه تا آن حکم میکند که بسط زمان قلیل بحسب واقع ست و آنچه که در خیال وهی زمان طویل مینماید در واقع زمان با این طول واقع ست و همین ست معنی قول شیخ اکبر قدوة محققان فخرج فی الحس ما وقع فی الخیال و دلیل بران ست که روز حشر بر مومنان از وقت حشر تا دخول جنان بقدر ساعت بگذرد و بر عاصیان بمقدار خمسون الف سنه که در آن حساب واقع شود چنانکه در احادیث صحاح واقع ست که مانعان زکوة انعام را آن انعام زنند از قرون خود و از پاها خود وطی کنند

دران روز که مقدار وی خمسین الف سنه ست قبل فراغ از حساب و دخول اهل جنت و جنت و دخول اهل نار در نار پس قیامت واحد در نفس الامر بر بعض بقدر یک ساعت و بر اعتراف بمقدار خمسون الف سنه و نیز زمان معراج اطول بود بر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بر دیگران اقل از ساعت بود و این قبض و بسط زمان بحسب واقع ست و این را عقل متوسط تیج نمی تواند که یک زمان واحد قصیر و طویل در نفس الامر محال ست نزد عقل متوسط و مع هذا ایمان بر آن ثابت وارد الله تعالی بکرم خود

عشق وصف ایزدست اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف	چون یحبونه بخواندی از نبی	با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان العزیز	وصف حق کو وصف مشت خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان ناتمام	زانکه تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست

قوله عشق وصف ایزدست اما که خوف — الابیات یعنی ایزد را بعشق نیز موصوف میتوان کرد که الله تعالی می فرماید یحبهم و یحبونه پس محبت صفت الله است که حب دارد با خواص بندگان خود و عشق عبارت از فرط محبت پس عشق نیز از صفات حق ست و اما خوف پس بان موصوف نیست مگر بنده که خوف بیم رسیدن غیر ملائم ست و الله تعالی منزه است از بیم و قادر مطلق ست بر دفع آن بلکه غیر ملائم اصلا در حق حق سبحانه امکان هیچ ندارد

عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری	زاهد با ترس میتازد به پا	عاشقان پران تر از برق و صبا
چه مجال باد با برق ای پسر	چونکه او در راه حق بگشاد پر	کی رسند این خائفان در گرد عشق	کاسمان را فرش سازد درد عشق
	جز مگر کاید عنایتهای فقر	از جهان و این روش آزاد شو	

قوله عشق را پانصد پرست و هر پری — الخ ظاهر آنست مقصود تمثیل عشق ست با طائری که پانصد پر دارد که اسرع باشد در طیور در سرعت سیر چنانکه در ابیات سرعت سیر مان فرمود

از نشیب خود و روش خود باز ره	که سوی شه یافت آن شه باز ره	این روش و خوش هست جبر و اختیار	از ورای این دو آمد جذب یار

قوله از نشیب خود و روش خود باز ره + الخ روش فرحی بعد الاعری و روش آن استمرار ست و مراد اینجا جبر و اختیار ست چنانکه در بیت تالی تصریح بآن واقع ست و حاصل آنکه از جبر خود که مودی سوی تعطیل از عبادت ست و اختیار خود که مودی بحکم نیست خود را باز دار بلکه از ظهور جباری حق مجبور شو مختار اختیار حق شو

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد	آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد برجست و ستاد اندر نماز
	زن کنیزک را پژولیده بدید	درهم و آشفته و دنگ و مرید	

قوله آن کنیزک را پژولیده بدید + پژولیده بالیده شده و درهم شده از پژولیده دیدن گمان برده که او جماع کرده شده

شوی خود را دید قائم در نماز	در گمان افتاد اندر زن از آن	شوی را برداشت دامن بی خطر	دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید	ران و زانو گشته آلوده پلید	بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر نماز ست این ذکر	وانچنین ران و نیز پر قذر	فاسق و کفر و کین	لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی که برا کاین آسمان	آفریده کیست وین خلق جهان	گویدا ینها آفریده آنخداست	کافرینش بر خداش گواست

کفر و ظلم و ستم پیدا او	هست الفتی اشهدی قرائه او	هست الفتی با شهیدی [illegible]	[illegible]

قوله [illegible] این احتراز که از زاهد دیده و از کسی در گمان افتاد که حقیقت حال چیست و لیکن از زن خواهد که جماع واقع شده بود و زاهد در نماز می‌خواهد که جماع واقع نشده [illegible] این گمان که سوی خود آنکه زاهد هست برهنه [illegible]

فعل او کرده دروغ القول را	تا شد او لایق عذاب هول را	پس دروغ آمد ز سر تا پای او	کرده تفتیش گردید اعضای او

قوله فعل او کرده دروغ آن قول را اه مقصود ازین قول کافران که الله آفریده این آسمان و زمین را که اعتقاد آنها با آن قول است و با اخلاص تمام است و فعل آنها مخالف اخلاص و القیاد است پس درین که القیاد و اخلاص باین قول است که کاذب اند و این است معنی بیت نه آنکه این قول آنها کاذب است که این صحیح نیست که کذب عدم مطابقت واقع است و این قول مطابق واقع است پس درین قول اصلا کذب نیست

روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر مجرمی رسوا شود	دست و پا بدهد گواهی با بیان	بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام	لب بگوید من چنین بوسیده‌ام	پای گوید من شده‌ستم تا منی	فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام	گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام	پس دروغ آمد ز سر تا پای وی	چون گواهی می‌دهد اعضاش پی
آنچنان کاندر نماز با فروغ	از گواهی خشیه زو قلتش دروغ	پس چنان کن فعل کان خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر	رفتن بنده پی خواجه گواست	که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش	توبه کن زانها که کردستی تو پیش	عمر اگر بگذشت بیخش این دم است	آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با ثبات	جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند

قوله روز محشر هر نهان پیدا شود اه در روز محشر نفاق منافق ظاهر شود و استبطان کفر کافر نیز و کافران مجاهران درین روز انکار خواهند کرد و خواهند گفت ما کنا مشرکین و کذب ایشان ظاهر شود درین روز و آیه واجل گواهی شهداد

	سیئات را مبدل کرده حق	تا همه طاعت شوند آن ما سبق	

قوله سیئات را مبدل کرد حق اه یعنی سیئات از توبه حسنه میگردد و تحقیقش آنست که سیئه بحیثیت آنکه مظهر اسمی است از اسماء حق و حسن است مر حق را حسن است و قبح در آن نیست مگر بحیثیت بودن اتیان آن بمخالفت حکم شارع چون توبه بمیان آمد مخالفت برخاست و آن فعل بر حسن خود باقی ماند و شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده که مثل فعل سیئه مثل شخص جمیل است که ملطخ شده بقاذورات و ازین تلطخ کمال حسن او ظاهر نیست و چون این تلطخ رفت کمال حسن او ظاهر گشت همچنین فعل سیئه چون قبح او از توبه زائل شد حسن ذاتی او ظاهر شد و سابق تحقیق آن بروجه اشباع گذشت پس سیئات حسنات گردید از توبه اینست معنی بیت انسب است نه چنانکه محجوبان می‌گویند و بعضی شراح تابع آن شده‌اند که معنی تبدیل سیئه بحسنه که آن سیئه باطل می‌شود و حسنه توبه بجای وی قائم می‌شود نه انچنان است که و بیمحمد گفته که این در اهل فنا ظاهر است که سیئات اهل فنا عذاب مترتب نشود و اهل فنا همیشه در مشاهد واند و هیچ فوق مشاهده نیست و اما افعال ایشان بعد بقاء بعد الفنا متصف است بصورت سیئه می‌نماید و در واقع حسنه است چون شکستن خضر کشتی را این است معنی تبدیل و نه آنست این شارح که از عدم ترتب عذاب بر سیئات اصحاب فنا لازم نمی‌آید که سیئه حسنه شود بلکه تجاوز از آن لقلع خراد

این سیئه است و اما سیئه پس سیئه است و بودن او در مشاهده مرتب بر سیئه نیست تا ثواب آن باشد بلکه بودن آن هم در مشاهده است سیئه باشد یا نه و اگر می‌گفت که او مکلف نیست پس آن سیئه نشد پس اگرچه بظاهر درست است لیکن نیز صحیح نیست زیرا که فعل غیر مکلف چنانکه سیئه نیست همچنین حسنه هم نیست پس سیئهٔ او مبدل نشد بحسنه و لازم می‌آید هر آنکه در افعال اصحاب بقا بعد الفنا گفته آنچه که سیئه بود حسنه گشت و آنچه که حسن بود در نفس الامر حسن ماند چنانکه بود مگر آنکه ظن بنودن سیئه باطل شد و علم بودن آن حسن قائم مقام او شد و نیز درین توبه را چه دخل است که افعال صاحب بقاء بعد فنا سنجیده در نفس الامر و ظن آن حقی بود و ظاهر شد و توبه بمیان نیست و کلام مولوی ناطق است بآنکه از توبه سیئه حسنه گردد موافق این آیت اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و نیز کلام مولوی قدس سره دران کس است که در زمانه اعمال او سیئات مکتوب است و او را امر توبه می‌کنند تا سیئات او حسنه گردد و کلام در خصوص ولی باقی بعد الفنا نیست غرض آنچه که این شارح گفته مطابق کلام مولوی نیست و تقریر همان است که معصیت عاصی از توبه حسنه میگردد

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بی‌بهره است

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم به تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی اندر گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بُد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سرّ آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

قوله توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید — مراد این ابیات و بیان آنست که توبه کردن و باز در آن گناه آمدن مبطل توبه است و این توبه اعتبار ندارد و این ظاهر است بر مشهور میان علما در بیان حقیقت توبه که علما توبه را سه رکن می‌گویند یکی ترک آن فعل سیئه که صادر شده است از و و این ظاهر است که اگر ترک نکرد پس در معصیت ماند رکن دوم ندامت بر فعل آن و این رکن اعظم است لهذا در حدیث واقع شده الندم توبة رکن سوم عزم بر آنکه باز عود سوی این فعل نکند و ظاهر است چون از ارکان توبه عزم بر عدم عود شد پس چون عود کرد پس توبه شکسته شد و از میان رفت لیکن شیخ ما قدوة المحققان رضی الله عنه می‌فرمایند که این عزم بر عدم عود از ارکان توبه نمیتواند شد زیرا که حال مستقبل مبهم است پس عزم نتواند

که ایفاء این عزم نمی داند که می تواند شد یا نه و چون او را ایفاء این عزم معلوم نیست پس عزم چگونه کند بلکه اگر عزم کرد و ایفاء آن عزم نکرد از نا قصان آن عهد گشت که بالله تعالی بسته پس این گناه دیگر شد پس احتمال این ذنب قائم است و شارع چگونه امر فرماید برای ازاله ذنب بآنکه مفضی گردد سوی ذنب آخر اکبر از اصل ذنب اول و نیز از عباد الله اند که ایشان را حال مستقبل معلوم ست و چون ایشان را معلوم شد که بر عود مفضی ست پس با این علم چگونه عزم عدم عود مشعور شود و حال آنکه توبه بر ایشان نیز واجب ست و آنچه مختار شیخ اکبر ست رضی الله عنه آنست که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست با استغفار و در توبه آدم عم همین منقول ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین پس درین اعتراف بظلم ست با استغفار لیکن بعید باید دانست که اعتراف بظلم را ندم لازم ست پس ندم معتبر در توبه شد پس چون حقیقت توبه معلوم شد و توبه محو ذنوب مینماید پس چون توبه باین وجه واقع شد و قبول شد آن ذنب محو گردد بهمانه که ذنب ست و مبدل بحسنه شود باز چون عود بان کرد این ذنب دیگر از و واقع شد مواخذ بآن گردد اگر توبه نکند و مغفرت نآید و اما ذنب اول پس بتوبه رفت و ثواب توبه حاصل ست او را و توبه او صحیح ست انه عود باطل نمی شود و برین تقدیر معنی بیت آنست که توبه ها می کرد اگرچه آن توبه ها صحیح باشد و مزیل گناه سابق میشود اما نفس باز در ذنب می اندازد و انیست مراد از دریدن توبه نه آنکه توبه ها باطل شوند و ذنوبی که از آن توبه کرده باز آید و مستقر گردد و حدیث صحیح مروی امام بخاری و امام مسلم واقع ست باین عبارت اذنب ذنبا فقال رب اذنبت فاغفره فقال ربه اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا فاغفره فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفر لی فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنب و یاخذ غفرت لعبدی فلیفعل ماشاء بدرستیکه عبد ذنب می کند ذنبی را پس گفت ای رب من گناه کردم پس بخشش آنرا پس گفت رب او آیا دانست بنده من که بدرستیکه او را رب ست که می بخشد گناهان را و اخذ می کند یعنی قادر بر هر دو ست بخشیدم و عبد خود را پس ابداین مغفرت دیر کند آن مقدار که خواست الله تعالی پستر گناه کرد گناهی را پس گفت ای رب من گناه کردم گناهی را پس بخشش کن این گناه را پس گفت رب آیا دانست بنده من که او را رب ست چنین رب که بخشش می کند گناه را و می گیرد بآن گناه بخشیدم بر بنده مر بنده خود را بعد این دیر گذشت بمقداریکه خواست الله تعالی پستر ذنب کرد گناهی پس گفت رب من گناه کردم گناه دیگر پس بخشش برای من پس گفت آیا دانست بنده من که او را رب ست چنینکه می بخشد گناه را و می گیرد بآن گناه بخشیدم بنده خود را پس هرچه خواهد بکند ازین حدیث معلوم شد که حقیقت توبه نیست مگر اعتراف بذنب با استغفار نه غیر و نیز این حدیث دال ست بر آنکه در مره ثالثه تجدید ... نفع می شود و همه معاصی در او نیست بلکه معامله مباح ست با او و شیخ اکبر قدره و محققان می فرماید که مراد از علم بودن ... نمافر واحد او اعلم شهودی ست پس کسیکه علم شهودی بآن وارد در حق وی ست فلیفعل ماشاء و علی العموم ... علم ... شهود

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق ست از خود

کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

و امثال این از اخبار و آیات وارد است

جزو اول در بیان قرب نوافل است نقل حدیث قدسی است بتغیر لفظ با اتحاد معنی یعنی چون بمرتبه قرب نوافل رسد عبد شوم من سمع او و بصر او و زبان او دیده یعنی بالله تعالی می‌شنود و می‌بیند و می‌گوید و می‌گیرد و ثانی قول الله تعالی است اشاره بقرب فرائض نبودی تو که رمی کردی ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرده

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند در از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ / مختفی شد از پی خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

قوله فانی است و گفت او گفت خدا است ۱ه این باعتبار قرب فرائض که در قرب فرائض فاعل حق است و عبد آلة او و میتواند باعتبار قرب نوافل باشد که چون قوت ناطقه از ذات حق است و نطق از قوت ناطقه ازین سبب نطق او را نطق حق میتوان گفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار از پس بستگی

الی قوله کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اذا اصابه مرض اشتدی ازمة متفرجی

بود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم می گفت وقتیکه رسید او را مرض و یا غم شدید اشتدی ازمة یعنی سخت شوی کشاده شوی و ازمة بفتح میم و کسران سنت شدیده که دران قحط باشد و رنج باشد بفساد هوا پس معنی مطلقی انست که شدید شوای سنت شدیده اگر تا این شوی پس کشاده شوی و تمام کلام کنایت ازان ست که بعد سختی هر چیز کشادگی و فرح می شود

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان
چون شکست آن کشتی او بی مراد

گشت بیهوش آن زمان پرید روح
سر او با حق به پیوست آن زمان
در کنار رحمت دریا فتاد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن

همچو دیواری شکسته در فتاد
چون تهی گشت و خودی او نماند
جان بحق پیوست چون بیهوش شد
رفت شادان پیش اصل خویشتن

هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
باز جانش را خدا در پیش خواند
موج رحمت آن زمان در جوش شد

قوله چونکه هوشش رفت از تن آن زمان الخ یعنی چون هوش او رفت و ازین عالم بیهوش شد قلب با حق واصل گشت و راجع گشت پس توبه او مقبول گردید و سر بمعنی قلب است

جان چو باز و تن مر او را کنده
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور

پای بسته پر شکسته بنده
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
گرگ با بره حریف می شده

چونکه هوشش رفت پایش بسته شد
ذره لاغر شگرف و زفت شد
جمله روی زمین سرسبز شد
با اسیران خوش رگ و خوش پی شدند

می پرد آن باز سوی کیقباد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد
شاخ خشک آشکوفه کرد و کبر شد

قوله جان چو باز و تن مر او را کنده الخ کنده چوبی را گویند که سوراخ کرده پای گنهگاران دران مضبوط سازند و درین بیت کنده ثابت کرده و حال آنکه پای باز در چوب نمی اندازند پس بظاهر آنست که اینجا استعارت ست برای آن رشته که هر دو پای می بندند و آن رشته مثل کنده باشد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
خانه رفت و در فرج در یافتیم
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
بدگمان بودیم ما را کن حلال
خاص دلاکش بد و محرم نصوح
اول او را خواستن در برد
پس حلالیها از و میخواستند
چه حلالی خواست میباید ز من

شد پدید آن گم شده در یتیم
مژده کانی ده که گوهر یافتیم
دیده چشمش تابش صد روز بیش
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
بلکه همچون دو تن یک گشته روح
بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
وز برای عذر بر میخاستند
که منم مجرم تر از اهل زمن

بعد ازان خوف هلاک جان ما
از غریو و نعره و دشکو زدن
می حلالی خواست از وی آن همه
زانکه ظن جمله بر وی پیش بود
گوهر ار بر دست او بر دست کیست
تا بود کان [illegible]
گفت بد فضل خدای دادگر
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست

مژده ها آمد که اینک گم شده
پر شده حمام قد زال الحزن
بوسه میدادند بر دستش [illegible]
زانکه در قربت ز جمله پیش بود
زود ما را [illegible]
اندران مهلت مرا [illegible] خویش
ور نه زانچم گفته شان ستم بتر
[illegible] نیست

لیک با چندین سیه اندر زمن خد اندکی	وز هزاران جرم و بدفعلی یکی	من همی آن دانم و ستار من	جرمها و زشتی کردار من

قوله بد گمان بودیم در اول بتان - اه یعنی بابا تو کمان بد داشتیم که تو دزدی داشتی و سرقه در کردی این بدگمانی گناه تو آن را باحلال کن و بخش و حاصل مصراع ثانی آنکه غیبت تو کردیم و غیبت بمنزله خوردن گوشت است چنانکه نص قرآنی شاهد است بآن وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ میانت غیبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست می دارد که خورد بعض شما گوشت برادر خود در حالیکه آن میت است و چون این غیبت بمنزله خوردن گوشت است پس از خوردن گوشت او کنایت کرده شد از غیبت او +

اول ابلیسی مرا استاد بود	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود	حق بدید آنجمله و نادیده کرد	تا نگردم در فضیحت روی زرد
	باز رحمت پوستین دوزیم کرد	توبه شیرین چو جان روزیم کرد	

قوله اول ابلیسی مرا استاد بود - اه خلاصه انسان آنکه مخلوق بر فطرت است پاک از گناه پس ابلیس او را در ذنوب می اندازد که او مضل اوست و چون ملکه گناه در و مستقر شود و قوت ابلیسیه در و غالب آید و قوی ملکیه مغلوب شود پس مضل می گردد همچو ابلیس لهذا شیاطین الانس شدید اند بر انسان از شیاطین جن +

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت	طاعت ناکرده آورده گرفت	همچو سرو و سوسنم آزاد کرد	همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم ببخشیدم بهشت	عفو کرد آن جملگی جرم و گناه	شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من	آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر	روز و شب اندر فغان و در نفیر	از هوس تنگنا بودم زبون +	در همه عالم نمی گنجم کنون +
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا	گر سر هر موی من گردد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان +

قوله هرچه کردم جمله ناکرده گرفت + اه یعنی آنچه که از سیئات کرده بودم ناکرده قرار داد از آن جهت که سیئه بود و طاعت ناکرده در طاعت کرده گرفت که سیئات مبدل بحسنات شد پس آن معصیت طاعت گردید و سرش آنست که عبد در معاصی مطیع رب خود است باعتبار آنکه رب او بجهت آنکه او را بصفت اضلال است معاصی از و کنانیده و نبود معصیت مگر باعتبار آنکه مخالف امر تشریعی است و چون توبه بمیان آمد مخالف امر تشریعی برخواست باقی نماند آن افعال معاصی مگر بایانه که طاعت رب اند بدون مخالفت امر تشریعی پس ان معاصی طاعات شدند پس صادق شد اطاعت ناکرده بلکه معصیت کرده طاعت ساخت

	می زنم نعره درین روضه و عیون	خلق را یا لیت قومی یعلمون	

قوله می زنم نعره درین روضه عیون + اه یعنی در جنت که صاحب عیون جاریه است بعد مرگ نعره زنم که کاشکی قوم من می دانستند و احتمال دارد که درین دار دنیا او خود را در روضه و عیون یافت بسبب یافتن طاعات پس نعره میزد که کاش قوم من دانستندتا مثل من توبه می کردند

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواندت		
دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شوئی کنون ای پارسا	جز تو دلاکی نمی خواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش

گفت زور و دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و شرم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

قوله که مرا والله دست از کار رفت ؛ اه مراد نصوح از مقسم به درین قسم آنست که دست قدرت مولانا بیکار رفته است بجهت آنکه با خدا عهد بسته‌ام که این کار نکنم و خدا مرا با ایفاء این عهد توفیق داد و مخاطبه را در غلط انداخت که گمان فهمید که دست مریض و مختل شده است و لاکن نمیتواند و او در قسم خود صادق بود لیکن در غلط افتادند که معنی مقصود ندانستند

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد

من جرب المجرب حلت به الندامة

و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود اللغات سنگلاخ زمین سنگستان اصطیاد صید کردن مرغزار سبزه گیاه و امثال آن از کشتکار نوا مراد اینجا روزی و خوردنی است و احتمال ست که بمعنی نغمه باشد

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و ز سخنهای خوش / نرم گردان زو در اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای داد و دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که نقش الهام داد که دوان باقی خوار او بیند بر مراتب قرب البشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق

قوله قطب شیر و صید کردن کار او ؛ اه قطب حقیقت محمدیه است که فیض وی بجمیع کائنات ست و هیچ آمی

از کائنات موجود نمی شود مگر بواسطه او و هیچ رزقی از ارزاق باطنی و ظاهری بدون مدد او نمیرسد و درین عالم عنصری او در ظهورست و ظهور اتم او در اقطاب و افرادست و قطب ولی ست بر قدم محمد صلی الله علیه و آله وسلم و باطن او نائب محمد ست صلی الله علیه واله وسلم و همه اولیاء از اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء و غیر انسان داخل دائره قطب ست فیض انسان نمیرسد مگر بواسطه قطب مگر افراد که خارج از دائره قطب اند چنانکه ظاهر میشود از فتوحات و سائر اولیاء را و همه عالم را فیض ظاهر و باطن نمیتواند رسید مگر بواسطه قطب و اینجا مرتبه دیگرست که صاحب ان را صولت و غلبه است بر همه اولیاء تعالی فی الفتوحات وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ مر صاحب این مقام را استطاله است بر هر شی سوی الله تعالی و صاحب این مرتبه را میرسد دعوی صحیح و صاحب این مرتبه حکم می کند بر هر ولی الله و غیر ولی بحق و کسی از اولیاء نمیتواند که از حکم او بیرون رود و اگر کسی بیرون رود بیفتد از مرتبه خود و این مرتبه گاهی با قطبیت جمع میشود چنانکه در شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی بود که قطب الاقطاب بود و نیز صاحب این مرتبه بود چنانکه بر منبر فرمود که قدمی علی رقاب کل ولی الله و همه اولیاء ان زمان قبول کردند مگر یک ولی کس حال وی بروی تباه شد و چون این دانستی پس کسیکه این قول را از شطحیات شمار کرد او خالی ست و شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه در فتوحات فرمودند که من ملاقات کردم شخصی را در زمان خود که باین مرتبه رسیده بود لیکن شیخ عبد القادر رضی الله عنه اتم بود ازین شخص در امور و مراتب آخر و بطون و این فقیر میرسد که اصل صاحب این مقام شیخ عبد القادر بود رضی الله عنه و بدیگری که باین مقام رسید بواسطه او می تواند بود و چون دانستی آنچه که مذکور گشت پس معنی بیت آنست که قطب شیرست که معارف حقائق صید می کند و استفاضه آنچه که از حق میرسد می کند و همین ست مراد از صید کردن و باقی خلق محتاج اوست که افاضت حق مایحتاج خلق را در حیات دنیاویه و اخرویه و حقیقت علمیه نمیتواند مگر بوساطت قطب

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست — این نگهدار دل او صید جوست

قوله زانکه جمله خلق باقی خوار اوست + اه وجه یافتن یعنی نا گرفتن خلق مقاصد از امداد اوست که مقاصد که مقاصد خلق ملک قطب ست دیگری را نمی رسد مگر آنچه که مستغنی ست قطب ازان

او چو عقل و خلق چون اجزای تن — البته عقلست تدبیر بدن +
ضعف قطب از تن بود از روح نے — ضعف در کشتی بود در نوح نے

قوله او چو عقل و خلق چون اعضای تن + اه مراد از عقل اگر نفس ناطقه ست پس ظاهرست که آن مدبر بدن ست و اگر مراد قوه عاقله است پس مراد از تدبیر بدن تدبیری که به کسب و اختیار می باشد چون جمع اسباب معاش و خلاصه آنکه چنانکه بقاء بدن از تدبیر نفس ناطقه یا عقل حاصل ست همچنین بقاء خلق از تدبیر قطب ست که او خلیفه بر خلق با آنکه او در دار دنیا بامداد خود باقی ست این دنیا باقیست و چون قطب انتقال کند بدار آخرت انتقال کند عماره بدار آخرت که آن دار معمور باشد و این دار دنیا خراب باشد

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمه کشتیش — گر غلام خاص و بنده گشتیش

قوله قطب آن باشد که گرد خود تند + اه بیان وجه تسمیه قطب بقطب ست و حاصل آنکه قطب حرکت الیست که حرکت گرد او باشد پس مبنی حرکت اوست همچنین امداد عالم از قطب ست گویا که دائره وجود گرد اوست -

یاریت در تو فزاید نی در او — گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش — تا هزاران در عوض گیری تو بیش

قوله گفت حق ان تنصروا الله تنصروا +اه قال الله تعالی ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم این آیت نازل ست در جهاد با آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم یعنی اگر مدد کنید الله را به قتال کردن با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وی تا رسول ظفر یابد مدد خواهد کرد الله تعالی شما را بدادن غلبه و ثابت خواهد داشت اقدام شما را که هزیمت نشود پس این جهاد و قتال نصرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بود که همراه وی صلی الله علیه وآله وسلم قتال می کردند و از وی صلی الله علیه وآله وسلم ذب و دفع می کردند و این نصرت رسول را صلی الله علیه وآله وسلم نصرت خود فرمود بجهت آنکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم خلیفه الله است و نصرت خلیفه نصرت مستخلف ست و همچنین هر خدمت رسول خدمت الله مستخلف ست قطب چون باطن او باطن رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست پس او نیز خلیفه است پس خدمت او خدمت الله است پس در خدمت سرگرم باید بود

روبهانه باشد آن صید مرید ‏ ‏ ‏ مرده گیر و صید گفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود ‏ ‏ ‏ چرک در پالیز روینده شود

قوله روبهانه باشد آن صید مرید +اه صید شیرانه کار قطب ست کار او تصفیه قلب ست و صید روبهانه کار مرید که خدمت می کند این قطب را و آنکه منکر قطب ست گفتار مرد ارخوارست که شکار او مرده است

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن در پی خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم ‏ ‏ ‏ حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسون گری کار منست ‏ ‏ ‏ کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می شتافت ‏ ‏ ‏ آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت ‏ ‏ ‏ پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک ‏ ‏ ‏ در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم ‏ ‏ ‏ قسمتم حق کرد من زان شاکرم

قوله حیله و افسون گری کار منست +اه ظاهر آنست که اینجا مقصود تمثیل تلبیسات شیطان ست و آنچه که سابق از روباه مراد داشته اینجا مراد نیست دستان مکر و حیله

شکر گویم دوست را در خیر و شر ‏ ‏ ‏ زانکه هست اندر قضا از بد بتر

قوله زانکه هست اندر قضا از بد بتر +اه یعنی آنچه بد مینماید و بتر مینماید نیز مقتضی حق ست پس بر وی شاکر باید شد این مرتبه اکمل ست از صبر که رنج و نقمت دیده شکر آن کنند و این مقام امیر المومنین عمر رضه بود در صبر بر مصیبت چنانکه در فتوحات مذکورست و اما صابر بر مقتضی بد بدون شکر پس نزد او رنج نقمت ست لیکن چون مقتضی ست شکایت آن نکند

چونکه قسام اوست کفر آمد گله ‏ ‏ ‏ صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج ‏ ‏ ‏ صابران را کی رسد جور و حرج

قوله چونکه قسام اوست کفر آمد گله +قال الله تعالی نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضا سخریا ما قسمت کردیم میان اینها معیشت اینها را در حیات دنیا کسی را معیشت فراخ مقرر کردیم و کسی را معیشت قلیل و بلند ساختیم بعض ایشان را بر بعض از روی درجات یعنی درجه دنیا و به درجه معیشت دنیا و بعض عالی ست و بعض سافل تا اینکه گیرند بعض اینها که درجه دنیا و به حال دارند مر بعض آخر را که درجه سافله دارند مسخر خود را و تابع در هر امور و این قسمت ذات بیست بلکه سراسر مشتمل بر حکمت ست که به مقتضی استعداد اعیان ثابته اینهاست و در آیت الله تعالی خود را بصیغه نحن [illegible] لفظ

سخن در فضاست برای اشاره اینکه قاسم ذات الله هست باسماء وصفات واین قسمت بنظر اسماء ست که هر اسم ظهور آثار خود در مظهر خود میخواهد ومظاهر اسماء اعیان ثابته است وهر عین استعداد ظهور آثار آن اسم دارد که عین مظهر ان اسم ست پس بنظر اقتضاء اسماء این قسمت واقع شده چونکه این دانستی پس معنی بیت آنست که قسام روزی الله تعالی ست وچون او حکیم ست پس قسمت بحسب استعداد اعیان ثابته ست برای ظهور آثار اسمی که مظهر اوست وچون فعل او با این حکمت ست پس گله او مناسب نیست که هرچه بر ما می رود از ماست پس گله اگر کند بسوی انکار این حکمت کشد پس کفر گردد ومیتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد که این قسمت نعمت ست بجهت آنکه عطا ست آنرا آنکه او بلسان استعداد طلب کرده پس گله حق کفران این نعمت ست ومعنی مصراع ثانی آنست که صبر باید بر رنج وگله نشاید که مقتضی صبر آنست که مفتاح صلاح وفرج ست زیرا که صبر بحقیقت خود مقتضی آنست که قائم نشود به کسی مگر آنکه در وی استعداد فرج باشد بعروض صبر +

راضیم من قسمت قسام را + / کو خداوندست خاص و عام را

بهره ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او بنهاده عالم گرفت / بر سر خوانش خلائق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از ان / کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر توئی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و دوست اوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر + / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادیی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

قوله راضیم من قسمت قسام را + الخ زیرا که رضا بالقضا فرض ست واین قسمت قضاء حق ست واما مقتضی پس اگرچه رضا بآن فرض نیست لیکن عدم رضا بمقتضی آن میخواهد که گله خود کند که هرچه رسیده است از و رسیده از طلب او بلسان استعداد

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

چنبر شکل مدور که میانش خالی باشد وبطریق استعاره فلک را گویند پوز پیرامون دهان ستان بر پشت خوابیده بی صبر وبی طاقت

بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی

میر آخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون دال

گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و از رحمت برست / در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز دزد دشت و از جوع شکم — آن رز و سنده مردان دمبدم — حال این اسبان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد — زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان — پایهاشان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده در قطار

می شکافیدند تنهاشان به پیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش — چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال — عالم اسباب و چیزی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب

قوله فرض باشد از برای امتثال الخ امتثال موافقت امر باداء ماموربه و حاصل آنکه اگرچه شخص متوکل بر الله باشد لیکن طلب روزی حلال فرض ست پس برای امتثال طلب رزق باید کرد

وابتغوا من فضل حق کرده امر — تا نباید غصب کردن همچو نمر — گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی — در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب — بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست

گر تو بنشینی بجایی اندرون — رزق کی آید برت ای ذوفنون

قوله وابتغوا من فضل حق کرده است امر الخ طلب از فضل الله که اسباب معاش ست و مراد از امر معنی مصطلح اهل ادبیت که امثال این صیغ را امر می گویند نه معنی لغت و شرع که عبارت از طلب حتمی ست زیرا که ظاهر که این امر اباحت ست بعد فراغ از صلوة جمعه ابتغاء مال از اسباب واجب نیست بلکه مباح شد آنکه ممنوع بود وقت نداء لیکن لفظ امتثال میخواهد که این امر طلب حتمی باشد - - - - -

جواب دادن خر روباه را که امرست باکتساب و رضا بقسمت کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی کو داد جان — هر که جوید پادشاهی و ظفر — کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکال رزق — نی پی کسبند و نی حمال رزق

قوله گفت از ضعف توکل باشد آن الخ یعنی کوشیدن در طلب رزق معاش و جمع آوردن اسباب معاش و رزق علم و مثل آن از ضعف توکل ست ورنه کسیکه حیات داده و رزق او مقدر ساخته است برساند البته و زیاده بران ممکن نیست پس کوشش در طلب اسباب رزق نباید

جمله را رزاق روزی می دهد — قسمت هر یک به پیشش می نهد — رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج و کوششها ز بی صبری تست

گفت روبه آن توکل نادرست — کم کسی اندر توکل ماهرست — گرد نادر گشتن از نادانیست — هر کسی را کی ره سلطانیست

قوله جمله را رزاق روزی می دهد الخ یعنی رزاق هر کس که رزق مقرر ساخته میرساند کوشش در طلب باشد یا نه در قسمت هر یک رزق مقرر ست زیاده بر آن ممکن نیست

باز جواب دادن روباه خر را

قوله گفت روباه آن توکل نادرست + یعنی توکل به ترک اسباب نادرست و قلیل الوقوع که الله تعالی امور معاش را به اسباب موکول ساخته است پس درین سنت تبدیل ره راه نیست پس اینچنین توکل نباید و مسببات را از اسباب باید جست لیکن با توکل علی الله بدون اعتماد بر اسباب

چون قناعت را پیمبر گنج گفت ‌‌ ‌ هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر ‌ ‌ تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعیی نما ‌ ‌ چون نداری در توکل صبر ها

قوله چون قناعت را پیمبر گنج گفت + اه اشارت ست باین حدیث القناعة کنز لایفنی قناعت کنزیست که کم نمی گردد و در تقریر

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان ‌ ‌ شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد ‌ ‌ از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ ‌ ‌ کسب مردم نیست این باران میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار ‌ ‌ هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
اگر تو نشتابی بیاید بر درت ‌ ‌ ور تو شتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و درین کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی ‌ ‌ که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو ‌ ‌ پیش تو آید دوان از عشق تو

قوله آن یکی زاهد شنید از مصطفی + اه یعنی زاهد شنید کلامی که مروی ست از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که روزی مقدرست رسیدن آن ضروری ست +

از برای امتحان این مرد رفت ‌ ‌ در بیابان نزد کوهی خفت تفت

قوله از برای امتحان آن مرد رفت + اه امتحان آن بود که این حدیث صحیح ست یا نه و امتحان این نبود که بعد علم ثبوت این حدیث از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم امتحان می کرد که این صدق ست یا نه زیرا که این امتحان کفرست

که ببینم رزق چون آید بمن ‌ ‌ تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید ‌ ‌ سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون ست عور ‌ ‌ در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او ‌ ‌ می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زدند ‌ ‌ قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر + ‌ ‌ وا نکرد از امتحان هیچ او نظر

قوله تا قوی گردد مرا در رزق ظن + اه یعنی امتحان برای آن بود که ظن رسیدن رزق قوی گردد و بعلم و یقین رسد و توکل بر رسانیدن الله تعالی رزق را قوی تر گردد

پس بگفتند این ضعیف بیمراد ‌ ‌ از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاورند و در دیگی طعام ‌ ‌ تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد ‌ ‌ تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحم شان آمد که او بس بینواست ‌ ‌ وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند ‌ ‌ بسته دندانهاش اشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا ‌ ‌ می فشردند اندران نان پارها +

قوله از مجاعت سکته اندر او فتاد + مجاعت گرسنگی و سکته در اصل مرضی ست که ماده در تجاویف دماغ میریزد

پس حس وحرکت باطل گردد وتن مثل تن مرده گردد وازین علت اینجا مراد نیست که این علت از گرسنگی حاصل نمی شود بلکه مراد از سکته لبطلان حس وحرکت ست از ضعف

گفت ای دل گرچه خود تن می زنی	راز میدانی و نازی می کنی	گفت دل دائم القاصد میکنم	راز قسمت الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خود میرود	تا بدانی ور ز توکل نگذری	حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن	گفت کردم امتحان رزق من	هرچه گفتست آن رسول کن علیم	هست حق و نیست در وی هیچ ریب

قوله گفت ای دل گرچه خود تن می زنی - اه تن زدن عبارت از خاموش بودن و برجا ماندن وحاصل آنکه این خاموشی وتن زدن بهر ناز ست وحقیقت امر میدانی که الله تعالی رزق می دهد وحاصل بیت تا آنکه راز می دانم که از الله ست واین علم من مقتضی گشته برای تن زدن وناز نیست که بر الله تعالی ناز نمی تواند شد

باز جواب روباه وتحریص کردن بکسب

گفت روبه این حکایات ابل	دستها در کسب زن جهد المقل

قوله دستها در کسب زن جهد المقل + اه جهد المقل جهد قلیل کننده یعنی کوشش اندک

دست دادست خدا کاری بکن	مکسبی کن یاری یاری بکن

قوله دست دادست وخدا کاری بکن + اه یعنی الله تعالی ترا اعضا داده است برای کارها پس اعضا را دران کارها صرف باید کرد تا سنت الهیه وحکمه الهیه باقی ماند وکسب کن ودران کسب مددگاری کن که دیگران ازان انتفاع یابند

هر که او در مکسبی پای نهد	یاری یاران دیگر می دهد	زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم درودگر هم سقا هم حائکی
	چون بنا زیست عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار	

قوله هر کسی در مکسبی پای نهد + اه الابیات مقصود بیان حکمت اشتغال هر واحد بکسبی ست یعنی چون الله تعالی کسبها کثیره مقرر ساخته برای حکمت پس وقوع همه اسباب ضروری ست لیکن شخص همه کسبها نمیتواند کرد پس هر یک مشغول بکسبی میشود تا همه کسبها بظهور آید پس هر کس یاری دیگری می کند تا بعض مونت هر خود گیرد وکاسب را باید که این دقیقه محفوظ دارد وکسب باین نیت کند که در اختیار این تخفیف مونت دیگران ست که اگر او این کسب نمی کرد دیگری را کردن این کسب باین نیت ضروری می افتاد که آمدن این کسب بوجود ضروری ست

طبل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار ومکسب کردنیست

قوله طبل خواری در میانه شرط نیست + اه یعنی طبل خواری ترک باید کرد وکسب اختیار باید کرد که کسب علم بحکمت نیز حاصل می شود

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسب محتاج بتوکل ست که ایشدا این کار را راست دار و دعا متضمن ست توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی

قوله گفت من به از توکل بر ربی - اه یاء در ربی زائده است برای قافیه مکسبی که دران یاء تنکیرست و یا اینکه این کسره موصوف که بیاء نوشته شده و صفت مقدر یعنی بر ربی که دارم و قافیه یاء موحده با این کسره با یاء موحده با یاء تنکیر صحیح ست و میتواند که این یاء متکلم باشد مضاف الیه و در مکسبی یاء مصدریه برتاکید مصدریه مکسب چنانکه گویند اهل فرس در لفظ زیاده زیادتی یعنی از توکل بر رب خود کسب دیگر نمیدانم

کسب شکرش را نمیدانم ندید | تا کشد شکر خدا رزق جدید

قوله کسب شکرش را نمیدانم ندید - اه توکل از افراد شکرست زیراکه توکل فعل قلبی ست مبنی از تعظیم منعم پس این شکر رب که توکل بر رب ست مثل خود ندارد که شکر خدا رزق را می کشد که شاکران را نعم بدون طلب میرسد و احتمال دارد که اضافت شکر بسوی خدا اضافت سوی فاعل باشد و چون بنده شکر حق می کند حق در جزای آن شکر بنده می کند لهذا شکور از اسماء الهیه است و حاصل آنکه شکر که توکل فرد اوست ندید ندارد در کسبها تا اینکه در جزاء آن الله تعالی شکر بنده میکند و این شکر الله رزق فزیدا می کشد

خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب هست بر خداست
کایخدا کار مرا تو راست آر | دین دعاهست از توکل بهره‌ور
در توکل نیست ابدا احتیاج | فارغی از نقص ربح و از خراج
بحث شان بسیار شد اندر خطاب | مانده گشتند از سوال از جواب

قوله زانکه در هر کسب هست بر خداست - اه این مصراع با مصراع ثانیه دلیل مصراع اول ست خلاصه در هر کسب توکل بر الله سبحانه باید که او تعالی مسبب الاسباب ست پس در هر کسب احتیاج سوی توکل ست اما توکل پس دران حاجت سوی توکل نیست پس اختیار توکل در ابتداء بهترست

بعد از ان گفتش که اندر مملکه | نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد خدا حق فراخ

قوله نهی لاتلقوا بایدی تهلکه - اشاره هست باین آیت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نه انداز ید بدستهاء خود سوی تهلکه

نقل کن زینجا بسوی مرغزار | میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزار سبز مانند جنان | سبزه رستا اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او بنجارود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

قوله میچر آنجا در میان سبزه زار - اه در شرح شیخ افضل مذکورست که زار بمعنی خوار منادی ست و حرف نداء محذوف ست یعنی ای زار تا قافیه مرغزار با زار صحیح شود و درست شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندران حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین | چه بوز انجالی چرا از این
کو نشاط و فربهی و فر تو | نیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه کرد و نغز و رنگ نیست | پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این نکمارحمتی واین نالهای گو | آن قست نزبکا پیکی
چون زچشمه آمدی چونی تو خشک | گر تو نافه آهوی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان | دسته گل کو از برای ارمغان
تا انچه میگوئی و شرحش می کنی | چه نشانه در تو ماندای سنی

قوله اندر و حیوان مرفه در امان - اه یعنی آسوده در امان از گرسنگی از گدائی فقت نه از نکلنی کی باهر و یاء مفتوحه و کاف فارسی مفتوح و لام موزده این لفظ ترکی ست مرکب از یکا و بک بمعنی خان خانان و میر میران

وحاصل معنی آن بزرگ ست پیش عاقل یعنی بزرگی باشد

مثل آوردن شتر در بیان آنکه مخبر دولتی فر و اثران نه بینی گمان افتد که او مقلدست دران

آن یکی می گفت اشتر را که هی	از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود	مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این	تند تر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد	نخوت و خشم خداییش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس	بهر یک کرمی چیست اینها چاپلوس

قوله مار موسی دید فرعون عنود + الخ حاصل این ابیات چند آنست که چون فرعون مار را دید که عصا مار شده بود ترسید و مهلت خواست نزد زیرکان حجت قائم شد که فرعون رب نیست که اگر رب بودی هرگز نترسیدی بلکه این مار را هلاک ساختی پس ظاهر شد که دعوی فرعون ربوبیت را از زور بود چنانکه سابق گذشت آن انا بر لب فرعون زور وانجا از کلام شیخ اکبر قدس سره منقول شد که آن دلالت دارد بر آنکه آن دعوی نه از زور بود بلکه مثل دعوی حسین ابن منصور بود واو عبدیت خود را منکر نبود تا منافی خوف باشد وسیتوانند که مراد مولوی آن باشد که قوم او که فرعون را رب میدانستند پس نزد زیرکان ظاهر شد وحجت بر قوم او قائم شد که فرعون رب نیست که خائف گشت ومهلت خواست پس زعم انها نزد زیرکان باطل شد

نفس تو تا مست نقل ست ونبید	دانکه روحت خوشه غیبی ندید

قوله نفس تو تا مست نقل ست نبید + الخ خلاصه آنکه تا که نفس در لذائذ نفسانیه گرفتارست روح او معارف وحقائق غیبت را نیافت

که علامات ست زان دیدار نور	التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند	آب شیرین را ندیدست او مدد

قوله که علامات ست زان دیدار نور + الخ التجافی منک عن دار الغرور + یعنی التجافی الناشی منک عن دار الغرور وخلاصه بیت آنکه علامت آن نور جدا شدن تو از دار الغرور وتجافی که ناشی از نور ست

بلکه تقلید ست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او

قوله بلکه تقلیدست آن ایمان او + الخ یعنی او ایمان به تقلید انظار فکریه و یا بتقلید دیگر صاحب نظر دارد در ایمان که مومن به شهود داده نشده است او با ایمان خود شهود مومن به ندارد

پس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود	از خطرهای شک او ساکن شود

قوله پس خطر باشد مقلد را عظیم + الخ یعنی مقلد انظار را و مقلد صاحب انظار را خطر قوت شبهات هست واین خطر عظیم ست ودر بیت تالی می فرماید که چون نور حق بیند ومشاهد آن شود او ایمن ست از شبهات که در شهود مجال شبهه وشک نیست ومی شاید که کسیکه بمجرد به تقلید رسول ایمان آورده وهیچ از نظر فکریه خود دخل نداده بعد دیدن معجزه یا قبل دیدن از خطر شک وشبهه ایمن ست که او علم الیقین از قول رسول ست وآن نور حق ست که بر قلب او تافت الخ البسوی بایمان کشید انجنین مومن بعد صحابه عزیز الوجود ست لیکن او مومن کامل ست

تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاک گشت آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند — دیو را بروی دگر دستی نماند

قوله اصل او آمد بود در اصطکاک • اه اصطکاک با یکدیگر کوفتن

گرچه با روباه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلد وار گفت

قوله سرسری گفت و مقلد وار گفت • یعنی اقوال با ایقان قلبی نبود چنانکه از کاملان می شنید و می گفت

آب را بستود و او تائق نبود — رخ درید و جامه و عاشق نبود

قوله آب را بستود او تائق نبود • یعنی شائق و تشنه آن نبود • •

از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبیش هست و جزو سیب نیست — بود در وی جز از بی اسیب نی
حمله زن در میان کارزار — نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی اندر کفش •

قوله از منافق عذر رد آمد نه خوب • اه یعنی معذرت منافق مقبول نشد و بکار او نامد که این عذر از لب بود از قلب نبود تا اعتراف و توبه شود بلکه همه زور بود و قال الله تعالی یعتذرون الیکم اذا رجعتم الیهم قل لا تعتذروا لن نؤمن لکم قد نبأنا الله من اخبارکم وسیری الله عملکم ورسوله ثم تردون الی عالم الغیب والشهادة فینبئکم بما کنتم تعملون عذر خواهند کرد ان منافقان وقتیکه رجوع خواهید کرد ای مومنان سو از غزوه سوی آنها بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم عذر مکنند هرگز تصدیق نخواهم کرد شما را بدرستیکه خبر کرد ما را الله تعالی اخبار شما را و البته می بیند الله تعالی عمل شما را و می بیند رسول او بعد آن آورده خواهند شد بروز قیامت سوی عالم غیب و شهادت که الله تعالی ست پس خبر خواهد داد با نچه که عمل کردید پس فضیحت خواهید شد سیحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم لتعرضوا عنهم فاعرضوا عنهم انهم رجس ومأواهم جهنم جزاء بما کانوا یکسبون قریب ست که حلف خواهند کرد بالله برای شما ای مومنان وقتیکه ازین غزوه منقلب خواهید شد سوی آن منافقان برای اینکه اعراض کنید ای مومنان از ان منافقان یعنی مقصود ازین حلف و عذر که برای ارضاء مومنان ست آن دارند که مومنان اعراض کنند از ایشان و از قتل ایشان و از تغلیظ بر ایشان باز مانند پس الله تعالی می فرماید اعراض کنید و تعرض نکنید آنها را که بدرستیکه آن منافقان رجس اند و جای باز گشت ایشان جهنم ست جزا می دهد جزاء را از ان چیزها که کسب کردند یحلفون لکم لترضوا عنهم فان ترضوا عنهم فان الله لا یرضی عن القوم الفاسقین حلف می کنند منافقان برای شما ای مومنان برای اینکه راضی شوید ای مومنان از ان منافقان پس اگر راضی خواهید شد از ان منافقان پس بدرستیکه الله تعالی راضی نخواهد شد از قوم فاسقان که منافقان اند و ازین آیات معلوم شد که عذر منافقان زور و کذب بود لهذا در رد آن آمد که با تصدیق نکنیم و دیگر آنکه برای ارضاء انسانان بود نه برای ارضاء الله و رسول وی و ازین لازم آمد که این عذر از قلب نبود بلکه بر دهن بود و این بیت جامع ست همه مذکور را و مصراع ثانی جامع ست هر دو را وجه

وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر بود
عقل جزوش نر و غالب بود
جمله جهتها ز طمع او رمید
نفس انثی را بجز و سالب بود

قوله وای آن عقلی که او ماده بود + اه درین ابیات آنرا که مضطر و زیر حکم دیگری باشد لفظ ماده مستعار ساخته بعلاقه آنکه ماده مملوک و محکوم مرد ست و لفظ نر را مستعار ساخته و کسی را که حاکم و مالک باشد خلاصه این ابیات چند آنکه وای بر آنکس که عقلش زیر حکم نفس باشد و نفس اماره نر باشد مراد آنکه این عقل محکوم نفس اماره خاسر و خائب باشد و خنک آنکس ست که عقل او مالک نفس او باشد که بسوی خواهش نفس نرود و هلا

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی
نفس را جوع البقر بد صبر نی
صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید او نز عیان
تا که لیلی رشک گردد ای مرید
اسیر آنجا بود صبر ای پدر
نشک گو دست ا اشکست لیک
سالها باید در آن روضه چرید
حق تو شناس بسیر جان المظفر
بو مشک نفس و لی خبر نشاید

قوله نفس را جوع البقر بد صبر نی + جوع البقر مرضی ست که مقتضی بسیار خوردن باشد یعنی که از طاقت شهوت صبر ندارد باشد

که نباید خرده خو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل
رو بصحرای ختن با آن نفر
تا بیابی حکمت و قوت رسل
غیر قرنفل یاسمن یا گل مخور

قوله آهوانه در ختن چر ارغوان + اه درین مصراع و ابیات تالیه امر ست بگرفتن غذای روحانی از علوم و معارف و ازین غذای روحانی تعبیر با ارغوان و قرنفل و یاسمن و گل و ریحان کرده

خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می کشید
معده دل سوی ریحان می کشید

قوله خوی معده زین که و جو پاک کن - اه مراد از غذای جسمانی ست برای حظ نفس + +

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

قوله هر که نور حق خورد قرآن شود - اه مراد از قرآن نسخه مشتمل بر اسرار معارف چنانکه قرآن مشتمل بر آن ست و یا مراد از آن جامع میان تشبیه و تنزیه ست چنانچه شیخ اکبر قدس سره و محققان برین جامعیت اطلاق قرآن کرده اند +

نیم تو مشک ست و نیمی پشک هین
هین میفزا پشک افزا مشک چین

قوله نیم تو مشک ست نیمی پشک هین + یعنی جامع صفات فعلیه و انفعالیه و یا صفات حیوانیه و صفات روحانی و این اخیر اقرب ست بابیات سابقه

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
می کند گستاخ مردم را براه
بر زبان آرد ندارد هیچ جان
او بجان لرزان ترست از برگ کاه
چونکه گوینده ندارد جان و فر
گر حدیثش نیز هم با فر بود
گفت او را کی بود برگ و ثمر
در حدیثش لرزه هم مضمر بود +

قوله آن مقلد صد دلیل و صد بیان - اه یعنی آن صاحب انظار و صاحب انظار دلائل می آرد و او را علم الیقین نیست پس دلائل او سود ندهد + +

فرق میان دعوت شیخ کامل و میان سخنان ناقصان عقل برخود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند
با سخنش هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثش را شود نورش وحی

قوله تا حدیثت را شود نورش روی + روی بمعنی راوی یعنی روایت کننده شیخ افضل گفته که این مختصر راوی ست و همین معنی اینجا باید گرفت بقرینه حدیث و یا اینکه روی بمعنی لیس ردو باشد و حاصل آنکه پس رو سخن تو نور باشد جاییکه سخن تو رسد از پس آن نور رسد تا بر قلب معنی حدیث تو شهود گردد و روی بمعنی حرف روی قافیه گرفته و حاصل برآورده که نور را این حدیث را مثل روی شعر شود

هرچه در دوشاب جوشیده شود	در عصیده طعم دوشابش بود	از گز و سیب و به و وز گردگان	لذت دوشاب یابی تو از آن

قوله هرچه در دوشاب جوشیده بود + دوشاب شیره انگور پخته شده بوجهی که قوامش غلیظ گردد و عصیده نوعی ست از طعام

علم چون در نور حق فرغوده شد	پس ز علمت نور یابد قوم لد

قوله علم اندر نور چون فرغوده شود + فرغوده بغین معجمه مضمومه معنی امیخته و پیچیده و در بعض نسخ فرغنده واقع شده آن نیز بمعنی فرغوده است و شیخ افضل گفته که در بعض فرهنگان مذکور شده که فرغنده یعنی گیاهی که بیخ ندارد و بر هر درخت که بر آید آن درخت را خشک سازد و این را در عربی عشیقه گویند شیخ افضل گفته که این معنی نیز مناسب مقام ست و شبهه نیست که برین تقدیر معنی آن باشد که علم چون در نور گیاه مثل فرغنده پیچیده بود که خشک کننده درخت ست پس قوم الدازان علم نور یابد و چون علم در حق نور مثل گیاه فرغنده شد پس بیکار شد چنانکه بر درختیکه این گیاه پیچیده میشود خشک میشود و بیکار نماید پس این معنی بعید از مقام ست مناسبت را چه حرف

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک	کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک	آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار

قوله هرچه گویی باشد آن هم نور پاک + مراد از نور پاک نور خالص پس پاک بمعنی خالص ست از شوائب کدورات و منزه از آن و پاک در مصراع ثانی بمعنی طاهر از نجاسات پس قافیه درست ست

فکر و اندیشه است مثل ناودان	وحی و مکشوفست ابر و آسمان	آب باران باغ صد رنگ آورد تا چسان از راه رفت آن خر کنگ	ناودان همسایه در جنگ آورد
	باز گردم سوی آن روباه خر		

قوله وحی و مکشوف ست ابر و آسمان + درین اشارت ست بآنکه علومی که بتقلید رسول صلی الله علیه و آله وسلم گرفته شود از قول رسول و علم الیقین بآن شود از تقلید رسول مثمر فوائد ست و این تقلید مثل علوم کتیبه از انظار نیست +

خر دو سه نوبت بر رو به حمله کرد ملتفته اوراک صبیانی مدانست	زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف دمدمه روبه بر و بسته کناشت حرص خوردن آنچنان کرد ش ذلیل	چون مقلد بد فریب او بخورد که ز بوش لد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت علت که خنجر از بهر چیست
گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت
الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم ص بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست

قال الله تعالی اِنَّ اللهَ لَا یَسْتَحْیِیْ اَنْ یَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا تفسیر النفوس بالانکار مَاذَا اَرَادَ اللهُ بِهٰذَا مَثَلًا میفرماید کہ این جمع گشتہ یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا

کہ ہر فتنہ ہمچون میزان بسیاری از و سرخرو شوند و بسیاری بی مراد گردند

والو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا افهم من فهم و الله الملهم و السلام

قال الله تعالی اِنَّ اللهَ لَا یَسْتَحْیِیْ اَنْ یَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا بدرستیکه الله حیا نمی کند از آنکه مثل زند بپشه را و آنرا مثل کرده اند پس از آنکه فوق پشه است در جثه از مگس و عنکبوت و یا اینکه فوق پشه است در صغر یعنی الله مثل پشه میزند و آنچه از پشه صغیر تر ست بان نیز مثل زند و این ابلغ ست و قول مولوی فی تفسیر النفوس بالانکار تفسیر اخیر را می خواهد یعنی پس ما فوق پشه ما ردادن نفوس بانکار ان نفوس زیرا که چون مثل پشه موجب انکار کافران شد پس ما فوق پشه در صغر موجب انکار خواهد بود و این مبالغه انسب با قصه است که یهود چون تمثیل به بیت عنکبوت وغیر آن شنیدند گفتند که الله تعالی اجل ست از آنکه یاد کند در مثل اشیای خسیسه پس آیت مذکوره نازل شد و حاصل آنکه الله تعالی ازین حیا نمی کند و مثل می آرد در بیان خست بات خسیسان که پشه ست بلکه از اخس از پشه و در ذکر بعوضه اشارت ست ببودن یهود کافران با کتاب نازل بر نبی ایشان که منقول ست در حدیث تمثیل دنیا بجناح پشه فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ وَاَمَّا الَّذِیْنَ کَفَرُوْا فَیَقُوْلُوْنَ مَاذَا اَرَادَ اللهُ بِهٰذَا مَثَلًا پس آن کسانیکه ایمان آوردند می دانند که این مثل حق مطابق واقع ست و آمده است از رب ایشان و اما کسانیکه کافر شدند پس می گویند بجهت کفر خودها که چه چیز اراده کرده است الله تعالی باین مثل و این کلمه بطریق استهزا می گفتند نه بطریق سوال برای استکشاف یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا گمراه می سازد باین آوردن مثل یا بقران که مشتمل ست برین مثل کثیر را و هدایت می کند کثیر را و مومنان بند گیرنده را باین مثل هدایت سبیل حق می کند و کافران را که متجاوز از حد اند و این قران را و آوردن مثل را ملاحظه نمی کنند بلکه بعد شنیدن آن ابدای اشبهات می کنند که موجب انکار باشد چنانکه الله تعالی می فرمایند وَمَا یُضِلُّ بِهٖ اِلَّا الْفَاسِقِیْنَ و گمراه نمی کند بآن مگر فاسقان را که خارج از حد اند و این آیت در بیان حال مومنان و کافران ست و مولوی می فرمایند که جواب ماذا اراد الله بهذا مثلا که اراده مین مثل هدایت بعض و اضلال بعض لو تاملت منه فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا

اگر تامل کنی از من در ان اندکی هر آئینه یابی از نتائج آن شریفه کثیره

ترسد از ... در غزا تیز تر / سرنگون افکنده در روی غزا
در میانش خنجری دید آن کیا / پس بگفت اندر میانت چیست این

گشت آلوده بآن ادکیا بدش / هر ببیند اشید بتر دا شکمش
گفت لوطی خنجر است این که من / هر که بد اندیشید دارم با تو فن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توریع دقیح / گر یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن نبار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر پی

هر همه در بس توکل می کنی / در هوا تو شیر اگر میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر در و غم ریش تو گیرد گواه

چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت مضحکه خود بود
توبه کن اشکی باران چون مطر / ریش و سبلت راز خنده باعث

دارویی مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید اندر حمل
دارویی مردی کن و عشق ... / تا برون آیند صد کون غبر

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور نخیزی پا بلی پیاده در بکیر

... کز مالش جوشش پوشش / ورنه خیری را غبی ... برو ...
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا شقش کشند اندر ریش

قوله دارویی ... ستم ... مجاهده و ریاضت را که غذا قالب بخشد که از آن علوم ... حاصل آید

بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا نی از جامه و نان همچون زنان / در صف مردان در آ همچون سنان

قوله بر سر میدان چو مردان پایدار — پایدار در مصراع اول بمعنی پای بنه و در مصراع ثانی دار بمعنی صلبست

رو بدان ... که با جو وفشر / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

غالب شدن ... خر بردن او را

مطرب آن خانقه کو تا که گفت / دف زنند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بکام / چون بهار در روی حق تا گیاه

گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی داد گر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلوا هست خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می / ما به برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آنجان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
سوی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زده است / لا جرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند و مصری می چشند

اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهرها فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکار غاطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری سفرائیان
نی شکر گویید کار انیست خوش / جان بر افشانید یار انیست خوش

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ابد نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان / خشت از مدبر خویش خوش ثنا دمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز

تو بحال خویشتن ... باش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می بری رو به ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را بخانه انگند ... و تن لرزان خنج اوند

خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر می گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمییز برخاسته است

آن یکی در خانه ناگه گریخت   زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست   که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی   رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون   خر همی گیرند مردم از برون
گفت می گیرند خر ای جان عم   چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت   گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری برآورند دست   جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییز یانامان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر   هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس   خر نه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست   حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست   نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود   هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند   هم نگون اشکم هم آسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست   گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین می کنند   بیضه از زرین و سیمین می کنند
نردبانهائیست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست   هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر   ملک با پهنای بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش   وان در آن خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

اللغات مرج مرغزار خرد و مرد پاره پاره هول ترس حول قوت نعل ریخت بشتاب رفت و ناجنک غوی گمراه

چونکه روباهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد   تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت   تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیک تو آید آن غوی   پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت   ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور   خود ندیدم از ضعف خود نادان دور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت   صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر او را مستزد
منت بسیار دارم از تو من   جهد کن باشد بیاریش به فن
گر خدا روزی کند آن خر مرا   بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید   از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز   تا بباد او ندهی از تعجیل باز

فوائد: اشارت ست باین قول العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن شتابی از شیطان ست و دیر کردن از رحمن ست

گفت آری تجربه کردم که من
در فتد روبه گفت الله اهتدی

سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بپوشد عقل او را محتشی
توبه آورد ایمن برهم زنیم +

تا بنزدیکم بیماری خرتمام
توبه ها کرده است خر با کردگار
ما عدو عقل و عهد ور روشنیم

من بخنبم خفته باشم بر دوام
کو نگردد غمره هر نابکار

قوله سخت رنجورم مخلخل گشت تن + مخلخل جدا جدا شده اجزای تن و مراد اینجا ضعف شدید است که بدن لاغر شده

کلمهٔ خر گوی فرزندان ماست | فکر تش بازیچهٔ دستان ماست

قوله عقل جز بازیچهٔ دستان ماست + اه این ابیات بلسان روباه در بیان مکر شیطان که با انسان ضعیف العقل
می کند کباده کمان نرم که طفلان می کشند آن را

عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقل ما ندارد آن محل +
از عطارد وز زحل دانا شد او | ما ز داد کردگار لطف خو

قوله عقل کان باشد ز دوران زحل + اه خلاصه بتبیین آنست که آن عقل که مصروف معاش دنیاوی ست
پیش عقل ما محل ندارد که او را از راه بردن آسان ست و دانای او عارضی ست + +

علم الانسان ختم طغرای ماست | علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم | بلی الاعلی ازان برمیزنیم
تجربه گر دارد او با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه

قوله علم الاسماء از طغرای ماست + اه این بیتین از جملهٔ مکر اوست و بیان مکر اوست

بو که توبه بشکند آنست خو | در فتد شومی اشکستن درو

قوله بو که توبه بشکند آن بند خو + + اه مبنی این بیتین بر آنست که در توبه معتبر ست عهد عدم عود پس چون نقض
توبه کرد پس نقض عهد لازم آمد و این نقض عهد ذنب اکبر ست از ذنب اول و اما بر قول شیخ اکبر قدوه محققان که توبه عبارت
از اعتراف بذنب ست مقرون باستغفار پس در ان میثاق و میعاد نیست تا نقض آن باشد + +

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی

وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ

نقض میثاق و شکست توبها | موجب لعنت بود در انتها
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
چونکه عهد خود شکسته از نبرد + | موجب مسخ آمد و هلاک و کبت

قوله نقض عهد و توبه اصحاب سبت + اه قصهٔ اصحاب سبت چنانکه در صورت اعراف مذکور ست آنست که
بر یهود در شرع موسی علیه السلام تعظیم سبت فرض بود و کشتن جان از اصطیاد و جهاد حرام بود و یک گروهی از یهود در قریه
بر لب بحر اقامت داشتند و ابتلاء الهی اعاذنا الله منه رسید که ماهیان بحر نمی آمدند زیر این قریه مگر بروز سبت
و در روز سبت می آمدند و جمعی را از ان یهود خواهش خوردن ماهی بسیار شد چنانکه طاقت آن نداشتند که ترک صید ماهی کنند
پس قصد صید ماهی کردند چونکه بروز سبت نمی توانستند پس شیطان ورغلانید و حیله آموخت چنانکه در تفاسیر مذکور ست
که بروز سبت یک حظیره می کندیدند و دران ماهیان جمع می شدند و منفذ و مدخل بند می کردند و بروز یکشنبه ماهیان را

می گرفتند و می خوردند و می گفتند که ما شکار ماهیان بروز سبت نمیکنیم در تفاسیر مذکورست که بعد چندازین حیله گذشتند و بروز سبت شکار بی حیله می کردند و گفتند ما ابناء الله واحباء الله هستیم ما را الله تعالی سبت حلال کرده و برین تقدیر فقط اعتدا در سبت نبود بلکه بکفر انجامید و این بعید نیست که اعتدا و کبیره به کفر میرساند العیاذ بالله مفسران گویند و از عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت می کنند که آن قوم سه گروه شدند یک گروه صائدان بودند و یک گروه ممتنعان از صید و با امتناع خود منع می کردند صائدان را از صید برای امتثال نهی از منکر و گروه سوم خود صید نمی کردند و منع هم نمیکردند و چون گروه ناهیان از منکر نهی از صید می کردند صائدان را گروه ثالث می گفت برای چه منع می کنید آنها را که الله هلاک کننده است ایشان را گروه ناهیان در جواب می گفتند برای عذر نزد الله تا تقصیر بما راجع نشود و مفسران این آیت را

وَإِذْ قَالَتْ أُمَّةٌ مِّنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا قَالُوا مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ

بران حمل می کنند و یاد کن آنوقت را که گفتند یک گروه ازین اصحاب قریه واعظان را برای چه وعظ می کنید قومی را که الله تعالی هلاک کننده آن و عذاب کننده آن قوم ست بعذاب شدید گفتند واعظان که ما وعظ می کنیم برای معذرت خود که تقصیر بما راجع نشود که نهی از منکر فرض ست و برای اینکه شاید آنها اتقاء کنند از اصطیاد در سبت بدانکه این آیت نص نیست در بودن سه گروه دران قریه و تارکین اصطیاد دو فرقه باشند یکی ناهیان و دیگر ساکتان بلکه محتمل ست که دران قریه دو گروه باشند یکی صائدان ماهی در سبت و دیگر تارکان اصطیاد در سبت و این تارکان نهی می کردند صائدان را از صید در سبت در جواب نهی آن صائدان می گفتند که شما چرا وعظ می کنید با قومی را که الله مهلک ست و معذب ست ما را در زعم شما برین تقدیر ضمیر منهم در آیت بصائدان ست و معنی آیت آنکه یاد کنید آنوقت را که می گفتند قومی از صائدان چرا وعظ می کنید ما را که قومی هستیم که الله مهلک آن قوم ست و عذاب کننده آن قوم بعذاب شدید بنابر قول ایشان دال بر ایمن بودن از عذاب الله بود که معنی آنست که ما قوم را ایاب و عذاب خواهد کرد شما را چه افتاده است و چون معصیت ایشان باین حد رسید غضب الهی نازل شد و امر رسید کونوا قردة خاسئین شوید بوزینه ها که خاسران اند پس بوزینه شدند و چندروز زنده ماندند و باز مردند این نسخ صورت بود و اما ادراک آنها بعد یافتن صورت قرده ادراک انسان بود تا بان حال معذب شوند نه این که مثل ادراک قرده شده بود که دران عذاب نیست و درین قصه بظاهر نقض عهد و نقض توبه نیست و این مسخ جزای تعدی در سبت ست نه جزای نقض توبه و عهد چنانکه الله می فرماید وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ بر تحقیق دانستید آنها را که در سبت تعدی می کردند و آن تعدی اصطیاد ماهی بود پس گفتیم آنها را شوید قرده خاسئین و قول مولوی ناطق ست بآنکه این مسخ جزای توبه شکنی و عهد شکنی بود شاید که ایشان درین مدت اصطیاد عهد بسته باشند و باز شکسته باشند و چون اصل ذنب این اصطیاد بود در روز سبت و شکستن عهد نیز باین اصطیاد الله تعالی ترتب مسخ بر تعدی در سبت نمود که این تعدی به نقض عهد با اصطیاد بود +

اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن	چون دل بوزینه گردد آن تنش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر سر مو دی دلش نه اختیار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار	آن سگ اصحاب خوش بخت سگش	هیچ بودی منقصت زان شکلش
مسخ صورت بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کیت را	از ره سر عهد بشکستند دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر

پس بیامد زود روبه سوی خر — گفت خر از چون تو یاری الحذر

قوله یک مسخ دل بود ای ذو الفطن خر او از مسخ دل شدن خاسی بود یعنی که حق در دل نیاید بلکه باطل بصورت حق نماید

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا — که به پیش شیر نر بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود — غیر خبث گوهر خود ای عنود — همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدو جان ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست — بلکه طبعا خصم جان آدمی ست — از هلاک آدمی در خرمیست

منزوی هر آدمی او نکسلد — خود طبع زشت خود را کی هلد — زانکه خبث ذات او بیموجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواهد ترا تا خر کند — کاندر اندازد ترا اندر چهی — که فلانجا حوض آبست و عیون — تا در اندازد به جفت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افگند آن لعین در شور و شر — بیگناهی برگزند سابقی + — کی رسد او را ز آدم ناحقی +

کی رسید او را ز مردم زشتیی — کو در آدم آرد از غم پشتیی

قوله یا چو دیوی کو عدو جان ماست - قال الله تعالی فقلنا یا آدم ان هذا عدو لک ولزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی پس گفتیم ما ای آدم بدرستیکه این ابلیس عدو تست و عدو زوج تست پس نه خارج کند شما را از جنت یعنی سبب خروج نشود باغواء بر افعالی که موجب خروج از جنت باشد و چون از جنت خارج شوی پس در تعب افتی **اللغات** اسج کرکدن و معنی کرکدن مذکور می گردد ان شاء الله تعالی مرج مرغزار مهیب بالفتح میم هیبت داده شده یا از هیبت او دیگران بترسند فر معروف و بجای آن در بعض نسخ شعری واقع شده و بغین معجمه مخفف ساغ بمعنی سخت رو کرگدن چنانکه شیخ عبد اللطیف نقل کرده از بعض فرهنگها که کرگدن جانوریست چارپایه که بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و چون یکسال گذرد بر و سر بر آرد بیرون و علف می خورد و چون همین نمط چهار سال دیگر گذرد از شکم مادر بجهد همچو مرغی بپرد و از مادر دور گردد و گویند درین حکمت اینست که چارپایان بچه ها را در وقت پرورش می لیسند و کرگدن خار دارد در زیر زبان پس اگر بچه آن در بچگی پیش مادر خود باشد و چون مادر بلیسد از آن خار هلاک گردد و گویند که بر پشت خارها دارد مثل ستون و پیل را شکار می کند و شکار کرده بر پشت خود نهاده میبرد و چون پیلی را سهو کرده بر پشت چندی گذارد آن پیل بوسیده گردد و دران کرمها پیدا شود این سبب موت او گردد و تسویل مکر معین مدد کننده عون بیشه بئس القرین اصل بئس از افعال ذم ست و قرین مصاحب و قرین فاعل بئس و این جمله مستعمل می شود در مصاحب بد سلیم گزیده مار و بمعنی سلیم النفس ست و در بعض نسخ یار بد جانی ستاند از سلیم برین نسخه معنی اول مرادست و در بعض نسخ ای سلیم واقع ست و برین نسخه معنی ثانی مرادست +

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم — چون شب و روز اندر آنجا بی حرج — گر نه زانگونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بد انجا تاختی

که جهان مینما پر پیل و لج — بی طلسمی کی بماند سبز مرج — من ترا خود خواستم گفتن بدرس — کان چنین شکلی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
عبدیت و جوع کلب بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نه بینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را و قبح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن / اینچنین تُنزی ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار / که ترا من رهبرم در مرغزار
تا ببینم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون ببینم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه آمد من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بلیس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد آنرا زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
اینهمه وهم توست ای ساده دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنچه دیدی بد نبود آن طلسم

قوله بر محبان از چه داری ظن بد ـ قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ای کسانیکه ایمان آورده اند اجتناب کنید کثیر ظن را بدرستیکه بعض ظن اثم است

ور بدی بدان سگالش قدر را / عفو فرمایید از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

قوله ور بدی آن بد سگالش قدر را ـ او در نسخ مثنوی همین لفظ واقع ست و قدر صیغهٔ ماضی ست و الف اشباع ست برای قافیه آورده شده و معنی آنکه اگر بالفرض باشد آن بد خصوصیت تقدیر کرده ست او ـ الله تعالی یعنی از تقدیر این بدی واقع شده این خطا را عفو باید کرد که خطاء یاران را عفو می فرمایند و شیخ افضل گفته که بجا طاء میرسد که یک حرف از نجا از سهو کاتب رفته و در اصل قدر را بود یعنی اگر آن سگالش قدر را و برای او که مرتبه او سگالش و جست و جوی حال ست بد بهم بودی محمول بر خطا من شدی نه بر ایصال ضرر بقصد و خطاء یاران عفو فرمودن رسم یاری ست ++

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت | آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند | آنچنان که راز جاهای خویش کند

قوله نقشهای این خیال نقش بند الخ بدانکه گفتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام کوکب را هذا ربی بجهت آن بود که در کوکب رب را مشاهده کرده بود پس مشار الیه بلفظ هذا و آنچه که ظاهر درین مظهر است نه خود مظهر لهذا بعد افول کوکب فرمود لا احب الآفلین و نفی ربوبیت که مشهود وی شده بود نکرد یعنی محبت شهود او در آن مظهر ندارم که آن مظهر آفل است بلکه شهود او بی تقید بمظهر محبوب من است و درین هیچ وهم و خیال را مدخل نبود بلکه هر چه فرمود حق بود و می شاید که مراد مولوی قدس سره آن باشد که مثل این الفاظ بر زبان آوردن طریقه عرفای مغلوب الاحوال است چنانکه از حسین بن منصور و امثال ایشان نه طریقه اصحاب مقامات متادبان ظاهران بعبدیت و ابراهیم علیه السلام اگرچه این الفاظ قبل نبوت بود لیکن ولایت نبی اقوی از ولایات ولی است بی شبهه و انبیاء اصحاب مقامات اند و اصحاب ادب بودند نه مغلوب الحال پس صدور مثال این مقال بعید از مقام ایشان و آداب ایشان است لیکن نقشهای این خیال الله تعالی که نقشبند است چون مظاهر خود ساخت مثل خلیل را که کوه بود در مقام ادب لغزش داد و بر زبان آورد آنچه مغلوب الحال بر زبان می آورند و بقول وی لا احب الآفلین و بقول وی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین اشاره باین فرمود که مقام من نیست که وجه خود را متوجه بسوی حق مینمایم بی تقید مظهر و مظاهر اراده است میدارم که اینها آفل اند و مراد در بیت تالی از عالم وهم این مظاهر اند کل ما فی الکون وهم او خیال یعنی چونکه ابراهیم علیه السلام در مظاهر افتاد و مشاهده حق در مظاهر خود هذا ربی گفت با وجود آنکه جوانمرد بود و متمکن در مقام خود بود و حاصل بیت ثالث آنکه این تاویل کوکب را که گفته شد از عارف گفت آن عارف که گوهر تاویل سفت که این تاویل گوهر درخشنده است و وجه وجیه است از تاویل مفسران از علمای ظاهر و حاصل بیت رابع آنست که عالم مظاهر چشم بند است چنین کوه را که ثابت در مقام بود و از مقام لغزش داد تا این سخن بر زبان راند بسبب عروض این حال اگرچه لغزش اقتضای آن می کرد که مشاهده نمود و ساکت می شد چنین باید فهمید این ابیات نه آنچنانکه ظاهر الفاظ موهم است آن که این قول ابراهیم علیه السلام از غلبه وهم بود اعاذنا الله والمولوی و جمیع المومنین عنه و بنا بر این فهم شیخ افضل حکم کرده که ابیات ملحقات اند از زبان خود نه از راه نقل و شیخ محمد گفته که نقشبند صفت خیال است و حاصل این ابیات آنست که صورت خیالی خلیل علیه السلام کرده که کوه علم بود در غلط انداخت یعنی انوار را که در عالم خیال که بصور کواکب و ماه متمثل شده بود در رب انداخت و در تحت بیت تالی نقل کرده که بعض اهل سلوک گفته که نور دل ابراهیم علیه السلام که بصورت کوکب و ماه و خورشید متمثل شده بود برای آنکه دل سالک بسبب اعمال و اذکار متنور میشود و نور عمل قلیل مثل ستاره و نور عمل کثیر مثل ماه و خورشید و گفته که درینجا مولوی همین معنی ارشاد میفرمایند و در بیت ثالث که ذکر کوکب را چنین تاویل گفت همین تاویل اشاره مینماید انتهی و این معنی باطل است و این ظن از ابراهیم علیه السلام بعید است که آن نور را که بصورت کوکب ظاهر شده و غلط انداز رب گوید و چگونه اثبات کرده شود سوی ابراهیم این شرک جلی است و سالکان معصوم اند نیستند مگر گفته و مصرع بیت ثالث که چون انبیا معصوم اند قول ابراهیم را که هذا ربی گفت مفسران تاویلات کرده اند یک تاویل این است که عقل اخیار الحقیقه کامل است پس کوکب را بعقل که صورت وهم منظر آمد و وهم را در جنب عقل چه وجود و پوشیده نیست که این تاویل نیز فاسد است زیرا که صورت وهم منظر در آمدن و آن را رب گفتن منافی عصمت است و اما ابراهیم علیه السلام بوهم راه نیست

که هزاران را به اندیشه ملال او | خر نیاید خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان شکاف | کو امانی جز که در کشتی نوح

قوله — خر بطله وخر اچه باشد حال او + خر بطله الحق

زین خیال رهزن راه یقین ۔ گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

قوله زین خیال رهزن راه یقین + افتراق امت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بر هفتاد و سه فرقه هست ناجی از انها یکی ست و آن اهل سنت و جماعت اند که اعتقاد آن دارند که نبی صلی الله علیه وآله وسلم بر آن بود و اصحاب وی رضوان الله علیهم بران بودند چنانکه دران حدیث مبین ست که هم الذین انا علیه و اصحابی فرقه ناجیه آنها اند که بران هستند که من و اصحاب من بران هستیم و ما عدا این فرقه هفتاد و دو باقی ماند همه بر باطل اند پس مولوی می فرمایند که این خیال رهزن یقین ست که در جهل مرکب می اندازد برین هفتاد و دو فرقه غالب آمد این هفتاد و دو گروه فرق باطله اند و اما فرقه واحد ناجیه پس از غلبه خیال پیدا نشده بلکه اینها بران عقائد و طریقه هستند که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و صحابه وی بران عقائد مطلقه بودند

مرد ایقان رست از وهم و خیال ۔ موی ابرو را نمی گوید هلال

قوله مرد ایقان رست از وهم و خیال + موی ابرو را نمی گوید هلال + موی ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب ست در ذات حق چنانکه محجوبان از اصحاب نظر از فلاسفه و بعض متکلمان از نظر تکیه الی حسب اعتقاد خود مقرر ساختند و آنکه یقین دارد در ذات حق هرگز از نظر خود آله مجهول نمی سازد بلکه او حق را مشاهده کرده هست و یا ایمان بان الحق را اخبار الله و رسولش آورده و عقل و فکر خود را دخل نداده و از جهل مرکب رسته و خلاص یافته۔

وانکه او نور عمر نبود سند ۔ موی ابروی کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم ۔ تخته تخته گشته در دریای وهم

قوله وانکه او را نور عمر نبود سند + او چونکه در بیت سابق ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب در ذات حق که محجوبان بآن گرفتار هستند داشته و گفته که اهل ایقان درین جهل مرکب گرفتار نشدند درین بیت می فرمایند کسیکه نور نفس امیر المؤمنین عمر سند وی نباشد و از نور وی منور نشده از اهل ایقان نیست و درین جهل مرکب می افتد و عقل بتحصیل این نور راه خروج ازین جهل مرکب می یابد پس باید که تحصیل نور عمری باید کرد تا صراط المستقیم روشن گردد و از لغزش باز ماند که شیطان را بر صراط المستقیم دخل نیست و صراط او معصوم ست از وسوسه شیطان چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح بآن فرموده و کلام شیخ اکبر سابق در دفتر دوم منقول شده فتذکر و در حدیث واقع ست یا عمر ما یقیک الشیطان فی فج الا سلک غیر فجک و مولوی قدس سره باین حدیث اشاره فرمودند که این حدیث نص ست بر معصوم بودن طریق امیر المؤمنین عمر رض از شیطان پس کسی را که نور عمری حاصل شده و بر طریق امیر المؤمنین عمر رفت از جهل مرکب که از وسوسه شیطان ست رست و خلاص یافت

کمترین فرعون چستی فیلسوف ۔ ماه او در برج وهمی در خسوف

قوله کمترین فرعون چست فیلسوف + او فیلسوف آنرا گویند که مطالب از نظر فکری خود حاصل کند بدون اتباع نبی از انبیاء و درین بیت اشارت ست بآنکه هر که اعتماد بر نظر فکری خود نماید گرد که از تن جز خسوف و بطلان عقل باستقرار بر جهل مرکب نمی تواند شد۔

کس نداند روسپی زن کیست آن ۔ وانکه نلد شود بش بر خود گمان

قوله کس نداند روسپی زن کیست آن + او روسپی زن آنرا گویند که زن وی فاحشه باشد و این عیب کلان ست مثل آن در انسان عیبی نیست کسی روسپی زن را نمی داند و گر داند بر خود گمان آن نبرد اگرچه خود نیز انان باشد

این تمثیل ست مر غالب الوهم را یعنی کسی غلبه وهم راند اند از جهل و عجب خود و اگر داند خود را از ان نمی شمرد

چون ترا وهمی تو دار خیر و شر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

قوله چون ترا وهمی بود از خیر و شر + اه یعنی چون تو گرفتار وهم استی در خیر خود و شر خود که هر چه وهمست خیر داند خیرست نزد تو و هر چه وهمست شر داند شرست نزد تو پس تو گرد وهم دیگری چه می گردی تا او را از وهم خلاص سازی -

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پیش تو پیش من م

قوله عاجزم من از منی خویشتن این تعریض ست بر شیخ گرفتار خودی خود که سر درست نسبت بخود کرده تعریض او میکنند و خیال صحبت آنکه کسیکه عاجز باشد از خودی خود که وجود موهوم اوست این رفع کردن نمی تواند خودی دیگری که صحبت او اختیار کرده چگونه خودی او رفع سازد

از من و ما هر که این در میزند / عاشق خویشست و بر لا می تند
بی من و مائی همی جوییم بجان + / تا شوم من گوی آنخوش صولجان
هر که بی من شد همه منها دروست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد خاکی ز جمله نقشها +

قوله از من و ما هر که این در می زند + اه یعنی هر که از من و ما درین در آید و طلبد او عاشق خویش ست گرفتار خودی بر عدم می تند بر وجود که ذات حق ست و در بیت تالی صولجان معرب چوگان ست

حکایت شیخ محمد سر رزی و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز می کرد جهت قتل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

قوله زاهدی در غزنی از دانش مزی + ظاهر آنست که مزی مخفف مزیه ست بمعنی زیادت و فضیلت و مزی بسین معنی ظرافت آمده پس بعض بران حمل کردند و معنی آنکه او ظریف بود که ظرافت او از دانش حاصل ست و بعض مزی را از مزیدن گفته و حاصل آنکه از دانش مزه گرفته بود + +

قوله بد محمد نام و کنیت سرزری + کنیت اینجا بمعنی مشهور نیست که آن اسمی ست که مصدر باب و یا این باشد بلکه مراد از کنیت با یکنی به و یعبر عنه و این لقب ست مشعر بمدح یعنی لبسر زر که افطار او بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر

قوله گفت بنما یا فتادم من بزیر + یعنی بنما خود را تا بمشاهده اسم و یا خود را هلاک می سازم که این بدن عنصری مانع مشاهده و مطلوب است و بعد موت مشاهده مطلوب حاصل خواهد شد لهذا بعد مشاهده اقوی می گردد

گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس انجان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی +
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگ از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

قوله گفت نامد نوبت آن مکرمت - یعنی نوبت آن مکرمت که تو میخواهی تا حال نرسیده و اگر موت میخواهی برای حصول

این کرامت که مشاهده مطلوب تست که بموت حاصل ست لیکن نمی تواند شد که اجل تو نرسیده ۱۵ و ترا نمی میرانم

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان / پس بده وانشان مسکین مستمند
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سمعا طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

قوله خویش را سازی تو چون عباس دبس = عباس دبس نام گدائی ست که از لطائف حیل گریه می کرد گاهی از تقاضا خود در گریه آوردی بعد ازان دست بگریه دراز کردی و هفتاد نوع کدیه دانستی

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بفقرا

هر کرا جان ز عز لبیک ست + / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم +
نیستم بعزم قال و قیل من / دربدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا +
در گدائی لفظ نادر نادرم / جز طریق خر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من او را تبع / او طمع فرمود ذل من در قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ در می گشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیست است
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / بازگون بر انصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آورد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد می کرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور شد تا گویان می خورد / الا می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو من خود را طمع نبود فره +
آن گدائی که بجد می کرد او / بود از آثار حکمتهاست هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / در بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

قوله اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند یعنی قرض و نصرت خواستن اگرچه بظاهر گرفتن ست اما فی الحقیقت بخشیدن ست چنانکه زمین تخم می گیرد و انبارها می دهد

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد +
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر	زهر چه باشد که نه بر جا نیز خلط کاین شده ست از خوی حیوان پاک پاک	شیر و گرگ و خرس دد وا دانه بده پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک	همچو خویشان گرد او جمع آمده

قوله صد بدان پیلش نیز زد فره توت + برگ توت +

زهر دو باشد شکر ریزه خرد صد خورد خود فی الحش دام و دد از او	زانکه نیک و نیک باشد ضد بد زهر گردد لحم عاشق بکشدش دانه مر مرغ را هرگز خورد	لحم عاشق را نیامد خورد ود هر چه جز عشق ست شد ماکول عشق کاه دان مر اسپ را هرگز چرد	عشق معروفست پیش نیک و بد دو جهان یکدانه پیش نول عشق

قوله زهر دو باشد شکر ریزه خرد + اه دید این ست حاصل آنکه آنچه شکر ریزه خرد قتل ست زهر ست در حق دو بر آنکه آنچه نیک ست در حق نیک ضد بد ست پس آنچه در حق خرد شکر ریزه ست در حق بخیز زهر ست و در بعض نسخ دو بواو واقع ست پس از دو لحم و شحم مراد باشد یعنی آنچه که زهر لحم و شحم ست در حق حیوان شکر ریزه خرد ست برای اینکه آنچه نیک ست در حق نیک ضد بد باشد پس آنچه در حق خرد شکر ریزه ست در حق حیوان بخیز زهر ست + + + +

بندگی کن تا شوی عاشق لعل بنده دائم خلعت و ادرار جو قطره های بحر را نتوان شمرد	بندگی کسبیست آید در عمل خلعت عاشق همه دیدار اوست هفت دریا پیش آن بحر ست خرد	بنده آزادی طمع دارد ز جد در نگنجد عشق در گفت و شنید این سخن پایان ندارد ای فلان	عاشق آزادی نخواهد تا ابد عشق دریاییست قعرش ناپدید باز رو در قصه شیخ زمان

قوله بندگی کن تا شوی عاشق لعل + اه یعنی بندگی اختیار کن شاید که این بندگی بعشق رساند و بندگی مغایر عشق ست که بندگی کسبی ست و عشق موهبی بندگی از اسباب عشق ست

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

اگر نمی بودی ای محمد هر آینه پیدا نمی کردم افلاک را یعنی ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مقصود از ایجاد عالم ست

شد چنین شیخی گدای کو بکو عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق آمد لاابالی اتقوا عشق لرزاند زمین را از گزاف	عشق جوشد بحر را مانند دیگ با محمد بود عشق پاک جفت	عشق ساید کوه را مانند ریگ بهر عشق او را خدا لولاک گفت

قوله با محمد بود عشق پاک جفت + اه لفظ عشق یا مضاف سوی پاک یعنی عشق ذات پاک حق و یا موصوف باشد و پاک صفت او یعنی عشقی که پاک ست و حاصل آنکه چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم در هر مرتبه از اسماء و اعیان و ارواح و شهادت با عشق حق جفت بود نظر بحقیقت و روح پس وجودش مقصود از خلق عالم شد اگر وی نمی بود عالم بوجود نمی آمد و حدیث کنت نبیا و آدم بین الروح و الجسد نص قاطع ست بر آنکه نبوت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ثابت بود قبل خلقت آدم علیه السلام و نبوت بدون ولایت نمی شود که نبی عبارت ست از ولی که او را وحی رسد از حق پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ولی و نبی بود قبل آمدن در عالم عناصر پس در هر مرتبه خود متصف بود بولایت و نبوت و از لوازم ولایت عشق ست پس او صلی الله علیه و آله و سلم عاشق حق بود در هر مرتبه و مولوی قدس سره درین بیت ذکر لازم کرده و مقصود ملزوم یعنی بالاثبات و این مطلب هوش عریض دارد و قدری در حل بیت محتاج الیه بود مذکور گشت

	منتهی در عشق او چون بود فرد	جمله را از انبیا تخصیص کرد	

قوله منتهی در عشق چون او بود فرد + اه یعنی چونکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کامل منفرد بود در عشق که حقیقت او جامع همه کمالات ست و او مظهر اسم الله است و ولی کامل بود در هر مرتبه و عاشق کامل بود پس ازین جهت به ابنیاء دیگر تفضیل یافت و از جمله تفضیل او این بود که او صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود از ازل در هر مرتبه و سائر انبیاء را نبوت و ولایت از امداد و افاضه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم رسید و همه انبیاء نائب او صلی الله علیه وآله وسلم و هر کمالی که با نبیاء دیگر رسید از فیض او بود صلی الله علیه وآله وسلم

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی +
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند + / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

قوله گر نبودی بهر عشق پاک را + اه الابیات مقصود درین ابیات بیان آنست که در هر مخلوق صفتی از عاشق و عشق ظاهر ست برای این مخلوقات را پیدا ساخت و مجموعه آن صفات در عاشق که انسانست جمع شدند

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش مدان

قوله در تصور در نیاید عین آن + اه عیب بر تصویر مصوره و عاقله در حق عدم تصویر عشق که تصویر عشق نمیتواند کرد و آنرا عین منتفی مدان که آن محقق ست در هر فردی از افراد خلق

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیئا لله زنان / خالق جان محو بود تا بی نان
نعلهای باژگونه است ای سلیم / عقل کلی را کند هم خیره سیم
چون امیرش دید گفتش کای وقیح / گو بست خیری بسنه نامم شحیح
ای خس بی شرم چند این گفتگو / تا کی و تا چند این ارزق ده

قوله چون امیرش دید گفتش کای وقیح + اه وقیح بی حیا شحیح بخیل و حاصل آنکه ای وقیح و بی حیا که تو این قدر کدیه کنی که من نخواهم داد و نام من بخیل خواهد شد پس این نام بخیل را تو سبب مشو

این چه سغری و چه رو و چه کار / که برو زاندر آیی چند بار

قوله این چه سغری و چه رو یست و چه کار + اه سغر مخفف سالغر بمعنی ترش رو +

گیست اینجا شیخ اندر پند تو / من ندیدم سرکدامانی بند تو
حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش ان عباس خس / ایچ طمعی را مبادا این حس
گفت امیرا بنده و فرمانم خموش / زانکه نشتم آنکه چندین کوشش
بهر نان هر خویش حرص ار دیده / اشکم ناخواره را بر دیده
هفت سال از سوز عشق جسم و جان / در بیابان خورده ام من برگ رز
تا بی برگ خشک و تازه خورده ام / سی گشته بود این رنگ غم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سر سری در عاشقان کمتر نگر

قوله گیست اینجا شیخ اندر پند تو + شیخ اینجا منادیست بحذف حرف نداء یعنی ای شیخ نیست اینجا کسی در

بندۀ تو که مرید و معتقد تو باشد +

زیرکان که موی را بشکافتند | علم هیئت را بجان دریافتند | علم نیرنجات و سحر و فلسفه | گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود | برگذشتند از همه اقران خود

قوله زیرکان که موی را بشکافتند + الابیات الثلثه خلاصه آنکه زیرکان یعنی اصحاب عقول علم هیئت و علم نارنجات و سحر و فلسفه از عقول خود شناختند اگرچه معرفت آن کما ینبغی نشناختند لیکن بسبب امکان و طاقت خود دریافتند که بر اقران خود فائق گشتند علم هیئت علمی ست باحث از احوال افلاک و کواکب از حرکات و اوضاع و امثال آن و علم نارنجات قریب سحر ست و سحر علم ست با موری که اگر آن کرده شود بچشم حاضران آنچه غیر واقعی ست واقعی نماید و یا بکسی ضرر دنیاوی و نفع دنیاوی رساند باستعمال اموری از افسون و غیر آن و یا تاثیر دیگر کند و قسم اول از سحر علم نارنجات ست و فلسفه علمی ست باحث از احوال موجودات بنظر عقلی ++

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید | شد چنین خورشید زیشان ناپدید

قوله عشق غیرت کرد زیشان رو کشید + اه یعنی با وجود این معرفت این علوم حقیقت بر ایشان منکشف نشد و بعضی از انها جنون پنداشتند و در امراض شمار کردند +

نور چشمی که بروز استاره دید | آفتابی چون ازو رو درکشید | زین قدر کن بند من بند مبین | عاشقان را تو بچشم عشق بین

قوله نور چشمی کو بروز استاره دید + اه در کتب هیئت مذکور ست که ابو علی ابن سینا بر زهره و عطارد را دید وقت مقارنت این هر دو بشمس مثل دو خال در صفحه شمس ازین استدلال کرد بر انکه فلک این دو کوکب زیر فلک شمس ست و شاید که درین بیت اشاره بابو علی باشد که نور چشم او چنین قوت داشت که بروز ستاره را می دید لیکن عشق با وجود ظهور آن بروی مخفی بود و میتواند که معنی آن باشد که نور چشم اصحاب عقول صد صد ستاره را بروز می دید و از عشق با ظهور آن غافل ماندند +

وقت نازک گشت و جان در رسید | با تو نتوان گفت اینم عذر خود | فهم کن موقوف زین گفتن مباش | سینه‌های عاشقان کم کن خراش

قوله وقت نازک گشت جان در رسید + با تو نتوان گفت این دم عذر خود + اه یعنی وقت تنگ ست و نازک ست و جان در چشم داشت ست تفصیل عذر درین وقت مناسب نیست تو عذر را فهم کن موقوف بر گفتن نیست این نیز نوع عذر ست نه انکه نفی عذر ست چنانکه ولی محمد گمان برده +

نی گمان برده تو زین انشاط | خشم و بگذار و لیکن احتیاط | و هست واجب و جائز ست و مستحیل | تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

قوله نی گمان برده تو زین انشاط + اه البیتین یعنی نی که گفته شد فهمیدن عذر را بگذار بلکه تو ازین انشاط گمان برده در حق من و این گمان بردن اگرچه حزم ست و ر بادی رای این من نمیگویم که حزم را بگذار و مراد از حزم سوء الظن که الحزم سوء الظن واقع ست بلکه حزم را بگذار لیکن احتیاط حزم کن که حزم در اقوال و افعال گاهی واجب و گاهی جائز و گاهی مستحیل پس در هر جا حزم را کار مفرما چنین نشود در جای افتد که آنجا حزم روا نیست چنانکه من عاشق هستم و در حق عاشق بد گمانی روا نیست در حزم توسط را اختیار کن و هر جا سوء ظن مباش و در حزم واجب و جائز اختلاف کرده‌اند شارحان بعض شارحان بر انند که حزم واجب ست خبر کاذب و فاسق و مستحیل یعنی حرام در غیر صالح و جائز در حق مستور غیر معلوم الفسق والصلاح و بعضی حزم واجب خبر کافر قرار داده و جائز خبر فاسق و مستحیل خبر الله تعالی و رسول وی و اعتراض و بحر العلوم بر و باین وجه که خبر فاسق واجب الحزم ور نه شهادت او مقبول بودی و این از عدم اطلاع و بیمحل ست که فاسق اهل شهادت ست و قول در اخباراتی که در آن الزام نباشد

مقبول ست همچو معاملات غیر ملزمه وحق آنست که خبر فاسق مطلقا واجب الرد نیست بلکه در آنکه الزام نیست از معاملات مقبول ست با شهادت قلب و در دیانات مثل طهارت و نجاست آب با تحری قلب و موافقت اصل و همچنین اخبار کافر در هدیه یا در شراء گوشت مذبوح از مسلم یا کتابی و امثال آن و اخبار او در امور دینیه مقبول نیست چون اخبار او بروئیت هلال ماه رمضان و در امور یکه در ان الزام باشد مقبول نیست گر شهادت بر کافر و با وجود این همه اگر قاضی شهادت کافر قبول کرده حکم کند حکم او نافذ ست که او اهل شهادت ست قائل قول اول گفته که مراد او وسط این فرا افراط و تفریط ست و افراط آنست که حقی که حق میسر شود ناحق گرداند و تفریط آنکه در حق هر ظن نیک داد و وسط آنکه در حق کافر و فاسق ظن بد نماید و در حق صالح ظن نیک برد و در کسیکه صلاح و فسق او تحقیق نباشد توقف کند و این کلی مخالف نص قرآنست یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنْ جَاءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَیَّنُوا ای مومنان اگر آید فاسق شما را بچیزی پس تفتیش کنید پس این نص ست در آنکه حکم خبر فاسق توقف و تفتیش ست نه رد مطلقا و قائل قول ثانی گفته که مراد از دو قسم جائز ست و برین تقدیر حاصل آنست که باید که بر شر حال ظاهر حکم بیدی مکن و در دائره احتمال دار شاید که او طیب الحال باشد و این معنی وجیه است و این تنزل ست و مقصود آنکه اقل درجه آنست که در دائره احتمال داری نه آنکه قطعا حکم کنی و شبهه درین وارد نیست آنچه که مولوی محمد گفته که برین لازم می آید که شیخ امر کند امیر را به ظن بودن با خود بر سبیل جواز و این نیست بلکه برین تقدیر امر ست بآنکه بد ظن نشود بالقطع و اقل آنست که در دائره احتمال دار - - - -

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی بر دن و ایثار کردن شه خزانه و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چه هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادستم چنان / که بدست خویش چیزی برکنم
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دغلانه دخول

قوله بلکه بر خورشید رخشان راه زد - اه معجزه بند شدن آفتاب از سیر در بعض کتب احادیث بدین وجه منقول ست که فاطمه بنت عمیس روایت می کند که سر مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در کنار امیر المومنین علی رضه بود و وحی نازل می شد و آفتاب غارب گشته و امیر المومنین علی نماز را نگذارده بود چون وحی منجلی شد آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ای الله اگر علی در فرمان تو و طاعت رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء گوید که بعد از ان که دیدم آفتاب غروب کرده دیدم که باز طلوع کرد بر کوه و زمین افتاد نقاب محدثان برین حدیث کلام دارند و حکم بضعف آن کرده اند از جهت سند و غالب حکم می کنند بعدم صحت حدیث که چون آفتاب غارب گشت پس نماز از وقت فوت شد بی شبهه و باز طالع شدن آفتاب فائده در بودن صلوة ادای که بعد فوت صلوة از وقت ادا شدن معنی ندارد پس آنچه که ظاهر این حدیث ناطق ست که رد آفتاب برای آن بود که تا صلوة وقت ادا باشد معنی ندارد و وقت غروب که متعلق بمیان وقت غروب و وقت رد آفتاب بود وقت ادا نبود

ونیز لازم می آید که وقت یک نماز دو وقت باشد واین خلاف قاطع ست و ونیز محمد از قول حسین میبدی در فواتح نقل کرده که طحاوی گفته که این حدیث ثابت ست در اویان این حدیث ثقات اند و بر تقدیر ثبوت این حدیث مراد از غروب در حدیث قریب بغروب ست بوجهی که خوف آن بود که صلوة در وقت مکروه افتد پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم آفتاب را رد کرد تا اداء عصر در وقت مکروه لازم نیاید و در وقت مندوب نماز ادا شود والله اعلم بحقیقة الحال + + +

این بهانه کرد و مهره در ربود	مانع آن بد که عطا صادق نبود گفت فرمانم چنین داده است الله	گرچه صادق بود و بیغل بود و گشتم که گدایانه بر وی چنین می بخواه	شیخ را هر صدق می ناید بچشم

قوله مانع آن بد کان عطا صادق نبود + این مصراع دلالت دارد بر نفی صدق از امیر و در بیت تالی اثبات صدق ست پس ظاهر آنست که او در عطا صدق نیت میداشت لیکن چون درین عطا خوشی خاطر شیخ بجهت کمال او مرعی بود لهذا اول قبل ظهور کمال منع کرده بود پس این عطا خلوص کلی نداشت که خوشی غیر حق ملحوظ شد واین دخول خوشی اهل الله صدق را اگرچه ضار نیست که خواست خوشی اهل الله برای الله است لیکن چون شائبه دخول خوشی غیر بود این صدق را لا صدق شمار کرد و در بیت تالی از غل دخول خوشی غیر مرادست وحاصل آنکه اگرچه صادق بود بوجهی لیکن شائبه رضا غیر داشت ازین جهت شیخ صدق را نفی کرد که شیخ همت علیا داشت پس هر صدق پیش او اعتبار نداشت بلکه خلوص برکمال را صدق میدانست و دیگر افراد صدق را صدق نمیدانست و ونیز محمد گفته که این عطاء از عروض حال بود پس احتمال دارد که زوال این حال او را تاسف بر عطا دهد ازین جهت این صدق را صدق اعتبار نکرد

ما گدایانه ازان درخواستیم	ورنه از اموال بی پروا ستیم	

قوله ما گدایانه ازان درخواستیم + اه یعنی ما بطریق گدایان ازان سبب درخواست کردم که امر الهی بان متعلق شد

اشاره آمدن به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا انبان ابو هریره کردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را الیقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در و آید زنده گردد نحس اکبر دران آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل +

	بی مرض یعنی سماع بحر افتادن درخسار هستند سرگ		
تا دو سال این کار کرد این دیگر	بعد ازان امر آمدش از کردگار	بعد ازین میده و بی از گنج خواه	ما بداد میت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده — در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن — داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم — نه پشیمانی نه حسرت نه ندم

دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت — ده بدست سائلش آهسته پشت

بعد ازین از اجر نا ممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده
ید الله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گزافه رزق پاش

دام داران را ز عهده وارهان — همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسه رب دین

نه شدی خاک سیاه اندر کفش — حاتم طائی گدای در صفش
حاجت خود گر نه گفتی آن فقیر — تو بدانستی و دادی از ضمیر

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رانی

پیش او روشن ضمیر هر کسی — از فقیر و وامدار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن شیخ هم — قدر آن دادی نه بسیار و نه کم

پس بگفتندش چه دانستی که او — اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست — خالی از کدیه مثال جنتست

اندر آن جز عشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد — خانه‌ام پر گشت از نور احد

قوله از فقیر و وام داری مجلسی + مجلس بوزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر اراده اول ذکر محل مو اراده حال ست یعنی شخصیکه در مجلس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی محبوس

هر چه بینم اندرو غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا
گر د ابی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تگ آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

قوله هر چه بینم اندرو غیر خدا + اه یعنی چون از عشق حق دل پر شده این چنین صیقل گشته که دران عکس هر دل می افتد انچه در دل کسی باشد در دلم عکس آن می افتد و آن معلوم من گردد + + + + + + + +

لیک تا آب از قذر خالی شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو — تا امین گردد نماید عکس رو

جز گل آبه در تنت کو ای مقل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور — خاک ریزی اندرین جو بیشتر

چون درون آب از آنها خالی است — عکس رو از برون در آب جست

قوله لیک تا آب از قذر خالی شدن + اه قذی خاشاک که صفا آب برد و مراد ادناس امکانیه است تنقیه پاک کردن از آن شرطست تا که این ادناس نرود و تخلق باخلاق الهیه نیاید و صفا حاصل ناید

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس صفا کن در من نفس را — تا بدانی سر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده در خری — کی ز ارواح مسیحا بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند — گز کدامین مکمنی سر بر زند
چون خیالی می‌شود در زهد تن — تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف ‌ پس گلوها را برد عشق رغیف
گشته بود آن خر مجاعت سالها ‌ گفت اگر کشتست یکره مرده گیر
خر ز اول توبه و سوگند خورد ‌ عاقبت هم از خری خبطی بکرد
زان رسولی کش حقایق داد دست ‌ کاد فقر ان یکن کفر آمدست
زین عذاب جوع یکره وارهم ‌ گر حیات اینست من مرده بهم
حرص کور و احمق و نادان کند ‌ مرگ را بر احمقان آسان کند

قوله کاد فقر ان یکون کفر آمدست + حدیثی نقل می کنند کاد الفقر ان یکون کفرا قریبست که فقر شود کفر الخ مراد انست که مراد از فقر فقر یابی و این فقر سوی کفر میرساند که از بی صبری اعتراض بر الله تعالی کنند و آن سوی کفر می کشد عاقبت هم از خری خبطی بخورد یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد ++

نیست آسان مرگ بر جان خران ‌ که ندارند آب جان جاودان +

قوله هست آسان مرگ بر جان خران + الخ یعنی مرگ بر احمقان ازان آسان شده است که آب حیات اخروی که جان جاودان ست نمی دارند یعنی علم آن و تصدیق آن نمی دارند بلکه میدانند که مردن از جمله عدم ست و اگر علم بان حیات داشتندی در خوف از موت بودندی که حال بعد موت چسان خواهد شد

چون ندارد جان جاویدان شقیست ‌ جرات او بر اجل از احمقیست

قوله چون ندارد جان جاویدان شقیست + الخ یعنی کسی که حیات اخروی و تنعم آن حیات نداند او شقی ست و جرات او بر موت از حماقت اوست که او دران حیات در عذاب خواهد افتاد

جهد کن تا جان مخلد گردت ‌ تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق بود ‌ که برافشاند بر و از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت ‌ گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

قوله جهد کن تا جان مخلد گردت + الخ یعنی درین دار دنیا جهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که برزخ و عذاب نآید که جان معذب بمنزله غیر جان ست و بسبب این جهد دران حیات اخرویه توشه باشد

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ +

اللغات

قصیل بقاف خوید فزع بفتح فا و فتح زای معجمه بمعنی ترس ست اینجا مستجع منزل استدر طلب کلا کذافی القاموس و در نوادر اللغوم مذکورست که منتجع بجوع صحابین عابر مستقبل + +

گر نباشد جوع صد رنجی دگر ‌ از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود زان علل ‌ هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع نور چشم باشد در بصر ‌ جوع باشد قابلیت در نظر
آن یکی می خورد نان فخفره
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر ‌ خاصه در جوع ست صد فضل و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین ‌ جوع بر جان چنین خارش مبین +
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود ‌ جمله خوشها بی مجاعتها ستردد
گفت سائل چون بدین ارسی شده

تمثیل در صبر و قناعت +

گفت جوع از صبر چون دوتا شود ‌ نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم ‌ چون کنم صبری صبور م لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون ‌ کاین علف زار ایست زاندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند ‌ تا شوداز جوع شیر زور مند
جوع هر جانب گدا را کی دهند ‌ چون علف کم نیست پیش آن نوند

که بجو رهم تو بدین ارزانئی / تو نئی مرغاب مرغ نانئی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / تا بد اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل نیستیت / جوع مردن به بود زین زیستیت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی می گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از انها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بایستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیری می دوند این پیش پیش / کای زهیم بینوائی کشته خویش
تو بمیری باز نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
این توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
عاشقست و می زند او مول مول / کز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می تانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سربسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار این چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد و مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو را کمسوی نه / زان خر و زان شیر ز پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

قال الله تعالی حکایت از قول کافران در دوزخ +

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش / چون نشان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست دل از خر نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی مرا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و آن هول و گریز
گر جگر بودی مرا یا دل بدست / بار دیگر کی درینجا آمدست
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آتش هست خود جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

وَلَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِيْ اَصْحَابِ السَّعِيْرِ

وا اگر بودیم اگر می شنیدیم قول نذیر را بسمع قبول و یا دانستیم نه بودیم ما از اصحاب دوزخ یعنی اگر ما ایمان می آوردیم باقوال نذیر و تفکر حس می کردیم دران از اصحاب سعیر نبودیم

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت درمیان بازار از سر حالتی که او را بود

این یکی با شمع برمیگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بو الفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / درمیان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بودی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در رهٔ خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مرد دوانم کو بکو +
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان +
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم قضای نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بی خبر / فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / درمیان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر +

قوله غافل از حکم قضای نیک نیک + اه یعنی این خشم و شهوت و مالک بودن هر دو از حکم قضاست قضای حق را ببین

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین میزاب را
تو همی گویی که می بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

قوله سر برون کن هم ببین میزاب را + اه یعنی شخص که میزاب ست و آب را برمی آرد و میتواند که میزاب لفظ واحد برای معجمه بمعنی ناودان و مراد جائی ست که ازانجا آب می آید ++

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر +
آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود +

قوله گردش کف را چو دیدی مختصر + اه مراد از کف دریا تعینات کثیره اند و دریا کنایت از ذات حق که اله و قاهر ست

می فرماید که این افعال که از خلق می بینی مختصر ست اگر چه میخواهی در ذات حق نظر کن که چه تجلیات می دارد و با وجود وحدت او خود در کثرت آمده وچگونه موصوف باین افعال شده وچه قدر عظیمت دارد چنانکه در بیت ثانی می فرماید کسی که کف را دید سر کوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حیره مذمومه است که از تعارض ادله وغلبه وهم بر عقل پیدا می شود و مراد از حیرت حیرت محموده است که از مشاهده وحدت درین کثرت و از توالی تجلیات پیدا می شود ++++

واکه دریا دید دل دریا کند	آنکه کف را دید نیتها کند

قوله آنکه کف را دید نیتها کند + اه یعنی کسی که این مخلوق را دید او در اعمال خود نیتها کند برای اینکه می بیند این اعمال صادر از خود پس نیتها مختلف واقع شود بعضی از برای حق می کند بعضی از برای خلق و نیته دیگر امور و آنکه حق از دل خود را مثل دریا کند که همه افعال خود را مسلم بحق کند و یا خود را عین دریا که کنایت از ذات حق ست می کند و افعال خود را افعال حق می بیند چنانکه در مرتبه قرب فرائض افعال خود را افعال حق می یابد و خود را اله حق می بیند در صدور افعال

وانکه دریا دید شد بی اختیار	آنکه کف را دید باشد در شمار

قوله آنکه کف را دید باشد در شمار + اه یعنی بیننده کف تعینات گرفتار شمار و عدد هستی خود و هستی حق و عدد افعال که ازین افعال باختیار من ست واین باضطرار و آنکه دریا دید بی اختیار باشد و اختیار وی مسلوب گردد و خود را اختیار باختیار حق می یابد چه نیست در عالم سوای او می باشد

وانکه دریا دید او بی غش بود	آنکه کف را دید در گردش بود

قوله آنکه کف را دید در گردش بود + یعنی بیننده خلق در پریشانی ست واین حیرت مذمومه ست که او گرفتار انظار فکریه است پس از تعارض ادله وعروض شبهات حیران می باشد واین حیرت مذمومه ست و آنکه حق را دید صاف و بی غش بود که نزد او شبهات را دخل نیست ونه تعارض را واگر او را حیرت عارض شود حیرت محموده است ونتیجه مشاهده

وانکه دریا دید بر دارش کند	آنکه کف را دید بیکارش کند

قوله آنکه کف را دید بیکارش کند + یعنی بیننده خلق را الله تعالی بیکار میسازد که عمرش میرود در لاطائل و گرفتار انظار فکریه وحیرت مذمومه معارض این انظار وعروض شبهاب درین انظار و کسیکه ذات حق را دید او را بر دار ودخانه خود جامی دهد که همیشه با او باشد وغذای علوم از علم او گیرد و یا معنی آنکه کسیکه حق را دید بر دار وصلیب می کند او را او فانی کند از هستی او تا بقا یابد به بقاء او

وانکه دریا دید باشد غرق هو	آنکه کف را دید گرد دست او

قوله آنکه کف را دید گرد دست او + یعنی کسیکه گرفتار رویت خلق ست او ست وبیهوش ست از رب خود وندانست رب خود را آگاه هو علیه و کسیکه حق را دید غرق در ذات وداائم در مشاهده او ++++

وانکه دریا دید شد بی ما و من +	آنکه کف را دید آید در سخن

قوله آنکه کف را دید اید در سخن + اه یعنی آنکه خلق را دید در سخن می آید وتکلم را مغایر مخاطب می بیند وحقائق را بیان میسازد و آنکه حق را دید کبک می باشد وافشاد راز نمی کند وسوای حق را نمی بیند

وانکه دریا دید آسوده شود	آنکه کف را دید بالوده شود

قوله آنکه کف را دید بالوده بود + اه یعنی بیننده خلق در گداخت می باشد که گرفتار انظار فکریه ست در آتش فکر

گداخته می شود و هر که حق را دید آسوده است در مشاهده و از آتش فکر خلاص ست

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

رابط این حکایت آنست که چون سابق مذکور شد که هر چه واقع می شود از قضاست و این حکایت برای تحقیق آنست که قضا باختیار منافات ندارد

مر مغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم — ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو + — تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین — می کشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند — یار او باشم که باشد زورمند
یار او تانم بدن کو غالبست — آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت — خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد — وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی — اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر — دیگری آمد مر آن را ساخت دیر +

یا تو بافیدی یکی کرباس تا — خوش لباسی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد — رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من — جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست — آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه وی بر وی براند — خاربن در باغ ملک او نشاند

قوله گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم + این آیه کمال جهل آن مغ ست که قضاء الله را عذر خود در عدم ایمان گرداند قضا عذر نمیتواند شد در معصیت

صاحب خانه بدین خواری بود — کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم — چونکه یار اینچنین خواری شوم

قوله صاحب خانه بدین خواری بود + الخ لفظ خلافت درین بیت بالقاف ست بمعنی پیری و حاصل آنست که صاحب خانه چنین خواری دارد که این چنین حکومت و سلطنت بر و رود و حاصل بیت تالی آنکه من خلق کهنه می شود اگر اینچنین یار بر من غالب باشد اگرچه نو باشم و یا لفظ خلافت بقاف ست بمعنی کهنگی باشد و مراد ازین کهنگی محکوم بودن این یار بدو این غیر اوست

چونکه خواه نفس آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او در غم او — گرد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می بایدش — دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ آن دیو می باید شدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من — پس چه دستم گیرد اینجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود + — از که کار من دگر نیکو شود

حاش لله ایش شاء الله کان — حاکم آمد در مکان و لا مکان +
هیچکس در ملک او بی امر او — در نیفزاید سر یک تار مو +

قوله تسخر آید ایش شاء الله کان + الخ یعنی ای شئ شاء الله کان هر چیز که خواهد الله می شود

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان +

ملک ملک اوست فرمان آن او — کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر — بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش می کنند — باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند + — حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اشداء علی الکفار شد — با ولی گل با عدو چون خار شد

آب تتماجی که دادش ترکمان — آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند — اندرو صد فکرت و حیلت کند
آب رو ها را غذای او کند — تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام — که سگ شیطان از و یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم را قربان او

قوله که اشداء علی الکفار شد + اه یعنی شیطان ماموریست بآنکه شدید بر کافران باشد و کافران را زیر حکم خود دارد و با مومنان و صالحان کل باشد و معین بر نیکی باشد و این بیت اشارت هست سوی این آیت والذین معه اشداء علی الکفار زیرا که این آیت در شان صحابه است و شدت صحابه بر کافران بوجه دیگرست که اینجا مقصود نیست که شدت صحابه باین نمط ست که کافران را هدایت کنند و شدت شیطان بر کافران آنست که اغوای نماید و در ضلالت دارد

گله گله از مرید و از مرید + — چون سگ باسط ذراعه بالوصید

قوله گله گله از مرید و از مرید + اه مرید بضم میم اراده کننده پیش شیخ و مرید متمرد یعنی گله گله هر نیک و بد همچو سگ گسترانیده هر دو ذراع باستانه

بر در کهف الوهیت چو سگ — ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره می نهند تحقیق پا
حمله میکن منع میکن می نگر — تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا — بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است — این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن — من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق — که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون می کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده
چون کند آن سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

قوله بر در کهف الوهیت همچو سگ + اه مقصود ازین ابیات آنست که الله تعالی از عباد خواسته که باختیار برین راه در آیند و عبادت که ماموربهاست بجا آرند و شیطان را سگ در بار خود کرده که مخلص و غیر مخلص پدید آید و دفع این دربار نماید هر که مخلص ست از دفع او مندفع نشود و غیر مخلص مندفع شود و این منافی اختیار نیست و فوق این سر سری دیگرست که عیان عباد در استعداد خود ها مختلف افتادند الله تعالی اختیار بعباد خود عطا فرمود و از ایشان عبادت باختیار طلبید و شیطان را برای اغوای آفرید و ملائکه را برای اعانت پس کسیکه استعدادش مر خیر راست او اغوای شیطان قبول نمی کند و اعانت ملک قبول می کند و کسیکه عین ثابته او مستعد شر ست گفته شیطان قبول می کند و گفته الله تعالی و اعانت ملک قبول نمی کند و عباد الله تعالی باختیار آنها بگذارد نه باختیار خود و این هر دو فرق هر چه می کنند باختیار می کنند و شیطان امر و معین می شود و این اعانت شیطان خالقیت حق تعالی افعال را بوجهی که از عبد باختیار و قدرت صادر شود مانع نیست و نه شیطان غالب ست بران بلکه همه که عباد اختیار می کنند از فساد و صلاح مطابق استعداد اعیان خود آنرا الله تعالی مخلوق میسازد پس این اختیار خالقیت حق را مانع نیست و نه موجب غلبه شیطان هست حق سبحانه

جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست

کوفتهٔ اقدام انبیاء و برمین آن راه بیابان جبر ست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان ست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد **والعاقل تکفیه الاشارة** و بر بسیار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خالق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب ۔ آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود کردی ای شطرنج باز ۔ بازی خصمت ببین پهن و دراز ۔ نامهٔ عذر خودت برخواندی ۔ نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

آنچه گفتی جبریانه در قضا ۔ سر آن بشنو ز من در ماجرا ۔ اختیاری هست ما را در جهان ۔ حس را منکر نتانی شد عیان

اختیاری خود ببین جبری مشو ۔ ره رها کردی بره آ کج مرو

قوله اختیاری هست ما را بی گمان + یعنی از وجدان معلوم ست که در ما اختیارست که بانبعاث آن فعل اختیاری در ما بوجود می آید و این امر وجدانی عاقل منکر نمیتواند شد چنانکه حس را صاحب حس منکر نمیتواند شد که بودن حس ایشان را امر وجدانی انکاران نمی تواند شد و یا اینکه از حس محسوس مراد باشد و این امر وجدانی را به محسوس تعبیر رفته بجهت آنکه هر دو مشترک اند در ظهور اتم و این مراد نیست که اختیار محسوس ست و عیان ست پس انکار آن نمیتواند شد زیرا که اختیار از محسوسات نیست

سنگ را هرگز نگوید کس بیا ۔ وز کلوخی کس کجا جوید وفا ۔ آدمی را کس نگوید هین بپر ۔ یا بیا ای کور و در من درنگر

قوله سنگ را هرگز نگوید کس بیا + اه حاصل این ابیات آنست که هر کس در مختار و غیر مختار فرق میکند و غیر مختار را امر نمیکند و مختار را امر می کنند پس نزد هر کس مقر ست بداهت غیر نکند و به که هر کس را اختیار هست در افعال اختیاریه خود و انکار آن مکابره فاضحه ست

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ۔ کی نهد بر ما حرج رب الفرج ۔ کس نگوید سنگ را دیر آمدی ۔ یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را + ۔ کس نگوید یا زند معذور را ۔ امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب ۔ نیست جز مختار را ای پاک جیب

قوله گفت یزدان ما علی الاعمی حرج + اه این استدلال بشرع ست و سابق تنبیه بابداء بداهت کرده بود و تقریر آنست که الله تعالی بر غیر مختار حرج نکرده فرمود لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ و چون بر غیر محتاج نفی حرج فرمود و مع هذا مکلفان را امر و نهی فرمود پس معلوم شد که مکلف مختار ست در اتیان مامور به و اجتناب از منهی عنه + + + + +

اختیارت هست در ظلم و ستم ۔ من ازین شیطان و نفس این خواستم ۔ اختیار اندر درونت ساکن ست ۔ تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود ۔ روش دید آنگه پر و بالی گشود ۔ سگ بخفته اختیارش گشته گم ۔ چون شکنبه دید جنبان کرد دم

اسب هم جو جو کند چون دید جو ۔ چون به بیند گوشت گربه کرد مو ۔ دیدن آمد جنبش آن اختیار ۔ همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس ۔ شد دلاله آرد ت پیغام ویس ۔ چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ۔ اختیار خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو ۔ عرضه دارد می کند در دل غریو ۔ تا بجنبد اختیار خیر تو ۔ زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار — بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ای راز وی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه‌دار +

قوله اختیاری هست در ظلم و ستم + اه یعنی ترا اختیار هست در اتیان بانچه که ظلم ست که این اختیار از گفته شیطان و وسوسه نفس انگیخته می شود و تو باختیار منبعثه از امر شیطان و نفس فعل می کنی و مطیع نفس و شیطان میشوی باختیار خود و این مراد من بود که شیطان و نفس ترا می کشد سوی مخالفت امر حق نه اینکه شیطان ترا مجبور ساخته فعل می کناند مخالف خواست حق و ابیات تالیه تفصیل این مطلب ست +++

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخن‌شان واشناسی بی گمان — کان سخنگو در حجاب اینها بدند

قوله چونکه پرده غیب برخیزد ز غیب + اه پرده مضاف ست سوی غیب و معنی آنکه پرده که حجاب ست بر غیب که بسبب آن غیب غیب شده است و دیده نمی شود و مصداق پرده غیب این حیات دنیاویه است و حاصل آنکه چون این حیات دنیاویه که پرده است بر غیب برود و حیات اخرویه که حیات حقیقه است که دران هر چیز کما هو علیه از ملائکه و شیاطین و صور اعمال و امثال آن هویدا و مشهود شود آنجا دلالان را که دلالت بر خیر و شر می کردند از ملائکه و شیاطین دیده شود و ظاهر شود که کار ایشان جز دلالت نبود و اما فعل خیر و شر پس از اختیار مکلف پیدا شود

دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان — که از آن سو لیست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو — ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می کنم — سوی مخدوم صلایت می زنم

قوله دیو گوید ای اسیر طبع و تن + اه این قول در روز حشر درین آیت مذکور ست قال الشيطان لما قضي الامر ان الله وعدكم وعد الحق ووعدتكم فاخلفتكم وما كان لي عليكم من سلطان الا ان دعوتكم فاستجبتم لي فلا تلوموني ولوموا انفسكم گوید شیطان آن وقت که در حساب منقضی گردد و اهل جنت در جنت داخل شوند و اهل نار در نار بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شما را وعده حق که دران کذب و تخلف را راه نبود و وعده کردم من شما را پس خلاف کردم در وعده و کاذب بودم دران وعده و نبود مرا بر شما غلبه که بجبر از شما افعال سیئه کنانیده باشم مگر اینقدر بود که دعوت کردم شما را پس استجابت کردید برای من و قبول آن دعوت کردید پس ملامت نکنید مرا که بر شما جبر نکردم و ملامت کنید آن نفس خود را که قول الله تعالی قبول نکردند و قول من با وجود دانستن عداوت قبول کردند

این گروه بابات را بوده عدا — در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان — در نگر بشناس در لحن و بیان +
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست — چون سخن گوید سحر دانی که اوست
در دو کس در شب خبر آرد ترا — روز شد چون باز در بانگ آمدند
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید — صورت هر دو ز تاریکی ناپدید
روز شد از گفتن شناسی هر دو را — پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند

قوله آن گروه بابات را بوده عدا + عدا جمع عدو ست و عداوت آن گروه آن بود که برای اضلال کم زنند بوده

مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار — هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند	هیچ گویی سنگ را فردا بیا	ور نیایی من دهم بد را سزا
	هیچ عاقل مر کلوخی را زند	هیچ با سنگی عتابی کس کند	

قوله مخلص اینکه دیو سوء عرضه دارد + اه مراد از سوء ملائکه اند

در خرد جبر از قدر رسواترست	زانکه جبری حس خود را منکرست	منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل	آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را	نیست می‌گوید پی انکار را	دامنش سوزد بگوید نار نیست	جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

قوله در خرد جبر از قدر رسواترست + اه یعنی جبری امر وجدانی را منکرست و هر کسی از وجدان خود اختیار را می‌یابد و قدری امر وجدانی را منکر نیست بلکه منکرست چیزی را که قطعیست و دلیل قاطع عقلی و نقلی بران دلالت می‌کند پس سفسطه در قول جبری عظیم‌ست و اما انکار ثابت بدلیل قطعی اگرچه شنیع‌ست و گاهی بکفر می‌کشد لیکن نیست مثل شناعت انکار وجدانی پیش خرد زیراکه وجدانی قسمی‌ست از اقسام بدیهی اینست خلاصه این مقام و مراد مولوی از حس همین وجدان‌ست والا اختیار از محسوسات نیست و نیست مقصود مولوی تفضیل قدری بر جبری مطلقا زیراکه قدری هم بدست که قدرت کامله حق را سلب می‌کند و لسوی شرک در خلق و ایجاد می‌کشد و مولوی در عنوان این داستان فرمودند که قدر سوی مغلوبیت حق می‌کشد وازین فسادها لازم می‌آید + + +

	پس تفسطط آمد این دعوی جبر	لاجرم بدتر بود زین هر دو کبر	

قوله پس تفسطط آمد این دعوی جبر + اه تفسطط انکار امر بدیهی و واضح و بودن تفسطط برای آنست که انکار امر وجدانی‌ست وازین جهت او را اگر بد گفته شود از کافر بعید نبود که کافر منکر چنین بدیهیات نیست + +

گر بگوید هست عالم نیست رب	یاربی گوید که نبود مستجب	این همی گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن میار	او همی گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست وین جمله خطاست

قوله گر بگوید هست عالم نیست رب + اه یعنی کافر منکر رب‌ست و یارب می‌گوید که قایل وجود حق نیست چنین سبب می‌گوید که در حقیقت آن رب شدن نمی‌تواند پس کافر مدلول دلیل جلی را منکرست و این جبری این عالم که وجودش بدیهی‌ست آنرا منکرست و مثل سوفسطائی که انکار عالم می‌کند از واقع و انکار چیزی در عالم برای آنست که مختار را از عالم مختار نمی‌داند که منکر اختیارست با وجود آنکه تحقق مختار با اختیار بدیهی‌ست

	حس را حیوان مقرست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق	

قوله حس را حیوان مقرست ای رفیق + اه یعنی حس که وجود و تحقق آن وجدانی‌ست حیوان نیز مقرست بآن و همچنین وجود اختیار وجدانی اما ادراک دلیل رسیدن بدلیل سوی مطلوب دقیق‌ست پس انکار اختیار سفسطه باشد نه انکار مدلول دلیل

	زانکه محسوس‌ست ما را اختیار	خوب می‌آید برو تکلیف کار	

قوله زانکه محسوس‌ست ما را اختیار + مراد از محسوس امر وجدانی‌ست که مثل محسوس‌ست در حکم عقل بداهت‌ست

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس ست که زر د از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهر ترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود الخ

درک وجدانی بجای حس بود　هر دو در یک جدول ای عم میرود

قوله درک وجدانی بجای حس بود الخ یعنی درک وجدانی بدیهی و این درک وجدانی مثل حس ست که بان محسوس بدیهی می شود هر دو از یک جدول اند که ببداهت وجدان و یافت وجدان مطلوب وجدانی مکشوف چنانکه ببداهت حس و یافت حس شی محسوس و منکشف می شود

نغز می آید برو کن یا مکن　امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم　این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی　ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی ست و وعید　امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند　با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

قوله نغز می اید برو کن یا مکن الخ خلاصه ابیات آنست که شخص در وقت فعل متردد می باشد که کنم و پشیمانی او بر فعل که کرده باشد هر دو وجدانی اند اعلی ندا دارند بر آنکه او مختار بود در فعل که تردد و پشیمانی ملزوم اختیار اند

گر نگفتی که چنین کن با جنان　چون نکردید اموات و عاجزان

قوله چون نکردید ای موات عاجزان الخ اموات اشیائیکه حیات ندارند

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ　مرد جنگی چون زند بر نقش تنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا　نیزه برگیر و بیا سوی وغا

قوله مرد جنگی کی زند بر نقش جنگ الخ جنگی با لجیم فارسی ست پس این مثال مصراع اول ست کسی بر چوب و سنگ حکم نمی کند که او را قابلیت محکومیت نیست بسبب وجدان اختیار چنانکه زننده چنگ بر نقش چنگ نمی زند که قابلیت زدن ندارد و یا بجیم عربی ست پس از جزئیات مصراع یعنی مردی که جنگ می کند بر نقش خود جنگ نمی کند که او حسیا ندارد

خالقی کو اختر و گردون کند　امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی　جاهل و گیج و سفیهش خواندی

قوله خالقی کو اختر و گردون کند الخ یعنی خالقی که اینچنین حکیم ست در ایجاد مخلوقات امر و نهی غیر مختار را چگونه کند و این جبری بوهم آنکه در اختیار نسبت عجز سوی حق لازم می اید حکم بسبب اختیار می کند و این نمی داند که امر و نهی مضطر را نسبت جهل و سفه ست پس این نسبت چگونه روا باشد

عجز نبود در قدر ور خود شود　جاهلی از عاجزی بدتر بود

قوله عجز نبود در قدر ور خود بود الخ یعنی عجز حق سبحانه از قول بقدر لازم نمی آید چنانکه لازم می گردانند که چون بنده بقدرت و اختیار خود خالق افعال باشد پس الله تعالی عاجز گردید از ایجاد افعال اختیاریه عباد و عدم لزوم بجهت آنست که قدریه می گویند که قدرت بر فعل و ارادت آن فعل که شرط صدور فعل اختیاری ست از جانب حق ست سبحانه و تعالی

باز می فرماید در خود شود اگر تسلیم کرده شود که نسبت عجز بجناب حق لازم می آید بر قول بر قدریه نسبت جهل و سفه بجناب پاک حق سبحانه که بر جبریه لازم ست افحش ست از نسبت عجز پس قدریه بهتر شدند از جبریه اگرچه هردو باطل اند و لزوم عجز بر قدریه برای آنست که جاعل تام و خالق تام الشرائط مر افعال اختیاریه خود را عبد ست با قدرت و ارادت خود چنانکه مذهب قدریه است پس الله تعالی جاعل این افعال نمیتواند شد زیرا که مقرر شده است در موضع خود که توارد علل مستقله بر معلول شخصی محال ست پس افعال اختیار عباد در قدرت او سبحانه نماند و افعال عباد امور ممکنه اند پس بعض ممکنات زیر قدرت او نماند پس عجز لازم آمد از خلق و ایجاد بعض ممکنات بی مرد و عذر آنها باطل شد پس تسلیم لزوم عجز که مولوی فرموده اند همچو تسلیم غیر ثابت نیست چنانکه شراح زعم می کنند بلکه تسلیم برای این فرمودند که لزوم عجز بر قدریه قطعی ست و عذر قدریه باطل ست لیکن لزوم جهل حق سبحانه اشدست از روی استحاله زیرا که لزوم جهل ضروری ست و عذر رکیک در ان اصلا نیز راه نمی یابد بخلاف عجز که انهار اعذر رکیک هست که قدرت بر شروط آن فعل و بر فاعل آن فعل کو یا قدرت بر آن فعل ست پس عجز بالکلیه لازم نیست و جبریه را در لزوم جهل و سفه اینقدر عذر رکیک هم نیست و ازین که تقریر کرده شد ظاهر شد که قدریه در شناعت لزوم عجز اند بر جناب پاک و جبریه در شناعت لزوم جهل و سفه والله تعالی اهل سنت و جماعت را پاک گرداند از وقوع درچنین شناعات انچنین باید فهمید این مقام را

ترک می گوید قنق را از کرم	بی سگ و بی دلق آ سوی حرم تو بعکس آن کنی بر در روی	وز فلان سو اندر آ هین با ادب لاجرم از زخم سگ خسته شوی	تا شکم بندد در تو دندان لب

قوله ترک می گوید قنق را از کرم الخ تمثیل ست مر ارشاد الله مر بندگان خود را امور یکه شیطان بآن امور سبیل نیابد و بنده باختیار خود آن امور را ترک می کند و شیطان که موکل برای اغواست موکل برای اغوای باختیار آن کسان را که بی ادب اند پس نه جبر بر بنده است از حق سبحانه و نه از شیطان و نه بر شیطان و این تمثیل سپردن ترک سگ را تا ایذاء رساند آنهارا که ترک راضی نیست بآمدن آنها و آیندگان را طریق می آموزد که بآن سگ از ایذاء باز ماند و آوان طریق را باختیار خود ترک می کنند +++

آنچنان رو که غلامان رفته اند	تا سگش گردد حلیم و مهرمند	تو سگی با خود بری یا روبهی	سگ بشورد از بن هر خرگهی

قوله تا سگش گردد حلیم و مهرمند + یعنی از اغواء باز ماند و این باز ماندن از اغوا و مایوس شدن ازان معبر بحلم و مهرمندی گشته بطریق استعاره زیرا که شیطان عدو انسان ست بنص آن هذا عدو لک و لزوجک پس او را حلم و مهر کجاست +++

غیر حق را گر نباشد اختیار گر ز سقف خانه چوبی بشکند که چرا بر من زد و دستم شکست	خشم چون می آیدت بر جرم دار بر تو افتد سخت مجروحت کند یا چرا بر من فتاد و کرد پست	چون همی خایی تو دندان بر عدو هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف او عدو جان و خصم تن بدست	چون همی بینی گناه و جرم ازو هیچ اندر کین او باشی تو وقف قاصد از بهر چون من بدست

قوله غیر حق را گر نباشد اختیار + الخ باز رجوع ست سوی ابیات اختیار تنبیه بر نوع دیگر

کودکان خرد را چون می زنی آنکه قصد عورت تو می کند	چون بزرگان را منزه می کنی + صد هزاران خشم از تو سر زند	آنکه دزد مال تو گویی بگیر ور بیاید سیل و رخت تو برد	دست و پایش را ببر سازش اسیر هیچ با سیل آوری در کینی خرد +

گر نیاید باد و دستارت ربود | کی ترا با باد دل خشمی نمود

قوله کودکان را چون منزه می‌کنی + چون در هر دو مصراع بیت بمعنی چراست +

خشم در تو شد بیان اختیار	تا نگویی جبریانه اعتذار	گر شتربان اشتری را می‌زند	آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر برده است بو	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است	چون تو دوری و ندارد بر تو دست	عقل حیوانی چو دانست اختیار	این مگو ای عقل انسان شرم دار

قوله خشم در تو شد نشان اختیار + الخ یعنی این خشم در تو که هست نشان اختیار تو است که بجای اختیار خشم کنی و بجای نمی‌کنی و نشان اختیار آن کس است که بران خشم می‌آری و تو می‌دانی که در او اختیار هست ورنه خشم نمی‌کردی بر او +++

روشنست این لیک از طمع سحور	آن خورنده چشم بر بندد ز نور	چونکه کلی میل آن نان خوردنیست	رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر برهان کند	این مثل بشنو مشو منکر بدان	اختیار خویش را در امتحان

قوله روشن است این لیک از طمع سحور + الخ تمثیل است مر مکابره بودن انکار با وجود داشتن اختیار برای اغراض نفس بانکار علامه اکل در ایام صیام مر طلوع صبح با وجود آنکه میداند که صبح طالع است بسبب طمع برای اظهار عذر انکار طلوع صبح می‌کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق اللغات سلیم

احمق برای اینکه او سلیم از عقل است و احتمال دارد که سلیم بمعنی گزیده شده از مار باشد یعنی عقل او گزیده مار است و مرده است فیل دانا پس با نبیل بی عقل و احمق نیست مرده یعنی بقدرت مرد اختیار شد و مراد اختیار کامل داور پادشاه

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله	گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم	حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد	کاین ز حکم ایزد است ای باخرد	بر سرش کوبی دو سه مشت کره	حکم حق است اینکه اینجا بار نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول	می‌نیاید نزد دهقانی قبول +	چون بدین عذر اعتماد می‌کنی	گرد مار و اژدها بر می‌تنی
بس چنین عذر ای سلیم نانبیل	خون و مال و زن همه کردی سبیل	هر کسی پس سبلت تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا	پس بیاموز و بده فتوی مرا	که مرا صد آرزو و شهوت است	دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده	برگشا از دست و پای من گره	اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای	کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را	از میان پیشه‌ها ای کدخدا	چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیست مرده اختیار آید ترا
چون بر دیگ جبر از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود	چونکه آید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندرین سوزش مرا معذور بین	کس بدین حجت چو معذورت نداشت	وز کف جلاد این دو دست نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد	حال آن عالم یقین معلوم شد	آن یکی بر رفت بالای درخت	می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
		صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا	عامیانه چه ملامت می‌کنی +	بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بو الحسن	پس ببستش آن دم او را بر درخت	میزدش بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	میکشی این بیگنه را زار زار	گفت گر چوب خدا این بنده اش	میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوان او	من غلام آلت فرمان او	گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیارست اختیارست اختیار

قوله گفت ای ایبک بیاور آن رسن ای ایبک غلام را میگویند مطلقا و احتمال دارد که نام غلام او باشد

اختیارت اختیارش هست کرد	اختیارش چون سواری زیر گرد

قوله اختیارت اختیارش هست کرد الخ یعنی بهر اختیار تو ای بنده اختیار حق را هست و اثبات کرد که حدوث تو و حدوث اختیار تو دلیل ست بر آنکه خالق تو و خالق اختیار تو قادر مختارست و احتمال دارد که لفظ اختیارت مفعول مقدم باشد و لفظ اختیارش فاعل و معنی آنکه اختیار ترا اختیار حق سبحانه موجود ساخت و بر هر تقدیر از اینجا ظاهر شد که از مبادی اختیار عبد اختیار حق ست و این اختیار حق در اختیار بنده نیست پس ظاهر شد که عبد در اختیار خود مجبورست و مبادی اختیار امور اضطراریه میشوند و این ظاهرست که اختیار منبعث میشود از علم بمطلوب و دانستن آنکه این مطلوب خیرست در حق ما اگرچه این دانش جهل مرکب و خلاف واقع باشد و عبد درین علم مختار نیست بلکه در حصول این علم مضطرست و ازین علم اختیار منبعث میشود و اختیار او سبحانه مثل سوارست در زیر گرد مختفی ست و از آثار ظاهره او همه آن استدلال میتوان کرد و اختیار حادث در بنده ظاهرست از آن استدلال میتوان کرد اینجا سری ست که صفات عبد صفات حق سبحانه است که در بنده ظهور یافته حسب قابلیت عین آن بنده پس اختیار عبد اختیار حق ست و اختیار حق در و مختفی ست چون وجود حق که مختفی و باطن است در بنده پس بنده چنانکه تعینی ست و شانی ست از وجود حق که عین ذات حق ست همچنین اختیار بنده شانی ست از شیون حق سبحانه و بنظر این تعین خاص اختیار او متعلق بسیئه و قبیح میتواند شد و قبیح بسبب صدور باین اختیار متعین عارض ست و اما باعتبار آنکه این فعل قبیح از اختیار مطلق که اختیار حق ست پس در آن قبیح نیست بوجهی که جمله افعال او سبحانه حسن ست مشتمل بر حکمت و قبیح آن فعل عارض ست چنانکه تحقیق آن گذشت در تبدیل توبه سیئه را حسنه و این سر که گفته شد نیز محل مبحث میتواند شد

اختیارش اختیار ما کند	امر شد بر اختیار ای مستند

قوله اختیارش اختیار ما کند الخ یعنی اختیار حق سبحانه اختیار ما را می کند که حق سبحانه خالق اختیار هست که نوع انسانیم با اختیار هست بلکه بعد تدقیق ظاهر میشود که اختیار خود را در کسوت اختیار ما ظاهر میکند و بودن افعال خیر و شر باین اختیار که منسوب بخصوص ماست ثابت ست نه باعتبار آنکه از اختیار حق سبحانه مخلوق ست که ازین حیثیت اصلا شر نیست

حاکمی بر صورت بی اختیار	هست در مخلوق را در اقتدار	تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند	اختیارش زید را قیدی کند	بی سگ و بی دام چون صیدی کند
اندر دگر حکمی چو بی بود	وآن مصور حاکمی خوبی بود	هست آهنگر بر آهن قیمتی	هست نجار هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار	ساجد آمد ز اختیارش بنده وار	قدرت تو بر جمادات از نبرد	کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان	نفی نکند اختیاری را از آن	تو آهنتش میگوهی بر وجه کمال	که نباشد نسبت جبر و ضلال

قوله حاکمی بر صورت بی اختیار الخ الابیات مقصود آنست که اختیار حق غالب ست بر اختیار عبد و خلاصه

حاکم بودن مختار بر صورت غیر مختار ظاهر ست و در هر مختار متحقق ست و اما حاکمی بر مختار در اختیار او مختص بحق مختار مطلق ست که عبد مختار با اختیار خود مقهور اختیار حق سبحانه است

چونکه گفتی کفر من خواه ویست — کفر بیخواهش تناقض گفتنی ست
خواه خود را نیز هم میدان که هست — زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
امر عاجز را قبیح ست و ذمیم — خشم بدتر خاصه از رب رحیم

قوله چونکه گفتی کفر من خواه ویست ؞ اه حاصل آنکه کفر سائر معاصی اگرچه از خواهش و ارادهٔ حق سبحانه ست لیکن خواهش و اراده باین نوع متعلق ست که باختیار عبد صادر شود پس دران اختیار عبد نیز هست و خواهش حق منافی اختیار عبد نیست بلکه مثبت اختیار عبد ست و قول حق سبحانه تعالے وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِيْنَ شاهد ست بران خواهش نمیکنید شما فعلے را مگر آنکه خواهش کند الله تعالی که رب العالمین ست باین وجه فعل بخواهش شما شود

گاو گر یوغی نگیرد میزنند — صاحب گاو از چه معذورست ملی
هیچ گاوی گو سر دشد ترند — چون نه رنجور سر را بر مبند
گاو چون معذور نبود در فضول — اختیارست و سبلت مخند

قوله گاو گر یوغی نگیرد میزنند ؞ اه یوغ چوبی ست از قلبه یا از گردون و امثال آن و حاصل آنکه گاو را که یوغ نگیرد معذور ندارند و او را میزنند و چون نمی پرد معذور میدارند و نیست این مگر برای اینکه در حمل یوغ گاو اختیار دارد و در پریدن اختیار ندارد و چون با بودن اختیار ذی ضعیف معذور نشد پس انسان در بودن اختیار وی قوی البته معذور نمیتواند شد پس تشبث کافری جبری بمجبور بودن در اتیان افعال قبیحه معذور و منتهی اند شد

دو قول در بیت تالی بمعنے سفله و بی حیا یعنے مکارست ؞

جهد کن کز جام حق یابی نوی — تو شوی معذور مطلق مست وار
بیخود و بی اختیار آنگه شوی — آنگه آن می را بود کل اختیار
هر چه گویی گفته می باشد آن — که ز جام حق کشیده است و شراب
هرچه روبی رفته میباشد آن — کی کند آن مست جز عدل و صواب

قوله جهد کن کز جام حق یابی نوی ؞ اه یعنے جهد باید که اختیار خود متعلق کرده افعال حسنه را بکند که قلب صفا یابد و خود را با صفات خود فانی باید در ذات و صفات او آن زمان ظاهر شود که اختیار حق ست و او چون میت ست در ید غاسل آن زمان از وے سلب اختیار صحیح شود

جادوان فرعون را گفتند بیست — دست ظاهر سایه است و کاسد ست
مست را پروای دست و پای نیست — دست و پای ما می آن واحد ست
چون بسیر رشد ز جام او مدام — خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

قوله جادوان فرعون را گفتند بایست ؞ اه چون فرعون ساحران را تهدید کرد بر آوردن ایمان بموسیٰ ساحران گفتند لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ نیست ضرر بر ما بسوی حق راجع هستیم و در آیت دیگر مذکور ست فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ پس قضا کن آنرا که تو قضا کننده آن هستی بدانکه این فعل صلب و قطع آیدی و ارجل دو اعتبار دارد یکی آنکه از تعیین فرعون واقع ست و این برای آن بود که ساحران پیشوائی کردند در ایمان بر فرعون و باین اعتبار این فعل ظلم ست و اعتبار دیگر آنکه این فعل فعل حق ست سبحانه و تعالے از پس پرده مادهٔ فرعونیت باین اعتبار فعل جزای سحر ست که کبیره سحر از ایشان صادر شده بود و جزای سیئه قبیح نیست بلکه حسنه است و این ست معنے آنکه

که از فتوحات مستفاد میشود که این فعل صلب و قطع آیدی و ارجل جزاء سحر بود نه ظلم بود معنی ما شاء الله کان ❊

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم در تو و دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد

لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن روان
بهر تحریضیست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جائز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر لیغوی
امر امر آن فلان خواجه ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
درکند صورت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمده است / تا بگیرد نا امید آنرا دو دست

قوله قول بنده ایش شاء الله کان ❊ اه ایش مخفف ای شی ست هرچه که الله خواسته است می شود مولوی میفرماید که این قول برای این نیست که در عبادت تساهل کند و قصور تساهل بر مشیت الله نهد برای عذر بلکه برای آنست که در عبادت گرم باشد و این عبادت را از توفیق الله داند و چون الله تعالی اینچنان ست که حکم او رهست هرچه خواهد بکند پس از و خوف باید که جز از فعل خواهد داد که او قادر مطلق ست و چون او حاکم ست نه غیر دیگر پس او را باید گرفت و در عبادت سرگرم باید بود اینست خلاصه ابیات

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

قوله معنی قرآن ز قرآن پرس و بس ❊ اه شاید مراد از قرآن مطلق وحی باشد یعنی کاشف وحی وحی است با آنکه صاحب کشف باشد که علوم را از موطن وحی گیرد و اگر قرآن بر معنی خود داشته آید پس این تمثیل ست و مقصود آنکه چنانکه معنی قرآن از قرآن و یا از صاحب کشف باید گرفت همچنین معنی حدیث از حدیث باید گرفت و یا از صاحب کشف و این امداد تاویلین در کلام مولوی باید که ما شاء الله کان از قرآن نیست و بر هر تقدیر درین کلام اشارت ست بآنکه تاویل وحی که قرآن باشد و یا حدیث از تائید عقل جائز نیست زیرا که عقل فکری قاصر ست از فهم مفاد قرآن و حدیث و چون از فهم آن قاصر شود آنرا قبول نمیکند و تصدیق بآن نمی آید و چون آنرا قبول نمیکند قرآن و حدیث از ظاهر صرف میکند سوی آنکه حکم میکند فکر او و نظر او و بران حمل میکند وحی را از قرآن و حدیث و ایمان می آرد بتاویل خود که حکم نظر و فکر اوست

چنانکه عادت معتزله افتاده است و اینها مومن تاویل خود اند نه مومن کلام الله و کلام رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و صحبین ✦

قد جف القلم وكتب ان لا يستوي الطاعة و والمعصية ولا يستوي الامانة والسرقة جف القلم ان لا يستوي الشكر والكفران جف القلم ان الله لا يضيع اجر المحسنين

و مثل ما شاء الله کان این حدیث ست خشک شد قلم بانچه که بودنی ست یعنی هر چه که بودنی ست قلم نوشت در ازل و نوشت اینکه برابر نیست طاعت و معصیت که طاعت از موجبات سعادت ست و معصیت از موجبات شقاوت و برابر نیست امانت و سرقه که اول صفت کمال ست و ادا ء آن واجب و ثانی معصیت کبیره است خشک شد قلم بآنکه برابر نیست شکر نعمت و کفران و معنی شکر سابق گذشت و خشک شده است قلم باینکه بدرستیکه الله ضائع نخواهد کرد اجر نیکان را و در حدیث واقع ست جف القلم بما هو کائن پس صحابه پرسیدند فیم العمل پس برای چه چیز ست عمل پس آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده است برای آنکه پیدا کرده شده اگر پیدا کرده شد برای سعادت و جنت اعمال جنت و سعادت از و ظهور یابد و اگر برای شقاوت و نار پیدا کرده شده اعمال شقاوت و نار از و آید و حاصل آنکه قلم نوشته سعادت سعید و شقاوت شقی باین طور که این اعمال اعمال سعادت ست و از سعید صادر شود و باین اعمال سعید شود و این اعمال شقاوت ست و از شقی صادر شود و بآن شقی شود چنانکه مولوی تفصیل این میفرمایند درین داستان

همچنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریضست بر شغل اهم	پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت	راستی آری سعادت زایدت	چون بدزدی دست شد جف القلم	باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق	ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری برخوری جف القلم
که ز دست من برون رفتست کار	پیش من چندین میا چندین مزار	بلکه آن معنی بود جف القلم	نیست یکسان نزد او عدل و ستم
	فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم ز بد وز بد بتر	

قوله کژ روی جف القلم کژ آیدت ✦ او یعنی قلم این نوشته است در ازل که اگر کج خواهی کرد جزا کجی خواهد داد و اگر راستی خواهی کرد سعادت خواهد بخشید ✦

ذره گر در تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب	قدر آن ذره ترا افزون دهد	ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو	آنکه میلرزد ز بیم رد او	وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش	شاه نبود خاک تیره بر سرش	ذره گر جهد تو افزون شود	در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی	بیخبر ایشان ز غدر و روشنی	گفت غمازی که بد گوید ترا	ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر	گفت غمازان نباشد جایگیر	جمله غمازان ازان آیس شدند	سوی ما آیند افزایند بند
بد همیگویند شه را پیش ما	که برو جف القلم کم کن وفا	معنی جف القلم کی این بود	که جفاها با وفا یکسان شود
	بل جفا را هم جفا جف القلم	وان وفا را هم وفا جف القلم	

قوله ذره اندر تو گر افزون ادب ۞ قال الله تعالى فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ ۞ پس کسیکه عمل کند خیر را بقدر ذره خواهد دید آن خیر را و جزا آن واقع شود وکسیکه عمل کند شر را بمثقال ذره خواهد دید آنرا و جزا آن یابد و در حدیث واقع ست جزا خیر اضعاف خیرست تا سبعمائة ضعف و شر جزا داده شود بمثل آن و معنی بیت آنکه ذره ادب در تو اگر افزون ست از یار تو آن از فضل رب ست آنرا از احسان رب بدان نه از خود ۞

عفو باشد لیک کو فر امید	که بود بنده ز تقوی روسپید	دزد را گر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود

قوله عفو باشد لیک کو فر امید ۞ الخ چون ابیات سابقه موهم بود که جزا عمل واجب ست که قلم آنرا نوشته است پس عفو چه بود تا بدین پس ازجهت این میفرماید که این مقصود نیست که عفو نیست بلکه مقصود آنست که هر عمل را جزا هست اگر عفو شود عاصی خلاص شود از رسیدن جزا بد لیکن بدرجه صالحان نرسد اینست مقصود از نوشتن قلم جزا بد مر بدی را ۞

ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رست هر تاج و لوا	پور سلطان گر برو خائن شود	آن سرش از تن بدان باین شود
در غلام هندوی آرد وفا	دولت او را میزند طال بقا	چه غلام ار بر دری سگ با وفاست	در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند	گر بود شیری چه پیروزش کنند	جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت	زانکه ده مرده بسوی توبتافت	وانچنان که ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن بصد ساله عبادت کی شود	تو که پنجه ساله خدمت کرده	کی چنین صدقی بدست آورده

قوله ای امین الدین ربانی بیا ۞ الخ امین الدین لقب چلپی حسام الدین ست و میتوانند که معنی اضافی مراد باشد پس مخاطب هر ولی باشد که امین الدین ست و شیخ اکبر قدوة محققان میفرماید که از مراتب ولایت مرتبه امانت شریعت ست که الله تعالى اصحاب این مرتبه را امناء شریعت گردانیده است و آنها مجتهدان این امت اند که حشر ایشان در زمرهٔ رسل شود چون امام ابوحنیفه امام مالک و امام احمد و امام شافعی و خواجه حسن بصری و امثال ایشان و بعید نیست که مراد از امین الدین صاحب این مرتبه باشد و این شدید المناسبت ست باین مقام که مقام بیان طاعت و معصیت ست و طاعت و معصیت از گفته مجتهدان معلوم میشود ۞

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رند اندر هری	چون بدید او خود غلام مهتری	جامهٔ اطلس کمر زرین روان	روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن	بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بینوا	در زمستان لرزلرزان از هوا	انبساطی کرد آن از خود بری	جراتی بنمود او از لمتری
	اعتمادش بر هزاران موهبت	که ندیم حق شد اهل معرفت	

قوله انبساطی کرد آن از خود بری ✣ اه خود بری کنایه است از فضولی و انبساط بمعنی گستاخی ست و لمتری را گویند و اینجا کنایت از عروض حال که مقتضی سوی این گستاخی و سوء ادب گردید و مقصود ازین ابیات آنست این گستاخی ست پیش شادبان مقربان لیکن عروض احوال بآن مضطر ساعت و این جرأت نمود از جهت اعتماد بر موهبت حق که او از حاضران بود و اهل معرفت از معرفت و حضور حق چنین حال رو داده ✣

گر ندیم شاه گستاخی کند	تو مکن چون تو نداری آن سند	حق میان داد و میان به از کمر	گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را	متهم کرد و ببستش دست و پا	وان غلامان را شکنجه مینمود	که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان	ورنه برم از شما دست و لسان	مدت یکماه شان تعذیب کرد	روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام	راز خواجه وانگفت از اهتمام	گفتش اندر خواب هاتف کای کیا	بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان	گر بدرد گرگ آن از خویش دان	زانچه میبافی همه روزه بپوش	زانچه میکاری همه ساله بنوش
	فعل تست این غصهای دم بدم	این بود معنی قد جف القلم	

قوله گر ندیم شاه گستاخی کند ✣ اه یعنی خود را قیاس بر آنکه حاضر ست پیش حق سبحانه نباید کرد که گستاخی صادره از عروض حال از و عفو ست نه از سالک که بآن مرتبه نرسیده و نه از محجوب آخر ✣

که نگردد سنت ما از رشد	نیک نیکی را بود بد رست بد	کارکن دیو اسلیمان زنده است	تا تو دیوی تیغ او بر نده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست	و ز سلیمان ایمن و از خوف رست	از سلیمان هیچ او را خوف نیست	دشمنی دیو ست از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک	رنج در خاکست نی فوق فلک	ترک کن این جبر را که بس تهیست	تا بدانی سر سر جبر نیست

قوله که نگردد سنت ما از رشد ✣ اه یعنی سنت حق گردنده نیست که آن مطابق حکمت ست نیک را جزای نیک مقرر کرده و بد را جزا ربد و این جزا ربد اگرچه مقرر کرده حق ست لیکن ترتیب آن واجب و ضروری نیست اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد بگیرد و درین بیت اشاره است بقول الله تعالی وَلَن تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبْدِيلًا ✣

ترک کن این جبر جبر منبلان	تا خبر یابی از ان جبر چو جان	ترک کن معشوقی و کن عاشقی	ای گمان برده که خوب و فائقی

قوله ترک کن این جبر جبر منبلان ✣ اه یعنی این جبر را که سوی ترک طاعت کشد ترک باید کرد تا تو بان مرتبه رسی که حقیقت جبر معلوم کنی که اختیار که تو داری اختیار حق ست و ترا اختیار نیست و هر عمل که میکنی باختیار حق میکنی ✣

ای که در معنی ز شب خامش تری	گفت خود را چند جوئی مشتری	سر بجنبانند پیشت بهر تو	رفته در سودای ایشان دهر تو

قوله ای که در معنی ز شب خامش تری ✣ اه چونکه کسی بشب تکلم میکند گویا شب خاموش ست و از گوینده بر کسی را نفع نمیرسد پس آن از شب خاموش تر ست و میر نور الله گفته که این تعریض بشیخان مزدوران و دکان داران ست که مردم را از وعظ خود بطرف خویش میکشند و سخنها برانگیزند و هر که متکلم بان بمنزله شب تاریک ست و خاموش ست مشتری طلب میکند آن سخنان را و حال مشتریان اینست که سر می جنبانند تا مشتریان نشوند و عمران و اعطان

ضایع میگردد که هیچ سود نمی یابند +

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ خویش را تعلیم کن عشق و نظر	چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ کان بود کالنقش فی حجر الحجر تا کنی مر خویش را غیر و سخن	هست تعلیم خسان ای بار خدا نقش تو بانست که شاگرد وفا خویش را اندخو و خالی میکنی	همچو نقش خوب کردن بر کلوخ غیر شد فانی کجا جویی کجا

قوله تو مرا گویی حسد اندر مپیچ + اه چون عادت مردمان اینست که کلام مشتمل بر تعریف آنرا حسد می پندارند پس جای توهم حسد بود پیش عامه برفع آن توهم میفرماید و حاصل آنکه سخنی که تو بدست آورده و رجوع خلق را نعمت میشماری پیش همت من آن لاشی محض ست بر فوت این لاشی حسد چه گنجائش دارد بلکه غرض بیان حقیقت واقعه است که تعلیم نا اهلان دگر د آوردن بد گهران جاے صلے ندارد +

متصل چون شد دلت با آن عدن		هین بگو مهراس از خالی شدن	

قوله متصل چون شد دلت با آن عدن + اه عدن نام شهریست بر کناره دریا و شاید که مراد از عدن عقل کل باشد که متصل ست بدریای علم و شارحان برانند که مراد ازان دریاست بعلاقه محاورات این نیز میتواند شد پس دریاے علم الٰہی باشد +

امر ز ان آمدست ای		کم نخواهد شد بگو دریاست این	

قوله امر قل زین آمدش کی راستین + اه امر قل بآنسرور صلے الله علیه وآله وسلم بهر اینکه دریای علم با تو اتصال دارد هر چه خواهی بگو که کم نخواهد شد

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ غیر تم آید که پیشت بستنند عاشق آن عاشقان غیب باش چند هنگامه نهی بر راه عام وقت درد و غم بجز حق هیچکس	هین تلف کم کن که لب خشکست باغ بر تو میخندند و عاشق نیستند عاشقان پنجروزه کم تراش کام سستی بر نیامد هیچ کام خود نباشد مر ترا فریادرس پوستین آن حالت درد توست	این سخن پایان ندارد ای پدر عاشقانت در پس پرده کرم که بجو رندت سجدهٔ جذبه وقت صحت جمله یارند و حریف پس همان درد و مرض ایاد دار که گرفته استان ایاز آنرا بدست	این سخن را ترک کن پایان نگر بهر تو نعره زنان بین دمبدم سالها ز ایشان ندیدی حبه وقت درد و غم بجز حق کو الیف چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

قوله انصتوا یعنی که آبت را بلاغ + اه یعنے انصتوا امرست با نانکه متصل بدریا نیست و امر انصتوا برای آنست که لاغ مگو که آب علم تو کم خواهد شد و باغ قلب تو که در آن دو جانب علم اند خشک خواهد شد و درین بیت اشارت است بآنکه سخن اگر لاغ باشد کامل را زیان ندارد و مبتدیے و ناقص را زیاده کلام زیان دارد +

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نیز دالا عشق

ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد زان معمتر گفتنیها هستمان	که ازان عاجز شد آن بیچاره مرد که بدان فهم تو به باید نشان	لیک گر من آن جوابات و سوال اندکی گفتیم زان بحث عقل	جمله وا گویم بمانم زین مقال زانکه پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر	همچنین بحث ست تا حشر ای پسر چون برون شوشان نبودی در جواب	گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش پس رمیدندی ازان راه تباب	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

قوله که ازان حیران شد آن منطیق مرد + اه منطیق کثیر النطق +

چونکه مقضی بد رواج آن روش	میدهدشان از دلائل پرورش تا که این هفتاد و دو ملت مدام	تا نگردد ملزم از اشکال خصم در جهان ماند الی یوم القیام	تا بود محجوب از اقبال خصم

قوله چونکه مقضی بد دوام آن روش + اه الابیات الثلث خلاصه آنکه ابقار مذهب قدریه و جبریه اگرچه هر دو باطل اند مقتضی حکمت اند از برای مظاهر اسمار که متعلق ست باضلال باید و همچنین همه هفتاد و دو ملت از فرق باطله باید تا مظاهر این اسمار باید پس برای این حکمت که ظهور این اسمار ست مقضی گردید که این فرق باند تا قیمت و افتراق این فرق ممکن نبود مگر باختلاف انظار و اختراع ادله پس لاجرم اختلاف انظار و دلایل نیز مقضی گشت پس هر شخص را دلائل ست بزعم او و اگرچه آن دلائل سفسطه و مغالطه باشند در واقع صاحب هر مذهب دلایل خود را پرورش میکند و بقصد اتمام آن می باشد +

چون جهان ظلمتست و غیب این	از برای سایه می باید زمین	عزت و مخزن بود اندر بها	که برو بسیار باشد قفلها

قوله چون جهان ظلمتست و غیب این + اه عیب بالعین مهمله است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و عیب اعمال رذیله این جهان دنیاست و یا بالغین معجمه است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غائب شدن حقائق واقعه از ادراک این دنیاست و قلوب این فرق باطله مشبه بزمین ست و مراد از سایه همین ظلمت جهل ست و خلاصه آنکه چون اینجهان دنیا محل ظلمت جهل ست که ظهور جهل درین دار دنیاست و اما در آخرت پس حق و واقعیت عیان ست پس قلوب فاسده می باید تا جهل و عیوب دران قلوب قائم شود و حق مضل بکمال موصوف گردد ++

تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید مبتدع را گفتگو عزت کعبه بود آن ناحیه	عزت مقصد بود ای ممتحن دزدی اعراب و طول بادیه	پیچ پیچ راه صد راهزن

قوله مبتدع را سوی گفتار ست رو + اه مبتدع فرق باطله را گویند که عقاید از عقول خود گرفتند نه از فرموده رسول الله علیه و آله و سلم و کمر بند بر تاویل قرآن و حدیث بر مزخرفات عقول خود باشند و حاصل آنکه مبتدع سوی گفتار رو دارد که او در قال محض ست و فهمید مضمون قرآن و حدیث ندارد و در بیت تالی میفرماید که عزت مقصد ست که راه پیچ پیچ باشد و عقبه میان راه باشد و راه زن بسیار باشد تا هر خسیس بآن نتواند رسید لهذا مقصد از مبتدعان دور افتاد آنها راه نیافتند سوی آن مقصد که حقیقت و واقعیه ست گرفتند راه آنکه شیطان برانها غالب ست که باغوار او تابع انظار فکریه گشتند و انظار فکریه را راه مطلب شمردند و کتاب و نسبت را که راه راست مطلوب ست دگر انداختند

هر روش هر ره که آن محمود نیست صدق هر دو ره ببیند در روش	عقبهٔ او با نعی او رهزنی ست هر فریقی در ره خود خوش منش که جهان یابد اندر انجواب	این روش خصم و حقود آن شده در جوابش نیست می بند و ستیز گرچه از ما شد نهان وجه صواب	تا مقلد در دو ره حیران شده بر همانند تا بروز رستخیز

قوله هر روش هر ره که آن محمود نیست + اه الابیات ضمیر آن راجع ست سوی روش و از هر روش

نا محمود انظار فکریه مراد اند یعنی انظار فکریه که بآن مبتلے اند فلاسفه واهل کلام وآن محمودیست عقبه است او واو مانع وراه زن ست زیراکه برای تصحیح عقائد وتصحیح مذهب تقلید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم میباید واز کتاب وسنت بی تاویل عقیده گیرد ونرود سوی احکام انظار فکریه وانظار فکریه بکار نمی آید در طریقت جهد میباید تا اینکه بندی از مشاهده حاصل کند ومراد از مقلد در بیت ثانی مقلد انظار فکریه است نه مقلد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وقرآن زیراکه او محقق ست در ایمان واخذ مذهب وحاصل آنکه این روش نا محمود که انظار فکریه است خصم آن صاحب روش شده ومانع می آید او را از وصول بحقیقت امر تا اینکه این مقلد در دوره که دو دلیل متعارض باهم اند حیران گشته که تقلید کدام دلیل کند واین حیرت مذمومه است که مر اصحاب نظر را عارض میشود وحاصل بیت سوم آنست که صدق هر دو ضد را مقلد می بیند که مقلد هر نظر صدق آن نظر میداند که مقلد اوست ازین انظار فکریه لیکن بر سبیل تقلید بدون تصحیح آن نظر از کتاب وسنت تا اینکه در راه خود هر مقلد خوش میرود و راه خود را خوش میداند که این راه صواب ونهج قویم ست وحاصل بیت چهارم وپنجم آنکه اگر مقلد یک نظر از جواب نظر دیگر که معارض اوست عاجز آید در همان ستیز وسرکشی میکند ومیگوید اگرچه از جواب آن عاجزم لیکن حق همان طریق ست که مقلد او هستم که امام من که این طریق بر آورده است جواب آن میداند اگر او می بود جواب آن میگفت و ولی محمد درین بیت گفته که مراد عقبه وراه زن طریق محمود ست ودر بیت لفظ این را راجع بسوی طریق نا محمود کرده ولفظ آن را راجع بطریق محمود که از نا محمود مفهوم میگردد وحاصل مصراع ثانی بر آورده که این طریق نا محمود عقبه وراه زن آن طریق محمود ست ومصراع ثانی این بیت دوم را مربوط بیت سوم ساخته ومقلد را مبتدا گفته ومصراع اول بیت سوم را خبر گفته وحاصل بر آورده که مخاصمه طریق نا محمود با طریق محمود باین غایت ست که مقلد که دران حیران ست که کدام اختیار کند هر دو ضد را در طریق بودن مساوی می بیند ومرغوب نفس که روش نا محمود ست اختیار میکند ومصراع ثانی این بیت را معطوف ساخته بحذف عاطف بر مجموع دو مصراع بیت دوم وسوم یعنی دیگر غایت مخاصمه آنست که صاحب روش محمود براه خوش میرود وهم صاحب طریق نا محمود یعنی ازین مخاصمه روش نا محمود واظهار محمودیت خویش وسواس خاطر او که این طریق محمود ست یا نه مرتفع میگردد ومثل صاحب روش محمود در راه خوش میرود واحتمال دارد که بیان غرض وفایده باشد یعنی غرض وفائده مخاصمه آنست که صاحب طریق نا محمود راه خود را محمود پنداشته بران رود وتقریر این شارح نص ست بر آنکه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن وصادق بودن مساوی میداند واین باطل ست زیراکه مقلد هر طریق طریق خود را صواب میداند وموجب نجات وضدان را باطل وموجب ضلال وعذاب پس چگونه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن صادق میداند ونیز برین تقدیر لازم می آید که تقلید طریق محمود نیز مذموم باشد ✤

صید مرغابی همی کن جو بجو		عاشقی شو شاهد خوبی بجو		ورنه کی وسواس را بستست کس		پوزبند وسوسه عشق ست وبس

قوله پوزبند وسوسه عشق ست وبس ✤ اه یعنی وسوسه که حادث از تعارض ادله وانظار ست وآن حیرت مذمومه است ویا اینکه نتائج انظار را بوسوسه تعبیر فرموده بجهت آنکه این نتائج علوم نیستند که اکثر خطاییاتند وعلوم نیست مگر آنچه ماخوذ از وحی انبیا ورسل وکشف اولیاست ویا نفس انظار فکریه را بوسوسه تعبیر شد بجهت آنکه انظار فکریه مثمر علم نیست واین اخیر اقرب ست ووسوسه را بهدایت تشبیه داده پوزبند اثبات کرده

وحاصل آنکه عشق پیدا باید کرد تا وسوسه این انظار مرتفع گردد و در بیت تالی میفرماید که در عشق شاهد و معشوق خوب بجو و آن ذات حق سبحانه است و از مرغ اراده داشته علوم و معارف اسرار حق و معرفت حقائق یعنی آن علوم و معارف حاصل کن که عشق ذات حق سوی مشاهده میکشد ✤

کی بری زان آب کابت می‌برد	کی کنی زان فهم که فهمت خورد	غیر این معقولها معقولها ✤	یابی اندر عشق با فر و بها

قوله کی بری زان آب کان آبت را برد ✤ اه کی بمعنے برای انیکه پس بیان غرض ست و بری بضم بار امرست از بریدن کنی بفتح کاف امر از کندیدن ست یعنی تحصیل عشق بکن برای انیکه بریده گردد از ان عشق آب که ابرو را میبرد و این آب که آبرو امیبرد و انظار فکریه اند که نتائج آن پایدار نیست که بعد زوال قوت مفکر بعد موت ازید میرود و فضیحت حاصل آید و برای انیکه کندیده شود آن فهم که فهمید تراکه داده است در قطره میخورد و محو سازد میتواند که بری بفتح بار باشد و کنی بضم کاف یعنی تحصیل عشق بکن برای آنکه تو ببری فائده از آب عشق که آن آب عشق ببرد ترا بمکانت علیا فیا که آن آب عشق آب وسوسه را می برد و محو میسازد برای آنکه فهم کنی از ان عشق حقائق را چنین فهم که فهم ترا که از انظار فکریه حاصل کرده بخورد و محو سازد و بیت تالی توجیه اخیر لصعوق تمام دارد و حاصلش آنکه سوای آن معقولات انظار فکریه معقولات دیگر اند در عشق و آن معقولات با فر و بها هستند و مراد ازین معقولات معقولات کشفیه اند ✤

غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب شماست	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را

قوله غیر این عقل تو حق را عقلهاست ✤ اه یعنی سوای این عقل که بآن انظار فکریه درست میشود نزد حق سبحانه عقلها دیگر اند که عاشق را میدهد که عاشق از ان تدبیر اسباب خود میکند و در بیت تالی میفرماید که تا ازین عقل دیگر که تمتع می باید ارزاق علوم و معارف حاصل میکند و دیگران که ازین عقل مفرس میشود اطباق افلاک را که عروج با فلاک اعلے از ان مے شود

عشر امثالت دهد تا هفتصد	چون ببازی عقل در عشق صمد	آن زمان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر	اصل صد یوسف جمال ذو الجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس	کو زگفت و گو شود فریاد رس	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جواب وا دهد	گوهری از کام او بیرون جهد	لب ببندد سخت او از خیر و شر	تا مبادا از دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول	چون نبی بر خواندی بر ما فصول	آن رسول مجتبے وقت نثار	خواستی از ما حضور و صد وقار

قوله عشر امثالت دهد تا هفتصد ✤ اه یعنی چون این عقل خود در عشق حق محو نماید کنی الله عوض آن اضعاف مید هد که عقل فکری نیست مگر برای اقتباس معقولات از انظار و این معقولات محصور اند که در آن نظر میتواند شد و چون این عقل در عشق باخته شد پس عقل دیگر او را می باید که از ان معقولات که از نظر یافته نمی شود مشهود میگردد و درین بیت باین آیه اشاره است مَنْ جَآءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهٗ عَشْرُ اَمْثَالِهَا و باین حدیث صحیح کل عمل ابن ادم یجزی بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف هر عمل ابن آدم جزا داده میشود بده امثال خود و تا هفتصد ضعف یعنی عشر امثال در جزای عقل درجه است و هفتصد ضعف اکثر می تواند که مراد از سبعمائة کثرت باشد و این اظهر ست که اضعاف حسنه در جزا نهایت ندارد

آنچنانکه بر سرت مرغی بود	کز فواتش جان تو لرزان شود	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا	تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سرفه را | تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش | بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند | بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

قوله آنچنانکه بر سرت مرغی بود ۞ اه در صحیح بخاری واقع ست کانّما علی رؤسهم الطیر گفت نبی صلی الله علیه واله وسلم صحابه باین شان بودند که گویا بر سرهای ایشان طایری یعنی چنین با وقار و با جمعیت در مراقبه و ذکر حق بودند که هرگز سر را جنبش نبود چنانکه سر نمی جنبانند کسی بر سر وی پرنده باشد بخوف آنکه او پرواز نکند ۞

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چراست و ایاز را در سخن درآوردن ۞

ای ایاز این مهرها بر چارقی | چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش | کرده‌ٔ تو چارقی را دین کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته | هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن | در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز | میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف ست | پوستین گویی قمیص یوسف ست
همچو ترسا که شمارد با کشیش | جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیش آن گناه | عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد | لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند | اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او | جذب صورت آردت در گفتگو
رازگویی پیش صورت صد هزار | آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی | زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل بردهٔ | پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجد و اجتهاد | مینماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را | خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذرهٔ زان خاک گور | گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را | چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او | دمبدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان | روی ننهاده ست بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یکچند روز | کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زانکور هم خواب آیدش | از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت | ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی جان افزای دار

قوله همچو ترسا گو شمارد بر کشیش ۞ اه کشیش پیشوای نصاری اصل بیار بود میان دو شین برای شعر مخفف گشته و مراد باهمین معنی ست که عادت نصاری آنست که گناهان خود بر وی عرض میکنند و از وی عفو میخواهند و حال آنست که این کشیش قدرت بر عفو ندارد و عفو او را عفو اله میدانند از حماقت خود که بآن عشق بر کشیش پیدا شده الله تعالی در حق ایشان میفرماید اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللَّهِ گرفتند اهل کتاب علماء خود را و راهبان خود را ارباب سوای الله و از رب گرفتن ناشی شد که عفو اینها را مثل عفو الله میدانند و مولوی قدس سره عشق ترسا بر کشیش و شمردن گناهان پیش او پیش از عشق صورت و شمردن گناه بر جماد نیست که هیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبهٔ عشق میکنند و یا مراد از کشیش صور عیسی و مریم علیهما السلام که میسازند و عبادت آن میکنند که آن صور را آله ساخته عشق میورزند و کلام با آنها میکنند و معنی ابیات واضح ست ۞

انچه بیند آن جوان در آئینه　　پیر اندر خشت بیند عائینه　　پیر عشق تست نی موی سپید　　دستگیر صد هزاران ناامید

قوله هر چه اندر آئینه بیند جوان ❊ ا ه　مراد از جوان آنکس ست که بدرجه حقائق نرسیده و از پیر آنکسی که بمرتبه کشف حقائق رسیده و این بیت مربوط ست به بیت بالا و ربط باین وجه است که چون در بیت سابق فرمودند که عشق بر مرده که باسوای حق ست باید از بیست عشق بر حی باید که ذات حق ست که صاحب عشق حق مکشوف الحقائق ست انچه که دیگران بعد وجود می بینند پیر پیش از وجود می بیند و در بیت تالی تفسیر پیر فرمودند که مراد از پیر پیر عشق ست نه صاحب موی سفید پس لفظ پیر عشق لفظ مرکب ست و مضاف ست بما بعد یعنی پیر عشق که پیر تست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته به بیت اسبق ❊ زانکه عشق افسون خود بر زد و در بیت سابق را جمله معترضه گفته و گفته که مراد از پیر عشق ست و بیت تالی را بر آن قرینه ساخته و حاصل بر آورده که مادر بچه نو مرده را زنده می بیند و غیر وی مرده می بیند برای آنست که عشق چیزها را از قوت بفعل نامده است می بیند و مشاهده میکند همچو پیر که در خشت آئینه می بیند و این وجه بظاهر رکیک ست که از کلامش ظاهر میشود که این علت ست مردیدن مادر بچه نو مرده را زنده بعشق و تعلیل نمیتواند شد زیراکه دیدن انچه در قوت ست کمال ست که شی مستقبل در حال مکشوف شد و دیدن مرده را زنده جهل مرکب و نقصان ست پس از اول ثانی لازم نیاید تا تعلیل باشد و نیز گفته که عشق مشاهده میکند آنرا که در قوت ست و هنوز بفعل نیامده و حال آنست که صاحب عشق مشاهده میکند در پس تشبیه عشق به پیر گفتن ضائع ست که او صاحب عشق ست و بیت مابعد قرینه و دلیل نمیتواند شد بر آنکه تشبیه عشق به پیر ست و از پیر عشق مراد بلکه محتمل ست که معنی بیت بعد آن باشد که گفته شد و نیز برین تقریر که این شارح کرده اگر تسلیم کرده شود این بیت مربوط بما لا نیست پس اولی آنست که مربوط باشد به بیت اسبق از ینکه مربوط ساخته است بانکه قول اوست قدس سره ❊ حی و قائم بیند آن خاک را ❊ خوش نگر آن عشق ساحر ناک را ❊ تا آن بیت که این شارح بآن ربط داده والله اعلم بحقیقة الحال

عشق صورتها بسازد در فراق بردها را این زمان برداشتیم	تا مصور سر کشد وقت تلاق حسن را بی واسطه بفراشتیم	که منم اصل اصول هوش و مست زانکه بس با عکس من دریافتی	بر صور عکسی ز حسن یا بدست قوت تجرید ذاتم یافتی

قوله عشق صورتها بسازد در فراق ❊ الابیات　عشق صورتها میسازد و در وقت فراق پیش سالک قبل وصول مطلوب حقیقی او آن صور را نصب العین میدارد وقت عبادت و ریاضت تا اینکه باین مرتبه رسد که آنرا که مصور ساخته مشهود وی شود وقت وصال و میگوید که من اصل اصل هستم مر هوش را و مست را یعنی اصل همه هستم برین صور حسن من تافته و درین زمان پرده ها را بر داشتم و ذات خود را که عین حسن ست مشهود ساختم و این بجهت آنست که تو ای عاشق بر عکس تافتی قوت بر آن یافتی که ذات ما را مجرد از آن ساختی و این کلام مشیر ست بحدیث صحیح که در بیان احسان واقع شده الاحسان ان تعبد الله کانک تراه　احسان آنست که عبادت کنی الله را باین طور که گوئیا که می بینی او را یعنی در خیال صورت او را نصب العین سازی فان لم تکن تراه فانه یراک　دکان نامه است نزد صوفیه پس اگر تو موجود نشوی در میان خواهی دید او را برای آنکه او می بیند ترا پس از طرف او حجاب نیست و نیست حجاب مگر توی تو پس اگر این توی تو بر خیزد او سبحانه دیده شود پس خلاصه مقصود مولوی قدس سره آنست که سالک را چون عشق حاصل شود و بوصال مشرف نشده باشد باید که او الله تعالی را نصب العین سازد و این مفضی ست سوی وصول بذات

باین طور که بمرتبه فنا رسیده ببقا رسد پس الله تعالی او را مرئی گرداند و ولی محمد گفته که مصور بر صیغه اسم فاعل ست مراد از و عشق ست و حاصل بر آورده که در اول کار در خیال صورت معشوق پیدا میشود و پیچند عاشق با صورت مشغول میسازد و در آخر کار ملاقات کند و صورت معشوق را از خیال محو میسازد و مفهوم نشد که این شارح تلاقی چه چیز را گفته است پس معنی آن شود که در آخر کار عشق ملاقات میکند و این لاطائل ست و اگر این اراده کرده است که در آخر کار محبوب ملاقات میکند و صورت را محو میکند پس این معنی بر نمی آید بعد اراده عشق از مصور که نظم عبارت باین روش میشود که عشق سر میکند وقت ملاقات

چون ازینسو جذبهٔ من شد روان چون ز سنگی چشمه جاری شود	او کشش را می نبیند در میان سنگ اندر چشمه متواری شود کاسها دان اینصور را اندرو	مغفرت خواهد ز جرم و از خطا کس نخواهد بعد از آن آنرا حجب انچه حق ریزد بدان گیرد علو	از پس آن پرده از لطف خدا زانکه جاری شد از آن سنگش گهر

قوله چون ازینسو جذبهٔ من شد روان ✢ الخ این مقوله محبوب حقیقی ست که میگوید که چون از من جذبه روان شد تا عشق پیدا شد و بوصال رسانید و این کشش را که از ماست نمی بیند در میان با وجود آنکه کشش بوصال فائز گردانید که او و اصل بذات شد پس دیدن این کشش نیز حجاب ست و بعد این کشش و رسیدن بذات مغفرت آن جرم و خطا میخواهد که در عبادت صور حق را نصب العین ساخته بود و این ساختن صور حق را نصب العین اگرچه فی نفسه حسنه بود تا باین مقام رسانید لیکن حسنات الابرار سیئات المقربین ست و سالک عاشق قبل وصول از ابرار بود و عبادت وی برین روش از حسنات وی بود و بعد وصول از مقربان گشت پس ازین تصویر در خیال وقت عبادت استغفار میکند و مغفرت میخواهد از لطف خدای مشهود را پس پرده که در بقا بعد الفنا و تفرقه بعد الجمع میشود و آن پرده بر دهٔ کثرت ست که حق مرآت آن کثرت شده است و یا مراد از پرده همین جذب و کشش میباشد و ولی محمد گفته که این مقوله عشق ست که سابق از مصور مراد داشته بود و گفته که از کشش مراد جذب نیست بلکه مخففه کشش داشته که بمعنی نصاری ست و این بیت را رجوع بدو بیت بالا داشته همچو ترسا گو شمار در کشش البتین و این دو بیت اگرچه مقوله شاه بود خطاب با ایاز لیکن مقوله شاه در بیان عشق بود درین ابیات بلسان عشق رجوع بآن نمودند پس ضمیر او که در مصراع ثانی ست راجع سوی ترساست که در بیت اول از دو بیت سابق مذکور ست و حاصل بر آورده که آن ترسا که بر کشش میشمارد تا آن کشش گناهش بیامرزد کشش جذبهٔ عشق ست که آن ترسا بسبب آن جذبه کشش را در میان نمی بیند و حاصل بیت بر آورده از پس پرده صورت کشش مغفرت از لطف حق میخواهد و تقریر این شارح با بعد او که ربط دادن با بعید با بودن امکان ربط بقریب بعید محض ست سخیف و لاطائل ست زیرا که لازم می آید که نصاری با ابتلا بکفر مشاهد حق باشند و در شمار جرائم نزد کشش براه صواب باشند و اعجب تر آنست که اعتراض وی بر شارحان که گفته اند که تا جذبهٔ معشوق نرسد عاشق بر سعی و کشش خود اعتماد کند و چون جذبه رسد کشش را که حجاب بود در میان بیند و دید کشش را گناه داند و از ان استغفار نماید و اعتراض بر توجیه کرده که ضمیر او راجع بعاشق دانسته کشش را بمعنی جذب دانسته و این غلط ست و این اعتراض بر طریق مناظره صورت نمیگیرد اصلا که دعوی غلط در ارجاع ضمیر و در بودن کشش معنی جذب بدون دلیل و بدون اظهار غلط در آن نامسموع ست در مناظره و شارح دیگر تقریر مقول وی

قدس سره عشق صورتها بسازد در فراق اه باین وجه کرده که مراد از مصور محبوب حقیقی ست و حاصل آنکه بسبب عشق در وقت فراق جمال محبوب در پرده صور و حجاب متجلی میشود تا آنکه مصور که محبوب حقیقی ست وقت تلاقی یعنی دیدن حسن مطلق بی تقیید تعین بصورت اطلاق مشهود میشود و بعد ازان حاصل این بیت چنین آورده که عاشق بعد رفع حجاب و مشاهده اصل و دید عکس را خطا میداند که در پرده صورت ست و نه بیند که نمود عکس از کشش ما ست تا از اصل بعکس گراید و اعتراض این شارح بآنکه ضمیر او راجع بعاشق فهمیده و کشش را یعنی جذب دانسته خارج از مناظره است لیکن بعد از تقریر بیت سابق ظاهر ست زیرا که تعبیر تجلی محبوب تصور بفراق بعید ست و اگر گفته شود که بجهت آنکه قرب مقرب این تجلی را از عداد فراق میگرداند ازین جهت بفراق نامیده شد پس تقریر این شارح نیز وجهی دارد ☆

گفتن خویشان و ندیمان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیار ست یکی و ده و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را از ان وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را ☆

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل	بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ایکیا
نازنین تر زو هزاران حور وش	هست یکی زانهمه یارا بخوش	وا رهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای نیشتان هم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی	مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش

قوله گفت صورت کوزه است و حسن می ☆ اه یعنی این متعین خاص مثل کوزه است و ذات حق دراین متعین موجود ست و این متعلق مشتمل ست پس درین کوزه متعین حسن حق مرئی میگردد مرکسی را که دیده وی حدید گشته بسبب عروض عشق ☆

از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل

قوله از یکی کوزه دهد زهر و عسل ☆ اه یعنی متعین خاص مشتمل ست بر حسن ذات و زشتی تعین پس این کوزه متعین بر حسن مشتمل بر حسن و از زشتی ست پس کسیکه عشق دارد بدید و حسن ذات مرئی میگردد و کسیکه عشق ندارد او زشتی که از تعین ست می یابد ☆

کوزه می بینی ولیکن آن شراب	رو نمی ننماید بچشم ناصواب	قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خویش ننماید نشان

قوله کوزه می بینی ولیکن آن شراب ☆ اه حاصل آنکه کوزه متعین دیده میشود و مراد از آن حسن ذات هر کس را دیده نمیشود مگر عاشق را و در نسخ متداوله این بیت یافته میشود ع قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خویش ننماید نشان ☆ بعض شراح گفته که این بیت از ملحقات ست ☆

قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام

قوله قاصرات الطرف باشد آن مدام ☆ اه یعنی حسن ذات که در کوزه متعین ست طرف چشم

ازان قاصر ست هر کس را که دیده نمیشود و این طرف تعین او را حجاب ست که طرف چشم برین متعین بماهو می افتد و حسن ذات مختفی میماند و صفت حور جنت واقع شده در قرآن شریف که قاصرات الطرف اند و در خیمه ها مستور اند پس اینجا این تمثیل مرعی ست که حسن آنکه ظاهر و متعین گشته بحور مشبه شده و این متعین بماهو متعین به خیمه که حجاب ست مشبه شده اه

هست دریا خیمه‌ٔ در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد ست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لاتبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا و اندران پنهان غذا / طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی کرد خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب

باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیون دگر

قوله هست دریا خیمهٔ در وی حیات اه الابیات خلاصه این ابیات آنست همین یک متعین بنسبت متعین حسن ست و بنسبت متعین آخر قبیح ست و سر در آن آنست که اسمار حسنی باهم تقابل دارند و ذات حق باسماء متقابله در تعینات خاصه ظاهر گشته پس همان تضاد در هر متعین ظهور یافته پس آن متعین که مظهر اسمی ست مناسبت مر مظهر اسمی دیگر را که مناسبت آن اسم را ابران پس درین دو متعین مودت پیدا آید و هر واحد ازین دو متعین دیگرے را حسن مینماید و چون مودت بعشق رسد حسن معشوق نمود میشود و منافر ست مر مظهر اسم آخر را که منافرت دارد و آن اسم را پس در میان این هر دو متعین تنافر واقع شود و حسن یکے مر دیگر را نمود نشود بلکه زشت مینماید اه

غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

قوله غیر آنچه بود مر یعقوب را اه یعنے حسن یوسف ع بزلیخا بوجهی مشهود بود غیر وجهی که بآن یعقوب ع مشهود بود که زلیخا این حسن را حسن متعین میدید لهذا از و تلذذ نفسانی میخواست و یعقوب علیه السلام را درین متعین حسن ذات ظاهر با جمیع اسمار و صفات مشهود بود و او عسم از و علوم و معارف که غذا روحی ست مییافت

گونه گونه شربت و کوزه یکے / تا نماند در می غیبت شکے

قوله گونه گونه شربت کوزه یکے اه یعنے ظهور ذات که درین کوزه متعین ست ذوق دیگر میدهد کسیکه حسن سے بیند و محب آن میگردد در ذوق مختلف اند کسی ذائق لذت حسن ست بوجهی و دیگرے ذائق لذت حسن ست بوجهی دیگر

باده از غیب ست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

قوله باده از غیب ست کوزه این جهان اه باده را کنایت از ذات حق داشته یعنی ذات حق غیب ست و این جهان که تعینات و شیونات آن ذات اند مشبه ست بکوزه و در بیت تالی میفرمایند که ذات نهان ست از نامحرمان که محجوبان اند و گرفتار شرک خفی اند اما از نظر عارفان اصحاب کشف نهان نیست بلکه آشکار است آن ذات واحده را درین شیونات مشاهده میکنند

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

قوله یا الهی سکرت ابصارنا + فاعف عنا اثقلت اوزارنا

ای آله من بند کرده شده بینائی چشم پس عفو فرما ما را گران شده است بارها که گناهان اند +

یا خفیا قد ملات الخافقین	قد علوت فوق نور المشرقین

قوله یا خفیا قد ملات الخافقین + قد علوت فوق نور المشرقین

ای آنکه خفی هستی از ابصار با تحقیق پر کردی تو مشرق و مغرب را که در همه مخلوقات او ظاهر ست و موجودات و همه کائنات شیون آن هستند تحقیق بلند شدی تو بالاے مشرق صیف و شتا که در هر جا شروق نور ذات وی ست و آن نور عالی ست فوق همه انوار متعینه +

انت سر کاشف اسرارنا	انت فجر مفجر انهارنا

قوله انت سر کاشف اسرارنا + اه تو سر هستی و باطن هر هستی و با وجود این بطون کاشف ست اسرار ما را +

قوله انت فجر مفجر انهارنا + اه تو فجر هستے که انفجار کون کائنات از تست و رواننده انهار هستی که از تو انهار وجود ما و کمالات ما منفجر اند +

یا خفی الذات محسوس العطا	انت کالماء و نحن کالرحا

قوله یا خفی الذات محسوس العطا + اه ای خفی الذات که ذات تو باطن از ابصار و عقول ست که هیچ یکی از حواس و عقول بکنه ذات نمیرسد و تو محسوس العطا هستی که عطاء تو معلوم و مشهود ست پس از ین عطا بمعطی که ذات ست استدلال توان کرد و لهذا امر بتفکر در آلاء و نهی از تفکر در ذات واقع شده در حدیث تفکروا فی الآئه ولا تتفکروا فی ذاته

قوله انت کالماء و نحن کالرحا + اه تو مثل آب هستی و ما مثل آسیا که ما در تصرف تو هستیم بوجهے که میگردد اسے میگردیم چنانکه آسیا از آب میگردد +

انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد ست / که گواه ذو الجلال سرمد ست

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چون که بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

قوله انت کالریح و نحن کالغبار + اه یختفی الریح و غبراه جهار + اه تو مثل باد وزنده هستی و ما مثل غبار ریح خفی ست و غبار ظاهر ست یعنی باطن ما تو هستے و ما ظاهر تو ایم +

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنے

او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بس گزیده در بیان	در میان آن زنان شد ناشناخت	سائلی پرسید واعظ را ز راز	زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت	پس کراهت باشد از وی در نماز	یا بنوره یا بستره بسترش	موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	شرط باشد تا نمازم اکمل بود	گفت چون قدر جوی گردد بطول	تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد	هوش را بر وعظ او بسته بود	گفت او را جوحی ای خواهر هین	پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یکی بنشسته بود	کان بقدر کراهت آمدست	دست زن در کرد در شلوار مرد	عانهٔ من باشد اکنون اینچنین
بهر خوشنودی حق پیش آمدست	گفت واعظ بر دلش زد گفت هین	صدق ازین زن بیا موز هین	سر زه دامن بر دست آن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن	گفت نی بر دل نزد بر دست زد	وای اگر بر دل زند ای بیخرد	چونکه بر دل زد ورا گفت چنین

قوله گفت چون قدری جوی گردد بطول ✣ اه مشهور در فقه آنست که موی عانه گذاشتن زیاده بر چهل روز کراهت دارد تا چهل روز مرخص ست در ترک آن و شاید آن واعظ تخمین آنکه در چهل روز بقدر طول جو دراز میگردد درازی بقدر طول جو مکروه گفته ✣

قوله پس ستردن فرض باشد ای سئول ✣ اه فرض بمعنی مقدر ست یعنی قطع موی عانه تا رسیدن بطول جو مقدر و ثابت ست در شرع تا از کراهیت بر آید و نیست مراد از فرض لازم بر ذمه بدلیل قاطع سئول بمعنی سائل ✣

بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دست ایشان را یکی	گر ز پیری در ربائی تو عصا	بیش رنجد کان گر از دست و پا
حیرهٔ لاضیر بر گردون رسید	هین ببر چون جان بجان کندن رسید	ما بدانستیم که این تن نه ایم	از برای تن بیزدان میرسیم

قوله بر دل آن ساحران زد اندکی ✣ اه یعنی کلام موسی عم و وحی حق که از لب موسی عم شنیدند بر دل ساحران زد و تاثیر کرد پس واصل بحق شدند و شناختند که این حیات عاریت ست و حیات حقیقی دیگر ست که محتاج این تن نیست دست و پا را باختند و نعرهٔ لاضیر کردند که در شکستن دست و پا ضرر حیات حقیقی را نیست ✣

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت	کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد	هر که محجوبست او خود کودکیست	مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی	پیشوای بد بود آن بز شتاب	میبرد اصحاب را سوی قصاب
	ریش را شانه زدی که سابقم	سابقی لیکن بسوی درد و غم	

قوله ای خنک آنرا که ذات خود شناخت ✣ اه شناختن ذات عین شناخت رب ست و کسیکه ذات خود را شناخت و دانست حیات حقیقه خود را او در امن ست از عوریت و از ربوب و هر که درین حیات دنیا و بیه میرسد ✣

هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن	ریش خود را خنده زاری کرده	تا زکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوا و رهنمای گلستان	چیست بوی گل دم عقل و خرد	شد ملاوه زره باغ ابد

قوله هین روش بگزین و ترک ریش کن مباد یعنی روش به صراط بگزین تا از مجاهده خود را

شناسی و ترک فخر بر نفس کن یعنی فخر بصورت طین که درین راه دولت خرابی بدن بمجاهدات بکار می آید نه تفاخر بدن و صورت که آنرا اعتبار نیست +

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

قوله تا بنوشد سنقر و بکیارقت + اه سنقر نام غلام و یکیارق غلامان و نوکران یک خواجه و بعض گفته هر دو نام دو امیر بود +

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد گیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

اللغات +

توزیع قسمت کردن در میان گروه و نشاندن هر واحد قدری و بر دیگر قدری تا جمع کرده بیک جا داده آید فجها جمع فج بمعنی مهره زر و نقره خائف ترسنده و الیف دوستدار دارنده الفت و هشته شده بمعنی فاعل و مفعول +

یک موذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدرید او حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو هم خاص و عام
کودکان ترسان ز او در جامه خواب / مرد و زن از وی زار و اندر عذاب
مجتمع گشتند هم توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند الامان
از اذانت جمله آسوده ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دو سه / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان بسته همراه کن
قافله شد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
نشه که کرد اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان موذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف | هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست | که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت | کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی | آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش | پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود | همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم | که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر | آن دگر گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد | از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب | دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او | هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر | که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر | بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی | من دهانت را پر از زر کردمی

قوله که بگوشم آمد این دو چار دانگ ✤ الخ دانگ ششم حصه درم اینجا یا کنایت از ثقل ست که در گوشش مقدار دو دانگ یا چار دانگ ثقل پیدا کرد و یا کنایت از حقیر ست که آواز بگوشم رسید و آنرا حقیر دانست مجیر رافع جور و پناه دهنده ثروت فردمے آید ثروت تونگری فرد یگانه یعنے در ثروت یگانه بودمی ✤

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید ✤

هست ایمان شما زرق و مجاز | راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید | چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید | گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران | در کس ما سیرنید این شوهران

قوله گر جماع اینست کاید از خران ✤ الخ ظاهر آنست معنی آنکه اگر جماع اینست که ما از خران دیدیم پس جماع شوهران که میکنند جماع نیست بلکه ریدن ست لیکن برین تقدیر فضیلت جماع خران بر جماع انسان لازم می آید و میتواند که معنی آن باشد که اگر جماع خران جماع باشد پس شوهران مثل آن اختیار کنند پس آن جماع در واقع جماع باشد ریدن باشد بر تقدیر اول تمثیل ایمان بایزید باشد بجماع خران در فضیلت و بر تقدیر ثانی تمثیل ایمان عامه است با جماع خران و موافق ادب همین انسب ست ✤

داد جمله داد ایمان بایزید | آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود | بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها | کاندران بیشه شود کم بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه | کرد در جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود | تا فنا شد گبر و گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب | تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان | کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند | یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این حکایت آب و روغن کردنیست | این شد اکنون ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجم | ذره نبود شارق لاینقسم ✤
گفتن ذره مرادم دان خفی | محرم دریا نه این دم کفی

قوله داد جمله داد ایمان بایزید ✤ الخ یعنے ابو یزید داد داد کلی ایمانرا که حقوق ایمان بالکل ادا کرد

آفتاب نیّر ایمان شیخ	در نماید رخ ز شرق جان شیخ	جمله پستی نور گیرد تا ثری	جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر	ای عجب اینست او یا آن بگو	که بماندم در اشکال عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان	ور وی آنست این بدن ای دوست چیست	العجب زین دو کدامین ست وی ست

قوله آفتاب نیّر ایمان شیخ ✤ اه الیقین بدانکه ایمان نور دارد که مومن بدان میرود اگر مومن عارف ست مشاهد آن نورست و اگر عارف نیست مشاهد آن نور نیست اگرچه آن نور همراه وی است و ایمان بهر وجه که کامل نور شد دیده میشود و چون ایمان باید کامل بود پس نور کامل ست و این نور اگر ظاهر شود همه عالم ازان منور شود ✤

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد اللغات معیل صاحب

عیال که خبرگیری عیال کند ایبک غلام د گویند که نام غلام آن شخص بود ستیر اول مخفف استارست ستیر ثانی بمعنی مستور ✤

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت دانا و پلید و رهزنی	هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل	زن بخوردش با شراب و با کباب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت میباید کشید	گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	تا که گربه بر کشم گیرم عیار	بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر	این اگر گربه است پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست	حیرت اندر حیرتست ای یار من	این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع	دانه باشد اصل و کاه اوست فرع	حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد	قالب بیجان بود بیکار و سرد	قالب بیجان کم ز خاکست و دوست	روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جان پس نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان	خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی	خاک را و آب را بر هم زنی	چون شکستی سر رود آبش باصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
	حکمتی که حق نمود از ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج	

قوله بایزید ار این بود آن روح چیست ✤ اه خلاصه آنکه اگر انسان عبارت از روح ست پس این قالب که دیده میشود چیست و اگر این قالب ست پس آن روح چیست عجب اتحاد و ارتباط ست موجب حیرت ست هر دو باهم اتحاد دارد و انسان عبارت از هر دوست یکی اصل آن روح و دیگر فرع آن قالب روح اگرچه بذات خود ست لیکن در افعال خود محتاج ست سوی قالب که افعال بدون قالب از روح نمی آید و قالب بدون روح جماد محض ست اینقدر که گفته شد معلوم ست اما الکنه اتحاد و ارتباط نمیتواند شد مگر بکشف ✤

باشد آنگه ازدواجات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر	گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن ✤
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی بر داشتی امید را	آب گشتی بی عروق و بی گره	که ز لطف از باد بگذشتی زره

پس شدی دربان جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیکبخت	وان یکی بفسرده در خود مانده	لامساسی بر درختان خوانده

قوله باشد آنکه از ازدواجات دگر ✽ اه یعنی در اشیاء از ازدواجات دیگر هم هست که مستوی شده و مبصر شده و آن ازدواج عقل اول ست با نفس کل و ازدواج طبیعت ست با ینها و ازدواج اسماء ست ازدواج ذات حق ست با شیونات این ازدواجات را عقل سنی فهمد ✽

لیس یالف لیس یولف جسمه	لیس الا شحّ نفس قسمه	نیست ضایع زو شود تاره جگر	لیک نبود پیک سلطان ظفر

قوله لیس یالف لیس یولف جسمه ✽ اه لیس الا شحّ نفسه قسمه نیست بدن که الفت گیرد و نه الفت گرفته شود و نیست بهره مگر بخل نفس درین بیت اقتباس این حدیث ست المومن یالف و یولف به والمنافق لا یالف ولا یولف به مومن الفت میکند مرد یگرے را و خود الفت کرده میشود که دیگر با او الفت میکند بسبب نور ایمان که در قلب ست هر کرا می بیند قابل الفت میابد و آن نور را دران یابد و منافق نه الفت میکند با دیگرے و نه الفت کرده میشود که نور ایمان ندارد و همه کس را مثل خود مشتمل بر نفاق می یابد و درین بیت مقصود تمثیل روح ست با مومن و تمثیل بدن ست با منافق ✽

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد و در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمالی زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسیٰ بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد ✽

ای ایاز استاده تو بس بابند	نیست هر برجی عبورش سیاره‌اند

هر فقیرا کی پسند و همتش	هر صفا را کی گزیند صفوتش	بود امیری خوشدلی میخوارهٔ	کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی	مکرمی زر بخشی و دریا دلی	شاه مردان و امیر مومنین	راهبان و رازدان و دوربین
دور عیسیٰ بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح	آمدش مهمان بناگاهان شبی	هم امیر جنس او و خوش مذهبی
باده میبایست شان نظم حال	باده بود آن وقت ماذون و حلال	باده بودن کم بود گفت او بغلام	رو سبو پر کن بیاور مدام
	از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام جان یابد خلاص	

قوله دور عیسی بود و ایام مسیح ✽ اه یعنی آن زمان بود که دران زمان شریعت عیسی علیه السلام جاری و واجب الاتباع بود قبل بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و این مراد نیست دور عیسی که آن در زمانی بود که عیسی علیه السلام دران زمان بر زمین بودند و درانوقت معاصر او بود ✽

جرعهٔ زان جام راهب آن کند	که هزاران جرعهٔ خمدان کند	اندران می مایهٔ پنهانی ست	آنچنان کاندر عبا سلطانی ست
تو بدلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر	از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست	گنجها پیوسته در ویرانهاست	گنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست	جان همی گفتش که طینم سد تست	دو سبو بستد غلام خوش دوید	در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده | تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند

قوله جرعهٔ زان جام راهب ان کند* اه ظاهر انست که این انتقال ست از می متعارف سوی سوی می محبت و عشق و معرفت که راهب راست*

چون هریسه لحم و گندم عرق هم | هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی | نیست فرقی کاندر اینجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام | سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غمدیدهٔ | خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار | داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد | روز و شب چسبیده‌ها و بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته | صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت بهر کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای چو مرغی گشته صید دام سکر

قوله چون هریسه لحم و گندم عرق هم* اه نیست سبقی نه در ایشان هم فرق نی ظاهر انست که عرق بکسر عین مهمله است بمعنی رگ و ریشه یعنی فرق در میان خسروان و بندگان منتفی شد همچو هریسه و لحم و گندم و رگ را در ان سبقت نیست فرق هم نیست میان ایشان لیکن برین تقدیر در قافیه عرق بکسر عین و فرق بفتح فا نوعی قبح ست نزد شعرا مگر آنکه بکسر فا و سکون را باشد بمعنی قسم از شی و معنی آن باشد که سبق باشد که هیچ سبقت نیست و قسم هم نیست که یکی از ایشان جدا باشد قسم شود فرق بکسر فا و سکون را بمعنی قسم نیز آمد چنانکه در قاموس مذکورست و اگر در مصراع ثانی لفظ هم مخفف همه گفته شود فرق در تحت نفی باشد موقوف و همه تاکید باشد و معنی آن باشد که در هریسه لحم و شحم و رگ نیز هیچ سبق نیست در ایشان و نه فرق همه انجا سبق و فرق پس قافیه صحیح می افتد که لفظ هم ست بجهت تعدد معانی هم در مصراعین و اگر عرق بفتح عین مهمله گیرند نیز میتواند شد نه بآن معنی که شیخ عبد اللطیف گمان برده که بمعنی گوشت از استخوان باز کرده شده که این معنی اینجا مناسب نیست زیرا که در هریسه گوشت از استخوان جدا می شود بلکه برای انیکه در قاموس مذکورست العرق و کغراب العظیم اکل لحمی العرق العظیم

بلحمه و این معنی مناسبت با مقام دارد که در هریسه عظم نمی باشد و قافیه عرق نیز درست می اید بلا قبح لیکن درینوجه نوع رکاکت ست بوجه دیگر که از تامل ظاهر میشود و میتواند که عرق بغین معجمه باشد و برین تقدیر لفظ هم متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه چون هریسه که لحم و گندم غرق ست و نیز سبقت میان ایشان نیست و فرق نیز نیست و ولی محمد غرق را بغین معجمه خواند و عرق را بعین مهمله نسخه سقیمه قرار داده و گفته که لفظ غرق مضاف ست سوی هم و همچنین لفظ فرق مضاف ست سوی هم و حاصل برآورده که در هریسه لحم و گندم بکدیگر مخلوط اند همچنین سبقت در ایشان نیست فارق یکدیگر و یا موجب فرق یکدیگر که فرق بمعنی فارق ست و یا مضاف محذوف است انتهی و مخفی نیست که لفظ هم مفرد را اعطار معنی یکدیگر نمیکند تا مضاف الیه باشد مگر آنکه لفظ هم را مخفف همه گوید و حاصل آرد

عرق کل واحد از لحم و شحم واین ابعدست از فهم وبر تقدیر مخفف بودن هم از همه عرق مضاف گفتن لازم نیست بلکه انسب آنکه گفته شود که معنی آنکه چون هریسه لحم وگندم عرق اند همه درآن وحکم وی ببودن عین مهمله نسخه سقیمه وجهی ندارد که صورت واحدست ومعنی درست ودربیت تالی نیز عرق بعین مهمله هست معنی آنکه بندگان وخسروان چون هریسه گشته وفرق اصلا نیست که اعتبار ریسه نیست ونه استخوان تا فرق حاصل آید واگر غرق بغین معجمه باشد پس معنی آنست یعنی نیست فرقی که دران فرق غرق نیست بلکه همه فرقها غرق اند ومشار الیه آنجا یا هریسه است ویا اختلاط خسروان وبندگان ومعنی آنکه هیچ فرقی نیست که درانجا غرق نیستند بلکه همه فرقها اینجا غرق اند ومتلاشی اند

حکایت ضیاء دلق وتاج الاسلام ولطیفه گفتن ضیاء

برادر خود را چو رد طاعن

آن ضیا دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش

اند برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم در پی او
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم اعظمی بد باهدی
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نیمه قیام
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد

قوله این ضیا هم واعظی بد باهدی ۱ه یعنی این برادر لائق عار و ننگ نبود

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی

روت اس بیاست نیلی هم بکش / ضحکه باشند نیل بر روی حبش
سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده

قوله پس ترا خود عقل کو یا هوش کو ۱ه یعنی سخت بیهوشی ست که نفس را خوش کنی بوبیدن اللغت ضحکه آنکه نیز خنده آید غوی گمراه

گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
در چنین راه بیابان مخوف / ای قلاوز خرد با صد کسوف
نان چو حقا حرام است و فسوس / نفس او در پیش نه نان سبوس
وز در اتو دست ببریدن سزد / از بریدن عاجزی دستش به بند
تو عدو امیدهی و نی شکر / بهر چه کور هر نوش و خاک خور

عاشقان را باده خون دل بود / چشم شان بر راه و بر منزل بود
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
ورنه بندی دستش و دستت او ببست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
زر ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

قوله گر حلال آمد پی قوت عوام ۱ه یعنی می اگرچه حلال ست عوام را که قوت بآن کنند لیکن کسیکه طالب حق ست اورا از حلالی که در آن حظ نفس باشد نیز اجتناب باید واستعمال مباح برای حظ نفس مثل حرام ست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش پیدا کند

قوله او چه داند امر معروف از سگی ✣ ای امیر چون ملاحظه کرد که زاهد مال محترم مسلم هلاک کرد که خمر دران شریعت حلال و مال بود و اهلاک مال مسلم کبیره است پس او کرد امر معروف نبود امیر در غصه آمد و گفت او امر نمیداند او خود طالب دنیاست که باین فعل نزد عامه معزز شود و چیزی از حطام دنیا حاصل کند و اگر او را ترس خدا بودی مال مسلم ضائع نکردی ✣

او ندارد خود بجز الاهان / کو تلبس میکند با مردمان

قوله که تلبس میکند با مردمان ✣ ای تلبس سالوس و مکر کردن ✣

او اگر دیوانه است و فتنه گاو / چاره دیوانه چه بود کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد / آئینه داند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

قوله داروی دیوانه باشد کیر گاو ✣ ای در شرح میر نور الله رحمه الله علیه مذکورست که در ماوراء النهر که قضیب گاو را خشک کرده نگاه دارند چون از کسی تقصیری صادر شوند او را بدان تعزیر میکنند ✣

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وان شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان

دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فگند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن و ز داروگیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش / واندر آن زهدش گشادی نامدش

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا شود کار او را خود دگر ٭ یا نیاید وقت پاداش از قدر ٭ یا که بود آن سعی چون سعی جهود ٭ یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر درا در دو مصیبت این بسست ٭ کاندرین شادی پرخون بکسست ٭ چشم بر در در نشسته او بکنج ٭ رو ترش کرده فرو افگنده گنج
زیرکی کجا کار او را غم خورد ٭ عقل هم نی کو بحیلے ره برد ٭ اجتهادی میکند با وهم و ظن ٭ کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست ٭ که نماندش مغز سر از عشق پوست ٭ ساعتی او با خدا اندر عتاب ٭ که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال ٭ که همه پران و ما ببریده بال ٭ هر که محبوس است اندر بود و رنگ ٭ گرچه در زهد است خود باشد به تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ ٭ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ ٭ زاهدان را در خلا پیش از گشاد ٭ تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم ٭ غصهٔ آن بیمرادیها و غم ٭ بیمرادیهای این دنیا خوشست ٭ بامرادی تند خوی و سرکشست

در بیان بطایء فتحے سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل ع خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن ٭

مصطفی را هجر چون بفراختے ٭ خویش را از کوه می انداختے ٭ تا بگفتی جبرئیلش هین مکن ٭ که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن ٭ باز هجران آوریدی تاختن ٭ باز خود را سر نگون از کوه او ٭ میفگندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل ٭ که مکن این که شاهی بی بدیل

قوله مصطفی را چون هجر می افراختے ٭ اه از هجر قبض مراد داشته و دیر می مشاهده در بعض تجلیات که میخواست ورنه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دایم در مشاهده بود و در هیچ موطن غفلت از مشاهده نبود و روح مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود قبل طینت عنصری و نبوت خالی از ولایت کامله نمیتواند پس او ولی بود از ازل قبل طینت عنصریه او صلی الله علیه وآله وسلم پس او را در همه آیات مشاهده تام بود در هر موطن لیکن درین طینت عنصریه در هر وقت مزید علم میخواست و مشاهده در تجلیات اسمائیه و علم میخواست که علم اسمائی و مشاهده در تجلیات حق نهایت ندارد و درین خواست گاهی قبض میشد و گاهی بسط پس این قبض را مولوی قدس سره به هجر تعبیر کرده و هجر حقیقی را در آن ذات مبارک اصلا راه نیست ٭

همچنین میبود تا کشف حجیب ٭ تا بیابد آن گهر را او ز جیب

قوله همچنین میگفت تا کشف حجیب ٭ اه یعنی تا ارتفاع قبض و حصول مشاهده در تجلیات مطلوبه ٭

بهر هر محنت چو خود را میکشند ٭ اصل محنتهاست این چونش کشند

قوله بهر هر محنت چو خود را میکشند ٭ اه این مقوله مولوی ست در بیان حال عامه حاصل آنکه حال ایشان آنست که در تحصیل مطلوب خود محنت کشیده خود را میکشند و این هجر که اصل محنتهاست چگونه آنرا تحمل نماید ٭

از فدای مردمان را حیرتیست ٭ هر یکی از ما فدای سیرتیست ٭ ای خنک آنکو فدا کرده است تن ٭ بهر آن کارز د فدای او شدن
بارے آن مقبل فدای این فن است ٭ کاندران صد زندگی در کشتنیست ٭ عاشق و معشوق عشقش برد وام ٭ در دو عالم بهره مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنی ست ٭ کاندران آن ظرف عمر کشتنی ست

قوله از فدای مردمانرا حیرتیست ٭ اه یعنی آن فدای عظیم و عالی که فدای اولیای و انبیا ست

در راه خدا مردمانرا حیرتست تعجب ست و مبدا انست که هر یک فدای محبوب رب دوست که دران هست و چنانکه آنکس ست که تن خود فدا کرده است برای آنکس که لائق ست فدای بهر آنکس یعنی فدای تن در راه خدا +

کشتنی اندر غروب یا شروق	که نه شائق ماند آنجا نه مشوق

قوله کشتنی اندر غروب و یا شروق + اه مراد از غروب و شروق هجر و وصل ست و مصراع ثانی مرتبط با شروق ست و بیان آنکه چون ذات حق شارق گردد عاشق محو گردد و چون محو شد پس شوق باقی نماند پس نه شائق ماند و نه مشوق بماهو که مشوق ست و نه ماند مگر ذات حق تعالی + + +

یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی

قوله یا کرامی ارحموا اهل الهوی + اه شانهم ورد التوی بعد التوی ای مهربانان من رحم آرید اهل عشق را شان این عاشقان رسیدن هلاکی بعد هلاکی ست که دایم محویت بر آنها متوارد ست +

عفو کن ای امیر بر سختی او	در نگر در درد و بدبختی او	تا ز جرمت هم خدا عفوی کند	زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای	بر امید عفو دل بربسته‌ای	عفو کن تا عفو یابی در جزا	میشگافد مو قدر اندر سزا
موشگافان قدر را هوش دار	قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار	باز بشنو قصهٔ میران دگر	تا بیابی زین حکایت صد خبر

قوله رحم کن ای میر بر سختی او + اه البیتین روایت کرد ابوداود و ترمذی الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء راحمون را رحمت کند رحمن رحمت کنید ای مردمان آنکسان را که در زمین اند اگر رحمت کنید کسانی را که بر زمین اند رحمت کند شما را کسیکه در سما است سما عالی را میگویند زمخشری گفته ما علاک فهو سماء و اطلاق من فی السماء بر رحمن یا برای آنست که مراد از سماء علو مرتبه است و یا برای آنکه رحمن بر عرش مستوی ست پس ازین حدیث لازم آمد کسیکه بر خلق رحمت کند الله برو رحمت کند و نیز باین معنی مشیر ست حدیث مروی شیخین من لا یرحم الله و لا یرحم الناس کسیکه رحمت نکند بروی الله نه رحمت کند مردمانرا و ازین حدیث لازم آمد که من یرحم الناس یرحم الله کسیکه رحمت کند ناس را رحمت کند الله او را مضمون حدیث اول و لازم حدیث ثانی حاصل این دو بیت ست +

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبو را بشکند	چون گذر سازد بکویم شیر نر	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را	مور گردد پیش قهرم اژدها	بندهٔ ما را چرا آزرد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت	این زمان همچون زنان از ما گریخت	لیک جان از دست من کی برد	گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم	پر و بال مرده ریگش بشکنم	ور شود چون ماهی اندر آب رو	از نهیب من شود زیر و زبر
در رود در سنگ سخت از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم	جان نخواهد برد از شمشیر من	در کند صد حیله تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی	تا بود مر دیگران را عبرتی	کار او سالوس و زرق و حیلت است	لیک مقصودش بیان شهوت است

با همه سالوس و با ما نیز هم	داد او و صد چو او و بند هم	بر سرش چندان زنم گرز گران	گز تنش بیرون رود گنج روان
	خشم خونخوارش شده بد سرکشی	از دماغش میدر خشد آتشی	

قوله پر و بال مرد رگیش بر کنم ✢ اه مرد ریگ اگرچه میراث را گویند لیکن اطلاق میشود در اکثر بر شیی زبون یعنی پر و بال زبون او را بشکنم و قدرت او را سلب نمایم بشکستن دست و پای او ✢

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم وهیهای او	چند بوسیدند دست و پای او	کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد	پادشاهی کن ببخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شراب بندهٔ این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد	هیچ محتاج می گلگون نه	ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونها	باده کاندر خم همی جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه میجوئی عدم	ای مه تابان چه خواهی گرد کرد	ای که خور در پیش رویت سوی زرد
	تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی	

قوله هر شراب بندهٔ این قد و خد ✢ اه ازین بیت تا آخر ابیات اگرچه بظاهر خطاب با امیر ست لیکن مقصود بیان حال انسان کامل ست ✢

	تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت	

قوله تاج کرمناست بر فرق سرت ✢ اه اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ والبته کرامت داویم بنی آدم را و تکریم بنی آدم آنست که حقیقت جامعه حقائق و اسمار است و حامل امانت ست و مصراع ثانی اشارت ست باین آیت اِنَّا اَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ اگرچه تکریم اعطار کوثر از خصائص آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ست لیکن اصل انسان کامل چون ذات مبارک صلی الله علیه و آله و سلم ست پس این تکریم راجع بنی آدم ست و نیز انتفاع بکوثر شامل تمام امت را ست و حیاض برآمده ازین کوثر مر جمیع انبیا را ست بحسب مراتب نبوات ایشان و انتفاع امم ایشان بآن حیاض پس کرامت اعطار کوثر همه بنی آدم را ست ✢

جوهر ست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض	علم جوئی از کتبهای فسوس	ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس
	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش	

قوله جوهر ست انسان و چرخ او را عرض ✢ اه جوهر در عالم یک جوهر ست و آن حقیقت عما ست که در آن رب بود قبل خلق خلق و این جوهر عما حقیقت انسان ست پس باین اعتبار انسان جوهر ست و مقصود اصلی از ایجاد عالم ایجاد انسان ست پس انسان غرض باشد ✢

	خدمتت بر جمله عالم مفترض	جوهری چون عجز دارد با عرض	

قوله خدمتت بر جمله عالم مفترض ✢ اه انسان کامل خلیفة الله است و حکم او بر همه مخلوقات جاری ست و قبول حکم او و فیض او بر همه خلق حق ست و لازم ست که همه ایشان از آن فیض ستفید شوند و همچنان در مصراع ثانی

اگرچه با هاست در آخر بمعنی دلیری و مردانگی ست و اگر بدون هاست در آخر بمعنی بلندی و آرایش ست *

بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده

قوله بحر علمی در نمی پنهان شده * الخ یعنی درین انسان کامل که بصورت صغیر ست تمام بحر علم درو پنهان ست که مرتبه واحدیت با اسماء و صفات و اعیان ثابت درست و مرتبه احدیت ایل است

می چه باشد یا جماع و یا سماع	تا تو جوی زان نشاط و انتفاع	آفتاب از ذره کی شد وام خواه	زهره ای از خمره کی شد جام خواه
	جان بی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف	

قوله می چه باشد با سماع و با جماع * الخ یعنی نشاط انسان کامل بذات خود ست و بعلم و مشاهده که او راست و این نشاط که از می و سماع و احوالات طاریه بران پیش او حقیر ست او را حاجت بآن نیست و نشاط بجماع اگرچه مورث مشاهده کامله است لیکن بآن انسان کامل محتاج نیست چندانکه او در هر وقت در مشاهده است

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن نیم	من به هر دم این خوشی قانع نیم	وا رهیده از غم خوف و امید	گر همیگردم به هر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین	گر شوم گاهی چنان گاهی چنین	همچو شاخ بید یاران چپ و رست	که باد ش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با دلشاد یی	این خوشی را کی پسندد خواجگی	انبیا زان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
نا نکه جان شان این خوشیها دیده بود	این خوشیها پیش شان بازی نمود	هر کرا نور حقیقی رو نمود	کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد	کی زنان و شوربا حسرت برد	وانکه باشد خفته اندر گلستان	میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب	چون کند مخموری از شراب	سیر نشود هیچ عاشق از حبیب	صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جدا	چون با و بیند همه کون و مکان	هیچکس بر غیر حق عاشق نشد	واقف آن سر بجز خالق نشد
یا بت زنده کسی که گشت یار	مرده را کی در کشد اندر کنار	مرده را کس در کنار آرد مگر	کو ندارد از جهان جان خبر

تفسیر این آیه

إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

و صدر آیه وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ نیست حیات دنیا مگر لهو و لعب که این حیات را پایداری نیست وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و بدرستیکه از اخر هرآئینه آن دار آخرت حیوان ست اگر بودند که می دانستند آنرا اختیار نمیکردند دنیا را بر آخرت صاحب کشاف و غیره از اصحاب تاویل گفته که حیوان مصدر ست بمعنی حیات ست و حمل حیات بر دار آخرت باعتبار آنست که در آخرت حیات دایمه است پس گویا که آن دار حیات احیا ر آن دار ست و یا اینکه دار آخرت دار حیات ست بحذف مضاف و محققان صوفیه بر انند که آن دار خود زنده است حیات دارد و هرچه که دران ست از زمین و سقف و شجر همه زنده و صاحب حیات ست و مولوی قدس سره بهمین معنی هستند و همین معنی حق ست و حدیث

الدنیا جیفة و طالبها کلاب

دنیا مردارست و طالب دنیا سگان اند که آنرا جمع کنند و میخورند و می آشامند

آنجهان چون ذره ذره زنده اند — نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست — کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن

قوله این علف جز لایق انعام نیست ۃ اه انعام جمع نعم بمعنی چارپایه اهلیه ۃ

جای روح پاک علیین بود — جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود — گرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور — بهر منکر آب شوره نفور

قوله جای روح پاک علیین بود ۃ اه علیین کتابی ست که دران اعمال صالحان از ملائکه و مومنان مکتوب ست و سجین کتابی ست که دران اعمال شقیان و شیاطین و کافران مرقوم ست و این معنی اینجا مناسب نمی افتد و نیز علیین مقامی ست فوق سماء سابعه که اعمال صالحان بآن صعود میکنند و اینجا محفوظ می مانند و سجین مقامی ست در اسفل السافلین تنگ و مظلم ست و اینجا اعمال سیئه هابط شده محفوظ می مانند و نیز علیون درجه ایست از درجات بهشت و سجین درکه ایست از درکات دوزخ و یکی ازین دو معنی اخیر مناسب مقام ست که ارواح پاک مومنان در مقام علیین ملتذ می مانند با اعمال خود و ارواح کافران در سجین در اسفل السافلین محبوس می مانند و از اعمال خود اذیت می یابند و این حال ارواح مومنان و کافران در برزخ ست قبل حشر و اگر معنی اخیر مراد باشد که پس معنی آن ارواح مومنان در علیین پرواز میکنند و ازان التذاذ روحی می یابند و ارواح کافران در سجین جهنم محبوس شده ایذاء روحی می یابند این حال برزخ ست و بعد حشر مومنان ملتذ بلذائد روحانی و جسمانی در جنت اند و کافران معذب بعذاب روحی و جسدی در جهنم ست و جنت و جهنم مسکن و وطن مومنان و کافران میگردد و میتواند که از علیین مرتبه عالیه مراد باشد و از سجین مرتبه سافله و حاصل آنکه مقام و مرتبه ارواح طیبه مرتبه عالیه است که دران علوم و معارف اند و مقام و مرتبه ارواح کافران سافل ست که دران ظلمت جهل ست و تلطف و تاسف ست از وقوع در حفرات جهلها

هر کرا عدل عمر نمود دست — پیش او حجاج خونی عادل است
چون ندارند از مروت زور دست — دختران را لعبت مرده دهند
کودکان را تیغ چوبین بهتر است — که ز لعب زندگان ناآگهند

قوله هر کرا عدل عمر نمود دست ۃ اه یعنی عدل امیر المومنین عمر کسی نداشت و بآن نرسید پیش او ظلم حجاج ظالم عدل ست و احتمال ست که مراد عمر ابن عبد العزیز باشد و بر هر تقدیر مقصود آنکه کسی را که حسن اعمال حسنه معلوم نیست و در جهل افتاده است اعمال سیئه را حسنه میداند اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ آن کافران آنها اند که می بینانند انهار الله تعالی بدیهای ایشان را حسنات بسبب شومی اعمال و راسخ شدن ظلم و جهل مرکب در ینها و درین بیت اشاره بآنست که حسنات کاملان ندانند و کاملان بدا منسوبت بسیئات کنند انجا لم آن آنست که سیئات را حسنات دانند و در جهل مرکب اند قد دختران را لعبت مرده دهند عادت ست که دختران کم ساله صورتی از صوف و کهنه آراسته مینمایند و بآن لعب میکنند یک دختر صورت مرد

از صوف آراسته کرده با صورتیکه دختر دیگر آراسته کرده صورت زن عقد نکاح میکنند و شادی عروسی میـ...

کافران قانع بنقش انبیا | کان نگاریده است اندر دیرها
وان جهان نارا چو ر و زرو شست | هیچ ملن پروای نقش و سا...

قوله کافران مانع بنقش انبیا * اه مراد از کافران نصاری اند و دیر عبادتخانه نصاری را میگو... و عادت نصاری اینست که در خانها عبادت خود صور انبیا را خود چون عیسی علیهم مصور ساخته عبادت آن میکنـ... و این کافرانرا نصیب نیست از انبیا مگر انقدر *

آن یکی نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

قوله ان یکی نقشش نشسته در جهان * اه یعنی صاحب باطن در یکوقت اشتغال با مور دنیاوی... و مشاهد حق ست و مشاهد امور غیبه است و بظاهر با نشسته اند و بباطن حاضر نزد حق اند و مشاهده ا... و دیگر امور غیبه میکنند *

این دهانش نکته گویان با جلیس | و اندگر با حق بگفتار و انیس

قوله این دهانش نکته گویان با جلیس * اه یعنی بظاهر با جلیسان و بشر هم کلام و بباطن خود با حق هم کلا...

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن | گوش باطن جاذب اسرار کن

قوله گوش ظاهر ضبط این افسانه کن * اه افسانه کن افسانه کننده و کن حکایت ست از امر کن آنکه از گوش باطن امر کن که برای ایجاد اخوان در اعیان متعلق میشود می شنود *

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر | چشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد | دست باطن بر در فرد صـ...
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف

قوله چشم سر حیران مازاغ البصر * اه سر قلب یعنی چشم قلب هرگز مائل نیست از دید حـ...

جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت آن بیرون ببین
اینکه در وقتست باشد تا اجل | و اندگر یار ابد قرن ازا...

قوله این درون وقت وان بیرون ببین * اه وقت عبادت از حالی که وارد میشود معنی آنکه ظاهر مقید با حوال ست و باطن او بیرون از احوال ست که معطی آن احوال ست و یا مراد از وقت زمان ست یعنی بظاهر مقید بزمان ست و بباطن خود خارج از زمان که ماضی و مستقبل آنجا گنجایش نیست *

هست یکنامش ولی الدولتین | و اندگر نامش امام الدوتین

قوله هست یکنامش ولی الدولتین * اه ازین بیت ظاهر میشود که مراد از قول وی آن یکی نقشش نشسته در جهان ذات آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم و اگر مطلق انسان کامل مراد باشد این دو نام که مذکور شد باعتبار آنکه این دو نام فرد کامل انسان کامل ست و دیگری را نیز نصیب ست باعتبار آنکه بر قدم اوست *

خلوت و جلوه بر و لازم نماند | هیچ عزمی مرد را عازم نماند

قوله خلوت و جلوت بر و لازم نماند * اه عدم لزوم خلوت برای اینست که عارف هر وقت بالله تعالی حاضر و در هر شان مشاهد حق ست پس دائم با خلوت ست با الله تعالی ست و برای همین شیخ اکبر قدسره محققان

فرمود که خلوت عارف همین مجالس اند *

علت پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش | او ندارد هیچ از اوصاف خویش

قوله علت پرهیز شد بحران نماند * اه مراد از علت حجاب از رب از پرهیز پرهیز از صحبت اغیار اجتناب از محرمات و مکروهات شرعیه که این پرهیز در کامل بر وجه کمال ست و بحران در اطلاق اطبا رحالی را گویند که بر مریض طاری شود از منازعت طبیعت با مرض که طبیعت دفع مرض میخواهد و مرض غلبه بر طبیعت میخواهد چون طبیعت قاهر بر مرض شود و مرض زائل گردد یا ضعیف گردد آن بحران محمود ست و چون طبیعت مغلوب گردد و مرض غالب آید آن بحران مذموم ست و حاصل مصراع اول آنکه علت حجاب رفت و برطرف شد و مشاهده حاصل شد و پرهیز نماند که صحبت اغیار مانع مشاهده نیست و بحران نماند که بحران فرع وجود مرض ست و حاصل مصراع ثانی آنکه کفر او که دیدن اغیار ست و این دیدن غیر شرک خفی ست و کفران منعم ست مبدل با یمان شد که عارف این کثرت را در مرآت حق مشاهده میکند و این عین ایمان و توحید حق ست و این کفران نعمت نیست که این رفع شرک خفی ست *

گشت فرد از کسوت‌های خویش | شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

قوله گشت فرد از کسوت‌های خویش * اه الابیات خلاصه ابیات آن که عارف از اوصاف بشریه خود که ادناس امکانی اند معری شده نزد حق آمد پس متصف باوصاف حق گردید متخلق باخلاق الهیه شد و مراد اوصاف حق دیگر باید و مراد از اوصاف ما عدا وجوب بالذات و قدم و اطلاق و امثال آن که باین اوصاف بشر هرگز متصف نمیتوانند شد و مراد از خلو از اوصاف بشریه خلو از اوصافی که آنرا کمال میدانست ورنه اوصافی که لوازم امکان اند از ان تجرد محال ست و این اوصاف ذلت و افتقار ست و تقرب سوی حق سبحانه بذلت و افتقار میشود و همین قول با ذلت و افتقار مراد مولوی از منفرد شدن ست و برهنه شدن ست از اوصاف خویش الله تعالی با یزید را گفت تقرب الی بما لیس عندی تقرب شو بمن بآنکه نیست نزد من بایزید سوال کرد آن چه چیز ست که نزد تو نیست فرمود الذلة والافتقار ذلة و افتقار ست که نزد من نیست پس برهنه شدن از اوصاف بشریه عین متصف شدن بذلت و افتقار ست *

خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت | از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک | شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود | ورنه او در اصل بس برجسته بود

قوله بر پرید از چاه با ایوان جاه * اه مقصود آنکه خلو از اوصاف و ظاهر شدن بذلت و افتقار معراج عارف ست که بآن عروج کرده تقرب بجناب الله تعالی پیدا میکند *

چون عتاب اهبطوا انگیختند | همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک بیگمان | از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند | خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید | کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر چون قطره آبش نماند | بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی | آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد | گرچه باشند اهل دریا زرد و زرد

قوله چون عتاب اهبطوا انگیختند * اه خلاصه آنکه از هبوط باین عالم جدائی و دوری از حق واقع شد

و چون این را انگیختند و خود را ذلیل و مفتقر دیدند و دیدند که اصلا در خود استغنا بوجهی نیست و هر صفت در خود عاریت یافتند و از آن برهنه شدند و ذلت و افتقار بوجه اتم حاصل کردند و بوجهی شائبه کبر نماند رحمت حق بدون علت و بدون خدمت که بآن حق ثابت شود که همه خدمتها مفوض بحق گردید ایشان را قرب خواهد گزینید و تخلق اخلاق الهیه کرد و نیست خلاصه مقصود و بعد ظهور ان لطیف ابیات سهل ست ❊

تا که آید لطف بخشایشگری	سرخ گردد روی زرد از گوهری
از زردی رو بهترین رنگهاست	زانکه اندر انتظار آن لقاست

قوله تا که آید لطف بخشایشگری ❊ اه مراد از سرخ شدن متخلق شدن با خلاق الهیه که این از لطف حاصل ست ❊

لیک سرخی بر رخی کو لامع ست	بهر آن آمد که جانش قانع ست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل	نی ز درد و علت آید و علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی ست	آن مشبک سایه غربالی ست

قوله لیک سرخی بر رخ کان لامع ست ❊ اه مراد ازین سرخی غیر مراد از سرخی که در بیت سابق بود آن سرخی کنایه از کمال بود و اینجا کنایت از صفت بعض ست و مراد ازین سرخی قناعت بر کمال ضعیف یعنی که بر آن قانع شود چنانکه مرتبه عین الیقین پیدا شده و بر آن قانع شد پس از کمال حق الیقین محروم گشت یا اینکه او را صفا اندکی از ریاضت پیدا شد او را او ولایت فهمید و قانع بر آن گشته ریاضت را گذاشت و این و اخیر اولی می‌نماید

عاشقان عریان همیخواهند تن	پیش عریانان چه جامه چه بدن
این سخن از حد و اندازه است بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
روزه داران را بود آن نان و خوان	نرگس آجه با چه دیگدان

قوله عاشقان عریان همیخواهند تن ❊ اه یعنی عاشق خود را از اوصافی که مقتضی تن ست خالی میسازد و حاصل مصراع ثانی آنکه عنین و نامرادست او را جامه و تن برابر ست و حاصل آنکه کسیکه عشق ندارد نه از او قدر خلو از اوصاف تن نیست بلکه فرق نمی کند میان خلو و اتصاف باوصاف ❊

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز	هست احوال تو از کان کهن
حال باطن گر نمی آید بگفت	زان نبات از کرد در دریا نهفت
حال امروزی بدی مانند نی	تو بدین احوال کی راضی شوی
حال ظاهر گو میت گوهر و جفت	تلخی دریا همه شیرین شود
همچو جو اندر روش کش بند نی	هین حکایت کن ازین احوال خوش
که ز لطف یار تلخیهای مات	صد هزار احوال آمد همچنین
شادی هر روز از نوعی دگر	گرچه تصویر حکایت شد دراز
خاک بر احوال درس پنج و شش	گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
باز سوی غیب مقتدای امین	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست ❊

هست مهمانخانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان
میزبان تازه رو شو ای خلیل	در مبند و منتظر شو در سبیل
نی غلط گفتم که آید دم بدم	هر چه آید از جهان غیب وش
ضیف تازه فکرت شادی و غم	در دولت ضیف ست دار او را خوش

	هین مگو که ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز پرد در عدم	

قوله هر چه آید از جهان غیب وش ✣ اه یعنی هر چه که وارد شود بر قلب آن از غیب ست او را خوش باید داشت و مقتضی آن باید داد و این حال عارف ست که آنچه از احوال بر قلبش طاری میشود از غیب ست و یا معنی آن باشد که هر چه که در خیال می آید وارد غیبی ست او را خوش باید داشت که بر شرع عرض باید کرد آنچه که شرع بآن حکم کنند بآن عمل باید کرد اینست معنی خوش داشتن ✣

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر ما بماند اللغات

قنق مهمانیکه وقت شب رسد عنق گردن سمر افسانه منتجب فتعال از نجابت صابون سلطانی آنچه که بر ذمه کسی لازم از لوازم سلطان مزاح و طیبت قریب المعنی اند ✣

آن یکی را بیگهان آمد قنق	ساخت او را همچو طوق اندر عنق	خوان کشید و اکرامها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن	بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم	سمع و طاعه ای دو چشم روشنم	هر دو بستر گسترید و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش	در سمر گفتند هر دو منتجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در	شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	که ترا اینسوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آن سوی دگر افکنده‌ام	آن قراری که بزن او کرده بود	گشت مبدل وآن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت	کز غلیظی ابرشان آمد شگفت	زن بیامد بر قرار آنکه شو	سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس	داد مهمان را برغبت چند بوس	گفت میترسیدم ای مرد کلان	زانچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را ز گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی بماند	اندرین باران و گل او کی رود	بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل	موزه دارم من ندارم غم ز گل	من روان گشتم شما را خیر باد	در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود	کین خوشی اندر سفر رهزن شود	زن پشیمان شد ازین گفتار سرد	چون رسید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر	گر مزاحی کردم از طیبت مگیر	لابه و زاری زن سودی نداشت	رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن	صورتش دیدند شمع بی لگن	میشد و صحرا از نور شمع مرد	چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را	از غم و از خجلت این ماجرا	در درون هر دو از راه نهان	هر زمان گفتی خیال میهمان
	که بدم یار خضر صد گنج جود	میفشاندم لیک روزیتان نبود	

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن ✣

هر زمان فکری چون مهمان عزیز	آید اندر سینه چون جان عزیز	فکر را ایجان بجای خویش دان	زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

قوله هر دمی فکری چون مهمان عزیز ✣ اه ظاهر انست که این حال عارف ست که هر فکر و هر اندیشه

آن بردارد میشود از حق ست چنانکه از ابوطالب مکی مشهور شده که خواطر رسل الحق و این نیست مگر در افکار عارف کامل که در افکارش و خواطرش شیطان را سبیل نیست و آن آن کامل ست که بر قدم امیر امیر المومنین رضی الله عنه باشد و عمری المقام باشد و در حق هر کس نیست این حکم زیرا که خواطر و افکار گاهی شیطانی هم باشد پس اجابت آن نتوان کرد و یا مقصود از اجابت آن باشد او را در دل نگاهدارد که نتیجه اند خواه از اسم هادی و یا مضل و او را بر شرع عرض کرده اند اگر از هادی باشد بر آن عمل کند و اگر از مضل باشد از ایقاع آن احتراز کند و نعوذ بالله جوید تا آن واقع نشود +

فکر غم گر راه شادی میزند	کارسازیهای شادی میکند	خانه میروبد به تندی او ز غیر	تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل	تا بروید برگ سبز متصل	میکند از بیخ سرور کهنه را	تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را	تا نماید بیخ رو پوشیده را	غم ز دل هر چه بریزد یا برد	در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این	که بود غم بندهٔ اهل الیقین	گر ترشرویی نیارد ابر و برق	رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	چون ستاره خانه خانه میرود	آن زمان که او درین برج تست	باش همچون طالعش شیرین و چست
	تا که چون با مه شود او متصل	شکر گوید از تو با سلطان دل	

قوله فکر غم گر راه شادی میزند + اه مراد ازین خطرات ست که ان در دنیا در غم اندازد و بدن را در رنج و در دین ضرر نداند و این فکر و خطره چنان ست که مولوی قدس سره شرح آن در ابیات میفرماید

هفت سال ایوب با ضیف خدا	در بلا خوش بود با صبر و رضا	تا چو وا گردد بلای سخت رو	پیش حق گوید بصد گون شکر او

قوله هفت سال ایوب با صبر و بلا + اه بلای ایوب غم رنج در بدن بود و بلا در دین نبود اصلا بلکه درین تجلیات او را غم مشاهده بود و سبب ازدیاد کمال بود +

کز محبت با من محبوب کش	رو نکرد ایوب یک لحظه ترش	از وفا و خجالت علم خود	بود چون شیر و عسل او با بلا
	فکر در سینه درآید نو بنو	خند خندان پیش او تو باز رو	

قوله کز محبت با من محبوب کش + اه این مصراع مرتبت ست به بیت ثانی خود و معنی آنکه با من که کشنده محبوب او ایم که حظوظ نفسانیه اند مواسات کرد و راضی شد و دگر دانید ازین بوجه +

	که اعذنی خالقی من شره	لا تحرمنی انل من بره +	

قوله که اعذنی خالقی من شره + لا تحرمنی انل من بره + اه پناه ده مرا ای خالق از شر او و محروم نگردان از احسان وی و درین اشاره است بآنکه بر خطره مطلقا عمل نباید کرد بلکه از شر آن پناه باید جست و از خیر آن محبوب باید ساخت و نفس بر آن مطمئن باید ساخت +

	رب اوزعنی ان اشکر ما اری	لا تعقب حسرة لی ان مضی	

قوله رب اوزعنی ان اشکر ما اری + لا تعقب حسرة لی ان مضی + اه حصه من کن اینکه شکر کنم آنرا که می بینم از نعمت درین خطره و فکر غم و آن نعمت که این خطره و غم در دین من ضرر نکرد دیگر آن پس آن حسرت را اگر گذشت آن خطره و غم که چرا بر آن صبر نکردم +

آن ضمیر رو ترش را پاس دار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار	ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش	گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن بر آن	بو که آن گوهر بدست او بود	جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی	جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی بر آید حاجتت
	فکرتت کز شادیت مانع شود	آن بامر و حکمت صانع شود	

قوله آن ضمیر رو ترش را پاس دار ۞ ای مراد از ضمیر رو ترش آنست که رنج سبب بدن در دنیا ماند و برین نباشد

	تو مخوان دو چار دانگش ای جوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران	

قوله تو مدان دو چار دانگش ای جوان ۞ دو چار دانگ کنایت از حقیرست ۞

تو نکو فرعیست او را اصل گیر	تا شوی پیوسته بر مقصود چیر	ور تو او را فرع گیری و نظر	چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش	دائما در مرگ باشی زان وشش	اصل دان آن را بگیرش در کنار	باز ره دائم ز مرگ انتظار

قوله تو نکو فرعیست آن را اصل گیر ۞ ای یعنی تو فکرت خود را و خطرهٔ خود را فرع مدان بلکه اصل دان زیرا که حق ست که باین شان متعین شده ظاهر شده ست و عین آن اصل ست و این حکم در همه خطرات مطرد ست ۞

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را ۞

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه ست بیش	نی بوقت شهوت باشد عثار	نی ز روی عقل چون کوه ست کاودار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات	سست گردد در قرار و در ثبات	هست مردی این آن ریش و ذکر	ور نه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قران رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال	روح حیوان را چه قدرست ای دو تو	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده برکم	از رشان اندیشه او گوشت کم	تا توانی بندهٔ شهوت مشو	در پی شهوت مکن جان را گرو
ور نه شهوت نانمانت بر کند	زنده ات در گور تا زیک افکند	رو سپی باشد که از جولان گیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر
	اندرین معنی حکایت گو همیت	تا دل یار از شهوت بکلی شومیت	

قوله حق کرا خوانده است در قران رجال ۞ ای قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و اقام الصلوة آن مردان هستند که در لهو نمی اندازد آنها را تجارت و نه بیع از یاد خدا و از قائم کردن صلوة یعنی تجارت و بیع مانع ذکر الله نمیگردد و مانع اقامت صلوة نمیگردد که اشتغال به بیع و تجارت بوجهی باشد که صلوة از وقت موخر گردد و یا خیال آن مانع از حضور قلب گردد و مولوی میفرماید آن رجال آنهااند که مالک شهوت و خشم باشند و این برای آنست که مملوک شهوت و خشم غافل از خدا است ۞

مالک بودن شهوت و غضب را لازم ست مر بودن ذاکر خدا ۞

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا ست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود و مر او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری	گشت بالغ داد دختر را بشوی	شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک	چون ضرورت بود دختر را بداد	او بناکفوش از خوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند / کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من ترا گفتم که دوری گزین ازین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت نی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

قوله گفت نی گفتم که پیش او مرو ۞ اه یعنی این نی گفتم که پیش او مرو و جماع کردن مده که وقت عروض شهوت این تواند شد بلکه این گفته بودم که منی او را در رحم مگیر وقت انزال خود را دور کن ۞

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز نمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستغنی ام جهاد اصغر چه محل دارد

اللغات

قطاریق آواز و غوغا و شور بنه بضم با موحده اسباب خانه ضعاف جمع ضعیف چون ضعفا مثقلان گران باران ارمغان چیزیکه برای آشنا آرند ۞

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنائم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کاو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب اگر در وضو صد روشنیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد وغا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش

همچو نر بالای ماده آن اسیر	خفته همچون شیر بالای فقیر	دستها بسته همی خائید او	از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخائید با دندان گلوش	صوفی افتاده بزیرش فقیه‌وش	دست بسته گبر همچون گربهٔ	بسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده از دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر	همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو	زین سر رشته بمردی از شکوه	چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

قوله ای شده عاجز ز تل کیش تو + اه تل پشته و کیش دین و مذهب و حاصل آنکه ای آنکه عاجز هستی از پشته که در راه دین ست از صعود بران و طی کردن آنرا و در راه طریقه کوهها بسیار اند صعود بران و طی آنها سخت دشوار خواهد افتاد +

غازیان کشتند کافر را به تیغ	همدر انساعت ز حمیت بیدریغ	بر رخ صوفی زدند آب گلاب	تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را	پس بپرسیدند چون شد ماجرا	الله الله اینچه حالست ای عزیز	اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست	اینچنین مدهوش افتادی و پست	گفت چون قصد سرش کردم بخشم	طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهنا سوی من	چشم گردانید و شد هوشم ز تن	گردش چشمش مرا لشکر نمود	من نیارم گفت چون پر هول بود
	قصه کوته کن کزان چشم اینچنین	رفتم از خود او فتادم بر زمین	

قوله همدر انساعت ز حمیت بیدریغ + اه حمیت غضب از طرف کسی برای ننگ و عار اگر این ننگ و عار برای اسلام و اعلای کلمة الله است پس آن حمیت محموده است و برای الله و اگر ننگ و عار بر وجه دیگر ست پس حمیت مذمومه است +

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلابیسهٔ چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد	گرد مطبخ گرد اندر خانقاه	تا نگردی رسوا گروی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه گشتی کشتی تو در شکست	پس میان حملهٔ شیران نر	که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن	طاق طاق جامه کوبان ممتحن	گه ز فشافش تیر جانستان	ابر آزاری خجل در امتحان

قوله که ز طاقاطاق گردنها زدن + اه مراد از طاقاطاق در مصراع اول آواز شمشیر که در وقت زدن می برآید و طاقاطاق گازران آوازی که از زدن گازران جامه را بر سنگ پیدا شود +

کی توانی کرد در خون آشنا	چون نه با جنگ مردان آشنا	پس تن بی سر که دارد اضطراب	پس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا	صد فناکان غرقه گشته در فنا	اینچنین هوشی که از موشی بپرید	اندران صف تیغ چون خواهد کشید
	چالش ست این لوت خوردن نیست این	تا تو بربالی بخوردن آستین	

قوله کی توانی کرد در خون آشنا + آشنا شناورے کننده و در مصراع ثانی آشنا بمعنی دوست و داننده

نیست غمز و خوردن اینجا تیغ هین	حمزهٔ باید درین صف آهنین	نیست لحت جیب تیغ و خنجرست	جان بباید باخت چه جای سرست

کار هر نازکدلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال

قوله نیست حمزه خوردن این تیغ بین + اه حمزه تره تیزک و حمزه در مصراع ثانی بمعنی پهلوان +

کار ترکانست نی ترکان برو | جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی که زان چشم اینچنین | رفتی از دست افتادی بر زمین

قوله کار ترکانست نی ترکان برو + اه ترکان اول بضم تا جمع ترک و آن قوم معروف اند که حدت میدارند و بفتح تا لقب زنان مثل بی بی وغیر آن +

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزا رفته بود باميد شهادت وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین دعوت +

گفت عیاضی بود بازآمدم | تن برهنه کو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر

قوله گفت عیاضی بود بازآمدم + اه او ابو بکر محمد ابن احمد منسوب بعیاض که نام بعض اجداد او بود +

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست

قوله تیر خوردن بر گلو یا مقتلی +ا مقتل جاییکه بزخم رسیدن آن موضع بمیرد

لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بخت است این نه چلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افگندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش | که خرامیدند جیش غزو کوش

قوله کار بخت است این نه چلدی و دها + اه دها دانش یعنی این شهادت یافتن کار بخت است نه کار چلدی در خوردن زخم بکار می آید و نه دانش که دانش خرج کرده چنین حیله کند که زخم بمیت رسد و این همه بهر آنست که موت بدون اجل نیست +

نفسم از باطن مرا آواز داد | که بگوش حس رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راستگو ای نفس کاین حیلتگریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون | در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی | جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر | که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی | هم منافق میمری تو چیستی
خوار و خود وی و مرائی بوده | در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر انچه تن کند | نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست | هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این سودا و جوش | کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش
آن چنان کس را بباید چون زنان | دور بودن از مصاف و سهم سنان

قوله نفسم از باطن مرا آواز داد + اه ازینجا ظاهر میشود که آن خطره نبود بلکه آواز حقیقت بود که گوش حس شنید

و وحی شیاطین گاهی باین وجه نیز می شود +

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف
آن ز سوزن مرد و این از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان
صوفیان بدنام هم زین صوفیان

قوله صوفی این صوفی آن اینت حیف + اه لفظ این اشاره است سوی عیاضی و آن سوی آن صوفی که از کافر بسته دست نرسید یعنی یکی صوفی این عیاض ست که زخم نی اندا خورده و یک صوفی آنکه مغلوب کافر بسته دست بود +

بر در و دیوار جسم گل سرشت
حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
نقشها را میخورد صدق عصا
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
چشم فرعونست پر گرد و حصا
تا عصای موسوی پنهان شود

قوله بر در دیوار چشم گل سرشت + اه حاصل آنکه الله تعالی صوفیان واقعی در بردہ صوفیان صوری که دعوی و لباس صوفیه دارند و در واقع صوفی نیستند از غیرت پنهان ساخت چون عصار موسی عم در رسن و عصیات ساحران پنهان ساخته بود +

حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او در غزا +

صوفیی دیگر میان صف حرب
تا منیر و تن بیک زخم از گزافه
اندر آمد چند بار از بهر ضرب
تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد
بیست زخم از دست کافر خورده گم
با مسلمانان بکافر وقت کر
جان ز دست صدق او آسان دهد
بار دیگر حمله آورد و نبرد
وا نگشت او با مسلمانان بفر

قوله با مسلمانان بکافر وقت کر + اه کر حمله کردن بر عدو و فر گریختن پس و اینجا مراد از فر فرار شکست نیست بلکه فر نیز طریقه شجعان است که عدو را زده خود واپس شود تا از شر او ایمن شده باز حمله کند خود را سالم داشته و حاصل معنی بیت آنکه آن صوفی وقت حمله آوردن مسلمانان بر کافران همراه بود و وقت فرار مسلمانان شوی پس برای سلامت داشتن خود با آن صوفی همراهی نکرد که آن صوفی سلامت نمی خواست +

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یکدرهم در خندق انداختی تبفاریق +

الیاس احدی الراحتین مثل الست و یافتن مطلوب ظاهر ست که در ان راحت و خوشی ست و بعد علم بآنکه تحصیل آن فوت مایوس شد نوع جمعیت خاطر میشود این نیز نوع راحت ست و اینست معنی الیاس احدی الراحتین +

آن یکی بودش بکف در حلق رهم
نفس او فریاد کردی هر شبی
بهر حق یکباره کی بگذارد این
هر شب افگندی یکی در آب یم
در فتادی زار در تاب و تبی
نفس را کالیاس احدی الراحتین
تا گردد سخت مر نفس مجاز
که چرا می نفگنی یکبارگی
او نگشتی ملتفت مر نفس را
در تانی در دجان کندن دراز
کشتیم در غصه و بیچارگی
همچنین کشتی مرا و را در عنا

قوله تا گردد سخت بر نفس مجاز + اه اضافت نفس سوی مجاز بجهت آنست که نفس گرفتار مجاز ست و مجاز عبارت از آنست که پایداری ندارد چون دنیا و یا از آنکه واقعیت ندارد چنانکه عالم با وجود آنکه در نفس الامر شیون حق ست پنداشته می شود موجود مستقل چون وجود حق و باین وجود ان مر وجود حق را

پس بودن عالم غیر باینوجه خلاف واقع ست و نفس بآن گرفتارست و بر ظن خود که جهل مرکب ست ثابت ٭

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال ٭

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ	بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ	با مسلمانان بکرد پیش رفت	وقت غزو او نگشت از زخم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم ببست	بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست	بعد ازان قوت نماند افتاد پیش	مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
	صدق جان دادن بود هین سابقوا	از نبی برخوان رجال صدقوا	

قوله صدق جان دادن بود هین سابقوا ٭ا ه یعنی صدق جان دادن ست در راه خدا و سبقت کنید در جان دادن و مصراع ثانی اشارتست باین آیه مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ رِجَالٌ صَدَقُوْا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰى نَحْبَهٗ وَمِنْهُمْ مَنْ يَّنْتَظِرُ از مومنان آنها اند صادق گردانیدند چیزیرا که بدان عهد بستند از آنکه در جهاد از موت نترسند و فرار سوی فیئه کافران نکنند بعض آنها کامل کردند عهد خود را تا اینکه قتال کرده شهید شدند چون حمزه و مصعب ابن عمیر و فائز بمطلوب خود شدند و بعضی منتظر اند فوز بمطلب را که شهادت ست چون امیر المومنین عثمان و طلحه پوشیده نیست آنچه از آیه بر می آید که صدق عهد بعدم فرار در غزا درین ماده متحقق ست که شهید شود و یا منتظر باشد و یا آنکه معنے صدق همین ست و شاید مراد مولوی نیز همین ست که صدق در غزا جان دادن باشد اگر در غزا بجهاد اکبر ست پس صدق آنست که خود را فانی سازد در حق و اگر غزا باین جهاد معروف ست پس صدق درین جهاد آنست که جان خود را در راه خدا بذل کند و قصد بذل کند خواه مقبول گردد یا نه ٭

	اینهمه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مر روح را چون آلتست	

قوله اینهمه مردن نه مرگ صورت ست ٭ا ه مقصود از مردن که صدق آنست فقط افنا صورت و مرگ آن نیست بلکه ازاله اوصاف رزیله است ٭

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت	لیک نفس زنده آنجانب گریخت	آلتش بشکست و رهزن زنده ماند	نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشته و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد	گر بهر خونریزیی گشتی شهید	کافر کشته بدی هم بوسعید

قوله ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت ٭ا ه حاصل ابیات آنکه بسیار خامان اند که در جهاد اکبر و یا اصغر خون خود ریخت لیکن نفس کافر خود را زنده داشت اما زندگی نفس در جهاد اکبر پس ظاهر ست که بسبب عدم صدق نیت ست درین اعمال و مجاهده و بایقاع فتور دران و خواست که شهره بریا و سمعت و امثال ان و اما در جهاد اصغر پس زندگی نفس دران آنست که کشته شدن برای اظهار شجاعت بوجهیکه عار و ننگ جاهلیت بمیان باشد و فقط ریختن خون از ضرب شمشیر و آن شهادت باشد اینچنین نیست بلکه باین وجه باشد که نفس را دران راه کشته باشد لهذا الله تعالے فرمود وَلَا تَقُوْلُوْا لِمَنْ يُّقْتَلُ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتٌ نگوئید آن کسانرا که مقتول شدند در راه خدا که آنها اموات اند پس تقیید فرمود الله تعالی بکشته شدن در راه خدا و کشته شدن در راه خدا هماوقت خواهد بود که دران حظ نفس اصلا نباشد ٭

ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده میرود

قوله ای بسا نفس شهید معتمد + مراد از شهید یا شهید سیف ست پس حاصل آنکه شهید و ذات او در دنیا مرده است میرود در جنت بر ذات خود چنانکه قرآن ناطق ست بآن و یا مراد شهید عشق ست پس معنی آنکه نفس که در عشق شهید کشته و عشق او را فنا ساخته او مرده از اوصاف بشریه در دنیا چون زنده میرود و در حدیث شریف واقع ست مَنْ شَاءَ اَنْ ینظر الی رجل میت یمشی فلینظر الی ابی بکر کسیکه خواهد به بیند سوی مرد میت که میرود بر زمین پس بیند سوی ابو بکر که حضرت ایشان باین مشابه اند +

نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزوه جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست — لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد — و آن دگر مردی تهی جان همچو گرد

قوله روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست + مراد از غزوه جو دوست دارنده غزوه است و در بعض نسخ بجای غزوه جو دوست غزوه جو واقع ست یعنی جوینده غزوه و حاصل معنی آنکه روحیکه رهزن بود سالک راه حق را که خود را موجود بوجود باین وجود حق میدید و متنفس و محجوب تعین خود بود از حق و چون مرد این روح و فانی فی الله گشت و تن که تیغ و آله بود باقی ست در کف حق سبحانه که دوست دارنده و جوینده غزوه است از عبد و امر بآن کرده و حاصل آنکه چون روح بمرتبه فنا رسد عبد الله حق گردد قوی او قوی حق میشود چنانکه در مرتبه قرب فرائض ست به تیغ همون تیغ ست و مرد که صاحب تن ست دیگرست یعنی آن حق ست و مولوی میفرمایند که این طریق که بیان شد برای عارف بحقیقت در حیرت محموده انداخته است و اگر مخاطب لفظ ترا محجوب ست پس مراد از حیرت حیرت مذمومه است و نفس و ذات روح چون مبدل شد این تیغ که بدن ست در صیغه حق ست که حق بآن صنیعه میکند و در مرتبه قرب فرائض روح تعین خود فانی میگردد و باقی ببقا حق مینماید پس جمیع قوی بدنیه آله حق میگردد چنانکه آله عبد بود این حکم مرتبه قرب فرائض هست و اما در فنا مطلق پس همه چیز در مشاهده و حس فانی میگردد و نه مشاهده ماند و نه روح و نه تن بلکه حق مشاهد خود ست و عهد غافل و این تقریر که کرده شد ادق و افید ست از آنکه شیخ افضل معنی چند بیت برآورده که روح بمنزله مرد کارزار ست و بدن بمشابه تیغ لیکن این تیغ در کارهای خود بظاهر مستقل دیده میشود و حقیقت کار اینست که تا روح انسانی در مرتبه گرفتاری هوا جنس بشری میباشد و نفس که زنده است تیغ را بموقع کار نمیفرماید و چون آن نفس رهزن مرد یعنی روح از اوصاف تهی گشت و از پستی نفسانیه به بلندی روحانیه رسید تیغ بدن را موافق حکم شرع کار میفرماید و تیغ همان تیغ ست که بود و اما مرد آن مرد نیست و این بجهت آنکه مرد محسوس نیست بلکه در نظر خود بی استقلال دارد مشکل مے نماید و حیران میگرداند +

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد از اندر کنار — که بعالم نیست مانندش نگار +

در بیان ناید که حسنش چند بد ... نقش او ینست کاندر کاغذ ست

نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد ... خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان ... سوی موصل با سپاهی بس گران

که اگر ندهد بتو آن ماه را ... برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار ... تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم ... با هزاران رستم و صاحب علم

چون ملخها بیعدد بر گرد گشت ... قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد ... همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق ... تیغها بر کرده چون برق بریق

هفته کرد اینچنین خونریز گرم ... برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول ... پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه میخواهی ز خون مومنان ... کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصلست ... بی چنین خونریز اینت حاصلست

من روم بیرون ز شهر اینک در آ ... تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زرست ... این ز ملک و شهر خود آسان ترست

هر چه می باید ترا از سیم و زر ... میفرستم چیست این آشوب و شر

قوله بیعدد همچون ملخ بر گرد گشت ٭ اه ظاهر آنست که گشت با کاف مکسوره عربی بمعنی مزارعت والا زوجه مخالفت حرکت در ما قبل حرف قافیه خلاف اولی ست نزد شاعران فارسیان از متاخرین لیکن کثیر الوقوع ست خصوص در کلام امثال مولوی و شاید برای او نوبت قافیه شیخ عبداللطیف کشت با کاف فارسی خوانده در مصراع اول نیز و گفته که معنی سیر ست و در مصراع ثانی بمعنے شد و بر تقدیر اول معنے بوجه احسن استقامت می یابد ٭

اختیار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود ٭

چون رسول آمد به پیش پهلوان ... گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نه ملک میخواهم نه مال ... لیک میخواهم یکی صاحب جمال

داد کاغذ کاندر و نقش و نشان ... گفت پیشش بر بگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست ... زود بفرستش که ملک و مال تست

این کنیزک خواهم او را طالبم ... هین بده ورنه هم اکنون غالبم

چون رسولش باز گشت و گفت حال ... داد کاغذ را و بنمود آن مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه نر ... صورتی کم گیر زود او را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست ... بت بران بت پرست اولیترست

با ترک داد دختر را و برد ... سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

روی دختر چون بدید آن پهلوان ... گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی ... چون زلیخا در هوای یوسفی

قوله عشق بحری آسمان بر وی کفی ٭ اه این تشبیه عشق ست با بحر و تشبیه آسمان بکف دریا یعنے قیام فلک بعشق ست و این ظاهر ست که حق سبحانه با محبت در وسے ظاهر ست ٭

دور گردونرا ز موج عشق دان ... چون نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات ... کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آدمی ... کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ ... کی بدی پران و جویان چون ملخ

قوله دور گردونها ز موج عشق دان ٭ اه یعنے حرکت فلکیه نیز حرکت عشقیه است که او را حق معشوق درین کار داشت و این قریب ست بانچه بعضے از فلاسفه گفته اند که حرکت فلکیه اشبه بحرکت صاحب حدس ست و فلاسفه مشائون میگویند که حرکت افلاک برای تشبیه باعقول ست و نه عقل را تشبیه بها برای افلاک گویند و این تشبیه بانوجه است که کمالات خود را از قوه بفعل آرند چنانکه کمالات عقول بزعم فلاسفه از علوم همه بالفعل اند قوه را دران راه نیست واگر این ابیات اشاره باین مذهب گفته شود و حاصل بر آورده شود که حرکت فلکیه نسبت عشق

بر عقول ست که تشبیه بآن پیدا آمد و علوم ازان استفاده کنند و در از خطابات شعریه نیست و در خطابیات در عقاید اینچنین امور لازم نیست لیکن اشعار بعد ازین معنی ابا دارد ✣

ذره ذره عاشقان آن جمال — می شتابد در علو همچون نهال

قوله ذره ذره عاشقان آن جمال ✣ اه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کاین عاشق حق ست وحال آنکه عشق مختص ست بانسان پس توفیق میباید پس بشنو عشقی که مختص ست بانسان آن عشق بالکلیه از محب بر محبوب بالکلیه است و عشق کائنات سوای انسان بر ذات حق اگرچه هست لیکن بر اسم خاص ست که ذات حق مظهران اسم است و بالکلیه نیست و سر دران آنست که میان معشوق عاشق تطابق باید که یکی بر صورت دیگر باشد و در جامعیت نیز هر یکی مثل دیگری باشد لهذا شیخ اکبر قدوه محققان میفرمایند که عشق بالکلیه نمیشود مرد را مگر بر الله و یا بر زن و یا بر غلام یعنی امرد که شخص بر صورت الله که جامع ست مر جمیع اسما و عوالم را و همچنین مرد و زن هر یک بر صورت دیگر ست که هر واحد مشتمل ست بر آنکه در دیگر ست و همچنین در شخص و غلام پس هر کاین را اگرچه عشق بر ذات حق هست باعتبار بعض اسما ست لیکن بر ذات الهیه که جامع جمیع ست عشق نیست

سبح الله هست اشتابشان — تنقیه تن میکند از بهر جان

قوله سبح الله هست اشتابشان ✣ اه قال الله تعالى سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ تسبیح میکند برای الله آنچه که در آسمان هاست و آنچه که در زمین ست و او تعالی غالب ست بر هر امر و حکیم ست هیچ چیز خلاف حکمت واقع نیست و این تسبیح گفتن صریح ست در بودن محب مر حق را پس این تسبیح دلیل عشق هر ذره است ✣

پهلوان چه را چو زره بند اشته — چون بجست از خواب شد بیدار و رو
شوره اش خوش آمده حب کاشته — دید کان لعبت به بیداری نبود
پهلوان تن بد او مردی نداشت — چون خیالی دید آن خفته بخواب
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ — تخم مردی در زمین ریگ کاشت
جمع شد با او و ازو رفت آب — عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

قوله پهلوان چه را چو زره بند اشته ✣ اه حاصل آنکه پهلوان عشق بیجا رانخست چاه را راه بنداشت و در اسفل السافلین افتاد و در زمین شوره دانه عشق کاشت و جای کشتن دانه عشق نبود زیرا که این عشق پهلوان بر صورت ست و صورت محل عشق نیست وی بالسیت او را که بر خالق صورت عاشق میشد که آن عشق بعلو میرساند و از چاه بیرون می آرد و کشتن دانه عشق در حق صورت فوائد عظیمه است و خلاصه ابیات تا الیانکه مثل عشق بر صورت چنین ست که کسی خیال در خواب بیند و بروی عشق و شهوت کرده آب ریزد و چون بیدار میشود صورت از میان برود و او متندم شود همچنین عاشق صورت چون نماند و او از خواب غفلت برخیزد ندامت یابد لهذا که بعد موت که بیداری ست بداند که عمر ضائع کرده و باسفل السافلین برسد ✣

مرکب عشقش دریده صد لگام — نعره میزد لاابالی کالحمام

قوله مرکب عشقش دریده صد لگام ✣ اه نعره میزد لاابالی کالحمام ✣ نعره لاابالی میزد چنانکه کبوتر نعره خود میزند و در بعض نسخ بالحمام بجای کالحمام و بر این نسخه حمام بکسر حا بمعنی موت ✣ ✣ ✣

ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
فاستوی عندی وجودی والتوی
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار
درخرابی کرد ناخنها دراز
مشورت کن با یکی ذی خیره کار

قوله ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی ✤ استوی عندی وجودی والتوی ✤ چه چیز مبالاة کنم بخلیفه در عشق برابر شد نزد من وجود من و هلاک من ✤

بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

قوله بین ایدی سد و سوی خلف سد ✤ اه حاصل آنکه روبرو سد ست و سوی پشت سد ست به پیش رفتن تواند عاشق خدا و نه پس رفتن شارحان گویند که باین اشارت ست باین آیه وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ چون کلام در عاشق خداست پس این صحیح نمیتواند شد و اشاره باشد بآنکه این عشق بر غیر محل و موجب ست مر وقوع سد را که مانع ست از دید واقعیت ✤

آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افگند شیری بچاه
هیچکس را با زنان محرم مدار
از چهی بنمود معدومی خیال
که مثال آن دو پنبه است و شرار
در چه انداز د اسود کالجبال

قوله تا که روبه افگند شیری بچاه ✤ آن پهلوان بشیر مشبه است دادن زن و روباه و عشق آن بچاه ✤

آتشی باید نشسته زاب حق
نفس خود را کی توان کردن تباه
همچو یوسف معتصم اندر رهق
جز بامداد عقول ذوفنون
کز زلیخای لطیف سروقد
جانب اتمام قصه بازران
همچو شیران خویشتن را او فگند
کاین سخن پایان ندارد پهلوان

قوله آتشی باید نشسته زاب حق ✤ اه یعنی آب رحمت باید که آتش شهوت را بنشاند با بودن زن خاصه چنانکه یوسف عم در عصمت الهیه اند رهق که بسبب غلبه شهوت حاصل شده برین تقدیر برای مجعه بمعنی بیت شدن باشد کذا فی بعض الشروح و حق آنست که رهق برا ر مهمله است و معانش کثیرست و مراد اینجا مرتکب شدن ممنوع چون طغیان و کفر و زنا و اندر رهق متعلق بمعتصم و حاصل آنکه چنانکه یوسف عم معصوم بود در فعل ممنوع که ازو هیچ ممنوع از کبیره و صغیره نمیتواند شد ✤

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

باز گشت از موصل و میشد براه
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
سد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
تا فرو آید به بیشه و مرج گاه
عقل کو واز خلیفه خوف کو
پیش چشمم آتشش آن نفس
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
دید شیر نر سیه از نیستان
آتش عشقش فروزان آنچنان
چون زند شهوت درین وادی دهل
چون برون انداخت شلوار و نشست
بر جهید او کون برهنه سوی صف
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
که ندانست او زمین از آسمان
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
درمیان پای زن آن زن پرست
ذوالفقاری همچو آتش او بکف

قوله ذوالفقاری همچو آتش او بکف ✤ اه ذوالفقار نام شمشیر ابوجهل بود که در غنیمت بدر بدست آمده بود در سهم آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فتاد و آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بامیر المومنین بخشید و اینجا مراد از ذوالفقار

مطلق شمشیر ست بطریق مجاز

تازیان چون بود در جوش آمده	صد طویله و خیمه را برهم زده	شیر نر گنبد همی کرد از نفر	در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر	پیش شیر آمد چو شیر مست نر	زد بشمشیر و سرش را بر شگافت	زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود	مردی او همچنان برپا بود	با چنان شیری بپایش گشته جفت	مردی او ماند برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو	در تعجب ماند از مردی او	جفت شد با او بشهوت آن زمان	متحد گشتند حالی نفس و جان

قوله تازیان چون بود در جوش آمده ؕ الخ یعنی اسپان از خوف شیر در جوش آمده بودند و طویله بسیار در خیمه زده بودند ؕ

ز اتصال این دو جان با یکدگر	میرسد از غیب شان جانی دگر	رو نماید از طریق زادنی	گر نباشد از علوقش رهزنی

قوله اتصال این دو جان با یکدگر ؕ الخ الابیات ظاهر آنست که ازین بیت گز بیست سوی بیان حال مطلق جماع و مراد ازین دو جان مطلق مرد و زن و منیت مراد این اتصال خاص جان پهلوان و کنیز زیرا که این فعل حرام و شنیع بود قابل آن نیست که ممدوح شود از مولوی قدس سره بوجهی و حاصل اینچنین سے نماید از اتصال مرد و زن که این دو جان اند که انا دناس بشریه پاک شده اند میرسد این هر دو را از غیب جان دیگر یعنی مرتبه عظمی و مشاهدهٔ کبری چنانکه شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده اند که در وقت جماع مشاهدهٔ حق در مرآت نسا را قوی سے میباشد و سر ایجاد و خلق منکشوف میگردد و چون درین اتصال مشاهدهٔ اتم پیدا شد و علم سر ایجاد حاصل شد پس گویا از غیب جان نو پیدا شد در بیت تا سے میفرمایند رو نماید از طریق زادنے یعنی منکشوف میشود طریق زادن لیکن بشرط آنکه رهزن این علوق در رد نمودن طریق زادن نباشد پس مراد از علوق عروض مشاهده است چون ازین مشاهده بجان تعبیر فرموده اند پس از عروض آن بعلوق تعبیر شد و اصل معنی علوق تعلق گرفتن سے بچیزے که مانع از نزول باشد و بر مشاهده و علم اطلاق شد که نوع تعلق معنوی ست قلب را که انسان ممنوع از وقوع در حفرهٔ جهل مرکب و آن رهزن علوق مشاهده امور اند چنانکه بودن جماع حرام که این اجتماع شرار تمامی زاید و دور انداز دار کشف و چنانکه بودن آن جماع برای حظ نفس اگرچه مباح باشد که حظ نفسانی رهزن کشف ست چنانکه عبادات و دیگر اگر برای حظ نفس باشند و یا مشتمل بر زنا باشند هیچ سود نکنند باز در قول خود سه هر کجا دو کس بمهری یا بکین ؕ الابیات تعمیم فرمود که هر دو کس که بمهر و کین جمع آیند تا سے راز اینده که اثر آن اجتماع است لیکن اندر غیب آن صور را زاینده اگر تو در غیب روے بنی و مولوی قدس سره از قول الله اَلحَقنَا بِهِم ذُرِّيَّتَهُم بلسان اشاره بآن نتائجے که با قران حاصل شوند ملحق با نها که سفتن اند میشود و اگر نظر کنے بصفاء عقل پس بیابی که همه عالم موجود ست از ازدواجات پس از ازدواج عقل اول با نفس کل طبیعت و هیا پیدا شد و از ازدواج طبیعت و هیا اجسام پیدا شدند و از ازدواج اسماء فعلیه انفعالیه عقل اول حاصل شد و این ازدواجات مجهول الکنه اند بدون مشاهده مدرک نمیگردد و از عقل کل نفس کل مستخرج شد بعد آن از ازدواج حاصل شد باز در مظهر اتم که نوع انسان ست بهمین نمط تولد ظهور یافت که شهوت در انسان بازاء محبت الٰهیه که در حدیث قدسی فاحببت ان اعرف مذکور ست پس مراد از انسان بصورت حق ست با جمیع اسماء و صفات و زن مستخرج از وست پس مراد شهوت و محبت ست

با زن چنانکه حق را محبت با انسان ست بلکه آن محبت ظل این محبت ست و زن را محبت با مرد ست بجهت آنکه زن صورت مرد ست و آنچه که در مرد ست از جامعیت سما و صفات در زن ظهور یافت چنانکه مولوی می فرمایند منتظر در غیب جان مرد و زن + و این حکم عام ست در تمام افراد این نوع لیکن انسان کامل را علم باین امور ست و مشاهده است و از دواج مرد کامل با زن می شود بجهت این شهوت طریق تولید و ایجاد منکشف میگردد و حب میان انسان کامل و حق سبحانه از طرفین ست بجهت آنکه انسان کامل بر صورت حق ست و همچنین محبت مرد و زن از طرفین ست بجهت آنکه زن بر صورت مرد ست و مظهر انچه که در مرد ست پس زن مرات مرد ست در مشاهده اسرار آلهیه که در و مکنون ست پس شهوت که مرد را با زن ست ظل محبت آلهیه ست که با انسان کامل ست و شهوت زن که با مرد ست ظل محبت انسان که با حق ست و بیان این عرض عریض دارد و شارحان بوجه دیگر تقریر مقام کردند که این بیت را بر ظاهر محمول کرده اند و حاصل آنکه از اتصال این هر دو جان که مرد و زن اند از غیب جان دیگر که ولد ست میرسد و طریق زادن حاصل شود اگر مانع از علوق و استقرار منی در رحم نباشد و پوشیده نیست که این کلام پست ست و افاده معلوم عوام شارحان +

هر کجا دو کس بهم یابی یقین
آن نتایج کز قرانات تو زاد
کز عمل زاینده اند و از علل
منتظر در غیب جان مرد و زن +

جمع آید ثالثی زاید یقین
هین مگر داز هر قرینی زود شاد
هر یکی را صورت نطق و کلل
مول مولت چیست تو بر کام زن
چند روزی هم برین بد بعد از آن

لیک اندر غیب باید آن صور
منتظر میباش آن میقات را
بانگ شان در سیر سدان خوش خصال
راه گم کردان از آن صبح دروغ
شد پشیمان از چنان جسم گران

چون روی آن سو ببینی بالنظر
صدق دان الحاق ذریات را
کاهی زمان غافل ملاز و تر تعال
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

قوله هر کجا دو کس بهم یابی یقین + الخ انتقال گردانیده اند از مو الید صوری بمو الید معنوی پس بعض شراح از مو الید باطنه نتیجه اعمال مراد داشته که این نتایج اعمال در غیب حاصل مے شوند و شارحی اخر اعتراض کرده بآنکه حاصلش آنست که اگر مراد جمع آمدن شخص با عمل باشد پس جمع آمدن بهم و کین مینے ندارد و لفظ دو کس مانع ارادهٔ اعمال ست زیراکه اطلاق کس بر عمل نمے آید و اگر مراد داشته که هر دو کس چون جمع شوند و معامله با خود کنند پس عمل نتایج زاید پس این مختص باجتماع نیست بلکه اگر تنها عمل کنند نیز اعمال نتایج زاید و این اعتراض اگرچه بظاهر حق مینماید لیکن بعید نیست که گفته شود که مراد شق اول ست و معنی اجتماع شخص با عمل با مهر و کین آنست که متصف بعمل گردد با خواهش نفس چون اعمالیکه در آن حظ النفس ست و یا بکین نفس که با عمل ست و آن اعمال اند که بر نفس شاق باشند و اطلاق کس بر نفس عمل اگرچه نمے آید در حالت انفراد لیکن بطریق مشاکله که قسم مجاز ست این اطلاق بعید نیست که اول لفظ کس در معنی حقیقی استعمال نموده شد بعد از ان بر عمل و بر آنکس نیز تعبیر شد و این استعمال بطریق مشاکله فصیح ست خصوص در اینجا که مطلوب اشاره ست بآنکه اعمال حی اند و برین تقدیر حاصل آن میشود که از اتصال هر شخص با اعمال ثالثی زائیده می شود در غیب که آن صور اعمال اند در غیب که بآن عامل متلذذ و یا متالم شود بعد موت و باقی ابیات مرتبط اند و برین تقریر از الحاق ذریت مراد ست الحاق صورت اعمال با اصحاب اعمال زیراکه این صور اگرچه از ازدواج شخص با عمل حاصل ست لیکن شخص بمنزله آب ست و نسب با آبا ست از ین جهت این صور از ذریت صاحب عمل اند واین نیز وقتی دارد مشتمل بر بیان سر هم هست و این شارح معتقد حاصل +

چنین برآورده که از اجتماع هر دو کس خواه با محبت باشد و یا بکین ثالثی می زاید که آن اثر صحبت ست و ناشی
از صحبت ست و پوشیده نیست که این کلام بیت ست بلکه افاده مالایعنی ست که پیدا شدن اثر صحبت از صحبت
و اثر هر سبب از سبب بدیهی ست حاجت افاده نیست و این شارح معترض قول مولوی را قدس سره منظر می باشد
این میقات را انتقال سوی نتیجه اعمال مطلق این چنین واقع شده است اقوال در حل این ابیات اللغات
میقات وعده و میتواند که مکان آنصور زانیده اعمال مراد باشد چنانکه مکانی را که در آن احرام کنند میقات گویند
و یا مراد وقت رسیدن این ذریات باشد علل سبب ان صاحب اعمال ست کلل گنگ و بسته زبان ✤

راه گم کرد آن از آن صبح دروغ	چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی همبرش بد بعد از آن	شد پشیمان از چنان جرم گران

قوله راه گم کرد آن از آن صبح دروغ ✤ اه یعنی ان پهلوان راه راست گم کرد از ان صبح کاذب
که راندن شهوت بران کنیز باشد و صبح کاذب برای اینست که فعل حرام و ممنوع ست پس این تلذذ ساعت ست
و غصه سال چند ست و موجب ظلمت قلب ست و صبح کاذب بظاهر نور منماید انجام آن ظلمت ست و رونده در ان
در خطر وجه راه گم کردن آن پهلوان ظاهر ست که از تکاب این فعل شنیع مانع از وصول و فوز بدرجه و مثل این
پهلوان مثل مگس ست که در دوغ می افتد که او سود برندارد که ترشی غذا او نیست و هلاکی آن بغرق قریب او ست

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر	کن عذر تا شه نگردد زین خبیر
مختصر گویم ببرد آن پهلوان	مر کنیزک را سوی شاه جهان
	دید صد چندانکه وصف آن شنیده بود
در شفاعت گفت کای خورشید رو	با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت	پس ز بام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود	

قوله پس ز بام افتاد او را نیز طشت ✤ اه طشت از بام افتادن رسیدن آواز بدنامی و این معنی
اینجا بسیار مناسب ست و مقصود آنکه خلیفه مصر باین عشق مشهور گشت و اشاره است بآنکه این عشق بدنامی
است که بر صورت ست و بر غیر طریقه شرعیه است ✤

وصف تصویرش بهر چشم هوش	صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار	فهم کن امثال و معنی هوش دار

قوله وصف تصویر ست بهر چشم و هوش ✤ اه ظاهر معنی آنست که وصف که از گوش شنیده صورت
آن نسبت بپیش چشم هوش ست و صورت حسی آن چشم سر ست که از ان مشاهده میشود و ازین تفضیل چشم
بر سمع نمی شود بلکه بالعکس که مشاهده از چشم دل قوی ست و شاید که برای همین بعض شراح تصویر را به بستن
صورت در خیال تفسیر کرده و برین تقریر از چشم هوش مراد قوت مخیله باشد و این بعد نوع دارد اظهر و ادق آنست
که گفته شود گوش وصف میشنود و این وصف برای اینست که صورت نسبت نزد چشم دل حاصل سازد
تا مشهود او شود و مشاهده صورت کار چشم ست که این صورت نزد چشم دل ست دل مشاهده میکند و صورتیکه نزد چشم
سر ست چشم سر مشاهده میکند پس شهود کار چشم ست هر چشمی که باشد و گوش را طاقت مشاهده نیست کار او
مگر تصویر بحت پس چشم افضل ست از گوش ✤

پرسیدن شخصے از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سوال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حق ست و یقینش حاصلست

قوله گوش را بگرفت و گفت این باطل ست ✤ او برانکه یقین نه کار چشم ست و نه کار گوش بلکه کار قوت عاقلة و آله یقین چشم هم نیست و گوش هم نیست پس بحسب ظاهر ره است نمی آید که گوش باطل باشد و چشم صاحب یقین و باید فهمید که از گوش مسموع منکشف می شود و گوش آله یقین مسموع ست و اما مضمون مسموع از مجرد شنیدن مسموع یقین آن حاصل نمیشود بلکه امر زاید باید چون دلالت بر صدق آنکس که مسموع ازان رسیده پس گوش باطل ست که او تنها بکار نمی آید بخلاف چشم که کار او انکشاف مشهود ست و همین ست مطلوب و همین انکشاف برای تصدیق و یقین کافی ست حاجت بر دلالت زایده نیست و اگر از چشم چشم دل گرفته شود پس حاجت باین تقریر نیست که چشم دل را الیقین حاصل ست نه حواس را و نیست حواس مگر آله برای تصدیق دل ✤

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبت اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد — وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش — بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر چفسیده بر یار و دوست

قوله آن بنسبت باطل آمد پیش این ✤ او یعنی گوش در ذات خود باطل نیست که از وی علم اصوات پیدا می شود و مشاهده اصوات همین سماع ست بعد انضمام قراین با مسموع یقین مضمون مسموع هم پیدا می شود قلب را چنانکه علم الیقین از استماع کلام الله و کلام رسول صلے الله علیه و آله و سلم و کلام اهل تواتر پیدا میشود و لیکن از چشم دید ست و مشاهده است مر امور می را که مشاهده آن اهم مطالب ست و ازین معاینه عین الیقین پیدا آید پس گوش نسبت چشم ناچیز شد اگر چه از وی مشاهده اصوات میشود زیرا که این مشاهده چندان اهمیت ندارد و اگر از چشم چشم قلب گرفته شود پس ناچیز بودن گوش اظهر ست نسبت وی ✤

موسیا کشفت لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی — مر خیالش را و زین ره واصلی
در خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعت قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم گو بحمام بود — قرن حمله فکر هر خامے بود

قوله موسیا کشفت لمع بر که فراشت ✤ او آنچه که ظاهر قرآن پاک ناطق ست که تجلی واحد بود که کوه طور ازان مندک گشت و موسی صعق گشت و معنی آنست که کشف موسی عم عظیم بود و کشف در تجلیات عظمی بود و این لمع ازان کشف بود که بر جبل متجلی شد و آن جبل طاقت آن لمع نداشت و مندک شد و مخیل بضم میم و کسر یای تحتانیه است بمعنی خیال کننده و مخیل تعبیر از جبل ست که جبل تحقیق موسی عم نداشت و درین تجلی او خیال کننده بود نه تحقیق کننده و موسی عم اگر چه درین تجلی صعق گشت لیکن درین صعقه آنچه که بموسی عم تحقیق حاصل شد در کشف بدیگر میشود و کوه طور را چه رسد و این تجلی اگر چه واحد بود لیکن یک لمعه از کشوفات او عم بود و موسی را عم تحقیق بخشید چنین تحقیق که بجبل طور حاصل نبود لهذا او را انحکم تخئیل فرمود نسبت جبل طور و ولی محمد مخیل بفتح یا رخوانده بر صیغه مفعول گفته

که مخیل برای آن بود که در خیال موسی عم بود و این حفظ ست و بر تقدیر فتح معنی آنست که آنچه مخیل کوه طور بود
تاب تحقیق موسی عم که درین تجلی حاصل شد نداشت چنانکه بیان کرده شد

این خیال شمع چون مبصر شود ... حیز چه بود در ستی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود ... آنچه باطل مینمودت حق شود

قوله این خیال شمع چون مبصر بود الخ یعنی این خیال که از شنیدن وصف پیدا شد اگر مشهود چشم قلب شود اگر قابل شهود حس بصر بنا شد و یا چشم حس نیز اگر قابل شهود حس باشد پس او بر همه غالب ست که صاحب دید ست

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ... گوهری گردد دو گوش همچو چشم

قوله زان سپس گوشت شود هم طبع چشم الخ اشارت ست بآنکه گوش و چشم خاصیت واحد پیدا میکند و یقینی که از چشم حاصل شود از گوش نیز حاصل میشود بلکه از گوش می بیند و از چشم میشنود و سابق مذکور آن کرده شد و ابیات حضرت شیخ ابن فارض قدس سره نیز آورده شد فتذکر

بلکه جمله تن چو آئینه شود ... جمله چشم و گوهر و سینه شود

قوله بلکه جمله تن چو آئینه شود الخ تحقیقش آنست که بر عارف وقتی می آید که تن او لطیف میشود چنانکه منقول ست از شیخ محب الله قدس سره ارواحنا اجسادنا و درین مرتبه خواص روح ببدن عارض شود و قوای بدنیه قوای روحیه میگردد و سمع روح و بصر روح و سائر قوی واحد ست و هر یک فعل دیگرے میکند پس در وقت لطافت قوای بدنیه عارف هر یک کار دیگری میکند

گوش انگیزد خیال و آن خیال ... هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود ... تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه کول هم یک چند نیز ... ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

قوله گوش انگیزد خیال و آن خیال الخ یعنی از گوش خیال جمال پیدا میشود باین وجه که از گوش مسموع میگردد الفاظی که دال اند بر اوصاف و ازین در خیال شی متصف باوصاف متحقق میشود و ازین خیال وسیله می افتد مر دیدار را چنانکه حدیث آن تعبد الله کانک تراه دال ست بر آنکه الله در خیال حاضر میشود وقت عبادت گویا که می بینی تو او را فان لم تکن تراه یعنی چون این خیال غالب آید که تو در میان نباشی خواهی دید الله را و این مضمون از فا تفریع حاصل ست و لهذا در بیت تالی امر میکند بافزون کردن این خیال

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر ... چون نمیماند تو آن را برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان ... ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت ... که بگیرد همچون جلادان گلوت

قوله ملک را تو ملک شرق و غرب گیر الخ یعنی تمام ملک اگرچه شرق و غرب باشد مثل برق ست که فانی میشود و پاے بند آن مشو پس پابند صورت نباید بود و آنکه در بند صورت باشد و در بند ملک باشد خفته است و این صورت و ملک همه خواب ست و چون جلاد گیرد و موت آید این ملک و صورت همه باد ست که همراه تو نماند

هم درین عالم بدان که مامنی ست ... از منافق کم شنو که گفت نیست

قوله هم درین عالم بدان که مامنی ست الخ یعنی درین دار دنیا علم حاصل کن بآنکه مامن هست و آن دار آخرت ست و قول منافق مشنو که میگوید که آخرت نیست مراد ازین علم ایمانی ست و میتواند که علم شهودی

مراد باشد لیکن مصراع ثانی و حجت منکر آوردن بصوت تمام با ول میدارد ﴿

حجت منکران آخرت و بیان صفت آن حجت

حجتش اینست و گوید هر دمی
گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نه بیند کودکی احوال عقل
عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نه بیند عاقلی احوال عشق
کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود
غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید
پیش چشم غیب نوری شد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال
پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال
لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست
ان لکم دین ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن

قوله چشم سر با چشم سر در جنگ بود ﴿ سر اول بمعنی قلب ست و حاصل آنکه چشم دل با چشم حس جنگ دارد و آنچه از چشم دل دیده میشود چشم حس نمی بیند پس نباید که از عدم رویت انکار کند و حال آنکه این انکار غلط ست

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

اللغات

نحت در اصل گز را گویند و اینجا مراد از ذکرست صریر آواز قلم و امثال آن حصیر بوریا خنده که آنرا از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر ﴿

چون خلیفه کرد رای اجتماع
سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد
قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست
پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت و خشت موش در گوشش رسید
خفت مردی شهوتش کلی رمید

که همی جنبد بتندی از حصیر
آمد اندر قهقهه خنده ش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان
کو بکشت آن شیر و اندر مش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز
جهد میکرد و نمیشد لب فراز

سخت میخندید همچون بنگیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می فزود
همچو بند سیل ناگاهان گشود

قوله جهد میکرد و نمیشد لب فراز ﴿ یعنی بسته نمیشد تا خنده مرتفع گردد ﴿

گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزن و مفتاح آن
ای برادر در کف فتاح آن

هیچ ساکن می نشد آن خنده سرد
پس خلیفه تیز گشت و تند خو

زود شمشیر چو آتش برکشید
گفت سر خنده را گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی او فتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانه چرب می آری و دم

قوله گریه و خنده غم و شادی دل ﴿ او البتین اشاره است باین آیت وَاِنَّ اِلٰی رَبِّكَ الْمُنْتَهٰى وَاَنَّهٗ هُوَ اَضْحَكَ وَاَبْكٰى و بدرستیکه سوی رب تو منتهی ست هر آنچه که در کون ست و بدرستیکه آن رب آنست که خنده میکناند و گریه میکناند ﴿

من بدانم در دل من روشنیست
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی ست

در دل شاهان ماهی ان سطر
گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

قوله من بدانم در دل من روشنی ست ﴿ او مراد روشنی عقل ست که انسان امور محتاج الیه فهمیده شود

واز قرین معلوم کرده شود اگرچه دیده نباشد اینست مراد نور عرفان که این خلیفه را این نمیتواند شد زیرا که او ظلم بود بر ملک ترمذ بیوجه بعث فرستاد و کنیزک را غصب کنانیده گرفت واز وی زنا خواست که آن کنیزک مملوک او نبود بوجهی از وجوه تا شبهه حل باشد ❊

یک چراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص اندر زیر طشت	آن فراست این زبان یار هست	گر نگویی انچه حق گفتن بست
من همین شمشیر برم گردنت	سود می ندهد بهانه کردنت	این زمان بکشم ترا بی هیچ شک	تیغ را کرداد حواله گفت تک
ور بگویی راست آزادت کنم	حق یزدان نشکنم شهادت کنم	هفت مصحف در زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را	شرح آن کردک که اندر راه بود	یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن	وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن	او بدان قوت که از شیر شکار	هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی بگو بهش	خشت خشت مشتکی زفتی نه هش	من چو دیدم از تواین از وی آن	زانسبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بدمکار	این بهار نو ز بعد مرگ ریز	هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب	رازها را می برارند از تراب	در بهاران سرها پیدا شود	هرچه خورد ست این زمین سوا شود
بر دمد آن از دهان وز لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش	سر بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کردی تو دل آزردهٔ	از خمار می بود کان خوردهٔ	لیک کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشگوفهٔ آن دانه است	آن شناسد کاگه و فرزانه است	شاخ اشگوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را

قوله یک چراغی هست در دل وقت گشت ❊ اه یعنی وقت گشتن و سیر کردن چراغ عقل در دل هست

فاش کردن رازرا با خلیفه از بیم زخم شمشیر

نیست مانندهٔ هیولا با اثر	دانه کی مانند باشد با شجر	نطفه از نانست کی ماند بنان	مردم از نطفه ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار	از بخارست ابر کی باشد بخار	از دم جبریل عیسی شد پدید	کی بصورت همچو او شد ناپدید
	آدم از خاکست کی ماند بخاک	هیچ انگوری نمی ماند بتاک	

قوله نیست مانندهٔ هیولی با اثر ❊ اه هیولی قابل صور مختلفه و با هر صورت ظاهر شود و این ظهور بصورت اثر هیولی ست که هیولی علت قابله صورت ست وولی محمد از اثر اثری گمان کرده که در غیر باشد و گفته که هیولی هر شی با اثر وی نمی ماند چنانکه هیولی زهر مثلا مانند نیست تا اثر او که امانت باشد و این لاطائل است که امانت اثر صورت زهر ست نه اثر هیولی او و ابیات تالیه نیز مناسب نمی افتد ❊

کی بود طاعت چه خلد پایدار	کی بود دزدی بشکل پایدار	هیچ اصلی نیست مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد سر

قوله کی بود طاعت چو خلد پایدار ❊ اه خلد پایدار اگرچه از طاعت آفریده شده است لیکن در شکل مثلیت ندارد اگرچه حقیقت یک حقیقت ست +

لیک بی اصلی نباشد این جزا	بیگناهی کی برنجاند خدا	آنچه اصلست وکشنده هر شی	گر نمی ماند بوی هم از وی ست
پس بدان رنجت نتیجه زلتی ست	آفت این ضربتت از شهوتیست	گر ندانی این گنه را ز اعتبار	زود زاری کن طلب کن استغفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود — در سیاست وزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی توبه شاه باز — تا شود معلوم اسرار نیاز

قوله لیک بی اصلی نباشد این جزا * اه اگر مراد از رنج در بیت سابق و در مصراع ثانی این بیت رنج آخروی ست پس کلام صاف ست که رنج اخروی بگناه نمیشود و ابیات تالیه ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم * الابیات مناسب اراده رنج اخروی ست واگر مراد رنج دنیوی ست پس رنج رنج عوام ست نه رنج خواص از انبیاء معصومین و اولیاء محفوظین زیرا که ایشان را گناهی نیست تا رنج جزاء آن باشد بلکه رنج که بر ایشان آید از احوالات بدن عنصریه است و خواص آن لیکن موجب رفعت مراتب میگردد بسبب بودن مرتبه بر ان جز عدم شکایات

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها +

کسیکه بد کند پس ضرر آن بر وست و ازین لازم می آید کسیکه بر دیگر اساءت کند وبال آن بر وافتد +

وَاِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ

بدرستیکه رب تو بر گذرگاه است یعنی الله تعالی هر چیز را می بیند +

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و ذلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کس دیگر زدم — او در خانه مرا زد لاجرم *

هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد ست او

زانکه مثل آن جزای او شود — چون جزای سیئه مثلش بود

قوله هر که با اهل کسان شد فسق جو * اه اشاره است بمضمون این حدیث من زنی زنی کسیکه زنا کند زنا کرده شود یعنی کسیکه زنا کند بر نهاد یگران زنهار او گرفتار زنا شوند *

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را جو تو دیوثی ز پیش

غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند این از زه دهیز

قوله پس تو دیوثی ز پیش * دیوث بی غیرت و بی حمیت در آن که زوجه او و اخت او و ام او زانیه باشد

او امین من بدی لالای من — خاینش کردان خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری انتقام — من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا — آزمودم باز نازمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست — من دگر این را نیارم نیز جست

قوله او امین من بد و لالای من * لالای بنده و خادم *

داد حقشان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عدنا به | هر فرو بی کردن اینجا سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهات زفت | عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو | این سخن را که شنیدم من ز تو | پاس دار و بر کسی عرضه مکن | آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کردنت | الله الله زین حکایت دم مزن | تا نگردد او ز روی ام شرمسار | گوی نیکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو بسپرده ام | در امانت یافتم او را تمام | این قضای بود کامد والسلام

قوله گفت ان عدتم به عدنا به الخ اه قال الله تعالے بعد بیان آنکه بنی اسرائیل را آفت رسید دو بار بسبب فساد از قتل انبیاء علیهم السلام و امثال آن خطاب کننده به بنی اسرائیل میفرماید عَسٰی رَبُّکُمْ اَنْ یَّرْحَمَکُمْ وَاِنْ عُدْتُّمْ عُدْنَا قریب ست که رب شما رحمت کند شما را که از آن آفت خلاص کند و اگر عود خواهید کرد سوی فساد عود خواهم کرد سوی جزاء و همچنین در بنی اسرائیل واقع شد که بنی قریظه و بنی نضیر چون فساد کردند که ایمان بآنسرور صلے الله علیه و آله وسلم نیاوردند و کتمان صفت آنسرور صلے الله علیه و آله وسلم کردند و سابق اسلاف آنها قتل عیسے علیه السلام خواسته بودند و آن میسر نشد که او علیه السلام بر آسمان عروج کرد و اینها قتل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خواستند بد عا و دست رس آنها نشد چون عائد باین فساد شدند الله تعالے عائد سوے جزاء ایشان شد که بنی قریظه مقتول شدند و بنی نضیر جلا کرده شدند +

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با و عقد کردن +

پس بخود خواند آن امیر خویش را | کشت در خود خشم قهراندیش را | کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر | که شدستم زین کنیزک سیر

زانسبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد ازیر | مادر فرزند را صد حقهاست | او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد | زین کنیزک سخت تلخی میبرد | چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیتر ست این ای عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن او را جز بتو | عقد کردش بر امیر او را بداد | خشم را در حرص آنکس خو فتاد

گر بدش سستی ز نر ی خر ان | بود او را هر دمی پیغمبران | ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان ۵

تخمهای که شهوتی نبود | بر او جز قیامتی نبود

سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست

قال الله تعالیٰ اَهُمْ یَقْسِمُوْنَ رَحْمَتَ رَبِّکَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَّعِیْشَتَهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا این جواب ست آن قول کافران لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ عَلٰی رَجُلٍ مِّنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظِیْمٍ ۝ چرا نازل نشد این قرآن بر یک رجل عظیم از دو قریه مکه و طائف الله تعالی میفرماید که آنها قسمت میکنند رحمت رب تو که رسالت ست ای محمد صلے الله علیه و آله وسلم و ما قسمت کردیم معیشت اسباب زندگی ایشانرا

در حیات دنیا که این جا بودن سهل بدون قسمت ما نرسید و رساله مرتبه شریفه است از قسمت ایشان چگونه رسد

بلکه از فضل الله است عطا کند هر که را خواهد

مردی خر گو مباش اندر گشش	حق همیداند الخ بگذر بکش	مرده‌ای باشم بمن حق بنگرد	به ازان که زنده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوستش این	آن بود در دوزخ اینجا در جنان	حفت الجنه بمکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
	ای ایاز نر شیر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی سرش	

قوله حفت الجنه بمکاره را رسید قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم حفت الجنة بالمکاره و حفت النیران بالشهوات محفوف شد جنت بمکاره نفس و محفوف شد آتشهای دوزخ بشهوات نفس و ظاهر ست که جنت اعمال پر ست از اعمال حسنه عباد که بصور آخر ظهور کردند از حور و قصور و امثال آن و این اعمال حسنه شاق ست بر نفس و نزد او مکروه است و دوزخ پر ست از اعمال سیئه عباد و این اعمال از خواهش نفس ست و مرغوب نفس ست و این اعمال در دوزخ بصورت آتش و حیه و عقارب اند و امثال آن و در حدیث شریف از نیران جهنم مراد ست

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

آنکه چندین صدر را او راکش نکرد	لعب کودک بود مشیت آن مرد	ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
بلکه از تعظیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن گر زآگهی	داستان امر و ذوق جان بشنیش	بشنو اکنون در بیان معنیش

قوله آنکه چندین صدر را او راکش نکرد مراد صدر یا بمعنی سینه است مستعار برای قوت مدرکه و فهم و یا بمعنی پیشوا دادن شاه گوهر را بدست وزیر مقصود بیان حال و تارکان امر الهی را بسبب ترجیح عقل ترک این امر و بیان علم حق بعدم گرفتن آنها را بر رودی و حال ممتثل امر الهی در رضا رحق از و بطریق تمثیل تا ازین قصه بالتمام بخیال گرفته شود

گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطان سنی	یک صباحی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهاد آن زود بر کف وزیر	گفت چونست و چه ارزد این گهر	گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم	چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در حساب گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه فتی	کرد ایثار وزیر آن شه جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و ستر کهن	بعد از آن دادش بدست حاجبی	که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت	حافظش بادا خدا از مهلکت	گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	پس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده است این نور روز را تبع	دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود	پس زبان در مدح عقل او گشود	بعد یکساعت بدست میر داد	در را کاین امتحان کن بازداد

او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین | جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر | جملگان یک یک بتقلید وزیر | گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد و هیک بیکران | همچنان در دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز | گفت او را کای حریف دیدباز | یک بیک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش در نگر ای محترم

قوله گرچه تقلیدست ستون جهان + الخ یعنی قیام نظم شریعت و عمل باعمال موصله همه از تقلیدست لیکن هر شخص تقلید را نشاید که تقلید ضالان تابعان شهوات نفس گمراه می سازد بلکه تقلید مجتهد مجتنب از هوا استون نظم شریعت ست پس در تقلید مقلد به را باید دید مقلد به اگر لائق تقلید ست تقلید او باید کرد تا این تقلید منجی گردد +

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بنیان ندارد +

ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر | گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کرد و پیش او بود این صواب | ز اتفاق طالع با دولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را | همچو یوسف کاندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک شد مراد و نامراد | هر که پاینده آن وی شد فضل یار | او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسپ و پیل باشد ترّهات | گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست | اسپ او گو لیکه پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود | عشق اسپش از پی پیشی بود | بهر صورتها مکش چندین زحیر | بی صداع صورتی معنی بگیر
هست اهل را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار | عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را | دید کو سابق زراعت بود و باش | او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفستی و باز رست از خوف و بیم | های هو را کرد تیغ حق دو نیم

قوله عارفان ز آغاز گشتند هوشمند + البیتین یعنی عارفان کامل بمعرفت از آغاز عالم هوش یافتند که اعیان ثابته با استعداد ایشان را مکشوف شد و اعیان ثابته ایشان نیز بایشان مکشوف شد پس هر چه ایشان وارد شدنی ست و احوالیکه بر ایشان طاری شود دانستند و نیز دانستند آنچه که در استعداد اعیان ثابت ست ازان نه زیاده خواهد شد و نه کم پس غم باقی نماند و چگونه غم باقی ماند نمی بینی که کسی را غم فقدان نباشد و این حال حال آن عارف ست که بر وی سر قدر مکشوف شد پس مراد در بیت از عارفان اکملان اند که بر ایشان سر قدر مکشوف است و حاصل بیت تالی آنکه عارف را قبل انکشاف سر قدر همین خوف و رجا که زاهد راست بود بلکه زیاده بر آن که او عاشق ست و عاشق را غم هجر و امید وصل اشد میباشد لیکن سابق را دانستن وی این خوف و رجا جز و مرد کرد اعیان ثابت باین استعداد

این خوف و رجا را باطل ساخت و علم یقینی بانچه که نا شدنی ست پیدا گشت پس امید کجا ماند که در امید احتمال وقوع ست
و خوف از چه باشد که خوف از فقدان چیزی ست که توقع آن باشد و اینجا هر چیز که فائت ست فوت آن ضروری ست
و حاصل آنکه خوف و رجا با اموری فی باشد که در آن احتمال را دخل ست و چون احتمال مرتفع گشت خوف و رجا ماند

بود او را بیم و امید از خدا ۔ خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد ۔ نور گشت و تابع خورشید شد

قوله بود او را بیم و امید از خدا ۞ خوف فانی گشت عیان شد آن رجا یعنی بود این عارف
قبل کشف غطا از سر قدر خوف و امید از خدا برای اینکه معلوم نبود او را آنچه بر وی وارد شود پس خوف از فوت
کمال بود و امید حصول آن احتمال چون عرفان کامل شد و سر قضا مکشوف شد خوف از اصل فانی گشت زیراکه
خوف اگر باشد پس بر فوت این مرتبه کشف ست و یا بر فوت مرتبه فوق و یا بر فوت مراتب آخر و خوف بر ثانی نمیتواند
که فوق این مرتبه دیگر مرتبه در کشف نیست و خوف بر اول هم نمیتواند شد که این فوت نمی تواند شد و اما ثالث پس برای
آنکه آنچه فائت ست ممکن الحصول نیست او را بسبب فقدان استعداد پس خوف بران نباشد و کسی را خوف فوت
عنقا نمیتواند شد و همچنین چون مکشوف شد سر قدر پس آنچه که قبل این کشف او را رجا بود احتمال عیان و واجب الوقوع
گردید و رجا رجا نماند که رجا در آن چیز میباشد که مظنون باشد و احتمال عدم وقوع داشته باشد و چون منکشف شد
که رسیدن آن ضروری ست پس رجا نماند و معنی بیت ثانی آنکه خوف طی و زائل شد و تمام امید هم رفت و او نور شد
که هر چه شدنی ست بر وی روشن ست و منکشف ست و امید را دخل نیست که امید احتمال را میخواهد و تابع خورشید شد
و خورشید کنایت از حق ست یعنی در علم گرفتن تابع حق شد زیراکه از آن موطن که حق علم گرفت این عارف هم گرفت
از آن موطن و چنانکه در حق حق سبحانه تجویز امید نیست همچنین در حق این عارف تجویز امید نیست بسبب بودن
علم این عارف و علم حق ماخوذ از موطن واحد و بانچه که تقریر کرده شد مخالفت میان این بیت و دو بیت سابق که متوهم
میشد بر خاست و مرتفع گردید و حاجت نماند بانچه که ولی محمد تطبیق داده است بر آنکه مراد از خوف و رجا آنجا فوت کمال
و رجا کمال و این هر دو از وی زائل شدند زیراکه شدنی و نا شدنی با و مکشوف شد و اینجا درین دو بیتین مراد
خوف هجر و امید وصال و چون عارف شناخت ذات خود را عین ذات حق پس خوف هجر و فراق زائل شد زیراکه
دانست که دوری نیست و نمیتواند شد در هیچ حال خواه معصیت باشد خواه طاعت خواه ذکر خواه حال غفلت پس
وی را در همه حال امید وصال ست و این شارح بدانست که چون منکشف شد عینیت وی با ذات حق پس امید کجا ماند
که امید آن چیزی باشد که فائت باشد و وقوع آن قریب باشد و دیگر اینکه این شارح از هجر و وصل چه اراده کرده اگر مراد
داشته بعد و قرب که در نفس الامر ست پس این قرب بهمه موجودات حاصل ست و بعد امکان ندارد تا خوف آن باشد
پس خوف بعد مر هیچ موجود را نیست و تخصیص تعارف وجهی ندارد و اگر از بعد عدم مشاهده حق و عینیت خود
با حق سبحانه مراد داشته و از وصل مشاهده این پس قول وی که در وقت غفلت قرب ست معنی ندارد و نیز او را
خوف فوت مشاهده است که درگاه لاابالی است پس تقریر این شارح راست نیست و آنچه که این فقیر تقریر کرده
همون صحیح ست که بعد مشهود شدن سر قدر و مشاهده عین ثابت خود با استعداد نه خوف باقی ماند و نه رجا چنانکه در خوف
خواه خوف فوت کمال باشد و خواه خوف فوت هجر و فراق باشد و هیچ وجه امید هیچ چیز نیست نه امید کمال و نه امید

وصل زیرا که هر شدنی او را عیان ست بالضرورت و هرچه ناشدنی ست نیز عیان ست که ممکن الحصول نیست ❊

ز امتحان شاه بود آگه ایاز	ور فریب شه نشد غره ایاز	خلعت و ادرار از هیش نبرد	کرد گوهر ز امر شاه او خرد مرد

قوله ز امتحان شاه بود آگه ایاز الخ درین دو بیت بطریق تمثیل اشاره بان ست که بر حکم حق مغرور نباید شد و خود را و عقل خود را حاکم بر اوامر الٰهیه نباید داشت تا از نیافتن عقل آن را رد کند چنانکه امیران پیش شاه همه بحکم عقل خود را مقدم داشتند بر امر او و شاه از حکم خود نگرفت و مسرور و منبعث ساخت ❊

چون شکست او گوهر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان	کاین چه بیباکیست والله کافرست	هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی	در شکسته در امر شاه را	قیمت گوهر نتیجه مهر و ود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

قوله زان امیران خاص صد بانگ و فغان الخ اشاره است بطریق تمثیل چون از معارف اتباع آیات قرآنیه و احادیث و کشف اسرار اتفاق افتد مقیدان بطور عقل حکم بکفر میکنند و نمیدانند که اینها عقل همه مومن اند نه باخبار الله و این عارف عقل خود را یکسو نهاده ایمان باخبار الله آورده و اسرار بر او منکشف شده ❊

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر بقیمت یا گهر	امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی	قبلهتان غولست و جاده راه نی	من ز شه بر می نگردانم نظر	من چو مشرک سوی نارم درجهر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند پس نهد امر شاه	پشت سوی لعبت گلرنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن

قوله پشت سوی لعبت گلرنگ کن الخ گلرنگ صورت جمیله که رنگ او رنگ گل باشد و دنگ حیران و حاصل آنکه لعبت با گلرنگ بگذار و مقید بصورت مشو و عقل خود را در بخشنده صورت که ذات حق ست حیران ساز ❊

اندر آور جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن	گر نه در راه دین از رهزنان	رنگ و بو پرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان	جمله بشکستید گوهر را عیان	چون ایاز این راز بر صحرا فکند	جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن مهتران	عذر گویان گشته زین نسیان بجان	از دل هر یک دو صد آه آن زمان	همچو دودی میشدی بر آسمان
	کرد اشارت شه بجلاد کهن	که ز صدرم این خسان را پاک کن	

قوله اندر آور جو سبو بر سنگ زن الخ یعنی در جوی او عشق با او پیدا کن و یا مشاهده او خواه و سبوها تقیدات و تعینات بگذار و محبت آن قطع کن و یا آنکه این تعینات و تقیدات را فنا ساخته بذات حق مطلق باقی باش ❊

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

غرض بیان نزول عذاب بر مجرمان در دنیا و عقبی و شفیع شدن مقرب درگاه بطریق تمثیل لهذا درین ابیات انچه که خاصه مختصه عفو حق سبحانه منسوب ساخته ❊ ❊

این خسان چه لایق صدر منند	کز پی سنگ امر ما را بشکنند	امر ما پیش چنین اهل فساد	بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
	پس ایاز مهر افزا بر جهید	پیش تخت آن الغ سلطان دوید	

قوله کز پی سنگ امر ما را بشکنند ۞ اه این حال مجرمان ست که او امر الله تعالی را برای حطام دنیا وتلذذات نفسانیه هتک میکنند

سجده کرد و پس بگوی خود گرفت ۞ کای قبادی کز تو چرخ ارد شکست
ای همائی که همایون فر شدی ۞ از تو دارند و سخاوت هر سخی

قوله کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست ۞ اه قباد در اصل نام پدر نوشیروان بوده و بر شاه قاهر نافذ الاحکام اطلاق میکنند اینجا مراد همین ست

ای کریمی که کرمهای جهان ۞ محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید ۞ از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر ۞ روبهان بر شیر از عدلت دلیر
غیر عفو تو کرا دارد سند ۞ هر که با امر تو بی باکی کند

قوله ای کریمی که کرمهای جهان ۞ اه صفت کرم بر وجه مذکور و عفو و مغفرت بر وجه مذکور نشاید مگر الله را و چون مقصود بیان شفاعت مقرب الله است نزد الله تعالی مجرمان را بطریق تمثیل بشفاعت ایاز مجرمان شاه را راندن این صفات بر مخاطب شفیع صورت جواز کرد در استعارات تمثیلیه صفات را که هیئت مشتبه که مشتمل ست بران راندن بران شخص که هیئت مشبه بها مشتمل ست بروی

غفلت و گستاخی این مجرمان ۞ از وفور عفو تست ای عفو ران

قوله غفلت و گستاخی این مجرمان ۞ اه ظاهر آنست که این بیت مقوله مولوی ست بلسان خود نه بلسان ایاز و مراد از مجرمان مجرمان حق سبحانه اند و میتواند که داخل مقوله ایاز باشد و از این مجرمان مراد امرا باشند و عفو او را او فر گفتن بر تاویل مذکور ست در سابق و ابیات آینده این بیت مقوله مولویست بلسان خود بی شبهه

دائما غفلت ز گستاخی دمد ۞ که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته ۞ ز آتش تعظیم گردد سوخته

قوله کی برد تعظیم از دیده رمد ۞ اه رمد چون سستی چشم ۞

هیبتش بیداری و فطنت دهد ۞ سهو و نسیان از دلت بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را ۞ تا نبرباید کسی تو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق ۞ خواب نسیان کی بود با بیم حلق

قوله هیبتش بیداری و فطنت دهد ۞ اه ضمیر تیش راجع ست بسوی مجرم یعنی هیبت مجرم را فطنت و تذکر دهد پس تا که هیئت ست گناه از و صادر نشود ۞

لاتؤاخذنا ان نسینا شد گواه ۞ که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد ۞ ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود ۞ در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها ۞ تا که زان نسیان شد و سهو و خطا

قوله لاتؤاخذنا ان نسینا شد گواه ۞ اه یعنی دعا بعدم اخذ از نسیان اگر نسیان شود که مشتمل ست بران این آیت رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَّسِيْنَا گواه است برانکه در نسیان بوجهی گناه است که این آیت دلیل ست برآنکه در نسیان هم بوجهی جنایت ست زیرا که اگر در ان گناه و جنایت نبودی دعا بعدم مواخذه بران درست نشدی زیرا که سوال بعدم مواخذه سوال بعدم ایقاع محال میشود برین تقدیر زیرا که مواخذه برانچه که گناه نیست محال ست پس معلوم شد که در نسیان نیز بوجهی گناه نیست و آن گناه عدم تثبت و احتیاط واجب بود پس ترک آن گناه شد لیکن الله تعالی این گناه را از امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم عفو فرموده است و شاهد ست بران حدیث

ان اللّٰه تجاوز عن الخطاء والنسیان وما استکرهوا علیه بدرستیکه تجاوز کرد اللّٰه تعالی از امت من خطا و نسیان را و انچه که اکراه کرده شدند بر آن و بر افعال خاطی و ناسی و مکره اخذ نکنند و نیز باید دانست که نسیان از زمان مشتمل بر جنایت باشد که احتیاط آنجا واجب باشد و متروک باشد واما جائیکه احتیاط واجب نباشد و یا واجب باشد و متروک نشده باشد قدر واجب نسیان بوجهی جنایت نباشد لهذا از انبیاء معصومین نیز نسیان واقع شده بود و آیت را دلالت نیست مگر برآنکه در نسیان جنایت ست فی الجمله آنکه در همه افراد نسیان جنایت ست +

همچو مستی کو خرابیها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خوانده
اختیار از خود نشد تش رانده

قوله همچو مستی که خرابیها کند + اه سکران مکلف ست برای زجر اگر او خمر نوشیده قتل کند قصاص لازم آید و یا زنا کند حد لازم آید و این برای آنست که سکر او باختیار خود حاصل کرده که بعهد و گناه انجامش رسید پس درین صدور او مختارست فی الجمله که اختیار را دخل هست دران +

گر رسیدی مستیی بیجهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو

قوله گر رسیدی مستیی بیجهد تو + اه دران ابیات مقصود بیان حال مست حق ست و تکلیف از سکر دیده از حق و غیبت او از خود و فنا او در ذات حق ساقط میشود از مکلفات بسبب زوال عقل از سکران حق و غائب از غیر حق و فانی در ذات حق +

پشت داری و بدی عذر خواه
من غلام زلت مست اله

قوله من غلام زلت مست اله + اه خلاصه آنکه زلتهای مستان حق در واقع زلت نیست که بسبب فقدان عقل تکلیف از انها ساقط ست زیرا که شعور شرط تکلیف ست +

عفوهاے جمله عالم ذره
عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

قوله عفوهاے جمله عالم ذره + اه ظاهر آنست که این بیت با جمیع ابیات تالیه خطاب بحق سبحانه و کشف انچه که مقصود بود بیان آن تمثیل از عفو حق بشفاعت متقرب و انچه که بعض گفته که این مقوله ایاز ست خطاب بشاه صحیح نیست مگر بتاویل آنکه اوصاف مقصوده در ممثل آورده شده ممثل به تا قرینه گردد بر بودن استعاره تمثیلیه +

جان شان بخش و ز خود شان هم مران
کام شیرین تواند ای کامران

قوله کام شیرین تواند ای کامران + اه یعنی این مجرمان نیز کام شیرین تواند که مظهر بعض اسمای تواند و سبب ظهور آن اسما ربودن ایشان قابل و مورد آثار اسما را و اگر ماسبق مقوله ایاز باشد خطاب بشاه و این بیت نیز باشد پس معنی آنست که ایشان کام شیرین منوند پیش تو ونا شکستن گوهر که خیر خواهی تو درین دانستند و در بعض نسخ واقع ست ع کام شیرین کن تو ای کافران + بر هر دو تقدیر معنی آن واضح است +

رحم کن بر آنکه او روی تو دید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگوئی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود تبر از هجر یار
این سخن از عاشق خود گوش دار

قوله رحم کن بر روی که او روی تو دید + اه اگر خطاب بحق ست پس روی دیدن کنایت از انتظار احسان

دهی ست ورنه مجرمان کجا روی او دیده بودند و اراده عفو زلت عارف بعید ست و معنی مصراع ثانی آنکه چون مجرمان منتظر احسان اند و انتظار رویت موعود در حشر اند پس فرقت تلخ چگونه خواهند کشید ✣

صد هزاران مرگ تلخ از دست تو ... نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث ... دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردان خوش است ... تلخی هجر تو فوق آتش ست
گبر میگوید میان آن سقر ... چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست ... ساحران را خونبهای دو یاست

قوله صد هزاران مرگ تلخ شست تو ✣ اه ظاهر آنست که شست در مصراع اول بمعنی عدد معروف نیست و بسین ست نه بصاد که صاد در لغت فارسیه نیست و کتابت آن او چند مدت متعارف بصاد گشته و شست در مصراع ثانی بمعنی حلقهٔ زلف و معنی آنکه ثمر مرگ که تلخ به شصت درجه که از جانب تو رسیده است بهتر ست و نیست مانند فراق ماننده زلف تو که کنایت از صفات ست و تلخی فراق او که ذات ست چه رسد پس مرگ تلخ شصت مرکب موصوف با صفت مضاف ست سوی تو چنانکه گویند مسکین تو او من پس بر شصت کسره اضافت ست چنانکه در مصراع ثانی بر لفظ شصت کسرت اضافت ست و اعتراض ولی محمد آنکه بر این تقریر شصت موقوف باید خواند و در مصراع ثانی مضاف و مکسور پس در وزن خلل می افتد ساقط ست و میتواند که در مصراع اول بمعنی شص باشد و آن آهنی که بآن ماهی میگیرند و احتمال دارد که آن شست مراد باشد که تیراندازان در انگشت دارند و انچه که در بعض نسخ متداوله کتابت آن بصاد ست ابا دارد ازین هر دو معنی ✣

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست

یعنی در وقت سیاست و وعید کردن ببریدن دست و پا و مصلوب ساختن ✣

که لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ

نیست باک ما را ازانکه تو ابعاد میکنی برای اینکه بدرستیکه ما سوی رب خود رجوع کننده ایم و نزد رب خواهیم بود اگر این دست و پا و حیات دنیاویه فی عرفت ✣

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان ... چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر ... لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما ای مفتضل ... میزنی ای مانع رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کاین ارغوان ... میزند یا لیت قومی یعلمون

قوله چرخ گوی شد پی آن صولجان ✣ اه صولجان چوگان را گویند و معنی آنکه از ولوله چرخ بی اختیار شد ✣

داد ما را فضل حق فرعونیی ... نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل ... ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی ... نیل جان در نیل جان غرقه کنی
هین جدا از مصر ای فرعون دست ... در میان مصر جان صد مصر ست

قوله داد ما را فضل حق فرعونیی ✣ اه مراد از فرعون بادشاهی ست و در مصراع ثانی نفی شاهی دنیاوی ست که بهم زوال دارد و خالی از رنج نیست و شاهی که ایشان را حاصل ست ابدی ست و شائبه رنج را در آن دخل نیست ✣

تو انا رب همی گویی مدام	غافل از ماهیت این هر دو نام	رب بر مربوب کی لرزان بود	کی انا دان بند جسم و جان بود
	نک انا ماییم رسته از انا	از انای پر بلای پر عنا	

قوله تو انا رب همیگویی بعام + اه انا الرب گفتن بر دو وجه است یکی صحیح که مشار الیه بانا ذات رب باشد و او را صفت ربوبیت ثابت کند و یا حکم کند بعدم ذات عین انچه که معتبر ست باین اسم و دیگر وجه فاسد ست که مشار الیه بانا این تشخص متعین را بسازد و رب را بر آن محمول نماید و این خلاف واقع ست و حاصل بیت آنکه قول فرعون انا ربکم الاعلی بر وجه فاسد بود و بعض این را سوید میسازند بانکه کم را باقی داشته و خود را اعلی گفته و دیگران را اسفل و لیس او بنید انست که معنی انا که رب میتواند شد این متعین نیست بلکه بعد فنا این متعین انچه که ذات مطلق باقی ست خود را بانا تعبیر میکنند بر لسان عبد خود و رب قاهر ست او را ترس نبود و از این هر دو دقیقه فرعون غافل ست و شرح در ابیات تالیه سفر نمایند و تو سابق دانستی انچه مرضی شیخ اکبر قدوه محققان است که این قول فرعون بطریق حکایت بود از رب چنانکه قول مصلی سمع الله لمن حمده و تفصیل آن سابق گذشت فتذکر +

آن انای بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت محتوم بود	گر نبودی این انای کینه‌کش	کی زدی با چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی سیر هم	بر سر اینداریت سید هم	در ز قتل ما براق رحلت ست	دار ملک تو غرور و غفلت ست
این حیاتی خفیه در نقش مماة	وان مماتی خفیه در قشر حیاة	می نماید نور نار و نار نور	ور نه دنیا کی بدی دار الغرور

قوله ان انائی بر تو ای سگ شوم بود + اه و این بسبب آنکه او از بشریت فانی گشته و در حق ساحران که فانی شده بود بشریت ایشان دولتی بود که ختم حق بر انست تا از شومان و نا ابلان مصئون باشند + +

	هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ از شرق ضو	

قوله هین مکن تعجیل اول نیست شو + اه احتمال ست که اینجا مقوله مولوی باشد بر لسان خود و بند بانکه تعجیل در انا الرب گفتن نباید کرد بلکه اول نیست و فانی باید شد بعد از ان این کلمه بر زبان باید راند تا انا اشاره بسوی ذات حق باشد و این نطق حق باشد بلسان عبد چنانکی کلام حق باشد و احتمال ست که داخل در مقوله ساحران باشد که ساحران بفرعون میگویند که اول خود را فنا کن بعد از ان این کلمه بگو تا شوم و کفر نباشد +

زان انای در ازل دل تنگ شد	زین انا دل بجو و جان تنگ بود	از انا چون رست شد اکنون انا	آفرین بر آن انای بی عنا
زان انای بی عنا خوش گشت جان	شد جهان او زان انای بجهان	او گریزان و انا اندر پیش	میدود چون دید ویرانی وش
طالب او نی نگردد طالبت	چون بمردی طالبت شد مطلبت	زنده کی مرده شو شوید ترا	طالبی کی مطلبت جوید ترا

قوله آن انائی در ازل دل تنگ بود + اه یعنی آن انا الرب که پیش از افنا بشریت گفته اند از ازل دل تنگ بود یعنی باطل و نا محمود بود همون دلتنگی و نامحمودی بظهور آمد و ازین انا که بعد افنا بشریت بر زبان عارف میرود جان بجو دو دل تنگ در ازل بود پس بهمان و تیره تا بد خواهد ماند و محمد رضا گفته که شد در مصراع اول بمعنی رفت ست و حاصل بر آورده این شخص را که فانی گشته آن انا فرعونی دو تا دل بر طرف شده که اگر

در ازل بودی باقی ماندی ✣

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی
کی شود کشف از تفکر این انا — این انا مکشوف شد بعد الفنا
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود
می فتد این عقلها در افتقاد — در مغاکی حلول و اتحاد

قوله اندرین بحث ار خرد ره بین بدی ✣ اه امام فخر الدین رازی رحمة الله تعالی در علوم عقلیه کلامیه کمالی داشت تا اینکه متکلمان دیگر او را با امام ملقب ساختند و او اگرچه دین میداشت و رجل صالح بود لیکن مطالب دینیه را از دلائل عقلیه اثبات میکرد و کشف اسرار ندهشت و عقل و دلائل انظار عقلیه قاصرست از درک اسرار و نه القا را سمع میکرد سوی وحی انبیاء علیهم السلام بود که عقل را در آن دخل ندهد و قرآن و حدیث را تاویل میکرد تا آنکه انظار حکم میکرد تا اینکه اکثر آیات تشبیه را تاویل کرده سوی تنزیه مجرد ارجاع کرد چنانکه تفسیر کبیر شاهدست بآن و علم او که حاصل بود اگرچه ماخوذ از کتاب و سنت بود لیکن بر طبق حکم انظار فکریه او بود و مقصود بر تنزیه مجرد و در مثل این شیخ اکبر قدوه محققان میفرماید که مومن بکتاب و سنت بر طبق تاویل او مومن بتاویل خود ست نه باخبار الله و رسول و تابع انظار فکریه عقل از آن اسرار دینیه که عقل قاصرست از ادراک آن پس او شان رازدار دین نشدند پس مولوی میفرمایند که اگر عقل ره بین بود امام فخر الدین رازی رازدار دین می بود و علم او محیط باسرار دینیه می بود که او عقل کامل میداشت و نظر فکری بکمال میداشت و مولوی نفی دینداری او و صلاح و اتقا او نفرمود بلکه نفی رازداری و علم باسرار دینیه فرمود و رازدار دین نیستند مگر عارفان اصحاب کشف و محدثان و مجتهدان که اتباع بوجه کمال کتاب و سنت میداشتند و از تاویل بنظر فکری احتراز کلی میداشتند و اسرار کتاب و سنت را محیط اند خصوص مجتهد که حشر ایشان در صف رسل خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان نص فرموده‌اند و مقلد ایشان بی خطرست ✣ ✣

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن — نی ز حلول و اتحاد گشتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی و ما مسبوق تو

قوله ای ایاز گشته فانی ز اقتراب ✣ اه مقصود بیان و افاده آنکه الله تعالی شفیع مقرب را مختار کرده اند در عفو بطریق تمثیل و استعارت تمثیلیه و بعض اوصاف که کو هیئت مشبه است در مثل مذکور میشود و بیت تالی تالی ازین قبیل است ✣

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که الی قوله و انا اعلمکم و اخشاکم بالله مورد این

حدیث اینست که جماعتی گفتند که ما یان مثل آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم نیستیم و هیئت وی صلی الله علیه و آله و سلم نداریم که الله تعالی عفو کرده است او را ما تقدم و ما تاخر و ما آلوده هستیم پس ما را جهد در عبادت باید یکی گفت که من بشب خواب نخواهم کرد اصلا و در نماز گذرانم و دیگری گفت که من صایم تمام دهر باشم و ثالث گفت

که من نکاح نخواهم کرد پس رسید این قول آنسرور را صلی الله علیه و آله وسلم آنسرور در غضب آمد و فرمود که من خواب هم میکنم و نماز هم میگذارم و افطار میکنم و صایم نیز میشوم و نکاح سنت من ست کسیکه از سنت من میلان کند او از ما نیست و در روایت دیگر واقع ست که خطبه خواند و در خطبه فرمود ما بال اقوام یتنزهون عن شیء اصنعه فوالله انی لاعلمهم بالله واشدهم خشیة چیست شان جماعتی که منزه میشوند از چیزی که میکنم آنرا بقسم الله که بدرستیکه من هر آئینه اعلم بالله هستم و اشد هستم از روی خشیت و این حدیث صحیح ست

قال الله تعالى اِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا

نمیترسد الله را مگر علما از عباد او و ازین لازم آمد که مقتضی خشیت علم بالله است و هر کرا علم اکمل ست خشیت نیز اکمل شود پس آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم چونکه اکمل در علم بود او را خشیت نیز اکمل بود و این حدیث و این آیه آوردن دلیل اتم ست بر آنکه مقصود بیان شفاعت مقرب ست مجرمان را نزد الله بلکه خصوص شفاعت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بطریق تمثیل و استعاره این هیئت ترکیبیه و آله شفاعت ایاز پیش شاه امیران را مرتبه شفاعت مقرب را نزد الله مر مجرمان را و درین داستان آنچه مذکور ست کلام مقرب شفیع ست پیش الله تعالے وقت امتیاز دادن الله تعالے آن شفیع را در انجاز مجرمان ✣

منکه باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت
من که ارم رحم حلم آلود را	ره نمایم حلم علم اندود را	صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعها گردانیم
	من کیم تا پیشت اعلامی کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم	

قوله من کی آرم رحم حلم آلود را ✣ اه حلم بحاء معجمه است بمعنی غضب ست و در مصراع ثانی علم بحاء مهمله و حاصل آنکه رحم من بغضب آلوده است رحم خالص نیست پس کی آرم و چگونه آنرا استعمال کنم که این رحم بکار مجرمان نمیتواند آمد و چگونه ره نمایم آنرا که سراسر حلم ست و حلم ست یعنی پیش این ذات رحم خود آوردن و ره نمودن است آن ذات را سوی رحم و مصراع ثانی خبر بعد خبر ست مر لفظ من را که مبتدا است و داخل در تحت کی ست و درین بیت اشاره است که ممکن را رحم خالص نیست بلکه مشوب بغضب ست که مقید ست پس تعلق آن مقید باشد و سابق منقول گشته از فتوحات که ابلیس جناب سهل تستری را قدس سره گفت که الله تعالے میفرماید وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ و رحمت من واسع ست هر شی را و من نیز در شی داخلم پس من نیز امید تعلق رحمت دارم جناب سهل جواب داد که ای ملعون که این رحمت مر متقیان راست پس ابلیس گفت التقييد صفتك لا صفته تعالى تقید صفت تست نه صفت او تعالی رحمت او تعالی مطلق ست و هر شی را مطلق شود و تفصیل و تحقیق آن گذشت و در بعض نسخ واقع شده من که آرم رحم حلم آلود را اه و برین نسخه بیت ثانی خبر اوست و حاصل آنکه منکه چنین کار کنم که رحم خود آرم و ره او نمایم ترا سوے رحم لائق زدن سیلیهاے کثیره ام ✣

آنکه معلوم تو نبود چه بود آن	وانکه یادت نیست چیست اندر جهان	ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی　همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم　مستمع شو لابه ام را از کرم

قوله انچه معلومت نیست چیست آن + خلاصه مبتین آنکه ترا علم هر چیز ست و حکمت چیزی نهان نیست و تو میدانی که مجرمان لایق کرم اند و بلسان استعداد طلب مغفرت جرم دارند +

زانکه از نقشم چو بیرون برده　آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن　تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب　هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا　هم تو باش آخر اجابت را رجا

قوله زانکه از نقشم چو بیرون برده + این تعلیل ست لابدیه کرم باستماع شفاعت و خلاصه آنکه من قایم واین گفته من گفته تست پس این شفاعت هم از تست و شفاعت خود البته سزاوار قبول ست بلکه واجب القبول ست +

تا زنم من لاف کان شاه جهان　بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند　کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری　کرد دست فضل اوم کوثری

قوله تا زنم من لاف کان شاه جهان + اه ازین ابیات مفهوم می شود که شفاعت فضیلت ست و فخر شافع را بر دیگران و شاهد ست بر آن حدیث انا سید ولد ادم اول من یفتح باب شفاعة الشافعین ولا فخر من سید اولاد آدم هستم بروز قیامت و اول آنکسان هستم که باب شفاعت شافعان را کشایند و نیست درین مقصود تفاخر نیست بلکه بیان فضیلت واقعیه است و در حدیث واقع شده است که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که الهام کرده شوم و بدانم آن اسامی را که کسی از سابقان و لاحقان بر آن اطلاع ندارد پس ساجد شوم و حمد کنم بآن اسما پس شفاعت مجاب گردد و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرمود که فضل و سیادت که در شفاعت ست بجهت علم بآن اسما ست که دیگری را نیست +

هر کرا سوزید دوزخ در قود　من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته　گردد از و نابت و افروخته
قطره قطره او منادی کرم　کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

قوله هر کرا سوزید دوزخ در قود + اه درین اشارت بآن ست که سوزانیدن در دوزخ از جمله قود و اقامت حدود ست پس باین سوزانیدن مقصود تطهیر ست و آخر مآل سوی رحمت ست چنانکه مذکور شده بمرات کثیره و درین بیت مع ابیات تالیه اشاره است باین حدیث اذا دخل اهل الجنة الجنة واهل النار النار فیقول الله تعالی اخرجوا من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من ایمان وقتیکه داخل شوند اهل جنت در جنت و اهل نار در نار پس بگوید الله تعالی بیرون آرید از دوزخ کسی را که در دل وی بقدر یک حبه از خردل از ایمان ست یعنی از خیر فیخرجون ویخرجون قد امتحشوا وعادوا حمما پس خارج کرده شوند پس خارج شوند در حالیکه سوخته شدند و شدند مثل انگشت فیلقون فی نهر الحیوة فینبتون کما تنبت الحبة فی حمیل السیل الم تر انها تخرج صفراء ملتویة انداخته شوند در نهر حیات پس نبات یابند چنانکه نبات یابد تخم در کف سیل آیا نمی بینید آن حب را خارج میشود زرد ملتوی +

همچو مرهم بر سر زخم عفن　ینبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان　هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور　هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان　سوی کوثر میکشد اکرامتان

قوله ینبت لحما جدیدا خالصا الخ مرویاند گوشت جدید خالص از عفونت

چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی	لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیترست	عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل	هم بدان دریا همی تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل پارها	چون کبوتر سوی تو آید شها	بازشان وقت سحر پران کنی	تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام	میپرند از عشق آن ایوان و بام	تا که از تن تار وصلت بگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانا الیه راجعون	بانگ می آید تعالوا از کرم	بعد ازین رجعت نماند در دو غم
بس غریبیها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشد ای مهان	زیر سایه این درختم مست ناز	هین بیندازید پاهای دراز
پایهای پر عنا از بهر دین	بر کنار و دست حوران خالدین	حوریان گشته مغفر مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قذر	بی اثر پاک از قذر باز آمدند	همچو نور خور سوی قرص بلند
	ای گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سرهاشان بدیوار ای سعید	

قوله چون خلقت الخلق کی یربح علی الخ الابیات خلاصه آنکه چون تو فرمودی خلقت الخلق کی تربحوا علی لا لان اربح علیهم پس عفو کن برین مجرمان که مخلوق تواند تا ربح موعود یابند و حاصل آنکه این حدیث وعده مغفرتست پس مقرب شفیع نجاز این وعده می خواهد

بر خطا و جرم خود واقف شدند	گرچه مات کعبتین حق بدند	رو بتو کردند اکنون آه کنان	ای که لطفت مجرمان را ره کنان

قوله گرچه مات کعبتین شه شدند الخ اه کعبتین آله بازی نرد و مات شدن از کعبتین شه کنایه است از تمامیت حجت بر ایشان در اخذ در عذاب پس این اعتراف قصورست در صدور ذنب و اعتراف ست بقابلیت عذاب می بودن عذاب ظلم و مع هذا طلب عفوست که عفو از قابل عذاب کرم ست و رحمت خالصه است و شیخ افضل کنایت داشته از آنکه اینها در ارتکاب جرم مسخر تقدیر بودند و این نوع بعد دارد که این موهم میشود بعذر بتقدیر و این عذر نه فی نفسه صحیح ست و نه مناسب حال شفیع ست که وقت شفاعت این عذر بمیان آرد

راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغتسل	تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان روند اندر نماز
	اندرین صفها ز اندازه برون	غرقگان نور نحن الصافون	

قوله در فرات عفو و عین مغتسل الخ اه یعنی چنانکه ایوب عم را عین مغتسل دادی که ازان رنج وی غم زائل شد همچنین این مجرمان را نیز عین مغتسل ده و شاید مراد ازان نهر الحیات باشد

چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست هم کاغذ درید	بحر را پیمود هیچ اسکره	شیر را بر داشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهی عجاب	گرچه بشکستند جامت قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال بمال	نه ز باده تست ای نیکو خصال	ای شهنشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفومند
	لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب	

قوله چون سخن در وصف این حالت رسید الخ اه یعنی اسرار شفاعت و عفو و آن اسرار که مندرج اند دران بیان شدند حالتی غریب عارض شد که او سوی حق کشید

چونکه مستم کردهٔ حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من

قوله شرع مستان را نیارد حد زدن + او حکم شرعی فقهی ست که مست را حد شرب نباید زد تا که مستی او را عارض ست بلکه حبس باید کرد تا آن که بهوش آید و مستی زائل شود آنزمان حد باید زد +

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده تو / تو نه مست ای مگس تو باده
گرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرکار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / از عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق ست هر جا رهرو ست
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد

قوله هر که از جام تو خورد ای ذو المنن + او مصراع اول بیت تالی حال ست ازین و مربوط ست بآن و لفظ فناء مضاف ست سوی سکرهم و حاصل آنکه هر که جام عشق تو خورد ای ذو المنن او تا ابد خلاص گردید از باز آمدن سوی هوش در حالیکه آنها خالد و موبد ست در فناء سکر خود و کسیکه فانی گشت در تو باز قایم نمیتواند شد از فناء که الفانی لا ترد و او را که بقاء بعد الفناء عارض شود و مزیل فنا نیست بلکه با فنا این بقاست + + +

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان بکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

قوله آب حیوان قبلهٔ جان دوستان + او جان دوستان لفظ مرکب ست بمعنی دوست دارندهٔ جان یعنی آب حیوان نزد دوست دارندهٔ زندگانی معظم و مطلوب ست و این عاشقان مرگ آشامند حیات نمیخواهند و نمی‌خواهند مگر موت و فناء در حق +

از صحاف مثنوی این پنجم ست / در بروج چرخ جان چون انجم ست

قوله از صحاف مثنوی این پنجم ست + یعنی از صحیفه‌های مثنوی این صحیفه پنجم ست و در بروج چرخ قلب همچو ستاره‌هاست که ازان راه یابند سوی حق سبحانه +

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

قوله ره نیابد از ستاره هر حواس + او یعنی هر حواس ازین ستاره‌ها راه نیابد مگر آنکه باشد تا ازان راه یابد و خلاصه آنکه کسیکه فهم سلیم موید بتائید الهی دارد از مثنوی راه شناسد +

احتراز با دیو همچون عقربست — مشتری را او ولی الاقربست

قوله احتراز با دیو همچون عقرب ست الخ چون سابق مذکور شد که این مثنوی مثل انجم ست و هر حسن خیر ستاره شناس بمقصود نمیرسد و بعض قانع برظاهره اند و بعضی بمعرفت تاثیرات رابهره مندست و آن نحوست و سعادت ست و نحوست بنسبت می باشد پس میفرمایند که احتراز اگرچه با دیو همچون عقرب پیش زن ست لیکن خریدار را دوست وعقرب ست +

قوس گر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میوه را

قوله قوس گر از تیر دوزد دیو را الخ تیر عطارد را گویند و قوس تیر دوری میکند دیو را دلو پر آب ست برای میوه و زراعت را و خلاصه آنکه اگرچه قوس از برج خزان ست و خزان و برگ ریزی از قوس ست لیکن برج دلو ایام بهارست +

حوت اگرچه کشتی غی بشکند — دوست را چون تو کشتی میکند

قوله حوت گرچه کشتی غی بشکند الخ حاصل آنکه حوت اگرچه سرها را می شکند اما برای دوست مانند تو دست در دادن زراعت و شگوفه +

شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را زو خلعت اطلس رسد

قوله شمس اگر شب را بدرد چون اسد الخ گویند که خانه شمس اسدست و این مناسبت ظاهره است میان شمس و اسد +

صورت خرچنگ اگرچه کجروست — هیئت میزان از و بیرون شوست — پیشه مریخ اگر خونریزی ست — او زبون شارق تبریزی ست

قوله صورت خرچنگ اگرچه کجرو ست الخ خرچنگ حیوان آبی ست که در عربی آنرا سرطان گویند و نام برج مخصوص ست همچو سرطان بجهت آنکه شکل آن حیوان ست و حاصل آنکه صورت برج سرطان اگرچه بظاهر کجروست که از معدل النهار دور افتاده است لیکن نفس میزان عین راستی ست که راستی ازو حاصل ست که بصورت پله میزان نموده میشود +

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل — دقت فکر آید از وی در عمل — هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

قوله گرچه در تاثیر نحس آمد زحل الخ گویند هر که در طالع او زحل واقع شود فکر او دقیق میباشد و بنابرین میفرمایند اگرچه زحل را نحس میگویند لیکن موید دقت فکرست +

ماهم از مهر ار دو کف برهم زند — زهره نبود زهره را تا دم زند — مشتری را وست لرزد دل طپید — بل عطارد خانه خود گم کند — بر سر آب او فتد سر چون سبد — وز جنون او چو زر جو نا بشکنند

قوله مهر و ماه از دو کف برهم زند الخ دو کف زدن کنایت از شادی ست +

نسر طائر را بریزد پر ز شرم — وز طمع تنین شود چون موم نرم — دختران نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند

قوله نسر طائر را بریزد پر ز شرم الخ نسر طائر عبارت از چند ستاره است که بشکل نسرست و دو دایره بر مثل متقاطع میشوند پس مابین دو متقارب تنین ست و تنین نوع مارست + + + + + +

در گذر زین رمز ها بیگاه شد	کهکشان از سنبله پر کاه شد	

قوله کهکشان از سنبله پر کاه شد ✤ اه کهکشان ستاره ها صغار مجتمعه مثل راه دران کواکب مثل دانه ها هستند ✤

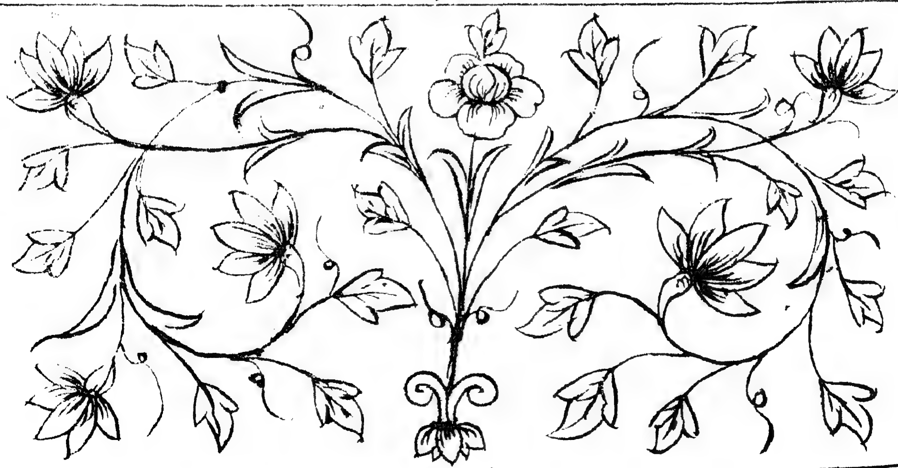
آفتاب از کوه سر زد والتقوا دوست شو وز خوی ناخوش شو بری	لیک تلخ آمد ترا این گفتگو تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
تو عدوی وز عدو شهد و لبن	بی تکلف زهر گردد در دهن

قوله آفتاب از کوه سر زد والتقوا ✤ اه این چند ابیات مربوط ست بسابق ✤ ✤

زان نشد فاروق را زهری گزند	که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروقی ای غلام	تا شوی فاروق و ران دو السلام

قوله زان نشد فاروق را زهری گزند ✤ اه فاروق لقب جناب امیر المومنین عمر رض ست که او فارق بود میان حق و باطل و طریقه قومیه او را رض بتریاق تعبیر فرمودند در مصراع ثانی و بیت تالی که طریقه او را رض دافع شر شیطان ست و در حدیث صحیح مروی مسلم و دیگر ائمه واقع ست که ما سلك الشيطان فجا الاسلك غير فجك نه رفته است شیطان هیچ راهی را مگر آنکه رود در غیر راه تو ای عمر و شیخ اکبر قدس سره و محققان فرمودکه این حدیث نص ست بر معصوم بودن او که شیطان را راه نیست در طریق وی رض و حاصل بیت آنست که امیر المومنین عمر را زهر مارهای دین اثر نمیکرد برای اینکه او طریقه قومیه داشت که تریاق ست در حق آن زهر و کسیکه تریاق دارد زهر او را نرسد و در بیت تالی امر میفرمایند که این تریاق امیر المومنین عمر رض تلاش کرده بگیر یعنے طریقه او اختیار کن تا تو فاروق و ران خود شوی و شیطان از تو فرار کند و در بعض شروح مذکور ست که درین تلمیح ست بآنکه در بعض کتب الفاظ الادویه مذکور ست که بعض سلاطین هدیه اسپ تازی و باز سفید و زهر که برای قتل اعدا بکار آید فرستاد مر امیر المومنین را اسپ را واپس فرستاد و باز را از بند آزاد کرد و زهر را نوشید و فرمود که عدو کلان نفس ست و زهر بوی تاثیر نکرد و آن ایلچی این کرامت دیده رفت ✤

تمت دفتر پنجم الخیر



تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

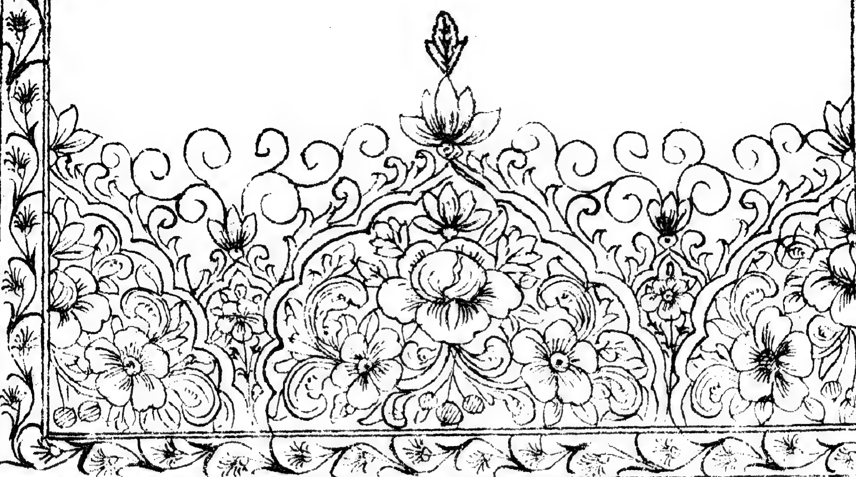
مثنوی مولوی روم

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوهٔ محققان زبدهٔ مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد

غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

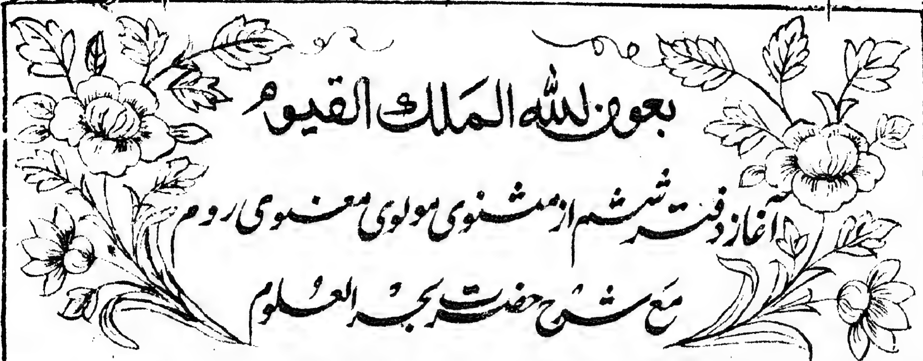


اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

و نصلی علی رسوله الکریم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات و شک
و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل
السافلینست و ایشانرا از بهر عمارت صورت آفرین اند و بر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند
که از ان دائره تجاوز نکنند ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ یعنی مقدار رسیدن
نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد
عمل آن برسد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به
المحجوبین امین والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش ببر رضایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحیفه / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

قوله کی یطوف حوله من لم یطف + اه در قاموس مذکورست الطوف الغایط و طاف ذهب لیتغوط و معنی آنکه تا که طواف کند گرد آن کسیکه غائط نکرده یعنی کسیکه پاکست از ادناس بشریت و احتمال ست که مراد گرد گردیدن باشد چنانکه از اول یعنی برای آنکه طواف کند آن کسیکه سابق طواف نکرده

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

قوله راز جز با رازدان انباز نیست + اه البیتین خلاصه آنکه گفتن راز با رازدان ست تا او قبول کند و منتفع با آن شود لیکن مقصد دعوت ست خلق را و در دعوت شرط نیست قبول بلکه فائده دعوت مر داعی را میرسد خواه مدعو قبول کند یا نه

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

قوله نوح نهصد سال دعوت مینمود + اه تخصیص نهصد سال مراد نیست که دعوت او عمر زیاده بران بود پس یا مراد کثیره است و یا ذکر نهصد سال فرمود اگرچه اندکی بران زیاده باشد که اقل در اکثر موجودست

مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قوله هر کسی بر خلقت خود می تند + اه مراد از خلقت آنچه که طبیعت بران مفطورست از فعل بقدر استعداد عین ثابت و ظاهرست که از هر کس بقدر خلقت خود ظهور می آید چنانکه خلقه سگ شورست و خلقه ماه روشنی دادن ست و در مصراع اشارتست باین آیت کل یعمل علی شاکلته + هر کس عمل میکند بر شاکله خود +

قهر سرکه لطف همچون انگبین ‖ کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای می‌وا دارد ز خل ‖ اندران سکنجبین آید خلل
قوم بروی سرکه‌ها میریختند ‖ نوح را دریا فزودی میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود ‖ پس ز سرکه اهل عالم میفزود

قوله کاین دو باشند رکن هر سکنجبین +++ مراد اینست که هر دو بقدر مساوی رکن اند و بیت تالی تعلیل اوست یعنی برای آنکه اگر انگبین زیاده باشد از سرکه سکنجبین در خلل افتد و سکنجبین سکنجبین نماند و احتمال دارد که این بیت تالی بتالی خود مربوط باشد و حاصل چون ثابت است که اگر انگبین از سرکه کم باشد سکنجبین در خلل افتد پس هر قدر که قوم نوح بر نوح سرکه میریختند بقدر آن الله تعالی بروی قند میریخت و مراد از سرکه ایذای قوم نوح علیه السلام را داشته و از قند ازدیاد قرب و ازدیاد معارف و این برای آنست که دعوت بر انبیاء فرض ست و چون این فرض بروجه اکمل ادا شد تا صبر کرد بر ایذا البته بسبب ادای این فرض مرتب شود و آن ازدیاد معرفت و علوم ست که ازدیاد علوم همان کمال ست و بس

واحد کالالف که بود آن ولی ‖ بلکه صد قرنست آن عبد العلی

قوله بلکه صد قرنست آن عبد العلی +++ مراد از عبد العلی عارف کامل ست که او را علوست بر سوای او از مخلوقات پس رب وی علی ست که او ظاهر ست در وی بصفت علو و بودن رب وی علی منافی نیست مر بودن دیگر اسما نیز رب او که او رب جامع دارد مر ارباب او نیز این علو علو مکانت و مرتبه است و علو مرتبه نمیتوانند مگر آنکه حقیقت او حقیقت الهیه جامع باشد که همین علو مکانت ست لیکن با علم و مشاهده پس بودن رب او اسم علی و عالی شدن آن مربوب علی انظهور این اسم در وی مستلزم ست آنرا که او مظهر دیگر اسما که از لوازم علو اند و دخیل اند در ظهور علو مرتبه باشد و مربوب آن اسمای نیز باشد +++ +++

چون شنیدند آن مثالی دیدمه ‖ خاصه آن دریا که دریاها همه
پیش او جیحونها زانو زنند ‖ خم که از دریا درو راهی بود

قوله خم که از دریا درو راهی بود +++ مقصود آنکه ولی را راه سوی حق ست که از وی تعالی میگیرد علوم و معارف دیگر نیسا ضمیه از عقول خود میگیرند و ز الو میرند این معنی را در تمثیل ادا فرمود و احتمال دارد که استعاره در مفردات باشد که خم مستعار باشد مر ولی را و دریا ذات حق را که مفیض ست و جیحون اصحاب عقول را و این تقریر بصوق تمام دارد با بیت تالی و بیت تالی از ذات تعبیر رفته بدریا و مولوی قدس سره ازین اطلاقات باک نمیدارند و اطلاق هر اسم بعد صحت معنی مراد از ان اسم جائز میدانند و اطلاق لفظ را بر ذات حق سبحانه توقیفی نمیدانند و این خفی نیست بر متتبع کلام مولوی رضی الله عنه +++

شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل ‖ که قرین شد نام اعظم با اقل

قوله شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل + ظاهر اینست که خجل بفتح جیم ست بمعنی شرمندگی و شرمنده شدن و تلخ شدن دهان کنایت ست از رسیدن رنج و مرض و اگر خجل بکسر خا خوانده شود پس تقدیر لفظ شد ضرورست و معنی آنکه دهان او تلخ شد و او خود شرمسار شد لیکن قافیه اقل میخواهد که بفتح خا باشد زیرا که قافیه خجل بکسر و اقل بفتح اگرچه جائز ست باین نوع لیکن تطابق اولی ست و حاصل بیت آنکه دهان تلخ شدند ازین شرم و شرمندگی و یا شرمسار شدند که اسم اعظم که دریاست قرین باشد با اقل که نام همه دریا شد و مقصود بطریق استعاره تمثیلیه اینست که نام ذات حق که نفس وجود ست و موجود بالذات ست نام اعیان ممکنه که در ذات خود بوی وجود نشمیده‌اند و احد افتاد و آن اسم موجود ست و سزاوار این بود که اعیان ممکنه نام نهاده نمیشد که نیست موجود دیگر بوجود حق که نفس اوست و اگر از اعظم ذات حق گیرند و از اقل اعیان ممکنه بعید نیست و همین حاصل بر می آید و محمد رضا گفته یعنی سر حقیقت که اعظم ست ظاهر شد در فرد بشر که اقل ست بصورت عنصری خود

بمعنی تقریر لفظ الهیت مگر ظهور و اولی آنست که گفته شود که مراد از اسم اسم الله است که احدیت جمیع اسماست و جامع جمیع اسما او و حاصل آنکه این اسم اعظم در نبی که بصورت محمدست قول ست که هادی شد برآمده و این صورت هادی ست اگرچه حقیقت او حقیقت جامعه است و این تقریر اوفق ست بر اعتراض وی بر محمد بر محمد منصفا بانکه مراد از دریای ظاهر بیت نفوذ بشری حشوست و منشا این آنست که در ابیات سابقه نیز همین دریای ظاهری فهمیده است و این قلیل الافادات ست و حق و اوفق همان ست که تقریر کرده شد ابیات را با آن

در قران این جهان با آن جهان	این جهان از شرم میگردد جهان

قوله در قران این جهان با آن جهان الخ حاصل آنکه اگر این جهان قرین آنجهان شود پس این جهان انجهان نماند و میتواند که معنی آن باشد که چون موجودات انجهان در تمثیل بموجودات آن جهان مقارن کرده شود این جهان شرمنده شود که لیاقت مشبه به شدن نمیدارد

این عبارت تنگ و قاصر رتبت است	ورنه خس را با اخص چه نسبت است
زاغ در رز نغمهٔ زاغان زند	بلبل آواز خوش کی کم کند

قوله این عبارت تنگ قاصر رتبه است الخ ظاهر آنست که لفظ عبارت اشارتست بسوی قول وی ای محرم که از دریا در دریا الهی بوده و از خس مدد یا و از اخص ذات حق سبحانه یا لازم آید این تمثیلات و از خس اقتران اعظم با اقبل الخ

پس خریدارست هر یک را جدا	در مراد یفعل الله ما یشار
گر پلیدی پیش ما رسوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود
ور جعالی پر شود از خار و خس	آتشی خوش کند در یک نفس
نحلها بر کوه و کندو و شجر	می کنند از شهد انبار شکر
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گرچه ایشان این پلیدیها کنند	ابرها را پاک کردن می تنند
گرچه ماران زهر افشان میکنند	ورچه ثعبان با پریشان میکنند
زهرها هر چند زهری میکنند	زود تریاقات شان بر میکنند

قوله پس خریدارست هر یک را جدا الخ یعنی هر یک موجود را خواه شقی باشد یا سعید جدا خریدارست و خریدار ست که ایجاد ان با اتصاف بصفاتی و افعالی که متصف ست بدان چنانکه حاکم ست بآن قول الله تعالی یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ پس هر چیزی که میخواهد حق میکند خواه در ان سعادت عبدست یا شقاوت تا جمیع اسماء و صفات بظهور آید و هیچ اسمی از ظهور نماند پس اگر الله تعالی شقی را با شقاوت پیدا میکرد و نیخواست اسم مضل تو تمام معطل میشد و اگر از جمیع مومنین گناه نمیخواست و گناه صادر نمیشد اسم عفو و غفور معطل میشد و اگر سعید را نمیخواست و سعادت او را حاصل نمیشد اسم هادی معطل میباشد و الله تعالی که کنز مخفی بود با اسما و صفات خود خواست که با اسما و صفات ظاهر شود اعیان ممکنات را پیدا ساخت تا محل ظهور اسما شود و شیخ اکبر قدس سره محققان در فص اسماعیلی از فصوص الحکم میفرمایند که مسمی لفظ الله که عبارت ست از احدیت ذات با اسما و صفات احدی الذات ست کل ذات و احدیت و کل ست باعتبار اشتمال بر اسما یعنی این ذات در وجود اسما بسیار است که جامع آثار الوهیت ست که متحقق التصاف باسامی صفات ست و هر موجودی نیست او را نیست از الله مگر رب آن موجود و رب عبارت از اسمی ست که آن موجود مظهر وی ست و محال ست که باشد موجودی را جمیع اسما و در شرح قیصری گفته که این حکم در غیر حقیقت انسانیه است که حقیقت انسانیه رب است جمیع اسما و اما احدیت الهیه با قطع نظر از کثرت اسمائیه نیست موجودی را در ان قدم چه احدیت الهیه قابل تبعیض نیست و مستهلک ست در ان جمیع ما سوی پس در مرتبه احدیت الهیه هیچ چیز نیست مگر ذات حق پس احدیت الهیه اینجا عبارت ست از بودن مجموع اسمای متکثره الهیه در ان بالقوت و سعید آنکس ست که مرضی باشد نزد رب خود یعنی نزد اسمی که مظهر آن اسم است و نیست در جمیع

مگر آن کس که مرضیست نزد رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که ربوبیت بدون مربوب نیست اند شد و هر چیز که مرضی ست محبوب ست و هر فعلی که محبوب می کند محبوب ست و هر فعلی مرضیست زیرا که فعل نیست مگر صنیع وی بلکه فعل ست مر آن صنیع اورا این صنیع پس اطمینان یافت صنیع موجود بانکه منسوب شود فعل و مرضی ست این افعال نزد رب وی زیرا که هر صانع راضیست از فعل خود و صنعت خود از برای اینکه وی ما کرد فعل خود را و صنعت خود را حق وی و هر موجود مرضیست و بود اسمعیل عم مشاهده این مذکور را و لهذا الله تعالی فرموده در حق وی وکان عند ربه مرضيا و نیز شیخ فرموده رضی الله عنه و لازم نیست که وقتیکه هر موجود مرضی باشد نزد رب خود چنانچه بیان کردیم آنکه مرضی باشد نزد رب مظهر آخر یعنی از مرضی بودن شخص نزد اسمی که آن شخص مظهر اوست مرضی بودن نزد اسمی که مظهر وی عبد وی عبد دیگرست پس کسیکه مرضی نزد مضل باشد لازم نیست که مرضی نزد هادی باشد انتهی و این سعادت نزد رب خود و رضاء رب از آن عبد سعادت شرعیست که سعادت شرعیه آنست که بران ثواب بحصول تلذذات در جنت مرتب شود و از سعادت نزد رب او این سعادت بمعنی مذکور لازم نمی آید بلکه این سعادت نیست مگر آنکس را که سعید ست و مرضی ست نزد هادی و اگر کسی گوید که فائده این سعادت و رضاء رب و بودن چیست گوییم که فائده آنست که این رب که راضی ست از مربوب خود مربوب را بمقتضای آن رساند پس اگر رب هادی راضیست ازو او را محشور سازد و بسوی رحمن و اگر از مضل راضی ست پس او متصف بمخالفت کلیه شرعیه ست و قدر او را مستولی ست پس پیش منتقم او را حاضر سازد تا منتقم انتقام کشیده او را طاهر سازد و بعد تطهیر رحمن او را به تنعم در دو زخ رساند و اگر چنین افعال کرده که دران رضاء هادی فی الجمله هست که مومن شده و فی الجمله رضاء مضل ست بآن که او مخالفات شرعیه ورزیده او یا حاضر شود پیش غفور و عفو که از مغفرت او طاهر شده بجنت رود و یا سوی منتقم برای تطهیر و چون این مذکور فصوص الحکم دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره پس خریدارست هر یک اضداد را شیست همین تفصیل یعنی هر یک اضداد خریدارست و راضیست بان باعتبار آنکه آن هر یک مظهر آن اسم ست که دران ظهور یافته برای اینکه الله هر چه میخواهد میکند بوجهی که محل آن فعل مظهرست مر اسمی را که ظاهرست در و و مقتضی ست صدور این افعال را او در قول وی قدس سره بوی گل قوت دماغ سرخوش ست مع ابیات تالیه آن اشارتست بانکه چیزیکه مرضی باشد نزد اسمی لازم نیست که مرضی باشد نزد اسم دیگر و در قول وی قدس سره که بندان آن بند میکند اشاره ست بانکه اگر مخالفات شرعیه از عبدی واقع شود پس الله تعالی باسم غفور ابر مغفرت بارد و آن را پاک گرداند چنانکه گفته شد و قول وی در جهانی پر شود از خار خس اه تا بیت تالی اشاره ست بانکه اگر مخالفت او چنین که عفو نشود و اسم غفور ابر مغفرت نبارد پس اسم منتقم از آتش انتقام او را بسوزد تا خجل طاهر شود بعد آن در لذات متنعم شود بکشیدن اسم رحمن پیش خود و این نعمت نعم جنانی باشد اگر او مومن ست که مومن او از نعم جنان ست و یا متنعم در نارست اگر او مشرک ست که از عروض شرک مزاج مشرک متبدل شود بوجهی که او متاذی شود از نعم جنانیه چنانکه جعل میتاذی

میشود ببوی گلاب اینچنین باید فهمید این ابیات را

این جهان جنگست چون کل بنگری	ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلی‌شان ببین اندر سکون

قوله این جهان جنگست چون کل بنگری الخ چون سابق مذکور شد اگر یک چیز بنظر یکی نافع ست دیگری را ضار برای اشارت بانیکه رضا و سعادت نظر باسما که ارباب اند مختلف ست و این بیت حال اینجهان بیان فرمودند که سراسر جنگست

و مراد از جنگ تخالف افعال اوست این قدر جنگ در عالم ارواح و عالم آخرت نیز واقعست و اگر از نیجهان اراده داشته شود عالم امکان را که تحت تعین ثانی ست و آن از عالم ارواح با این عالم شهادت بلکه با آخرت تا ابد احسن می نماید ++

	زین تخالف آن تخالف را بدان		جنگ فعلی هست از جنگ نهان

قوله جنگ فعلی هست از جنگ نهان + اه یعنی این تخالف که اینجا مبین گشته در عالم از تخالف غیب ست زیرا که اسما باهم متقابل اند پس در مظاهر هم تخالف باید و بهمین جهت استعداد اعیان مختلف افتاد و چون تقابل در اسما ثابت شد پس بدانکه رضای یک اسم موافق رضای اسم دیگر نمی تواند شد پس خریداری خدا و رضای او بان تخالف ثابت شد لیکن بنظر یک اسم پس الله باعتبار اسمی راضیست از افعال مربوب و نیست باین اعتبار راضی از افعال مربوب و آخر باعتبار اسم آخر نیست راضی از افعال مربوب این اسم اخیر با فعال مربوب اول نیست مقصود از بیان جنگ میان مظاهر و مبنی کردن این جنگ تخالف اسما

جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس	چون ز ذره محو شد نفس و نفس	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب	ذره‌ای کو محو شد در آفتاب
وز رضاع اصل استرضع شدیم	ما به بحر تو ز خود راجع شدیم	از چه از انا الیه راجعون	رفت از وی جنبش طبع و سکون
	لاف کم زن از اصول ای بی اصول	در فروع راه ای مانده ز غول	

قوله ذره‌گان محو شد در آفتاب + اه یعنی چون شخص فانی شد در ذات حق جنگ او در صفت و در حساب نمی آید که بسبب فنا ذات او صفات او هم نه باقی ماند پس جنگ نماند و آنچه که نیست شد صفت کرده نمیشود و در حساب هم نمی آید و نامدن در صفت و حساب از لوازم فناست پس این لازم را ذکر کرده و مراد ملزوم ست چنانکه در کنایت میباشد و خلاصه بیت تالی آنست چون باین فنا رسید پس جنگ او جنگ حق ست و حق را باکسی جنگ نیست که هر چه صادر میشود در عالم از حق ست پس این فانی را نیز جنگ نیست بلکه هر چه واقع میشود از مدد اوست و این معنی ادق اند و مراد از جنگ تخالف فعلیست بوجهی که فعل رافع فعل دیگری افتد اگر موضوع فرض کرده آید و این تخالف فعلی در جناب حق محال ست که هر فعل از ارادت او سبحانه صدور می یابد و باعتبار این صدور در افعال اصلا تضاد نیست و ولی محمد تقریر باین وجه کرده که شخصی که در حق فانی گشته و بحق باقی شده با همه کس در جنگ ست پس جنگ و در صفت و حساب نمی آید بجهت آنکه در همه کسان گرفتاران هستی در میل و خواهش خود گرفتار اند و فانی را اصلا میل نیست و بیت میل بگر میل حق و چون او را میل نشد با همه کس مخالف شد با همه که او بی میل ست و همه کسان با میل و این ظاهر فاسد ست که چون او را میل نشد پس با هیچ کس تخالف و مضادت تضاد و تخالف آنزمان می بود که میل وی مضاد و مخالف میل دیگرے می بود و محمد رضا از جنگ جنگ متعارف گرفته و لفته زیر مصراع ثانی بیت زیرا که ذرات عالم همه با او راه عداوت پیش میگیرند و بنابر ایدا اتی او بر همه غالب آید و پوشیده نیست که از جنگ عداوت مراد داشتن بعید محض ست که کلام در جنگ فعلی ست و آن بودن فعل یکے مخالف و ضد فعل دیگری

در میان جزوها حربیست هول	جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول	نیست از ما هست بین الاصبعین	جنگ ما و صلح ما در نور عین
که بر ایشان سقف دنیا مستوی است	چار عنصر چار استون قوی است	در عناصر درنگر تا حل شود	این جهان زین جنگ قائم می بود
لاجرم جنگی شدند از ضر و سود	پس بنای خلق بر اضداد بود	استن آب اشکننده آن شرر	هر ستونی اشکننده آن دگر

قوله جنگ ما و صلح ما در نور عین + آه یعنی جنگ که تخالف میان افعال و اوصاف و با صلح که اتحاد در نشان افعال و اوصاف که در ماه ست در نور العین که ذات حق ست از ما نیست یعنی افعال مخالفه و موافقه چون با ذات نسبت

گردد شود پیش ازان جنگست و صلح ست میان صحیح و حق ست که بآن اعتبار تضاد و تخالف نیست بلکه همه بعین حق متحد اند و از عین واحد صدور یافته و صلح که منفی ست صلحهاست که دران خبر یافته میشود که از شان آن جنگ باشد و این جنگ و این صلح به نسبت حق سبحانه اصلا نیست که از شان ذات حق نیست که او صاف و افعال او متضاد باشند باین اعتبار و اگر کسی گوید که سابق گفته شده که تضاد و تخالف اینجا و تقابل اسماست پس چگونه میان اوصاف حق و افعال حق تضاد مرفوع شده گفته گوئیم که تقابل نیست باعتبار آنکه اسمای ذات الهیه اسمای عین واحد اند لهذا هر یکی محمول بر دیگری میشود و تعبیر از ذات بهر اسم می شود و توصیف هر اسم بدیگری و تعبیر هر اسم بدیگری و نیست میان اسمای تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسما در مظاهر و بودن اثر اسما در مظاهر متفرقه پس باعتبار تاثیر هم متضاد اند و باعتبار ظهور هم متضاد اند و اینجا کلام در فانی ست در عین واحد که ذات ست پس نسبت این فانی نیز تضاد نباشد چنانکه نسبت ذات تضاد نیست

هست احوالت خلاف یکدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
فوج لشکرهای احوالت ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین

چونکه هر دم راه خود را میزنی	با دگر کس سازگاری میکنی
می نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی بجنگ دیگران

قوله هست احوالت خلاف همدگر الخ اولا بیان فرمود تخالف در میان انواع مخلوقات احال بیان میفرماید حال نوع انسان که احوال هر فرد از انسان مخالف احوال دیگریست و سببش آنست که هر فرد از انسان باعتبار صورت مظهر اسمی ست خاص پس لابدست که تخالف در افراد انسان واقع شود و باز ترقی فرمود و گفت فوج لشکرهای احوالت ببین یعنی احوال هر فرد که بر و طاری می شود و اوصاف او باهم تخالف دارند و سببش آنست که انسان حقیقت جامعه ست مر اسما را و اسمای متقابل اند و بحسب این اسما بر وی احوال طاری شوند پس البته درین احوال تخالف باشد پس هر شخص را باید که در خود این احوالات مختلفه بیند و او را مشاهده این احوال باید تا بداند که این تخالف از کجا آمد و بداند که اسمای متخالفه در خود هست و حق بآن اسما ظاهر ست

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد	در جهان صلح یکرنگت برد

قوله تا مگر زین جنگ حقت وا خرد الخ ظاهر آنست که مربوط است بما قبل خود یعنی چون انسان واصل بحق گردید و فانی در ذات حق ست و باقی ببقای حق و متخلق باسمای حق بداند که درین احوالات تضاد و تخالف نیست چنانکه در اتصاف حق باسمای متقابله تضاد و تخالف نیست که هر اسم ثابت ست در وقت ثبوت اسم آخر و حق جامع ست این اسمای متخالفه را و در اتصاف حق بآن اسما اصلا تضاد نیست و همچنین در انسان کامل بوقت این مشاهده تضاد بر میخیزد و همه یکرنگ نمایند و نیست تضاد مگر در اتصاف صورت انسان بآن احوالات و ملا محمد از احوال مراد داشته احوالی که بر عارفان طاری شود و در وی تغیر حاصل آید و در زیر این بیت نوشته این جنگ اشاره بجنگ احوال ست و اخریدن از جنگ احوال عبارت از خلاص ساختن ست مر شخص را از قید احوال مختلفه بسبب فنای او در ذات چنانکه در دفتر ثالث گذشته در بیان صافی از صوفی و یا عبارت از مشاهده کردن شخص مر ذات واحده را در صور احوال مختلفه یعنی احوال و مثل دیگر موجودات مظاهر یک ذات شناسد و در جمیع احوال ذات واحده را متجلی بیند و از جهان کثرت و جنگ در جهان وحدت و صلح یکرنگ در آید پوشیده نیست که وا خریدن از احوال عبارت شدن از خلاص ساختن از قید احوال صحیح نمیتواند شد زیرا که از اخلاص از قید احوال اگر اراده کرده که مغلوب الاحوال نباشد بلکه مالک احوال باشد چنانکه صوفی صافی ست پس ازین لازم نمی آید که احوال مختلفه بر و طاری نشود و این چگونه صحیح باشد بر صوفی صافی مالک احوال احوال مختلفه طاری میشود و او داد آن احوال میدهد که مقتضی آن میکند لیکن از اوقات و مقام خود بعروض احوال بیرون نمی آید و چون احوال مختلفه بر و طاری شد جنگ احوال از و بر نخواسته ست و اگر چیزی دیگر اراده

پس بیان باید تا معلوم گردد و نیز گفته که از قید احوال خلاص شود بسبب فنای او در ذات و این شبهه ست با آنکه فنا در ذات باعث ست بر خلاص از احوال و این آن زمان صحیح شود که صوفی مغلوب الحال لفنا در ذات نرسیده و این باطل ست که صوفی مغلوب الحال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست و قریب تقریر این فقیر لیکن برین تقریر از احوال احوال مصطلح گرفتن مناسب نیست بلکه معنی حال متعارف که حالات طاریه بر شخص ست چنانکه دانستی و بعضی این بیت را ربط داده بقول وی قدس سره اینجهان زین جنگ قایم میشود و ازین جنگ عناصر مراد داشته و حاصل بر آورده که تضاد عناصر درین جهان بجنگ کشید تا انیکه ازین جنگ رهائی نیست مگر انیکه حق ترا در جهان صلح یکرنگ ببرد و برین تقریر از جهان صلح مراد وحدت ذات که دران مرتبه این تضاد و فنا نیست

چون نباشد ضد نبود جز بقا	این تفانی از ضد آید ضد را	زانکه ترکیب وی از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست

قوله این جهان جز باقی و آباد نیست + الخ مربوط ست بقول وی پس بنای خلق بر اضداد دان + الخ درین بیت بیان آنست که تضاد عناصر که هست موجب فناست و این تضاد نیست دران جهان که عالم مثال ست و عالمیکه بعد حشر و قیام قیامت ست و سکون در جنت و نار ست و نیست مقصود آنکه دران عالم تخالف نیست زیرا که آن عالم نیز مظاهر اسمای متقابله اند پس البته دران عالم نیز تخالف واقع شود لهذا بعضی متلذذ اند در جنت بلذائذی که دیگری را دران لذت نیست دران وقت و یکی در عذاب ست در جهنم و دیگری در راحت و راحت کسانیکه در دوزخ اند بعد از تضلع عذاب مخالف رحمت اهل جنان ست و نیز بر شخص احوالات متخالفه طاری خواهند شد بلکه مقصود آنست که خاص این تضاد عناصری مقتضی تعین عنصری این جا نیست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته بما قبل خود و گفته که این جهان در بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درین صورت از ترکیب مراد مرکب ست و معنی آن باشد زانکه آن جهان مرکب از اضداد نیست برای آنکه هیچ وجه مرکب نیست پس مرکب از اضداد هم نباشد و پوشیده نیست که این تقریر بعید ست و برین تقریر فائده لفظ اضداد میبرود و از لفظ ترکیب از اضداد نیست فهم مرکب از اضداد نیست برای آنکه اصلا مرکب نیست ابعد ست بلکه ازین لفظ انفهام آن درست نمی شود

	که نباشد شمس و ضدش زمهریر	نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	

قوله که نباشد شمس و ضدش زمهریر + الخ اشارتست باین آیت لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا نه بینند آن اهل جنت در جنت آفتاب و نه زمهریر و زمهریر کره نسیم را گویند که در هوا هست و آن آنست که در وی سردی بسیار میشود و مقصود نفی گرمی و سردی ست

	صلحها باشد اصول جنگها	هست بیرنگی اصول رنگها	

قوله هست بیرنگی اصول رنگها + الخ از مشهورات فلاسفه ست که در اجسام بسیط رنگ نیست و چون این اجسام باهم جمع شوند رنگ پیدا شود پس بیرنگی که اجسام بسیط اند اصل رنگها هستند که از ترکیب اینها رنگ پیدا شود اینست معنی ظاهری و تحقیق آنست که مراد از بیرنگی حق ست که وجود مطلق ست و این اصل همه متعینات ست که رنگها عبارت ازان ست پس صلحها اصول جنگهاست چرا که در بیرنگی همه اشیا صلح داشتند و چون از بیرنگی برنگ آمدند در جنگ شدند

	وصل باشد اصل هر هجر و فراق	آن جهانست اصل این پرغم وثاق	

قوله آن جهان ست اصل این پرغم وثاق الخ ابیات لاحقه دلالت میکند که مراد ازان جهان عالم مجردات ست و ازین جهان عالم شهادت که عالم اجسام ست و بودن عالم مجردات اصل این عالم شهادت ظاهر ست و این عالم شهادت تضاد و تخالف دارد

این تخالف از چه آید وز کجا	وز چه زاید وحدت این ضدها گو بهر جان چنین رای فصلهاست	زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل خوی آن این نیست خوی کبریاست	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

قوله این تخالف از چه آید وز کجا الخ یعنی این تخالف که درماست و وحدت از کجاست پس میفرمایند که این تخالف از تضاد عناصر آمد که عناصر اصل ابدان ماست و خوی اصل در فرع ظاهر میشود و اتحاد از روح آمد که او از عالم اجسام نیست و خاصیت کبریا و وحدت در ذات حق چنانکه تضاد اسمای مرتفع ست همچنین در روح که روح لطیفه الهیه است و مجرد از جسمیت ست و حاصل آنکه وحدت درما از روح ست و تضاد از بدن و محمد رضا نبودن روح را از عالم اجسام تعبیر کرده باین عبارت که روح مجرد ست از اختلاف فصل و وصل و سبب تغیر تست که فصل و وصل از لوازم اجسام ست و ازین خاصه بیشتر تضاد و تخالف پیدا آید و فلاسفه مبدا تضاد و شرارت را هیولی مقرر کرده اند که در اجسام ست بجهت قابلیت فصل و وصل بمعنی پیوستگی و از وصل مقابل هجر مراد نیست بلکه اتصال در اجزای جسم که ضد انفصال اجزاست پس اعتراض ولی محمد باینکه مولوی روح را وصل ثابت کرده اند پس نفی وصل صحیح نیست ساقط است و مولوی فصل که روح را ثابت وصل مقابل هجر ست نه وصل بمعنی پیوستگی اجزای جسم

جنگها بین کان صول صلحهاست غالب ست و چیره بر هر دو جهان گر شدی عطشان بحر معنوی	چون نبی که جنگ او بهر خداست شرح این غالب نگنجد در دهان فرجه کن در تمام مثنوی	طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست آب جیحون را اگر نتوان کشید فرجه کن چندانکه اندر هر نفس	شاد آن کاین جنگ او بهر خداست هم ز قدر تشنگی نتوان برید مثنوی را معنوی دانی و بس

قوله جنگها بین کان اصول صلحهاست الخ سابق بیان فرمودند که صلحها اصل جنگهاست الحال ارشاد میفرمایند که بعض جنگها اصل صلحهاست چون جنگ نبی که آن جنگ از بهر خداست و خدا امر فرمود برای آنکه کفر برخیزد و در خلق اتحاد آید محمد رضا این بیت را بما قبل خود مربوط ساخته چونکه خوی روح خوی کبریاست پس جنگهای انبیا که موصوف بصفات روحانیه اند فی الحقیقت صلح باشد نه جنگ و تقریر اول اظهر ست والله اعلم

بادکه را ز آب جو چون واکند	آب یکرنگی خود پیدا کند	شاخهای تازه مرجان ببین	میوه های رسته ز آب جان ببین

قوله بادکه را ز آب جو چون واکند الخ انتقال ست بسوی مطلب اخیر یعنی بادکه عبارت از نفس رحمانی ست که را که عبارت از تعین ست از آب جو که کنایه از ذات حق ست واکند و دور سازد یعنی تعین از مشاهده برخیزد و فنا حاصل آید فذات که عین واحد ست یکرنگی خود ظاهر سازد و تخالف و تضاد که در اسماست مرتفع گردد که این اسما اسمای عین واحد ست پس تخالف کجا ماند حاصل آنکه تضاد و تخالف که در اسما باعتبار آثار آنهاست و اعتبار ظهور منظاهر نه بنسبت ذات که اینها عنوانات عین واحد اند و تکثر دران باعتبار تقید عین واحد بصفات که نسب و اضافات اند بالنسبت از عین واحد و یا حاصل بیت آنکه نفس رحمانی کاه را که عبارت از صورت جسدانیه است از آب جو که عبارت ست از روح انسانی ست دور سازد و روح الهی در مشاهده آید آن روح یکرنگی خود مشاهده کند که صفات خود را از عین واحد بیند پس تخالف و تضاد که ناشی از صورت بود

بر می‌خیزد و همه اسمای حق را بلا تخالف در ذات خود مشاهده کند و بیت تالی برین تقریر ثانی مربوط همین بیت ست و حاصل آنکه
بعد در ساختن صورت جسمانیه شاخهای سبز که قوام جان بآن ست دیده میشود میوه‌ها که علوم اند باید دید باید گرفت و بر تقریر
اول این بیت انتقال بمطلب آخر ست یعنی می باید که شاخهای سبز که عین جان اند اضافه بیانیه ست ببین یعنی روح و جان را
که مثل شاخ سبز اند مشاهده بکن و میوه‌های آن شاخ که معلومات اسرار اند ببین و مشاهده بکن و شارحان از دو تقریر که کرده شد
غافل اند و این بیت را با ابیات سابقه ربط میدهند و گفتند که از باد ذوق مراد ست و بعضی حال مراد داشتند و که را عبارت
از الفاظ مثنوی قرار داده‌اند و از آب مراد داشتند معانی که دران الفاظ ست و جوها عبارت داشتند از مثنوی و حاصل برآورده‌اند که
که ذوق یا حال چون الفاظ مثنوی از معانی دور کند و معانی مجرده را معلوم کند آن معنی یکرنگی نماید و تناقص که در اسرار متوهم
می شود و برخیزد و برین تقریر باد را از ذوق عبارت داشتن بهتر ست از عبارت داشتن از حال
زیرا که شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه فرموده که علمی که از حال آید اعتبار ندارد و اعتبار نیست مگر علمی را که بذوق حاصل شود
و شاید وجهش آنست که اول را بقا نیست و از آن علم اگرچه یقینی باشد اطمینان حاصل نمیشود و کسیکه از باد حال مراد داشته مرادش
آنست که از عروض حال ذوق پیدا می شود که از آن علم اسرار حاصل بود که از احوال ذوق گاهی حاصل مے شود والله اعلم

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	آن همه بگذارد و دریا شود	حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک	لیک معنی شان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گوشش نه نشد	در جهان روح هر سه منتشر	گه ز صورت هارب و گه مستقر

قوله چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود + الخ یعنی چون جان از حرف و صوت و دم جدا شود و اینها را بگذارد پس آن جان
دریای علوم و معارف گردد و هر طالب علم و معرفت که خواهد از و علم بگیرد و در نقصان ناید که او علوم از افاضت حق بلا واسطه حرف
گرفته است و شاید درین مقام آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بعد فراغ از صلوة کسوف بر منبر رفته بود که علم اولین و آخرین
داده شدم هر که خواهد سوال کند هرچه که خواهد و حضرت امیر المومنین علی در مسجد کوفه روزی فرموده‌اند که سلونی یا شیعتی و شاید که این
قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام درین مقام بوده باشد و حاصل بیت تالی آنکه گوینده الفاظ و شنونده
الفاظ و جو همه عین جان میشوند و تحقیقش آنست که حق سبحانه عین صفات خود ست پس او عین کلام نفسی خود ست و کلام نفسی
صفتی ست که بآن افاده میشود و ذات خود بذات خود افاده میکند و تحقیق این معنی سابق مذکور گردید فتذکر لیکن بجهت عینیت تغایر معانی
بمعنی اینکه مصداق صفات نفس ذات ست نسب و اضافات پیدا شده چنانکه از بودن او سبحانه ما به الافاده صفت
تکلم بودن او ما به الانکشاف صفت علم و ذات او سبحانه که ما به الافادت ست ملتبس بلباس نظم قرانی و غیره آن از نظم کتب منزله شده
ما به الافاده میشود پس نفس ذات وحی و سبحانه کلام نفسی او خود بکسوت نظم ظاهر شده ست اینست معنی آنکه از اهل سنت و جماعت
آمده که کلام الله غیر مخلوق ست و این الفاظ عین کلام الله ست زیرا که باین الفاظ ملتبس شده افادة معنی میکند و چون این
دانستی پس بدانکه چون کلام از کسوت تعین و کسوت حروف جدا شود ذات حق که ما به الافادت ست و گوینده و این نفسه ست
باقی ماند و سوم که شنونده ست چون فانی شد و بقا یافت بعد الفنا عین حق باقی ماند پس جان علوم را میگیرد از حق بجمیع
که عین وی ست و ظاهر ست در تعین او و دریای علوم که مفید علوم وی ست حق ست که ما به الافاده نیز حق ست
اینچنین باید فهمید مقام را +

امر آید در صور رو در رود		باز هم زامرش مجرد می شود

قوله امر آید در صور رو در رود + اه یعنی روح تابع امر حق ست اگر امر کند بصورت بدن شود و اگر مامور گردد به تجرد از بدن مجرد شود

پس له الخلق وله الامرش بدان	خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو	شاه گوید جیش جان را که برو
باز جانها را چو خواهد بر علو	بانگ آید از نقیبان کانزلوا

قوله پس له الخلق وله الامرش بدان + اه قال الله تعالی اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ آگاه باشید آن الله را خلق ست و امر ست بزرگ ست الله رب عالمیان مولوی خلق عبارت ازین صورت داشتند و امر را عبارت از روح یعنی هر واحد از صورت و روح مملوک اوست تعالی و مسخر در قبضه قدرت اوست تعالی و الله رب هر دوست و این معنی مناسب ست بانکه گفته شد که خلق عالم شهادت گویند و آن عالم اجسام ست و امر عالم مجردات را گویند و آن عالم ارواح و در معنی آیه محتمل ست که عبارت از ایجاد باشد آنرا بصیغه امر شود حاصل آنکه آن الله را ایجاد ست و از ایجاد او عالم بوجود می آید و آن الله را امر ست در عبید هر چه خواهد با آن امر کند و مراد از امر امر تشریعی حق سبحانه بر لسان رسل علیهم السلام و احتمال دیگر آنست که مراد امر کن باشد که ایجاد باین امر میشود یعنی الله را ایجاد ست که قدرت بران ست و نیز او را امر بکون تا آن مامور کائن گردد بامتثال این امر و این عطف امر بر خلق اشبه آنست که تفسیری باشد زیرا که سابق تحقیق کرده شد که طریق خلق و ایجاد همین ست که الله تعالی امر میکند معدوم را کن +++

بعد ازین باریک خواهد شد سخن		کم کن آتش هیزمش افزون مکن

قوله بعد ازین باریک خواهد شد سخن + اه یعنی بعد این اگر زیاده گویم تفصیل کیفیت آمدن روح در صور و بیرون شدن از صورت سخن باریک شود و در فهم نیاید

تا نجوشد دیگهای خرد زود | دیگ ادراکات خردست و فرود

قوله تا نجوشد دیگهای خرد زود + اه یعنی سخن را کم باید کرد تا دیگهای خرد که آن صاحب ادراکات عقلیه اند در جوش نیاید و رسم لم و لا نسلم آغاز کنند که همین رسم اصحاب عقل ست و این بر تقدیری ست که اضافت دیگ سوی ادراکات بیانیه باشد چون حیط الفجر گویند و اگر دیگ را استعاره داشته شود برای عقل مر تامل با نظار و افکار پس احسن و اولی ست

پاک سبحانی که سیبستان کند	در عمام حرف شان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو	پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش	تا سوی مهلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام	تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیارد مشامت را اثر	ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد و افسرده تن شگرف	میجهد انفاس شان از تل برف

قوله پاک سبحانی که سیبستان کند + اه ابیات خلاصه آنکه این الفاظ پرده معانی ست چنانکه بوی حجب پرده سیبست تا که معانی از الفاظ جدا نشوند قلب الحق باد راک آن نمیتوان رسید چنانکه پرده بو و وقتیکه برخیزد ذوق مر کاسیب کرده آید و در ابیات تالیه میفرمایند که اگر بوی سیب افزون کشیده شود بوصل میرساند همچنین اگر معانی از الفاظ گرفته نصب العین سازد سوی ذوق خوش شد

چون سخنهاین ابر در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن برق آن خنجر ز زندان آفتاب	این برار از شرق بیهات الله را سیلها یرزو نگهبا بر تراب	گرم کن زان شرق این درگاه را

قوله تیغ خورشید حسام الدین بزن + الخ شاید که مراد از تیغ خورشید حسام الدین افاضت و توجه روحانیه و کدورت که از و بر قلب مستفیدان می آید

زانکه لا شرقی و لا غربیست او تا نخوشت آید مقارن آن امین منکری این آنکه شمس کورست	با منجم روز و شب حربیست او در نبی که لا احب الآفلین شمس پیشش تست عالی مرتبت	گر چه پی احسن بجویم ... بی از فرح در پیش مه بستی کمر از ستاره دیده تصریف هوا	قبله کردی از لئیمی و دغا زان همی ترسی تا انشق القمر تا خوشت آید اذا النجم هوا

قوله زانکه لا شرقی و لا غربیست او + ضمیر او راجع ست بسوی تیغ خورشید حسام الدین خلاصه این ابیات آنکه با وجود این نور حسام الدین از نجوم هدایت گرفتن نشاید و شاید که هدایت از نجوم گرفتن تمثیل باشد مر علوم گرفتن را از الفاظ و الفاظ

خود موثر تر نباشد مه ز نان	ای بسا نانی که ریزد عرق جان	خود موثر تر نباشد زهره ز آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب

قوله خود موثر تر نباشد در زمان + الخ خلاصه متین آنکه این نجوم را که هادی میگیرند بجهت آنکه درین تاثیر عالی می یابند و آن زیاده موثرست در حفظ جان لیکن گاهی چنین ضرر دهد که بموت رساند و آب از زهره زیاده موثرست در ابقای حیات لیکن آن مهبت می افتد پس از این تاثیر مغرور نباید شد

مهر او در جان تست و پند دوست	میزند بر گوش تو بیرون پوست	پند ما در تو نگیرد ای فلان	پند تو در ما نگیرد این بدان

قوله مهر این بر جان تست و پند دوست + الخ مراد از دوست مطلق کامل ست و یا نبی علی الخصوص که نبی یا کامل در و اثر نمیکند

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست این ستاره بی جهت تاثیر او آنچنان که لمعه درپاش اوست زهره چنگ مسئلت در وی زده دست و پا مریخ چندین جست از و جان بیست و ماهمه نقش و رسوم	که مقالید السموات آن اوست میزند بر گوشهای وحی جو شمس نیاید در صفت خفاش اوست مشتری با نقد جان پیشش شده وان عطارد صد قلم بشکست از و کوکب هر فکر او جان نجوم +	این سخن همچون ستاره است و قمر که بیاید از جهت تا بیجهات هفت چرخ ازرقی در رق اوست در هوای پای بوس او زحل با منجم این همه انجم بجنگ فکر کرآنجا همه نورست پاک	لیک بی فرمان حق ندهد اثر تا ندارند شمار اگر کرمات پیک ماه اندر تپ و در دق اوست لیک خود را می نه بندد آن محل کای فدا کرده تو جان بگزیده رنگ بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناک

قوله جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست + الخ مراد از دوست ایجادات حق سبحانه است که مصرع ثانی بران گواه است چون سابق بیان فرمود که پند کامل و یا نبی تاثیر نمیکند بر قلب که مهر است بران مگر آنکه از حق سبحانه مفتاح آید و قفل که بر دل وی ست و اکنون حق را مقالید السموات و ارض ست او همی تواند گشاد که قفل بر دل او نهاده است پس او گشادن هم میتواند و این آنزمان باشد که آفت بدی استعداد برا عیان بر سبیل کمال نباشد و اگر استعداد بدی بثبات بر کفر و امثال آن باشد پس این مهر مفکوک نمیتواند شد و این قفل وا نشود و مولوی نیز بطریق احتمال فرمود اگرچه در بعض اشخاص باشد و درین دو بیت اشارتست باین آیت لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آن الله را کلید های سموات و ارض ست

..... اشارت است که این سخن اشارت است بسوی سخن کامل که بآن پیغمبر فرموده بودند و این ابیات ..... و حاصل آنکه سخن کاملان ..... کاملان همچو ستاره ..... لیکن بی فرمان حق اثر نمیتوانند کرد که هادی و مضل و ..... در بیت ثانی میفرماید که این ستاره سخن جهت ندارد و بی جهت ست و این شان کلام الهی ست کسی که وحی جوست ..... وحی ست و در وی تاثیر میکند و در بعد میفرمایند که دعوت میکنند سوی حق که بی جهات ست

هر ستاره خانه دارد بر علا | هیچ خانه در نگنجد نجم ما
لیک تمثیلی و تصویری کنند | تا که دریابد ضعیفی دردمند
جان بی سو در مکان کی دررود | نور نامحدود در احد کی بود

قوله هر ستاره خانه دارد در علا + اه مراد از نجم با ستاره سخن ست که بی جهت ست

مثل نبود لیک آن باشد مثیل | تا کند عقل مجمد را سبیل
عقل شان در نقل دنیا پیچ پیچ | فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
عقل سر تیز ست لیکن پای نی | زانکه دل ویران شدست و تن دژ

قوله مثل نبود لیک باشد آن مثیل + اه یعنی تمثیل و تصویر باین وجه نیست که مثل حقیقی اند بلکه مثال ست برای آنکه عقل که بسته شده است آنرا آزاد سازد و مجمد بجیم ست بمعنی بسته و جامد شده و سبیل بکاف فارسی .....

صبرشان در وقت تقوی همچو برق | صدشان وقت دعوی همچو سر
عالمی اندر هنر با خود نماست | همچو عالم بیوفا وقت وفاست

قوله صبر شان در وقت تقوی همچو برق + اه یعنی سریع الزوال و تشبیه در سرعت زوال ست

وقت خود بینی نگنجد در جهان | در گلو و معده گم گشته چو نان

قوله وقت خود بینی نگنجد در جهان + اه یعنی خود بینی بر وجه کمال دارد دعوی بزرگی چنین کند که او را جهان کلان باید

این همه اوصاف شان نیکو شود | بد نماند چونکه نیکو جو شود

قوله این همه اوصاف شان نیکو شود + اه یا مراد آنست که چون توبه کنند و خود را مهذب سازد این سیئات حسنات گردد یا اینکه چونکه خود را نیکو خو کند که خوی حق گیرد و متخلق با خلاق الهیه گردد این اوصاف او نیکو شود که این اوصاف در حقیقت اوصاف حق اند در وی بتخلق ظاهر شده

گر منی گنده بود همچون منی | هر نباتی کو بجان روی آورد
چون بجان پیوست گردد روشنی | خضر وار از چشمه حیوان خورد
هر جمادی کو کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
باز چون جان روسوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد

قوله گر منی گنده بود همچون منی + اه مراد از منی اول دعوی انانیت و تکبر اگرچه این وصف در اصل رذیل ست و گنده است اگر بحق پیوسته گردد و در عبودیت تخلق ظاهر شد روشنی یابد و گندگی آن رود چنانکه منی چون بجان پیوسته شد گندگی آن رفت و با این ..... که این اوصاف اگرچه گنده آمد چون توبه بآن مقرون شود حسنه گردند و گندگی رفت چون منی از اقتران روح گندگی آن میرود

سوال آن سائل و اعظ را مرغی که بر ربض

شهر نشسته بود سر او بهتست یا دم او

لغات: باره بفتح با موحده و رای مهمله گرد اگرد شهر و لباب صاحب عقل و دانش لب لباب عقل و دانش را گویند و اصل لباب چیزیکه در اندرون شی چون مغز باشد، بازو بر وزن دار و حصار را گویند

واعظی را گفت روزی سایلی	کای تو منبر را سنی‌تر قایلی	یک سؤالستم بگو ای ذو لباب	اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست	از سر و دمش کدامین بهترست	گفت اگر رویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده	خاک آن دم باش و از رویش بجه	مرغ را پر میپرد تا آشیان	پر مردم همتست ای مردمان
	عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر	

قوله پر مردم همتست ای مردمان الخ همت در اصطلاح صوفیه توجه تام با جمعیت تمام بوجهی که صاحب جمعه را منع نباشد بغیر آن که جمعیت کرده است بران و ازین همه عارف تصرف میکند و خرق عادات صادر میشود لیکن این تصرف و خرق عادت بصرف همه شان منتهیان و اکملان نیست و همت اکملان را تاثیری باشد و همت برای تصرف در عالم و خرق عادت اینجا مراد نیست و اینجا مراد است آن همت که برای طلب معارف و علوم باشد که عادت علمی ست که همت گاهی عالی باشد که طلب معارف میدارد و عارف نیست هر وقت طالب مرتبه علیا و معرفت میباشد و گاهی قاصر مقصور بر امور سافله چون قناعت ریا و از خلاص در قیاست از حساب و چون قناعت بعض سالکان بر کشف گونی و امثال آن و قناعت بعض عارفان بر تصرف در عالم و اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق عادت بامر الهی برای امتثال امر پس منافی اکملیت نیست لیکن در اکثر بدون صرف میباشد چون ظهور معجزات بر ید انبیا و رسل علیهم الصلوة و ظهور خوارق عادت بر ید جناب پاک شیخ عبد القادر جیلانی ازین قبیل بود و حاصل آنکه پر مردم از همت ست که همت عروج میکند سوای مراتب علیا و در بیت تالی میفرماید که در همت عاشق باید دید که همت او وصول ست بحق سبحانه

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر	ور بود جغدی و میل او بشاه	او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر	سگ بود او شکل شیری کم نگر	ور پلنگ و گرگ را افگند سگ	شیر میدان مرد را بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل	برگذشت از چرخ و از کوکب لبا	آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان	که شنید این آدمی پرغمان	بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابت در گمان	پیش صورتهای حمام ای لدن	عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور	خلوت آری با عجوزی نیم کور	در عجوزی چیست کایشان زان تهی اند	کو نزان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان	عقل و حس و درک و تدبیرست جان	در عجوزی جان آمیزش کنی ست	صورت گرمابه را روح نیست
	صورت گرمابه گر جنبش کند	در زمان از جمله عجوزت برکند	

قوله باز اگر اسفید باشد بی نظیر الخ این چهار ابیات تمثیل ست مرتبه عالیه را و قاصره را

جان چه باشد باخبر از خیر و شر	شاد از احسان و گریان از ضرر

قوله جان چه باشد باخبر از خیر و شر الخ خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که فضیلت در انسان

بجهت علم ست و کسیکه عالم تر نفس تر است و فضیلت عمل بجهت آنست که عمل صالح شرعی علم و مشاهده زاید و عمل مذموم شرعی جهل و شرارت زاید شاهد است بران قول الله تعالی حکایت از یوسف علیه السلام وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ و اگر باز نداری ای الله تعالی از من مکر آن زنان را خواهم میل سوی آن زنان بزنا و خواهم شد از جاهلان و این نفس ست در آنکه جهل از زنا پیدا می شود ظاهر شد که اصل فضیلت در انسان از علم ست و فضل العمل برای این ست که از عمل علم پیدا میشود

چون سر و ماهیت جان مخبر ست ‖ هر که او آگاه تر با جان تر ست

اقتضای جان چو ای دل آگهی ست ‖ هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله چون سر و ماهیت جان مخبر ست سر بمعنی راز ست ماهیت نیز از جملهٔ راز ست که در حس نمی آید و میتواند که بلفظ سر مستعار باشد برای اصل از سر که بمعنی عضو مخصوص ست و مخبر بضم میم و کسر با ست بمعنی خبر دهنده یعنی صاحب خبرت و آگهی که بفتح میم و یا مصدر میمی باشد نیز این مصدر بمعنی خبیر یعنی اصل و ماهیت جان خبیر ست پس خبرت و آگهی در ماهیت او معتبر ست پس هر که آگاه تر ست با جان کامل ست

روح را تاثیر آگاهی بود ‖ هر که را این بیش اللهی بود

قوله هر که را این بیش اللهی بود اه یعنی هر که را این آگاهی کمال ست او اللهی ست که کمال آگاهی آنست که ذات الله را شناسد و چون شناسنده ذات شد مستحق امر العبادت و طاعت داند پس او از آداب شرعیه بیرون نمیتواند شد و همین معنی اللهی ست و در قرآن شریف از عالم بالله باتصاف بطاعت او امر و اجتناب از منهیات و بالجمله از بالله با بودن در هر لحظه در منهیات تعبیر بربانی آمده است

خود جهان جان سراسر آگهی ست ‖ هر که بیجان ست از دانش تهی ست

قوله خود جهان جان سراسر آگهی ست + هر که بیجانست از دانش تهی ست + جهان و ملک جان بالکل آگهی ست یعنی تمام آگهی ملک جان ست دیگر در اندکی شریک نیست پس بیجان از دانش خالی ست که بیجان را در ملک جان قدمی ست و در بعض نسخ مصراع بدینوجه واقع ست

اقتضای جان چو ای دل آگهی ست ‖ هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله اقتضای جان چو ای دل آگهی ست + اه و مصراع ثانی بحال خود ست و معنی آنست چونکه ای دل اقتضای جان سراسر آگهی ست پس بی جان از دانش تهی ست زیرا که چون تمام آگهی مقتضی جان ست پس بیجان را آگهی باقی نماند و در بعض بیت این بیت ص و جه اقتضای چون ای دل آگهی ست + خود جهان جان سراسر آگهی ست و ظاهر این صحیح نیست که بیت بی قافیه میگردد مگر اینکه منادی بعد ای مقدر کرده شود و دل آگهی را یک لفظ اعتبار کرده شود تا قافیه درست افتد یعنی چون اقتضای جان ای مخاطب شنونده ای فلان دل آگهی ست +

چون خبر ها هست بیرون زین نهاد ‖ باشد این جانها در آن میدان جماد

قوله چون خبر ها هست بیرون زین نهاد + اه مراد از زین نهاد این صورت جسد ست که حاصل آب و گل ست معنی آنکه اخبار کثیر اند بیرون اجساد و این جانها در میدان جسد که در آن استقامت دارند جاهل اند از آن اخبار بسبب انحباس درین میدان اجساد و بعض گفته که در آن میدان اشاره هست سوی بیرون این مراد از جانها ارواح حیوانیه داشته و معنی آنکه چیزها ست بیرون از نهاد

ص این بیت در بعض نسخ نیست

جسم ست که از ارواح حیوانیه جاهل و غافل ست دران میدان که بیرون از اجسام ست و او روح حیوانی بجا لطیف که اطبا می آنرا روح حیوانی گویند این شارح مراد داشته نه از تعین روح انسانی + + +

جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد

قوله جان اول مظهر درگاه شد شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از جان اول نفس جزوی و یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه ست و مراد از درگاه تعین ثانی و مرتبه واحدیت و درین مقام ترقی از ادنی ست باعلی و در مصراع ثانی جان جان عبارت از روح انسانی ست که نفس ناطقه ست و نفس کل کنایت ازان ست که مظهر ذات مطلق ست و آن مسمی بعالم غیب و مسمی باحدیت میگردد و این تقریر مختار اکثر شارحان و این شارحان نمی فهمند از روح حیوانی مگر بخار لطیف بر قول اطبا پس برین ورود ظاهر ست که روح حیوانی که بخار لطیف ست او اصلا جامعیت ندارد پس چگونه مظهر تعین ثانی و واحدیت واقع شود و نیز روح انسانی چنانکه مظهر احدیت ست و مظهر واحدیت هم هست و میتوان که گفته آید که مراد از جان اول در مصراع اول عقل اول باشد و از جان جان روح انسانی بلکه قلب انسانی و تحقیقش اینست که شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه فرموده اند که عقل اول اند اده شد بگر انکه از ابتدای دنیا تا دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار و ذبح موت و همین قدر او کتابت کرده در لوح محفوظ که مسمی بنفس کل ست و اما حقیقت انسانیه پس مشتمل ست بر همه حقائق و موجودات پس این عقل اول باین کمال نیست حقیقت انسانیه هست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند در بیان عشق تحفه مغنیه قدس سره عقل کل گرچه ذو فنون باشد و تمنای این جنون باشد پس این بیت ظاهر ست در تفصیل تحفه قدس سره بر عقل اول و بر آنکه عشقی که بتجمعه حاصل ست عقل اول در تمنی ست او را حاصل نمیتواند شد و چون این انتهی پس بدانکه باید که مظهر در مصراع اول بضم میم و کسر ها ست و در مصراع ثانی بفتح میم و فتح ها و مراد از لفظ الله ذات مستجمعه بجمیع اسماء و صفات و احدیت آن و معنی بیت آنکه عقل اول ظاهر کننده درگاه الوهیت ست که هر چه شدنی ست تا انتقام منتقم از ایجاد الله تعالی آنرا نوشته هست در لوح محفوظ و او واسطه وصول فیض ست و ازین الوهیت ذات حق ظاهر میگردد و اما جان جان که روح و قلب انسانیست مظهر الله ست که ذات مستجمعه جمیع اسماء و صفات و حقائق در و ظاهر ست پس انچه که در عقل اول ست نیز درو ظاهر ست بلکه عقل اول خود نیز دران ظاهر ست + + + + + + + + +

آن ملائک جمله عقل و جان بدند	جان تو آمد که جسم آن شدند	از سعادت چون بر آن جان بر زدند	همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان ازان سر برده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود	چون نبودش آن فدای آن نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد

قوله آن ملائک جمله عقل و جان بدند + اه ظاهر آنست مراد از ملائک عام ست ملائک طبعیه و مهیمه و عقل کل و نفس کل و ملائک کرو بیه و ملائک اربعه پس معنی آن بود که جمله ملائک اگرچه عقل و جان بودند لیکن جان که نو ظهور آمد آن آدم ست اعضا او و قوی او شدند چنانکه چشم از اجزای انسان ست بلکه این قوی اگرچه روحانیه شدند موجود در جسم انسانی اند چه روح انسانی یک لطیفه الهیه هست که متعین گشته بتعین روح حیوانی چنانکه در دفتر دوم بیان گذشت پس این روح حیوانی که جسم لطیف ست و برزخ ست میان عالم مجردات و میان مثال و شهادت و معدود ست در عالم ارواح مشتمل ست بر همه قوی روحانیه حیوانیه و نفسانیه و طبعیه حقیقت آن که عین حقائق ملائکه ست پس درست شد که این ملائکه چشم آدم شدند و سرش آنست که آدم مشتمل ست بر همه حقائق و حقائق ملائکه هم درو ست و شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم میفرماید و کانت الملائکة کالقوی الروحانیة والحسیة هي في النشأة

الا لنسانیه باز میفرماید که چون سعادت ازلیه نصیب ملائک بود آدم را ساجد و منقاد شدند و خادم آدم شدند چنانکه تن روح را خادم ست و کار روح را خادم ست و کار روح بدون تن بر نمی آید و در بیت بعد سر مرده کنایه از تکبر ست یعنی ابلیس که از بسکه گرفتار تکبر بود از ازل سعادت در وی راه نیافت ساجد و منقاد آن جان نشد چنانکه عضو مرده بود یعنی اگرچه از اجزای او بود که حقیقت آدم مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن بمنزله عضو مرده ست که بکار نمی آید لهذا بکار نامد و نافرمانی ورزید و سر منقاد نشدن اینست که حقیقت آدمیه اگرچه مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن چون باحدیه خود که ظهور یافت در صورت عنصریه که مظهر هادی ست و ابلیس بنظر حقیقت خود و تعین خود مظهر مضل ست پس لاجرم او مضاد آدم شد و انقاد را راه نیابد اگرچه او را امداد از باطن آدم ست و در بعض نسخ واقع ست آن ابلیس از بسکه او بر مرده بود و برین نسخه معنی اینست که ابلیس از ازل بر مرده بود و قابلیت فهم حقیقت و اقعیه نداشت پس آدم را ساجد و مطیع نشد که طین پنداشت و از منزلت وی غافل ماند بجهت آنکه عضو مرده بود بکار ناید چنانچه تقریر کرده شد

جان نشد ناقص گران عضوش شکست	کان بدست او ست تا ند گر رهست	سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف	طوطیان عام ازین خور بسته طرف	کی چشند درویش صورت زان زکات	معنی است آن لی فعولن ما علات
آن خر عیسی در عیشش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند	قند خر را گر طرب انگیختی	پیش خر قنطار شکر ریختی

قوله جان نشد ناقص گران عضوش شکست یعنی آدم که جان بود ناقص نشد از شکستگی این عضو بلکه بر کمال خود باقی ماند که عضو یکه حیات ندارد از شکستن آن نقصان نمی آید و این بجهت اینست که بدست الله ست فضل دادن و نا مدن نقصان از شکست عضو

معنی نختم علی افواههم	این نشناس نیست بهر ورهم	تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران

قوله معنی نختم علی افواههم اه قال الله تعالی الیوم نختم علی افواههم این آیت حاکی ست از حال کافران در روز قیامت وقت حساب و تمام آیت مع معنی در دفتر سوم مذکور شده و شیخ ابن عربی قدس سره بسوی معنی دیگر اشاره فرموده که اهل اشاره از آیت بلسان اشاره میگیرند و لفظی باشند که بلسان اشاره مفهوم می شود مطابقت ان مشان نزول را شرط نیست و آن معنی اینست که الله تعالی بر دهنهای انبیا مهر کرده تا قند معارف در جوف و قلب انبیا ز ود و این گران شکسته شدن مگر بآیت ختم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم اینست معنی بیت تالی

	ختمهای کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند	

قوله ختمهای کانبیا بگذاشتند اه بدانکه اولیا اتباع انبیای سابقین مفضول اند از اولیای این امت پس معارف اقطاب این امت مرحومه بر اقطاب امم مکشوف اند و مکشوف نمی توانند شد تا مساوات اقطاب این امت مرحومه با قطاب امم سابقه لازم نیاید در عرفان و چون این مع الشی پس بدانکه امم سابقه قاصر بودند مستعد از انکشاف بعض اسرار و بر افواه انها مهر مختوم بود از دخول معرفت آن اسرار و انبیا آن مهر با بگذاشتند و آن مفتوح نساختند و ختوم بدین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح شد و کسیکه اتباع دین محمدی صلی الله علیه و آله وسلم نمود از ایشان این ختم مفتوح شد چون سلمان فارسی و عبد الله ابن سلام رضی الله عنهما و مقصود آنکه آن مهر بدین احمدی صلی الله

علیه و آله و سلم متقدم اند مهرهای ایشان بدین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم مفتوح شوند زیرا که این جماعه از دنیا شتافتند و الان در برزخ باقی می مانند تا دین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم و احتمال اینست که بعد آمدن دین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم مهر از ان امت در برزخ آید مفتوح گردد بنا بر آنکه ترقی بعد موت هست چندان بعید نیست

قفلهای ناگشاده مانده بود	از دم انا فتحنا برگشود	او شفیع است این جهان و آن جهان	این جهان سوی دین آنجا در جنان
این جهان گوید که تو ره‌شان نما	آنجهان گوید که تو مه‌شان نما	پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون	اهد قومی انهم لا یعلمون

قوله قلعه‌های ناگشوده مانده بود + الخ یعنی مهر از قلعه‌های قلوب ناگشوده مانده از آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم که موعود ست او را فتح باین آیت انا فتحنا لک فتحا مبینا و میتواند که در بیت اشارت باشد بانیکه آیت دلالت دارد باشاره بانکه الله تعالی فتح مهر قلوب آن سرور را صلی الله علیه داده تا مهرهای باقیه فتح نماید

باز گشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب	بهر این خاتم شدست او که بجود	مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نی تو گویی ختم صنعت بر تو است	در گشاد ختمها تو خاتمی	در جهان روح‌بخشان حاتمی
	هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد	

قوله باز گشته از دم او هر دو باب + الخ باب خزائن دنیا و باب خزائن آخرت و مقصود آنکه فیض بعالم نمیرسد مگر بافاضت او صلی الله علیه و آله و سلم بهر این خاتم شده است او که بجود الخ یعنی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم خاتم گشت و خاتم لقب آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم لقب او شده بجهت اینست که در جود و بخشایش مثل او نیست و نخواهد بود که جود آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم عام ست بهمه کسان از عالم تا انیکه هیچ کس بکمال نبوت و ولایت نمیرسد مگر از مشکوة او و روحانیه او صلی الله علیه و آله و سلم بفیض کمالات برسیده اولیا و انبیا است و تحقیقش اینست که حقیقت آن سرور صلی الله علیه و آله جامع ست مرتبه حقائق را و کمال آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مر جمیع کمالات او مرتبه نبوت آن سرور جامع ست مر جمیع مراتب نبوات را و هیچ نبی نبود مگر آنکه نبوت و تشریع گرفت از روحانیه او صلی الله علیه و آله و سلم پس شرائع همه انبیا شرائع آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بود که انبیا صلوة الله علیهم از روحانیه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و مشکوة آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم گرفته رسانیدند و انسلاخ بعض احکام شرائع سابقه از شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم که بعد ظهور او صلی الله علیه و آله و سلم در عالم عنصری آورده مثل منسوخیت بعض احکام قرآنیه ببعض آخر و چونکه مرتبه نبوت او جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نیز جامع جمیع ولایات ست زیرا که نبوت خصوص ولایت ست که با تشریع احکام مقرونست پس ولایت از لوازم نبوت و چون نبوت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نیز جامع آن ولایات که از لوازم نبوت ست و جمیع ولایات که لوازم نبوات انبیاست نیز جامع ست و چون جامع شد جمیع ولایات انبیا را پس جامعیت جمیع ولایات اولیا بالطریق اولی ست زیرا که ولایات اولیا ولایات انبیاست زیرا که هر ولی بر قدم یک نبی ست و ولایت آن ولی ولایت آن نبی ست که آن ولی بر قدم اوست و چون این متحقق که ولایت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم جامع ولایات ست پس ولایت او مشکوة ولایات همه اولیا ست خواه اولیا اتباع باشند خواه اولیا انبیا باشند و کمال ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم دو کمال اند یکی ولایت جامعه و آن مشکوة اولیا و انبیا بآنکه اولیا اند و دیگر نبوت جامع

و این مشکوة انبیاست بآنکه انبیا ست پس مشکوة خاتم الولایت نیز مندرج در مشکوة است صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] شیخ اکبر قدس سره
محققان رضی الله عنه در فص شیثی از فصوص الحکم فرمودند که همه اولیا از مشکوة خاتم الاولیا فیض میگیرند حتی که انبیا بآنکه اولیا
اند و حتی خاتم الرسل بآنکه ولی ست از مشکوة خاتم الولایت فیض میگیرد و مبنی ست برآنکه گفته شد که ولایت محمدیه صلی الله علیه
و آله و سلم مشکوة خاتم الولایت که ولایت خاتم الولایت مندرج ست در ولایت محمدیه پس مشکوة خاتم الولایت
پس او صلی الله علیه و آله و سلم فیض میگیرد از مشکوة خود لیکن از بعض آن که آن تمام مشکوة خاتم الولایت ست و ما عدا
آن سرور از انبیا و اولیا از بعض مشکوة آن سرور صلی الله علیه و آله فیض میگیرند که مشکوة خاتم الولایت ست و برای
اشاره بآنچه گفته شد شیخ اکبر بعد این کلام فرمودند و هو حسنة من حسنات سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
مقدم الجماعت یعنی این خاتم الولایت حسنه ست از حسنات سید المرسلین محمد صلی الله علیه و آله و سلم مقدم الجماعت کملان
از انبیا و اولیا و چون این دانستی پس محقق گشت آنچه که مولوی فرمودند که مثل او در جود نه پیدا شده ست و نه موجود خواهد شد
بعد او صلی الله علیه و آله و سلم و در بیت تالی میفرمایند ازین جهت که او استاد ست و جواد ست بر انبیا و اولیا و همه جود و افاضت مثل ندارد و
اطلاق صفت ختم بر وست که نبوت را او ختم ست و جامع ست هر که گرفت هر چه گرفت از و گرفت و چونکه نبوت صلی الله علیه و آله و سلم
نبوت جامعه ست و تشریع نیست مگر از و صلی الله علیه و آله و سلم پس بعد وی تشریع نخواهد شد هرگز و نه احتمال آن دارد و تشریع
بوجه اکمل مختوم گشت و حاجت تشریع باقی نماند پس ازین معنی ختمیت که مولوی قدس سره ارشاد فرمودند لازم آمد که بعد وی
صلی الله علیه و آله و سلم تشریع نباشد و نه دیگری متشرع پس صادق شد لا نبی بعدی و لائح شد که از لوازم بودن آفاقت
نبوت و ولایت ازو انقطاع نبوت ست بعد او صلی الله علیه و آله و سلم پس تفسیر مولوی تفسیر بلازم ختمیت ست و نیز از بودن جود
منحصر در وی صلی الله علیه و آله و سلم لازم آمد که هر که باشد در زمان او صلی الله علیه و آله و سلم و یا بعد او صلی الله علیه و آله و سلم متبع شرع
او باشد و نیست ممکن که بر شرع دیگر باشد و این منطوق این حدیث ست لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه
الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی می بودند وسعت بود او شان را مگر اینکه اتباع ما کنند پس خاتم بمعنی مذکور از لوازم
عدم امکان نبی بعد او صلی الله علیه و آله و سلم منافی آن نیست که اصل معنی خاتم الرسل اینست که بعد او رسولی نباشد و نبی متشرع
و مولوی این تفسیر اختیار کردند برای اینکه این لازم خاتمیت ست و نه چنان ست که ولی محمد توهم کرده که معنی ختم که مولانا اختیار نموده
اشاره بآن ست که آنچه که میگویند که ختم عبارتست از نبودن نبوت و تشریع بعد او مردود ست و تحقیق همین ست که نبوت تشریعی باقی
اگرچه رنگ دیگر گرفته و معیوب ساخته بآنکه شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که ولایت عامه باقیست و تشریعی مجتهدان باقیست
و قول این شارح قابل اصغا نیست که حدیث لا نبی بعدی بطریق متظافره در صحاح و سنن مروی ست و از ضروریات دین ست که نبوت و
تشریع بآن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مختوم ست و بعد او صلی الله علیه و آله و سلم تشریع نیست مقصود شیخ اکبر ازین قول نبوت عامه
ست که یک مرتبه در ولایت ست که در آن مرتبه انبای از غیب میرسد و بحدیث بالله که مقام امیر المومنین [illegible] نیز یک نوع ست
و آنچه که شیخ اکبر قدس سره در مقام امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بیان فرموده که صدیق وحی موحی بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم از آن
مقام می شنید که رسول صلی الله علیه و آله و سلم می شنید و اخذ میکرد از زبان این رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم نیز
یک نوع ست ازین مرتبه و این مرتبه را شیخ نبوت عامه نام نهاده برای اینکه انبای غیب میرسد و این انبا در احکام شرعیه احکام نیست اعینه
هست و گاهی بعضی را انبای احکام شرعیه نیز میشود لیکن نه مطلقا بلکه باحکام مقرره در شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم بدون

زیاده ونقصان وابنای بابن وجه میشود که شریعت متقرره محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم انیست ودرین هیچ شایبهٔ تشریع نیست بلکه معرفت تشریع متقرر از رسول خاتم الرسل صلی الله علیه وآله وسلم ست وصاحب این مقام ست که احکام متقرره در شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بابنای عیسی معلوم کرده عمل خواهد کرد بانانکه شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم ست وهمچنین امام محمد مهدی موعود احکام شرعیه از غیب باو معلوم شود ویک ملک باو موکل خواهد بود که ابنای آن کند که حکم شریعت محمدیه انیست صلی الله علیه وآله وسلم ودرین شایبهٔ تشریع اصلا نیست وقول مجتهدان که واجب العمل ست باین جهت ست که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تشریع اجتهاد فرموده وحکم مستخرج باجتهاد بر مجتهد ومتبع او وجب گردانید پس این تشریع تشریع رسول ست صلی الله علیه وآله وسلم همچو تشریع صلوة وزکوة وغیران از احکام پس ترشلا واجب ست از ایجاب آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم برکسی که اجتهادش بوجوب رسیده وهر مسئله تابع این اجتهاد شده وانیکه گفته شد در فتوحات در مواضع غیر عدیده مصرح ست وعبارت فصوص الحکم که بآن این شارح در توهم افتاده که شیخ اکبر رضی الله عنه در فصوص گفته بعد تحقیق آنکه که نبوت تشریع ورسالت منقطع شده ست در محمد صلی الله علیه وآله وسلم ونیست نبی مشرع بعد او صلی الله علیه وآله وسلم ونه رسول بلکه اوست مشرع این عبارت فرموده الا ان الله لطیف بعباده فالقی لهم النبوة العامة التی لا تشریع فیها والقی لهم التشریع فی الاجتهاد فی ثبوت الاحکام فالقی لهم الوراثة فی التشریع فقال العلماء ورثة الانبیاء وما ثم میراث فی ذلک الا فیما اجتهدوا فیه من الاحکام فشرعوه یعنی تشریع ونبوت منقطع ست مگر انیقدر هست که الله لطیف ست بعبادت خود پس باقی داشت برای عباد نبوت عامه را که دران تشریع نیست چنانکه بیان کرده شد وباقی داشت برای عباد تشریع را در اجتهاد در ثبوت احکام یعنی این قدر باقیست که اجتهاد از احکام ایشان امشروع شد پس باقی داشت برای ایشان وراثت در تشریع که در تشریع وارث رسول اند صلی الله علیه وآله وسلم که تشریع او تشریع ست نه انیکه خود مشرع اند پس گفت الله بلسان رسول خود که علما وارثان انبیا اند ونیست انیجا میراث در تشریع مگر در انکه اجتهاد کرده اند دران احکام پس این احکام را تشریع کردند لیکن تشریع رسول صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وآله وسلم تشریع کرده که انچه در اجتهاد آید شرع منست وواجب العمل ست پس عمل بان کرده شود مگر بجهت آنکه این شرع رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست ومعنی تشریع بوراثت همین ست که گفته شد وچون این دانستی پس حق الیقین شد که تشریع جدید اصلا باقی نیست ومختوم ومنقطع شده

صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که میروید گلست	خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر	عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار	هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال	بسته ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر	شمس آمد در یقین بدر منیر

قوله صد هزاران آفرین بر جان او الابیات شیخ اکبر قدوه محققان در خاتمه باب صلوة از فتوحات مکیه

آل جل در لغت خواص جل را میگویند و آل انبیا خواص انبیا عبارت از اتباع صالحان اند که عالم باشند اند از مومنان و نبوت تشریع و رسالت تشریع اگرچه منقطع ست بعد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم لیکن اولیای امت را که علمای صالحان اند مرتبه نبوت الله تعالی عطا فرموده است باین معنی که در زمرهٔ انبیا محشور شوند و حکم نبوت ایشان در دار دنیا ظاهر نیست چنانکه عیسی علیه السلام بعد نزول اگرچه تشریع نخواهند بود و تابع شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم خواهند بود و مرتبه نبوت ایشان عند الله باقیست اگرچه تشریع از ایشان نخواهد شد و الله تعالی مخصوص گردانید این امت را بآنکه گردانید در ایشان علما را و مخصوص گردانید علما را باجتهاد در احکام و تقریر کرد آن احکام مستخرجه از اجتهاد و واجب گردانید عمل باین احکام بر مجتهدان و بر مقلدان چنانکه واجب گردانید بر انبیا سابقا عمل با حکام منزله و بر مقلدان انبیا اگرچه فرق میان هر دو تشریع که تشریع انبیا تشریع ایشان ست و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم این احکام اجتهادیه را پس این تشریع آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور ست صلی الله علیه و آله وسلم و عمل که واجب ست بر احکام مستخرجه مجتهدان از جهت آنکه این تشریع آن سرور ست نه بجهت آنکه تشریع مجتهدان ست بخلاف عمل مقلدان انبیای سابقین با حکام انبیا خود که آن بجهت آنست که تشریع انبیای ایشان ست پس ایجاب عمل بر احکام مستخرجه مجتهدان نفحه ایست از نفحات تشریع نه آنکه عین تشریع پس آل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم علمای تابعان آنسرور اند که شرع احکام اند بامر مشروع که تشریع فرموده آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و آل آن سرور را لازم نیست که از اهل بیت باشد بلکه از اهل بیت اگر باین مرتبه رسیده است چون امامین امام جعفر صادق و غیر ایشان پس ایشان جامع اند در میان بودن از آل و اهل بیت و نیست آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم اهل بیت فقط که دیگری آل نباشد که نیست این معنی نزد اهل لغت بلکه آل آن کسانند که گفته شد خواه از اهل بیت باشند یا نه و مولوی عارف سامی مولوی جامی در شرح فصوص تفسیر آل فرموده باکسان که اول کند باو کار او و این معنی از نیجاست شامل مر اولاد او و غیر اولاد او نیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره فرموده که آل ابراهیم انبیا مشرعان و نیست تشریع بعد بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مگر تشریع آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس معنی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلٰی اِبْرَاهِيْمَ وَعَلٰی اٰلِ اِبْرَاهِيْمَ که صلوة نازل کن بر مجموع از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد چنانکه صلواة نازل کردی بر مجموع از ابراهیم و آل ابراهیم و آل محمد یکه علمای مجتهدان اند از اولیا را لاحق گردان بانبیا و حکم مجموع غیر حکم آنفرد ست پس صلوة محمد اعلی ست از صلوة ابراهیم بلا شک و بلا ارتیاب لیکن صلوة بر مجموع از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل او انزل ست از صلوة بر مجموع از ابراهیم و آل وی صلی الله علیهم زیرا که آل ابراهیم که انبیا اند از آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم که اولیای علمای مجتهدان ست پس درست شد تشبیه و شیخ اکبر رضی الله عنه فرموده اند بعد تحقیق معانی آل و تفسیر این تشبیه که این مسئله واقعه الهیه ست از وقائع ما چون این دانستی پس واضح شد معنی این ابیات و مولوی بلفظ فرزندان از آل تعبیر کرده اند و مقصود آنکه آل آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم منحصر نیست در اهل بیت بلکه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم آنست که مذکور شد

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند

دراعذار صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان هدی

قوله ای صقال روح سلطان هدی + صقال بمعنی صیقل و مراد اینجا صیقل کننده +

مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر — جانفزا و دستگیر و مستمر

قوله مثنوی را مسرح و مشروح ده + اه مسرح بسین مهمله چراگاه

چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد — گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان

قوله چون خضر و الیاس باقی در جهان + اه بدانکه خضر و الیاس هم باقی اند با این جسد عنصری چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره در مواضع متعدده از فتوحات بیان فرموده لیکن در فتوحات میفرمایند که چهار کس از رسل با جسد عنصریه باقی اند ادریس هم باقیست حی با جسد خود در اسمای اربعه و این سموات سبع از عالم دنیاست و باقیست ببقای دنیا و فانی ست بفنای دنیا و الله تعالی باقی داشت الیاس و عیسی را و این هر دو از رسل اند و قائم اند بدین حنیفی که آورده است آنرا آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و یکی از آنها خضر ست اگرچه نبوت وی مختلف ست میان علما اما صحیح و ثابت ست نزد ما و این منافی نیست آنچه شیخ صدرالدین مولوی قدس سره گفته که خضر را در عالم مثال می بینند زیرا که با بودن ایشان درین عالم با جسد عنصری در عالم مثال نیز دیده شوند چنانکه اکثر اولیای موجودین در دنیا بر بعض کسان با صور مثالیه خود ظاهر میشوند و در فتوحات نص ست بر بقای این رسل با جسد عنصری لیکن کلام بر بودن چهارست که شیخ اکبر رضی الله عنه در فص الیاسی از فصوص الحکم میفرمایند که الیاس همان ادریس ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح آن گفته که این حکم مستفاد از شهود ست که شیخ اکبر رضی الله عنه مشاهده کرده جمیع ارواح انبیا را و نیز گفته فنزل لکثرة ل عیسی پس ادریس برین تقدیر از آسمان آمده و مرسل شده و نامش الیاس گشته و نیز شیخ اکبر درین فص گفته

وکان نبیا قبل نوح ثم رفعه ونزل رسولا بعد ذلک فجمع الله بین المنزلتین

و بود الیاس که ادریس ست نبی قبل نوح علیه السلام پس رفع کرد او را الله تعالی و نازل شد از آسمان در حالیکه رسول ست بعد آن پس جمع کرد او را الله تعالی دو منزله منزله نبوت و منزله رسالت پس برین تقدیر سه کس باقی اند و دو رسول الیاس و عیسی و یک نبی خضر علیهم السلام پس بحسب ظاهر در کلام شیخ اکبر تعارض ست و عارف سامی شیخ عبدالرحمن جامی گفته حکم باتحاد الیاس و ادریس مبنی ست بر مشاهده شیخ اکبر رضی الله عنه در مشاهدات خود و مستفاد از روحانیه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که این کتاب فصوص الحکم بلا زیادت و نقصان ماخوذ ست از وی صلی الله علیه و آله و سلم و آنچه که واقع شده است در فتوحات بنا بر مشهور ست که الیاس و ادریس دو کس بودند پس تعارض برخاست و نیز گفته که یا میگوییم حکم باثنینیت باعتبار بدنین سماوی و الارضی و حکم باتحاد باعتبار روحانیه بدانکه توجیه اول اگرچه متلقی اکثر شراح فصوص الحکم ست لیکن مخدوش ست بآنکه ذوق سوق کلام ازان ابا دارد که شیخ اکبر

فرموده که بقای دنیا بقای این چهار انبیاست و این چهار اوتاد اند و دو از ایشان دو امام اند و در واحد ایشان قطب ست
که او موضع نظر حق ست پس همیشه باشند این مرسلان درین دنیا تا روز قیامت اگرچه مشرع نیستند و نه بر غیر شرع محمد اند
صلی الله علیه و آله وسلم بلکه بر همین شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم اند لیکن اکثر غافل اند از بودن ایشان اوتاد
در دار دنیا و بیکی ازین چهار حفظ میکند ایمان او ثانی حفظ میکند ولایت را و ثالث نبوت را و رابع رسالت را
و بمجموع این چهار حفظ میکند دین حنیفی را و این مضمون بدون کشف نمی تواند شد و این خلاف مشهور ست که در مشهور
حفظ دین حقیقی بقطب این امت ست و این از خصائص شیخ اکبر ست که گفته و گفت آن ولی قطب این امت برست هم
این چهار ست برای آن حفظ از و ظهور می یابد و توجیه ثانی که کرده بران تقدیر شود که یک جسد چون سماوی مثالی باشد و دیگر
دنیاوی عنصری و این اگرچه محتمل ست لیکن سوق کلام فتوحات اقتضا دارد که هر دو جسد عنصری اند و ظاهر عبارت
فصوص کان نبیا قبل نوح فرفعه ثم نزل رسولا میخواهد که به همین جسد عنصری
مرفوع گشتند و با همین جسد عنصری نازل شدند لهذا شیخ محمد محب الله قدس سره گفت که نزول وی مثل
نزول عیسی ست و آنچه بخاطر این فقیر میرسد که میتوان گفت که حکم نبودن اربعه باعتبار تغایر اعتباری الیاس و ادریس و اعتبار
کرده و تحقیقش آنست که ادریس نبی بود غیر رسول زیرا که اول رسل نوح ست علیه السلام چنانکه در حدیث شفاعت منصوص ست و او
بمقامی بود از ولایت که مناسب نبی غیر رسول ست و مخصوص بحکمت قدوسیه بود و چون بر زمین آمده رسول گشت در مقام
دیگر از ولایت که مناسب رسول ست متحقق گشت و مخصوص بحکمت ایناسیه گشته پس همچون یک شخص باعتبار مقام ولایت
نبویه و اختصاص بحکمت قدوسیه مسمی بادریس گشته و باعتبار تحقق بمقام دیگر مقام ولایت رسولیه ست و اختصاص بحکمت
ایناسیه مسمی بالیاس گشته پس انبیا که باقی اند باجساد عنصریه و حیات دنیاویه اگرچه سه اند باعتبار شخصیه لیکن باعتبار مقام
چهار اند پس باعتبار مقامی که مسمی بادریس اند مقام روحانیه او فلک شمس ست و باعتبار مقامی که دران مسمی بالیاس ست
باجسد خود بر زمین ست والله اعلم بحقیقة الحال و چون این فوائد انتهی پس عنان گردانم سوی شرح
بیت پس هم آنکه مقصود ازین دعا طول بقای حسام الدین ست و تشبیه با خضر و الیاس در نفس طول ست و مثل این عبارت
درین معنی شائع ست در عرف و این مراد نیست که بقدر زمان بقای خضر و الیاس بقای حسام الدین شود پس اگر چنین
می بود پس حسام الدین قدس سره بعالم بقا رحلت نمی فرمودند و یا گفته اند که این دعا مستجاب شد والله و این نیز بعید ست
کل البعید و بعضی گفته که مراد از بقای خضر بقای او و بقای ولی بر قدم اوست که بقای این ولی بقای خضر ست نه بقا
باعتبار شخصیت عنصریه او و دلیل بران آنکه مولوی در عوض دعا از بقای شیخ حسام الدین خبر داده اند که بقای
حسام الدین باین جسد نیست و این لاطائل محض ست زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرمودند بقای این انبیا
باجسد عنصری و با آنکه رسول بودند و این صادق نمی آید بر بقای شخصی بر قلب خضر علیه السلام و نیز این بقای کسی که بر قلب این
چهار ست مخصوص بخضر نیست بلکه درین چهار انبیا مخصوص نیست بلکه بقای همه انبیاست باین معنی که شخصی بر قلب انبیا
از عباد الله باقی خواهد بود غرض که کلام او سخیف و قابل اعتبار نیست و این شارح از نجباء السنت که در صورت دعای
خیر ست از بقای حسام الدین و عدول از حقیقت کلام بدون قرینه ملجیه روا نیست

اینچنین خانه همه زندان و نیست	که از دیوار های دل اندر گلیست	صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول	مینمودش شنعت عربان مهول	که چه گویندم عرب کز طفل خود	او بگردانید دین معتمد

قوله این بهانه هم ز دستان دل ست + اه دستان مکر و حیله یعنی این بهانه که آورده ام که برحذر گرم میگویند و مدح هیا تا سر بسر چشم بدمی گویم از مکر و حیله دل ست ورنه انچه مقدرست واقع میشود لیکن اسباب ظاهر که میباشند حیله و بهانه میشود لیکن ازین بها دل پا کمی در گل مانده جنبش نمیتواند کرد کازین بیرون آید و عنان سوی مدح شیخ حسام الدین بعیان بلا رمز گوید که این بهانه در دل قائم شده بدون اختیار که بنده را در علومی که بان اختیار منبعث میشود و یا از ان اختیار منبعث پست شود اختیار اصلا نیست چنانکه می شنوی که مبادی اختیار افعال اضطراریه میشوند

منصب اجداد و آبار ابملاند	در پی احمد چنین بیهده براند	آن رسول پاک باز مجتبی	از پی آن تارها ند سرور را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو	تا کنم با حق شفاعت بهر تو	گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب	لیک اگر بودیش لطف ماسبق	کی بدی این بددلی با جذب حق

قوله منصب اجداد و آبار ابماند + اه این بحسب ظن ابو طالب ست و بجهت شهرت ست میان قریش که گمان میکردند که عبد المطلب و آبار وی بر شرک و دین باطل بودند لیکن این ظن باطل بود و قریش در نسبت بعبد المطلب و آبای وی کاذب و خلاف تحقیق ست بلکه آبای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از عبدالله تا آدم علیه السلام همه مومن بودند و آبای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم از قریش بر دین ابراهیم بودند و آزر که کافر بود عم ابراهیم بود نه پدر ابراهیم و پدر ابراهیم تارخ نام داشت و قبل از ادن ابراهیم عم وفات یافته بود و تعبیر الله تعالی از آزر باب بجهت آن بود که عرب عم را که پرورش میکند اب میگویند در تعارف خود ورنه او اب حقیقت نبود بلکه عم بود لیک گر بودیش لطف ماسبق یعنی اگر لطف حق بر وی بودی این بددلی بسبب طعنه احمقان پیدا نشده بودی

الغیاث ای تو غیاث المستغیث ـــ زین دو شاخه اختیارات خبیث

قوله این دو شاخه اختیارات خبیث یعنی ازین اختیارات که دو شاخه اند که این کنم یا آن کنم و حاصل آن تردد ست

من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان	من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
	کای خداوند کریم بردبار	ده امانم زین دو شاخه اختیار	

قوله من ز دستان و ز مکر دل چنان + اه یعنی من از حیله و مکر دل از خوف چشم بد از فغان باز ماندم که در ان فشای راز ست و در بعض نسخ واقع شده ست من ز دستان دل از مکر چنان و شیخ افضل برین نسخه این معنی گفته که از دستان دل که از دستان از مکر الهی از فغان باز ماندم و مکر الهی عبارت از ان ست که چیزی بعرصه وجود آید و بحقیقت آن نمی تواند رسید بلکه انچه از و فهم کرده شود خلاف آن بوقوع آید

جذب یک راهه صراط المستقیم	به ز دو راهه تردد ای کریم	زین دو ره گرچه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
	زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست	

قوله جذب یکراه صراط المستقیم + اه مراد از صراط المستقیم صراط هادی ست و آن صراط انبیا ست و معنی بیت تالی آنست که درین هر دو راه مقصد اگرچه مقصد توی که بر راه رود آن صراط رب ست و رب اغذ ناصیت هر بنده هست لیکن آن راه نمیرساند مگر بسوی رب و همان که اسم خاص ست و او نزد منتقم رساننده بعد اخذ انتقام خلاص میدهد نه بسوی ذات رب الارباب

بسبب همین بود ولی که در راه افتاده هست چنان کند ان و عذاب الیم ست که انبیا همه ان موصل ست مولوی ذات و مولوی جامع و مشاهده در تجلیات عظمی جنابنیه

در نبی بشنو بیانش از خدا	آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون غزا	کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد بستند بر همه گر	نحوف امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت بان خیر باد	ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

قوله در نبی بشنو بیانش از خدا الخ قال الله تعالی اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه پس ابا کردند از برداشتن آن امانت و ترسیدند ازین امانت تحقیق معنی آیت گذشت و ازین کلام ظاهر میشود که ترس برای این بود که برداشتن امانت موجب تکلیف ست و تکلیف بدون اختیار که مستلزم تردد ست در میان دو راه پس ازین تردد ترسیدند و نه برداشتند

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان	دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو سے لم یزل	یا کثیر الخیر شادی بدل
او مرا این جذر و مد از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر ای مجیب
هم از آنجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث

قوله او مرا این جذر و مد از تو رسید الخ جذر و مد زیر و بالا کشیدن و بلند شدن دریا که از موج بلند می شود و بعد از ان پست میگردد و اینجا مراد ترددات در امور که این کنم یا آن بکنم و خلاصه آنکه این اختیار که مستلزم ترددات داده تست اگر تو نمیدادی تردد را اینجا راه نبود ++

تا بکی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این گزاره که شود این سو گران	آن گزاره که شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا به بینم روضهٔ ابرار را

قوله مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن الخ مذهب راه بر و ذهاب شدن و حاصل مرا یک راه بکن و آن راه باد مصطفوی ست صلی الله علیه و آله وسلم و متعدد و بسیار راهها مکن

همچو آن اصحاب کهف از راه جو	مستحرم ز ایقاظا بل هم رقود

قوله همچو آن اصحاب کهف از راه جو الخ تو متحرم یعنی در بیخودی مشاهده در تجلیات تو کنم من از بیداران که عقل و هوش دارند نیستم بلکه از خفتگان هستم از غیر حق غافل و از حق بیدار و قصهٔ اصحاب کهف منقول ست در کتاب الله تعالی که ایشان از ترس دین گریختند و در غار آرام گرفتند آنجا بخواب رفتند لیکن بچنین وجه اگر بینندهٔ بیند گمان برد که ایشان بیداران اند لیکن در خواب اند و این خواب خواب طبعی نیست بلکه این خواب غفلت از غیر بود با حضور نزد حق سبحانه و قصهٔ ایشان طویل ست قدر آنکه در حل بیت محتاج الیه بود گفته شد ++

خفته باشم بر یمین یا بر یسار | برنگردم جز چو گوی بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین

قوله خفته باشم بر یمین و بر یسار + الخ تمثیل ست بانوم اصحاب کهف و نوم ایشان بدین وجه بود که منقلب شوند بر یمین و بر یسار تا جسد مبارک این محفوظ ماند و این تقلب از تکفل حق ست و خبر نیست اصحاب کهف را از ان تقلب و حاصل آنکه مولوی میفرمایند که ما در غفلت هستیم و حرکات و سکنات بدون اختیار ما اند بلکه بتقلیب حق مثل گوی که از خود حرکت نمیکند بلکه از چوگان چنانکه اصحاب کهف در تقلب بی اختیار اند

صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال

قوله صد هزاران سال بودم در مطار + الخ مطار پریدن یعنی مدت مدید در طیران بودم که مرتبه واحدیت حق حقائق ما پیش او حاضر بود و در عالم ارواح روح ما در ارواح و نیست بودم ازین دنیا و دران خوش بودم و چون در وجود عنصری آمدیم آن حال از یادم رفت لیکن در خواب که عبارت از غفلت ازین جهانست با حضور نزد حق این ارتحال که واقع شد یاد می آید

میرهم زین چارمیخ چارشاخ | میجهم در مسرح جان زین مناخ

قوله میرهم زین چارمیخ چارشاخ + الخ ظاهر آنست که مراد از چارمیخ شاخ این عناصر اند بلکه جسد عنصری و احتمال دارد که مراد ترددو باشد شاخ خوابگاه و جای استقامت و آرام و حاصل آنکه اینجا یعنی در خواب غفلت ازین جهان ازین میخ این عناصر و یا از تردد و خلاص خلاص میشوم و میرسم در چراگاه روح مرتبه واحدیت حق و احدیت ست و چریدن درین مسرح عبارتست از مشاهده آن

شیر آن ایام ماضیهای خود | میچشم از دایه خواب ای صمد

قوله شیر آن ایام ماضیهای خود + الخ خلاصه آنکه حالیکه در ایام گذشته داشتم و بود نزد حقیقت نزد حق و روح در عالم ارواح می یابم درین خواب

جمله عالم ز اختیار و هست خود | میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند | ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ ست | ذکر و فکر اختیاری دوزخ ست
میگریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

قوله جمله عالم ز اختیار و هست خود + الخ الابیات خلاصه ابیات آنست که همه عالم از عوام غیر این اختیار و تذکر و هوش خود را رنج و بلا میدانند لهذا از خمر و امثال آن بیخودی کسب میکنند پس این خودی و هوش نزد همه رنج و بلاست

نفس را زان نیستی وامی کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او ز حق بود | تا که بیند اندران حسن احد

قوله نفس را زین نیستی وامی کشی + الخ البیتین خطاب سوی حق ست و حاصل آنکه ازین بیخودی که از امثال خمر پیدا میشود ای الله تعالی تو انها را بیرون می آری باز بهوشش میدهی بانداله شکر برای اینکه بی فرمان بودند در تحصیل این بیهوشی و بیخودی که الله تعالی اجازت نداده است تحصیل بیخودی باین وجه که از استعمال خمر عقل خود را سلب کنند و در بیت ثانی میفرمایند که نیستی و بیخودی آن باید که از حق بود و بجذب او باشد حاصل شود بسبب غلبه عشق تا درین بیخودی حسن حق بیند و ازین نیستی بهستی نمی تواند آمد که او حق را بیند و صفات همه باو مخصوص دارد و خود را هم هویت در یه غاسل بیند

لیس للجن و لا للانس ان	تنفذوا من حبس اقطار الزمن	لا نفوذ الا بسلطان الهدی	من تجاویف السموات العلی

قوله لیس للجن و لا للانس ان + تنفذوا من حبس اقطار الزمن + نیست مر جن را و انسان را که نفوذ کنند از اقطار زمانها تا بیرون آیند از قید زمان و حاصل بیت تالی اینکه نیست نفوذ مر جن و انس مگر بسلطان هدی از تجاویف سموات عالیه یعنی نیست نفوذ و خروج از سموات که آن خروج از اقطار است مگر از هدی قهر است بر آسمان که ازین مهتدی را بیرون می آرد و نیست انسان را ابدا بذات خود قدرت این نفوذ و این کلام اشارت است بسوی معراج عارف که چون ولی را هدی از الله میسر بعد حصول فنا و بقا بعد الفنا پس روح او عروج کند در سموات و مشاهده عجائب سموات و لوح و قلم میکند با بودن او بجای خود و این معراج بخلاف معراج انبیاست که دران عروج روح با جسد است با بسط زمان درین معراج اولیاء انبیا نیز مشارک اند بجهت آنکه ولایت نیز دارند چون نبوت پس انبیا صاحب هر دو معراج اند و آنحدیث که در صحیح مسلم مروی شده که معراج آنسرور را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب شده بود نیز صحیح ست و این معراج او بجهت ولایت بود که بعروض غفلت روح او صلی الله علیه و آله وسلم عروج کرده بود و اما معراج نبوت پس با جسد بود چنانکه در صحیح مسلم و صحیح بخاری و جمیع سنن منقول ست

لا هدی الا بسلطان تتقی	من حراس الشهب روح المتقی	هیچکس تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

قوله لا هدی الا بسلطان تتقی + من حراس الشهب روح المتقی + نیست هدی مگر با قهر چنین قهر که پناه میدهد او را از نگهبان تا شهب و شعلها روح متقی را می شاید که مراد غفلت از حق و یا گمراهی بوجه دیگر باشد.

هست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی	پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود چونکه از هستی خود مفقود شد	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود منتهای کار او محمود شد او مهذب گشته بود و آمده	گشته بی کبر و ریا و کینه زان قوی تر بود تمکین ایاز کبر او نفس آگردن زده	حسن سلطان را رخش آئینه که ز خوف از کبر کردی احتراز

قوله چیست معراج فلک این نیستی + الخ ظاهر آنست که مراد از نیستی ذلت ست یعنی خود را ذلیل دیدن چنانکه بیت تالی قرینه و گواه ست بران و خلاصه بیت همان ست که شیخ اکبر قدوة المحققان هم فرموده که معراج عارف مشاهده ذلت و افتقار ست هر قدر که ذلت زیاده شود عروج او کامل و الله تعالی بایزید را گفت که تقرب جو بسوی من بذلت و افتقار +

یا بی تعلیم سکر و آن حیل تا کشاید ختم کان بر نیستی ملک و مال و اطلس این مرحله صورتش جنت بمعنی دوزخی گرچه دوزخ در دارد اشکال افزای غافلان ان گلشنی	یا برای حکمتی دور از امل تا بیابد آن نسیم عیش و زیست هست بر جان سبک رو سلسله افعیی پر زهر و نقشش گلرخی لیک جنت هم دراید کل حال لو حقیقت بد پرست از گلخنی	یا که دید چارقش زان شد پسند تا نبندد چشمه بر این درگمان سلسله زرین بدید و غره گشت گرچه سوم است قند بد ضرر آنکه درای ناقصان ان گلشنی بیچاره های جاهلان ان گلشکر	کز نسیم نیستی هستی ست بند تا بیابد بوی عیش آن جهان ماند در سوراخ چاهی جان زغبن لیک هم بهتر بود زانجا گذر کو مگاه صحبت آمد و زخنی که بسوخ اندر بان آچون شعر

چند گویم من ترا کاین انگبین — زهر قتالست آن و ربی گزین
خواجه آخر یک زمان بیدار شو — وز حیات خویشتن خوددار شو
لیک تلخ آمد ترا گفتار من — خواب میگردد ترا انذار من
این وش برگیر و ترک ریش کن — وز فنا و نیستی تفتیش کن +

قوله ما پی تعلیم میکرد آن حیل + الابیات یعنی ایاز اگرچه از کبر و دیدن خود رست و عزیز مصئون بود پس این دیدن پوستین و چارق برای تعلیم دیگران ست تا دانند که ذلت خود مشهود باید که اصل تمکن ست و حقیقت تمکن بران ست ، یا برای حکمت دیگر بوده باشد لیکن آن حکمت ترس نیست ایاز از ترس مصئون بود و از قومی بود که لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و یا این دیدن برای آن بود که غره هستی بالخاصیت پیدا ست از شمیم نیستی و ذلت پس از دیدن پوستین و چارق ذلت و نیستی اصلی مشاهده خواهد بود و غایت این است که بناء و خیمه و گنبد برین مردگان که عزت دنیاوی دارند در سازند و بگشاید تا عیش نیستی و ذلت و زندگی آن که بزندگی حق ست بیاید و بعد بیت ثالث در اکثر نسخ این بیت یافته میشود تا نه بندد و خیمه بران مردگان تا بیاید بوی عیش زندگان و شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و این بیت در نسخ مصححه قدیمه یافته نمی شود و اگر باشد پس بمنزله تفصیل سابق ست یعنی غایت انیست که تا خیمه برین مردگان عزیزان دنیا نهاده و بنا کرده نشود و بناید سوی عیش زندگان که ازین دنیا خارج اند و درین دنیا نیست اند و اگر درین بیت ملحقه یا بتای تحتانیه خوانده شود و به بندد و بیاید بصیغه اثبات پس معنی آنست که یاوه دیدن پوستین و چارق انیست که این وجه در اختلاط اهل دنیا که در حکم میت اند بند دو نکهتی از زنده بدماغش برسد ++

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

ربط این داستان باین بیت مع ابیات تالیه او الحذر ای ناقصان زین گلرخی الخ که حاصل آخر قصه انیست که آن زابر وز عروس ان دانست بشب و مرده شده از بیت سانید این چنین حال معاصی ست که نفس امله دوست و در آخر ظاهر شد مغذب ست **اللغات** کشی با کاف فارسی بمعنی خوب و مراهق قریب بلوغ و بروزن اطلاق مراهق بدون تا آمده ست و اینجا مراهقه میبایست لیکن چون اهل فارس لفظ عربی در لغت خود استعمال میکنند در مذکر و مؤنث یکلفظ استعمال میکنند و فرق میان مذکر و مؤنث با حذف تا و زیادت تا لازم نمیگیرند کابین در عربی مهر را میگویند نفیس حاسد و بخیل و ست پیمان چیزی که در رسم مصاهره میفرستند از جانب مرد و یا از جانب دختر و مراد از النسان نشان مصاهرهٔ است قماش متاع و رخت خانه بیماری دق نوع تب ست که اعضای رئیسه لاحق می شود که رطوبات بدن بتدریج منفی میشود مادر غری مادر فاحشه کرای و کرا بحذف یا حجام را گویند و غلام مملوک را نیز میگویند

خواجه را بود هندو بنده — پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
پرورید از طفولیت بناز — در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری — سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشته دختر طالبان — بذل میکردند کابین گران +
میرسید از جانب هر مهتری — بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را انبوه ثبات — روز آید شب رود اند رجهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخم مار

سهل باشد نیز مهتر زادگی / کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر چه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق و دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه پردانی و وقت علم ای ثمین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نه بیند غیر ستاری و ریش / از معرف پر بد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از و باشد بدو عالم فلاح

گر زیک دانه صلاح اختیار / که بداو فخر همه خیل و تبار
پیش زن ناگفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت انبیا تابع زهد و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چونکه بنمود ترویج دختر گشت فاش / دست و پایش نشانی و تقاش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از ویست / دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد از و در سینه ریش

گفت خاتون آشبی شوهر که تو / باز پرس از وی خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنان که مادران مهربان / نرم نرمک تا در آمد در بیان

هم بهرش آشنا میکرد آن / با دو صد مهر و دلال
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود گر رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاملش / که زند از بام زیر اندازدش

گو که باشد هندو ما در غمی / گر طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گر امی خائن ابنیز / ناگهان برده که او باشد امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را از خبر مکن که من او را بی زخم بتدبیر ازین طمع باز آرم

کانون آتش دان باریک ریس باریک ریسنده و مستعارست برای کسی که فکر باریک کند و مراد که فکر باریک کرده بود فرح نام آن غلام هندوست و این چسپان ست و اگر فرح بمعنی کشایش طبع نیز باشد تعسف و تکلیف صحیح مینواند شد گال بکاف فارسی مشغولی و قریب کردن بمعنی زن عروس که بی حیا و زبان آور باشد و می شاید که اینجا مراد مطلق عروس باشد حنا با نون مشدده همین حنا معروف ست کنگ با کاف اول عربی ثانی فارسی سطبر و قوی لواغ مهره که در گرمابه می باشد تونیان کسیکه مخالط تون میباشد و تون محل سرگین ده کلمه نفرین باشد و یکسو کردن

گفت خواجه صبر کن او را مگو / که ازو بربیم و بدهیمش تو
تا بگیر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو بیدان درست / کو حقیقت دختر ما آن تست
مانده انستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم قیاد لشتری

آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ماو هم مجنون ما
تا خیال و فکر چون پر و می زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ / خود زبانم می بجنبد اینچنین
اینچنین ازغمی چه خاییم بهر او / گو میر این خائن ابلیس خو

گفت خواجه ای ستر دم هش / تا رسد علت ازو زین لطف خوش
دفع او را بر من تو بگیس / بلکه صحت یابد این باریک ریس

چون بگفت آن خسته این با خاتون چنین	می نماید از بستر بر زمین	فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت	چون گل سرخ و بیاران شد گرفت
گر کهی می گفت کای خاتون من	که مبادا باشد این افسون و فن	لیک خاتون جز زر و میافتش کرما	در برای اینچنین فارغ باش بال
خواجه چون بشنید این پیغام زفت	رفت اندر وی علت و آمد بگشت	او فتش اندر نی تیز و برد فسوس	تا فزون شد شب نشاط و چنگ و ور
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی	که همی سازم فرج را وصلتی	تا جماعت مژده میدادند کال	کای فرج بادت مبارک آنچنان
تا یقین شد مر فرج را این سخن	علتها از وی رفت کل از بیخ و بن	بعد از آن اندر شب عشرت زنی	امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعدها چو عرس	ماکیان همچون شش و آن خروس	مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو	کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت	ماند هندو با چنان کنگ درشت	هندوک فریاد میکرد و فغان	وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف نعره مرد و زن	گرچه پنهان نعره آن نعره زن	تا بروز آن هندوک ای مقتدا	چون بود پیش سگ بنان آرد
روز آورد ناطاس و بوق زفت	رسم و امداد آن فرج حمام رفت	رفت در حمام بس رنجور جان	کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام و در کرد کفسوس	پیش او بنشست دختر چون عروس	مادرش آنجا نشسته پاسبان	که مبادا اکو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا	وانگهان بر سر زد و سینه بداد	گفت خود را کس مبادا اتصال	با چو تو ناخوش عروس خوش خصال
روز زیبا چون نکویان تتر	کیر زفتیست شب بتر از کیر خر	همچنین جمله نعیم این جهان	بس خوش است اندر رو و پیش امتحان
	می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک آن باشد سراب	

قوله می نماید در نظر از دور آب الخ مضمون این آیت ست وَالَّذِینَ کَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ کَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئًا آنانکه کافر اند اعمال آنها مثل سراب ست در میدان می پندارد آنرا تشنه آب پس وقتیکه آمد نزد سراب نیافت آنجا چیزی این چنین حال کافر ست که اعمال خود را اعمال میداند و گمان می برد که بکار خواهد آمد لیکن محبوط اند هیچ نخواهند یافت +++

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلا است

کنده بیرست او و ازینجا بلوسها	خویش را جلوه دهد چون عروس	هین مشو مغرور این گلگونه اش	نیش نوشش آلوده اندر حیش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	آشکارا دان تو پنهان کام او	خویش بنماید او لت انعام او
چون بپیوستی بدام ای بوالهوس	چند نالی در ندامت زار زار	نام میری و وزیری شهی	نیست الا درد و مرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند	چون جنازه ای که بر گردن نهند	جمله اعمال خود خواهد کفور	بار مردم کشته چون اهل قبور
	بر جنازه هر که را بینی بخواب	فارس منصب بود عالی رکاب	

قوله بر جنازه هر که را بینی بخواب الخ یعنی هر که را در خواب بینی که جنازه او می برند تعبیرش اینست که بعز و دولت بمرتبه رسد زیرا که حال کبرای دنیا همین ست که بار خود بر دیگران نهند

زانکه آن تابوت بر خلق ست بار	بار بر خلقان فکندند این کبار	بار خود بر کس منه بر خویش نه	سروری را کم طلب درویش به

قوله بار بر خلقان فکندند این کبار الخ مراد ازین کبار اهل دنیا که منصب دنیا دارند و در بعض نسخ واقع ست بار بر خلقان نکردند این کبار و برین نسخ مراد از کبار اولیا اند پس این بیت برای حال اولیا متحمل

	مرکب اعناق مردم را بپای	تا نیاید نقرست اندر دو پای	

قوله مرکب اعناق مردم را بپای + اه اعناق جمع عنق یعنی گردن نقرس وجع ست در مفصل که میان پاست آنرا کعب میگویند چنانکه مفصلی را گویند که منتهی ساق و پاست و حاصل آنکه اعناق مردم را مرکب خود مکن یعنی آنکه بار خود برآنها مده تا که جزای آن شاید نقرس پیدا آید بر و زخشم

مرکبی را کاخرش تو ده دهی	که بشهری مانی و ویران دهی	وه دهش اکنون که چون شهرست نغز	تا نباید رخت و ویران کشود
وه دهش اکنون که صد بستانت هست	تا نمانی عاجز و ویران ز بیست	گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همیخواهی ز کس چیزی مخواه
	چون نخواهی من کفیلم مر ترا	جنت الماوا و دیدار خدا	

قوله مرکبی را کاخرش تو ده دهی + اه یعنی آن مرکب که آنرا بگذاری که بظاهر مثل شهری و بباطن مثل ده ویران میتواند که کاف تعلیل را باشد یعنی آن مرکب را خواهی گذاشت که از این مرکب بنظر عوام مثل شهر مینمائی خود را و بزرگ و در حقیقت مثل ده ویران هستی و چون این حقیقت ظاهر شود خواهی گذاشت پس اول چرا نمیگذاری تا در جبل مرکب نباشی

آن صحابی زان کفالت شد عیار	تا یکی روز یکه گشته بد سوار	تازیانه از کفش افتاد راست	خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از داد و دهش نیاید هیچ بد	داند او بی خواهش خود میدهد	ور بامر حق بخواهی هم رواست	آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست	هر بدی که امر او پیش آورد	آن ز نیکیهای عالم بگذرد

قوله آن صحابی زین کفالت شد عیار + اه شیخ افضل گفته گویند که آن صحابی جناب معاذ بن جبل بود عیار بتشدید مراد زیرک اینجا مخفف کرده شد برای وزن شعر و اگر از اصل مخفف باشد بمعنی متعارف پس مراد صاحب عیار است
قوله کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست + یعنی بفرض محال اگر بکفر متعلق شود ایمان بکفر عین ایمان گردد که اطاعت امر فرض ست و این فرض محال ست که کفر قبیح بعینه است زوال قبح از ان محال ست و مولوی سابق گفته اند شکر منعم واجب آمد در خرد و در بیت تالی تعمیم فرمود حکم را در هر بدی این نیز بطریق فرض و تقدیر ست که قبح قبیح بعینه زائل نمیتواند شد لیکن بر تقدیر محال این محال ست و شیخ افضل گفته که از کفر حقیقی که از لفظ فهمیده شود در عرف مراد نیست بلکه معنی آنست که آنچه بظاهر کفر نماید از تعلق امر کفر نماند بلکه ایمان گردد

	زان صدف گر خسته گردد نیز دوست	ده مده که صد هزاران در دروست	

قوله ده مده که صد هزاران در دروست ++ ده مده یعنی رو مکن + + + + + +

این سخن پایان ندارد بازگرد	سوی شاه و هممزاج بازگرد	باز رو در کان چو زر ده دهی	تا رهد دستان نوازده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند	از ندامت آخرش هم ده دهند	عذر ورا چون قطع تلخی میدهی	ذوق دزدی را چو زن ده میدهی

قوله این سخن پایان ندارد بازگرد + اه خلاصه آنست که چون باز از دست شاه بران شود برای اصطیاد پیش شاه رجوع کند پس بنفس نفیس خود میفرمایند که برای هدایت اسرار توجه سوی خلق شد تا فوائد این هدایت را شکار کنند و این پایانی نیست سوی حق راجع باید شد همچو باز و بیت تالی باین معنی بسیار چسپان ست و حاصل آنکه بسوی اصل خود رجوع باید چنانکه زر خالص سوی کان خود رجوع میکند و شارحان معنی بیت چنین تقریر کرده و اختیار کرد

آنرا شیخ ولی محمد که سوی قصه شاه و ایاز باز گردید تا که باز سوی شاه رجوع میکند و مقصود رجوع بسوی قصه ست لیکن بسبب انتقال سوی
اسرار دیگر پرداختند این اگرچه متعسر شد لیکن خالی از بعد نیست

دیده‌ای کو دادن از دست حزین	چون بدادن تیغ بریده دست بین	همچنین قلاب و خوبی و لوند	وقت تلخی عیش را ان دیده‌اند
توبه می آرند هم پروانه‌وار	باز نسیان میکشدشان سوی کار	همچو پروانه زده بر آن نار را	نور دیدن بسته آنند باررا

قوله دیده‌ای کو دادن از دست حزین الخ مراد از حزین صاحب دزدی ست که از خوف قطع ذوق دزدی را از دل بیرون کند و اطلاق حزین بران بسیار وجیه ست و قول بانکه در وقت قطع او حزین نبود بلکه در وقت قطع حزین ست لغوست و نفهمند که در وقت گذشتن دزدی او حزین ست از ترس قطع و چون در بیت بالا فرمودند که دزد بسبب تلخ بودن قطع دزدی را میگذارد و تحمل آن نکرد درین بیت میفرمایند که گذاشتن دزدی از دست حزین دیده الحال ببین آن دزد را که بریده دست است که او هم دست ذوق دزدی را میگذارد پس در مصراع ثانی و نهادن مفهوم ست و مقصود آنکه مردانست که از ترس انچه پیش او آید از رنج انچه اختیار کرده آن انگذارد نقلست که چون اعوان مامون رشید امام احمد حنبل را می بردند برای آنکه بگوید که قرآن مخلوق ست در راه یک دزد ملاقی شد که دست و پای او مقطوع بود آن دزد با امام گفت که من پیشه دزدی اختیار کرده بودم ید من مقطوع شد باز مردمان گفتند که از دزدی توبه کن که باین بلا مبتلا گشتی من گفتم که توبه هرگز نخواهم کرد که مردان هرچه اختیار میکنند از ترس آنرا نمی گذارند این کار نامردی است و باز در مرتبه ثانیه که بر من دست رسید پای را مقطوع کردند باز از من توبه خواستند من توبه نکردم که مردان از ترس کار خود نمیگذارند الحال باز بر من ظفر یافتند مرا تهدید بصبر و تهدید بقتل میکنند تا از دزدی توبه کنم الحال من مصرم برانکه مردان فعل خود را از ترس نمیگذارند حال من که دزدم این ست شما امام وقت هستید و کمر بر هدایت خلق بسته‌اید چنین نشود که از ترس سلطان ظالم بر زبان مخلوقیت رانند شما امام وقت هستید نائب رسول بر امر حق قائم باشید و از قول این دزد بر امام تاثیری رفت اگرچه امام بر قول خود مستقیم بودند و هرگز خوف لائم نداشتند و انچه بر امام رفت رفت مولوی و طالبی در حق امام احمد فرموده که امام احمد ابن حنبل درین روز بر منصب رسل قائم شده که قوم در صدد ایذای او اند و او در صدد هدایت قوم ست و این بیت شاید که تلمیح باین قصه باشد و مضمون بیت ماخوذ ازین قصه ست

چون بپا سوخت پرش و اگر بخست	باز چون طفلان فتاد ملح ریخت	بار دیگر بر گمان و طمع سوز	خویش را زد بر آن شمع زود
بار دیگر سوخت پر و این سجن بست	باز کرد یش حرص ل ناسی و ست	آنزمان کز سوختن وا می جهد	آنچنانکه شمع را وه میدهد
	کاسی زخت تا بان چو شمع و لفروز	وی به صحبت کاذب و مغرور سوز	

قوله باز چون طفلان فتاد ملح ریخت الخ شیخ افضل گفته یعنی کار او بی نمک شد و تلفی ندارد و این معنی وجیه ست از آن که ولی محمد گفته یعنی اشک ریخت و گفته که اطلاق ملح بر اشک بجهت آنکه اشک نمکین ست شود + + + +

باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکافرین

قوله کاوهن الرحمن کید الکافرین الخ یعنی رحمن سست کرده کید کافران او را تو به یعنی رحمن سینه او تا توبه را قبول کند و شیخ عبد اللطیف گفته که اشارت ست باین آیت ان الله موهن کید الکافرین بدرستیکه الله سست کرده فریب کافران او این آیت را اینجا تعلق نیست زیراکه مراد در آیت از کید کافران آن مکر و فریب که برای ایذای رسول و مومنان و هدم اسلام میکردند و اینجا کلام در شکستن توبه ست و نیز اگر اشارت باین آیت ملحوظ بودی بایست که کید کافرین می آوردند

که در قافیه و وزن خلل نمی شد

در بیان عموم تاویل آیت
کُلَّمَا اَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ

این آیت در حق یهود است و تمام آیت اینست وَاَلْقَیْنَا بَیْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ کُلَّمَا اَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ و القا کردیم در میان یهود باهم ایشان عداوت تا روز قیامت که هرگز قلوب آنها متفق نمیتوانند کرد و این باز شامت نافرمانی انبیا هر وقت که روشن کنند آتش حرب اطفا میکند الله آن آتش را که آنها حرب کردن نمی توانند و جبن بر انیشها غالب آید

کلما هم اوقدوا نار الوغی ✤ / اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی عزم را اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره اش کف حق میزند

قوله کلما اوقدوا نار الوغی اطفا الله نارهم حتی انطفی هر وقت که روشن کنند نار جنگ یعنی خواهند که جنگ را قائم کنند نار جنگ می راند الله نار حرب ایشان را تا اینکه مرده شود و جبن غالب آید که جنگ نمیتوانند کرد چنانکه در بیت ثانی طریق اطفاء نار حرب بیان فرمود

آتش زدن شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد ✤

اللغات سرفه آواز باریک بفتح اول وحید یگانه و تنها علین آشکارا عمش ضعفیست عارض می شود بچشم

رفت دزدی شب بخانه یک بزرگ / از ره پنهان در آمد همچو گرگ
سرفه بشنید شب آن معتمد / بر گرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا سر آواز ابیت خلن
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
تر همیکرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره اش رو فنا
خواجه می پنداشت کز خود میمرد / این نمی دید آن که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش
همچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمیگویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

قوله چون نمی داند دل داننده الخ چون معنی چگونه یعنی این امر جلی ست که با هر گردنده گرداننده هست پس چگونه نداند و خلاصه این چند ابیات آنست که وجود امور متغیره ممکنه دلیل ست بر اثبات او و مقتضی و موجد ست ✤

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای هنرور
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوبکار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیراننده / یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زبینای بصیر
پس چه دانستی که قهرت میکنند / بر سرت بوس محنت میزنند

قوله خانه ما بنا بود معقول تر ۱۰ مراد از معقول تر آنکه عقل بصدق او حکم بدایت کند

پس بکن دفع خرچو زو جنگ · سوی او کش بر هوا تیر خدنگ

قوله زود دفعش کن چو نبود جنگ ۱۰ این چند ابیات بطریق تمثیل ست و خلاصه آنکه چون فی الحقیقت [illegible] بر و غالب ست پس اگر توانی در دفع غلبه او کن بسبب دفع کن یا بجنگ و یا بتیر و مثال آن مذکورست درین ابیات و غیره مذکورست

همچو آن قوم مغل بر آسمان · تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریزان زو همی اگر تا فی بری · چون ازو می جستی کف او می زدی

قوله همچو سپاه مغل بر آسمان ۱۰ شیخ افضل گفته که اینجا اشارت سوی قصه ست و ذکر مغل برای آنست که آنها تیر انداز کامل اند و معنی آنکه برای دفع نزع جان تیراندازی بکن سوی آسمان تا ملک الموت از ترس آن نیاید و تیراندازی کامل است چنانکه مغل تیراندازی میکنند و بعضی شارحان گفته که کسی از مغلان این گروه بود که وقت رسیدن جان ایشان می او تیر انداخت سوی آسمان کرد که ملک الموت آمدن ندهد و در بعض نسخ واقع شده از بهر نزع جان و برین تقدیر معنی آنست که تیر انداختن کن از برای بر آوردن و انتزاع کردن جان از دست ملک الموت تا بردن نتواند ❊ ❊

در عدم بودی نرستی از کفش · از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن · پیش عدلش خون تقوی ریختن

قوله در عدم بودی نرستی از کفش ۱۰ در عدم بودت در عالم پیدا شتی و از وی خلاص نبودی و احکامش معلوم جاری میشد تا اینکه بوجود آمد از ایجاد و بعد وجود البته در قبضه وی ست خلاص نتواند شد ❊

این جهان دامست و دانه آرزو · در گریز از دامهای آرزو

قوله در گریز از دامهای آرزو ۱۰ آرزو بمعنی حرص ست و زو مخفف نه و معنی از دامهای حرص و گریزو در بعض نسخ واقع ست و آرزو برین نسخه از امر ست از آوردن و زو مخفف زود ست و معنی آنکه از دامهای بگریز و روی آر سوی گریز زود

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد · ضد را از ضد توان شناسی ای جوان
چون شنیدی در ضدیدانی ضد آن · گرچه مفتی شان برون گوید خطاب
چون شنیدی در ضد آن بدیدی فساد · پس پیمبر گفت استفت القلوب

قوله چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد ۱۰ گشاد بکاف عربیست بمعنی فراخی و یا بکاف فارسی بمعنی خوشی و حاصل آنکه چون ازین جهان و از دام آن گریزان شوی ترا فراخی کار و خوشی حاصل شود و اگر درین جهان باشی با گرفتاری با آرزو تنگی و ناخوش عیش بینی

در بیان حدیث

استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول · گرچه مفتی برون گوید فضول

قوله گوش کن استفت قلبک از رسول ۱۰ اشارت سوی حدیثی که در دفتر اول گذشت استفت قلبک و ان افتاک المفتون فتوی گیر از قلب خود اگرچه فتوی دهند مفتیان و حاصل بیت آنکه نتیج گرفتاری این جهان

با آرزو پیدای ست اگر از قلب مثنوی گیری او هم ترک آرزو می فرماید خواهد داد +++

آرزو بگذار تا رحم آیدش	آزمودم کاینچنین می بایدش
چون تلافی جست پی خدمت کنش	تا روی از جبل و در گلشنش

قوله آزمودم کاینچنین می بایدش + الخ یعنی آزمایش کردی برای آنکه حق را این چنین کس باید که آرزو باشد +

و مبدم چون تو مراقب میشوی	داد می بینی نز داد رای غوی

قوله و مبدم چون تو مراقب می شوی + الخ یعنی در هر وقت مراقبه حال خود ضرورست یا در محاسبه نفس باشد تا ساعتی در غفلت نرود چون اینچنین الخ ادا حق یابی تا بر نفس شیطان غالب شوی الخ و رر آنکه پادشاه عادل ست بینی

در به بندی چشم خود را احتجاب	کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و ننگش	وان فضیلت در کمال و فرقش

قوله ور به بندی چشم خود را از حجاب + الخ یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال نشوی حق سبحانه کار خود که قدرت است نگذارد و مقتضی غفلت نشد تا احد و دور رخ قائم شده تطهیر باید تا قابل مشاهده و ارشود اگرچه در تجلیات جهنمیه شب با مثل آفتاب که کار خود میگذارد که از گرمی خود رطوبات قاذورات از زمین خشک کند و زمین را طاهر میگرداند ++

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد	جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحرا و کهستان صید گیر

قوله جامگی سی امیر او چون برد + الخ جامگی وظیفه

کاروانی دید از دور آن ملک	گفت میری را که رو ای مؤتفک

قوله گفت امیری را که رو ای مؤتفک + الخ مؤتفک یا ماخوذ ست از افک بمعنی دروغ یعنی ای آنکه دروغ بسته در حکم بمساوات خود با ایاز و اگر ماخوذ از فک بفتح الف ست بمعنی باز ایکی نرسیدن پس معنی آنکه ای آنکه بخیر و نیکی نرسیده نیستی کذا فی شرح الشیخ افضل و میر نور الله گفته که گفته ائتفکت البلدة باهلها انقلبت باهلها و چون امیر برای خبر کاروان باز رفت برای آن آنرا مؤتفک فرموده

رو بپرس آن کاروان را بر رصد	کز کدامین شهر آید در مرصد	رفت و پرسید و بیامد که ز ری	گفت عزمش تا کجا در بماند و
دیگری را گفت رو ای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا	رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر	که برو وا پرس رخت آن نفر	باز آمد گفت از هر جنس هست	اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری	ماند حیران آن امیر سست پی	آن کر را گفت رو وا پرس هان	تا که کی بود و هست نقل کاروان
بازگشت و گفت هشتم از رجب	گفت در ری چیست تسعیر حبب	چون نمیدانست دیگر دم نزد	شه فرستاد آن کرو از ان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر	ست ای ناقص اندر کر و فر	هر یکی رفتند هر یک سوال	ناقص و عاجز از ادراک کمال

قوله رو بپرس آن کاروان را بر رصد + الخ رصد چشم داشتن و انتظار کردن یعنی آن کاروان که انتظار مردم و چشم داشتن مردم ست فیها مستعار شد برای مکان عالی و مصطلح اهل هیئت که رصد عبارتست از مکان مرتفع که بر آن فن حاضر

قائم کرده شده برای معرفت احوال ستارگان و شاید که آنها بر مکان عالی اقامت کرده باشند همی تواند که رصد بمعنی مرصاد باشد یعنی آن کاروان که بر راه است

گفت امیران را که من ز روی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را	که بپرسد آن کاروانرا گر کجاست	او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک	حال شان دریافت بی ریب و شک	هرچه زینها می‌ر اندر رهی مقام	کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

قوله گفت امیران را که من ز روی جدا ۱ه این قصه است برای ارشاد آنکه هر فرد بحسب کمال است که عمل ایاز بهتر و کامل لیکن هیچ او نیست دیگریست که عقبه امیر رسد که اعتبار کرده این اشارت گیرد که تسبیح انسان کامل جامع است مر تسبیحات دیگرانرا چنانکه کار ایاز کامل و جامع است بر کارهای دیگر امیران و این برای آنست که تسبیح انسان کامل با جمیع اسماء و صفات است و تسبیح سائر مظاهر باسمی است که او مظهر آن اسم است

مرافعت کردن امیران آن حجت را بشبهه جبریانه و جواب گفتن محمود بر ایشان

پس بگفتندش امیران کین فنیست	از عنایتهاست کار جهد نیست	قسمت حق است مه را روی نغز	داده بخت است گل را بوی نغز
	بلکه سلطان چون عنایت میکند	از تفاخر خیمه بر مه می‌زند	

قوله پس بگفتندش امیران کین فنیست ۱ه حاصل آنکه این عنایت است که از وی چنین اعمال بوجود آورده و از مابوده بوجود نیاورد پس این حجت جبریانه شد

	گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد	ریع تقصیر است و دخل اجتهاد	

قوله گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد ۱ه یعنی هر فعل از شخص بوجود می آید اگر بد است حاصل تقصیر و کوتاهی در عمل است و اگر نیک است دخل و حاصل اجتهاد و کوشش است کذا فی شرح الشیخ افضل و این وجه وجیه است و اگر از نفس اماره گرفته شود و حاصل آنکه آنچه که فعل از نفس اماره آید حاصل تقصیر عامل کاسب است که او را قدرت بر آن بود که آن فعل نمیکرد و حاصل کوشش نفس اماره است این نیست که بجبر از عامل بوجود آمد این توجیه قریب اول است بعید نیست + +

ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا	خود بگفتی کین گناه از نفس بود	چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفتا اغویتنی	تو شکستی جام و ما را می‌زنی	بل قضا حق است و جهد بنده حق	هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار	این کنم یا آن کنم خود کی شود	چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم	که روم در بحر یا بالا پرم	این تردد هست که موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلتی	بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر	می خورد عمرو بر احمد حد خمر	گرد خود برگرد و جرم خود ببین	جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر	خصم را میداند آن میر بصیر	تو عسل خوردی نیامد تب بغیر	مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جد کان با تو نشست	تو چه کاریدی که نامد ریع کشت	فعل توست کان آید از جان و تنت	همچو فرزندی بگیرد دامنت

قوله ورنه آدم کی بگفتی با خدا ۱ه یعنی اگر در ایشان فعل بتقصیر عامل نمی بود اعتراف بتقصیر خود آدم علیه السلام نمیکرد بلکه نسبت تقصیر بخود کذب صریح میشد بلکه آدم را می بایست که نسبت بخت و تقدیر میکرد و خود را مزکی میساخت

چون نسبت تقصیر بخود کرد و خود را مزکی نشناخت معلوم شد که تقصیر متحقق ست

فعل را در غیب صورت میکند ‖ فعل دزدی را نداری میزند
دار کی ماند بدزدی لیک آن ‖ هست تصویر خدای غیب دان

قوله فعل را در غیب صورت میکند + الخ یعنی فعل یک حقیقت ست که بر صورت مختلفه بر آمده است اینجا بصورت عرضیه بر آمده صفت شخص حاصل شده که باختیار او مکشوف ست نه بجبر و در غیب آن حق سبحانه صورتی دیگر داده جزای فعل گردانیده

در دل شحنه چو حق الهام داد ‖ کای چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا ‖ نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین ‖ چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو ‖ قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه ‖ گوش هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی ‖ با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی ‖ بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند ‖ کلب را کهدانی و کاهل کند

قوله در دل شحنه چو حق الهام داد + الخ این شرط ست و جزای مقدر بقرینه بیت اول یعنی چون حق در دل شحنه الهام داد که اینچنین صورت بساز برای آنکه عدل تو ظاهر گردد پس شحنه صورت دار ساخت پس مصراع اول در بیت ثانی غایت مر ساختن این صورت را او لفظ قضا مبتدا ست و مصراع ثانی خبر آن یعنی قضا نامناسب جزا نمی تواند داد پس البته دار مناسب ست که جزای دزدی باشد پس این تقریر غرض بتبیین سابقین که باشاره فهمیده می شد و یا معنی آنکه قضا حق نامناسب جزا نمیتواند داد پس برای این شحنه ملهم بآن شد پس این جمله بیان علت الهام ست آنچه ولی محمد گفته که تا در معنی حرف شرط ست و جزا مقدر ست و یا اینکه لفظ قضا با مصراع ثانی جزا ست بعید محض ست معنی آن باید کرد

متهم کن نفس خود را ای فتی ‖ متهم کم کن جزای عدل را

قوله متهم کن نفس خود را ای فتی + الخ یعنی تزکیه نفس خود کن بلکه در هر فعل متهم دار اگرچه این فعل نیک باشد و در فعل نیک اتهام بدین وجه ست که شاید که در اخلاص و یا در شرائط دیگر قبول را فتور افتاده باشد از تقصیر نفس و این مصراع ماخوذ ست ازین آیت یا ایها الذین امنوا علیکم انفسکم ای آنکه ایمان آورده اید مزکی و پاک گردانید نفس خود را

قوله متهم کم کن جزای عدل را + الخ یعنی جزای عدل را اصلا متهم مدار که جزای عدل مطابق حکمت ست پس نفس تو سزاوار بود برای رسیدن جزا پس رسید

توبه کن مردانه سر آور بره ‖ که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره ‖ کافتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید ‖ پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار ‖ پیش خورشید حقائق آشکار

قوله توبه کن مردانه سر آور بره + الخ یعنی توبه مردانه باید کرد تا جزای توبه مرتب شود که سیئات حسنه گردد زیرا که این توبه عمل ست پس الله تعالی ثواب آن مرتب گرداند الله تعالی میفرماید فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندک عمل خیر خواهد دید آنرا و کسیکه عمل کند بقدر ذره شر را هم خواهد دید و دیدن عمل خیر کنایت ست از آنکه مقتضی آن مرتب شود

بفضل الله و آن ثواب ست و دیدن شر کنایت ست از ترتب مقتضی آن و آن مقتضی یا مغفرت ست برحمت و یا تعذیب ست برای اقامت حد و تطهیب محل ۰

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کلاه وار بر سر نهاده تا مرغان آنرا گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی ست بر شکل گیاه مینماید اما هم تمام بوی نبرد و بافسون او مغرور شد زیرا که دراک اول قاطعی نداشت دراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع و لا سیما عند الحاجة

مراد از ادراک اول دانستن او که این آدمی ست بر شکل گیاه برای رهزنی نشسته ست و هیچ مال در وی موجب این ادراک نبود بلکه یک گمانی بسته که مطابق گشت و مراد ادراک ثانی که او را زاهد دانست و درین ادراک او را قطع حاصل شد اگرچه آن قطع جهل مرکب بود و این قطع بسبب جال ست در وی که بخشیده تعیین انبیا این چنین ست و آن طمع و حرص خصوص نزد حاجت و لاچاری که طمع بصیرت او را مختل مے سازد و کاریکه بآن حطام دنیا حاصل آید حسن مینماید و قطع حسن آن پیدا می شود

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کاد الفقرُ ان یکون کفرا صدق رسول الله صلعم

قریب ست باین که فقر شود کفر یعنی فقر گاهی بکفر میکشد که برای ازالت فقر تحصیل مال میکنند و بسا اوقات درین کفر می افتد که او را بر الله تعالی پیدا میشود و غیر حق را بهتر میدانند و رجوع از حق چنانکه یهود میگفتند ید الله مغلولة و این صریح کفر ست و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد و کشیدن فقیر سوی کفران باین وجه که در اکثر شکایت فقر میکنند بسبب بی صبری و این شکایت باین انجامد که کفران منعم و نیز که در آن معمور ست گردد

رفت مرغی در میان لاله‌زار	بود آنجا دام از بهر شکار	دانهٔ چندی نهاده بر زمین	وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه	وز گل و لاله ورا بر سر کلاه	در زمین بنشسته و کرده نگاه	تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت	گفت او را کیستی ای سبزپوش	در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع	با گیاه و برگ اینجا مقتنع	زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا بر هم زده	چون بآخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
	روی خواهم کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد	

قوله روی خواهم کرد آخر در لحد الخ عدم شکایت فقیر را گویند که و جانب میکنند مثل تنخانه و تنها انجام مراد مطلق نفس باشد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم — ای بزر دوخت و کم آموخته / آخر ست عمر جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم — چند خویشان بان قدیمی چار طبع / ملک خویش عاریت بهتیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

قوله چون زنخ را بست خواهند ای صنم الخ یعنی بعد مرگ و زنخ کمتر زنم یعنی تسخر کم کنم ..

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول — از نفوس و از عقول با صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنجروزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی — کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد — آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بیمدد / رو ندارد که سوی خانه رود

قوله روح او خود از نفوس و از عقول الخ نکول از یمین اعراض کردن و ایستادن از ان و اینجا مراد مطلق اعراض ست و حاصل آنکه روح از عالم مجردات ست عقول و نفوس که ارواح ملکیه اند و از مجردات اند اعراض از ایشان و دوستی با اجسام کرده

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب — پیش از ان که شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام — نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

قوله نی شنیدی انما الدنیا لعب الخ نیست دنیا مگر لعب مقصود در اشتغال بدنیا که لعب ست سرپا و جامه عبادت شیطان می برد و برهنه بخانه خود که آخرت ست میرود

تنگ شد بیگاه و اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد — هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجائب مرکب ست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست — لیک مرکب را نگه میدار از ان / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

قوله خل هذا اللعب الی بیتک فعد الخ ظاهر آنست که الی بیتک متعلق ست بما بعد خود بگذار این لعب که اشتغال بدنیاست پس رجوع کن انجاکه از انجا آمدی و در بعض نسخ واقع ست خل هذا اللعب بیتک لا تعد بگذار این لعب با صبیان خود رجوع مکن سوی این لعب

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

اللغات قچ بضم قاف و جیم عربی گوسفند که بران کودکان سواری میکنند و بعضی معنی دنبه سرزن نوشته و یلیا کلمه ایست که در وقت حسرت بزبان میرانند حزم هوشیاری طاعون فساد هواست که یک دنبل فی الفور میگردد از قسم وباست و هر که او را و یا اسباب او را مس میکند فی الفور از همون مرض میمیرد و در حدیث واقعست که طاعون عذاب بود که آمده بود بر امت نبی از انبیا و در این زمان باقی ماند عام گردید صالح را و غیر صالح را از شامت غیر صالح نازل میشود و عام میگردد در حق غیر صالح که از شامت نازل گشته عذاب ست و در حق صالح شهادت ست +++

آن یکی قچ داشت از پس میکشید | دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | در فغان و گریه واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد زرم | گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا جانی بدست | گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد | گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت | جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

لا رهبانیة فی الاسلام

و بدانکه رهبانیت طریقهٔ مخترعه برای خوشنودی و قرب بحق و این در امت عیسی علیه السلام بود که برای عبادت انزوا از خلق اختیار کردند و صمت علی الدوام و اختصاء و عدم تزویج و امثال آن قال الله تعالی وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا مَا كَتَبْنَاهَا عَلَيْهِمْ إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا فَآتَيْنَا الَّذِينَ آمَنُوا مِنْهُمْ أَجْرَهُمْ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ و شیخ اکبر قدوهٔ محققان رضی الله عنه در فص یعقوبی از فصوص الحکم تفسیر این آیت فرمودند و خلاصه اش اینست که رهبانیت عبارتست از آنچه اختراع کرده اند زهاد امت عیسی و بر خود لازم گرفته اند از حکم الٰهیه چنین که نه آورده است آنرا رسول معلوم در حق عامهٔ امت از نزد الله بطریق خاص خود که وحی ست پس معنی قول الله تعالی و رهبانیة ابتدعوها که اختراع کردند متبعان عیسی ع حکم الٰهیه که انبیاء و رسل آنرا لازم نکرده بوحی از حق و این متبعان لازم گرفتند بر خود ما کتبناها علیهم نه نوشتیم یعنی واجب نگردانیدیم بر آن مخترعان و شیخ اکبر میفرمایند که هرگاه که موافق شد حکمت و مصلحت در بن رهبانیت مر مقصود را از نصب شرع که معرفت الٰهیه است و تهذیب نفس ست مترتب بود بر بن رهبانیت نیز مترتب ست الله تعالی این رهبانیت را معتبر داشت مثل اعتبار آنچه شرع فرموده بر لسان رسل پس این رهبانیت نیز دین الله گردید باین اعتبار شارع و چون قلوب این مخترعان رهبانیت مفتوح شدند از عنایت الله گردانید در قلوب ایشان مستقر تعظیم این رهبانیت را که طلب میکردند بآن رضای الله بر غیر طریقهٔ نبویه یعنی طریقه که از انبیاء آورده اند و واجب گردانیده اند و این رهبانیت مغایر آن طریقه است و زاید است بر آن چون ترک کلام و صیام علی الدوام و ترک منام و امثال آن که این امور را انبیاء واجب نگردانیدند پس امور زاید اند بر مشروعات انبیاء واجبه فقوله تعالی الا ابتغاء رضوان الله را شیخ اکبر مستثنی مقدم بر مستثنی منه و بر حال گردانیده اند و معنی آن شد که پس رعایت نکردند آن رهبانیت را این متبعان مخترعان کامل رعایت این رهبانیت را مگر برای طلب رضای الله و برای طلب رضای الله اعتقاد کردند آن رهبانیت را و قلوب خود را با آن ربط دادند پس دادیم آن کسان را که ایمان آوردند این مخترعان رهبانیت اجر ایشان و اکثر از ایشان فاسق اند و خارج اند از انقیاد باین رهبانیت که مشروع کردید ایشان و از قیام بحق ایشان پس حق مشروع نیست منقاد نخواهد شد با عطای اجر لزوما و بعض علمای ظاهر ایراد میکنند فان عوبا فعل

موصول ست بنفی و معمول فعل موصول بنفی مقدم نمی شود پس این چگونه استثنا از ما بعد باشد و جواب آنست که مثل آن مقدر ست قبل و اصل این بود فما رعوها حق رعایتها الا ابتغاء وجه و فما رعوها حق رعایتها مفسر اول ست که مقدر ست چنانکه در فعل با اضمر عامله علی شرط التفسیر فعل بعد مفسر ست و اگر کسی گوید که این تقدیر خلاف اصل ست پس چرا التزام آن کرده آید گفته شود که شیخ اکبر دران معذور ست هر چه که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم تعلیم فرموده اند حق ست و هر چه که بکتابت آن امر فرموده اند فرض ست اتیان بآن اگرچه ظاهر بیان آنرا نفهمند و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره در جواب فرموده اند که استثنا متعلق ست بقبل خود و معنی آنکه ما بر ایشان ننوشتیم لیکن برای طلب رضای حق سبحانه آنها اختراع کردند پس این اختراع رهبانیت برای رضای الله ست پس رعایت این بحق رعایت نیز برای رضای الله ست پس شیخ اکبر رضی الله عنه حاصل معنی بیان فرموده اگرچه در ترکیب متعلق بما قبل باشد لیکن بحسب معنی مستلزم ست متعلق بما بعد خود فتامل فیه و چون این دانستی پس بدانکه زهاد اتباع عیسی برای کسر نفس و رضای حق بر خود چند امور زاید بر آورده عیسی عم لازم کردند چون دور بودن از خلق بوجهی که با احدی از ایشان موانست نباشد و ترک ترویج بر خود لازم گرفتند و برای دفع شهوت لازم و صحبت لازم گرفتند صوم علی الدوام و تقلیل طعام و ذکر بر دوام و تقلیل منام و امثال این کورات و این طریقه را در عرف رهبانیت میگویند و این عرف امت عیسی عم بود و چون آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شدند جمعه و جماعت واجب گردانید از نزد الله تعالی پس مخالطت با خلق در جمعه و جماعت مشروع لازم گردید و نیز حج مسنون ساخت و وقت طوفان واجب کرد پس اختلاط بالنسا شد و کف از تزوج مکروه شد و وقت طوفان حرام شد و اختصا نیز حرام شد که تزوج واجب کردند و نیز امر بالمعروف و هدایت نیز مرعی شد مر کاملان را پس موانست با خلق ضرور افتاد و جهاد فرض گشت پس کسب اسباب جهاد از شمشیر و اسپ و امثال آن ضرور افتاد پس آنزدا بترک کسب صحیح نیست پس رهبانیت در امت عیسی عم تقرر یافته الحال در شرع حنیفی منسوخ گشت این ست معنی حدیث که لا رهبانیة فی الاسلام و این مراد نیست که امور ملتزمه برای رضای حق در شرع نیست که این باطل ست که صوفیه صافیه طریقه مقرر فرموده اند از تقلیل طعام و تقلیل منام و ترک کلام و ذکر علی الدوام و اجتناب از مباحات که موجب زندگی نفس و تازگی او دران باشد و امثال آن و این رهبانیت در اسلام متقرر ست و نیست منسوخ مگر رهبانیت امت عیسی عم و این طریقه مقرره را در اسلام نام نهاده میشود بورع و زهد و طریقت و امثال آن و بلفظ رهبانیت اطلاق کرده نمیشود مگر طریقه مقرره در امت عیسی عم نه بر آورده عیسی عم بطریق وحی و لطریق رسالت +

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست · دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی فرمود آن رسول · بدعتی چون در گرفتی ای فضول +

قوله دین احمد را ترهب نیک نیست + اه ترهب لفظیست همچو تصوف طریقه مخترعه رهبانان امت عیسی عم را می گویند چنانکه تصوف بر طریقه عارفان اطلاق کنند و حاصل آنکه ترهب و رهبانیت که در امت عیسی ست در دین محمدی نیست پس چرا ترهب اختیار کردی و این عزلت و خلوت که گرفتی ترهب ست و ابیات تالیه برین منطق ست و آنچه که شیخ افضل گفته که ترهب بتکلیف راهب بودن پس درین انبست که اگرچه رعایت صیغه تکلف مرعی داشته لیکن این معنی مناسب مقام نیست زیرا که موهم میگردد که بتکلیف راهب شدن مذموم ست و اگر رهبانیت واقعه اختیار کند محمود ست و این چنین ست که رهبانیت و طریقه محمدیه که نزد صوفیه ست اگر بتکلیف نمایش آنکند

نیز مذموم ست و بودن تفعل برای تکلف در جمیع صیغ ضروری و لازم نیست +

جمعه شرطست و جماعت در نماز ❊ امر معروف و ز منکر احتراز

قوله جمعه شرطست و جماعت در نماز + اه یعنی جمعه و جماعت امر ضروری ست و این بدون مخالطت با خلق نمیتواند شد و همچنان امر معروف و نهی از منکر بی مخالطت نمیتواند شد و در عزلت دوری از خلق ست

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر ❊ منفعت دادن بخلقان همچو ابر

قوله رنج بدخویان کشیدن زیر صبر + اه بیان فوائد دیگر ست مر مخالطت را +

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر ❊ گر نه سنگی چه حریفی با مدر
چون جماعت رحمت آمد ای پسر ❊ جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در میان امت مرحوم باش ❊ سنت احمد مهل محکوم باش

قوله خیر الناس ینفع الناس ای پسر + اه بهتر کسان آنست که نفع رساند الناس را و این نفع رسانیدن بدون مخالطت ممکن نیست

در جوابش گفت صیاد عیار ❊ نیست مطلق این که گفتی هوشدار
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ ❊ پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر ❊ بگذر از وی تا نمانی بی هنر
هست تنهایی به از یاران بد ❊ نیک چون با بد نشیند بد شود
چون حمارست آنکه نانش قبلتست ❊ صحبت او عین رهبانیت ست

قوله در جوابش گفت صیاد عیار + اه عیار بمعنی کامل العقل و حاصل آنکه اینکه میگوئی که رهبانیت نیست مسلم ست و مخالطت بهتری لیکن بهتری مخالطت مطلق نیست بلکه تفصیل ست که مخالطت با نیکان نیک ست و با بدان بد و چون مصاحب نیک بدست نیاید پس تنهائی بهتر و این هست رهبانیت نیست از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نقل میکنند که فرمود الوحدة خیر من جلیس السوء تنهائی مرتبه ست از مصاحبت بد

زانکه غیر حق همه گردد رفات ❊ کل آت بعد حین فهو آت
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر ❊ هیچ از سایه نتانی خورد بر
هرچه جز آن وجه باشد هالکست ❊ ملک و مالک عکس آن یک مالکست
هیچ سایه نیست بی شخص روان ❊ اصل سایه رو بجو ای کاردان

قوله زانکه غیر حق همه گردد رفات + اه رفات پاره پاره شکسته و هرچه آینده است بعد چندی پس آینده است قابل عدم ایشان نیست پس فانی شدن غیر حق را آینده است پس اتیان ضروری ست ++

هین ز سایه شخص را میکن طلب ❊ در سبب رو گذر کن از سبب

قوله در سبب رو گذر کن از سبب + مسبب بکسر بای اول ست بمعنی سببیت دهنده سبب او گرداننده سبب را سبب و آن ذات حق ست که سبب حقیقی ست و این اسباب مجعوله حجب الهیه اند الله تعالی از پس پرده اسباب میکند

یار جسمانی بود رویش بمرگ ❊ صحبتش شوم ست باید کرد ترک
هرکه با این قوم باشد راهب است ❊ که کلوخ و سنگ او را صاحب است
حکم او هم حکم قبله او بود ❊ خود کلوخ و سنگ کس را ره زند
مرده اش خوان چونکه مرده جو بود ❊ زین کلوخان صد هزار آفت رسد

قوله یار جسمانی بود رویش بمرگ + اه اینجا قافیه کاف فارسی با کاف عربی ست متاخرین این را قبیح میدانند و در اشعار متقدما واقع ست شیخ افضل بیت شاهنامه نقل کرده که بگفتم بماند بتر کان همه که باشد ز نسل بزرگان همه و مولوی را باک نیست از امثال آن و حاصل آنکه این عالم اجسام متوجه سوی مرگ ست مرگ او را ضرور ست پس صحبت او شوم ست و مراد از صحبت صحبت بسبب جسمانیت ست چنانکه با انباء دنیا با خود یار میشوند و اما دوستی با مردمان برای الله پس این صحبت با جسمانی نیست در حقیقت آن امتثال امر حق سبحانه ست و چون صحبت برای او شد گویا صحبت با حق ست

قوله راه جان بازی ست در هر غیشه ۱۲ه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و نازک طبع که آن آفت او را از ان عیشه عارض شود مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید که هر عیشه یعنی هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی و در هر عیش آفتی ست و آن لذتهای نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکنند بالآخرت یعنی دفع آن عسیر

راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست

قوله راه دین زین رو پر از شور و شرست ۱۲ه ولی محمد گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد و حاصل ظاهرست که شور است که هر جبان القلب این راه نمیتواند رفت پس از شور و شر کنایه از دشواری و رنه بودن شر در راه دین محال ست یا مراد از شور و شر مانع آمدن شیاطین از سلوک و این منع البته شر ست و این توجیه اولی ست

در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس

قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس ۱۲ه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست که امتحانها هر رسیدا میسر و قال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آئینه امتحان خواهیم کرد شما را بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که تا رسیدن این امور صبر کرده راه میگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد آنها را مصیبت گویند که برای کلیم و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق تعالی میکنند

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو بود
با تکلف خر بیاران فیقیه / [illegible]
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
در نشاط آید شود قوت پذیر / تا که تنها آن بیابان را برید
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / لنگ تنها خوش رود اندر بیا
با رفیقان بیگمان خوشتر رود

قوله راه چه بود پر نشان پایها ۱۲ه یعنی راه مستقیم که از نشان پایها پر باشد از زنده بران برود و غلط نکند پس تنها رو نمی خوب نیست و یار نردبان رایهاست که از ان رای بهتر معلوم میشود ...

هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
آن حصیری که گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد

قوله هر نبی اندرین راه درست ۱۲ه ظاهرست که نبی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود

قوله راه جان بازی ست و در هر غیشه‌ای ۰ اه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و نازک طبع که آن آفت او را از ان غیشه برای قطع شود مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید که هر غیشه یعنی در هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی و در هر عیش آفتی ست و آن لذتهای نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکند بالآخرت یعنی دفع آن عسیر

راه دین زیرا که پر شور و شر ست		جایی باید که مرد ره بود	

قوله راه دین زین رو پر از شور و شر ست ۰ اه ولی محمد گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد و حاصل ظاهر ست که دشوار ست که هیچ مخنث این راه نمیتواند رفت پس از شور و شر کنایه از دشواری و رنه بودن شر در راه دین محال ست یا مراد از شور و شر مانع آمدن شیاطین از سلوک و این منع البته شر ست و این توجیه اولیست

در ره این ترس امتحانهای نفوس		همچو پرویزن به تمییز سبوس	

قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس ۰ اه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست که امتحانها هر شدید امیر و قال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آئینه امتحان خواهیم کرد شمارا بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که تا بیسنجیم این امر صبر که در راه میگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد آنها را مصیبت گویند که برای الله هستیم و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم حق تعالی میکنند

راه چه بود پر نشان پایها	یار چه بود نردبان رایها	گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود	با رفیقان سیر او صدتو شود	با غلیظی خر ز یاران فرد شد	در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود	بر وی آن راه از تعب صد تو شود	چند سیخ و چوب بیشی افزون خورد	تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو	گر نه خری همچنین تنها مرو	همچنین تنها چنین در سیر بود	با رفیقان بیگمان خوشتر رود

قوله راه چه بود پر نشان پایها ۰ اه یعنی راه مستقیم را از نشان پایها پیدا شد از رفتن مردان سعد و غلط نکنند پس تنها رفتن خوب نیست و یار نردبان رایهاست که از یاران جمعیت حاصل میشود

هر نبی اندرین راه درست	معجزه بنمود و یاران میبجست	گر نباشد یاری دیوارها	کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا	گر نباشد یاری حبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذ رقمها
		آن حصیری که گسترده	گر نه پیوندد بهم باد ش ببرد

قوله هر نبی اندرین راه درست ۰ اه ظاهر ست که نبی راه در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود

پس نمودن معجزه و هدایت سوی ایمان برای افاضه بود که بیان رحمت اندر خلق پس معنی آن باید گفت که در راه مستقیم معجزه بینا یند ه امت را مشرف بایمان ساختند تا یکدیگر باهم یار شده درین راه روند پس جستن انبیا یاران را برای آن بود که باهم یاری کنند.

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مرغ زان چون بیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد

مال ایتام ست امانت پیش من

در میان مرغ و صیاد ای عجب / پس باشکال اوفتاد و شد نزدیک شب

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست

زانکه پندارند ما را مؤتمن +

قوله حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید + اه وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ واز هر چیز از جنس و با نوع پیدا کردیم زوج یعنی دو چیز را که هر واحد زوج دیگری باشد و سابق این آیت اینست وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ و آسمان را پیدا کردیم بقدرت خود و بدرستیکه ما قادریم و زمین را فرش کردیم پس بهتر فرش کننده ایم ما و بعد این آیت ست لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ ظاهر آنست که این آیت مربوط ست بهر سه آیات یعنی پیدا کردن آسمان و فرش کردن زمین و پیدا کردن زوجین از هر جنس باید آنست که پند گیرند و پند گرفتن از اول و ثانی اینست که حق سبحانه قدرت کامله دارد که اینچنین علو و سفل پیدا کرد بلکه خود ظاهر شد باین مظاهر و پند گرفتن از زوجین باین وجه ست که یک زوج موثر ست و یک متاثر که از ازدواج آن نتیجه حاصل میشود و هم نوع پس حقیقت نوعیه یک حقیقت ست که متاثر و موثر شده ظاهر شد و باز دواج این هر دو نتیجه که ظاهر نیز همین حقیقت ست پس ازین تذکر کرده میشود ظهور حقیقت در مظاهر متعدده با صفات متقابله و نیز تذکر کرده میشود نکاح ساری در عالم امکان و تولد ثالث باین نکاح پس تمنا کجان و ولد یک حقیقت ست که ظاهر شده با وجه مختلفه

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال

هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

قوله گفت من مضطرم و مجروح حال + اه قال الله تعالی وَقَدْ فَصَّلَ لَكُمْ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ إِلَّا مَا اضْطُرِرْتُمْ إِلَيْهِ و بتحقیق تفصیل کرد برای شما آنرا که حرام کرد بر شما مگر آن چیز که مضطر شوند شما سوی آن پس چیزیکه باو اضطرار شود که اگر تناول آن نکند میمیرد یا قریب مردن شود مستثنی ست از تحریم پس خارج شد از تحریم پس حلال شد و در موضع دیگر الله تعالی میفرماید فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ پس کسیکه مضطر شود سوی میته و امثال آن در حالیکه غیر باغی ست بر مضطر دیگر با یثار حیات خود بر حیات او و نه تجاوز کننده در اکل از حدیکه بان جان باقی ماند نه اینکه اکل برای تلذذ باشد پس نیست گناه بر او ازین آیت نفی گناه لازم می‌آید نه ثبوت اباحت بلکه محتمل ست که بر حرمت خود باشد لیکن معامله مباح کرده شده باشد با او و ظاهر همین آنست که مراد از حلال میشود پس مناسب آیت اولی ست و احتمال دارد که مراد از مباح بطریق عموم مجاز عام از مباح واقعی و یا آنکه بر حرمت باشد و با آن معامله مباح کرده شود که اثم مرفوع باشد بلکه اخیر اولی ست تا شامل باشد مر اکل مال یتیم را که اکل مال مسلم بدون اذن مباح نیست بلکه در اضطرار با آن معامله مباح ست در عدم اجازت و هذا

بر مضطر بعد اکل مال غیر ضمان لازم خواهد امد

گفت مفتی ضرورت هم توئی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

قوله گفت مفتی ضرورت هم توئی — اه یعنی ضرورت خود را تو خود میدانی دیگری نمیداند

در ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان او بده
مرغ بس در خور فرو رفت آن زمان — تو سنش سر بستد از جذب عنان

قوله در ضرورت هست هم پرهیز به — اه بلکه باید که در ضرورت میته و خنزیر خورد و مال مسلم بغصب نخورد و اگر امثال میته نیابد پس باید که آن مال را بخورد و اگر میرد با وجود دست و اگر خورد بر وا اثم نیست لیکن ضمان آن بدهد ۞

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند

قوله چند او یاسین و الانعام خواند — تا از سر که قرارت این دو سورت خلاص شود لیکن خلاص نشد زیرا که در تاثیر اسما اکل حلال شرط است و او حرام خورد که مال یتیم بر وحرام بود و نیز افتادن در فخ از شامت این اکل بود و جزای آن بود پس چگونه از خواندن اسما رخلاص شود

بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن کان بشکند سر توفخ شود
پیش ازین بایست این دود سیاه — گرمی حرص تو تا همچون یخ شود
کانزمان پیش از خرابی بصره است — آنزمان که حرص جنبید و هوس
آه دو دو ناله اندم کار بند — بوکه بصره وا رهد هم زان شکست
دم بدم میگو که ای فریاد رس — حرص را آواره کن ای هوشمند

قوله بعد درماندن چه افسوس و چه آه — اه یعنی بعد آمدن عذاب توبه و آه و استغفار بکار نمی آید در دفع آن عذاب قال الله تعالی لَمْ يَكُ يَنفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا نیست که نفع کند آنها را ایمان آنها وقتیکه ببینند عذاب ما که آمد در جزای یعنی ایمان نفع میکند در دفع عذابی که نازل شد و اما نفع آن در آخرت پس اگر قبل غرغره و احتضار است پس البته مقبول است باتفاق و اگر وقت غرغره و احتضار است پس کلام دران خواهد آمد انشاء الله تعالی و مراد از باس درین آیت عذاب نازل در دنیا است این چنین مذکور است در فتوحات و احتمالات در معنی این آیت مذکور شود انشاء الله تعالی

ابک لی یا باکیی یا ثاکلے — قبل هدم البصرة و الموصل

قوله ابک لی یا باکیی و یا ثاکلی — اه قبل هدم البصرة و الموصل — ثاکل و ثاکله آنرا گویند که فرزندش مرده و ثکلی مونث ثاکل است و اینجا مراد از ثاکل گریه کننده است یعنی گریه کن ای گریه کننده ما قبل شکسته شدن بصره و موصل

نح علی قبل موتی و اغتفر — لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
آنزمان که دیو می شد راهزن — آنزمان بایست یاسین خواندن
ابک لی قبل ثبوری فی النوی — بعد طوفان النوی خل البکا
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان — آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

قوله نح علی قبل موتی و اغتفر — لا تنح لی بعد موتی و اصطبر — نوحه بکن بر من قبل موت من و بخشش کن نه نوحه مکن برای من بعد موت من و صبر کن که نوحه بعد موت فائده ندارد و شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره فرمود که شان اکمل آنست که قبل آمدن بلا از ترس بلا گریه کند و قلب وی مضطر ماند و بعد آمدن صبر کند و هیچ وجه گریه و اضطراب ندارد از انچه حق سبحانه واقع کرد و این ایفای حق عبدیت است چنانکه حضرت جناب افضل الصدیقین رضی الله عنه

چون خبر دادن سرور صلی الله علیه و آله و سلم باختیار کردن عمر عبد الله رفتن از دنیا و جناب افضل الصدیقین علیه السلام بوده است که این خبر موت آن سرورست صلی الله علیه و آله و سلم در گریه آمد بی اختیار و چون آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم را موت رسید گریه نکرد و باستقامت مانده دیگران را استقامت داد و این از غایت کمال او بود و لهذا مستحق بخلافت شد این چنین مذکورست در فتوحات

پاهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان — حارس مال و قماش آن مهان

قو حارس مال و قماش آن مهان حارس نگهبان قماش رخت خانه و دکان را نیز گویند

پاسبان خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد	روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان را پس بگفتند ای فلان	کرم گشته خود هم او بد ابتر ست	پس بدو گفتند کای حارس بگو	آنچه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب	قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه میکردی کیی ای مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه	گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ	که خمش ورنه کشیمت بی دریغ	آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان فریاد و هیهای و فغان
	آن زمان بست آن دمم که دم زنم	این زمان چندانکه خواهی ها کنم	

قو رختها را زیر هر خاکی فشرد الخ یعنی رختها را زیر هر خاک دفن کرد و محکم داشت

چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه	گرچه باشد بی نمک اکنون حنین	هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین

قو چونکه عمرت برد دیو فاضحه الخ مراد از فاضحه دیوست که ابلیس باتباع خود در اضلال میکوشند لهذا صفت آن فاضحه بصیغه تانیث کرده شد و مقصود از بیت آنست که چون عمر آخر رسید و شامت گناهان در دل سنگدلی و قساوت قلب پیدا شده شد اعوذ و فاتحه بی نمک برمی آید که با رقت و خضوع کامل بر زبان نمی آید

همچنین هم بی نمک می‌نال نیز	که ذلیلان را نظر کن ای عزیز گفت لاتاسوا علی ما فاتکم	قادری بیگاه باشد یا بگاه کی شود از قدرتش مطلب گم	از تو چیزی فوت کی شد ای اله

قو همچنین هم بی نمک می‌نال نیز الخ این ناله اگرچه بی نمک است مر آنرا مناسبت نیست بلکه واجب است که الله تعالی قادر است هر وقت میتواند داد و در بیت ثالث اشارتست بدین آیت ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلک علی الله یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم نرسید هیچ مصیبتی در زمین و نه در انفس شما مگر اینکه بوده نوشته قبل اینکه موجود با کمال سازیم آنرا بتحقیق این الهی قبل وقوع آن نوشته بود که چون اسباب این کتابت بر الله تعالی آسان است و اینکه بیان شد برای آنکه تا افسوس نخورید بر آنچه که فوت شد و نه شادمان گردید با آنچه که آمد بدست شما و مقصود آنکه چه فوت شد اما از آیت مفهوم شد آنچه فوت شده نیز کتابت هست نزد او پس او قادرست و آن را رساند پس نا امید نباید شد و در توبه و

و باستغفار مشغول باید بود

حوالہ کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

اللغات انساف بجو و کشیدن فخ دام +

گفت آن مرغ این سزای آن بود	که فسون زاهدان را بشنود	گفت زاهد نی سزای آن نشاف	که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	کز فخ و صیاد لرزان شد و دو	کز تناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست	دست تو در شکر بخشی آیتیست	سایهٔ خویش از سر من بر مدار	بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من	در غمت ای رشک سرو و یاسمن	گر نیم لایق چه باشد گر دمی	ناسزایی را بپرسی در غمی
	مر عدم را خود چه استحقاق بود	که برو لطفت چنین درها گشود	

قوله مر عدم را خود چه استحقاق بود + امراد از استحقاق لیاقتی که از اعمال پیدا میشود نه مطلق استعداد زیرا که معدومات را در ثبوت علمی البته استعداد بود که بر آن استعداد افاضه شده

خاک گرگین را کرم آسیب کرد	چار نور حس در جیب کرد	پنج حس ظاهر و پنج نهان	که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

قوله خاک گرگین را کرم آسیب کرد + او کرم آسیب لفظ واحد مرکب است و فاعل کرد ضمیر راجع سوی لطف یعنی خاک را کرم آسیب کرد که اثر آن خاک کرم است و میتوانند که معنی آن باشد که خاک گرگین را آسیب کرد کذا فی الشرح الشیخ افضل و گرگین آنکه زخمه گیرد یعنی خارشت داشته باشد و اینجا مراد همان است +

توبه بی توفیقت ای نور بلند	چیست جز بر ریش توبه ریشخند	سبلتان توبه یک یک بر کنی	توبه سایه است و ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم	چون ننالم چون بیفشاری دلم	چونکه بی تو نیست کارم را نظام	بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست	بی خداوندیت بود بنده نیست	جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و از فرزانگی	چون بدرد شرم گویم راز فاش	چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف	ناگهان بجهم ز زیر این لحاف	ای رفیقان راهها را بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره	در کف شیر نری خونخواره	او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روحها را میکند بیخور و خواب
که بیا من باش یا همخوی من	تا ببینی در تجلی روی من	در ندیدی چون چنین شیدا شدی	خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادهست او علف	چشم جانت چون بماندهست آن طرف	گربه بر سوراخ از آن شد معتکف	کاه از آن سوراخ او شد معتلف
گربه بر دیگر همیگردد بدام	کز شکار مرغ یابد او طعام	آن یکی را قبله شد جولاهگی	وان دگر حارس برای جاهلی
آن یکی بیکاره رو در لامکان	که از آن سو دادیش قوت و نان	کار آن دارد که حق را شد مرید	بهر کاری او ز هر کاری برید
	دیگران چون کودکان این روز چند	تا بشب بر خاک بازی میکنند	

قوله توبه بی توفیق ای نور بلند + او قال الله تعالی فتاب علیهم لیتوبوا پس توبه کرد بر آنها یعنی رجوع کرد سوی عباد بار اول تا توبه کنند پس اول توبه الله میکند بر عبد یعنی راجع شود سوی عبد پس مرتب می شود بر آن رجوع عبد سوی رب با استغفار شیخ اکبر قدس و محققان فرموده‌اند در این آیت تعلیم

مر تارکان توبه را چون پرسیده شوند که چرا توبه نکردید پس او عذر آرد که با جمع شدی و تائب نشدی ~~غیاث اللغات~~ زحیر پیچش شکم و اینجا مراد پیچ ست ارتعاس لرزیدن اندام سجاف پرده معتکف از اعتکاف فعل لازم بود بمکان متوقف گیرنده جا مکی وظیفه که بدل خدمت میرسد ترحال رحلت کردن

خوابناکی کو ز یقظه می جهد	دایه وسواس عشوه‌اش میدهد	رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما	که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب	همچو تشنه که شنود او بانگ آب	بانگ آبم من بگوش تشنگان	همچون باران میرسم از آسمان
	برجه ای عاشق برآور اضطراب	بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب	

فوائد خوابناکی کو ز یقظه میجهد او در شرح شیخ افضل مذکور ست یعنی برای بیداری میجهد وسواس زین جهیدن او را میفرمایند پس همان وسواس جهانیده او باشد لاجرم در بیت تالی از جانب عشق یا از جانب حق تعالی میفرمایند که برو در خواب باش که نخواهم گذاشت که ترا وسواس بجهاند و مقصود اصلی نفی وسواس ست در خواب ماندن پستر در بیت ثالث میفرماید که تو بیخ خواب خواهی کند بی آنکه وسواس بمیان باشد و پوشیده نیست که از لفظ از یقظه برجهد فهمیدن اینکه برای یقظه میجهد بعید ست و نیز خطاب از جانب عشق و با حق باآنکه در خواب باش نمیتواند شد مگر آنکه از خواب غفلت از غیر و حضور نزد حق مراد باشد و این معنی مراد نیست چنانکه بیت ثالث بران گواه ست بلکه مراد از خواب همین غفلت مذمومه ست و برین تقریر امر از عشق و یا از حق ببودن درین خواب است نمیتواند شد و توجیه باآنکه مقصود اصلی نفی وسواس ست چنانکه این شیخ گفته بکار نمی آید زیرا که اگرچه مقصود اصلی نفی وسواس باشد لیکن امر بخسپیدن نیز مقصود ست که این معنی مطابق ست و این راست نمی آید و اولی آنست در تقریر معنی که خوابناک که از یقظه میجهد و میشود از یقظه و میخواهد که در خواب رود آیت وسواس که آن وسواس شیطان و یا نفس ست عشوه او را امید میدهد و مراد از خواب غفلت مذموم که غفلت از حق ست و غفلت از معاد ست و از یقظه هوشیاری حق و هوش معاد و بیت تالی بیان عشوه وسواس ست یعنی آن عشوه اینست که وسواس میگوید که رو بخسپ و من کسی را نمیگذارم که ترا کسی بیدار کند و بجهاند از خواب و اگر یقظه میجهد بمعنی برای یقظه میجهد باشد نیز بمعنی همین ست که گفته شد و معنی بیت ثالث آنکه مولوی میفرمایند که این نیز ضروری ست که فریب وسواس قبول نکنی و هم خود را بکنی از بیخ خواب چنانکه تشنه برمیکند از جهت شنیدن بانگ آب یعنی عاشق را خواب کجا که در گوش او هر زمان بانگ آب میرسد و در بیت رابع و خامس میفرمایند بزبان عشق و یا معشوق که بانگ آبم من بگوش تشنگان میرسم هم از آسمان یعنی از غیب هرچه ای عاشق و برآور خود را از اضطراب بانگ آب و تشنه هردو موجود هستند و آنگاه خواب این نمیتواند شد که بانگ آب به تشنه رسیده باشد و تشنه خواب کند

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت ❖ ❖

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش | پاسبان عهد اندر عهد خویش | سالها در بند وصل ماه خود | شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود | گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب | تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب | مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | چون پدید آمد مهش از زیر گرد

قوله که فرج از صبر زاینده بود. ماخوذست ازانکه مثل افتاده است الصبر مفتاح الفرج صبر مفتاح گشاد

شب دران حجره همیکرد انتظار | بر امید وعدهٔ آن یار غار | منتظر بنشست خوابش در ربود | او فتاد و گشت بیهوش آن
ساعتی بیدار بد خوابش ربود | عاشق دلداده را خواب اربوی شگفت | بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستینش او درید | گردگانی چند اندر جیبش کرد | که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گردکانها را بدید | گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

قوله شب دران حجره نشست آن گرم دار + او گرم غم و اندوه گرم دارنده عشق +

ای دل بیخواب ما زان ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک میزنیم

قوله ای دل بیخواب ما زان ایمنیم + او مقوله مولوی‌ست حرس نگهبان و پاسبان

گردگان ما درین مطحن شکست | بیش ازین گویم زغم خود اندک است | عاذلا چند این صلای ماجرا | بعد ازین پندی بده دیوانه را

قوله گردگان ما درین مطحن شکست + او مطحن آسیا شکسته شدن گردگان در مطحن کنایت‌ست از نماندن طفل مزاجی در من حاصل آنکه به طفل مزاجی در من نمانده و این مرتبه آسان بدست نامده و بسیار غم خورده تا این مرتبه بدست آمد

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود | آزمودم چند خواهم آزمود | هرچه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسلهٔ تدبیر را | غیر آن جعد نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست | بر در ناموس ای عاشق مایست

قوله من نخواهم عشوهٔ هجران شنود + او هجران عبارت‌ست از دوری و جدائی و عاشق حق سبحانه از هجران باین معنی که او مشاهده برنجی که خواهد نمی‌یابد و نشنیدن عاشق عشوهٔ هجران برای آنست که عاشق در طلب‌ست و از هجران نمی‌ترسد و از طلب باز نمی‌ماند که جوینده یابنده است و آنچه که ولی محمد گفته که چراکه او عین ماست خالی از فایده است که این حیثیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجران است که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده و تجلی دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد

وقت آن آمد که من عریان شوم | نقش بگذارم سراسر جان شوم | ای عدو شرم و اندیشه بیا | که دریدم پردهٔ شرم و حیا

قوله وقت آن آمد که من عریان شوم + او عریان شدن عبارت‌ست از ترک تعلقات و مصراع ثانی بیان است

ای ببسته خواب جان از جادوی | سخت دل یارا که در عالم توی | هین گلوی صبر گیر و می‌فشار | تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل خاندان و منزلش | خانه خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست | خانهٔ عاشق چنین اولی‌ترست | بعد ازین من سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم

قوله سخت دل یارا که در عالم توی + یعنی بی نیاز و مستغنی

خواب بگذار امشب ای پدر | یکشبی درکوی بیخوابان گذر | بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند | همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشته گویی خلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو — طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد

قوله خواب بگذار امشب ای پدر ۰ مراد از خواب غفلت ست و مراد از بیخوابان آنها که غفلت از حق ندارند و بمشاهده رسیده اند و حاصل آنکه این غفلت بگذار و اهل شهود را بنگر و حاصل بیت ثانی آنکه عاشقان را ببین که در عشق بیخبر گشته و این عام ست از آنکه در سکر باشند و یا بصحو آمده باشند و پس این بیت تالی در بیان آن کسان ست که نگریستن آن امر فرموده اند و ولی محمد از خواب سکر را گرفته و حاصل بر آورده که از سکر بیرون شو در صحو تا اهل صحو را دانی که چه رتبه دارند و حاصل تالی بر آورده که اهل سکر خود گشته شده اند هیچ خبر ندارند و از هستی خلق غافل اند پس بیت تالی بیان حال سکر ست نه بیان حال آنکسان که بنگریستن آنها امر فرمودند

ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گویی من ندانم آن و این
از و بای رزق و محرومی بر آ — در جهان حی قیوم در آ
تا نمی بینیم ترا بینم شود — و این ندانمهات مبدانم شود

قوله ای مزور چشم بگشا و ببین ۰ این بالوفت بخطاب اهل غفلت و مزور بودن آنها برای آنست که باطل خود را بصورت حق می نمایند باقامت دلیل با عقول باطل انیهار احق فکمال داند و مولوی میفرمایند که چشم دل خود را بگشا و ببین تا حقیقت واقعیه ظاهر شود و این اعتراف بعجز از ادراک حقائق و وحدانیت مرتفع گردد و آن که در حق حق میگوئی که من ندانم و آن اتصاف بصفات تشبیه ست و اهل حجاب و غفلت قائل آن نیستند همه از مشاهده دانسته شود و جاهل با این صفات دو گروه اند یکی آنها اند که منکر اند و تاویل میکنند و دیگران ایمان می آرند لیکن بر سبیل ایمان بمتشابهات و میگویند که این اتصاف را عقل ما نمی یابد و این گروه ثانی اگرچه مومن اند و اعلی اند از گروه اول لیکن محجوب از مشاهده حق اند در صفات تشبیه و مراد مولوی از مزور هر دو گروه اند و لفظ مزور ظاهر در اول ست و ولی محمد چون سابق از خواب سکر مراد داشته اینجا از مزور نیز اصحاب سکر مراد داشته پس حاصل این میشود که ای صاحب سکر از سکر بیرون آ و چشم خود بگشا تا کثرت خلقیه که پیش تو غیر دانسته شده بود دانسته شود و پوشیده نیست که اطلاق مزور بر صاحب سکر بعید ست خصوص مزور بمعنی دروغگو که این شارح بآن معنی گرفته زیرا که صاحب سکر چونکه غافل محض ست تزویر از و نیاید و چون از کثرت غافل ست تزویر با که کند

بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش

قوله بگذر از مستی و مستی بخش باش ۰ مراد از مستی مستی اهل غفلت که مستی دارند از علم استدلالی و مال و جاه و کسیکه ابیات سابقه بر مستی اصحاب سکر حمل کرده سزاوار ست او را که اینجا بر مستی اهل سکر گیرد ۰

چند نازی تو بدین مستی پست — بر سر هر کوی چندین مست هست

قوله چند نازی تو بدین مستی پست ۰ مراد از مستی مستی پست مستی اهل غفلت ست که مذکور گشته و حاصل مصراع ثانی آنکه بر سر هر کو هر پیشه مستان که هر یک دعوی کمال در آن پیشه دارد و در آن مست اند و تفاخر میکنند بآن چنانکه ماهر مهندس مست هندسه و ماهر فلسفه مست فلسفه ست پس این مستان مبتذل اند ++++

گر دو عالم پر شود سر مست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوار لیک — خوار که بود تن پرستی نار سیک

گر جهان پر شد ز تاب نور مه	کی کساد آید بر صاحب وله	گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب

قوله گر دو عالم پر شوند سر مست ناز + اه این بیان حال مست مشاهد ست و وحدت همه مستان حق یا برای انیست که وحدت را مشاهد ند و یا برای انیست که هر یکی دیگری را مشارکت ست درین مستی و هیچ یکی بر دیگری تفاخر میکنند

لیک با این جمله بالاتر خرام	چونکه ارض الله واسع بود و رام	گرچه این مستی چو باز اشهب است	برتر از وی در زمین قدس هست
مست ابرار و مقربان به است	بر مقرب شیر او چون روبه است	رو سرافیلی شو اندر امتیاز	در دمنده روح و مست مست ساز

قوله لیک با این جمله بالاتر خرام + اه یعنی این مستی حق اگرچه فی نفسه کمال ست لیکن بالاتر ازین کمال کمال دیگر ست آنرا طلب باید کرد و حاصل آنکه اینجا کمالات اند که نهایت ندارند پس مقصور بر یک کمال نباید بود و مراد از ارض الله اینجا مراتب اند که سالک آنرا قطع میکند

مست را چون دل مزاح اندیشه شد	این ندانم وان ندانم پیشه شد	این ندانم وان ندانم بهر چیست	تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن	نیست این و آن نیست تا این آید	آنکه آن هستست آنرا بینش آر

قوله مست را چون دل مزاح اندیشه شد + اه این بیت مربوطست بقول وی قدس سره گرچه این مستی چو باز اشهب + اه و مراد از مست مست حقیقت و مزاح برای معجمه و جیم ست و حاصل آنکه مست حق را چون دل و مزاج و اندیشه رفت شیوه او ندانم شد که او غافل ازین کثرت ست و یا مراح برای حمله حاء حمله باشد و معنی آن باشد که چون مست را خوشی اندیشه شد که طرب شکر آنرا ضرورست می ندانم شیوه او شده که درین طرب خوشی او ست و احتمال دارد که مراد از مست مست متعارف باشد غیر مست حق پس این بیت مربوطست بقول وی قدس سره چند نازی تو بدین مستی ای پست + او برین تقدیر می تواند که مزاج برای معجمه و حای حمله بمعنی لاغ و بازی باشد و حاصل آنکه چون اندیشه مست گرفتار باسوی حقیقت همین لاغ شد پس شیوه او غفلت ست و برین تقدیر بیت تالی انتقال ست سوی نفی دانش عارف و مست حق دار دست بر این مست که این ندانم در واقع فائده آن اثبات آنکه آنچه دانسته ست حق ست و غیر حق نیست زانکه این مست دانسته ست

نفی بگذار و همان هستی پرست	این بیاموز ای پدر زان گبر مست	بگذر از نفی ای پسر هستی طلب	این بیاموز ای پسر زان گبر دب

قوله نفی بگذار و همان هستی طلب + اه یعنی این بیاموز که نفی کردن باز اثبات مناسب نیست بلکه بر اثبات مستقر باید بود بلکه این نفی باز اثبات بمنزله شرک ست که دران تصور غیر منفی مے آید و این مبالغه ست در نفی غیر از حسین ابن منصور قدس سره منقول ست که فرمود للتصوف شرک لان فیه نفی الغیر و لا غیرا تصوف شرکست چه در تصوف نفی غیرست و حال آنکه غیر وی نیست تا نفی کرده شود یعنی درین تصور غیر مے آید و این تصور نیز نباید

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی شرابا اعدت لاولیائه اذا شربوا

طربوا سکروا اذا سکروا تابوا

بدرستیکه مر الله را شراب ست آماده کرده شده مر دوستان او را و این شراب عشق ست وقتیکه نوشند سکران شوند یعنی بیهوش شوند در مشاهده الله و وقتیکه سکران شوند توبه و رجوع کنند سوی الله تعالی یعنی ازین کثرت سوی وحدت و میتواند که معنی آن باشد که وقتیکه سکران شوند رجوع کنند از ان سکر سوی خلق یعنی بعد سکر بصحو آینده

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

من کاس کان مزاجها کافورا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید که شراب را از کاس که مزاج آن کافور ست در خنکی و خوشبوی می تواند که بلسان اشارت این گفته شود که مراد از کاس وجه الله ست چنانکه شیخ ابن الفارض قدس سره میفرمایند سقینا حمیا الحب راحة مقلتی و کاسی محیا من الحسن جلیت بوشانید مرا شراب محبت راحت چشم من و کاسه من روی آنکس ست که از حسن برترست که حسن یک نحوی ست از تعین یعنی کاسه من تلفظ ات حبیب ست بهر تعیین که برآید پس شیخ ابن فارض ذات و وجه را کاس گفتند پس معنی آیت بلسان اشارت آنست که ابرار می نوشند شراب معرفت از ان کاس که مزاج وی کافورست یعنی از ذاتی که بخشنده خنکی ست و فائح میگردد روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافورست کنایت ست بمجموعه از ذاتی که مشاهده او خنکی بدن بخشد و از و روائح معارف فائح گردد و این مناسب مقام ست

اعجمی ترکی سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد	مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد	باز مستی از دم مطرب چشد	آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک فرق است این حسن تا آن حسن	اشتباهی هست لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان کو ریسمان

قوله مطرب جان مونس مستان بود الخ ظاهر آنست که انتقال ست ازین مطرب سوی مطرب حقیقی و از جان یا مراد الله تعالی ست پس معنی آنکه الله تعالی مونس مستان ست که مستان از و کلام شنیده در طرب می آیند یا روح مراد شده و معنی آن باشد که مطرب مونس مستان ست که نغمه توحید میسراید اول اولی ست و حاصل مصراع ثانی آنکه نقل و قوت مر مستان را مطرب ست و حاصل بیت ثانی آنکه سیر این مستان آنست که گاهی سوی مطرب روند و گاهی از مطرب سوی مستی آیند و در بیت ثالث مراد از تن این شراب معروف ست و حاصل آنکه شراب حق با آن مطرب جان میبرد و این شراب معروف را مطرب معروف میخرد و هر دو مستی سوی مطرب می کشد اما میان هر دو فرق و تفاوت چنانکه حسن نام داشت دو وزیر یک وزیر بخیل بود و یک وزیر صاحب جود هر دو در نام مشترک اند لیکن در هر دو فرق بسیارست و شیخ عبد اللطیف در تقریر این ابیات گفته که درین مراد تعمیم ست مر مستان حق را و مستان معروف را و در ابیات بعد تفصیل ست و حاصل بیتین تالیین آنست که بعضی مستان از ان عالم اند که مطرب ایشان را سوی مستی می کشد و باعث مستی میشود و قسم دیگر مستی هست که این مستی مطرب مستی از دست او می چشد و در کسب فیض محتاج مطرب نیست و آن مستی که محتاج مطرب نیست شراب حق بدان مطرب میبرد یعنی مطرب را مستی بخشد و این ست معنی که مطرب را سوی مستی میکشد و شراب تن ازین

مطرب می خرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند و برین تقریر اولی آنست که در بیت اول از مطرب جان عالم گرفته شود بلکه آنچه که سابق گفته شد و از مستان مستان حق و در بیتین تالیین تفصیل این مست ست که مستان حق دو گروه اند یکی آنها اند که مست حق اند و در مستی محتاج سوی سماع از مطرب نیستند چنانکه شیخ اکبر قدوة المحققان فرمود که متوسط را در سماع فائده است و منتهی را بی سماع مست حق ست و گروه دیگر آنست که مستی آنها را از سماع از مطرب پیدا میشود پس حاصل بیتین آنست که یک گروه از مستان آنست که طرب مطرب باعث مستی میشود و بعضی گروه آنها اند که در مستی محتاج سوی طرب و سماع نیست لیکن از دم مطرب و بار مستی می چشد و حاصل بیت ثالث آنکه شراب حق که از سماع و طرب پیدا نیست سوی مطرب می برد و شراب تن که عبارت از مستی حق که از سماع پیدا می شود از مطرب مستی میگیرد و حاصل بیت رابع آنکه این هر دو مست اگرچه مست حق اند و یک نام دارند لیکن میان هر دو فرق بسیار ست که آن مستی که بدون سماع حاصل ست صفت کمال ست و آن مستی که از سماع پیدا می شود صفت نقصان ست لهذا اشرف بودند کاملان در حق ایشان فلو بهم من بیضة فیحبان تست ادی تحلوب این گروه مریض ست پس واجب ست که علاج کرده شوند

	اشتراک گبر و مومن در تن ست	اشتراک لفظ دائم رهزن ست

قوله اشتراک اسم دائم رهزن ست الخ از اشتراک لفظی فرق کثیره ضاله پیدا شدند در صفات حق سبحانه تعالی

جسمها چون کوزهای بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات	کوزهٔ این تن پر از آب حیات
گر به مظروفش نظر داری شهی	ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان	معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

قوله جسمها همچو کوزهٔ سربسته الخ خلاصه آنکه روح انسان یک لطیفهٔ الهیه ست در هر جسم از بدن تعینی پیدا کرده پس این متعین در جسمی آب حیات ست که بر کمال خود ست و در جسمی آخر خبیث گشته این لهر بایدر نظر بایدداشت

	صورتش ضالست هادی معنوی	پس ز نقش لفظهای مثنوی

قوله صورتش ضال ست و هادی معنوی الخ ضال بمعنی مضل ست و ضلال مستعار ست بمعنی اضلال و میر نور الله گفته که ضال بمعنی مابه الضلال بمعنی مضل مستعمل شده شاید که میر با سببیت اراده کرده و حاصل آنکه از ضال بالمجاز مراد آنست که بسبب وی ضلال در ضال و گمراه قائم شده و این بعین معنی مضل ست پس ساقط شد اعتراض شارحی که ماقام به الضلال معنی مضل ادا نمی کند آری اگر ماقام به الاضلال گفتی بمعنی مضل شدی و این تاویل را در آن گنجائش نیست ساقط ست

	هادی بعضی و بعضی را مضل	در نبی فرمود کاین قرآن ز دل

قوله در نبی فرمود کاین قرآن ز دل الخ نسخ مختلف واقع شد در بعضی نسخ قرآن دل برین مقلوب الاضافت ست در اصل دل قرآن بود یعنی معنی قرآن که همچو دل ست مر لفظ را و در بعضی نسخ قرآن دل است برین تقدیر عطف برای تفسیر مراد از قرآن یعنی قرآن و دل قرآن که معنی اوست و در بعض نسخ قرآن دل واقع ست یعنی قرآن از دل خود هادی بعض و مضل بعض و نسخه اخیره اسلم ست و بر هر نسخه خلاصه

آنکه معنی قرآن بعض را مضل و بعض را هادی و نسبت هدایت و اضلال سوی معنی ست حقیقت و لفظ با قطع نظر از معنی نه هادی ست و نه مضل درین بیت اشارت ست باین آیت یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّ یَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا گمراه میکند بان قرآن کثیر را و هدایت میکند کثیر را

الله الله چونکه عارف گفت می | پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود | کی ترا وهم می رحمان بود

قوله الله الله چونکه عارف گفت می + اه یعنی عارف میگوید مراد این می متعارف نمیتواند شد و این لاشی ست پیش وی پس او را شئی نمیتواند گفت

این دو انبازند مطرب با شراب | این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند | مطربان شان سوی میخانه برند

قوله این دو انبازند مطرب با شراب + اه مربوط ست به بیت اول این استان و اولی آنست که مربوط باشد مطرب ایشان را سوی مستی کشد اه و حاصل آنکه مطرب و مستی هر دو انبازند یکی سوی دیگر می کشد +

آن سر میدان و این پایان اوست | داشدمیدان گوی بیگان اوست

قوله آن سر میدان و این پایان اوست + اه دل شده لفظ مرکب ست یعنی مطرب سر میدان ست و این مستی پایان میدان ست و دل شده گوی این میدان ست از سر سوی پایان میرود و از پایان سوی سر ++

در سر آنچه هست گوش انجا رود | در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند | و الد و مولود آنجا یک شوند

قوله در سر آنچه هست گوش انجا رود + اه یعنی آنچه در خیال شخص ست آنچه از گوش شنود زیاده میگردد مقصود تحقیق نغمهٔ مطرب ست و اشارتست بانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرموده که نغمه طبیعیه بالطبع مرفوع ست پس کسیرا که عشق حقیقت او را سوی آن میکشد و کسیکه گرفتار خواهش نفس ست او را سوی آن میکشد و بنا مصراع ثانی بر آن ست که اطبا میگویند که صفرای سوخته شده سودای میشود و صفرای خلط تند و تیز ست سودا شده به بیهوشی و مستی میکشد چنانکه در بیت تالی میفرمایند که این هر دو بیهوشی پیدا می کنند و الد و مولود که صفرا و سوداست یکی میگردد بعد آمدن بیهوشی امتیاز میرود

چونکه گردند آشتی شادی و درد | مطربان زان ترک ناسپاس کرد

قوله چونکه گردند آشتی دارو و درد + اه مراد از دارو مطرب و از درد مستی +

مطرب آغازید بیتی خوابناک | که انلنی الکاس یا من لا اراک

قوله انلنی الکاس یا من لا اراک + اه بده پیاله شراب مرا ای آنکسی که نمی بینم ترا +

انت وجهی لا عجب ان لا اراه | غایة القرب حجاب الاشتباه

قوله انت وجهی لا عجب ان لا اراه + غایة القرب حجاب الاشتباه تو ای محبوب روی من هستی یعنی این قرب کامل ست که رو به اقرب ست عجب نیست که نبینم روی خود را و اولی آنست که وجه بمعنی ذات باشد چون وجه الله یعنی ذات الله و معنی آنکه تو عین ذات من هستی و این عینیت قرب کامل ست و عجب نیست که نه بیند وجه و ذات خود را و مصراع ثانی مقرر اوست که غایت حجاب ست و مانع ست از دید و اشتباه ست و در بعض نسخ ان لم اراه واقع ست بجای ان لا اراه در اصل ان لم اراه بود فتحه رای برای وزن شعر اشباع کرده شد

انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک

قوله انت عقلی لا عجب ان لم ارک + من وفور الاشتباک المشتبک +
تو عقل من هستی عجب نیست اگر نه بینم ترا که عقل خود را کسی نمی بیند از وافر شدن التباس که شبکه کرده شونده
بران عقل شبکه دام ست

حیث اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا ندار للبعید

قوله حیث اقرب انت من حبل الورید + لم اقل یا یا نداء للبعید + درجائیکه
تو اقرب هستی از قطع کردن نه گویم یا یعنی ندا بکلمه یا نکنم که یا ندا ست مر بعید را

بل اغالطهم بنادی فی القفار / کی لا اکتم من معی ممن اغار / این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

قوله بل اغالطهم انادی فی القفار + کی لا اکتم من معی ممن اغار + یعنی این
ندا که از من صادر میشود ندا نیست بلکه در غلط می اندازم قوم را ندا میکنم در بیابان برای آنکه مستور سازم انرا که با منست
ازان کسانیکه غیرت کنم

آمدن ضریر بخانه پیغمبر و گریختن عائشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور از هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قماد هند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افگندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا نمایی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز رست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از ابتیاز / همچو چابک که بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک کن ببرادر [illegible] / نهی کرد است از دراز [illegible]

قوله هر که زیباتر بود رشکش فزون + یعنی رشک و غیرت از زیبائی خیزد و هر که زیبائی کامل دارد
او را رشک و غیرت کامل بود و از زشتی رشک و غیرت مسلوب می گردد [illegible] اول [illegible]
میفرمایند بطریق استدلال برین لازم هر زنی که پیر شود و زشتی بر آید شوی خود را [illegible] اری تا بجانه
قائم ماند و او را رشک نماند و قماد جواری را گویند که برای تصرف خاص نگاه دارند میر نور الله گفته که قماد لفظ
ترکیست بالف نوشته می شود و با یای مختفی خوانده میشود

امتحان کردن رسول عائشه را که چه پنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عائشه با دستها / او نه بیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح	پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح	با چنین پنهانیی کین روح راست	عقل بر وی این چنین رشکین چراست

قوله غیرت عقلست بر خوبی روح این بیت یا مربوط به بیت سابق ست و مقصود آنکه چنانکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بظاهر عائشه صدیقه را منع فرمود از احتجاب از ضریر و در باطن بسبب غیرت احتجاب میخواست همچنان عقل روح را بظاهر تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و در باطن غیرت دارد که حقیقت آن از ادراک دور ماند و یا مربوط ست بقول و می فاکه بل اغالتهم انادی فی القفار و ظاهر ست بدانکه این ابیات اگرچه در بیان پنهانی روح ست لیکن غرض از ان پنهانی حقیقت حق ست سبحانه و کنایت ست کذا که روح که از مخلوقات ست چون پنهانی این قدر دارد با وجود ظهور آثار وی پس حقیقت حق که وجود بحت ست و روح مخلوق اوست البته پنهان خواهد بود و کسیکه اظهار سکند از انبیا و رسل و اولیا بجز تشبیهات و تمثیلات بیان نمیکند و اما حقیقت ذات حق پس مختفی ست از هر ممکن حتی که از عقل کل نیز پنهان ست لیکن اختفای او از کمال ظهور وی ست زیرا که حقیقت او سبحانه وجود بحت ست و از نور وجود همه اشیا ظهور یافته پس کمال ظهور وی مانع از ظهور وی ست از ادراک و نیست ظاهر مگر در شیونات پس در شیونات او را میتوان دید لیکن این اختفا نیز از غیرت الهیه ست که او را از غیر خود بر خود محتجب گشته از ادراک غیر وی او را و این دید که در شیونات ست بهمه کسان میسر نیست بجهت غیرت او بر ان مگر خواص برگزیدگان او را که مقتضی غیرت آن ست و برین مطلب حمل این ابیات باید کرد بطریق کنایت و تعریض

از که پنهان میکنی ای رشک خو	آنکه پوشیده ست نورش روی او از که پنهان میکنی ای رشک ور	میرود بی روی پوش این آفتاب کافتاب او را نمی بیند اثر	فرط نور اوست رویش را نقاب

قوله از که پنهان میکنی ای رشک خو الخ این سوال ست از عقل که حاجت پنهان کردن نیست که او بسبب ظهور خود خود پنهان ست که چنانکه نور آفتاب ظاهر ترست که هر چه بر حس ظاهر میشود از نور آفتاب ظاهر میشود لیکن حس خیره میشود از ادراک آن نور همچنین هر چه که در ادراک می آید و ظاهر میشود از روح ظاهر میشود پس او ظهور تام دارد و بسبب این ظهور عقول حیرت میگردد از ادراک آن بلکه همچنین حق ست سبحانه که ظهور همه اشیا باوست که مدرکان ادراک اشیا نمی کنند مگر بجهت ظهور او در مدرکات لیکن مدرکان خیره اند از ادراک ذات حق

رشک از آن افزونترست اندر تنم	کز خودش خواهم که پنهانش کنم	ز آتش رشک گران آهنگ من	با دو چشم و گوش اندر جنگ من

قوله رشک از آن افزونترست اندر تنم الخ جواب عقل ست که این مسلم ست لیکن رشک من شدید ست چنین که از خود پنهان کنم که از نظر و فکر یافته نشده این روح اگرچه از مشاهده مدرک تواند شد قال الله تعالی وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و اما ادراک حقیقت حق پس از غیرت او پوشیده ست بر کسی ظاهر نمیتواند شد بمشاهده و نه بنظر فکری و غیرت او بر خود بر وجه اتم ست اگر خیال این گروه نشود که غیرت میخواهد که از خود خود را پنهان کنند خیال را گنجایش ست و این بطریق مبالغه ست

	چون چنین رشکیستت ای جان و دل	پس دهان بر بند گفتن را بهل	

قوله چون چنین رشکیستت ای جان و دل الخ این نیز سوال ست از عقل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب گر بغرد بحر غرش کف شود	از سوی دیگر بدراند حجاب جوش احببت لان اعرف شود	در خموشی گفت ما اظهر شود حرف گفتن بستن آن روزنست	که ز منع آن میل افزونتر شود عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست — در ره حقیقت هر دلیلی رهزنست

قوله رسم از خامش کنیم آن آفتاب + اه این جواب محمل ست و حاصل آنکه از خاموش بودن ترس اینست که از مراد دیگر برآید و هویدا گردد زیرا که طالب مشتاق چون من خاموش شوم از طریق دیگر طلب کند و چون من گفت مایم از گفت من طلب خواهد کرد و از گفت حقیقت و کرید میشود مثل آنکه بحر چون لعزد کف پیدا کند طالب رویت بحر میداند که حقیقت بحر را دیدام و دانستهام که بحر در غرش خروجوش احبیت اعرف میزند پس طالب میداند که مرا معرفت حقیقت بحر و رویت آن حاصل شده است و حال آنکه ندیست مگر اثر آن که کف ست و نشنید مگر آواز آن همچنین گفت من که طالب باین گفت مشغول خواهد شد و خواهد دانست که من حقیقت را درج دانستهام و او ندانسته است مگر تشبیهات و تنظیرات او چنانکه طالب گل نعره بر گل میزند بوی گل او را مشغول میدارد از و واز بوی گل محروم میماند از حقیقت گل همچنین گفت عقل محروم میدارد از دریافت حقیقت و حقیقت ذات حق برتر ست که به تشبیهات و تنظیرات مشغول میگردد و میداند که حقیقت مدرک ست و حالی اینست که از این تشبیهات و تنظیرات از معرفت حقیقت بعید می افتد

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمیدانم — ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان انچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
می ندانم که مرا چون میکشی — گاه بر درگاه و در خون میکشی
می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی ز من
ای عجب گر نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حرارت دل گرفت

قوله ای عجب که نیستی از من جدا + اه یعنی عجب که با چندین قرب که فوق آن قربتی نیست و آن عینیت ست این فراق عظیم بوجهیکه نمیدانم که تو کجا هستی و من کجا هستم

برجهید آن ترک و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب دوید

قوله تا علیها بر سر مطرب رسید + میر نور الله گفته معنی علیها علی العجله و در محاوره آن عصر باین معنی مستعمل یعنی حاصل کلام آنکه امیر بر سر مطرب رسید و این وجه وجیه است مثل لفظ فیها که مستعمل ست بمعنی خذ با لقصته و نعمت القصه و حاجت بآن نیست که علی برای اضطرار ست و حاصل آنکه ترک رنجیده بر سر مطرب رسید در تقریر معلوم نشد که ضمیر علیها بکدام چیز راجع گردانید و شاید که سوی نفس امیر راجع گردانیده باشد و حاصل آنکه بر خود ضرر کرده و رنج خورده بر مطرب رسید و تعسف آن مخفی نیست و نیز حاجت نیست بانچه شیخ افضل تجویز کرده که این کنایت باشد از قول الله تعالی کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و چون این آیت مخبر از حال قیامت ست پس مراد آن باشد که قیامت

برسد مطرب رسید و نیز تجویز کرده که کنایت باشد از قول الله تعالی ومن السماء فعلیهما که امیر لفظ ندانم را سوی عمل دانسته پس جزای آن بر مطرب رسید شیخ افضل گفته که کنایت کردن از قولی بذکر بعض اجزای آن در مواضع کثیره واقع میشود و بعد این هر دو تقریر و تعسف آن بر ظاهر ست حاجت بیان نیست و اراده قول بذکر بعض اجزای آن واقع باشد لیکن کنایت داشتن از قول بذکر بعضی اجزا بازاز این قول چیزی دیگر مراد داشتن چنانکه از کل من علیها فان قیامت مراد داشته شود من اسما فعلیها چیزها مراد داشته بعید بعض ست بلکه کلام در وقوع آن ست

گر زر ار گرفت سرهنگی بدست	گفت نی مطرب تهی اندیدم بدست

قوله گر زر ار گرفت سرهنگی بدست +اه یعنی سرهنگی گرز را بدست گرفته گفت نیست لائق تو این کار و مطرب کشتنی بدست و نیک نیست و یا نیست بر سبیل استفهام باشد یعنی آیا این نیست که مطرب تهی بدست یعنی البته این ثابت ست و مقصود آنکه او را گناهی نیست چرا میکشی

گفت این تکرار بیحد و مرش	کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قوله گفت این تکرار بیحد و مرش اه این جواب امیر سرهنگ را بیان قصور او بزعم خود مر شمار است چنانکه بیان آن سابق گذشت

قلتبانا می ندانی که مخور چون بگویم از کجائی بی مری	ز آنچه میدانی بگو مقصود بر تو بگوئی نی ز بلخم نز هری نه ز بغداد و نه موصل نی طراز	آن بگو ای گیج که میدانیش نه ز هند و نه ز روم نه ز چین در کشی در نی و سر راه دراز	می ندانم می ندانم در مکش نه ز شام نه عراق و باز دین

قوله و آنچه میدانی بزن مقصود بر +اه یعنی بر مقصود بزن و زدن بر مقصود کنایت از گفت گوی مقصود ست و در بعض نسخ واقع ست آنچه میدانی بگو مقصود بر یعنی دانسته خود بگو مقصود را ببر ++

خود بگو تا از کجائی باز ره نه بقول و نی پنیر و نی بصل	هست تنقیح مناط اینجا بگه نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل این سخن خواهی دراز از بهر چیست	یا بپرسم که چه خوردی ناشتا نه قدید و نی ثرید و نی عدس گفت مطرب آنکه مقصودم چیست	تا بگوئی نی شراب و نی کباب آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

قوله هست تنقیح مناط این جا که مناط بمعنی مقصود یعنی مقصود را منقح کرده باید گفت و این تطویل را باید گذاشت و در اصطلاح اصول الفقه تنقیح المناط عبارت ست از تعمیم حکم متعلق بمخصوص بالغای خصوصیات باین روش که این خصوصیات را دخل نیست در تحکیم

میرد اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات تو

قوله می رمد اثبات پیش از نفی تو +یعنی بدون نفی اثبات حاصل نمیتواند شد

در معنی حدیث

موتوا قبل ان تموتوا

ن ز آنچه میدانی بگو مقصود بر

و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

یعنی بمیر قبل آنکه بمیری بموت طبیعی +++

در نوا آرم بنفی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید راز را
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نائی ببام
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
من آخر اصل دان کان طارق ست	کشتی وسواس و غی را غارق ست
چون نمردی گشت جان کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
جان بسی کندی و اندر پرده	زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
غرق این کشتی نیائی ای امیر	تا که ننهی اندرو من الاخیر
آفتاب گنبد ازرق شود	کشتی هش چونکه مستغرق شود
تا نگشتند اختران ماه نهان	و آنکه پنهانست خورشید جهان

قوله جان بسی کندی و اندر پرده ای مراد از جان کندن عبادت شاقه ست چه مشقت وی جان کندن ست و نیز مفضی ست سوی فنا فی الله و مقدمه اوست چنانکه جانکندن مفضی ست سوی مرگ و مقدمه اوست و خلاصه ابیات آنست که این جانکندن و عبادت شاقه بکار نمی آید تا که مردن نشوی از اوصاف بشریه و فانی فی الله نگردی و بدون این موت در پرده ست و این عمل شاقه هم تمام نیست تا که اوصاف بشریه بالکل زائل نشود چنانکه جانکندن تمام نیست بدون مردن و این مردن از اوصاف بشریت پایهٔ اخیر ست از پایه های بام و بمنزله گز اخیر ست از رسن دلو و بمنزله من اخیر ست در کشتی پس بدون این موت از اوصاف بشریت ببام مقصود نمی تواند رفت و به آب مقصود نمیتواند رسید و این کشتی هستی غرق توحید نمیتواند شد و این من اخیر اصل ست در اغراق کشتی از جهت آنکه او طارق ست که کشتی بار آن قبول نمیتواند همچو مهمان طارق که مهمانی او سخت می افتد کشتی وسواس و غی را که این هستی ست غرق کننده ست در بحر توحید و چون این هستی غرق شد در بحر توحید و فنا شد پس باقی ماند ببقای بالله پس غی و وسواس رفت همه اعمال او تمام گشت و مراد از من اخیر در قول وی تا تو ننهی اندرو من الاخیر و در بیت تالی آن مقداری ست از بار که بر بالای کشتی اگر ننهند کشتی طاقت آن نیاورد بلکه غرق گردد و من اخیر در عرف آن مقدار بار را گویند که اگر بالای بار محمول ننهند حامل آن طاقت آن نیارد و عاجز شود و این معنی ظاهر ست و بعضی من بمعنی منت گرفته و من اخیر عبارت از منت الله تعالی بر بندگان بتوفیق دادن مر ایمان را و این اطلاق من آخیر برای آنست که الله تعالی فرمود یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان منت می دهند آنها بر تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که اسلام آوردند بگو منت منهند بر من اسلام خود را بلکه الله تعالی منت می نهد بر شما آنرا که هدایت کرد شمارا سوی ایمان پس ایمان آورید و درین آیت دو من مذکور ست یکی منت آن مسلمان و دیگر منت الله بر عباد و این مذکور ست ثانیا پس اطلاق من اخیر بران صحیح شد پس معنی آن شد تا که منت حق بر خود ننهی و در اعمال مر اعمال را مفوض سوی حق سبحانه نسازی کشتی هستی غرق بحر توحید نمی تواند شد

بلکه شک که درین احمال باقی ماند و برین تقریر مراد از طارق ستاره ایست که در آخر شب طلوع میکند و معنی آنکه این منت حق سبحانه ستاره طارق ست آثار عجیبست و این شب هجر انرا فنا ساخته داخل بحر توحید گردانده و این هستی را فنا سازد و تقریری که اولاً گفته شد اظهرست و معنی قول او سقف آفتاب گنبد ازرق شود الخ معنی مع بیت تالی آنکه چونکه کشتی هوش او که هستی ست غرق شود او آفتاب جهان گردد که خود منور و مهدی و غیر را هادی و منور و یا که اختران تا که هستی باقی ست نهان نشوند و فانی در هستی حق نشوند خورشید جهان نمانند یعنی حضرت حق و وحدت او مشاهده نمیاید

گرز بر خود زن منی بر خود شکن	زانکه پنبه گوش آمد چشم تن	گرز بر خود میزنی هم ای دنی	عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده	در قتال خویش بر پیچیده	همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم می پنداشت او

قوله گرز بر خود زن منی را در شکن + الخ خطاب بان امیر ترک گرزان ست +++

	نفی ضدی هست باشد بی شکی	تا ز ضد ضد را بدانی اندکی	

قوله نفی ضدی هست باشد بی شکی + الخ مقوله مطرب ست متعلق بقول او نفی کردم تا بری ز اثبات تو

	این زمان جز نفی ضد اعلام نیست	اندرین نشأه دمی بی دام نیست	

قوله این زمان جز نفی ضد اعلام نیست + الخ یعنی این زمان حیات دنیا و بی سوای نفی ضد وحدت حق مشهوده طریق اعلام و معلوم کنانیدن وآن ضد هستی هست ماست پس این هستی را فنا باید ساخت تا مشاهده وحدت که حق مطلق ست میسر گردد و معنی مصراع ثانی آنکه اندرین نشأه دنیا و بی آدمی بی دام نیست و این دام این هستی دنیا و بی و گرفتاری بحظوظ نفسانیه پس این دام را مرفوع باید ساخت تا روح شارح معرفت و مشاهده الهیه گردد تو خود حجاب قولی حافظ از میان برخیز

بی حجابت باید آن ای ذو لباب	مرگ را بگزین و بر در آن حجاب	نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری شوی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد	رومیی شد صبغه زنگی سترد	خاک زر شد هیأت خاکی نماند	غم فرح شد خار غمناکی نماند

قوله بی حجابت باید آن ای ذو لباب + الخ یعنی بحجاب نادان خورشید جهان تراوان حجاب هستی تست مرگ و فنا را بگزین وآن حجاب را که هستی تست پاره پاره بکن نی چنان مرگی که در گوری شوی مراد این مرگ ظاهری نیست بلکه مراد تبدیل اوصاف حادث باوصاف قدیم و فنا شدن حادث در قدیم و باقی ماندن ببقای او

مصطفی زین گفت کای اسرارجو	مرده را خواهی که بینی زنده تو	میرود چون زندگان بر خاکدان	مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را انیدم بالا مسکنی ست	گر بمیرد روح او را نقل نیست	زانکه پیش از مرگ او کردست نقل	این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان ما	همچو نقلی از مقامی تا مقام	هر که خواهد کو ببیند بر زمین	مرده را کو میرود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را گو ببین	شد ز صدیقی امیر الصادقین	اندرین نشأه نگر صدیق را	تا بحشر افزون کنی تصدیق را

قوله مصطفی این گفت کای اسرارجو + الخ درین ابیات اشارت ست باین حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة کسیکه اراده کند که ببیند سوی میت که میرود بر سطح زمین پس ببیند سوی ابن ابی قحافه که فانی ست در الله و باقی ببقای او و او مبدل ساخته اوصاف خود را باوصاف قدیم و متخلق شده باخلاق الله تعالی

پس محمد صد قیامت بود نقد ‌‌ ‌ زانکه حل شد در فنائش حل و عقد

قوله پس محمد صد قیامت بود نقد + الخ یعنی در قیامت موت و حیات بعد موت خواهد شد همچنین تا پیوستگی با ذات شریف فنا فی اللہ و بقا باللہ حاصل شود بامداد ایشان صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و این بجهت آنست که ذات شریف خلاصہ میدان حل و عقد بود پس حل و عقد هر چیز در دست وی ست و بامداد وی ست صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پس حل این هستی مستعار و عقد هستی بقا باللہ نیز از امداد وی ست صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم +

زاده ثانی ست احمد در جهان ‌‌ ‌ صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند ‌‌ ‌ کای قیامت تا قیامت راه چند
بازبان حال میگفتی بسے ‌‌ ‌ که ز محشر حشر را پرسد کسے
بهر این گفت آن رسول خوش پیام ‌‌ ‌ رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت ‌‌ ‌ زان طرف آورده ام من صیت و صوت

قوله زاده ثانی ست احمد در جهان + الخ نزد صوفیه مقرر ست که سالک را دو تولد ست یکمرتبه از مشیمه مادر خود متولد میشود و تولد دیگر بیرون آمدن سالک از مشیمه طبیعه و احکام آن و این اخیر را ولادت ثانیه نامند و حاصل مصراع آنست که آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از فطرت خود زاده ثانی ست و از احکام طبیعت بیرون ست نه آنکه اول احکام طبیعت بود بعد آن بسلوک ازان بیرون آمد و حاصل مصراع ثانی آنکه چون او در فطرت خود بیرون بود از مشیمه طبیعت پس او قیامت ما بیبا بود که در فنا و بقا همه فانی و باقی بوده و از پیوستگی باو فنا و بقا حاصل مے شد

پس قیامت شو قیامت را ببین ‌‌ ‌ دیدن هر چیز را شرط ست این

قوله پس قیامت شو قیامت را ببین + الخ یعنی چون شخصی در خود فنا و بقا بیند او حقیقت قیامت را دیده و دید کامل انیست که در خود بیند و علم ذوقی آن پیدا کند

تا نگردی او ندانیش تمام ‌‌ ‌ خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال ‌‌ ‌ عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین ‌‌ ‌ نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمے برهان برین دعوی مبین ‌‌ ‌ گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار ‌‌ ‌ گر رسد مرغی قنق انجیر خوار

قوله خواه او انوار باشد یا ظلام + الخ بدانکه حریت نزد جمهور اهل اللہ در مشهور عبارت ست از آزاد بودن از ماسوی اللہ و چیزیکه ماسوی اللہ ست او را رفیق انسان ندانند و این عبدیت کامله ست مر حق سبحانه را و این هر دو مرتبه اند در ولایت و عرفان و تحقیقش آنست که عبد محتاج اللہ تعالیٰ ست در همه چیز در هستی و چیزی مشیت و اراده آلهیه بعبادت سببی شبهه درین هم شک نیست که عبد محتاج ست سوی ماسوی اللہ در معیشت خود و کسب کمالات و این اسباب معیشت و کسب کمالات هم از جانب اللہ تعالیٰ ست و این اسباب مظاهر حق اند که اللہ تعالیٰ در و ظاهر ست پس احتیاج سوی این اسباب معیشت احتیاج سوی حق ست پس عارف می بیند که هر چه باو میرسد از اللہ تعالیٰ میرسد بجهت آنکه او مسبب ست و بجهت آنکه هر چه می بیند از اسباب از ظاهر می بیند نه از مظاهر پس او خود را محتاج غیر اللہ تعالیٰ نمی بیند مگر محتاج اللہ تعالیٰ و این مقام حریت ست که حر ست از ماسوی اللہ که اصلا محتاج ماسوی اللہ نیست و غیر اللہ تعالیٰ حقوق برو لازم گردانید چنانکه در حدیث شریف واقع ست ان لبدنك عليك حقا و لنفسك عليك حقا و لعيالك عليك حقا و این حقوق که اللہ تعالیٰ

لازم گردانید بر عبد عبد در تحصیل آن کوشش مینماید و ایجاب بی مغایرت موجب مرواجب را است نمی آید پس لازم ست که درین مقام مغایرت مشهود وی باشد چون کوشش وجد برای این حقوق نمود پس فیق این حقوق شد پس وقت این مشاهده رفیق ماسوی الله ست انیست تحقیق انچه مشهور ست و شیخ اکبر قدوه محققان را انیجا تحقیق دیگر ست که عبدیت و حریت بنظر الی الله گرفته و تحقیق آن انست که عبد محتاج حق تعالی ست بهمه حال و در عبدیت ست احتمال عتق ندارد لیکن عین عبد معدوم ست در ذات خود که عین ثابت بوی از وجود نشمیده است و وجود نیست مگر حق سبحانه را و غیرت حق سبحانه غیر را نگذاشت که موجود شود و وجودی که ظاهر ست در اعیان عین حق سبحانه است و عبد در ذات خود در عدم ست و این عدم صفت نفسیه ست مر عبد را لیکن عین عبد استعداد دارد بانکه حجر گردد یا حجر گردد یا عقل گردد و یا نفس گردد و یا فلک گردد و ظهور حق سبحانه در اعیان باسمی ست که آن عین مظهر او ست و این استعدادات مر اعیان را لازم ست که اگر استعداد عین را منتفی فرض کنند آن عین آن عین نماند بلکه عین دیگر گردد پس عین مقابل ذات حق ست که او عین وجود ست و این استعدادات مقابل اسمای حق ست و عین ممکن در ذات خود اصلا احتیاج ندارد چه این عدم ذاتی وی ست و وجود او محال ست بسبب غیرت حق پس اصلا احتیاج نیست عین را در ذات و نیست احتیاج این عین مگر باعتبار آنکه استعداد آن دارد پس محتاج ست در ظهور احکام خود از وجود و شجریت و عقلیت و جز آن پس عبد چون واقف شود بر عین خود که معدوم ست در ذات خود و مشاهده غیرت آلهیه شد که غیرت وی غیر را موجود شدن نمیدهد پس آن عبد حر که عین خود را اصلا موجود نمی یابد و چون واقف شود بر استعدادات عین و مشهود باشد که این اعیان از شیونات حق ست پس او عبد محض ست که از رقیت او را خلاص نیست و مشهود وی ذلت و افتقار خود باشد و این مقام عبودیت و شیخ اکبر قدس سره فرمود که این نشان خصوص ست و اما النشان عموم اولیا البته آنچه که مذکور شد اول و چون این دانستی پس بدانکه ظاهر انست که مولوی قدس سره اصطلاح اول اراده کرده و احتمال دارد که مراد این نشان خصوص باشد و برهر تقدیر معنی قول وی قدس سره انست که که تا نگردی تو عین آن چیز ندانی آن چیز را بر وجه کمال خواه در مقام حریت باشی و یا در مقام عبدیت زیرکه اعلی مرتبه علم حق الیقین ست و این بدون اتحاد و عینیت پیدا نمی شود و سر این عینیت انست که همه اشیا در انسان موجود ست پس چیزیکه مشهود وی در ذات وی مشهود میشود و این مشاهده اتم و اکمل ست

در همه عالم اگر مردن و زنند — دم بدم در نزع و اندر مردن اند

این سخنها را وصیتها شمر — که پدر گوید در آندم با پسر

تا بروید رحمت و غیرت بدین — تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آنرا نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان

غرضها زین نظر گردد حجیب — این غرضها را برون افکن ز جیب

فقال در همه عالم اگر مرد و زنند + بعضی این بیت اشاره بموت تجدد امثال دارند و احتمال دارد که مراد آن باشد که بر همه کسان تغیر و تبدیل میرسد که بمنزله موت ست و اوجه آنست که مراد آن باشد که همه خلق را از مرد و زن که غافل اند ازین موت اختیاری در جانکندن باید دید و اقوال انیجا را وصیت باید شمرد

ور نیاز خشک و بر عجز می‌ایستی — زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیر نه باید گشاد

	پس تضرع کن کهای هادی زیست	باز بودم بسته گشتم این ز چیست	

قوله در نیاری خشک هر عجزی ما لیست الخ یعنی اگر از تو عمل نیاید و خود را عاجز یابی از آن عمل پس بر این عجز نباید ایستاد بلکه رفع این عجز باید خواست وزیرا که اینجا پیدا کننده عجز هست و معطی عجز هست پس از آن معجزه رفع عجز باید خواست و توفیق باید جست و در بیت ثانی زنجیریه بمعنی نهنده زنجیر است

سخت تر افشرده ام در شر قدم	که لفی خسرم ز قهرت دمبدم	از نصیحتهای تو کر بوده ام	بت شکن دعوی و بتگر بوده ام
	یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ	مرگ مانند خزان تو اصل برگ	

قوله که لفی خسرم ز قهرت دمبدم الخ یعنی چون قهر تو میرسد من در خسارت می افتم پس فضل تو باید

	سالها این مرگ طبلک میزند	گوش تو بیگاه جنبش میکند	

قوله سالها این مرگ طبلک میزند الخ خلاصه ابیات آنکه مرگ اخبار آمدن خود میکند لیکن مردمان کرند نمی شنوند و گوش مردمان گاهی میشنود و چون مرگ میرسد در آنوقت آن را میدانند که رسید و این دانستن بی هنگام است بکار نمی آید وقت عمل باقی نماند

تشبیه مغفلی که عمر ضائع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ	این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل او بشکافت از مرگ آگهی
در دقائق خویش را در تافتی	رمز مردن این زمان دریافتی	روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم	تا بشب نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان	از غریو و نعرها در سرگذشت	پر همیگردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید	شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد	قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد	این رئیس زفت باشد که بمرد	اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اهل دهید	چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از اینجا برگ و لالنگی برم	آن یکی گفتش که تو دیوانه	تو نه شیعه عدو خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست	ماتم جانی که از قرنی بهست	پیش مومن کی بود این قصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار
	پیش مومن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح	

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید	کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید	چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما	تا کنون جامه درید از عزا	پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانکه بد مرگیست این خواب گران

قوله گفت آری لیک کو دور یزید + اه خلاصه آنکه وقت رسیدن غم وقت صدمه اولی ست لهذا صبر نزد صدمه اولی باید که در حدیث شریف واقع الصبر عند الصدمة الاولی و چون شمایان درین ایام عاشورا ماتم میکنید پس صدمه اولی همین ست و در زمان سابق ازان غافل بودید بر غفلت خود ماتم کنید درین ابیات اشارتست بآنکه این تمام زرق و نفاق ست و ناشی از حب نیست که اگر از حب ناشی بودی در ایام دیگر سابق از عاشورا نیز غم و الم رسیدی و این ماتم بدون غم دلی ست +

روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چون دریم و چون خاییم دست
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
روز ملکست و گه شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی

قوله روح سلطانی ز زندانی بجست + اه تقریر مطلب دیگرست که درین روز روح مبارک ازین زندان خلاص شده بر مسند سلطانی نشست و این موجب ماتم و دریدن جامه نیست بلکه وقت شادی ست که در قصر ملوک روح پاک نشست و نعیم مگر رسید رنج قبل پیوند روح و بدن و وقت آن صدمه اولی بود و آن رفت و بعد آن وقت شادی ست

ور نه آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن — چون نمی بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از پی دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ — خاصه آن کو دید دریا را و میغ

قوله ور نه آگه برو بر خود گری + اه یعنی اگر ماتم و دریدن جامه تو ازان جهت که ازین آگه هستی که روح پاک ایشان در غیر وصل نزد الله تعالی نشست پس بر خود گریه باید کرد که این انکار انتقال ازین دار فانی بدار القرار ست و دران حیات ابدی ست و این انکار خسارت کلی ست

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه ازان لرزان بود — که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد آن دانه را از حرص و بیم — چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی — ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده — کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین — مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده — وارهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیده است و باقی پوست است — دید آن باشد که دید دوست است
آدمی دیده است و باقی لحم و پوست — هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم — منفذی گر باز باشد سوی یم

قوله آدمی دیده است و باقی لحم و پوست + اه مراد از دیده چشم قلب ست که ازان حق دیده می شود نه دید بصر جسمانی که دران مشترک اند جمیع حیوانات

چون بدریا راه شد از جان خم — خم با جیحون برآرد اشتلم

قوله چون بدریا راه شد از جان خم + اه خم عبارت از انسان کامل ست و دریا کنایت ست از ذات حق با اسماء و صفات و حاصل آنکه چو انسان کامل را راه بحق شد انسان کامل متخلق گشت باخلاق الهیه و مظهر جمیع اسمای حسنی گشت و این ست مراد از همسری کردن با جیحون که خلاصه مصراع ثانی ست و خنب خم را گویند اشتلم غلبه کردن و مراد همسری و مثلیت ست

زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله دُرِ بحر بود / که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون زخم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دیده احولست / ورنه اول آخر آخر اولست

قوله زان سبب قل گفته دریا بود + یعنی زین سبب که انسان کامل راه بحق برد و متخلق باخلاق او شد خطاب امداد را که قل یا عبادی یعنی تو خاکی باش اگرچه این قول را نطق آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم گویا بود ازینجهت و مخاطب بقل شد و در حقیقت گفته او صلی الله علیه و آله وسلم قول حق بود چنانکه دراز و ریاست یعنی با بودن غیریت عینیت بود و در بیت ثانی قافیه بود و نفود از ان جهت ست که سابق که گذشته که بود بذال معجمه ست بحکم قاعده فارسیه که چون دال مهمله بعد حرف لین ساکن افتد مبدل بذال معجمه گردد و سابق تحقیق آن گذشت و ولی محمد تجویز کرده که بود بدال مهمله باشد و برین تفسیر نفود نیز بدال مهمله باشد که در نفود لغت بدال مهمله نیز آمده و پوشیده نیست که این تجویز آن زمان صحیح شود که بدال بذال معجمه با حرف لین واجب نباشد و سابق گذشته که ظاهر از کلام قوم وجوب ست و حاصل بیت ثالث آنکه چون خود حق از انسان کامل میرسد و انسان کامل در دروازه رسیدن خود ست پس عجب نیست در بودن ماهی که انسان کامل ست عین دریا که کنایت از حق ست با جمیع اسما و صفات که حقیقت آلهیه ست و مقصود آنکه انسان کامل مظهر حق ست با جمیع اسما و صفات و ظاهر عین مظهر ست در مشاهده اهل با بودن او این مغایرت که میان مظهر و ظاهر ست و این مغایرت نیز مشهود او ست و مشاهد این تمیز با عینیت مقام محمدی صلی الله علیه و آله وسلم ست دیگران را از مشکوة آن سرور صلی الله و آله وسلم میرسد اول تخصیص فرمودند بعد آن تعمیم فرمودند پس تخصیص اشارت بان ست که این مقام محمدی ست صلی الله علیه و آله وسلم اصالة و بعد آن تعمیم فرمود برای اشارت بآن که بدیگران نیز بامداد و عطای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و بر

قوله هین گذر از نقش خم در خم نگر + یعنی از صورت انسان کامل در گذر و حقیقت او را ببین که در وی آن حقیقت بحر الست لیکن باعتبار اسما و صفات انتها ندارد

پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب

قوله پاک از آغاز و آخر آن عذاب + عذاب در مصراع اول بمعنی شیرین نیست و بودن عذاب بمعنی شیرین در فصوص الحکم مذکور ست و بعضی بکسر عین قرار داده بمعنی آب شیرین و برین تقدیر باید گفت که تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه ست ورنه اطلاق جمع قبیح ست و حاصل آنکه آن بحر شیرین که در انسان کامل ست منزه از ابتدا و انتها است که ازلی و ابدی ست و آنها که محروم از دید او در انسان کامل از قهر او در عذاب و رنج هجران و جهل مرکب اند و میتوان که گفته شود که این جهل مرکب بعد کشف غطا خواهد سوزانید و نار موقده طالع بر قلب گردد و برین تقدیر مراد از محرومان مکذب رسل باشند والله اعلم

همچنین جسم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
بلکه وحدت گشته او را در میان / گشته دریائی دوئی در عین وصل
شد خطاب ای خطاب و الجلا / شد نه سود و نه سوئی در عین وصل

قوله زنده از وی آسمان و هم زمین + زیرا که بقاء آسمان و زمین از امداد انسان کامل ست و الله تعالی اولا ایجاد کرد عالم را مثل اشباح بلا روح و این انسان کامل روح عالم ست پس تر ایجاد کرد انسان کامل را و این ایجاد بمنزله نفخ روح ست در شبح عالم

بعد ازان گوید حقم منصور وار　　تا شود بر دار شهرت او سوار　　تا چنین سر در جهان ظاهر شود　　مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او　　تا بیسر گردوش دیدار هو　　اهل حال ایمچون که جو در وی روان　　بی دودلی یک گشته در دریای جان

قوله بعد ازان گوید حقم منصور وار + اه شاید مراد گفتن بلسان حال ست و تخلق باخلاق الٰهیه همین گفتن انا الله است

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث　　بعث را کم جو کن باند بعث بحث　　شرط روز بعث اول مردنست　　زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه　　کز عدم ترسند و آمد آن پناه　　از کجا گوییم علم از ترک علم　　از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم حال از ترک حال　　از کجا جوییم قال از ترک قال　　از کجا جوییم هست از ترک هست　　از کجا جوییم دست از ترک دست

قوله هین ز چه معلوم گردد این ز بعث + ظاهر آنست که مراد از بعث بقا بعد فناست و حاصل بیت تالی آنکه اول فنا باید شد بعد آن بعد نزول بمقامی آید

هم تو تانی کرد یا نعم المعین　　دیده معدوم بین را هست بین　　دیده کو از عدم آمد پدید　　ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود　　گر دو دیده مبدل و انور شود　　زان شه بیند آن حقائق را تمام　　که برین خامان بود فهمش عوام

قوله هم تو تانی کرد یا نعم المعین + الی آخر البیتین ظاهر آنست که مراد از دیده دیده قلب ست نه دیده سر و دیده معدوم بین تعبیر ست از دیده بیننده غیر حق که غیر حق معدوم ست مبدل بر هست بین و بیننده حق گردان تا به بیند که موجود حقیقت حق ست و آنرا که موجود دیده است از غیر حق موجود نیست بذات بلکه از شیونات حق ست و حق دران ظاهر ست و حاصل بیت تالی آنکه این دو دیده از عدم پدید شده که حادث ست او را مناسبت با معدوم ست پس ذات هستی را که موجود حقیقی ست یعنی ذات حق را معدوم می بیند و نمیداند مگر این عالم را که موجود نیست در ذات خود یعنی وجود حق را درین موجودات نمیداند و بشرک خفی گرفتار ست و یا مراد آن باشد که بتعطیل گرفتار ست که حق را اصلا موجود نمیداند و این عالم را موجود بدون صانع و اصل میداند

نعمت جنات خوش بر دوزخی　　شد محرم گرچه حق آمد سخی　　در دهانش تلخ گردد شهد خلد　　چون نبود از وافیان عهد خلد
　　مر شما را نیز در سوداگری　　دست کی جنبد چو نبود مشتری

قوله شد محرم گرچه حق آمد سخی + اه سخی بمعنی جواد ست یعنی صاحب جود و از کلام فقها ظاهر میشود که اطلاق سخی بر الله تعالی جائز نیست که سخاوت عبارت از ملکه ست و نیز اسمای الله توفیقها خود چون مراد از سخی جواد ست پس هر چه اول ست شی نیست و در حدیث شریف واقع ست ان الله هو السخی پس توقیف نیز متحقق شد پس در اطلاق مولوی قدس سره هرگز سخن را راه نیست و با وجود آن مولوی قدس سره اسمای توفیقی نمی بیند و این محرم بودن نعیم جنت بر اهل نار از قول الله تعالی مستفاد ست و نادے

اَصحابُ النّارِ وَ اَصحابُ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِیضُوا عَلَیْنا مِنَ الْماءِ اَوْ مِمّا رَزَقَکُمُ اللهُ قالُوا اِنَّ اللهَ حَرَّمَهُما عَلَی الْکافِرِینَ ندا کنند اصحاب نار که مخلد در نار اند اصحاب جنت را باین قول که افاضه کنید بر ما از آب و از آنکه رزق داد شما را الله تعالی گویند اهل جنت در جواب که بدرستیکه حرام گردانید این هر دو را از آب و رزق اهل جنت بر کافران و معنی محرم بودن نعم اهل جنت بر اهل نار اینست که ممنوع شدند از التذاذ بآن نعم پس آن نعم در حق ایشان نعمت نیست بلکه بآن متالم میشوند و سببش آنست که مزاج و طبائع آنها از جاده استقامت برگردند و مئوف گردند بوجهی که از نعم اهل جنت متالم میگردند همچو جعل که از بوی گلاب میمیرد لهذا کافران بعد انقطاع عذاب در جنت نروند زیرا که اگر روند متالم شوند پس عذاب منقطع نشود و نیابند تلذذ مگر از نار و لسع عقرب و امثال آن چنانکه جعل را تلذذ نیست مگر در قاذورات و بیت تالی مقرر اینمعنی است و مراد از عهد خلد عهدیکه باحق بسته شده است قبل آمدن این اجساد درین عالم از اتباع رسل و عبادت حق وحده و حاصل آنکه در دهان دوزخی شهد جنت تلخ مینماید و بآن دوزخی متالم می شود بسبب آنکه ناقض عهد است که باالله تعالی بسته است و ازین نقض عهد طبائع ایشان مئوف گشته اند بوجهی که متالم شوند از آنکه طبائع سلیمه متلذذ اند و متلذذ شوند از آنکه طبائع سلیمه متالم اند

کی نظاره اهل بخریدن بود	آن نظاره گول گردیدن بود	پرس پرسان کاین بچند و آن بچند	از پی تغییر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو	نیست آنکس مشتری و کاله جو	کاله را صد بار دید و باز داد	جامه کی پیمود او پیمود باد
	کو قدوم و کر و فر مشتری	کو مزاح گنگلی و سرسری	

قوله کی نظاره اهل بخریدن بود + شیخ افضل گفته که نظاره اول بمعنی نظر کننده است و نظاره ثانی بمعنی نظر کردن پس نظاره اول صفت جماعت باشد با حرف تا صحیح باشد و احتمال دارد که تا برای مبالغه باشد چون علامه و فهامه و حاصل آنکه جماعت بیننده و نظر کننده از خریداران نیست بلکه غرض وی مجرد نظر و تماشا است و این نظر کردن این جماعت احمق شدن است که در بازار نظر کاله میکنند بدون اراده خرید و احتمال دارد که نظاره مضاف سوی گول باشد و معنی آنکه نظاره گول محض گردیدن است و بیفائده است و برین تقدیر احتمال دارد که گز بکاف عربی و زای معجمه لفظ مستعمل باشد و حاصل آنکه این نظاره گول احمق هیچ دیدن است که دیدن او سود ندارد

چونکه در ملکش نباشد حبه	جز پی گنگل چه جوید جبه	در تجارت نیستش سرمایه	پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست	مایه آنجا عشق و دو چشم ترست	هر که او بی مایه در بازار رفت	عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا	هی چه پختی بهر خوردن شوربا	مشتری شو تا بجنبد دست من	طفل زاید معدن آبست من

قوله جز پی گنگل چه جوید جبه + گنگل بکاف فارسی بمعنی هزل و سخره

مشتری گرچه که سست و بارد است	دعوت دین کن که دعوت وارد است	باز پران کن حمام روح گیر	در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار	با قبول و رد خلقانت چه کار	نی قبول اندیش و نی رد ای غلام	امر او و نهی را میبین مدام

قوله دعوت دین کن که دعوت وارد است + الخ خلاصه ابیات آنکه دعوت کردن بهتر است اگرچه مستمع قبول نکند که دعوت طریقه پیغمبران است و در شرع وارد است و این دعوت داعی را سود می بخشد

اگرچه منکر را سود نیست دران

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

اللغات سحور بفتح سین طعام و شراب در آخر شب و اینجا مراد نغمات آخر شب ست که استمداد طلب کننده در رواق خانه و بگاه نبیل بتقدیم بون دانا و نیکو فر بر رخام سنگ نرم قانت دعا کننده اساس بنیاد

آن یکی میزد سحوری بر دری	درگهی بود و رواق مهتری	نیمشب میزد سحوری را بجد	گفت او را قائلی کی مستند
اول وقت سحر زن این سحور	نیمشب نبود گه این شر و شور	دیگر آنکه فهم کن ای بو الهوس	کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاوه میبری	بهر گوش میزنی دف گوش کو	هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب	تا نمانی در تحیر و اضطراب	گرچه هست این دم بر تو نیمشب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد	جمله شبها پیش چشمم روز شد	پیش تو خونست آب رود نیل	پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام	پیش تو که بس گرانست و جماد	مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست	پیش احمد او فصیح و قانتست	پیش تو استون مسجد مرده ایست	پیش احمد عاشقی دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام	وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا	نیست کس چه میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند	صد اساس خیر و مسجد مینهند	مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست	این سخن کی گویند کش آگهیست	پر همی بیند سرای دوست را	زانکه از نور آگهستش ضیا

قوله هر کرا خواهی تو در کعبه بجو + اه یعنی در کعبه دل بجو تا پیش تو حاضر گردد که قلب انسان جامع جمیع حقائق ست

صورتی گو فاخر و عالی بود	از بیت الله کی خالی بود

قوله صورتی گو فاخر و عالی بود + اه وآن صورت انسان کامل ست و از بیت الله که قلب وی ست خالی نیست که قلب وی وسعت میکند الله را پس قلب او بیت الله شد.

او بود حاضر منزه از رتاج	باقی مردم برای احتیاج

قوله او بود حاضر منزه از رتاج + اه رتاج بکسر رای مهمله بند در یعنی این انسان کامل همیشه حاضر ست نزد حق و منزه ست از در بند که در بند ندارد تا منع کند از حضور و دیگران یاد میکنند وقت حضور و حضور دائم ندارند و یا معنی آن باشد که انسان کامل حاضر و موجود ست در خلق و در بند ندارد تا مانع آید دخول خلق را بجز و باقی ست هر دم برای خلق سوی او تا خلق سوی او حاجت خود برند

هیچ میگویند کاین لبیکها	بی ندائی میکنم آخر چرا بلکه توفیقی که لبیک آورد	گو ندا تا خود تو لبیکی زنی هست هر لحظه ندائی از احد	از ندا لبیک تو چون شد تهی

قوله هیچ میگویند کان لبیکها + مربوط ست با بیت بالا هیچ میگویند کان خانه تهی ست +

من نبودائم که این قصر و سرا تا بجو شد زانچنین ضرب سحور	بزم جان افتاد و خاکش کیمیا ورنه افشانی ز بخشایش سحور	مس خود را بر طریق زیر و بم خلق و صف قتال و کارزار	تا ابد بر کیمیاش میزنم جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار | وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در راند وگرباب | وان دگر چون حمد سنت عرب

قوله من هو دانیم که این قصه و سرا او مربوط است به بیت بالا که گفتی کاندرین قصه و سر ...

این زدنیا چون ابوذر پر حذر | وان دگر در استقامت چون عمر
من هم از بهر خداوند غفور | می‌نیم بر دربامید شش سحور
صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی میکنند
مشتری می‌خواهی که از دی ... | بهر حق کی باشد ابونیان ...

قوله این دنیا چون ابوذر پر حذر + ا جناب ابوذر غفاری رضی الله عنه از دنیا حذر کلی داشتند تا بحدیکه جمع مال حرام می‌پنداشتند و بر طریقه وحید الواحد ابن بود رضی الله عنه و جناب امیر المومنین عمر صاحب استقامت بود و این استقامت رتبه عظیمه است که مامور بود بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بقول او تعالی فاستقم کما امرت و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای تعلیم آنکه ایفای استقامت امر عظیم است فرمود شیبتنی هود پیر گردانید مرا سوره هود از ترس این امر و برای ایفای استقامت همچو امیر المومنین عمر باید رضوان الله تعالی علیه

میخرد از مالت انبانی نجس | می‌ستاند قطره چندی ز اشک
میدهد نور ضمیر مقتبس | میدهد کوثر که از قند رشک
میستاند این نجس جسم فنا | میستاند آه پر سود او دود
نقد او را تاکنی سوز از آن | نیست انگذار تانکنی زیان
میدهد ملکی برون از وهم ما | میدهد آه را امید جاه و سود

قوله میخرد از مالت انبان نجس ا نجس بجای شیء ناقص و کم و متعفن چنین بوده است

پادشاهی کابر اشک چشم راند | ... ابدات او را خواند
ورترا شکی ... ره زند | تاجران انبیا را آن سند
بین درین بازار گرم بی‌نظیر | بسکه افزود آن شهنشه بخت شان
کاینها افروش و ملک تو بگیر | می‌نماند که کشیدن رخت شان

قوله پادشاهی کابر اشک چشم راند + ا اشارت است باین آیت ان ابراهیم لاواه حلیم بدرستیکه ابراهیم آه کننده است و حلیم است

قصه بلال حبشی وشوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال | که چرا تو یاد احمد میکنی
تاکه صدیق آن طرف می‌بگذشت | بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
بنده بد منکر دین منی | آن احد گفتن بگوش او برفت
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد | روز دیگر از پگه صدیق تفت
میزد اندر آفتابش او بخار | چشم او پر آب ... پرعنا
عالم السر است پنهان دار کام | آن طرف از بهر کاری می‌برفت
خواجه‌اش میزد برای گوشمال | او احد میگفت بهر افتخار
زان احد می‌یافت بوی آشنا | گفت کردم توبه پیشت ای همام

قوله بعد از آن خلوت بدیدش پند داد + ا این پند و نصیحت آنست که برای حفظ جان رخصت است در اخفای ایمان بلکه مراجرای کلمه کفر را بر لسان تا اطمینان قلب بایمان حاصل شود و بلال این نصیحت را قبول نکرد بجهت آنکه اخذ بعزیمت اعلی است و بذل نفس در راه الله تعالی موجب نیل مراتب عظیمه است لهذا بر ترک قبول این نصیحت ممدوح گشت از جانب افضل الصدیقین بلکه از جانب رسول صلی الله علیه وآله وسلم و این امر افضل الصدیقین امر تقیه

که بان شیعه قائل اندنیست که شیعه نزد کثرت مخالفان اخفای دین فرض میدانند خواه خوف جان باشد یا نه باشد اگر بامر این گفته بودی بترک آن ماخوذ و مذنب گشتی و ممدوح نشدی و محمد رضا گمان برده که این امر تقیه بود و گفته که ازین مستفاد میشود که در زمان رسول صلی الله علیه واله وسلم نیز تقیه جائز بود و الا صدیق اکبر بلال را چنین امر نمیفرمود نگوئی محمد گفته که درین سخن محمد رضا کند نفس از دهان او برآمده واز اعتقاد بر فساد خود آگاه کرد چرا درینجا خاموش نشد و تقیه را نگاه نه داشت تا تشیع او ظاهر نشدی ++

عالم السست نعمان ارکام
باز احد بشنید و ضرب زخم خام

گفت کردم توبه پیشت ای همام
بر فروزید از دلش شور و سرام
توبه کردن زین نمط بسیار شد

روز دیگر از یکه صدیق تفت
باز پندش داد باز او توبه کرد
عاقبت از توبه او بیزار شد

الطرف از بهر کاری می برفت
عشق آمد توبه او را بخورد

قوله گفت کردم توبه پیشت ای همام + مراد از لفظ توبه شرعیه نیست زیرا که توبه شرعیه عبارت از رجوع از مخالفت ست و بلال اخذ بعزیمه است و این طاعت کامله ست و مخالفت نیست بلکه مراد معنی لغویه ست و مقصود آنکه ازین فعل که اخذ بعزیمت ست راجع سوی اخذ برخصت شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
برگ کاهم پیش تو ای تند باد
ملورا ابر زفتی و زاری چه کار

کای محمد ای عدو توبها
از حیات خلد توبه چون کنم
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
ور بی خورشید بود سایه وار
گاه برگی پیش باد آنگه قرار

ای تن من وی رگ من پر ز تو
عشق قهارست و من مقهور عشق
گر بلالم ور بلالم میدوم
با قضا هر کو ستیزد ار هی میدهد
ریشخندی و آنگهانی فکر کار

توبه را گنجا کجا باشد درو
چون قمر روشن شدم از نور عشق
مقتدی بر آفتابیت میشوم
ریشخند سبلت خود میکنند

قوله کای محمد ای عدو توبها + اه خلاصه آن مع ابیات تالیه آنست عشق محمد صلی الله علیه واله وسلم عدو رجوع ست سوی اخذ برخصت بلکه موجب اخذ بعزیمت ست که تن بلال پر از معشوق اوست پس رجوع سوی رخصت را و ترک عزیمت را گنجایش نیست و این توبه را که رجوع سوی رخصت ست از دل بیرون باید کرد از دل برای اینکه اخذ بعزیمت موجب حیات جاودانی ست پس ازان توبه نمی تواند شد و عشق قاهر و غالب ست برد و عشق سوی اخذ بعزیمت میکشد

گریه در انبانم اندر دست عشق
عاشقان در سیل تند افتاده اند

یکدمی بالا و یکدم پست عشق
بر قضای عشق دل بنهاده اند

او همیگرداندم بر گرد سر
همچو سنگ آسیا اندر مدار

نی بزیر آرام و آرم نی زبر
روز و شب گردان و نالان بیقرار

قوله گریه در انبانم اندر دست عشق + گریه در انبان کنایه از بیقراری ست ++

گردشش بر جوی همچون شاهدست
تا بگوید کس که آن جو راکدست

قوله گردشش بر جوی همچون شاهدست + اه شیخ افضل گفته که لفظ جریان مقدرست و مضاف ست سوی جو حاصل آنکه گردش سنگ آسیا بر جا عینکه جوینده گان جو اند یعنی جوینده گان جریان جو اند و طلبگاران اند که بدانند که جوی جاری ست یا نه شاهدست تا کسی نگوید که جوی راکد نشست و قرینه حذف لفظ جریان آنست که کسی طلب کار عین جو که مغاک ست نمیشود بلکه محل خفا جریان موجود ست انتهی پوشیده نیست که لفظ جو اگرچه عبارت از مغاک باشد.

لیکن در عرف و استعمال شائع بمعنی آب جاری هست پس جریان در جو باشو بهست و حاجت بارتکاب تقدیر نیست و جو جویان لفظ واحد مرکب هست بمعنی جویان جو و احتمال دارد که مضاف باشد بلا است یعنی آب جاری که مطلوب جوینده گانست و حاصل همانست که شیخ افضل گفته و این اولی است از آنکه ولی محمد گفته که مراد از جویان متحرک است که جوینده را حرکت لازم است و جو جویان تشنگان است و صفت جو هست و حاصل معنی آنکه گردش آسیا بر جو که جوینده تشنه هست و متحرک است شاهد است که اثر دلیل موثر است یا کسی گوید که این جو را گذاشت و متحرک نیست و این معنی اگرچه در حاصل متحد است با تقریر شیخ افضل لیکن از لفظ جویان متحرک مراد داشتن نوع بعد دارد و شیخ عبداللطیف حاصل برآورده باین وجه که گردش سنگ آسیا بر جوینده جو شاهد است که شخص جست و جو کرده این آسیا را نهاده است و خود بخود نمیگردد و پوشیده نیست که این معنی مناسب مصرع ثانی است

گر نمی بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین	چون قراری نیست گردون را از او	ای دل اختروار آرامی مجو

قوله گر نمی بینی تو جو را در کمین * مراد از دولاب گردونی همین سنگ آسیاست که آن مثل دولاب دایر است و حاصل آنکه گردش جو اگرچه دیده نمیشود پس گردش آسیا دیده بر آن دلیل سازد و مقصود آنکه قدر و قضا اگرچه مشهود نیست لیکن آثار آن مشهود است با آن استدلال باید کرد + + + + + + +

گر زنی در شاخ دستی کی هلد
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
آفتاب و ماه دو گاو خراس
اختران چرخ گرد و زنده‌اند
گاه در سعد و وصال و دلخوشی
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
تو که جزوی زین دلا زین صد هزار
چونکه بر میخت ببندد بسته باش
گر ز عیب بر سهیر کن این مهتر و
بر فلان مر آدمی ببار این سو بیا
گر تو منزل همی عقل تو هم کام خویش
که بقدر جرم می‌بینم ترا
زین گذر کن ای پدر رنجور و خوش

هر کجا پیوند سازی بگسلد
باشد از غلیان و بحر با شرف
گرد میگردند و میدارند پاس
وین چو هست کاهلند و سست پا
گاه در نحس و فراق و بیهشی
گه زمستانهای برف و زمهریر
پیش حکمش چون نباشی بقرار
چون نشاید چابک و برجسته باش
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
گوشمالش میرسد که گوش دار
تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
این بود تقدیر داور و خبیر
خلق از اخلاق خویش بد فروش
که خرامد بخت و دامن میکشد

گر نمی بینی تو تدبیر قدر
باد سر گردان ببین اندر خریف
اختران هم خانه خانه می‌روند
اختران چشم و گوش و هوش ما
ماه گردون چون درین گردیدنست
چونکه کلیات پیش او چو گوست
چون از و مقهوری باش در خم مهر
آفتاب پیداست بر فلک گرنه جهد
ابر را هم تازیانه آتشین
عقل تو از آفتابی بیش نیست
چونکه کمتر بود از آفتاب
خواه نیک خواه بد فاش و ستیر
باز آمد شاه ماه در کوی ما
نوبت توبه شکستن میرسد

در عناصر گردش و جوشش نگر
پیش امرش موج دریا بین چو مشک
مرکب نحس و سعد همی شوند
شب کجا یند و به بیداری کجا
گاه تاریکند زمانی روشنست
سخره و سجده کن تسخیر اوست
گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
در سیه رو نی که سوزش میرسد
میزند که هان چنان رو نی چنین
اندر آن فکر یکی نبی آمد ماییست
منکسف می و نمی نور و تاب
بر همه اشیا سمیعم و بصیر
باز آمد آب جان در جوی ما

قوله گر زنی در شاخ دستی کی هلد * الخ یعنی اگر بفرع تمسک نمائی بی وجود اصل و مبدا ترا نمی گذارد که بدان فرع تمسک داشته باشد بلکه از غایت غیرت پیوند وی میگسلد

توبه را بار دگر سیلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد	هر خماری مست گشت و باده خورد	رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما	باز خرم گشت مجلس دل فزا	خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم گر ز زخم خار تن غربال شد	تا ابد جانا چنین میبایدم جان و جسمم گلشن اقبال شد بوی جانی سوی جانم میرسد	ننگ هالی با بلالی یار شد تن به پیش زخم خوار آن جهود بوی یار مهربانم می‌رسد	زخم خار او گل و گلزار شد جان من مست و خراب آن ودود

قوله توبه را بار دگر سیلاب کرد + بدانکه توبه وسیله‌ست برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصل ست توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق با وی مشهود نباشد و چون حق مشهود ست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقال ست سوی توبهٔ عامه مشتهر میان عام

	از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا آن حبذا	

قوله از سوی معراج آمد مصطفی + ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در ان مصاحب علویان بود نازل شد سوی بلال که بامداد ایشان بلال را این رتبه بخشید و در حق وی فرمود حبذا حبذا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی باز بیار باید ن آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از معراج سوی بلال و حبذا حبذا قول بلال ست برای آفرین و تحسین کردن بر رسیدن این بو +

باز گفتن صدیق رضی الله عنه صورت حال بلال رضی الله عنه را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست کان فلک پیمای میمون بال چست چند با بر باز استم می‌کنند چغد را ویرانه باشد زاد و بود با چرا یادت بود از آن دیار مسکن ما را که شد رشک اثیر وهم و سودائی در ایشان میتنی پیش مشرق چارمیخش میکنند	این شنید از توبه‌او دست شست این زمان از عشق آن در دام تست پر و بالش بی گناهی میکنند هست شان بر باز ازان خشم و جحود یا ز قصر و ساعد آن شهریار تو خرابه دانی و خوانی حقیر نام این فردوس ویران میکنی تن برهنه شاخ خارش میزنند	بعد ازان صدیق نزد مصطفی باز سلطانست زان چغدان برنج جرم او انیست کو بازست و بس که چرا می یاد آری تو ازان در ده چغدان فضولی میکنی شید آوردی که تا چغدان ما بر سرت چندان زنیم ای بدصفات از تنش صد جای خون بر میجهد	گفت حال آن بلال با صفا در حدث مدفون شدست آن زفت گنج غیر خوبی جرم یوسف چیست پس لاله زار و جویبار و گلستان فتنه و تشویش در می‌افکنی مر ترا سازند شاه و پیشوا تا بگوئی ترک شید و ترهات او احد میگوید و سر می‌نهد

قوله این شنید از توبهٔ او دست شست + یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت

پندها دادم که پنهان دار دین	سر بپوشان از جهودان لعین	عاشق ست او را قیامت آمده است	تا در توبه بر او بسته شده است

قوله پندها دادم که پنهان دار دین + یعنی نصیحت کردم بانکه اخذ برخصت نمو ترک کن عزیمت را او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد

	عاشقی و توبه با امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطبر	

قوله عاشقی و توبه با امکان صبر + اه انتقال ست از توبهٔ بلال که رجوع از عزیمت سوی

رخصت بود سوی توبه مشهور ۔

	توبه کرم و عشق همچون اژدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا	

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خدا ه بدانکه الله تعالی میفرماید ثم تاب علیهم لیتوبوا
پس الله تعالی اول توبه کرد برانها برای آنکه توبه کنند انها پس الله تعالی اولا توبه وصف خود گردانید بعد آن وصف عبد بر و مرتب
گردانید و در اسمای الهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود
که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست باوجود آنکه هر دو متساوی اند
و انچه که میگویند که عاشق نیست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس
عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیرا که تائب نیز بدین وجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته
شود که الله تعالی را عشق شد بعد از ان عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت
و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره قدوة محققان در باب رابع و ستون
از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست بر آنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس
توبه مرتب ست بران توبه که از حق ست و این آیت تلقین عذر ست مر عبد غیر تائب را که گویا الله تعالی
توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی پس عشق و توبه برابر اند که اصل
هر یک از حق ست و عشق عبد و توبه عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان تحقیق فرموده
رجوع ست و این معنی مشترک ست میان حق و عبد چنانکه عشق عبارت ست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و
خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود و توبه عبد رجوع
عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از و سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم
رجوع خود سوی او سبحانه و اما عامه پس رجوع میکنند از مخالفت سوی موافقت و الله تعالی رجوع میکند از مخذول
ساختن تا با توبه باخذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه ست بعد از ان بعد توبه
عبد محبت حق دیگر پیدا می شود که الله تعالی میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ و این محبت جزای توبه ست
پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او و مرضاه الله تعالی را از بن
توبه ناشی میشود بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود یکی محبت او و مرضات الله تعالی را از بن توبه ناشی
میشود بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست
از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او و بعد و از ین عنایت در عبد. توبه
پیدا میشود بعد از ان محبت حق دیگر پیدا می شود که جزای توبه ست و توبه حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت
جناب او و تاراج شد با آن جناب دیگر محبتی که اثر توبه ست و این از باب عنایات ست میان عبد و حق که خلق
آدم علی صورته پیدا کرد آدم را بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدوة محققان ست
و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون فرق و ربودن

صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بروجه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبه عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه ست متعلق بشی اند پس آن شی متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرموده اند و این تعلق را بودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت صفت اب و این ست و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوقیه نوع الوهیت ست که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت باو تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق ست خلق را در وی قدمی نیست و خلق متذلل ست و عابد ست مر او را سبحانه عاشق دانند یا ندانند چنانکه عابدان ما سوی حقیقت عابد اند مر حق ظاهر را در ان مظاهر که مسمی بما سوی الله شده اند و همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق او بصفت حسن ظاهر شده چون ظهور او بصفت حسن است و عشق باطل شود پس عشق حقیقی نیست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق دانند یا ندانند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد دانند یا ندانند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبه عامه و توبه عامه مراد ست نه توبه عارف و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در مثنوی عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد ست گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبه حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت اوست پس توبه باین معنی هم صفت حق ست و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرق نیست

عشق زاده صادق خدای بینیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	زانکه او مس زر اندوده آمده	ظاهرش نور اندرون دود آمده
چونکه ماند نور و شود پیدا دخان	لفظ عشق مجازی آن زمان	چون شود پیدا و شان خشم فزا	آنکسی دید عشق ماند بی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی ز ران نور حس بود فر زندگی	نی جمالش ماند و نی فرخندگی	پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی رنگ و نگار
قلب را کان سوزش دل از پی ست	باز گشت آن زر بکان خود	پس مس رسوا بماند و دود و رنگ	روسیه تر ز و بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانی لاجرم رشک بیشتر	زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان که نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان	وا رود زر تا بکان از لامکان	عاشق و معشوق مرده در ظهور	ماند و ماهی رفته زان گرداب
	عشق نیست با خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال	

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز + الخ این مصراع با ابیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق باوست

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را بجهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون خوش بشگفت	رغبت افزون گشت او را هم بگفت	مستمع چون یافت همچون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست	گفت این بنده مر او را مشتری است	هر بها که گوید او را می خرم	در زیان و حیف ظاهر ننگرم
گو اسیر الله فی الارض آمده	من بخرم عبد و الله شاهد است	مصطفی فرمود کای اقبال جو	اندرین من میشوم انباز تو
تو و کیلم باش نیمی بهر من	مشتری شو و قبض کن از من بگیر	گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود گر که گفت طفلان گهر / پس قیاس آن خریدان ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / سحر با ملک دنیا دیو و غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید به سحر / کز خسان صد کیسه بر باید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل دان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

قوله زشت گرداند بجادوئی عدو + الخ ماخوذست ازانکه در حدیث مروی مسلم واقع شده که ابلیس بر تخت می نشیند و شیاطین خود را میفرستد تا فتنه اندازند پس شیاطین رفته چنان فتنه می اندازند که میان زن و شوهر عداوت می اندازند

احسن التقویم در قرآن بخوان / احسن التقویم از عرش فزون

قوله احسن التقویم در قرآن بخوان + الخ اشارتست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ مراد از احسن تقویم بودن بر صورت اله و آن جامعیت ست بر جمیع اسما و صفات و حقائق را و حاصل بیت تالی آنکه احسن تقویم که انسان دارد آنست که او جامع جمیع اسما و صفات و حقائق ست و این احسن تقویم بالا از عرش ست که عرش این جامعیت ندارد و این احسن تقویم از فکرت بیرون ست که نظر فکری آنرا نمی یابد بلکه از مشاهده و وحی و اخبار رسل معلوم می شود

گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و اسپ تر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

قوله گر بگویم قیمت آن ممتنع + الخ ممتنع بالمعنی محال باشد یعنی محال الادراک و التقویم و یا بمعنی صاحب منعه و قوت باشد و بر هر تقدیر مراد از قیمت آنست که بان ادراک کنه شود بعلاقه آنکه تقویم و دانستن قیمت شی اکتناه ماهیت او میشود و حاصل آنکه اگر شرح آن کنم که بان اکتناه این احسن تقویم شود من هم فانی گردم و مستمع نیز فانی گردد و این کنایه ازان ست که بیان بوجهیکه اکتناه آن شود محال ست هرگز نمی تواند شد لهذا در بیت تالی ازان اعراض کرده عنان سوی قصه متوجه ساخت

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان آری تو بر شهزاده
در همه زآیینه کژ ساز خود / منکرا ای مرده و نفرین مدد
آنچه اندم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

قوله گر ترا صدقیست اندر دین خود + الخ یعنی اگر تو صدق در دین خود داری پس مقتضی صدق آنست که صادق را ایذا نرسانی که ظلم و ایذا بی وجه محرم ادیان ست و قبح آن متفق عقلاست و بعضی گفته که معنی آنکه گر در دین خود که یهودیت ست صادقی هستی پس در توریت حقیقت دین محمدی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مذکورست پس بصادق محمد را ایذا نرسانی و این آنزمان صحیح شود که از قرآن که بلال رضی الله عنه خریدار او بود یهودی باشد و این

از روی نقل صحیح نیست زیرا که آن کافر از قریش بود نام او امیه بن خلف برادر ابی ابن خلف در جنگ بدر کشته شد یکی انصاری
او را ابدی همین گشت که ایذای بلال میرسانید و آنچه این شارح را در غلط انداخت تعبیر مولوی قدس سره از جهود مراد
مولوی از جهود منکر دین حقست و نیست مراد یهود ++++

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان
همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کرده است بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در اینجا دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندر آن خرد استخوان / که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

قوله آن ینابیع الحکم همچون فرات + او ینابیع جمع ینبوع ست یعنی چشمه که از و آب میریزد و جاری میشود و حاصل آنکه از زبان افضل الصدیقین ینابیع حکم که جاری میشد از حق که بی جهات ست بود که آن صدیق از حق می شنید و بر لسان وی جاری میشد و لسان وی لسان حق بود و گویا نیز حق بود و در پرده و وقایه بود زیرا که انسان کامل وقایه حق میشود در افعال چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تحقیق آن فرموده پس افعال انسان کامل افعال حق اند و منسوب سوی انسان کامل و در بیت آینده بعد چند ابیات میفرماید در دو عالم غیر یزدان نیست کس یا بیت تالی وی یعنی موجود غیر ذات حق نیست پس نیست تاثیرات مگر ذات حق را و از آن جمله کلام و استماع ست لیکن در پرده اسباب و این معنی اگرچه عام ست لیکن پیش انسان کامل مشهود ست لهذا گفته انسان کامل گفته حق ست که پرده تعین از نظر وی برخاسته ست پس گفته صدیق رضوان الله علیه گفته حق ست

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
از منش و اخر چه میشود لیت / گفت کز حسرت همی آید بر و
بی مونت حل نگردد مشکلت / زر بده بستانش ای اکرام جو

قوله زانکه الاذنان من الراس ای مثاب + او در حدیث شریف واقع ست الاذنان من الراس گوشها از جمله راس ست پس در مسح تابع راس باشد و آب علیحده نباید و حاصل مصراع آنکه چنانکه گوشها بظاهر عضو مستقل مینماید لیکن در حقیقت از سر ست همچنین صدیق اکبر بلکه انسان کامل عموماً اگرچه بظاهر از جهت تعین غیر حق دیده میشود لیکن در حقیقت او حق ست که تعین او از نظرش برخاسته

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر

قوله بنده دارم نکو لیکن جهود + او آن غلام را قسطاس رومی گفتند +

کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
حالت صورت پرستان این بود / سنگ شان از صورتی مومی شود
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده ای هیچ بد

قوله بود الحق سخت زیبا آن غلام + یعنی صورت او زیبا بود و رنگ و روغن او مقبول حسن بود +

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
برخیال آنکه سودی کرده ام / داد اسوا بیضی آورده ام
هیچ کرد و داد و بستد بر عرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

قوله یک نصاب نقره هم بر وی فزود + او نصاب قدری از مال که در آن زکواة لازم می آید و در افعال آن

زکوة لازم نآید در هر مال و مقدار آن مختلف ست و در نقره بقدر دو صد درهم ست +++

خندیدن جهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای بلال رض

اللغات افسوس حسرت ظریف ناز و خنده و طعنه و امثال آن کبر و خیانت غل کینه و خیانت جد کوشش دانگ ششم حصه درهم و اینجا مراد از نیم مال اقل القلیل غبی نافهم که سخن حق نفهمد مکیس مبالغه در معامله از بیع و امثال آن و بهانه طلبی در کاری که آنرا استقصا گویند ناظر بیننده لون رنگ احشا جمع حشا باطن را گویند و اکثر اطلاق بر قلب ست بوجهیکه بدون قرینه فهمیده نشود لهذا در کتب لغت بمعنی قلب گویند و اینجا ظاهر آنست که مراد باطن ست لهذا بصیغه جمع آورده و مقصود آنکه تمام باطن سیاه بود از قلب و صدر و قوی دماغیه و میتواند که مراد قلب باشد و جمعه برای آنست که دواعی مختلفه ست و باعتبار هر داعیه گویا قلب مختلف ست چنانکه گفته شده در قلوبکما ای دواعیکما لکم دینکم ولی دین تراطریقه ست و مراطریقه آخر که ما خشنودم از ملاحظه باطن و تو خشنودی بملاحظه ظاهر قر و قر شور و شر و در بعض نسخ بجای وی بر غر غر واقع ست مراد ابر ست بر بضم با گندم ضرس دندان خرد مغشیا افتاد در حالیکه بیهوش بود و قفا نخله پای دار

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ ست او سیاه آمده / از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد چون خسی
بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیری ظاهرا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری خالی پر قر و قر / نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال / آن ز زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بودش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوها با بها
چون بلال این شنید از مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفاش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج بر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابی که گفت آدم شبی	گر زند بر شب برآید از شبی	روز روشن گردد آن شب چون صباح	من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل	تا چگوید با نبات و باد قل	خود تو میدانی که آن آب زلال	می چگوید با ریاحین و نهال
	صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرفست از افسونگران	

قوله صنع حق با جمله اجزای جهان اه یعنی صنع حق جل وعلا با مرکن ست وآن کلام خارج از حرف وصوت ست لیکن حرف دوم ست در تاثیر چنانکه حرفهای افسون گران تاثیر میکند همچنان آن امر و این نظر برای تفهیم عوام ست والا نه کجا تاثیر کلمه کن و کجا الفاظ افسون گران

	جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب	

قوله جذب یزدان با اثرها و سبب اه جذب حق ست بکلمه کن یا اثر میگوید که کن فی یا سبب گوید کن سببها

	نی که تاثیر از قدر معمول نیست	لیک تاثیرش از و معقول نیست	

قوله نی که تاثیر از قدر معمول نیست اه یعنی این نیست که تاثیر از قدر عمل کرده شده نیست بلکه تاثیر از قدر ست و اسباب پرده محض که هر چه واقعست از تقدیر الهی که بحسب آن تقدیر امر بکلمه کن متعلق میشود لیکن تاثیر قدر در عقل عامه نمی آید که آثار را از اسباب می بیند و آثار را منسوب باسباب مے سازد +

چون مقلد بود عقل اندر اصول	وان مقلد در فروعش ای فضول	گر بپرسد عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام

قوله چون مقلد بود عقل اندر اصول اه تعلیل بیت اول ست یعنی عقل در اصول مقلد ست پس قدر هم مقلد ست لهذا کما ینبغی نمی فهمد و در فروع آن هم مقلد ست و مقلد را یقین و اطمینان نمی باشد لهذا در تردد می افتد و آثار را باسباب مربوط مے سازد

معاتبت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو تنها خریدی و جواب عرض نمودن صدیق رضی الله عنه

سید کونین سلطان جهان	در عتاب آمد زمانی بعد از آن	گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش	باز گو احوال ای پاکیزه کیش	گفت ما دو بندگان کوی تو	کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا امیدوار بنده و یار غار	هیچ آزادی نخواهم زینهار	که مرا از بندگیت آزاد نیست	بیتو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا	خوابها میدید جانم در شباب	که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما +	همره او گشته بودم زارتقا	گفتم این ماخولیا بود و محال	هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را	آفرین آن آینهٔ خوش کیش را	چون ترا دیدم محالم حال شد	جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد	مهر این خورشید از چشمم فتاد	گشت عالی همت از تو چشم من	جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور	حور جستم خود بدیدم رشک حور	یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو	جنتی بنمود از هر جزو تو	هست این نسبت بمن مدح و ثنا	هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم ‌ مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم شپشت شیرت دهم ‌ چارقت را دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت ‌ گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها ‌ ای ورای فهمها و ذهنها
ایها العشاق اقبال جدید ‌ از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست ‌ صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج ‌ افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال ‌ در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو ‌ کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر ‌ خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش ‌ هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من ‌ کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو ‌ گو بدین چندین دهل را بانگ گو
میزند بر روش ریحان که کو ‌ او ز کوری گوید این آسیب چیست

قصه هلالی که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر وغیر ایشان و این هلال بنده سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته میداند اعمی که مادری دارد * لیک چونی بوهم در نارد * اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاصی یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح اعینی قلبه یبصر بهما الغیب
ای ز راه روزن دل حاصل کن * کین زندگی تن صفت حیوانست

وقتیکه اراده کند الله تعالی بنده از بندگان خود بهتری را می‌گشاید چشمهای دل او که می‌بیند بآن دو چشم غیر را

می نگنجد چو در دستش می‌کشید ‌ کور حیران کز چه در دم میکشید
این کشاکش چیست بر دو تنم ‌ خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جنبی و بیست ‌ چشم بگشا کان مه نیکویی است
زان بلاها بر عزیزان پیش بود ‌ کان تجمش یار با خوبان بود
لاغ با خوبان کند در هر دمی ‌ نیز کوران را نشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد ‌ تا غریو از کوی کوران بر جهد

چون شنیدی بعضی از قصه بلال ‌ **قصه بلال و شوق رو با بجان و صفت ضعف خواب او** ‌ بشنو اکنون قصه ضعف بلال
از بلال او بیش بود اندر روش ‌ خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پستتر ‌ سوی سنگی میروی از گوهری

قوله خوی بد را بیش کرده بد کنش * کنش بالضم کاف ست یعنی خوی بد را بسیار کشته بود یا بفتح کاف ست و معنی آنکه خوی بد را از بدخویان بسیار کشیده بود *

در تفسیر این معنی گوید

همچنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام سالش پرسید	گفت عمرت چند سالست ای پسر	بازگوی و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده نی شانزده	ای برادر خوانده پاکه پانزده	گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز میرو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر			گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون			گفت او واپس روست و بس حرون

در تقریر همین معنی گوید

سخت پس پس میرود او سوی بن	گفت دمش را بسوی خانه کن	دم این استور نفست شهوتست	زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن	ای مبدل شهوت عقبیش کن	چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت	سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت	چونکه کردی دم او را آن طرف	گر رود واپس رود تا مکتنف
	حبذا اسپان رام پیش رو	نی سپس رو نی حرون نی راگرو	

قوله دم این استور نفست شهوتست + اه مراد از شهوت خواهش ست نه خصوص شهوت جماع و نفس بسبب خواهش خود سوی ملذذات عاجله رود و از مقامات علیه باز میماند و این دم شهوت سوی مکملات علیه متوجه باید ساخت و از امور عاجله باز باید داشت

گرم رو چون جسم موسی کلیم	تا بحرینش چه پهنای گلیم	هست هفصد ساله راه آن حقب	که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرنش چون این بود	سیر جانش تا به علیین بود	شهسواران در سباقت تاختند	خربطان در پایگه انداختند

قوله گرم رو چون جسم موسی کلیم + اه اشارتست باین قصه که در قول الله تعالی مذکورست وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا یاد کن آنوقت را که گفت موسی مر خادم خود را که یوشع بود عم همیشه خواهم رفت تا آنکه برسم مجمع بحرین را که ملاقات خضر دران موعود بود و یا گذرانم در سفر حقبها را و حقب هشتاد سال را گویند و یا هفتاد هزار سال و مراد زمان کثیرست و مبالغه در طلب خضرست و حاصل آنکه یا مجمع البحر را رسم و یا در سفر باشم

حکایت در تقریر همین معنی گوید +

آنچنانکه کاروانی در رسید	چند روز اینجا بنید از بیم رخت	بانگ آمد نی بنید از برون	در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت	هم برون افگن هر آنچه افگندنیست	در میا با آن که این مجلس سنیست	وانگهانی اندرآ تو اندرون

رجوع بقصه بلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی	لیک سلطان سلاطین بنده نام	سائس اسپان و نفس خویش هم	سائس و بنده امیر مومنی
سائسی کردی در آخر آن غلام	که نبودش جز بلیسانه نظر	آب و گل میدید و در وی گنج نی	از فراوان کش شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر	هر امیر همچنین بد در جهان	آن مناره دید و بر وی مرغ نی	پنج و شش میدید و اصل پنج نه
رنگ طین میدید و روی بن نهان	لیک موی بر دهان مرغ نی	آنکه او ینظر بنور الله بود	بر مناره شاهباز پر فنی
وانچ گر میدید مرغ پر زنی	تا نه بینی مو نه بگشاید گره	آن یکی گل دید نقشین در وحل	هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت خضر چشم موی موی نه			وان دگر دل دید پر علم و عمل

تن مناره علم وطاعت همچو مرغ
موی آن نورست پنهان آن مرغ

خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
که بد و پاینده باشد جان مرغ
علم او از جان او جو شد مدام

مرد اوسط مرغ بینست و ولیک
مرغ کان موییست در منقار او
پیش اعمی عاریت باشد نه دام

غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
هیچ عاریت نباشد کار او

قوله خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ + الخ یعنی علم و طاعت انواع و شعب کثیره دارند بملاحظه هر نوع و هر شعب علم طاعت مرغها کثیره اند و اگر بعنوان علم و طاعت اعتبار کرده آید علم و طاعت دو مرغ اند و بهر حال علم وطاعت که مناره اند

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت
چند روز اینجا ببیند از یم رخت

قوله آن یکی گفت اندرین سرمای سخت + چند روز اینجا ببیند از یم رخت + در بعض نسخ واقع ست مقام بیت مذکور این بیت ع ان یکی می گفت اندرین برد العجوز + تا ببیند از یم اینجا چند روز مراد از برد العجوز سرمای سخت ست که در ایام هفت و یا هشت میشود سه روز از ماهی که آفتاب در قوس شد و باقی از اول ماهی که آفتاب در جدی باشد و درین ایام سرما شدید میشود و در بعض شروح منقول شده از زمخشری که عرب زعم کرده اند که عجوزی خبر داد قوم خود را بسرمائی که در زمستان واقع میشود از برای بدی اثران سرما بر مواشی و قوم باور نداشتند قول او را و گوسفندان خود را در صحرا می چرانیدند و قوام استواری داشتند در پیش آمدن بهار پس ناگاه رسید ایشان را سرمای شدید درین ایام و گوسفندان هلاک شدند و زراعت نیز هلاک شد و باین سبب عرب این ایام را ایام العجوز گویند و سرمای این ایام را برد العجوز گویند و بعض گفته که بر عاد قوم هود علم باد صرصر درین هشت ایام وزید و عادیان هلاک شدند مگر یک عجوز که باقی مانده بود از ان قوم هالکان و چون این ایام می آید و آن عجوز نوحه میکرد ازین جهت این ایام را ایام العجوز نامیدند و برد این ایام را برد العجوز

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی ص و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی بلال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر
خفته نه روز اندر آخر محتنی
وهمیش آمد رحم حق غمخوار شد

هیچکس از حال او آگاه نی
که فلان مشتاق تو بیمار شد
در پی خورشید وحی آن مه روان

انکه کس بود و شهنشاه کسان
مصطفی بهر بلال با شرف
وان صحابه در پیش چون اختران

مصطفی را وحی شد غماز حال
که بر او بد کسا و بی خطر
عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
رفت از بهر عیادت آن ظرف

قوله مصطفی را وحی شد غماز حال + الخ غماز آشکار اکننده عیب و اینجا بمعنی مطلق مخبر ست ++++

ماه میلوید که اصحابی نجوم
بر کمان آن نشادی رود و
پس ببین بوس و سلام آورد
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفت روح هم بر تو خود و روح چیست

للسری قدوة وللطاغی رجوم
کان شهنشه بهر آن میر آمده است
کرد رخ را از طرب چون ورد او
تا که دیدم قطب دوران زمان
هین بفرما کین تجشم بهر کیست

میر آگفتند کان سلطان رسید
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
گفت بسم الله مشرف کن وطن
گفتش از بهر عتاب آن محترم
تا شوم من خاکپای آن کسی

او ز شادی بی دل و جان بر جهید
جان همی افشاند پامزده بشیر
تا که فردوسی شود این انجمن
من برای دیدن تو نا مدم
که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او و نخوت ابر او آن تهی در بند گنج پنهان شده ای عجب چه نیست از سقم آن بلا	مصطفی ترک عتاب او بخواند بهر جاسوسی بدنیا آمده که هزاران بدر هستش پایمال صحبت او با ستور و اشتر ست	پس بگفتش کان بلال عرش کو تو مگو کان بنده و اخرجی است گفت از رنجش مرا آگاه نیست سائس ست و منزل او آخر ست	همچو مهتاب از تواضع فرش گو این بدانکه گنج در ویرانهاست لیک وزری چند بر درگاه نیست

قوله راه میگوید که اصحابی کالنجوم + اه اصحاب من مثل ستاره اند برای سیر شب قدوة اند یعنی سالک بسبب هدایت نور ایشان راه می یابند سوی حق سبحانه و برای طاغیان و گمراهان رجوم اند که بایشان طاغیان مرجوم میشوند

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او بو آخر ظلم و زشت و پلید	انیهمه برخاست چون سیلی رسید موجب ایمان نباشد معجزات	بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر بوی جنسیت کند جذب صفات	اندر آخر آمد اندر جستجو همچنانکه بوی یوسف را پدر

قوله موجب ایمان نباشد معجزات + اه امر نبوت ظاهر و بدیهیست و نور نبوت بر چنین نبی ظاهر و باهرست هر کسیکه قلبش سلیم ست ایمان آرد و او را علم نبوت حاصل شود و حاجت معجزات نیست و کسیکه سقیم القلب ست و تاریکی در قلب او مستولی گردد حق ظاهر بدیهی را بصورت باطل مینماید و در جهل مرکب افتد الله تعالی فرموده لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ نیست نابینا چشمها لیکن نابینا شده قلوب چنین قلوب که در سینه هاست و در اکثر ازین تاریکی حسد پیدا آید از ان حسد تکذیب میکنند با ایقان در قلب چنانکه در اکثر کافران همین واقع ست و چون قلوب صفا یابند جذب صفات میکنند و صفات رسول صلی الله علیه و آله وسلم بر دی تابد و اینست مراد از نیکه بوی جنسیت کند جذب صفات +

معجزات از بهر قهر دشمنست اندر آمد او زخواب از بوی او	بوی جنسیت سوی دل بردنست گفت سرگین دان درو وانیکو بعو	قهر گردد دشمن اما دوست نی از میان پای ستوران بدید	دوست کی گردد و بسته گردنی دامن پاک رسول بی ندید

قوله معجزات از بهر قهر دشمنست +اه قهر بمعنی مقهور ساختن دشمن ست یعنی معجزات برای مقهور گردانیدن دشمن ست تا معاندان مقهور شده و منقاد شوند و ازین انقیاد تاریکی قلب مرتفع گردد و صفا جنسیت پیدا آید + +

پس ز کنج آخر آمد غژ غژ ان گفت یارا تو چه پنهان گوهری	روی بر پایش نهاد آن پهلوان ای غریب عرش چونی خوش تری	پس پیمبر روی او بر روش نهاد گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	بر سر و بر چشم و زر و یش بوسه داد که درو آید در دهانش آفتاد

قوله پس ز کنج آخر آمد غژ غژان + اه غژیدن بفتح نشسته رفتن چنانکه طفلان و لنگان میروند و غژ غژان آمدن شاید که بجهت غلبه مرض و نقاهت بدن باشد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید

که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم

قوله گفت احمد گر یقینش افزون بدی * بدانکه عیسی علیه السلام رسول مقرب بود و یقین کامل میداشت و ولایت کامله میداشت و چنین ولایت احمدیست که در وقتیکه بولایت خود ظاهر شود و تابع دین محمدی شود خاتم الولایت گردد و عیسی را معراج نیز حاصل بود چنانکه رسل را حاصل میشود لیکن یقین او مثل یقین آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نبود زیرا که در نبوت و علم و ولایت کم بود از آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم پس حاصل بیتین آنست که اگر یقین او افزون بودی از آن یقین که میداشت و یقینش مثل یقین آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم معراج یافتی و این شرطیست که مقدم آن واقع نیست و نمیتواند شد که کسی را یقین مثل یقین آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم میتواند شد و نه معراج مثل معراج او صلی الله علیه و آله و سلم و در قول او قدس سره در شب معراج مستصحب شدم اشارت بآنست که این معراج با جسد بود و جسد
وجسد مبارک او صلی الله علیه و آله و سلم عروج کرده بود

گفت چون باشد سگی کور و پلید / جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار

قوله گفت چون باشد سگی کور و پلید الخ مقول بلال است

چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن ای سگ جوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین بمصحف منه تو ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل آرم پس روم در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
که بنا شد آب را این کرم / که پذیرد مر خسی را اندمی
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را صد کرم و صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستور از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشعه و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور ورست / بی نصیب از وی خفاشست و دست
همچو چون بعد و نزد مانده اند / پاسیه دریان قسر زه مانده اند

قوله چون بود آن چون که از چونی رهد الخ حاصل ابیات آنست چونکه آنکس که از چونی و بشریت خود خلاص گردید و حیات بیچونی یافت که باقی ببقای حق گردید دیگران را در لامکان کشید و چونی در مکان میدهد و همه محتاج جان او می باشند که فیض و افاضت بواسطه او بعالم رسد و از جانب بیچونی استخوان یعنی طعام دنیا و به سگان دنیا میرساند و کسیکه گرفتار جنابت بشریت ست او را روانیست که بر صورت قرآن که بیچونی ست دست نهد و قرب یابد تا کیکه غرق نه چون ست یابد مگر آن کسی که بعجز معترف گردد و خود را با آن غرق دریای بیچون انداز و او را پاک گرداند [illegible]

و متصل بقران همچون گرداند +

چون نوشتی بعضی از قصهٔ بلال	داستان بدر آر اندر مقال	آن بلال و بدر دارند اتحاد	از دوی دورند و از نقص و فساد
آن بلال از نقص در باطن برست	آن بظاهر نقص تدریج آورست	درس گوید شب بشب تدریج را	در تانی بر دهد تفریح را
در تانی گوید ای عجول خام	پایه پایه بر توان رفتن به بام	دیگ را تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
	حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی لحظه به کن بی هیچ شک	

قوله چون نوشتی بعضی از قصه بلال + اه مراد از بلال آنست که در کمال ترقی کند و از بدر کسی است که بکمال رسیده باشد و کامل گردیده باشد +

	پس چرا شش روز آنرا بر کشید	کل یوم الف عام ای مستفید	

قوله پس چرا شش روز آنرا بر کشید + اه در قرآن در مواضع عدیده مذکور است خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ پیدا کرد الله تعالی آسمانها را و زمین اندر شش روز پس مستوی گشت بر عرش و در مصراع ثانی اشارتست بآنکه یوم نزد الله مثل هزار سال است نزد ما چنانکه درین آیت مذکور است اِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّکَ کَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ بدرستیکه یک روز نزد رب تو مثل هزار سال است از ان ایام که شما می‌شمارید

خلقت آدم چرا چل صبح بود	اندر آن گل اندک اندک میفزود	زین سحر تا آن سحر سال هزار	تا به آخر یافت آن صورت قرار
خلقت طفل از چه اندر نه مه است	زانکه تدریج از سنتهای آن شه است	نی چو تو ای خام کاکنون تاختی	طفل و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه	کو ترا پای جهاد و ملحمه	تکیه کردی بر درختان و جدار	بر شدی اقرع کک هم قرع وار
اول ارشد مرکبت سرسبز هی	لیک آخر گشت بی مغز و تهی	رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود	زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

قوله خلقت آدم چرا چل صبح بود + اه در حدیث واقعست حکایت از رب خَمَّرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا خمیر کردم گل آدم را که از ان جسد آدم تیار شد چهل صباح و مولوی در بیت ثانی میفرمایند که از یک صباح تا صباح دیگر مقدار هزار سال است و این برای آنست که یوم واحد نزد رب هزار سال است

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان	پر تشنج روی و رنگش زعفران	چون سر سفره رخ او تو بتو	لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخته دندانها و مو چون شیر شد	قد کمان و هر حسش تغییر شد	عشق شو و شهوت و حرصش تمام	صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی	آتشی پر در بن دیگ تهی	عاشق میدان و اسپ و پای نه	عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهان را امساد	ای شقی که خدا این حرص داد	ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر	هر دمی دندان سگشان تیزتر	پیر سگ را ریخت پشم از پوستین	این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر	دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر	زین چنین عمری که مایه دوزخ است	مر قصابان غضب را مسلخ است

چو بگویندش که عمری تو دراز　میشود دلخوش و بانش اختر باز　اینچنین نفرین دعا پندارد او　چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد　اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلی　نان پرستی نرگدا زنبیلی　نان همی باید مرا نان ده مرا　تا بگویم مرترا این یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان　خوش بخان و مان خود بازش رسان　گفت اگر اینست خان که دیده ام　حق ترا آنجا رساند ای خرم

قوله خوش بخان و مان خود باشد رسان + خان خانه مان اسباب خانه و خانه را نیز میگویند و مراد از خانه وی عالم بالمن ست که از انجا آمده است و در بیت تالی میگوید که خانه آنست که من آنرا دیده ام و آن عالم باطن ست دعا میکند که از دنیا خلاص کرده بان رساند

هر محدث را خسان بد دل کنند　حرفش ار عالی بود نازل کنند　زانکه قدر مستمع آمد نبا　بر قد خواجه برد درزی قبا
چون که مجلس بی چنین پیغاره نیست　از حدیث پست نازل چاره نیست　داستان هین این سخن را از گرو　سوی دستان عجوزه باز رو

قوله هر محدث را خسان بد دل کنند + اه محدث گوینده سخن و مراد او اعظ ست و حاصل آنکه از محدث سخن عالی شنود و آنرا بر معنی دیگر حمل میکنند از ان محدث بد دل میشود و ربط بما قبلش آنست که آن درویش سخن عالی گفته مستمعان بر وجه دیگر حمل کردند

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد　تو بنه نامش عجوز سالخورد　نی مراو را راس مال و مایه　نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرند خوشی　نی درو معنی و نی معنی خوشی　نی زبان نی گوش نی عقل و بصر　نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز　تو بتو لیشش گنده مانند پیاز　نی رهی بسپرده و نی پای ساز　نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مرو را　نی بدل عزم سلامت مرو را

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز

اللغات کدخدا صاحب خانه که کد بمعنی خانه و خدا صاحب و مالک مکرعت آب که بان لب نهاده آب می نوشید مشرعت جای آب خوردن چیزکیست هزای تن زن خاموش شوید فریب در زرق +

سائلی آمد بسوی خانهٔ　خشک نانی خواست یا تر نانهٔ　گفت صاحبخانه نان اینجا کجا　خیره این نه دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب　گفت اینجا نیست دکان قصاب　گفت منشئی آرد ده ای کدخدا　گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه　گفت نی نی نیست جو یا مشرعه　هر چه او درخواست از زن سبوس　چیزکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید　و اندر ان خانه بحست خواست رید　گفت هی هی گفت تن زن ای حرم　تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست وجه زیستن　در چنین خانه بباید زیستن　چون نباری که گیری توشکار　دست آموزی شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی
زیرین کان باکیسان بر ترا / تا دکان فضل که الله اشتری
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چیت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

قوله در چه کاری تو بهر چیت خرند +اه این بیت جزای قول وی قدس سره چون نئی بازی که گیری توشکار

واین قول مع بعد وی شرطست واین بیت جزای وی

سود او و بیع آن یار نکو / کو بس نیکو خلق وهم نیکوش خو
بیجه ست افضال او و السن مشو / سوی دستان عجوزه باز رو
بازمیگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

قوله سود او و بیع آن یار نکو +اه سود مضاف سوی اوست واو راجع سوی وی سبحانه ست یعنی سود که از وی سبحانه بعبد میرسد پس اضافت سود سوی حق بجهت آنست که حق معطی ست آن سود را و بیع از اضداد ست بمعنی فروختن وخریدن واینجا مراد معنی ثانی ست و بیع او اشارتست بمدلول این آیت اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ و حاصل آنکه بر د که از حق میرسد و آن شرا که الله تعالی قبول آن کرده یار نیکوست که بار این سود و این بیع بکار خواهد آمد برای اینکه الله تعالی نیک خلق و نیک خوست و بیجه ست افضال که بضاعت مزجات قبول میکند و دران سود میدهد و این معنی بر تقدیر یست که نسخه بیت تالی این باشد بیجه ست افضال و السن مشو و در بعض نسخ واقع ست بیجه ست ز افضال او و السن مشو و برین نسخه از یار نکو الله تعالی مراد ست و لفظ بیع مضاف سوی یار نکو و مصراع ثانی صفت آن یار نکو و لفظ سود و بیع آن یار نکو مبتدا ست و بیجه خبر او و حاصل آنکه سود که بعبد از حق میرسد و شرای الله تعالی که یار نیکوست که نیک خلق و نیک خوست بیجه ست از افضال او و السن مشو شیخ عبد اللطیف از سود حق فائد مرتبه بر افعال او مراد داشته و ترتب فایده بر افعال حق سبحانه جائز ست اگرچه افعال او سبحانه را علت غائیه نیست و از یار نیکو بنده نیکو مراد داشته و ترتب و گفته که معنی بیت چنین باشد که فائده و بیع بنده نیکوست انتهی و حاصل معنی برین تقریر آنست که سود حضرت حق تعالی و بیع او همان بنده نیکو طبیعت ست و غرض دیگر ندارد و اشارتست بآنکه غرض از ایجاد عالم انسان کامل ست لیکن لفظ بیع را معطوف بر سود ساخته و یار نیکو را خبر گفته چون این نسخه ساقط شارع اعراض ولی محمد که بر تقریر این شیخ بیع معطوف بر سود نمی ماند بلکه خبر میگردد و این خلاف مقتضی عبارت بیت ست که در عبارت بیت لفظ بیع معطوف ست

بر چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

الالقاب سوز حیثیت که در ایام عید و جز آن میکنند عروسی خود را عروس ساختن قمیز روغن سیاه خوالف ایام خزان و الحاق بر آن بجهت آنکه از پیری بدن او در اختلاط خزان بود و مستحیل چو بینده حیف و ظلم و آن چون جوینده آن بود که تا جهت زشت و نهادن مشی در غیر موضع ظلم و حیف ست پوز بهای فارسی پیرامون دهان گلگونه چیز زنان برخساره

می مالید برای صفا وزینت نظر فرجان شدن از غفلت خدو آب دهن نگین بالکسر تا بمعنی آتش وچون آن زن گرفتار آتش شهوت بود نگین بروی اطلاق شد وبالفتح یا بمعنی حوض خورد وچون آن زن خلق بد داشت بمنزله حوض صغیر بود که از وقوع نجاست نجس میشود قدید گوشت خشک بی ورد وبی حرمت خمیس لشکر عرجون شاخ خشک از خرما صاحبقران پادشاه عظیم را گویند که اگر نطفه در وقت قران مشتری و زهره افتد آن طفل پادشاه عظیم میشود ++

بود در همسایهٔ او مستجیب   کرده بود اندر عجب و در طلب
چون عروسی خواست رفتن آن سخیف   پیش رو آیینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز   تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر   سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا میبرید   می بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود   تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد   چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو   می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لعین   عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن آن میفتاد   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس و گفت   گفت ای قحبهٔ قدیدهٔ بی ورد
من همه عمر این نیندیشیده‌ام   نی ز چون تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی   در جهان مصحف نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس   ترک من گو ای عجوز زردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب   تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف قرآن خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد   شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید   از رخت این عشرها اندر رفتند
چونکه آید خیز خیزان رحیل   گم شوند زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست   وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران   شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز   آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی   منقلب خشکی نخل خرمی
ای عجوز چند کوشی با قضا   نقد اکنون را بکن ما مضی
چون رخت اینست مشو خود را مبید   خواه گلگونه و خواهی مدید

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب   گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل   که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال   زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین   در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال   جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را ندانی که کو   وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات   باز دانی از رسول و معجزات

قوله چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات یعنی تو از ذات حق وصفات او بعید افتادی که ذات را کما هی وبعض صفات را نمی شناسی که عقول ما را راه نیست سوی ادراک آن پس شناسائی حق وصفات واز اخبار رسل پیدا میشود ورسالت رسل از نظر در معجزه پس از معجزه علم رسالت رسل واز اخبار رسل علم ذات حق وصفات او پیدا میشود واینست معنی قول وی قدس سره باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی   بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت   کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر   یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان تند میوه است آن	متصل گردد به پنهان رابطه	بر جمادات آن اثرها عاریت است	آن پی روح خوش متواری است
	تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر	هست از آن بی هیولای خمیر	

قوله معجزات از کرامات خفی اه یعنی آنچه از معجزات و کرامات که دیده میشود ظاهر است و معجزات و کرامات دیگر است و آن خفی است و آن علوم و احوال است که بر دل میزنند

چند خوان مسیحی بی کمی	چند ای باغ میوه مریمی	بر زند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک	مرغ خاکی فتد در یم شد هلاک	مرغ آبی در وی ایمن از هلاک	ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی	لیک قدرت بخشد جان همدمی	چون نیابی این سعادت در ضمیر	پس ز ظاهر هم ستان الا لگیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است	و این اثرها از مؤثر مخبر است	هست معنی همره او ری	همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثارش کنی	گر چه پنهانست اظهارش کنی	تو کی کاین سوز دانش مضمر است	چون ز فعل آید گواه مظهر است
چون ز آثار آن همه پیدا شد است	چون [illegible] ظاهر بآثار ره دوست	این بسی ها اثرها مغز و پوست	چون بجوی سر بآثار او ست
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثار بخشش بی‌خبر	از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد	حرص ما را اندرین پایان مباد	باز گرد و قصه رنجور خوان	با طبیب آگه لب بسیار دان

قوله چند اخوان مسیحی بی کمی اه مراد ازین خوان مایده است که از دعای عیسی عم نازل شده بود از غیب از میوه مریمی مراد آن رطب است که در خرمای خشک پیدا شده بود وقت ولادت عیسی عم و احتمال دارد که از خوان مسیحی غذا روحانی که از کامل بطالبان میرسد مراد باشد و از میوه مریمی نیز میوه علم [illegible] باشد

رجوع بقصه رنجور

بعضی دیگر تحیت آگه شد حال	تا رود از جسمت آن رنج کهن	هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر	که مبادا صحت او بد محال
گفت هر چیت دل بخواهد آن بگی	هر چه خواهد دل در آرش در میان	اینچنین رنجور را گفت ای عمو	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	من تماشای لب جو میروم	بر مراد دل همی شد آن شتاب	حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت هین خیر باد ای جان عم	بر لب جو صوفیی بنشسته بود	دست و رو می‌شست تا یابد صفا	تا که صحت آیدش آید فتح باب

قوله این چنین رنجور را گفت ای عمو اه قال الله تعالی اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر بکنید هر چه خواهید از اعمال خواه خیر باشد یا بد بیشک الله بینده است اعمال شمارا این امر برای تهدید است و مقصود تفویض و اجازت اعمال نیست بلکه مقصود تهدید است بیان و کلام مولوی مشیر است بآنکه چون کفر بر کافران مستولی شود و از مرض کفر امید اخلاص نبود الله تعالی که حکیم است تفویض کرد اعمال را بایشان و از امر باجتناب از معاصی باز ماند که این اجتناب در حق ایشان سود نمیداشت که با بودن کفر هیچ عمل و هیچ اجتهاد سود مند نمیشود و این نیز آیل بتهدید است که این تفویض برای گرفتن در عذاب است و بعض شارحان گفته که معنی آیت باشارت بطن آیت آن است که در مرض عشق مبتلی اند و از مرض عشق آن اخلاص نیست تکلیف از وی ساقط است و تفویض اعمال او را او برین تقدیر معنی قول او سبحانه انه بما تعملون بصیر

که امید بینا اعمال شماست که این اعمال از فرط عشق صادر است نه از خواهش نفس و این شارح کلام موکو

او قفایش دید چون تخمیلی — گر زد او را از دو سه سیلیی — کار شد در اگر برانم تا زند — بر قفای صوفی آن جبر برست — بی طبیبم گفت کان علت شود — را ابرای حمل کرد — راست میکرد او برای صفع دست

قوله او قفایش دید چون تخمیلی + یعنی او قفای او را دید مثل کسی که در خیال باشد مستغرق +

سیلیش نا زد بریم در معرکه — زانکه لا تلقوا باید هی تهلکه — تهلکه است این صبر بر هر الیال — خوش بکوبیش تن ز حجرن بلا

قوله زانکه لا تلقوا باید هی تهلکه + یعنی این آیت را که لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ دلیل خود ساخته سیلی بر قفای صوفی زد

چون زدش یک سیلی آمد در طراق — لیک او راخته کو رنجور دید — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق — بس ضعیف است تا روز زند و کود دید — رنج دق از وی برای او ده ماه — خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — باز اندیشید او ضعف ورا — دید او را سخت رنجور و نزار — سبلت و ریشش کاکلی بر کند — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

قوله گفت صوفی هی هی ای قواد عاق + ای قواد ستم و ظلم کننده عاق نافرمانی کننده +

خلق رنجور دق و بیچاره اند — ای شنده نگیناها نزا قفا — از خداع دیو سیلی باره اند — در قفای خوشی سینی چرا — بر آن خندید آنکه گفت کین روا است — جمله در ایذای بیجرمان حریص — ای هوا را طب خود پندداشته — اوست کادم را گندم رهنماست — در قفای یکدگر جویان نقیص — بر ضعیفان صفع را بگماشته

قوله خلق رنجور دق و بیچاره اند + یعنی خلق گرفتار مرض قلب اند و دیو طبیب خود ساخته گرفتار خداع او شده اند ایذای خلق را امید میکنند بلکه خودها را اخرابه کرده اند

که بخور این دانه را ای مستعین — بهر دارد تا تکونا خالدین — اوش لغزانید سخت اندر زلق — اوش لغزانید چون او را قفا — لیک پشت او دستگیرش حق — آن قفا را گشت هو او را جزا

قوله که بخور این دانه را ای مستعین + قال الله تعالی وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَٰذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ و گفت شیطان که نهی کرد شما را رب شما از این شجره مگر برای اینکه شوید شما دو فرشته یا شوید از خالدان بهشت و این قول بظاهر مکر بود برای اغوای آدم و حوا علیهم و لغزش او و برای ارتکاب منهی عنه چنانکه ظاهر الفاظ کتاب مثنوی است و در واقع سر چنین بود که اکل شجره موجب آمدن بر زمین شد و موجب تعلق تکلیف شرعی که ادای آن موجب خلود جنت شد لهذا شیخ اکبر قدس سره محققان در فتوحات فرموده که این قول مر آدم را علیه السلام قول مطابق واقع که از اکل شجره او از خالدان جنت شد +

کوه بود آدم اگر پر مار شد — کان تریاکست بی اضرار شد — تو که تریاقی نداری ذره — از خلاص خود چرا سر غره

قوله کوه بود آدم اگر پر مار شد + یعنی آدم علیه السلام چنین قوت ولایت و کرامت داشت نزد الله تعالی که او را این قدر لغزش ضرر نداد بلکه موجب ظهور سیادت او شد و خلیفه الله گردید بر زمین و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که در فتوحات صادق شد قول الله تعالی إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ

فی الارض خلیفة

آن خلیلانه توکل کو ترا ... وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرّد تیغت اسمعیل را ... تا کنی شه‌راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید ... بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بادِ حسن ... تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد ... در فتادند و سر و تن باد داد

سرنگون افتاد کان زیر منار ... زانکه صد صد هزار اند هزار

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین ... شکر پا را گو و میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر ... کاندرین سودا بسی تن رفت سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم ... لیک هم بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام ... کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد ... که نگهدارند دین را از فساد

قوله آن توکل کو خلیلانه ترا + اه بیت تالی تفسیر بیت اول مصراع اول بیت تالی مربوط بمصراع اول بیت اول است و مصراع ثانی بمصراع ثانی و حاصل آنکه توکل مثل خلیل عم کجاست اگر بودی از تیغ حلق این نبریدی و کرامت مثل کرامت موسی کجاست و اگر بودی در قعر نیل راه شدی

آنکه پایان دید احمد بود کو ... دید دوزخ را هم اینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را ... بر درید او پرده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر ... چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست ... هستها را بنگری محبوس و پست

این ببین باری که هر کس عقل هست ... روز و شب در جستجوی نیست هست

در گدائی طالب جودی که نیست ... بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست ... در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست ... در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افگنده اند ... نیستها را طالب و بنده اند

قوله آن ز پایان دید احمد بود کو + اه در حدیث صحیح مروی شیخین و غیرهما واقع شده است که در صلوة کسوف مکشوف گشت مر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم همه عالم و فرمود که دیدم جنت را و نار را و داده شدم علم اولین و آخرین

زانکه کان و مخزن صنع خدا ... نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین ... این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعت‌گر که رست ... در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته ... گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه کش آب نیست ... وان دروگر خانه کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بُد حمله‌شان ... وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امید لاستت زو پرهیز چیست ... با انیس خویشتن استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستی است ... از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر ... در کمین لا چرائی منتظر

زانچه داری جمله دل برکنده‌ای ... شست دل در بحر لا افگنده‌ای

پس گریزت چیست زین بحر مراد ... که بشستت صد هزاران صید داد

از چه نام برگ کردستی تو مرگ ... جادوی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست صنع مغتنش ... تا که جانزاد در چه آمد رغبتش

در خیال او ز مکر کردگار ... جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

لاجرم چه را بنا بے ساخته است ... تا که مرگ او در اینجا انداخته است

انچه گفتم از فلطماش العزیز ... همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است ... ذکر شه محمود غازی سفته است

قوله زانکه کان و مخزن صنع خدا + اه یعنی صنع الله تعالی متعلق بمعدوم می‌شود نه بموجود که اعیان ثابته معدومات اند و ما انفه الله تعالی متعلق امر کن بآن اعیانست پس صنع در معدوم ظاهر می‌شود و نه در موجود

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

اللغات غزا جنگ با کفار غنیمت مالی که از کافران گرفته شود بقهر و غلبه نضار اینجا مراد تخت زرین ست و در اصل فعال از نضرت بمعنی تازه و خوش شدن و تازگی تخت همین ست که از زین باشد انجم ستاره تهدید ترسانیدن ارسلان شیر و نام بادشاهی و هر دو معنی اینجا میتواند شد ویل عذاب و رنج و کرب رنج سعت وسعت در عرف زیاده در مال راگویند راد جوانمرد بخشنده مضل گمراه کننده یوم دین روز جزا دار و جو جوینده دارو تا ضمیر مفعول ست طاغوت بت حیف بجیم بمعنی ناپاکی واگر بحای مهمله خوانده شود بمعنی ستم نیز شاید شتا سرما صیف ایام گرما

گر غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد اشک میراند بسوز — گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران سپاه — پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست از — که مرا مادر دران شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

باید او کو تا مرا بیند چنین + خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت — طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای نیم دل — گم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین — همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار داروجوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را — نه شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار اذفر داردش

قوله یار بد نیکوست بهر صبر را + یار بد همین بدن ست و حاصل معنی آنکه یاری تن اگرچه بد ست لیکن در بعض امور بکار می آید از انجمله صبر ست بر رسیدن اسقام و شدائد بر بدن و بر مجاهدات و ریاضات که بدون بدن حاصل نمی شود و از ان صبر مقصود اصلی که اصول بحق ست حاصل می شود و یا مراد از یار بد دشمن باطنی ست در ابیات سابقه مادر تن را ذم فرمود الحال دشمن باطنی را ذم میفرمایند که آن یاری که دشمن ست و حقیقت اگرچه بد ست لیکن در بعض امور بکار می آید چنانکه صبر بر اذیت کما ز و میرسد پس یار بدان یار ست که در ظاهر یار نماید و در حقیقت مضر باشد و آن یاران اند که بسوی لذائذ نفسانیه و ادناس بشریت کشند و گرفتار حب مال و جاه کنند و اطلاق یار برین دشمن بعید نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده بلکه این اطلاق شائع ست

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آن را بکسب و صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا — هست بر بی‌صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود بر غصه جان	گر رهد شد باد نمائی اقتران

قوله صبر شیر اندر میان فرث اه + چون بود شیر میان فرث وخون بجمعت آنست که چون اشیای ماکوله کرش اعضای یا بد آن اشیای ماکوله فرث ست و اجزای لطیفه این دم میشود و بعض اجزای آن دم شیر میشود و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس منقول ست که بعد انطباخ علف در کرش اسفل آن فرث ست و اعلای آن دم ست و اوسط آن شیرست و محققان گفته اند که مراد آنست که در علف منهضم اسفل آن ماده فرث ست که فضله است بسوی امعا آمده فرث میشود آن اجزای کثیفه اند و باقی اجزای لطیفه اند که ماده دم و شیر ست سوی کبد میرود اعلای آن دم شده غذای اعضامی شود بعروق میرود و اسفل آن سوی رحم رفته بپستان میرود و شیر میگردد پس ماده مستعده لبنیه را میان ماده مستعده دمویه و ما مستعده فرثیه ست و این ست تحقیق معنی قول الله تعالی وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ و بدرستیکه شمارا در انعام عبرت ست که از ان بر کمال قدرت او سبحانه استدلال گرفته شود سقی میکنیم شمارا از انچه در شکمهای انعام ست در میان فرث و دم و آن لبن ست که شائع ست مر ساربان را و مولوی قدس سره صبر را تشبیه داده بلبن که میان اذیات و مشتهیات نفس ست چنانکه لبن میان فرث و دم ست **اللغات** ناخش عیش بخش لبون بچه شتر یک ساله مستوحش گریزنده و وحشت کننده و در بعض نسخ متوحش واقعست

صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا	از فراق او نخوردی این قفا

قوله صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا + بیوفا عبارت از ان متوحش ست که با حق وفا نکرد و حاصل آنکه اگر آن متوحش بیوفا صبر کردی و الفت آن یار بد نگرفتی از فراق آن قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست ؎ صبر اگر کردی ز الف بیوفا برین نسخه بیوفا کنایت ست از یار بد یعنی اگر از الفت یار بد صبر کردی از فراق آن یار قفا نخوردی و در بعض نسخ واقعست ؎ صبر گر کردی و الف با وفا و معنی این نسخه آنکه صبر از یار بد میکردی و الفت کردی با یار با وفا که حق سبحانه ست از فراق آن یار بد قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی و الف آن بیوفا یعنی آن بیوفا که متوحش ست اگر صبر کردی از یار بد و الفت کردی با حق سبحانه و در بعض نسخ بجای فراق قران واقع ست و این نسخه هم صحیح ست که در قران یار بد در مضرات معادی افتد و افتادن در مضرات معاد و قفا خوردن ست + +

خوی با حق ساختی چون انگبین	با لبن که لا احب الآفلین	لاجرم تنها نماندی همچنان	کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد	در فراقش پر غم و بی خیر شد	صحبتت چون هست زر ده دهی	پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن کاشنای تو	این آید از اقول و از عتو	خوی با او کن که خو آفرید	خویهای انبیا را پر درید
بره بدهی رمه بازت دهد	پرورنده هر صفت خود رب بود	بره پیش گرگ امانت میدهی	گرگ و یوسف را مفریبا همی
گرگ اگر با تو نماید روبهی	هین مکن باور که ناید زو بهی	جاهل ار با تو نماید همدمی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود	فعل هر دو بیگمان پیدا شود	مرد گر را از زنان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
	شعله از مردان بکف پنهان کند	تا که خود را او از ایشان کند	

قوله خوی با حق ساختی چون انگبین + اه یعنی خوی حضور با حق ساختی چون انگبین با شیر برای آنکه

گوئی که آن فلان را که سوای حق اند دوست میدارم البته تنها نمانی که حق سبحانه همیشه با تست **اللغات** زر ده دهی زر خالص خائن خیانت کننده در امانت **اقول** گم شدن عشو از حد گذشتن بهی بهتر سے و خوبی خفتی شخصیکه دو علامت دار و سله کسن ن اگویند

گفت یزدان زانکس مختوم او — شعله سازیم در خرطوم او
تاکه بینایان مازین ذو دلال — در نیفتند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری — هین جاهل ترس اگر دانشوری
ور کسی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن

جان پدر چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت از و نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهاد — کین ز مکتب بچه ام شد بس نزار

از زن دیگر اگر آورده — بر وی این جور و جفا کم کردیی
از تو از تو گر بدی این بچه ام — این فشار آن زن بگفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تیبای او — سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد — اولش تنگی و آخر بس گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی — ما کئیم اول توی آخر توی

هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی و جبر مفرست و خمود

قوله گفت یزدان زان کس مکتوم او +اه کس مکتوم کنایت از جهل مرکب و عداوت با رسول و غیر آن از عیوب قلبیه که مکتوم اند و حاصل آنکه از عیوب قلبی علامت ساخته خواهد شد بر بینی و آشکار کرده خواهد شد چنانکه الله تعالی فرمود سَنَسِمُهٗ عَلَى الْخُرْطُوْمِ یعنی علامت خواهم کرد بر بینی ولید و او با عیوب قلبیه مذکوره موصوف بود **اللغات** دلال بمعنے دلالت و بمعنی ناز نیز آمده جاهل صاحب جهل مرکب مراد است همچو کافران و اصحاب مذاهب باطله و فلاسفه تابع عقول بدون انتساب بشرع رسول سم زهر بجه امر است از جهیدن بتیا بتای مفتوحه عشوه و فریب خمود کم شدن

جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم — که چو پازهرست و پندارش چو سم

همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش — رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی — آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست — هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

قوله جبر باشد پر و بال کاملان +اه یعنی هر دو نحو هست یکی آنکه در جد و ایتان افعال شرعیه مشغول باشد لیکن خود را در میان نبیند بلکه همه از حق بیند این جبر کاملان ست و این جبر پر و بال کاملان ست که باین جبر پرواز کرده بوصال حق میرسد و نحو دیگر آنکه جبر را وسیله سازد برای ایتان لذائذ نفسانیه و ترک امور مشروعه و این جبر جبر کاهلان ست که باسفل السافلین رساند و ازین جبر احتراز باید کرد **اللغات** پازهر فادزهر علاجی ست دافع سم را که در فارسی آنرا زهر مهره میگویند سم زهر لاشه لاشی که نیست و معدوم ست هیچ نی لاشی نامعقول آنچه در عقل نیاید و آنچه از نظر فکری تحصیل آن نتوان کرد آن ذات ست و اسرار ذات ست از صفات و اسمای امثال آن

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

نیست گذشتگان را که موت یافتند غم موت که چرا میت شدند نیست مر ایشان را اگر حسرت فوت اعمال حسنه واین بهر آنست که میت موت عدم بلکه انتقال ست از عالم خسیس سوی عالم شریف که دران حیات ابدیه ست لیکن لذائذ آن عالم بحسب اعمال ست وارتقای سوی مراتب علیه نیز ازین اعمال ست پس بر فوت اعمال آنها حسرت خورند که چرا اعمال کمتر کردیم و لهذا کافران تمنی کنند رجوع باین دار برای عمل نه برای اینکه دار بهتر ست از دار آخرت **اللغات** عین در زیان افتادن در بیع و شرار چون الحول صلتیست در چشم که بان یک چیز دو دیده شود یافتن کف علفت از دریا کنایه یا نکه ارتقای آن کف از وجود دریاست بحران عبارتست از تغیری که در مریض آید خواه بسوی صحت رساند این بحران محمود ست و یا بسوی ازدیاد مرض و موت رساند این بحران ناقص و غیر محمود ست ولی محمد گفته که در بعض فرهنگها مذکور ست که بحران باد سموم را گویند و باد گرم را گویند و این همه معنی اینجا میتواند شد لیکن انسب و اشهر معنی اول ست قلزم دریای کلان بعید القعر و از عجائب المخلوقات منقول ست که نام دریاست که از هند بر آمده و نام شهریست بر کنار آن دریا خلا مکان خالی از متمکن هستی و لا کنایت از عالم اعیان ثابت ست می بین مدام دیدن امر و نهی کنایت از امتثال آنست عشق آشیانه مرغ

راست فرمود آن سپهدار بشر — که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را

حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست

چونکه بحر افکند کفها را به بر — رو بگورستان و کفها را نگر

تا بگویندت بلب نی بل بحال — که ز دریا کن نه از ما این سؤال

چون غباری نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب

یکنظر دو گز همی بیند ز راه — یکنظر دو کون دید و روی شاه

چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش تا دائم بدین بحر ایستی

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی افزونتر است — کار حق و کارگاهش آن سر است

خاصه درویشان که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد بی سؤال

پیش رو واکنون شکایت بر در آر — کوست سوی نیست اسپی راهوار

ذکر آز و فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز

زانکه ترک کار چون نازی بود — نازکی در خورد جانبازی بود

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عشق — چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش

چون برفت این خیالات از میان — گشت نامعقول تو بر تو عیان

بس للاغیین هم الموت گفت — لیک شان با حسرت فوت اند جفت

قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل

ماندیدیم آنکه این نقش ست و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف

پس بگو کو جنبش و جولان تان — بحر افکندست در بحران تان

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید باوج

هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار

درگذار این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر

در میان این دو فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست — کو خلا و بی نشانست و تهیست

لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لابود

نیستی چون هست بالایین طبق — از همه بردند درویشان سبق

سائل آن باشد که چشم او گداخت — قانع آن باشد که مال خویش باخت

اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

نی قبول اندیشه نی رد ای غلام — امر و نهی را می بین مدام

چشمها را چون شد گذاره نور او — مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید لقا — بیند اندر قطره کل بحر را

قوله بیند اندر ذره خورشید لقا ذره کنایت از موجودات متعینه عالم ست و خورشید لقا عبارت از ذات حق

که وجود مطلق و موجود بنفسه ست و قطره نیز عبارت از همین متعین ست که نوع انسان ست و بحر عبارت از ذات مستجمعه جمیع اسما را +

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جوی +

اللغات رصاص ارزیر و تد میخ قیله در قاموس مذکورست قیله بفتح قاف و سکون یا بمعنی ناقه است که دوشیده میشود وقت نصف نهار و کسر دیو برای تنکیر باشد و معنی آنکه قیله او ایمن ست از قید دیو که دیو او را مقید نمیتواند ساخت و احتمال دارد که مستعار باشد قیله برای قوت فکریه که او و شیر خبرت و علم حال خصوم پیدا میشود و قید ترشیح استعاره است و شیخ عبد اللطیف گفته که قیل بمعنی قیلوله ست و مراد اینجا جای قرارست و میر نور الله گفته که قیله در لغت بمعنی قیلوله نامده بلکه قیل بمعنی قیلوله است و انچه از قاموس ظاهر میشود که قیل بفتح قاف بمعنی قیلوله ست نه بکسر قاف چنانکه از کلام میر معلوم میشود و بهر تقدیر بعد بودن قیل بمعنی قیلوله است پس قیله مرتّا از قیل باشد و زیادت یا برای مستقیاسی ست و میر نور الله قیل را بمعنی قول گفته و های مختفی را زائد گفته و مراد از و افسون و فریب و برین تقدیر ضمیر شین راجع سوی دیو باشد لیکن تعرض کسره دیو نکرده شاید نسخه او بواو عاطفه باشد لیکن بنسخ که دیده شد بدون و او ست پس کسره برای تنکیر باید گفت و قیله اش بدل باشد از ما قبل احقاد جمع حقد بکسر حای مهمله بمعنی کینه جدال خصومت قانون قاعده و رسم +

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن بر سهی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمیتانست کف بر خصم زد / عزمش آمد کش بر قاضی برد
که ترازوی حقست و کیل او / زان سو حقست دائم میل او

مخلص ست از مکر دیو و حیله اش / هاونست از قید دیو و قیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ و خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش / از پی بی وا نشئ و ابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر کلها شاهد ست / چون شفق غماز خورشید آمده است

قوله از قسم راضی نگردد ابلهیش + الخ قسم اگر مصدرست پس تحریک سین برای ضرورت شعرست و اوجه آنکه قسم بکسر قاف باشد جمع قسمت و حاصل آنکه از قسمت راضی نمیشود آگهی وی اگرچه در نفس الامر ست اندیافته باشد و این برای آنست که از آگهی خود و عقل خود بدون ترازو غافل ست و نمیداند که چه قدر یافته است پس بترس آنکه شاید کم باشد راضی نشود

آن قسم بر جسم احمد راند حق / انچه فرموده است کلا و الشفق

قوله انچه فرموده است کلا و الشفق + این لفظ اگرچه در نظم قرآن نیست لیکن در قرآن قسم شفق موجود ست مولوی قدس سره حاصل معنی فرمودند و از شفق مقسم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مراد داشتند بلسان اشارت

مو بر دانه چه لرزان بدی	گر ازان یکدانه خرمن آن بدی	بر سر حرمت اگه صوفی بدست	در مکافات جزا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی	از تقاضای مکافی غافلی	یا فراموشت شده است آن کرها	که فرو آویخت عقلت پردها

قوله گر ازان یکدانه خرمن و آن بودی + اه تمثیل ست و مقصود آنکه اگر تشخص از دانه تعین خود اگر تجاوز سوی ذات حق که مستجمع ست کردی بر فقدان این متعین او را حسرت نبودی

جرم گردون شکست بردی بر صفات	گر نه خصمیهاست اندر التفات	لیک محبوسی برای آن حقوق	اندک اندک عذر میخواه از عقوق
	تا به یکبارت نگیرد محتسب	آب خود روشن کن اکنون با محب	

قوله جرم گردون شکست بردی بر صفات + یعنی بر صفای تو

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی بر دامنش	اندر آوردش بر قاضی کشان	کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم زد ده او را حبذا	آنچنانکه ای تو بیند سنا	کانکه از زخم تو میرد در دمار	بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش	فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش	بر حد و تعزیر قاضی هم که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

قوله بر تو تاوان نیست باشد آن جبار + جبار بضم جیم و بای موحده تحتانیه بمعنی هدر و باطل و معنی آنکه باشد این فعل تو هدر که ضمان آن واجب لازم نیست و بیت تالی شرح ست آن را و لی محمد جباری بجای جیم و یای تحتانیه شناء قرار داده بمعنی برگزیده و پوشیده و نیست که معنی آن میگرد و که فعل زخم که بهلاکی رساند برگزیده است و آن صحت ندارد که مذموم بودن آن ظاهرست غایت آنکه بدرست ضمان لازم نیاید و تیز جبار بجای معجمه جمع ست حمل برین فعل تقیدست

	نائب حقست و سایه عدل حق	آینه حقست و باشد مستحق	

قوله نائب حقست سایه عدل حق + اه نیابه از حق بجهت آنست که بادشاه خلیفه حق ست و قاضی نائب وست که برای عدل نشسته و عدل او عدل حقست که در وظاهر شده است و مستحق اول بکسر حاست بمعنی استحقاق دارنده بر دیگری و مستحق ثانی بفتح حاست بمعنی استحقاق داشته شده بر وی و بودن قاضی را آئینه بهر صاحب حق و آنکه بر وی کنایت ست ازانکه از قاضی صاحب حق ممتاز میشود ازانکه مروی حقست

کو ادب از بهر مظلومی کند	نی برای عرض و خشم و خشم بود	چون برای حق و روز اجل است	گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق	سوی بیت المال برگردان ورق	انکه بهر حق زند او آمن است	وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر بزد والد پسر را او بمرد	آن پدر را خونبها باید شمرد	زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لاتخف	کان معلم نائب افتاد و امین	هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خاصه استاد بر	پس ز جبر استا غنودش کار چه	ور پدر زد او برای خود زده است	لاجرم از خونبها دادن بجست
پس خودی را سر ببر باز و الفقا	بیخودی شو فانی و درویش زار	چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی	مارمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین	هست تفصیلش بفقه اندر مبین	هر دکانی راست بازار دگر	مثنوی دکان فقرست ای پدر

قوله مانی برای عرض خشم و دخل خود ۱۱ه یعنی قاضی تادیب برای عروض خشم و انتفاع خود نمیکند و یا انیکه عرض بمعنی ناموس باشد یعنی برای حفظ ناموس خود تادیب نمیکند او دخل در اصل بمعنی در آمدن در چیز لیست و در عرف در حصول مال مستعمل ست و اینجا مراد مطلق انتفاع ست

در دکان کفشگر چرم ست خوب مثنوی ما دکان وحدت ست	قالب کفش ست اگر بینی تو چوب غیر واحد هر چه بینی آن بت ست	پیش بت زان جنس ادکن بود غیر واحد هر چه بینی اندرین	هر کز باشی اگر آهن بود بیگانی جمله را بت دان یقین

قوله در دکان کفشگر چرم ست خوب ۱۱ه برین نسخه که در او نیست میان چرم ست و خوب خوب در مصراع اول بجای معجمه ست و در مصراع ثانی بجیم فارسیست و معنی آنکه در دکان کفشگر چرم خوب بهتر ست و اگر در ان خوب بمعنی برای بودن قالب کفش ست و اگر واو عاطفه متخلل ست پس چوب در مصراع اول بجیم فارسی و در مصراع ثانی بجای معجمه ست و معنی در دکان کفشگر چرم و چوب ست دیگر چیز نیست و اگر خوب و بهتر لفظ کنی این قالب کفش ست و مقصود بالذات نیست

بت ستودن بهر دام عامه را جمله کفار آن زمان ساجد شدند	همچنان دان کالغرانیق العلی هم سری بود آنکه سر بر زدند این حدیث صوفی و قاضی بیا	خواندش اندر سورهٔ والنجم زفت بعد ازین حرفیست پیچا پیچ و دور دان ستمگار ضعیف و زار را	لیک آن فتنه بد از سوره نبود با سلیمان باش و بو انزا مشور

قوله بت ستودن بهر دام عامه را ۱۱ه یعنی انچه که غیر وحدت ست در مثنوی آورده شد برای آنکه عامه متوجه مثنوی شوند و این توجه انیها را توحید رساند اگرچه بتقلید باشد چنانکه لفظ الغرانیق العلی الشفاعة منهن ترتجی چون داخل سورت شد عامه از مشرکان متوجه شدند و ساجد الله شدند و قصه این مثل بدانست چنانکه بعض مورخان آورده که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوره نجم میخواند و چون باین آیت رسید اَفَرَاَیْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰی وَمَنٰوةَ الثَّالِثَةَ الْاُخْرٰی آیا پس دیدند لات و عزی را و منات را که ثالثه است و دیگر ست یعنی انیها را اله دانستند بالقای شیطان بر زبان مبارک این الفاظ جاری شد تلك الغرانیق العلی الشفاعة منهن ترتجی این بتان که جمیلان عالیه اند شفاعت از نیها امید داشته شده و چون مشرکان این شنیدند خوش شدند و گفتند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم مدح اله ما کرد و انیها را شفاعت ثابت کرد چون باخر سوره رسید سجده کرد مشرکان نیز سجده کردند جبرئیل آمده گفت که این الفاظ ازین سوره نبود و از القای شیطان بود و این ابیات مثنوی ظاهر برین ست که مذکور شد و حق آنست که این قصه موضوعه است زنادقه آن را وضع کرده اند و چون داب مورخان ست که هرچه شنوند می نویسند و فرق میان صحیح و باطل نمی کنند و محدثان معتبران حکم بموضوع بودن این قصه کرده اند اگر اینچنین بودی اعتماد بر وحی باقی نماندی که شاید این هم از القای شیطان باشد و اگر گفته شود که بعد این تنبیه رسد بودن این الفاظ شیطان جزم میکنم که این وحی از حق ست و تنبیه بعد القا واجب ست با آنکه این از شیطان ست یا وحی از الله است پس اعتماد باقی ست میگوییم که چون جائز شد که سخنهای ملقی شیطان بر زبان شریف آید پس محتمل ست که این تنبیه غلط باشد و از القای شیطان باشد پس اعتماد بر اخبار آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم باقی نماند العیاذ بالله و نیز محتمل ست که لزوم تنبیه مر القای شیطان از القای شیطان باشد پس اعتماد در رفت و حق صحیح که ایمان بان فرض ست

آنست که شیطان را اصلا دخل نیست بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم و از شیطان القا بوجهی که گمان آید که از وحی ست و بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جاری شدن الفاظ بالقای شیطان ممتنع و محال محض ست هرگز نمیتواند شد و این قصه مفتری ست و بعض مورخان اینچنین نقل کردند که این الفاظ تلك الغرانيق العلى الشفاعة منهن ترتجى بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جاری نشده بود بلکه شیطان در سکوت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بعد آیت أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ الخ قرارت این الفاظ تلك الغرانيق الخ کرده بوجهیکه مستمعان دانستند که این الفاظ داخل سوره هست و بر زبان شریف جاری شده پس مشرکان خوش شدند و محمل الفاظ ابیات مثنوی این میتواند شد و برین ابیات مولوی حمل باید کرد که این قول مؤرخان اسلم از قول اول ست و کفر جلی نیست لیکن این نیز از اقوال موضوعه هست که سند صحیح ندارد و نیز حاصل این قول آنست که شیطان بنغمه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم این الفاظ بزبان خود راند تا مستمعان در جهل افتادند و این نیز باطل ست که دخل شیطان در قرآن باین وجه نیز مزیل اعتماد بر وحی ست و احتمال ناشی میشود باینکه بعض ابیات قرآنیه العياذ بالله نیز ازین قبیل باشد و اگر گفته شود که تنبیه لازم ست گفته آید که ازین تنبیه در آنکه تنبیه لازم ست نیز محتمل ست که از گفته شیطان باشد بر لسان او بوجهی که مستمعان در جهل افتادند و داخل وحی دانستند و بالجمله این اقاویل مورخان همه موضوع و مفتری اند و مومن را احتراز ازان نیست که تجویز صدق این اقاویل کند و زیاده هست که تصدیق آن کند و تصدیق آن قریب کفر ست و آنچه که صحیح ست و آنچه در صحیح بخاری منقول ست اینقدر ست که چون آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوره نجم خواند و بعد آن سجده کرد چنین حال بر مستمعان وارد شد که همه ساجد گشتند حتی که مشرکان نیز ساجد گشتند بعد آن این حال از مشرکان رفت باز راجع شرک خود شدند مورخان میگویند که چون این واقعه واقع شد آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم حزن حاصل شد پس برای تسلی این آیت نازل شد. وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّىٰ أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ و معنی آیت باین وجه تقریر کردند که نه فرستادیم قبل تو از رسول و از نبی مگر آنکه القا کرد شیطان در قرات او باین وجه که رسول و نبی داند که این داخل وحی ست و بر زبان خود راند یا باین وجه که شیطان خود بخواند بوجهیکه مستمعان گمان کنند که این نیز بر لسان رسول و نبی ست بعد آن باطل میکند آنرا که القا کرد شیطان بعد آن محکم میکند آیات خود الله علیم حکیم ست و این ظن مورخان باطل و افترا ست و آنچه که معنی آیت میگویند نیز باطل ست بلکه این آیت برای تسلی رسول در وقت عروض حزن بسبب تکذیب کافران و گمان بد کردن بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم و در آیت محتمل ست که تمنی بمعنی قرارت باشد و امنیه بمعنی مفرد و احتمال دارد تمنی بمعنی خواهش و آرزو باشد و امنیت بمعنی مرغوب و بر تقدیر اول معنی آنکه نه فرستادیم از قبل تو رسول را و نه نبی را وقتیکه بخواند و قرارت کند القا میکند شیطان سوی اولیای خود از کافران در حق مقروء وی که سحر میگفتند و بر تقدیر ثانی معنی آنکه نه فرستادیم هیچ احدی را از نبی و رسول مگر آنکه وقتیکه خواهش کند چیزی را القا میکند شیطان سوی اولیای خود در حق تمنی او چنانچه کافران میگفتند چیست این رسول را که بخورد طعام و مشی میکند بر زمین چنانچه منافقان میگفتند نیست این رسول را اگر هم نسأ الله تعالی میفرماید

فینسخ اللّٰه ما یلقی الشیطان ثم یحکم آیاته پس باطل میکند اللّٰه آنرا که القا میکند شیطان سوی اولیا از امنیه محکم میسازد آیات خود چنانکه اللّٰه تعالی میفرماید در سوره دیگر بحکم و احفظه و این تقریر وجیه است در اعتقاد این فقیر و مفسران تقریر این آیت باین وجه میکنند که نفرستادیم هیچ رسول و نبی را مگر آنکه چون تمنا کند یعنی وقتیکه خواهش کند القا میکند شیطان سوی رسول و نبی بطریق وسوسه در تمنی او و در خواهش او پس باطل میکند اللّٰه تعالی آن ملقی را بطریق وسوسه برای آنکه باطن رسولان و نبیان معصوم ست از تاثیر ملقی از شیطان و محکم میسازد آیات خود را و آن وسوسه بلسان رسول هرگز نمی آید بجهت عصمت آلهیه و نسخ او آن وسوسه است این تقریر اگرچه نوع صحت دارد و منافی عصمت نیست و بعید از افترای مورخان ست لیکن بعد این آیت این قول ست لیجعل مایلقی الشیطان فتنة للذین فی قلوبهم مرض و برای آنکه گرداند اللّٰه تعالی برا که القا کرده است شیطان فتنه برای کسانیکه کافر اند و این بحسب ظاهر مناسب معنی مفسران نمی افتد زیرا که وسوسه دارد بر قلب رسول فتنه چگونه میتواند شد در حق کافران که کافران را علم آن وسوسه نیست و آنرا که این فقیر تقریر آیت کرده مناسبت کامله دارد زیرا که ملقی شیطان بر اولیا او ست از کافران پس البته که در حق آنها فتنه باشد مگر آنکه گفته آید چنانکه بیضاوی گفته که شاید آن وسوسه بر کافران ظاهر شده باشد پس آن فتنه شود در حق انها واللّٰه اعلم و چون دانستی که نقل مورخان باطل ست پس بدانکه مولوی قدس سره این قصه باعتبار شهره میان مورخان آورده نه آنکه اعتماد برین قصه دارند و افاده این قصه مقصود نیست بلکه مقصود بیان آنکه در مثنوی هرچه که سوای اسرار وحدت ست مقصود نیست و آن بهت ست برای تقریر اسرار وحدت آورده شده و این قصه که مذکور شد داخل این مصراع ست

غیر واحد هرچه بینی آن بت ست واللّٰه اعلم بمراد عباده

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر　تا بر و نقشی کنیم از خیر و شر

گوزننده کو محل انتقام ست　تشریع بهر زندگان و اغنیاست

کاین خیالی گشته ست اندر سقام　شرع بر اصحاب گورستان کجا

قوله گفت قاضی ثبت العرش ای پسر الخ در مثل واقع ست ثبت العرش ثم انقش یعنی ثابت کن عرش را بعد آن نقش کن

آن گروهی کز فقیری بی برند　مرگ یک قتلست و این سیصد هزار

صد جهت زان مردگان فانی تراند　هر یکی را خونبهای بی شمار

مرده از یک روست فانی در گزند　گرچه کشت این قوم را حق بارها

صوفیان از صد جهت فانی شدند　ریخت بهر خونبها انبارها

قوله آن گروهی کز فقیری بی برند الخ مقوله مولوی ست قدس سره فقرا که در حالت سکر و مستی اند و فانی در ذات خود اند و از مردگان فوقیت برده اند در فنا که مردگان با تعینات خود در عالم آخر که برزخ ست موجود اند بالکل فانی اند که هرگز خود را نمی بینند

همچو جرجیس اند هر یک در سرار　کشته گشته زنده گشته چند بار

کشته از ذوق سنان دادگر　می بزارد که بزن زخم دگر

قوله همچو جرجیس اند هر یک در سرار الخ جرجیس علیه السلام نبی بودند از انبیا قصه اش آنست که او را از فلسطین بموصل فرستاده و در موصل بادشاه بود او بت زرین داشت بجواهر آراسته نامش افلون بود و وی جرجیس علیه السلام را بانواع عذاب

معدوب خیست چنانکه نهم بیخ ببدن مبارکش بکوفت حق تعالی او را زنده کرده بقوم رسول نهم کرده فرستاد و آن بادشاه باز او را در دیگ جوشانده کشت باز حق تعالی او را زنده کرده فرستاد برای دعوت و این روش مکرر واقع شد که آن بادشاه ظالم او را میکشت الله تعالی زنده کرده میفرستاد گویند که هفتاد بار چنین واقع شد و مراد مولوی قدس سره از شصت درین بیت عدد شصت نیست بلکه مراد کثرت ست

و الله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حیم	حاکم اصحاب گورستان کیم

قوله و الله از عشق وجود جان پرست + اه یعنی از ین عشق وجود جان پرست که وجود عنصریست کشته در راه خدا بر قتل دوم که بعد احیا آید عاشق ترست چنانکه حرجیس را واقع شد و در حدیث صحیح مروی شیخین واقعست که آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرموده لوددت ان قتل فی سبیل الله ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل هرآینه تمنی میکنم زیرا که کشته شوم در راه خدا پس زنده کرده شوم پس مقتول شوم و یا معنی آنکه فنا بعد فنا مرغوب ترست لیکن این نیز باعتبار فرض ست که فانی مرده و نمیشود یا او را فنا بار دیگر باز آید مگر اینکه از فنا فنای مطلق مراد باشد بلکه فنائت که فنای افعال و صفات و فنای ذات و در بعض تجلیات و نحو آن پس تکرار فنا میتواند شد +

این بصورت گر نه در گورست و پست	گورها در دوده مالش آمده است

قوله این بصورت گرچه در گورست پشت + اه یعنی اگرچه بصورت در گور نیست و از زندگانست لیکن در حکم مردگانست و در گورهای دو دمان او و قبیله آمده است واز دو دمان مرده هاست و مقصود آنکه بچنین مرضی گرفتارست که احتمال حیات ندارد و بسبب غلبهٔ مرض و انسلاب قوت مشمر در عداد مرده هاست

پس ندیدی مرده اندر گور تو	گور را او مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی او فتاد	عاقلان از گور کی خواهند داد
گر در خشم و کینه مرده مگرد	هین مکن با نقش گرمابه نبرد

قوله پس ندیدی مرده اندر گور تو + گور را بمعنی در گور یعنی اکثر مرده ها در گور دیده این هم در گور بین که مرده و عنقریب

شکر کن که زنده بر تو نزد	کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او	که بحق زنده ست آن پاکیزه پوست

قوله شکر کن گر زنده بر تو نزد + اه مراد از زنده زنده بحقست که باقی به بقای حق پس این آن انتقال ست حال مرده و زنده بحق +

حق بکشتن و را و در باطنش دمید	زو و قصابانه جلد از وی کشید	نفخ در وی باقی آمد تا مآب	نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین	اینهمه زینست باقی جمله شین	این حیات از وی برید و شد مضر	وان حیات از نفخ حق شد مستمر
ان دم آندم نیست کاید ان اشتراح	هین بر از ین قعر چه بالای صرح	نیستش بر خر نشاندن مجتهد	نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر نبرد	پشت تابوتیش اولی تر نبرد	ظلم چه بود وضع غیر موضعش	هین مکن در غیر موضع ضائعش
گفت صوفی پس داد ارج که او	سیلیم زد بی قصاص بی تسو	کی روا باشد که هر خر سی قلاوزش	صوفیا نرا صنع اندازد و بلاش
گفت صوفی را چه باک از صنع خیز	با چنین بیمار کمتر کن ستیز	هین چه داری صوفیا از نبش فلم	گفت دارم زین جهان من ششدرم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن	وان دیگر را بده دو بی سخن	زار و رنجورست و درویش و ضعیف	سه درم بایدش ترک در رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال	لیک رنجور زار و سخت حال	بر قفای قاضی افتادش نظر	از قفای صوفی آمد خوب تر
راست میکرد از پی سیلیش دست	که قصاص سیلیم ارزان شده است	سوی گوش قاضی آمد بهر آن	سیلیی آورد قاضی را فراز

قوله حق بکشت او را و در باطنش دمید + اه یعنی آنکه زنده بحق ست حق او را کشته است و او قتیل عشق و در پوست حق دمیده است که در نظر زنده نیست و مشی میکند بر زمین **اللغات** ماب جای بازگشت بفتحتین نفخ حق و بفتح قصاب زین زینت شین

تنگ و غار صرح بالاخانه و جای بلند مجتهد بفتح یا اجتهاد کرده شده و یا مسند میمی تا شد در بانحرات معنی محل اجتهاد و این اخیر اقرب است تسو مقدار چهار جو و مقدار اندک قلاش مخفف قلاش بتشدید معنی مهمان بی نام و ننگ لاش لاشی یعنی چیزے که نیز باشد ضعیف تان خر خاش خر خشنه بسم عیب تیره تاریکی و در بعض نسخ طیره واقع شده و طیره خفت و ذهاب عقل و بر تقدیر حمل تیره و طیره از قبیل مبالغه است

گفت هر شش را بیار ای دو خصم / گشت قاضی تیره صوفی گفت هی

سیلی زدن بجو قاضی او تشنیع کردن صوفی او را

حکم تو عدل است لا شک نیست غی / این ندانی کز پی من چه کنی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / هم دران چه عاقبت خویش افکنی

تا روم آزاد بی خرخاش و صم / چون پسندی بر برادر ای امین

قوله آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین + اه اشارت ست باین حدیث مروی بخاری لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه مومن نے شود یکی از شما تا آنکه دوست دارد مر برادر مسلم را آنچه که دوست میدارد برای نفس خود آن زمان مومن شود یعنی کمال ایمان آن زمان حاصل شود

من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

آن یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آرد به سیلی در قضا

ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم

آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

قوله من حفر بئرا نخواندی از خبر + اه در مثل واقع ست ظاهر کلام میخواهد که حدیث ست من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه هر که چاه میکند برای برادر خود که افتد دران پس بتحقیق ے افتد دران آن شخص که چاه کند دیده است این کنایت ست از آنکه کسیکه ضرر دیگر مسلم خواهد و سبب ضرر آن سازد آن کس در ضرر افتد و آن سبب سبب ضرر او شود

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا

جواب باصواب قاضی صوفی را ورن ماجرا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / این دلم باغست و چشمم ابر وش

گر چه رویم شد ترش کالحق مرا / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن شدند

قوله خوش دلم در باطن از حکم زبر + مراد از زبر لوح محفوظ است

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جحیم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را به ظلمت برده اند

بازگونه نعل از ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

قوله امر حق دانکه کثیر آخوانده (؟) و فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا پس بخندید خندیدن قلیل و بگریید گریه کثیر

امر هم شوری بخوان اندر صحف ‖ یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه ‖ چونکه نیکو بنگری یار ست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین ‖ اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش ‖ جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان ‖ چون نشان جویی مکن خود را نشان

قوله امرهم شوری بخوان اندر صحف + اه قال الله تعالی اَلَّذِیْنَ اسْتَجَابُوْا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُوْرٰی بَیْنَهُمْ آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و اقامت کردند نماز او امر ایشان و شان ایشان در میان خود با مشوره است که بمشورت یاران خود کار میکنند و آن قوم انصار اند که قبول ایمان کردند و با خود مشورت کرده دل را ابر ایمان قرار دادند

گفت پیغمبر که در بحر هموم ‖ در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجوی ‖ نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان ‖ گفته تیره در عقب گردد روان

قوله گفت پیغمبر که در بحر هموم + در حدیث واقع ست اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مانند ستاره ها هستند پس با هر که اقتدا کنید هدایت یابید و ازینجا لازم ست که سالک اگرچه هم لاحق شود تقلید یکی از اصحاب بگیرد تا از هم خلاص شود و در راه یابد

این نخواهی کالکلام ای مستهام ‖ فی شجون جره جر الکلام
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان ‖ از پی صافی شود تیره روان
این مشو شارع در آن حرف رشد ‖ انکه معصوم ره وحی خداست
چون نبی بنشناک (؟) سخن امی شد ‖ چون همه صافست بگشاید دهان

قوله که نخواهی کالکلام ای مستهام + مستهام در دمند و بیچاره سخن جمع سخن معنی حاجت و معنی انکه کلام در حاجت میکشد آن کلام را کشیدن کلام و تفسیر انکه چون کلام بر لسان جاری شد اگرچه در حاجت باشد میکشد سوی زیاده بر حاجت پس سکوت اسلم ست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی ‖ کی هوا زاید ز معصوم خدا

قوله چونکه ما ینطق رسول بالهوی + اه قال الله تعالی مَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی نطق نمیکند از هوی نیست نطق او مگر وحی که وحی کرده شد سوی او

خویشتن را ساز منطیقی ز حال ‖ تا نگردی همچو من سخره مقال

قوله خویشتن را ساز منطیقی ز حال اه یعنی ناطق بحال شو تا سخره مقال نگردی همچو گوینده بزبان مراد از لفظ من گرفتار مقال نه ذات مولوی قدس سره

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر ‖ این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون جملت (؟) از یکی دست آمدست ‖ این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان ‖ این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست ‖ صبح کاذب صبح صادق از کجاست

چو ز یک سرمه ست ناظر را کحل	از چه آمد راست بینی و حول	چون که دار الضرب سلطانست راست	نقد با چون ضرب خوب ناروا ست

قوله گفت صوفی چون ز یک کان زر + اه حاصل سوال صوفی اینست که چونکه عین واحد ست پس تضاد در عالم از کجا آمد در عین واحد چگونه با اضداد متصف گردد و هر تعین ضد تعین دیگر ست و همچنین آثار هر تعین پس در عین واحد این اضداد چگونه جمع شده و او صافی که مبدا آن همچو انست با این چگونگی است چگونه حاصل اند **اللغات** کحل بفتحتین سرمه گین شدن چشم حول کج بینی بوجهیکه یک چیز دو بنظر آید +++

چون خدا فرمود ره را راه من	این خفیر از چیست و ان یک راهزن		

قوله چون خدا فرمود ره را راه من + آه قال الله تعالی حکایت از هود عم مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ نیست هیچ رونده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده است پیشانی آن را بدرستیکه رب من بر صراط مستقیم و از ین لازم آمد بر هر راه که شخصی میرود بر صراط رب ست پس همه راه ها راه خدا اند پس صوفی میگوید که چرا یکی راه از ان شاه متعال گردید و دیگر خفیر رسنده فریاد هادی و مهتدی گردید و لی محمد این مصراع را اشاره گردانید با این آیت لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و گفته که راهها را بخود منسوب ساخته و این قول صحیح ندارد زیرا که این آیت با این وجه ست وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانیکه جهاد کردند در ما هر آئینه هدایت کنیم ایشان را راههای خود را پس هدایت این راهها مترتب بر مجاهدت گردانیده شد پس این راهها منسوب سوی او تعالی خصوص راهها هادی ست و از ین لازم نمی آید که همه راهها راهها خدا باشد چنانکه مدلول بیت ست ++ +

اشکم ازشد	چون ز یک بطنند این حبر و سفیه	چو یقین شد کالولد سر ابیه	

قوله چون ز یک اشکم رسد حبر و سفیه + اه یعنی از عین واحد که مبدء کمالات ست بچه وجه ناقص و کامل آمد باوجود آنکه فرع نیز اصل ست هر چه در فرع ست از اصل ظاهر میشود

وحدتی که دید با چندین هزار	صد هزاران جنبش از عین قرار		

قوله وحدتی که دید با چندین هزار + اه وحدت ظاهر باوجود این کثرت چگونه حاصل آید +

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو			یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این اینک و آن	ورنه بینی حال را نیکو بخوان	همچنانکه بیقراری عاشقان	حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده	عاشقان چون برگها لرزان شده	خنده او گریه‌ها انگیخته	آب رویش آب رو‌ها ریخته
	اینهمه چون و چگونه چون زبد	بر سر دریای بیچون می‌طپد	

قوله گفت قاضی صوفیا خیره مشو + اه حاصل جواب قاضی آنکه اولا قاضی این مثال آورد با بودن مبدا مجرد از وصفی این وصف ناشی میشود از وی و آن اینست که از قرار معشوق بیقراری در عاشق پیدا میشود و این در عشق صورت موجود ست پس لازم نیست که انچه در شی ناشی باشد از میکان نیز در مبدا باشد و همچنین تا بودن او سبحانه [illegible] همچنین از وجوه نها حاصل می شود و بعید نیست که گفته آید که بیقراری عاشق پرتو عکس قرار معشوق ست

وبرین تقدیر مثال اقرب باشد بتمثیل و ثانیا قاضی نفی تضاد کرد میان تعینات و میان آثار آن تعینات و گفت که این چوبها دگلوبها همچو زبد اند بر دریا چنانکه تا بودن آب دریا صاف این زبد بران آب پیدا میشود و صفا آب را ضرر ندارد و همچنین این چوبها نیز شیونات حق اند و در و سبحانه که عین واحد ست مجتمع اند پس تضاد میان اینها بما انها که عارض ذات حق اند نیست و این چوبها ضد آن همچون نیست نه در ذات باین جهه که ذات همچون ضد باشد این چوبها را و نه این چوبها با خود با یکدگر ضد اند بنسبت عین حق سبحانه بوجود حق سبحانه موجود نمی شدند و وجود دیگر نیست تا بان وجود شوند پس اصلا آنها را وجود نمی شد واین برای انست که ذات حق نفس وجود مطلق ست پس سوای ذات حق وجود نیست و تحقیق این انست که حضرت شیخ ابوسعید خراز قدس سره پرسیده شد که بچه چیز دانستی حق را فرمود ابوسعید که دانستم حق را بسبب جمع کردن حق اضداد را در خود هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ و حاصل آنکه ذات حق وجود مطلق ست و در ذات خود مجرد ست از همه نسب و اضافات و چون وجود منبع کمالات ست لاجرم مصداق این نسب باشد که معبر اند بصفات پس این نسب عارض اند مر عین واحد را بلا اختلاف حیثیت که ذات مصداق این نسب ست بلا اختلاف و چون متصف شد باین نسب کثرت اسمائی پیدا شد که ذات عالمه و ذات قادره است همچنین قیاس کن تغایر بعد اتصاف باین نسب پیدا شد و نسبت ذات که مصداق و مبدا این صفات ست اصلا تغایر نیست پس نسبت ذات اصلا تضاد نیست و لهذا این اسما تعبیر از عین واحد اند و توصیف یکی بدیگرے صحیح ست لهذا گفته میشود اللّٰه الرحمن الرحیم الملک القدوس السلام اه چون ذات مقید باین نسب شد تقابل در میان اسما پیدا شد اگرچه بنظر اتصاف ذات بان تضاد نیست و ذات جامع اضداد ست و هر اسم مظهری خواست که دران ظاهر شود و آثار اسما دران مرتب شوند لاجرم مظاهر که عالم عبارت از وست بوجود آمد با تحاد عین واحد پس کثرت حاصل شده آثار متقابله بمناسب و مقتضی هر اسم بران مرتب شد پس تضاد فیما بین ازین تعینات پیدا شد و بنظر آن عین واحد تضاد اصلا نیست بلکه همه تعینات عارض عین واحد اند

ضد و ندش نیست در ذات و عمل ‌‌ | ‌‌ زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد ‌‌ | ‌‌ بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

قوله ضد و ندش نیست در ذات و عمل الخ یعنی حق را ضد نیست و ند نیز نیست نه در ذات و نه در عمل بلکه همه شیون حق اند و شیون نه ند تواند شد و نه ضد زیرا که شیون مجتمع در عین واحد اند ازین جهت موجود گشتند و ضد و ند حق سبحانه محال ست چگونه در وجود آید

ند چه بود مثل مثل نیک و بد ‌‌ | ‌‌ مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی ‌‌ | ‌‌ این چه اولیتر از آن در خالقی

قوله ند چه بود مثل مثل نیک و بد الخ بدانکه اشعریه میگویند که وجود عین حقیقت واجب الوجود ست و عین حقائق امکانیه ست پس حقائق امکانیه نفس وجودات اند چنانکه حقیقت واجبه نفس وجود ست و کافه فلاسفه و محققان متکلمان اگرچه میگویند که وجود عین حقیقت واجبه ست و زائد بر حقائق امکانیه لیکن چون تحقیق کرده میشود کلام آنها ظاهر میگردد که موافق اند بانکه وجود عین حقائق امکانیه ست نیز مِنْ حَیْثُ لَا یَشْعُرُوْنَ زیرا که میگویند که موجودیه ممکنات بقیام وجود نیست بلکه نفس تقرر حقائق ممکنات مصداق موجودیت ست و نیست در خارج مگر حقیقت امکانیه متقرره و عقل موجودیت منتزع را انتزاع میکنند از ان و نیست بازای موجودیت امری زائد بر حقائق و موجودیت از معقولات ثانیه ست و چون مصداق موجودیت نفس حقائق متقرره شد پس وجود عین حقائق امکانیه شد و لا معنی للعینیه سوی عینیت وجود مر حقائق را شد مِنْ حَیْثُ لَا یَشْعُرُوْنَ

و لا یـ د ر و ن و این فقیر این معنی را تحقیق کرده بوجه اتم در مصنفات خود و در فلسفه و کلام بوجه اتم پس نزد هر دو فریق موجودیه ممکنات بنفس ذات شد چنانکه موجودیه واجب تعالی بنفس ذات ست و وجود مبدء آثار ست پس همه حقائق برابر شدند در موجودیت و بودن مبدء آثار پس همه حقائق ند شدند باهم و با واجب سبحانه پس مولوی قدس سره میفرمایند برین هر دو فریق بدین وجه که ند شی مثل شی ست و چون حقائق امکانیه در موجودیه مثل واجب سبحانه شدند پس ند واجب سبحانه مثل خود را چگونه پیدا سازد و پیدا کردن انداو خود را محال ست و در بیت تالی میفرمایند که ای منطقی و صاحب نظر چون واجب سبحانه و ممکن هر دو مثال اند در موجودیه و مبدئیت مر آثار را پس چگونه یکی جاعل باشد و دیگر مجعول و نیست الوهیت یکی را بر دیگری تا یکی خالق باشد و دیگر مخلوق زیراکه همه برابر اند برین دو مذهب در مبدئیت آثار و چون بودن حقائق امکانیه بنفس ذات موجود باطل گردید پس حقائق امکانیه در ذات خود وجود ندارد و ما شمت رایحة من الوجود و نیست موجودیت این حقائق مگر موجودیت حق سبحانه که وجود ست و نیست حقائق امکانیه مگر شیونات حق سبحانه و وجود حق سبحانه ظاهر ست درین شیونات و موجودیت این شیونات نیست مگر موجودیت حق سبحانه که ظاهر ست در شیونات اگر کسی گوید که بعض متکلمان میگویند که وجود زائد بر حقیقت واجبه و حقائق امکانیه ست و هر دو موجود اند بعروض وجود و این احتمال باطل شده تا بودن حقائق امکانیه شیونات حق لازم آید گوییم که این قول باطل ست نزد اصحاب نظر ببراهینی که مذکور ست در کتب فلسفه و کلام و مع هذا برین تقدیر لازم آید که واجب مثل ممکن میشود در موجودیت بوجود زائد و چنانکه واجب موجود شد بعروض وجود و مبدء آثار گردید بعروض وجود همچنین حقائق امکانیه موجود شدند بعروض وجود و مبدء آثار شدند پس مثلیت در موجودیت و مبدئیت آثار لازم آمد پس حقائق ند حقیقت واجبه گردید پس خالقیت واجب سبحانه نیست اولی مر ممکنات را از عکس پس کلام مولوی نیز کافیست در ابطال این رای و چون این هر سه مذاهب باطل شدند پس بودن حقائق امکانیه موجود باین مر حقیقت حق را باطل شد که احتمالات این تقدیر منحصر اند درین سه مذهب و لازم آمد که حقائق امکانیه شیونات حق اند و موجود اند بظهور وجود حق که نفس بالذات اوست درین شیونات و ذات حق سبحانه وجود مطلق ست و این ممکنات تعینات و شیون او نیست

تحقیق این ابیات

بر شمار برگ بستان ضد و ند ‖ چون کفی در بحر بی ند ست و ضد
هیچگونه بین تو برد و مات بحر ‖ چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

قوله بر شمار برگ بستان ضد و ند + الخ یعنی اشیای کثیره که باهم تضاد دارند همه شیونات عین احد اند که وجود مطلق اند پس تضاد بنظر عین واحد مرتفع ست زیراکه مجتمع اند در عین واحد و نه این شیونات مثل عین واحد اند زیراکه شیونات را وجود نیست مثل وجود حق پس ضدیت و ندیت اشیا بنظر ذات حق که وجود مطلق ست منتفی ست

کمترین لعبتاو جان تست ‖ این چگونه و چون زجان کی شد درست

قوله این چگونه چون زجان کی شد درست + الخ یعنی این چگونه و چون در جان جائز نیست که جان بچگونگی و چونی متصف شود +

پیش آن چون و چگونه هر قطره زان ‖ از بدن ناشی تر آمد عقل و جان

قوله چون چنان بحری که

در هر قطره زین الخ یعنی ناشی که بر شین ست اسم فاعل از نشأ یعنی پیدا شدن کنایه از ذات حق ست و قطره از تعینات عالم و حاصل آنکه این چنین ذات که هر تعین از تعینات او پیدا شونده تر ست از عقل و جان ازین بدن در مضیق چند و چون نمیگنجد مضیق تنگ خلاصه آنکه آن ذات که واقع ست ازان این چونها از عقل و جان ناشی تر ست در چون مقید نمیتواند شد +

کی بگنجد در مضیق چند و چون | عقل کل اینجاست از لایعلمون

قوله عقل کل اینجاست او لایعلمون + اه یعنی عقل ازین بیچون این بیچون حاصل ست و با ادراک بیچونی این بیچون نمیرسد که اکتناه آن نمی تواند شد و ولی محمد گفته که عقل کل ادراک ظهور این بیچون در این چونها که اجسام اند نمیتواند که ادراک او مقصور برانچه در وی ست از معانی مجرده و عالم مجردات و شاید که مراد او علم ذوقی ست و مقصود آنکه عقل کل بدانانه که مجرد ست علم ذوقی ندارد بظهور در چونها اجسام فتامل و الا انه در عقل اول همه کائنات تا نفخ صوت مندرج اند دران +

عقل گوید مر جسد را کای جماد | بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
چشم گوید من یقین سایه توام | بوی از سایه که جوید جان عم

قوله عقل گوید

مر جسد را کای جماد + اه بر تقریر اول مصرع ثانی بیت سابق این بیت منفصل ست از سابق برای افاده دیگر و حاصل آنکه عقل میخواهد بعض علوم از بدن که بدون ظهور آن در بدن حاصل نمیتواند شد و بر تقریر ثانی مصراع مذکور این بیت مربوط ست بسابق خود چون سابق معلوم شد که عقل کل باعتبار تجرد خود ظهور حق بیچون در اجسام که چون نیست نمیداند پس دیگر بطریق اولی نمیدانند پس عقل این علم میخواهد از بدن و بظهور وی در بدن ذائق این ظهور می شود

عقل گوید کاین نشان حیرت سراست | که بنر گستاخ تر از نا سزاست
شیر این سو پیش آهو سر نهد | باز اینجا نزد تیهو بر نهد
اندرینجا آفتاب انورے | خدمت ذره کند چون چاکری

قوله عقل گوید

کین ازان خیره سرست + اه عقل جواب میدهد مر بدن را و حاصل آنکه اینجا مقام حیرت ست که هر چیز بقدر ظهور حق باسمی از صفتی حق را میداند پس مجرد ظهور آن باوصاف تجرد میداند و اجسام باوصاف مناسب آن میداند و هر یک از اعلی و اسفل محتاج دیگر ست در تحصیل علم بحق پس عقل اگرچه اعلی ست از بدن لیکن در اخذ بعض علوم محتاج سوی ابدان ست

این ترا باور نیاید مصطفی | چون ز مسکینان همی جوید دعا

قوله این ترا

باور نیاید مصطفی + صلی الله علیه و آله وسلم + ظاهر آنست که این نیز داخل مقوله عقل ست که برای تائید قول خود آورده و احتمال دارد که مقوله قائل برای تائید مقوله عقل باشد و بر هر تقدیر آنکه افضل ست

از مفضول تحصیل بعض امور میتوانند کرد که مصطفی با آنکه سرور عالم ست صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان دعا خواست

گر تو گویی از پی تعلیم بود — عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهها — در خرابیها نهادن شهریار

قوله گر تو گویی از پی تعلیم بود الخ

البیتین یعنی اگر کسی گوید که افضل و مقرب او دعا جستن از مفضول معنی ندارد که افضل را انفع از مفضول نمیتواند شد و این دعا جستن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان برای تعلیم امت ست تا از افضل خود مغرور نشده دعا از مسکینان خواهند مولوی روم میفرماید که اگر اینچنین باشد که افضل را انفع از دعا مفضول نباشد و این دعا جستن بی نفع باشد پس این تعلیم مر امت را نمیتواند شد که امر بجستن دعا از مفضول بیفایده شد و این عین تجهیل میگردد که باین امر افضل در جهل می افتد و داند که در جستن دعا از مفضول فائده هست بلکه این برای آنست که گنج در خرابه می باشد پس از مسکینان هم دعا جستن سودمند می تواند شد و بعض علوم افضل را از مفضول گرفتن می تواند شد

بدگمانی نعل معکوس وی است — گرچه هر جزویش جاسوس وی است

قوله بدگمانی نعل معکوس وی است الخ

یعنی این بدگمانی که در مسکینان و مفضولان گنج نیست نعل معکوس حق است یعنی این بدگمانی ناشی در فعل معکوس حق است که ظاهر آنها خراب ساخته و در باطن آنها گنج نهاده است

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

قوله بل حقیقت در حقیقت غرقه شد الخ

این بیت مربوط است بقول وی

کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل اینجاست از لا یعلمون

قوله کی بگنجد در مضیق چند و چون الخ بلکه حقیقت همچون دریا حقیقت چون که در عالم امکان ست غرق گشته و دران ظاهر گشته ازین سبب فرق بسیار پیدا شد که ناشی اند از جهل بسر یان حقیقت حق در مظاهر عالم امکان

تا

با تو قل هیت خواهم گفت بان — صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان — منتظر میباش خلعت بعد از آن

قوله با تو قل هیت خواهم گفت تا آن الخ قل هیت بگو هرچه خواهی و مراد هرزه گو نیست

چون قفا دیدی صفا اهم ببین — جمله دینار اپرپشه بها
گر بعدا با گردن آمد ای امین — سیلی را رشوت بی منتها
آن قفا ها کانبیا بر داشتند — لیک حاضر باش در خود ای فتی
کان آن شاهست کت سیلی زند — گردنت زین طوق زرین جهان
زان بلا سرهای خویش افراشتند — تلخ خانه او بیاید مر ترا
گه نه تاج و تخت بخشد مستند — چست در روز دو زحق سیلی ستان

ورنه خلعت ابر و او باز پس	کہ نیا بید م بجانہ ہیچکس

قوله گردران باگردن آمد ای امین + اه گردران باکاف فارسی مکسور استخوان را گویند که بران گوشت بسیار میباشد این مثل افتاده است که گردران باگردن ست شیخ فضل گفته که اصل این مثل آنست که چون دران گوشت بسیار می باشد و در گردن گوشت کم بود تقصا بان گوشت گردن را باگوشت ران میفروشند و مقصود ازین مثل آنست که نیک باید آمیخته میباشد

بازسوال کردن آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان	ابر رحمت کشادی در جهان	هر دمی شوری نیاوردی چو پیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نیاوردی چراغ روزها	وی نبودی ابر عیش اندوزها	جام صوت را نبودی جام نب	امنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رفتش	گر نبودی خرخشه در نعمتش	حال بودی خوب و خوش بر جملگان	تیه کم بودی روان انس و جان
	جاروان بودی صفو ذوق خوش	وانکار رجهان بدیم شوق خوش	

قوله گفت صوفی که چه بودی کاین جهان + اه خلاصه این سوال صوفی آنکه مقتضے رحمت آن بود که کشادگی و فرحت و خوشی در دنیا انداند و نیاو دیه تیمسان بودی گاهی نعمت و رنج و غم نرسیدی واگر این چنین بودی انسان خرم ماندے

جواب دادن قاضی صوفی را حکایت بطریق تمثیل

خلاصه این جواب آنکه خوشی در دنیاه افتادن در لذاند و نیاوید سرمایه انسان هیر لعد مقتضے رحمت آن ست که رنج با راحت و خوشی با غم مخلوط باشد. تا در وقت رنج و غم متوجه سوے حق باشد. و سرمایه او برقرار ماند ++

گفت قاضی بس تهی رو صوفیے	خالی از فطنت چو کاف کوفیے	تو نه بشنیدی که آن پر قند لب	غدر خیاطان همی گفتی بشب

قوله خالی از فطنت چو کاف کوفیے + فطنت ضمیه وعقل و تشبیه خالی بکاف کوفی بهر آنست که میان کاف کوفی خالی میشود که صورت آن اینست ک

خلق را در دزدی آن طائفه	میفسون افسانهای سالفه	قصه پاره ربائی در بزین	می حکایت کرد او با آن قیاس
در سمر میخواند در دزی نامه	کرد او جمع آمده هنگامه	مستمع چون یافت جاذب وقوف	جمله اجزایش حکایت گشته بود

قوله میفسون اقسانه های سالفه + سالفه گذشته و ماضیه

تفسیر قول

إِنَّ اللّٰهَ يُلَقِّنُ الْكَلَامَ عَلَىٰ لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِينَ

بدرستیکه آنند تلقین مے کنند کلام را بزبان واعظان بقدر رہنما مستمعان تا مستمعان ازان نفع گیرند

اللغات وفود جماعتی قدوم کننده بہ شخص سردار دیا برقوم دیگر در قاموس مذکورست وقد قدوم کرد وہم وفود و وقد وادو وفادوا این معنے واضح است و شیخ عبد اللطیف وفود را مصدر گرفته وقد بمعنی افروخته شد گفته که بمعنی اسم جمع ... پوشیده نیست که این سہوست که اسم مفعول ... گرفتن چنانکه میر نور الله گفته ... ست بلکه بمعنی اسم فاعل باید چند گوشتش صبی کودک جراره در شرح مذکورست نوعیست از نغمه که ... ترانه گویند و آوازی که از چند ساز و چند حلقه دفعة برآید بشیر مژده دهنده شاید که مراد ملک از نغره وحی باشد

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یابد نی آمد نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آدم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش جو / تا رهاند زین تغارت صد طغار

قوله آدم لولاک این باشد که کار الخ در حدیث قدسی واقعست لولاک لما خلقت الافلاک خطاب بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگر نبودی تو هر آینه نه پیدا میکردم افلاک را یعنی مقصود از ایجاد عالم ذات مبارک تست و از بیت مولوی مفهوم میشود که معنی اگر دانسته اسرار و بیننده دقایق مثل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبود افلاک پیدا نمی شد که پیدا کردن افلاک برای بیننده دقایق است

دعوی کردن و گرو بستن ترک که دزدی از من نخواهد برد

اللغات عقل پرده و نهی عقل و نهیه جمع نهیه و نهیه عقل را گویند کذا فی القاموس کنج بضم کاف عربی بمعنی گوشه و یا آن ی وحده است ... در بعض نسخ ... شرح مذکورست که ... می آید و اینجا مراد جمع است و مراد آنکه در نسخ جمع شوی با زن بیگانه حیف افسوس خشم غصه

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تار

پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر گشتند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا

ترک آن شب برنخفت از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فگند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افگند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد ازان بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاهای آن نفر

از بخیلان و ز تحیرات شان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و دل بر افسانه و فسون

نشان جستن و ترک خانه درزی

اللغات پرسش ظاهر آنست که علم مرتحل ست غره فریفتن و فریفته شدن و اینجا بمعنی فریفته شده است یاوه پریشان و گم شده حراب بکسر حاء مهمله مصدر ست بمعنی جنگ و غل مکر و حیله و مکر کننده را نیز دغل مے گویند ترهات درزیان انداختن

چونکه دزد و بهای بیرحمانه گفت ... که کنند اندر زبان اندر صفت
اندران هنگامه ترکی از خطا ... سخت تیره گشت از کشف غطا

نقب چون دزد و تخته آنرا ملی ... کشف مے کرد از پی اهل غنی
هر کجا آئی چو در جنگی فراز ... بینی آنجا دو عدد و در کشف راز

آن زمان را محشر مذکور دان ... وان گلوی رازگو را هم بدان
که خدا اسباب خشمی ساخته است ... وان فضائح را بگوی انداخته است

بسکه عذر درزیان را ذکر کرد ... حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما ... کیست حاذق تر درین فن و دغا

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

مضاحک ظاهر آنست که مضاحک جمع مضحکه ست بمعنی محل ضحک و آن کلامے و فعلے که ضحک از و پیدا آید و نامی گردد که آنرا در لغت عربیه اضحوکه گویند گویا محل ضحک ست و مولوی مضاحک بمعنی مفرد استعمال کرده بمعنی جنس اضحوکه لاغ هزل و ظرافت اچی بجیم فارسی برادر کلان مقتدی صیغه اسم مفعول ست در اصل مقتدی به بود و معنی قدار شده یاد حار حذف کرده شد و گفته می شود که فلان مقتدی و اقتدیه و این را حذف و ایصال گویند و در بعض نسخ بجای مقتدی واقع شده اسم مفعول بمعنی غذا کرده شده لاغ قند بمعنی لاغ خنده آورد و در بعض نسخ خنده آمیز واقع است موله برنده عقل مولع حریص کردانیده شده مفتون افتاده در فتنه و نیز ابتلایش کرده شده خسار زیان غبین صیغه صفت است بمعنی ضعیف العقل و بمعنی خداع کرده شده و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مصدر ست دستان افسانه کرد بضم کاف عربی گروهی از عرب و بکاف فارسی بمعنی شجاع و دلیر هر دو وجه احتمال دارد و مرد جمع امرد و امرد آنرا گویند که ریش بر آورده نباشد و اینجا مراد ساده است

یک مضاحک گفت آن اوستا [illegible] ... ترک مست از خنده شد مست و نشاط
چونکه خندیدن گرفت از داستان ... چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کرد او زیر ران ... غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست ... لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه اش ... رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه ... ترک سرمست است در لاغ ای اچه

لابه کردش ترک کز بهر خدا ... لاغ میگو کان مرا شد مقتدی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا ... که فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک در نیفه زد ... ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا ... گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده مین تر از دو بار ... کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله ... مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم باز از قبا دزدید شاخ ... که ز خنده اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا ... لاغ از استاد میکرد اقتضا

وز تخیلات و ز خیرات تبان ... از برای خنده داد او هم فشان
همچو آتش کرد مقراضی برون ... مے برید او دل بر افسانه و فسون

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را / گفت مولع گشته این مفتون برین / هیچ بر کس چه ستاره هست و عین

بوسه افشان گشت بر او سناد / که مرا بهر خدا افسانه گو / ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود

خنده بین تراز تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که مثل این بلا مبتلا ست

ای فرو رفته بقیر جهل و شک / چند جوئی لاغ و دستان فلک / تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد / میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالکان صد طفل خام

پیر و طفلان گشته پیششی بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند / لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد ها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را زین مَه گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر / پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

خنده چه رمزی اگر دانستیی / آن ز صد گریه تبر دانستیی / ترک خنده کن ابا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خاهی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست / اسپ را بر باد داد آن ترک سست / مخلصش نشنود قول آن ترک کُلا / علام غدار خیاط چو غول

اطلسی کو بهر تقوی و صلاح / دوختت باید خرج کردی از مزاح / اطلس عمر و مقاهاک سهو نیست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست

اسپ ایمانست و شیطان در کمین / با خود آ افسانه را بگذار هین / اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام / سخت میتولی ز ترتیبات آن / وز وبال کینه و آفات آن

سخت میتوزی ز خاموشی آن / وز نحوس و قبض و کین کوشی آن / مشتری و زهره چون در قبض نیست / چونکه بهرام و زحل را قبض نیست

با چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود رقص و سعد او نیست / تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

فوائد ترک خنده کن ابا ای ترک مست ✦ در بعض شروح مذکورست که این بیت و ابیات آینده که اسپ ایمان ست شیطان در کمین با خود آ افسانه را بگذار هین در نسخ مصححه نیامده

بیان آنکه بیکاران از قبیل آن ترک اند

اللغات غرور در اصل فریب دهنده ✦ نام شیطان شده که فریب میدهد توالی تولید ن بمعنی رمیدن و غریدن تربیعات تربیع در اصطلاح نجوم دور شدن کوکب از کوکبی و یا نقطه دیگر بقدر ربع دور یعنی سه برج و این را اهل نجوم نحس دانند اگر میان کواکب افتد دلال ناز و کرشمه و در بعض نسخ ویال ست بمعنی دشواری و سختی و در اصطلاح مقابله را می گویند که عبارت از آمدن کوکب مقابل کوکب دیگر و یا نقطه دیگر که بعد میان هر دو شش برج باشد و نحوست آن گرده باشد

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار حکایت

اللغات جوق فوج را گویند که گروهی ست از پیاده و سوار مستهان طالب هوان خاری و بمعنی خار نیز مستعمل ست مهین بفتح میم

خوار و احتمال ست که بکسر سیم باشد بمعنی تیز انبساط گشادگی و خوشی کردن تحسیر بحاء مهمله و شین معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن گو
بحاء معجمه و شین مهمله و بحاء مهمله و سین مهمله زبان کردن و هرسه اینجا درست مے افتد

آن یکی میشد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارند این دختر سگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین

هین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه مے فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

هین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اوئی و بابر جای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / واین براهیم از شرف بگریخت و راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

قوله آن براهیم از تلف نگریخت و ماند آه مراد از ابراهیم در مصراع اول ابراهیم خلیل الله است و باز ابراهیم در مصراع ثانی ابراهیم زرادشت ست که مرشد مجوس ست مجوس زعم نبوت و پیروی مے کنند و اختراع دین باطل ایشان از عبادت آتش و حل دختر و غیر آن باو نسبت میکنند و مصراع اول برای تبیین مصراع اول بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم خلیل الله علیه السلام در وقت امتحان از آتش نگریخت و از هلاک نترسید در حفظ الله سبحانه ماند و مصراع ثانی تبیین مصراع ثانی بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم زرادشت از شرف بگریخت و اجازت آتش پرستی داد رانده شد و گرفتار لعنت گشت و در بیت ثانی مے فرمایند که آن ابراهیم خلیل الله علیه السلام در آتش نسوزید و آتش فرمان بردار او شد و این ابراهیم زرادشت که آتش را آله گردانید آتش او را مے سوزد و عدو او ست که از حق بعید شده ❊

باز تکرار کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند / آئینه دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کے بگفتی ای شجاع و ای حکیم

قوله گفت قاضی گر نبودی امر مر آه امر بمعنی کار مر تلخ حاصل مقام آنست که عالم را برای ظهور اسماء و احکام اسماء پیدا کرده است و چون در اسماء تقابل بود چه در اسماء هادی و مضل ست و منتقم و غفور و صبور پس در عالم نفس و شیطان موجود باید تا اسم مضل و احکام آن بظهور آید و اگر ذنوب بنی آدم نبودی بکجا غفور و انتقام و عفو و حلم و صبر ظهور یافتی و همچنین قیاس همه امور که واقع است در خلق

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

قوله صابرین و صادقین و منفقین آه یعنی بااین اسماء الله سبحانه یاد کرد درین آیت

اَلصَّابِرِیْنَ اَلصَّادِقِیْنَ وَالْقَانِتِیْنَ وَالْمُسْتَغْفِرِیْنَ بِالْاَسْحَارِ تسمیه بصابران اتصاف بصبر میخواهد و صبر بدون لحوق رنج ممکن نیست و اتصاف بصدق ممدوح نمی بود اگر کذب نمی بود و همچنین اگر بنده رنج عبادت نمی کشید مسمی بقانت نمیشد و اگر فقیر نبودی در عالم انفاق بوجود نامدی و تسمیه منفق صحیح نشدی و اصل سر وران آنست که اوصاف عباد ظل اوصاف حق اند پس صبر و صدق هر دو صفت الله است که درین مظهر ظهور یافت و همچنین از قنوت صفت الله است که درین مظهر خاص انفاق گشت و سابقیت ذنوب موجب استغفار الله است و این استغفار موجب عنایت اوست سبحانه و همچنین قلوب عبد موجب ظهور الوهیت الله تعالی ست و منظور از اتصاف عبد باین صفات تا ظهور نفس صفت ست در مظاهر چون صابر و صادق و منفق و بالظهور احکام اسمار ست چون در قانت و مستغفر

رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مندک شدی	علم و حکمت بهر راه بی رهی ست	چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

قوله علم و حکمت باطل و مندک بدی آه مندک ماخوذ از اندکاک ست یعنی پاره پاره شدن

بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم پاره داری خراب	من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجیکه هست	سهلتر از بعد حق و غفلت است	رنج و درد و جوع و فقر این دیار	صعب نبود چون فراق و بعد یار
	زانکه اینها بگذرد وان نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد	

قوله بهر این دکان طبع شوره آب آه یعنی برای آبادی دکان طبع و نفس تو میخواهی هر دو عالم از دنیا و آخرت خراب گردد که اگر در وجود همه عالم سبب زبان بودی نه نظم دنیا ماندی و نه نظم آخرت زیرا که اسما الهیه معطل بودی قوله دولت آن دارد که جان آگه برد آه اشاره است باین آیه یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ اِلَّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیْمٍ روز که نفع نمی کند مال و نه اولاد مگر کسی که آید الله را بقلب سلیم این ایشان نفع خواهد کرد و الا اولاد را یعنی لکن برای استدراک از سابق

دربیان آنکه صبر و رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

اللغات یکره بمعنی یکبار طی پیچیده تیمار غم و غم خوردن صنم بت و اینجا مراد معشوق که عاشق پیش او متذلل می شود همچو کافر پیش بت و سخن جرک خشن درشت

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیکره کرده طی	هیچ تیماجی نمیداری چرا	تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره سکستیم	گرچه عورم دست و پائی نیستم	نفقه و کسوه است واجب ای صنم	از منست این هر دو هست و بسته ام
آستین پیرهن بنمود زن	بس درشتا و بر و سخن بد پیرهن	گفت گر سخنی تنم را میخورد	کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک لحافستی گلیم	مرد و رو بشبم همین اندر گلیم	این درستست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق	این ترا کرده تر یا خود فراق	همچنین انجواجه تشنیع زن	از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی وره	لیک از تلخی بعد حق به ست	گرچه با در صوم سخت ست و خشن	لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من	ور نه گوید کت نه آن فهم و فطن	لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن طبیبان که طبیبان دلند	سوی رنجوران بپرسش ما نکند	ور حذر از ننگ و از نامی کنند	چاره سازند و پیغامی کنند

قوله آن ملیحان که طبیبان دلبند + آه یعنی آن معشوقان صوری که خوش صورت اند طبیبان دلها و عاشق اند که دل عاشق را بیک التفات بقرار آرند سوی عاشقان که رنجور مرض عشق اند مائل اند و بیت تالی بران انطباق تمام دارد و اگر از ملیحان کاملان مراد باشد که طبیبان دلها و طالبان اند بیت تالی انطباق نمی یابد

ورنه در دل شان بود آن مفتکر	نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

قوله ورنه در دل شان بود آن مفتکر + آه یعنی اگر پیغام فرستادن بتو نرسد در دل ایشان فکر کرده شده می باشد و در دل فکر ایشان می باشد زیرا که هیچ معشوقی از عاشق بیخبر نیست

ای تو جویای نوادر داستان	هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

قوله ای تو جویای نوادر داستان + آه نوادر آنرا گویند که از ان حاجات معاش رفع شود و می شاید که اینجا مراد معامله حق با خلق باشد و حاصل آنکه اے جویای معامله حق با خلق درین داستان افسانهٔ عشق یاران را بخوان تا از ان اعتبار کنی از التفات حق با خلق خود چنانکه معشوقان را التفات بعاشقان می باشد

بس بجوشیدی درین عهد مدید	ترک جوششی هم نکردی ای قدید	دیده‌ای عمری تو داد و داوری	وانکه از نادیدگان ناشی تری

قوله ترک جوششی هم نکشتی ای قدید + ترک جوشش یعنی جوش قدید گوشت خشک

هر که شاگردیش کرد استاد شد	تو سپس‌تر رفته‌ای کور لد

قوله هر که شاگردیش کرد استاد شد + آه کول احمق و لد صفت او جمع الد شدید الخصومت او یعنی هر که شاگرد این دیده و داوری کرد از ان افعال او را شناخت او استاد و معرفت شد و تو پس تر رفتی ازین معرفت

خود نبود از والدینت اعتبار	هم نبودت عبرت از لیل و نهار

قوله خود نبود از والدین اعتبار + آه یعنی از والدین خود تو نمی گیری که والدین تو شفیق کامل اند پس از شفقت والدین بر شفقت حق و رحمت حق تجاوز نمی کنی و عبرت از لیل و نهار نمی گیری که در لیل و نهار چه تبدل و تلون واقع ست پس از ان عابر شوی سوی حق سبحانه که موجب تغیرات لیل و نهار اند

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

کشیش پیشوای نصاری در علم انبیا و زهد آنها و زشت بفتح سکون شین خوب و خوش ثرید طعامی که مے گیرند از ریزهاے نان در شوربا اندا خته و مے شاید که مراد اینجا مطلق طعام لذیذ باشد قوله همچنان دوغ ترش در معدنی یا برخطاب و یا مرو غنی یا نسبت و مخلص خالص کرده شده که منسوب بکره و روغن ست و متحقق در ضمن او و می تواند که هر دو یا یا تنکیر باشند

عارفی پرسید از آن پیر کشیش	که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش	گفت نی من پیش از ان زاییده‌ام	بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت	خوی زشت تو نگردیدست و گشت	او پس از تو زاد و از تو بگذرید	تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای	یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای	همچنان دوغ ترشی در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمیر الطبعه‌ای	گرچه عمری در تنور آذری	چون حشیشی پا بگل در پشته‌ای	گرچه از باد هوا سرگشته‌ای

همچنان دوغ ترش در معدنی

قوله هم خمیری خمر الطینه دری + آه یعنے تو خمیر هستی و در خمر هستی از خمر برماندی و پخته نشدی اگرچه در آتش طبع مطبوع هستی و خمر الطینه اشارة است باین حدیث قدسی خمرت طینة آدم اربعین صباحاً و مقصود آنکه از خمر طین بیرون شده انسان نشدی همچون جماد ماندی

همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده چل سال بر جای ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله
خویش بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا که داری عشق این گوساله تو

قوله همچو قوم موسی اندر حر تیه + آه در سوره مائده مذکور ست که قوم موسی مامور شدند بدخول در ارض مقدسه که زمین شام ست بقول الله تعالے یٰقَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِیْ كَتَبَ اللّٰهُ لَكُمْ وَلَا تَرْتَدُّوْا عَلٰۤی اَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوْا خٰسِرِیْنَ ای قوم داخل شوید زمین مقدس را که نوشته است الله برای شما برای سکونت شما و مرتد نشوید بر پشتهای خود یعنی برجهه نکنید از جهاد پس منقلب شوید در حالیکه زیان کارند پس نافرمانی کردند چنانکه الله تعالے مے فرماید قَالُوْا یٰمُوْسٰۤی اِنَّ فِیْهَا قَوْمًا جَبَّارِیْنَ وَاِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَا حَتّٰی یَخْرُجُوْا مِنْهَا + گفتند بدرستیکه ای موسی بدرستیکه در آن قوم جبارند که نه داخل خواهیم شد هیشه تا وقتیکه ایشان خارج شوند پس از آن دو کس که مومن کامل بودند نصیحت کردند و تحریص بر دخول و جهاد کردند هرگز آن قول ممتثل نشدند و گفتند اِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَاۤ اَبَدًا مَّا دَامُوْا فِیْهَا فَاذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَاۤ اِنَّا هٰهُنَا قٰعِدُوْنَ بدرستیکه ما داخل نخواهیم شد همیشه تا وقتیکه هستند آن جباران در آن پس برو تو ای موسی و رب تو پس قتال کنید بدرستیکه ما این جا نشسته ایم و جهاد نمی کنیم پس موسی عم مناجات کرد که من مالک نیستم مگر نفس خود را و برادر خود را پس فرق کن میان ما و میان فاسقان پس غضب الله رسید و فرمود فَاِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ اَرْبَعِیْنَ سَنَةً یَتِیْهُوْنَ فِی الْاَرْضِ فَلَا تَاْسَ عَلَی الْقَوْمِ الْفٰسِقِیْنَ بدرستیکه این ارض مقدسه ممنوع است برایشان چهل سال و در تیه خواهد ماند که آبادی نصیب ایشان نخواهد شد پس غمگین مشو ای موسی برین قوم فاسقان پس ازین نافرمانی ممنوع شدند از دخول آبادی و مبتلی تیه شدند و هر چند میخواستند که از تیه بیرون شوند تمام روز مے رفتند و از تیه بیرون نمے شدند و مولوی مے فرماید که این همه از خیال گوساله بود که خیال آن از دل ایشان نرفته بود چنانکه الله تعالے مے فرماید وَاُشْرِبُوْا فِیْ قُلُوْبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ و اشراب کرده شد در دلهاے آن یهود گوساله را بسبب کفر ایشان + + + + + + +

تا خیال عجل از جان شان نرفت
بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلے کزو یابیده
بی نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت

قوله تا خیال عجل شان از دل نرفت + آه دلالت دارد برآنکه مدت بقاء بنی اسرائیل در تیه مدة بقاء خیال عجل بود و چون این خیال رفت از تیه خلاص یافتند و این بحسب ظاهر منافی مے افتد مر آنچه را که از آیات سوره مائده مفهوم مے گردد از آنکه ماندن در تیه جزای نافرمانے بترک جهاد بود با جباران و عدم دخول ارض مقدسه و کلام مولوی قدس سره دلالت دارد برآنکه ماندن در تیه جزای اشراب عجل بود در قلوب ایشان و توجیه کلام مولوی قدس سره آنست که تقاعد از جهاد بسبب شامت محبت عجل بود که محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود و پس از این محبت عجل ناشی شد نافرمانی بترک جهاد جباران و ترک دخول ارض مقدسه و این مقتضی شد بیافتن جزاء

بودن در جنة و ممنوع شدن از دخول آبادی پس اصل سبب بودن جنة محبت شجر بود که باین نافرمانی گشید که بر آن
مرتب شد بودن در جنة پس مولوی اصل سبب را ذکر فرموده این منافی آن نیست که جزاے نافرمانی ترک جهاد
باشد همچنین باید فهمید این مقام را

باری اکنون تو ز هر جزوت شنو
روز و شب افسانه جویانی تو چست

صد زبان دارند این اجزای خرس
جزو جزوت تو فسانه گوی تست

ذکر نعمتهای رزان نهان
جزو جزوت تا برست از عدم
بلکه لاغر گردد از هر جزو جزو

که نهان شد او در اوراق زبان
چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بے لذت نروید هیچ جزو

قوله صد زبان دارند این اجزاء خرس آه خرس جمع اخرس یعنی گنگ

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
یا مثال نخ که زاید از شتا
همچنین هر جسم و جزوی آمده
حمل نبود بی زرستی و زلاغ
هر درختی در رضاع کودکی

بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
تیز رستا پنهان و آن نخ شتیش
در نفت از نعمتے گوید ثنا
بی بهاری کی شود زائیده باغ
هیچ هیچ حامل از شاهی نهان
گرچه در یا سخت پنهان می‌بود

همچو تابستان که از وی پنبه زاد
هست آن دریغ زان حوبت و نگار
چون آن زنی که ببیت از فرزندش بود
حاملان و بیگانگاش در کنار
گرچه در آب آتشی پوشیده
کف بده انگشت اشارت میکند

ماند پنبه رفت تابستان نیاد
یادگار ضیف در روی از ثمار
همچو هر جاکی حال خوش بود
شد دلیل عشقبازی بهار
صد هزار ایران لعب پرده شده

قوله بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت آه یعنے پنج حس و هفت اندام

همچنین اجزاے مستان وصال
آن موالید از ره این جهت
زاده و گفتیم و حقیقت زاده است

حامل از تمثالهای حال و قال
لاجرم منظور این ابصار نیست
این عبارت عقل را ایستاده است
این عمل گویاست بی‌هوش و خبر

در جمال حال وا مانده دهان
آن موالید از تجلی زاده اند
همچنین تو شاه گیه بشتا و قل
بلبلا ترک زبان کن با تو گوش

چشم غائب مانده از نقش جهان
لاجرم مستور پرده ساده اند
بلبلی مفروش با این جنس گل

قوله همچنین اجزای مستان وصال آه حال عبارت است از ورود تغیری در عارف چنانکه سابق گذشت
و قال عبارت از بیان انچه که مشهور عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارة از بیان انچه که مشهور عارف چنانکه سابق
گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهور عارف گشته و معلوم شده او را از کشف و شهود و همین مراد است در قول
سید برهان الدین قدس سره که مولوی را قال بخشیدم و این قال افضل از حال است که این قال ثمره علم است
که بکاملان از عارفان حاصل مے شود و نیست معنی قال از افواه عوام مشتهر گشته قول بتقلید بدون مشاهده و شاید
که از قال اینجا کلام نفسیے است مراد باشد و ولی محمد از قال علم مراد داشته و حاصل آنکه و مراد تمثالها حال انچه که بر حال
مرتب میشود و شهود آن عبارت رو دهد و از تمثال قال انچه که قول مفید است از معارف الهیه مشهوده و حاصل آنکه
چنانکه موالید کف از آتش پوشیده بر آب جوشیده همچنین تمثال ها حال و قال که آثار حال و قال اند اجزاء مستان
وصال بری آیند و در بیت ثانی می فرمایند که از حال دهان و امانده است که تعبیر ان نمیتواند کرد و چشم غایت است
از اسرار رفته و اند دید آنرا و بیت ثالی این ثالی مفسر باشد که این موالید حال از این چار عنصر نیست برای آن از ابصار
محتجب ست باز مفسر باشد که این موالید از تجلی حق سبحانه حاصل اند که تجلی خاص مورث حال و قال است و
از ان حال و قال موالید حاصل [illegible] ماند و اند که این موالید حسن ظاهر نتوان یافت

وقال اگرچه مسموع میتوان بارا اگر قال لفظی ست لیکن موالیدآن که بسبب تجلی خاص حاصل اند وشهود حسن نیست بلکه مشهود قلب ست از خواص غلیته *

	هر دو کون تمثال پاکیزه مثال	شاهد خند کند بر سر وصال	

قوله هر دو کون تمثال پاکیزه مثال * اه یعنی مثال قال وحال گواه عادل بر وصال مستان وصال ست *

	هر دو کون حسن لطیفی مرتضی	شاهد احیا و حشر ما مضی	

قوله هر دو کون حسن لطیفی مرتضی * آه مرتضی پسندیده یعنی هر دو حس حس حال وحس قال گواه اند برآنکه مستان اہل وصال فانی فی الله گشته بقای بالله رسیدند

	همچو یخ کاندر تموز مستجد	هر دم افسانه زمستان میکند	

قوله همچو یخ کاندر ضمیر مستجد * بمعنی جدید ست

ذکر آن اریاح سرد و زمهریر	اندر آن ایام و ازمان عسیر	یا چو آن میوه که در وقت شتا	میکند افسانه لطف صبا
قصه دور و تبسمهای شمس	وان عروسان چمن را السّ و طمس	خاک رفت و ماند خرد و بارگی	یا از ما ابر بس با خود باد آر

قوله ذکر آن اریاح سرد زمهریر * آه اریاح جمع ریح ومشهور در جمع ریح ریاح ست نه اریاح

چون فرو گیرد غمت گر چستیی	زاندم نومیدکن وا جستیی	گفتمش ای غصه منکر بحال	راتبه انعامها زان کمال
هر دمت گر نی بهار خرمیست	همچو جاش کل تنت انبات نیست	جاش کل تن فکر تو همچون گلاست	منکر گل شد گلاب ست ای عجب
از لبی خوبان کفران که دریغ	بر غنی خوبان نثار از مهر و تیغ	آن لجاج و کفر قانون کیست	وان سپاس و شکر منهاج نبی است
	با لبی خوبان تهنک باچه گرد	با نبی ردیان منشا ماحیه گرد	

قوله چون فرو گیرد غمت گر چستیی * الابیات نسخه در مصراع اول بیت ثانی مختلف است در بعض نسخ دانم ست گفتمش ای غصه منکر بحال ودر بعض نسخ از غصه بحال ودر هر نسخه ظاهر آنست که لفظ چستی بجیم فارسی وهمزه است ودر چستی بجیم عربی وهمزه ویا در هر دو یا مخطاب است ولفظ را در مصراع ثانی بیت ثانی برای مفعول است ویا برای سببیت ونومیدکن یک لفظ است بمعنی نومیدکننده وحاصل آنکه چون ترا غم فرو گیرد اگر تو جست وچالاک هستی از ان دم نومیدکننده از انعام حق سبحانه جست وجو بکن وگفتی او را که ای غصه که انکار کننده بحال هستی انعامها را که از حق بجا که عین کمالست مے رسد هر دم برای غصه بهار نو مے رسد که تن همچو جاش وانبار غله انبار شده است ویا اینکه ای غصه منکر انعام حق بحال خود باش بسبب راتبه انعام که از حق مے رسد هر دم ترا بهار نو میرسد واول تقریر اولی است وثانی محتاج سوے تقدیر است در نسخه ثانیه اگر لفظ را برای سببیه است پس معنے آنکه از غصه هر دم نو که منکر بحال است انعام حق را میگفتی آن دم نومیدکن را که بسبب راتبه انعامهای حق که کمال ست هر دم ترا نو بهار مے رسد واگر برای مفعول است پس همزه غصه را برای خطاب گفته اند وحاصل آنکه میگفتی آن دم نومیدی کننده را که تو از غصه انکار کننده بحال انعام حق را هستی والا جای انکار نیست که هر دم اگر بهار خرمی نیست این تن توچرا درست است همچو توده ونیخ افضل برین نسخه ثانیه گفته که یاء ورچستی و در جستی در هر دو جمعی یا تنکیر ست وهمزه غصه

برای خطاب و از لفظ غصه تا اخیر بیت ثالث مقوله قول ست و رابنه انعامها مفعول منکر ست و حاصل بر آورده که
چون ترا غم فرو گیرد و نومیدی پیش آمد از آن نومیدی و اجستنی و استفساری کن و آن دم نومیدی را بگو که تو از غصه
انکار کننده رابنه انعام که از آن کمال قانص ست منکر هستی چنین نباید زیرا که اگر هر دم ترا بهار خرمی نیست این
خوبی و ... تو از کجا است و نیز گفته که مے تواند که همزه غصه برای تنکیر باشد و حرف رابط نموده اند و مراد آن بود که از غصه
که تو داری منکر بحال هستی رابنه انعام حق را و پوشیده نیست که بر تقدیر بودن یا در جستنی و واجستنی برای تنکیر لفظ جستنی
بمجسم عربی بوده نبودن قتل یا روهمچنین اندرو اجستنی نون قتل یا امر است و کن منفصل از امید باشد
بر اسے امر و واجستنی مفعول کن و برین تقدیر جستنی لفظ سخن و می باید بعد لفظ کرد این افاده معنی نمیکند که اگر حرف
شرط ست مکر ... تقدیر شود و معنی آنکه اگر جستنی خواهی از آن نومید کن و اجستن و بعد از تکلف این تقدیر باقی
تقدیر درست ست مطابق آنچه گفته سابق در تقریر ثانی این نسخه

در عمارتها سگانند و عقور	در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	گم نکردی راه چندین فیلسوف

قوله در عمارتها سگانند و عقوره آه یعنی در عمارة هستی این هیچ چیز حاصل نیست مگر آنچه که مانع از کشف ست از وساوس
شیطانیه و لذات نفسانیه و سگان عقور تعبیر از این وساوس و لذات ست در آنکه فانی ساخته عزه و نور و گنج است و آن
گنج مشاهده و وصول اسمے الله است و در بیت ثانی مے فرمایند که اگر فروغ حق که خود و نور مطلق است درین تعینات
ممکنات که خسوف از آن کنایه است مستور نبودی در واقع پس فلاسفه گمراه نمی شدند در معرفت الهیه که این کثرت را
موجود مستقل دانستند و ندانستند که حقیقه حق درین تعینات مستور ست پس در غلط و خطا افتادند و گمان بردند
که حق مغایر بالحقیقت ست و موجود ست ممکنه را و منزه است از صفات تشبیه و گمان کرده نشود که اراده کثیره از خسوف منافی
مصراع ثانی بیت اول ست که خرابی عبارة از رفع کثرت ست غلط ست زیرا که اگرچه از خرابی رفع کثرت مراد ست لیکن
از گنج مشاهده حق مراد ست نه عین ذات حق و الا لازم آید که درین کثرت ذات نباشد مگر بعد رفع کثرت و در بیت مراد
از بودن فروغ در خسوف موجود بودن ذات حق درین کثرت و مستور بودن تعینات کثیرت

زیرکان با موشگافان دست ها	دیده‌ها بر خیره طوم فراغ الهی

قوله دیدگان موشگافان دهی ۵ او دهی عاقل

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد	کو ز بی‌چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستتر

قوله که خداوند نگهبان رعا رعا کا

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	من کلیلم از بیانش شرم‌رو
چونکه در خلاقیم تنها توی	کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زد این دعا بسیار گشت	عاقبت زاری او بر کار شد

قوله لا یعد این داد و لا یحصی ز تو یعنی این داده پیش تو در شمار و احصا نمی آید قال الله تعالی

وَاِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا اگر شمار کنید نعمتهای الله را احصا آن نتوانید کرد

	همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا میخواست بی کسب و کلال	

قوله همچو آن شخصی که روزی حلال ✦ آه قصه او در دفتر ثالث گذشت

	گاو آورد و شش ساعت عاقبت	در دواود لدنی معدلت	

قوله سوی داود لدنی معدلت ✦ آه یعنی آن داود که عدل او از نزد الله یافته بود یعنی که مثل طبعی او گذشته ولدنی منسوب لدن ست بمعنی عند و در عرف لدنی آنرا گویند که از نزد الله تعالی بی سابقه عمل رسیده باشد

آن یتیم نیز زار بهیا نمود	هم رسید آن اجابت کو بود	گاه بدظن میشدی امیدها	از پی تاخیر پاداش و جزا
باز از جای خداوند کریم	ور دلش بشار گشتی و زعیم	چون شدی نومید در جهد کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
خافض ست و رافع ست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید هیچ کار	خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر	خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
	خفض و رفع این مزاج ممتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج	

قوله این یتیم نیز زار بهیا نمود ✦ یتیم مشتاق و شیخ اکبر قدوه محققان طریقه تحقیق کرده که اجابت مر هر دعا را لازم ست و آن اجابت لبیک ست چنانکه در دفتر اول فرموده که نامی از وی قصد لبیک از خدا و اما اجابت بحصول مطلوب پس موقوف ست حصول آن بر وقت حصول و تمام شدن استعداد آن و مراد مولوی از کور بودن اجابت کوری این اجابت ست و حصول مطلوب موقوف بود بلغات اللغات بشار بشارت دهنده زعیم کفیل کلال رنج کرب اندوه مضج ناله و بانگ کننده و بانگ و ناله آرنده

همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و خصب و جنگ و صلح و فتنهان	اینجهان با این دو پر اندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست
	تا جهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ	

قوله قحط و خصب و صلح و جنگ افتنان ✦ خصب بمعنی قحط ست و عدیل صلح که جنگ ست مذکور ست و عدیل قحط مقدر ست

تا خم یکرنگی عیسی ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را	کان جهان همچون نمکزار آمده است	هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
بین که خاک این خلق زنگار رنگ را	میکند یکرنگ اندر گورها	این نمکزار جسوم ظاهر ست	خود نمکزار معانی دیگر ست
این نمکزار معانی معنویست	از ازل آن تا ابد اندر نویست	این نوی را کهنگی ضدش بود	و آن نوی بی ضد و ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	این جهود و مشرک و ترسا و مغ	جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در نور آن خورشید باز	نی درازی ماند نی کوته نی پهن	گونه گونه سایه در خورشید رهن

قوله تا خم یکرنگی عیسی ما ✦ اگر لفظ تا بیای منقوطه تحتانیه است پس معطوف است بر بیت بالا و حاصل آنکه خفض و رفع و بودن جانها در خوف و رجا و ترتب احدامر بر خالی نیست یا اینکه جهان لرزان ماند در خوشی و رنج و یا اینکه یکرنگی پیدا کنند و در اصل بذات شوند و اکبر تبار فوقانیه باشد اگرچه در نسخ متداوله منقوطه تحت دیده شد لیکن اعتماد بر تنقیط کاتب نیست پس غایت ما قبل ست یعنی لرزان بودن جهان در خوشی و غم تا این غایت ست که یکرنگی پیدا شود و دو رنگی خوشی و غم بر خیزد و این اظهر ست

گردد آنکه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

قوله گردد آنکه فکر نقش نامها آه یعنی آنچه پنهان ست بمنزله فکر ظاهر گردد بمنزله نقش نامها و آنچه بطانه و باطن ست ظاهر گردد مثل روی جامه

لیک یک رنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود / نقشها اندر خور خصلت شود

قوله لیک یکرنگی که اندر محشر ست ۰ آه ظاهر انست که مراد از محشر همون حشر حقیقی ست که بعد قیامت ست که آنجا همه احوال کسان از نیک و بد بر همه کسان ظاهر ست و هیچ حال مخفی نمی ماند در محشر و روز محشر تا بمن متجسمین میشوند چنانکه موت بکبش متمثل شده مذبوح گردد و بعلی محمد از محشر برزخ مراد داشته بزعم آنکه متصور شدن معانی بصورت در برزخ است و این بعید محض ست که اطلاق محشر بر برزخ بعید ست و نیز ظهور حال برزخ و آشکارا شدن بر همه کسان نیز غیر ظاهر ست

این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کے گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی ست فرعونست شاه
تا رزرق بی یوغ خیره خند / آن سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آید آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهناک / مومنانرا عید و گاوانرا هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

قوله این زمان سرها مثال گاو پیس ۰ یعنی مختلف اند چه پیس بمعنی ابلق ست ۰ ۰

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که یحیی من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
که سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قوله تا که یهلک من هلک عن بینه ۰ تا که یحیی من نجا و استیقنه ۰ تا که هلاک شود کسیکه هلاک شده از بینه و تا که نجات یابد کسیکه نجات یابد و استیقان کند آنرا و حاصل آنکه کسیکه معذب شوند معذب شوندگان باعمال خود باظهور بدیها اعمال بلکه باظهور استعدادات شوم آنها تا آنها را حجت نباشد بر حق و حجت حق بر آنها ظاهر گردد و نیز آشکارا گردد بر همه کسان عدل حق و آشکارا گردد که ظلم را آنجا راه نیست و همچنین نجات منجیان باستیقان باشد و در بعض شروح واقع ست که این بیت اشارت ست باین آیه لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ ۰ و این آیت واقع ست در جنگ بدر و درین بیت بیان احوال محشر ست پس اشاره باین آیه درست نمے افتد و این آیه متعلق ست بما قبل خود وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَكِنْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ الی الآخر واگر وعده باخود میکروند برای جنگ هر آئینه مختلف مےشدند در میعاد و بر جنگ متفق نمےشدند ولیکن الله تعالے واقع گردانید جنگ بدون میعاد برای آنکه مفضے سازد الله تعالی آنچه کرده شده بود در تقدیر یعنی با آنکه مقدر بود واقع گردد از نصرت مومنان و خذلان کافر با آنکه هلاک شود کسیکه هلاک شد با بینه و این آیه عظمی بینه بر حق بودن دین محمدی و کسیکه زنده باشد با بینه و شک میان زندگان برخیزد

نیست لائق غزو نفس و مرد غر / نیست لائق مشک غوک و کرگ
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کے دهد آنکه غزای اکبرست

قوله جنیت لایق غر و نفس و مرد غر * آه غر بعین مهمله و زای معجمه بمعنی ذل و خواری و غر بغین معجمه و رای مهمله بمعنی غافل و نا آزموده کار

مردمی

خر بنا در در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آنچنان صورت شود این ده دلی / هرکه در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل او داد اندر خورست / کفش زان باکلاه آن سرست

تا به مطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب غو در رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین برگرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرده او بر جاش خرفسته نشاند / وانکه کهنه گشت خرفسته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار

کعبه جبریل و جانها سدره / کعبه عبد البطن شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر / قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله نااهل جهل مرده ریگ

قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن / قبله ظاهر پرستان روی زن

قبله عاشق حق آمد ای پسر / قبله باطل بلیس ست ای پدر
قبله فرعون دنیا سربسر / قبله خربنده چه بود کون خر

همچنین بر می شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار

قوله خر بنا در در تن زن مردمی * آه اشاره است بآنکه عرفان مثل عرفان رجال در نساء قلیل است چنانکه در حدیث مروی بخاری واقع است کمل الرجال کثیر ولم یکمل من النساء الا فاطمة بنت محمد صلی الله علیه واله وسلم وخدیجة بنت خویلد وفضل عایشة علی النساء کفضل الثرید علی سائر الطعام کامل شدند از مردان کثیر و کامل نشدند از زنان مگر سه جناب حضرت فاطمه رض وجناب حضرت خدیجه رض وفضل جناب عایشه بر سایر النساء مثل فضل ثرید بر باقی طعام و مقصود بیان حال نساء زمان آنسرور است صلی الله علیه واله وسلم نه مطلق نساء که در حدیث دیگر نساء اربعه مذکور اند از ان مریم علم و آسیه رض امرأت فرعون و شیخ اکبر قدوة محققان اهل عرفان فرمود که کمال موعود بر حال درین زنان مذکورات ست اما مطلق عرفان پس در اکثر نساء ست و کمال عرفان و درجه قصوی درین نساء بود و نیز این حدیث مانع آن نیست که کمال عرفان بعد این کلام واقع شود در نساء دیگر چنانکه واقع شد در رابعه عدویه رض و فاطمه رض بنت المثنی رض

اللغات جنان بمعنی قلب خرفسته بمعنی فرتوت کلان شیخ افضل گفته از بهر آنکه لفظ خرد در بعضی تراکیب بمعنی کلان مستعمل می شود مانند خرسنگ و انجام او قبر ست عتبه نام کافر قریشی ست که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمانان ذو الخمار کاهنی بود در جاهلیت که سر و روی خود پوشیده میداشت نامش اسود ابن کعب از جهت پوشیده داشتن سر و روی او را ملقب بذو الخمار شد و این ذو الخمار غیر ان ذو الخمار ست که در قاموس مذکور ست که آن عوف ابن الربیع که قتال کرده بود در جنگ جمل در خمار امرأت خود و مجروح ساخت مردمان کثیر را و اگر یکی از ان مجروحان بر سیده میشد که جرح کرده مجروح می گفت که ذو الخمار جرح کرد و این ذو الخمار از اقران ابوجهل نبوده و نبود از اقران ابوجهل مگر فدای اول سدره درخت است بر هفتم آسمان تو ان لعب مخصوص ست چنانکه در عبارت مذکور ست و در قاموس مذکور ست

که حرقه است که بران لعب می کنند بلکه و کجه طین پخته کرده شده بآتش و مدور ساخته شده که بان لعب کرده میشود و برین معنی سے شاید که مراد مطلق لعب باشد پس عبد التون بمعنی بنده لعب و شیخ عبد اللطیف گفته که تون بمعنے معده و شکم است پس عبد التون بمعنی بنده معده و شکم است و در بعض نسخ عبد البطون واقع است بدل عبد التون یعنی بندهٔ شکمها و این نسخه انسب ست و شاید که نسخهٔ اولی از تصحیف کاتبان ست والله اعلم عفار قمار تماج آش

لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خود را / کیمیا از جان ساختیم این را چرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوبی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خوشیت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور مخنثی مایلی رو کون فروش
این سخن را پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی حقیر

قوله لایق آنکه بدو خود داده‌ایم * آه این قول بلسان حق ست شیخ عبد اللطیف گفته که اشاره است باین آیت نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ ما قسمت کردیم میان ایشان معیشت ایشان را در حیات دنیا و بلند کردیم بعض ایشان را فوق بعض از روی درجات و تمام این آیه این قول الله تعالی لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا وَرَحْمَةُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ و این برای آنست که تا که اخذ کنند بعض ایشان مر بعض را مسخر خود و رحمت رب تو بهتر ست از آنکه جمع می کنند اموال و مثل آن و بحسب ظاهر این آیت را تعلق از بیت معلوم نمیشود که این بیت و ابیات سابقه دلالت بر آنست که هر چیز را مناسب حقیقت ست و آیت در قسمت معیشت دنیاویه است مگر این که تنقیح مناط کرده حاصل آیت برآورده شود مثل حاصل ابیات

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هین غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سوال آمد خلاص / خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز دم / تیغ زد خورشید پیدا شد علم
یک فرح آنکه نشد زودش علا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد مشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

سے گذارد حافظ اندر امتحان	که بسی چیزی رباید از گزاف	گر بیابان پر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود
در بخوانی صد صحف بی سکتهٔ	بی قدر یا وت نماند نکتهٔ	ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب
نشد ز جیب آن کف موسی ضو فشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان	کانچه می جستی ز چرخ با نهیب	سر برآورده ست ای سوی بی ز جیب
	تا بدانی کآسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی	

قوله واقعه بخواب صوفی راست خوه واقعه در اصطلاح صوفیه گویند امریرا که عدو در قلب واقع شود خواه در یقظه خواه در نوم معروف واما تعطل حواس ضروری ست مر واقعه را وحاصل مصراع آنکه صوفی در مشاهده وقایع محتاج این نوم معروف نیست از بهر آنکه صوفی بسبب اشتغال او و مراقبه او مسدود الحواس ست پس در واقعات محتاج نوم معروف نیست

اللغات هاتف آواز کننده و اطلاق او در استعمال فارسی بر آواز کننده که دیده نشود از ملک و نحو او وحاصل آنکه ملکے که خبر غیب رساند تعب رنج و مشقت حزین اندوهگین قلق بے آرامی قلب رقت نرمی حجبت حجاب پرده دشاید که مراد ازین حجب حواس بدنیه است واز حس سمع وحواس قلبیه عجب تکبر دالہ شیفته اکناف پناه گرفتن گزاف بیهوده سکته مراد آنجا خاموشی است که در خواندن می افتد سمی بلند از سمو بمعنی بلند خواه بحسب مکان باشد یا بحسب رتبه

نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید	این سخن پیدا و پنهانست بس	که نباشد محرم عنقا مگس
	باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصهٔ گنج و فقیر آور پسر	

قوله نی که اول دست یزدان مجید + ید الله بحسب مقامات مختلفه اطلاق کرده میشود گاہے بر قدرت وانچه که از کلام شیخ اکبر قدس سره محققان آنست که مراد از ید الله اسماء متقابله اند و ما سوای انسان از یک دست پیدا شده است و اما انسان پس بهر دو دست پیدا شده که ذات متوجه بسوی خلق هر واحد از احاد عالم بیک اسم ست که آن مخلوق مظهر آن اسم ست و اما انسان پس با جمیع اسماء متوجه ایجاد اوست و انسان مظهر جمیعه اسماء است وحاصل بیت آنکه اول الله با اسماء متوجه سوی ایجاد عقل شده وعقل را از ید خود پیدا ساخت و درین بیت اشارت ست باین حدیث اول ما خلق الله العقل باز در بیت تالی مے فرمایند که این سخن که اول دست عقل ست پیدا است که خبر آن از مخبر صادق رسیده است لیکن کیفیه اولیه آن پنهان ست که خبر بکشف عیان نمی شود که نظر فکر بت محرم این مطلب عالی نیست وعنقا لفظ مشهور ست ومعدوم الاسم ست و در عرف اطلاق کرده مے شود بر چیزے که عزیز و عالی باشد و بدون مشقت با و نتوان رسید ومگس ذلیل ست در جثه واینجا مراد از مگس نظر فکرے که خسیس است و بآن بعلوم واقعی نتوان رسید واز عنقا این اولیه ایجاد عقل است از دست حق سبحانه که این مطلب عالی ست

تمامی قصهٔ آن فقیر

اللغات قبه سبز کنند مشهد قبر شهید را گویند برای اینکه آن جاے مشهود وحضور ملایکه است وحضور خیرات

فدفد صحرا و هموار سعاد نام معشوقه و اینجا مراد سعید و مسعود ست فجفج آهسته سخن کردن معرب پچ پچ ست *

اندران رقعه نوشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین	آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت کن در قبه و رو قبله آر	وانگهان از قوس تیری در گذار	چون فگندی تیر از قوس ای سعاد	برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرآنید در صحن فضا	پس کلند آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که آن تیرش فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر	همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام	فجفجی افتاد اندر خاص و عام	هر کسی در گفتگوئی او فتاد	کاینچنین بازی نباشد در نهاد
	هر کسی در گفتگوئی فاسدی	هر طرف برخاسته یک حاسدی	

قوله کاینچنین بازی نباشد در نهاد * آه نهاد سرشت یعنی اینچنین کار در خلقه از ناری نباشد *

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و ازوی گرفتن آن

	پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی کش بدند اندر کمین	
عرضه کردند آن سخن را زیر دست	کان فلانی گنجنامه یافته است	چون شنید آن شخص کان با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش ازان کاشکنجه بنیند ان فتاد	رقعه را آورد و پیش او نهاد	گفت تا این رقعه را یابیده ام	گنج نی در رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه آن گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی مانند مار	رفت ماهی تا چنینم تلخکام	که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا	ای شه فیروز جنگ دژ گشا	مدت شش ماه و افزون بادشاه	تیر می انداخت و بر میکند چاه
هرکجا سخته کمانی بود جست	تیر می انداخت هر سو گنج جست	غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی

قوله عرض کردند آن سخن را زیر دست * او یعنی زیر صدر مجلس یا مراد آنست که پنهان عرض کردند کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعض شروح مذکورست که زیر دست رعایا مال گذار را گویند اللغات غطا پرده در قلعه سخته کمانی سخت سنجیده و سخت کمان صفت تیرانداز ست طامات سخنان چست و راست و در اصطلاح صوفیه طامات عبارت از خودنمائی که برای فریفتن عوام باشد و شاید اینجا ازین معنی مستعار باشد برای افعالی که سودمند نباشد *

نومید شدن آن بادشاه از دریافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد دل سیر ازان گنج ملول	دشتها را گز گزان سه چاه کند	می نیامد از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند ** رقعه را از چشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست ** تو بدین اولیتری کت کار نیست

قوله دشتها را گز گز آن سه چاه کند گز گزان مثل قدم بقدم +

نیست این کار کسی کش هست کار ** گر بسوزد گل بگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن لیچ تو ** تو که داری جان سخت این را بجو
عقل راه نا امیدی کی رود ** عشق باشد کان طرف بر سر دود
تا در افتد اهل این ماخولیا ** منتظر کش رو بدا از آهن کبا
گر نیابی نبودت هرگز ملال ** ور نیابی آن تبو کردم حلال
لاابالی عشق باشد بی خرد ** عقل آن جوید کزو سودی برد

قوله نیست این کار کسی کش هست کار + آه حاصل آنکه این کار بطالان ست که گل را گذاشته پیش خار روند بامید یافت گل و کار آن کس نیست که او کار دارد و بطال نیست و گل گذاشته سوی خار ندود +

ترک تاز و تن گداز و بی حیا ** در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روح گو ندارد هیچ پشت ** بهره جوئی را درون خویش کشت

قوله ترک ناز و تن گداز و بیحیا + آه از حیا حیاء مذموم خواسته که آن اثر جاهلیت ست و آن حفظ و ننگ و ناموس بترک امور شرعیه و بترک طلب حق سبحانه و نیست مراد از حیاء محمود که الحیاء من الایمان واقع ست دران

پاک می بازد نجوید مرد او ** آنچنانکه پاک می گیرد زهو

قوله پاک می بازد نجوید مرد او + آه یعنی چنانکه از الله تعالے جان بے مزد و بی علت یافته همچنان نثار سے کند در طلب الله تعالے بدون مزد +

میدهد حق هستیش بے علتے ** می سپارد باز بی علت فتے

قوله می سپارد باز بے علت فتے + آه یعنی نازفتی صاحب فتوّت آن هستی را بے علت می اسپارد

که فتوت دادن بے علتست ** پاکبازی خارج هر ملت ست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص ** پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند ** نی در سود و زیانی میزنند

قوله پاکبازی خارج هر ملت ست + آه یعنی اعمال در هر ملت برای مزد ست و امتحان ست چنانکه بعضے تالیین موضع این معنی ست و حاصل آنکه اعمال موضوعه در ملت موضوع اند برای دفع مضرت عذاب و جلب نفع ثواب و عاشق از اعمال خود ازین هر دو غرض بیرون ست و نهی بر سند الله را مگر برای الله تعالے و این توهم کرده نشود که عاشق خارج از ملت ست و ملت ندارد +

تسلیم کردن گنجنامه با آن فقیر که ما ازان بگذشتیم +

اللغات مکروب شخصی که در کرب و رنج افتاده و یار صاحب دارو باشند و در وارد شاید که مراد مقید بدنیا و بعقل دنیاویه است علیل صاحب مرض شحنه نگهبان و مکر کینه آتش صفت اوست زینهار الامان عصیر شیرهٔ انگور را می‌گویند شاید که مراد اینجا خمر باشد و از رهانیدن از ریش و سبلت کنایت است از وارهانیدن از تکبر سبحان صاحب ریش

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را | شد مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن از خصیمان و ز نشر | رفت و می‌پیچید در سودای خوش

یاد کرد او عشق دوراندیش را | کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را پیچش خود با نیست | بحر مشو در دو یکی دو یار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر | عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زینگون جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست | روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش | نیست ای مفتون ترا جز خویش کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا | لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین کو پاسخی نشنیده بود | سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید | از کرم آواز پنهان می‌شنید

چونکه بیدف رقص می‌کرد آن علیل | زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود | گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می‌گفت امیدش تعال | از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است | تو مخوان می‌رانش کز پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین که سر | کز ملاقات تو برستست جان
گر برانی مرغ جانرا از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف

پیشه و نقاش همه بر بام تست | پرزنان بر اوج مست دام تست
گردش منکر شود دزدانه روح | در ادای شکرت ای گنج فتوح

شحنهٔ عشق مکرکینه آتشش | گشت بر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گر ازین بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام تویی | من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست | گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار | زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما | های هویی در فگنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست | که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی | که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خوانده‌ای | در دل دریای آتش رانده‌ای

نعرهٔ یا نار کونی باردا | عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل | کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست

محرم مروت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست | یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

برکف من نه شراب آتشین | وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم حالی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه | از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد آب رو | در سرایی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی میزند | لیک ریش از رشک بر ما می‌کند
مات ای شهمات او شه مات او | که همی داند همه تزویرات او

از پس صدساله آنچه آید بر او | پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام | که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه یمانی بجانانه خود ندید | هست بر گوسپیکان آن پدید
خس نه دور از تو رشک گوهری
دو بدریا زان که ماهی زاد او | همچو خس در ریش چون افتاده
در میان موج بحر اولی تری

قوله حسن نه دور از تو رشک گوهری + یعنی حسن نیستی دور از تو حسن بودن تو رشک گوهر ہستے

قرة العین | بحر وحدانیست جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست

قوله بحر وحدانی است فرد زوج نیست + او یعنی حق تعالی واحد ست در وجود شریک ندارد و نیست موجود مگر او سبحانه او صلاحیت تعدد ندارد اصلا که موجود دیگر مشارک باشد در وجود او را پس او زوج نیست و این ظاهر ست و نه فرد ست که از لوازم فردیت ست که مقارن واحد دیگر می زوج گردد حاصل آنکه در وجود تعدد را و عدد را راه نیست و اینست معنی قول امام ہمام امام اعظم امام ابو حنیفه رضی الله عنه در فقه اکبر الله واحد لیس من حیث العدد بل من حیث انه لا شریک له الله تعالی واحد ست نیست وحدت او مثل وحدت اعداد که از وحدت او تعالی و وحدت دیگری عدد می شود بلکه الله تعالی واحد ست معنی اینکه نیست او را شریک اصلا در وجود و حاصل مصراع ثانی آنکه موجودات عالم غیر از تعین او سبحانه و شیونات او سبحانه نیست پس اوست موجود با وحدت و هر شان از شیونات لیس فی الدار غیره دیار

ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

قوله ای محال و ای محال اشراک او + او یعنی محال ست بودن شریک در وجود واحد ست ولکن تعینات حق ست اوست موجود در شیونات و شیونات بوی موجود نشینند در ذات خود مگر آنکه وجود حق ظاهر ست در شیونات +

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
آن یکی زان سوی وصفست و خیال | جز دوی ناید بمیدان مقال
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آمد مشرکانه دم زدن
یا چه احول این دوی را نوش کن | یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان

قوله لیک با احول چه گویم هیچ هیچ + او یعنی خلق احول اند که آنچه در نفس الامر واحد ست آنرا کثیر می بینند و می پندارند که این تعدد حقیقی ست در وجود

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند خویش را چون خمره ساز
دشمن آبست پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکست حب

قوله چون ببینی مشک بر مکر و مجاز + کنایت ست ازان کس که صاحب فکر ست و راه سوی توحید ندارد و احولیت برو غالب ست

با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن به عقل من لدن
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آئینه آمد در جلا +
صبر با نا اهل اهلان را جلیست | صبر با نامرد به مرد حق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرات روح
صبر بگزینند هر جا دلیست | تا چه نیکان بر همه با بد سبق

قوله با سیاستهای جاهل صبر کن + او این بشان انبیاست و امر بصبر مر انبیا راست بر ایذا کافران چنانکه

الله تعالی میفرماید واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجرا جمیلا صبر کن بر آنچه که می گویند آن کافران و بگذار آنها را گذاشتن جمیل

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوه‌ها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته می‌کنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از ره روزن سرش
گرچه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم

خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا بگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی حساب / آن مرید افتاده در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

قوله رفت درویشی ز شهر طالقان. مثل این حکایت از شیخ فلاسفه ابوعلی ابن سینا نیز نقل می کنند که چون شنید آوازهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی برای ملاقات او آمد و از زوجهٔ شیخ خرقانی پرسید که شیخ کجاست او حال بر عکس بیان کرد از این ابوعلی متنفر از شیخ نشد در طلب ملاقات شیخ قدس سره رفت تا اینکه او را یافت و ظاهر است که این قصه که در مثنوی مسطور است قصهٔ کسی دیگر است و این شخص که از شهر طالقان برای ملاقات شیخ در خارقان آمد غیر بوعلی ابن سینا بود و زعم آنکه مراد ازو همان ابوعلی ابن سیناست و این قصه قصهٔ اوست بعید محض است بعض ابیات منطبق نیست چون این قول بهر دید شیخ با صدق و نیاز زیرا که بوعلی ابن سینا فلسفی بود او را صدق با صوفیان کجا و نیز اکثر ابیات از قول او قدس سره ظاهر است چون تو ابلیسی مرا کی بگرد اندر خاک این سرا مع ما بعده از ابیات که خبر شتم دیا دارد از آنکه این شخص بوعلی ابن سینا باشد زیرا که او این چنین عقیدت بخدمت شیخ خرقانی از کجا یافت و این اسرار که قول این شخص مشتمل است بر آن اورا کی نصیب شود

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

گفت آن سالوس زرّاق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وارهی / خیر تو باشد نگردی زو تهی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیان این قوم گوساله‌پرست / لیک چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبلخوار

هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کو ره شیخ و اصحاب او / کو نماز و سجده و آداب او
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان گفت بس / روز روشن از کجا آید عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

قوله عجل با آن نور شد قبله کرم ⁂ اه مراد انست که زوجه شیخ گفته بود که شیخ مثل عجل ست و معتقدان او مثل عابد این عجل اند و حاصل آنکه شیخ مظهر جامع حق ست و چنین نور دارد که اگر این نور در عجل بودے عجل قبله گردیدے و اگر قبله که کعبه شریفه است خالی ازان نور بودی قبله نبودی بلکه مثل صنم بودی و حاصل آنکه قبله مظهر اله است که با جمیع اسماء فعاله حق در آن مشهود می شود برای همین قبله عبادت گردید و اگرنه این چنین بودے پس حق در همه جهات ست و عبادت سوی همه جهات مشروع نیست مگر سوی کعبه شریفه و انسان کامل که شیخ ابو الحسن ست قدس سره فردی ست از افراد او مظهر اله هم هست تا جامعیت مر حقایق عالم را و اسماء افعالیه را او جامعیت کامل ست لهذا خلیفه گردید اگرچه بصورت عنصریه خود مظهر اسم هادی ست لیکن بنظر حقیقت و باطن خود مظهر همه اسماء ست پس در انسان کامل مرتبت الوهیت ست و ظاهر انسان کامل عابد باطن خود ست که اله است و مولوی قدس سره ازین مرتبه بنور تعبیر فرموده اند

هست اباحة کز هوا آمد ضلال / هست اباحة کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

قوله هست اباحت کز هوا آمد ضلال ⁂ اه چون زوجه شیخ سوی شیخ نسبت اباحت کرده بود در رد آن می گوید که اباحت که از هوا نفس ست و یا عمل مباح که برای هوای نفس ست البته ضلال ست و اباحت که از حق رسیده است و حق راضی ست بعمل و اباحت افتاد از وجود حق در هر موجود مر عارف را از قبیل ثانی ست و در بیت تالی از گشتن کفر ایمان همین مراد ست

مظهر عشقست و محبوب به حق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را رها کرد و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
شیروان و همرهان مهتاب / ترک رفتن کی کند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از نی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالف ست
زاهد اندر کاشتن کوشیده است / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات ست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

قوله از همه کروبیان برده سبق ⁂ اه ملائکه کروبیه همه هست پس افضل بودن انسان کامل که

شیخ ابو الحسن قدس سره فردی از افراد ادست از گروبیان منافی آن نیست که شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده که من ازان سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوال کردم که ملائک افضل اند یا انسان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در جواب فرمودند که قول من صدق ست ومن گفته ام که الله تعالی می فرمایند من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم هر کسی که یاد کرد مرا در ملا یاد کنیم او را در گروهی که بهترست ازان گروه که یاد کرده است آن عبد در آن گروه وعدم منافات برای آن ست که ازین ملا مراد ملائکه عالیه اند که آن ملائکه مهیمه اند چنانکه شیخ اکبر تصریح بان کرده ونیز فوق این کلام کلام دیگرست که انسان کامل در جامعیت افضل ست از جمیع ملائکه وملائکه مهیمه افضل ست در نشات تجان و آنچه که شیخ اکبر از واقعه خود نقل فرمودند انجا مراد این افضلیت ست نه در جامعیت و مراد مولوی قدس سره از سبق شیخ قدس سره بر گروبیان سبق در جامعیت ست

شاه امروزینه و فردای ماست	پوست بنده مغز نغزش ما ماست	چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد	پس گلوی جمله کوران را فشرد

ف اله شاه امروزینه و فردائی ماست

او یعنی عارف که شیخ قدس سره فرد اوست بادشاه دنیا و آخرت ماست زیرا که ما بمنزله پوست هستم و عارف بجای مغزست و پوست بنده مغز باشد

چون انای بنده لا شد از وجود	پس چه ماند تو بیندیش ای جحود	گر ترا آن چشمست بگشا در نگر	بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان	که کند تف سوی ماه آسمان	سوی گردون تف نیاید مسلکی	تف برویش باز گردد بیشکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب	همچو تبت بر روان بولهب	طبل و رایت هست ملک شهریار	سگ کسی که خواند او را طبل خوار
	آسمانها بنده ماه وی اند	شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند	

ف اله چون انای بنده لا شد از وجود

او وجود بمعنی وجدان ست یعنی چون تعین بنده از نظر وی و وجدان وی رفت و فنا شد پس در نظر او نماند سوای حق در شهود او و نیست مقصود آنکه از واقع تعین بنده مرتفع می شود و بنده حق مطلق می شود این قول باطل ست زیرا که شیخ اکبر قدوة المحققان نص فرموده در فص دومی از فصوص الحکم که حجاب تعین از واقع مرتفع نمی شود و این ممکن نیست ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح آن فرموده اند اگرچه مرتفع می شود از شهود وی تعین وی

زانکه لولاکست بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او	گر نبودی او نیابیدی فلک	گردش و نور و مکانی ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار	هیبت ماهی و در شاهوار	گر نبودی او نیابیدی زمین	اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال	زر و لعل و دم بیانی بی سوال	گر نبودی او نیابیدی جهان	بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه ها لب خشک باران وی اند	هین که معکوس ست در امر این گره	صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر	هین زکاتی ده غنی را ای فقیر	چون تو ننگی جفت آن مقبول روح	چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا	پاره پاره کردمی اینندم ترا	دادمی این نوح را از تو خلاص	تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن	این چنین گستاخیی ناید ز من	رو دعا کن که سگ این موطنی	ورنه اندم کردمی من کردنی

قوله از آنکه لولاکست بر توقیع او + در حدیث قدسی واقع است خطاب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم لولاک لما خلقت الافلاک پس ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غایت ایجاد عالم است و ظاهر است که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اکمل انسان کامل و همه کاملان خلفاء او یند پس در غایت بودن مر ایجاد عالم را نوع شرکت است همه کاملان را بدین پناه کرده مولوی شیخ ابو الحسن قدس سره را غایت ایجاد عالم گردانیده اند و حاصل آنکه انسان کامل غایت ایجاد عالم است و خطاب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم بحیثیت آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم فرد کامل انسان کاملست و غایت و غرض از ایجاد عالم انسان کاملست و غرض از ایجاد انسان ذات مبارک آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بطلبان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را جست او ز هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دوتا — رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آوردش به پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کاین چنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول می گفت آتشین — کاعتراض من بر او کفرست و کین

منکه باشم با تو نهای حق — که بر آرد نفس من اشکال و ذوق

باز نفسش حمله می آورد زود — زین تعرض با دلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم مقیل

کی تواند ساخت با آزر خلیل — چون تواند ساخت ره بر ...

قوله باز نفسش حمله می آورد زود + زین تعرف در دلش چون کاه دود یعنی اگرچه خیال اعتراض بر شیخ قدس سره دفع می کرد لیکن نفس او حمله می آورد و اعتراض در دلش می انداخت بسبب این تعرف که از زوجه شیخ با شیخ پیدا شد همچو کاه دود یعنی چنانکه کاه دود می آرد بتر دود می دود و در بعض نسخ لفظ تعرض واقع شده بدل تعرف یعنی آنکه بسبب این تعرض که از زوجه شیخ قدس سره بان مرید واقع شده بود

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می کشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه اش مار بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن را چشم جان ملبوس نیست

صد هزار آن شیر زیر ران آن — پیش دیده غیب بین هیزم کشان

لیک این یک احد محسوس کرد — تا ببیند نیز از که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن خلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مایست

گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من +

اشتر آن حکیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا ببینیم من از تسبیح عام
عام ما و خاص ما فرمان او ست / جان ما بر رو دوان جویان او ست

قوله ما را اگر گوید چون حرزن بگیرد + اه
خبر زن تازیانه

دور رم از تحسین و تشویقش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
هر تو من بست کردم گفتگو / تا لب بازی با رفیق سرشت خو
چون لب بازی با خصمی این جهان / کردی اندر نور سنما رسان
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

فردی یا جفتی ماند از هوا ست / جان ما چون مهره در دست خدا
زانقدر خود درس شاگردان ما ست / گر هو فرطمه ما تا کجا ست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
تا کشتی خندان و خوش از حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
کا بنیای چرخسان پس دیده اند / زین چنین با مان پیچیده اند
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

قوله دور رم از تحسین و تشویقش همه + اه ضمیر شین راجع سوی عام ست و یا سوی زن یعنی من دور رم همه به تمام و کمال از تحسین و تشویق عام و یا زوجه و فارغم همه به تمام و کمال از تکذیب و تصدیق عام یا زوجه و این ابلغ و الطف ست ازینکه گفته شود دور رم از تحسین و تشویق همه فارغ از تکذیب و تصدیق همه آنچه که شیخ افضل گفته که بنظر سیاق عبارت همچنین باشد کلام ظاهری ست شیخ عبد اللطیف گفته شوق نزوع نفس ست و حرکت هوی ست درین بیت اگر تشویق را باین معنی اعتبار کرده شود درست می آید و تقریرش چنان که میر نور الله گفته که باب تفعیل برای نسبت می آید پس تشویق نسبت بحرکت هوای نفس پس درین صورت میان تحسین و تشویق تقابل شد و میر نور الله گفته که اگر شوق را بمعنی خواهش گیرند که معنی متعارف ست و تفعیل را برای ازاله گیرند پس معنی تشویق ازاله شوق می شود و معنی آنکه از تحسین خلق دور رم از ازاله شوق یا فنا و تبا ایشان نیز دور رم نیز درست می آید و حکم ولی محمد با نیکه این توجیهات بارده و تاویلات رکیکه اند و از راه استقامت بیرون ست دال بر عدم فهم این شارح ست که این توجیهات برای تحسین شعر ضروری ست آری این قدر هست که اگر اعتبار تقابل واجب نیست اگر اعتبار کنند خلل کثیر نیست

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

بدرستیکه گردانیده ام در زمین خلیفه که خلیفه باشد در زمین و آن انسان کامل ست و اول افراد او آدم ست علیه السلام

پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
پس حکم کرد آتشی را و نگار / تا شود حل مشکل آن دو نفر

پس صفای حمید و دشمن او / و انکه از ظلمت ضدش بنهاد او
در میان آن دو لشکرگاه زیست / جالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین تا این دو علم از عدل و جور / تا نمرود آمد اندر دور دور
چون درازی جنگ آمد تا خوش شد / فیصل آن هر دو آمد آشتر
دور دور بر قرن قرن این فریق / تا به موسی و بفرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود تا که فرعون را بآن فرعونیان
چون نماند رفت و ملالت میفزود آب دریا غرقشان کرد از زمان
آب دریا را بحکم سازید حق همچنین تا دور عهد مصطفی
تا که ماند که بر وزیری در سبق با ابوجهل آن سپهدار جفا

قوله پس خلیفه ساخت صاحب سینه * اه بدانکه الله تعالے که اله است باعتبار آنکه متصف ست باسماء و
صفات خود است که ذات متصفه باسماء و صفات را او مظهری بینید و مشاهده نماید چنین مظهر که مظاهر تعین اول باشد
و این مظهر بمنزله آئینه باشد که در ان احدیة مذکوره دیده شود پس پیدا ساخت انسان کامل را که آن مظهر ذات باسماء و
صفات است و لهذا مظهر اتم نامیده می شود و این برای آنست که اگرچه می دید ذات را با اسماء و صفات از ازل و ابد
لیکن رویت در آئینه خاصیتے دارد و رویت نفس وی بدون آئینه خاصیت دیگر دارد پس این انسان کامل چونکه
آئینه احدیت ذات با اسماء و صفات است و لابدست که مصفے باشد و هیچ کدورتی در ان نباشد و صیقل باشد
بصیقلے که فوق آن صیقل نیست و این بیت و مصراع اول بیت تالی تفسیر این معنی ست پس ظهور این ذات ممکن
نیست مگر در صورتیکه مظهر اسم هادی باشد باعتبار صورت خود زیرا که صفاء این صورت بی اهتداء خود و هدایت
غیر ممکن نیست که چون او مهتدی شد صفاء علی الکمال حاصل گردیدیم او هادی ست پس صفاء دیگر از آن شد و خلیفه
حق سبحانه باشد و این مظهر خلیفه حق سبحانه است که فیض او سبحانه همه کائنات را بوسیله این مظهر می باشد و اگرچه
حقیقت این مظهر جامع جمیع حقایق ست و حقیقت هیچ کاین با این حقیقت مضادت ندارد بلکه بمنزله خبر وی ست
و خواص و آثار هر حقیقت از حقایق مراتب ست از امداد این حقیقت ست که باطن انسان کامل ست لیکن چونکه
صورتیکه بآن صورت ظاهر ست مظهر اسم هادی ست پس لابد که صورتیکه مظهر اسم مضل باشد بادی مضادت دارد
و نیز مظهر اسم را اضر دیهی که از دریافت باطن و حقیقت این انسان کامل محجوب ماند چنانکه اول ظهور انسان کامل
در نشاءه آدم صفی گردید و بصورتیکه از ماء و طین ست ظاهر شد و خلیفه الله سبحانه گردید و ابلیس که مظهر اسم
مضل ست از وصول بحقیقت آدم صفی محجوب ماند با آنکه پندست که این طین ست سجده را انکار و ابلیسیت و عداوت
با آدم صفی پیدا نمود و بیان این عرض عریض دارد و بانیکه گفته شد حل این ابیات می توان شد پس مولوی
قدس سره می فرماید که الله تعالی صاحب سینه را که انسان کامل ست و خلیفه خود ساخت و مظهر احدیت جمیع
اسماء و صفات ساخت تا که آن صاحب سینه آئینه پادشاهی وی شود و پادشاهی کنایه است از مرتبه ذات
متصفه با جمیع اسماء و صفات ست چه نفس ذات غنی ست و در بین عالم و کثرت مستهلک ست و پادشاهے
می خواهد رعایا را که پادشاهی نسبت ست بی تعین قرار نمی گیرد پس صفت پادشاهی و الوهیت در مرتبه
اتصاف باسماء است و چونکه این سینه آئینه ذات با جمیع اسماء و صفات ست پس صفائی بحد باین آئینه بخشند تا محل
ظهور این ذات گردد و تقیید به بحد اشارت بآنکه صفاء مثل صفاء اجرام شفافه و غیره نیست که حد دارد بلکه این صفا
صفاء هدایت الهیه است که حد و نهایت ندارد و بی کیفیت ست و چون این آئینه صاف شد و منور گشت و بنور
هدایت پس البته ظلمت ضد وی خواهد بود اگرچه بنظر حقیقت ضد نیست لیکن ظهور آن حقیقت در صورتیست که منور و
صاف ست پس صورتیکه مظلم باشد ضد اوست و الله تعالی دو علم ساخت که سیاه و سفید اند یعنی دو مظهر ساخت
یکی مظهر اسم مضل و دیگر مظهر اسم هادی صورت انسان کامل است که بنظر حقیقت جامعیت ست و مظهر مضل صورتیکه

در حجاب است افتاده اگرچه حقیقت آن جز و حقیقت جامعیت ست و باطن این صورت جز باطن صورت انسان کامل ست و این در نشأت اول آدم صفی الله ست علیه السلام و ابلیس پس صورت آدم مظهر سفید و مظهر هدایه یا بودن حقیقت او حقیقت جامعه و ابلیس مظهر اغوا و اضلال و حقیقت او و باطن او مقتبس و بعید از جامعیت پس صورت ابلیس ضلال نماید و همچنین در هر فرق بعد قرن چنانکه مولوی قدس سره اندکی تفصیل آن فرمود اللغات رفت سنبر چالش بجیم فارسی و کسر لام جنگ هابیل و قابیل هر دو اسم دو پسر آدم ست و هابیل قابیل را گشت و قصه آن مشهور ست و در قران شریف مذکور ست لکن بتفسیم وفسخ ناخوش و ناشائسته انجام او عذاب منکرست +

هم نگر سازید از بهر ثمود ۔ صیحه که جان‌شان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد ۔ زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون زمین ۔ تا فرو بردش چو از دریا زمین
تا علیمی زمین شد جمله قهر ۔ برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست ۔ دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست
چونکه حق قهری نهد در نان تو ۔ چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر ۔ حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبه شگرف ۔ سرد همچون یخ گزنده همچو برف

قوله صیحه که جان‌شان را در ربود + او را زائل و شود بسبب صیحت تا که هلاک شدند چنانکه در قران شریف مذکور ست گویند که آن صیحت جبریل بود

تا گریزی از وشق هم از حریر ۔ زو پناه آری بسوی زمهریر

قوله تا گریزی از وشق هم از حریر + او وشق جانوریست که از چرم او پوستین میسازند و حاصل آنکه پوستین و جبه حریر که گرم میباشد نبوعی سرد میشود یا از برودت هوا و لبس آن و خروج عرق و ترشدن از عرق که زمهریر در صحبت آن گرم نماید از ان پناه سوی زمهریر گرفته میشود کذا فی بعض الشروح و بربن التقدیر ظاهر آنست که این مبالغه شعری ست و مقام ابی ست ازان و حاصل آنست که قدرت حق سبحانه چنین ست که پوستین را و جبه حریر را سرد کند و زمهریر را گرم بطریق خرق عادت

تو دو قله نیستی یک قله‌ء ۔ غافل از قصه عذاب ظله‌ء
امر حق آمد بشهرستان و ده ۔ خانه و دیوار را سایه بده
مانع باران مباش و آفتاب ۔ تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بردیم انغلب که مهتر امان ۔ باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست شو ۔ گر ز عقلیست یک نکته بس ست
سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب ۔ از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دید فرو ناورد سر ۔ دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست ۔ چشمه افسرده است و کرده ایست

قوله تو دو قله نیستی یک قله + یعنی دو قله نیستی که پاک باشی بلکه یک قله هستی که پاکی نداری شیخ افضل گفته یعنی بر مذهب کسیکه قلتین را پاک میگوید و آن امام شافعی ست رضی الله عنه و این قید برای آنست که مولوی قدس سره حنفی مذهب بودند چنانکه در مناقب العارفین مذکور ست و شاید که در ان دیار این مثل افتاده است در پاکی و ناپاکی بجهت غلبه شافعیه و مولوی این مثل آورده‌اند در بین حنفیه و شافعیه را دخل نیست و نیز میتواند شد که مولوی درین یک مسئله قول امام شافعی رضی الله عنه اختیار کرده باشد بنظر قوت دلیل در نظر مولوی قدس سره و این منافی حنفیت نیست

قوله غافل از قصه عذاب ظله اصحاب + آنکه چون کفر ورزیدند و تکذیب کردند رسول خود را که شعیب علیه السلام بود پس الله گرفتار حر شدید کرد تا آنکه تحت خانه رفتند آنجا هم پناه نیافتند ناگاه ظله مثل سحاب نمود ایشان پناه بآن آوردند و در تحت آن ایستادند آن ظله ابر آتش بارید همه هلاک شدند

زین همی‌گوید نگارنده فکر ۔ که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که این کو بسر ۔ لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران ۔ دل فسردت رو بخورشید جنان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی ۔ تا بسوفسطائی بد ظن رسی
او خود از لب خود معزول بود ۔ شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود در لب خود معزول گشت ۔ از وجود حس خود مفصول گشت

چون سخن خائف بود لب تنگ است — گر بگوئی خلق را رسوا نیست
نیست آن جان مقیم را کرون روان — چون تن تو جان رست گویندش روان

قوله این همی گوید بکارنده فکر * مراد از بکارنده فکر الله تعالی است خالق فکر است

آن حکیمی را که جان از بند تن — بازرست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد — بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
یا روان شد خود بسوی بادیه — همچو موش از زاویه در زاویه
در بیان آنکه بر فرمان رود — گر بگلی را خار خواهد آن شود

قوله آن حکیمی را که جان از بند تن * الی آخر الابیات الثلثة گویند که مراد ازین حکیم شیخ فلاسفه ابو علی ابن سیناست ولفظ آن حکیم مبتدی است وخبر آن بیت ثالث است وحاصل آنکه آن حکیم ابو علی دو لقب نهاد روان نفس ناطقه را وجان نفس حیوانیه را برای تمیز واین کار تمیز کرد و مولوی قدس سره شک فرمودند در حاصل وے که او در چمن بهشت است ویا در بادیه دوزخ است و این برای آنست که حکیم بو علی در کتاب مبدء و معاد حشر وجساد را منکر شده واین کفر است بی شبهه لیکن در کتاب شفا و نجات گفته که حشر دو حشر ندیکی حشر اجساد و این را شریعت مصطفویه صلعم بعبارة اکمل بیان کرده و دیگر حشر ارواح آنرا بیان می سازم ازین ظاهر میشود که بحشر جساد قایل شده و از گفته خود در کتاب مبدء و معاد رجوع کرده ولیکن در همه کتب خود را و بقدم عالم باین وجه قائل است که انواع تبوارد اشخاص قدیم است پس در ازل افراد نوع انسان کامل بسبیل تعاقب بوجود آمدند و این کفر صریح است که تکذیب صریح است مر آنرا که الله تعالی خبر داده که ابتدار این نوع انسان از آدم صفی است علیه السلام و نیز در کتب خود منکر علم بجزئیات مادیه بر وجه جزئیه شده واین نیز کفر است و شیخ اکبر قدس سره و محققان فرمودند که منکر علم جزئیات مادیه بر وجه جزئیه اسوء است از روے حال از مشرکان که مشرک کمال الله تعالی را منکر نیست لیکن مے گرداند دیگرے را شریک در عبادت برای تقرب سوی الله تعالی باقرار و تصدیق کمال حق سبحانه و منکر علم جزئیات مادیه کمال الله تعالی را منکر است و خود را کامل از الله تعالی می داند که خود را عالم بجزئیات می داند و الله تعالی را جاهل بجزئیات مادیه می داند و علماء متاخران همچو علامه جلال الدین دوانی توجیه کلام حکیم ابو علی کرده در انکار بعلم جزئیات مادیه بوجهے که اگر مراد او همان است از کفر بر می آید اگرچه آن نیز بعد ارادت توجیه مذکور باطل است و علامت نیز بان معترف است و این فقیر در کتب عقلیه بیان کرده که توجیهاتی که مذکور مے کنند مطابق اصول فلاسفه نیست هر کسیکه خواهد در آن کتب ببیند و مولوے که شک فرمودند در حق او که در چمن بهشت است ویا در بادیه دوزخ شاید برای آنست که شاید که او توبه کرده باشد ازین اعتقادات فاسده ولیکن مرجح احتمال بودن او در بادیه دوزخ است آنکه شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم پرسیدم که ما تقول فے حق ابن سینا قال صلی الله علیه وآله وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطے فالجئته بیدی هکذا فسقط فے النار شیخ مجد الدین بغدادی وے می فرماید که پرسیدم از آن سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم که چه می فرمائی در حق ابن سینا فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که او مردی بود که میخواست که برسد سوی الله تعالی بدون واسطه من پس حاجت گردانیدم بدو دست خود باین روش پس افتاد در آتش و این قصه سابق نیز مرقوم گشته و در بیت ثالث که آفرین گفته برین فرق گفته نه بر افعال دیگر تا منافی بیت سابق افتد

بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیص مومنان نسبت وقت نزول باد اللغات

عسی امره ضر دهنده عسی برای ترجی ست بمعنی باشد و شاید و گاهی در تعیین نیز استعمال می کنند و اینجا مراد همین معنی است مناص خلاص وجع رنج و درد مقل اندک کننده و نقیر بلنک بفتح طا و سکون نون آوازو صدا کوه و طاوس و آنچه بدان ماند و اینجا مراد مطلق آوازست

هود گرد مومنان خطی کشید   تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضائره   جمله بنشستند اندر دائره
پادشاهی را خدا کشتی کند   تا بحرص خویش بر صفها زند
آن خراسی میدهد قصدش خلاص   تا بیابد از خشب یکدم مناص
کاو بشتابد ز بیم زخم سخت   نی برای بردن گردون درخت
همچنین هر کاسبی اندر دکان   هر نخود کوشد نه اصلاح جهان
هر ستون اینجهان ز ترس [illegible]   هر یکی از ترس جان در کار تاخت
انبیا ترسنده اندر نیک و بد   هیچ ترسنده نمی‌ترسد ز خود
هست تا اندر کمین او البشر   تا نگردی فارغ از شب ای بصر
آن حسی که حق بدان حس مظهرست   نیست حس اینجهان آن دیگرست
آنکه تن را مظهر هر روح کرد   و آنکه کشتی را براق نوح کرد
هر دمیت طوفان و کشتی ای مقل   با غم و شادیت کرد او متصل
چون نه بینید اصل ترسش را عیون   ترس دارد از خیال گونه گون
زانکه اندم بانگ اشتر می شنید   کور را آئینه گوش آمد ندید
این نبود و آن نبود و آن نبود   آنکه او ترس آفرید اینها نمود

باد طوفان بود او کشتی عیسی   هست ازین طوفان و این کشتی ما
باد طوفان بود و کشتی لطف هو   پس چنین طوفان و کشتی دارد او
قصد شاه آن نی که خلق آسوده اند   قصد نیش آنکه ملک گردد بگیرند
قصد او آن نی که آبی بر کشد   یا که سنجد را بدان روغن کند
لیک حق دادش چنین خوف وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قائم شده زان عالمی
حمد ایزد را که ترسی اینچنین   کرد او معماره اصلاح زمین
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست   که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی   لیک محسوس حس اینخانه نی
حس حیوان گر بدیدی آن صور   بایزید وقت بودی گاو و خر
گر نخواهد عین کشتی را بجو   او کند طوفان تو ای نورجو
گر نه بینی کشتی و دریا بپیش   زها بین در همه اجزای خویش
مشت بر اعمی نه یک خلق مشتست   گور بیند ارو لکد زان اشترست
بازگوید کور نی این سنگ بود   یا مگر از قبه پر تنگ بود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین   هیچکس از خود نترسد ای حزین

قوله ترس و لرزه باشد از غیری یقین * آه یعنی این ترس از حق سبحانه که غیر ترسنده است در وقت ترسنده

آن حکیمت وهم خواند ترس را   فهم کژ کرده است او این درس را

قوله آن حکیمک وهم خواند ترس را * آه کاف تصغیر در حکیمک برای تحقیر است و مراد فلسفی ست و مقصود ازین ابیات آنست که مراد از امر غیر واقعی ست که آنرا قوت واهمه متصور بسیار زو که از خطره آنچه از قوت واهمه پیدا شده است در تصور ترس پیدا می شود

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود   هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
راستی را دید او رواجی و فروغ   بر امید آن روان کرد او دروغ
از مفلسفت گویم و سودای او   یا ز کشتیها و دریاهای او
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست   در دو عالم هر دروغ از راست خاست
آن دروغی که ز صدقت این نواست   شکر نعمت کن مکن انکار راست
بل ز کشتیهاش کان پندو لست   گویم از کل جزو در کل داخلست
کم گریز از شیر و اژدرهای نر   ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

قوله هیچ وهمی بی حقیقت کی بود * آنجا مولوی قدس سره ردّ ان می فرمایند که تصور قوت وهمیه امر غیر واقعی را بی آنکه مثل آن در واقع نمی باشد نمی تواند بلکه از انکه ترس می آید گاهی واقعی نیز می باشد تا قوت وهمیه مثل آن تصویر می کند پس این لازم نیست که این ترس از مجرد وهم بدون واقعیه قوت باشد بلکه ترس از امر واقعی نیز می باشد

ور تلافی روزگارت میچرند ‖ پادشاهان روزگارت میچرند

قوله پادشاهان غایبی آب میچرند * اه یاء در غایبی یا نسبت ست و غایبی صفة پادشاهان و یا ضمیر مفعول میچر ست و میچر بجیم فارسی است از چریدن بمعنی خوردن و باینجا از چریدن بمعنی چرا و حاصل آنکه پادشاهان خویشان و آشنایان که منسوب سوی غایب اند یعنی غیبت تو از ایشان و با غیبت ایشان از تو میچرند ترا و می خورند یعنی هلاک می سازند و یا خریدی می کنند ترا از خود و ضائع می گردانند ترا و بعضی غایبی را مضاف ناسوی گردانیده اند مفعول میچرد ساخته اند یعنی آنکه یاد آنها غایبی ترا میچرند یعنی اوقات غیبت را ضائع و هالک می سازند و خلاصه مقصود بیت آنست که از آشنایان و خویشان دور باید ماند که تلاقی اینها غیبت اینها هردو ضرر دارند و از حق مشغول بخود می سازند در تلافی ظاهرست و در غیبت زبان در یاد ایشان و در تلعت جدائی می گذرد و بعضی پادشاهان بباء موحده تحتانیه جمع پادشاه خوانده اند یعنی پادشاهان غایبی ترا میچرند و نخواهند خدمت از تو و این اصلا مناسب مقام نیست

چون خرشته خیال هر یکی ‖ از قحف تن فکرت شربت یکی

قوله چون خرشته خیال هر یکی * اه قحف بکسر قاف و سکون حاء مهمله کاسه سر و قدح چوبین یعنی خیال هر کدام از آشنایان و خویشان مانند خرشته از قحف تن می مکد شربت فکر تن ترا و ترا خالی می گرداند از فکر حق تعالی و در بعض نسخ بدل قحف تن قف تن واقع و قف مخفف قیف ست و قیف ظرفی ست که زیر آن لوله سوراخ دار می باشد آن را بر شیشه نهاده گلاب در شیشه می اندازند و مآل همون ست که گفته شد *

نشف کرد ست خیال آن وشات ‖ شبنمی که داری از بحر الحیات

قوله نشف کرد از تو خیال آن وشات * اه وشات جمع واشی بمعنی سخن چین یعنی از تو نشف کرد آن خیال آن وشاه که آشنایان و خویشانند آن رطوبت که از بحر الحیوة بود بحسب فطرت و آن رطوبت توجه سوی حق سبحانه است یعنی بالکل توجه بحق را میبرد

پس نشان نشف آب اندر غصون ‖ آن بود که می نجنبد در رکون ‖ عضو هر شاخی تر و تازه بود ‖ میکشی هر سو کشیده میشود

قوله پس نشان نشف آن اندر غصون * اه غصن شاخهای درخت را می گویند و اینجا مراد از اعضای بدن ست و رکون بمعنی میل کردن ست و برین تقدیر نجنبد بنون صیغه نفی ست و یا بمعنی سکون و برین تقدیر بجنبد بباء موحده بمعنی اثبات ست و حاصل آنکه نشان نشف در اعضای بدن آنست نمی جنبد سوی عبادت در وقت میل کردن سوی حق سبحانه تعالی و یا نشان نشف جنبیدن اعضا ست وقت سکون و آرام گرفتن و شیخ افضل غصون در معنی حقیقی داشته بجنبد ابیات گفته و حاصل بر آورده که علامت نشف درختان آنست که می جنبید

وقت میل کردن بآن واین ظاهر ست وبرین تقدیر این ذکر ممثل به است تا ازو انتقال کرده شود بمقصود

گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش

قوله گر سبد خواهی توانی کردنش + آه گردن در مصراع اول بکاف عربی ودر مصراع ثانی بکاف فارسی پس قافیه درست ست ومعنی آن که هر چه خواهی از شاخ تر می توانی کرد سبد وچنبر گردن او

چون شد آن ناشف ز قبض بیخ خود
آتشین ست این سخن کوته کنم
ز آتش عشقست سوز آن جان ودل
خصم هر شیر آمد وهر روبه او

تا مدد نشنود که امرش میکشد
بر فقیر وگنج واحوالش زنم
لیک با انوار زو آن جان ودل
کل شیء هالک الا وجهه
از الف در بسم پنهان کرده است

پس بخوان قاموا کسالی از نبی
آتشی دیدی که سوزد او نهال
نی خیال ونی حقیقت را امان
در وجوه وجه آور وخرج شو
هست اندر بسم اندر بسم نیست

چون نیابد شاخ از بخش طبی
آتش جان بین کزو سوزد خیال
زین چنین آتش که شعله زد زجان
چون الف در بسم در رو درج شو

قوله چون شد آن ناشف ز قبض بیخ خود + البتین یعنی چون ناشف رفت از قبض بیخ خود آن شاخ اعضا نمی آید سوی آنکه امر می کند او را از طاعات ودر بیت تالی اشاره است باین آیه که در حق منافقان آمده است واذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی ووقتیکه قایم شوند آن منافقان سوی نماز قایم شوند در حال کسل وچون ناشف ناشف کرد که در نفاق انداخت اعضاء او سوی صلوة حرکت نمی کند وطبیب سهر بستان را گویند

همچنین جمله حروف گشته مات
چونکه حرفی برنتابد این وصال

وقت حذف حرف از بهر صلات
واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون الف از خود فنا شد مکتنف

او صله است وبی وسین زو وصل یافت
چون یکی حرفی فراق سین وبیست
بی وسین بی او همی گویند الف

وصل بی وسین الف ازبتافت
خامشی اینجا مهم تر واجبی است

قوله وقت حذف حرف از بهر صلات + آه یعنی حال حرف همین است چون حذف حرف بهر وصل حرف دیگر یا برای التقاء ساکنین ویا برای وجه دیگر چون حذف همزه وصل واما حمل بر اخفاء نون در مثل مما بعید ست که در آن حذف نیست بلکه مبدل شده مدغم گشته

ما رمیت اذ رمیت از وی بیست
همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه فانی شد کند دفع علل

قوله ما رمیت اذ رمیت بی لست + آه یعنی چنانکه ما رمیت اذ رمیت در افعال بود در اقوال نیز همچنین خواهد بود یقین

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید

قوله گر شود بیشه قلم دریا مدید + آه مدید اماله مداد ست وحاصل آنکه این مثنوی مشتمل کلمات الله است ودریا مداد وقلم بیشه بکتابت او بسر نمی آید ودرین بیت تلمیح ست باین آیت وَلَوْ اَنَّ مَا فِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللّٰهِ واگر آنکه در زمین ست اقلام شوند ودریا مداد شود آن اقلام را در حالیکه بعد ازین بحر سبعه بحر دیگر باشد نه کم شوند کلمات الله بلکه کتابت آن اقلام از آن مد ودبحر تمام نشود وکلمات الله نافد نشود بلکه باقی ماند صوفیه می فرمایند که

کفر و ایمان کلمات الله تعینات حق اند

چار چوب خشت زن تا خاک هست — مید هد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند بیشها سر در کشند — بیشها از عین دریا سر کشند

فوائد چار چوب خشت زن تا خاک هست اه مراد از چار چوب قالب خشت ست که بیش از چار چوب هست و مقصود آنکه تا که این عالم که مثل قالب خشت ست باقی ست شعر مثنوی نیز باقی ماند مثل خشت تا بقاء زدن قالب خشت را تا بقاء خاک

چون نماند خاک و بودش جف کند — خاک سازد بحر او چون کف کند

باز گر از بحر و رود خشک نه — هم ز لعبت گو که کودک راست به

عقل از آن بازی همی آید صبی — گر چه با عقلست در ظاهر ابی

بهر این گفت آن خداوند فرج — حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

تا ز لعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد بایم عقل آشنا

کودک دیوانه بازی کی کند — جزو باید تا که کل را فی کند

فوائد چون نماند خاک بودش جف کند اه یعنی چون این زمین نماند و بودش پراگنده شود یعنی قیامت قایم شود پس بحر مثنوی چون کف کند یعنی اسرار خود ظاهر کند خاک دیگر می سازد در آن عالم بعد حشر چنانکه الله تعالی می فرماید یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَيْرَ الْاَرْضِ یعنی روز حشر ان روزست که تبدیل کرده می شود این زمین بغیر این زمین و مقصود آنکه مثنوی مشتمل هست بر چنین اسرار که تا ابد باقی خواهد ماند خواه این عالم ماند یا نماند و حاصل بیت تالی آنکه چون نماند بیشه این دار دنیا بیشه در آخرت کشد و موجود کرده پس از عدم دار دنیا عدم بالکلیه لازم نمی آید بلکه آنجا عالم دیگرست که فراخ ست از دار دنیا سوای این دار دنیا که در ان عالم عارف از اسرار مثنوی حظی بر دارد چنانکه درین دار دنیا حظ بر می داشت و آنچه که ولی محمد گمان کرده که بعد وقوع قیامت کبری بار آدم و عالم درین دار دنیا پیدا شود و باز این دنیا قایم شود و این اسرار مثنوی نیز درین دنیا بماند بعد ازان باز قیامت قایم شود و آدم دیگر و عالم دیگر پیدا شود در دنیا قایم گردد و اسرار مثنوی ران بماند و همچنین تا غیر نهایت و طریق فنای این عالم بیان کرده که این عالم در خارج موجود نیست بلکه در عقل موجودست و نیست در خارج مگر ذات حق سبحانه پس وقوع [illegible] بیان و شرح آنهمه بود که هیچ غافل بر روی زمین نخواهد ماند که زمین را از زمین داند و آسمان را آسمان و دران وقت نیست باشد غیر قوی باطل ست و شان مسلم نیست که برین قول جز رفتار این شارح ذکر کرده ست در تربیت اشتر آن ظاهر نمی شود بلکه نصوص قاطعه دال اند بر آنکه دنیا بعد فنا قایم نخواهد شد و ابدی نیست مگر عالمی را که بعد حشر ست و شیخ اکبر قدره محققان تصریح فرموده در فتوحات مکیه که این سموات سبع و ما فیها سوای اراضی متبرکه در جوف جهنم خواهند شد و تمام دنیا در جوف جهنم سوای اراضی متبرکه آتش خواهد شد و ما فوق فلک منازل جنت خواهد بود و نص قاطع دال ست بر آنکه آفتاب و ماهتاب بعد تکویر در دوزخ خواهد بود و چون در مکان این دنیا جهنم شود پس این دنیا کجا خواهد بود و آنکه گفته که عالم دنیا موجود در خارج نیست الی آخره ما قال اشبه بقول سوفسطائیه است و چون این عالم دنیا در خارج موجود نباشد پس نیست این شارح در کتاب خود آری نیست این عالم را وجود مغایر موجود حق را پس وحدت حق سبحانه واقعی هست و کثرت عالم که کثرت شیون از وی نیز واقعی هست و این کثرت در قبضه اوست سبحانه گاهی باین صور دنیا و به ظاهر میشود و گاهی این صورت را فنا ساخته در صورت اخری به ظاهر می شود و این کثرت از شیونات و احد حق ست آری این کثرت دنیا

در عقل کل یکسونست ازان صورتیست در عالم با تماس خارجی نیست

رجوع به قصهٔ فقیر گنج طلب

یک خیال آن فقیر بی ریا	عاجز آورد از بیا و از بیا	بانگ او تو نشنوی من بشنوم	زانکه در سر اسم از بهر دوم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست	دوست کی باشد بمعنی غیر دوست	سجده خود را میکند هر لحظه او	سجده پیش آئنه از بهر رو
گر ببیدی ز آئنه او یک کشی	بی خیال او نماندی هیچ چیز	هم خیالاتش هم او فانی شدی	دانشش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر زنا دانستنی ما	سر بر آوردی عیان کانی ما	اسجدوا لآدم ندا آمد همی	کان دمید و خویش بینند شدی
وحدتی از خشم ایشان در کرد	تا زمین شد عین چرخ لاجورد	لا اله گفت و الا الله گفت	گشت لا الا الله و وحدت شگفت

قوله طالب گنجش مبین خود گنج اوست مراد از گنج اول همون مال ست و مراد از گنج ثانی ذات الهیه است و حاصل معنی آنکه مخاطب را ضرورست که او را طالب گنج مال نبیند ازدبلکه او عین ذات اله است که در و فانی گشته و عاشق در حقیقت عین معشوق ست که عشق چونکه بکمال رسد اغیار را از نظر او بر خیزد و حتی که تعین نفس او نیز از نظر او بر می خیزد و خود را عین معشوق می یابد پس ربط مصراع ثانی با اول ظاهر شد و ابیات آینده باین معنی ربط تمام می دارد و نیست مقصود اینجا اثبات عینیت میان ممکنات با یک دیگر چنانکه ولی محمد گمان برده و این شارح خود از یکدوست طالب و محب مراد داشته و از دوست دیگر مطلوب مراد داشته و حاصل آنکه بر آورده که طالب گنج عین گنج است زیرا که طالب در معنی عین مطلوب ست که هر دو مظهر یک حقیقت اند که وجود مطلق ست و این تقریر غلط ست زیرا که از بودن امر واحد حقیقت دو متعین اتحاد آن دو متعین لازم نمی آید مگر اتحاد بحسب حقیقت با اختلاف در تعین و اراده داشتن این اتحاد قلیل الجدوی ست که همه موجودات ممکنه باین مشابه است و تخصیص بطالب و مطلوب وجهی ندارد و باز می فرماید قدس سره سجده خود می کند هر لحظه او بدانکه عارف چون در مرتبه بقا و می رسد کشوف باتحاد مختلفه واقع می شود یکی آنکه حق مرآة و آئنه میباشد و ظهور اعیان ممکنات در وی مرتسم می گردد پس مولوی قدس سره حال این عارف بیان می فرماید و صاحب این کشف چونکه پیش آئنه که ذات حق ست سجده می کند صورت خود را در ان آئنه می بیند مقابل خود پس این سجده مقابل صورت او می افتد که مرآة مادام که مرآة ست مشهود نمی باشد و مشهود نمی شود مگر مرئی پس آئنه برای مشاهده مرئی ست و برین تقریر ربط این بیت بما قبلش واضح است و شارح مذکور بدین وجه حاصل بر آورده که هر طالب شیء مطلوب خود سر می نهد و وظائف تقدیم می رساند و خود را در حقیقت بندگی خود می کند اگرچه ازین معنی غافل باشد و این خطا مبنی ست بر خطای است که او را در تقریر بیت اول افتاده است که از دوست مطلق مطلوب عام مراد داشته و بعضی از شراح این بیت را در بیان حال غیر موحد گفته تقریر کرده اند بدین وجه که غیر موحد خود پرست ست طاعت او برای خدا نیست بلکه او خود ساجد است و گمان میبرد که حق را درین آئنه مشاهد ست و او نمی داند که این آئنه زنگ بسته است و اگر صیقل دهد و از خود پرستی باز آید

مشاهده حق درین آئینه شود واین معنی بعید محض ست بر تقدیر تمام مناسبتی ندارد ونیست سوق کلام
در بیان حال خودپرست ونیز غیر موحد گمان نمی برد که حق را درین آئینه مشاهد ست بلکه او ممکن را
می داند باز می فرماید گر ندیدی زان آئینه او یک اثیر * اه یعنی اگر این آئینه مشهود او می شد دیدن خیال درین
مشاهده هیچ چیز باقی نماندی وحاصلش آنست که چون این آئینه مشهود شد پس آئینه آئینه نماند وصور اعیان از مشاهده
او رفت ومشاهده باقی نماند مگر مشاهده ذات واحده چنانکه در بیت ثانی می فرمایند که تمام خیالات و
متعینات که او را مرئی می شد از نظر وی فانی شده واو را مشهود نماند مگر حق وعلم وتمیز که او را بود
شده بود محو شد وشارح مذکور در تقریر این بیت گفته که اگر آن محب از آئینه محبوب یک جلوه حقیقت
خود بدیدی در نظر او هیچ چیزی نماندی ودر هر چیز مشاهده حقیقت خود گردیدی واین تقریر تکلف صریح وناشی
ست از گرفتن مطلوب متعلق در ابیات سابقه وظاهر آنست که از حقیقت همین ذات حق اراده داشته لیس تخصیص آن
بحب فقط بی فائده است چه برین تقدیر می شاید گفت که حقیقت همه عالم دیدی باز
می فرماید دانشش دیگر ز نا دانشی ما * اه یعنی چون این نادانی حاصل شد که اعیان عالم
از نظر وی برخاستند دانش دیگر پیدا می شود که همه موجودات حق اند ودعوی انا الحق پیدا می شود که همه
مقام جمع است وچون این عارف را تعینات ملحوظ نیست پس متکلم نیست مگر ذات حق سبحانه پس صحیح
شد دعوی انا الحق برای آنکه ذات حق البته حق است بی شبهه وکفر نبود مگر بتقدیری که قائل این متکلم بود و
اشاره از انا سوی متعین دارد وباز می فرماید بیت اسجدوا لآدم ندا آید همی * اه واین تائید سابق ست
وحاصل آنکه ندا از حق می آید در شان این عارف که اسجدوا لآدم چنانکه بر شان ابو یزید قدس سره حق تعالی
فرمود لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا فَاعْبُدُوْنِ ومصراع ثانی بیان این تائید ست که مراد از آدم خصوص آدم صفی علیه السلام
نیست بلکه مطلق انسان کامل مراد ست شما هم آدم هستید نیک ببینید هر که باین مقام رسد آدم است
ومسجود است وشراح اسجدوا لآدم را بر آدم صفی علیه السلام حمل کردند واشاره بآیه اسجدوا لآدم داشتند
پس در تکلف افتادند یعنی ندا از حق ملائکه را ارشاد است بآنکه شما در حقیقت عین آدم هستید آدم را
عین خود ببینید وسجده کنید واین تقریر لاطائل است ودرین تقریر ابهام است بآنکه ملائک لیاقت
مسجودیت داشتند همچو آدم واین خلاف واقع ست وخلاف سوق آیت ست وبعض شراح تقریر باین نمط
کردند که اگر دانش غیر محو شدی ووجود امکانی تبدل یافتی ونور وجه الله در آئینه نامرئی گشتی پس چنانکه
ملائکه مامور بسجده آدم شدند بسجود مایان نیز مامور می شدند واین کلام اگر چه فی نفسه صحیح باشد لیکن اراده
آن مناسب سوق نیست که کلام در سجده خصوص ملائکه نیست کما لا یخفی ونیز ملائکه هر فرد انسانی ساجد ن
فرند وتخصیص برسیدن این مرتبه مذکوره نیست وبعضی آخر گفتند که ندا از حق ملائکه را بسجود حضرت آدم علیه السلام اشارت
بآنست که شما نیز مثل آدم قابل مسجودیت ملائکه هستید اگر از خود فانی شوید خود را مثل او قابل مسجودیت ببینید
این تقریر بعد گرفتن اسجدوا لآدم عبارة از آیه مذکوره اجود از تقاریر آخرین ست وحاصل کلام او آنست که همه
افراد انسانیه در مسجودیت ملائکه مساوی اند لیکن مشاهده آن بعد رسیدن این مرتبه است واین مناسب

...ق کلام نیست باز می فرماید احو لی از چشم ایشان دور کرد + اه یعنی دو بینی از چشم ایشان که در مشاهده
گنج اندر رفت و شهود ایشان یک ذات واحد است پس تفرقه درین مشاهده از مشاهده رفت و زمین و آسمان
درین مشاهده یک شد و حاصل بیت ثانی آنکه درین مشاهده نفی غیر و اثبات واحد نمود و نفی غیر عین اثبات
...د و این بیت ثانی آنکه درین مشاهده مخاطب غیر نیست تا نفی کرده آید بلکه دیده وحدة عین نفی کثرت ست نه اینکه کثرت
ملحوظ است و آنرا نفی کرد و درین شهود وحدت صرفه است

آن حبیب و آن خلیل با رشد در بگوئی خود نگردد آشکار	وقت آن آمد که گوشش تا شود تو بقصد کشف کردی حرم وار صورت درویش و نقش گنج کو	سوی چشمه که دهان تنها بشو لیک من نیک پریشان میشوم رنج کیشند این گروه از رنج کو	زانچه پوشیدیم از خلقان بگو قائل این سامع این نکته منم

قوله آن حبیب و آن خلیل با رشد + اه مراد از حبیب و خلیل ذات الله تعالی و رشد بمعنی
هدایت ست با رشد بمعنی هادی ست یعنی الله که هادی ست نهی از افشاء راز می کند یعنی این نهی از
اسم هادی ست و لیکن مراد از حبیب و خلیل ذات آن سرور را مراد داشته صلی الله علیه وآله وسلم این نیز
صحیح ست که نهی آن سرور عین نهی الله هادی ست صلی الله علیه وآله وسلم لیکن ابیات آینده مناسب
اول است

چشمه رحمت بر ایشان شد حرام	می خورند از زهر قاتل جام جام	خاکها پر کرده و زن می کشند	تا کنند این چشمهها را خشک بند

همت

قوله چشمه رحمت ایشان شد حرام + اه مراد از رحمت جان برین بدن یا بقاء آن و مقصود بودن
از فنا و با بقاء حظوظ آن و مراد از زهر قاتل موجبات فنا از مجاهدات که موصل فنا فی الله است

کی شود این چشمه دریا مدد	تا کتیبس زین مشت خاک نیک و بد		

قوله تا کتیبس زین مشت خاک نیک و بد + اه کتیبس بباء است بمعنی انباشته شونده و
اگر بنون باشد پس بفتح نون ست بمعنی جاهی انداختن کناسه و آن سوی اول که از انداختن
کناسه انباشته می شود

	لیک گوید با شما من بسته ام	بی شما من ابد پیوسته ام	

قوله لیک گوید با شما من بسته ام + آه استدراک ست از ما سبق یعنی حبیب اگرچه نهی می کند
از افشاء سر لیکن میگوید که تا که شما هستید راه شما سوی خود بسته ام و اگر شما فانی شوید از خود من تا ابد
با شما ام که شما بقا را یابید ببقاء من این کثرت منافی شهود من باشد

قوم معکوسند اندر مشتها	خاک خوار و آب را کرده رها	ضد طبع انبیا دارند خلق	از دهار استکاد ارند خلق

قوله قوم معکوسند اندر مشتهی + اه مشتهی اشتها کرده شده و یا مصدر میمی ست بمعنی اشتها و
حاصل آنکه قوم معکوس اند در اشتهاء خود که آنچه نظر فکری با آن حکم می کند آن مشتهی ایشان ست لهذا
احو ال سے مانند و آنچه آب وحی و آب کشف با آن حکم مے کنند مبغوض ست نزد ایشان پس خاک عبارت
از اصحاب نظر فکریه است و آب از وحی و کشف و این قوم معکوس الاشتها ضد طبع انبیا هستند که مضر را

تا چه می‌دانند و تا چه را ابصر

چشم بند خلق چون دانسته‌ای	هیچ دانی گرچه دیده بسته‌ای	هر چه بگشادی بدان آن دیده‌ای	یک یک بس البدل وان آن تنها

قوله چشم بند خصم چون دانسته + او یعنی خصم حق چشم بند شده است که چشم قلب بند ست از دیدن ما هو علیه که وحدت ست و انبیاء علیهم السلام بان خبر داده‌اند وقبول آن نمی کند و نمی داند و تصدیق نمی کند مگر نتایج انظار فکریه را که اثبات کثرت ست و این عین احولی ست و مولوی می فرمایند که هیچ دانی که از چه دیده را بسته و کمال را گذاشته در جهل مرکب افتاده

لیک خورشید عنایت تافته است	آلسان الا از کرم دریافته است	زر و لبس نادر ز رحمت باخته	عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد	منفجر کرده دو صد چشمه و داد	غنچه را از خار سرمایه دهد	مهر را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار	وز کف معسر بروماند یسار	آرد سازد ریگ را بهر خلیل	کوه با داود سازد هم رحیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم	برکشاید بانگ چنگ زیر و بم	خیز از داود ار خلقان تفهیم	ترک آن کردی عوض را ماگیر

قوله لیک خورشید عنایت تافته است + او ایشان عبارت از اصحاب انظار فکریه اند که اسس انداز اند در حقیقت لیکن مطلق اصحاب نظر مراد نیست بلکه آنها که اقرار و تصدیق با بنیا کرده اند لیکن تابع انظار اند و تاویل وحی بر وفق انظار خود می کنند و حاصل آنکه عنایت الهیه تافته است برین ها الا آن کرم کرده و از جهت این اتباع نتایج انظار را انابت و رجوع سوی خود ساخته و این را ایمان قرار داده قبول می کند و شیخ اکبر قدوه محققان عرفا فرموده تا که شخص متشبث بکتاب و سنت ست اگرچه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی شود او مومن ست و ازین بدبختی خلق که ایمان با نظار فکریه است نه ایمان بوحی چشمه وداد و دوستی روان ساخت و طاعات ایشان مقبول ساخت و ولی محمد گفته مراد طاعات اتحادی ست و حاصل برین تقدیر است که ایشان نیز کرم ست و عصیان اینها را انابت قرار داده و باین نیز رفتنی ست و آخر الامر برب میرسانند که مال همه سوی حق ست زیرا که بر صراط رب اند و آن صراط مستقیم ست و این معنی نیز میتوانند شد اما اول اولی ست

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و عجیب ــــــــے

گفت آن درویش کامی آگاه	اندرین این گنج کردم یاوه تا	دیو حرص و از تعجیل تکی	نی تامل جست و نی آهستگی

قوله دیو حرص و از تعجیل تکی + یا در تکی یا تنکی ست لکن بیاء معروف خوانده میشود برای رعایت قافیه آهستگی و یا یا مصدریه باشد و بطریق مبالغه حمل بر دیو حرص ست و تانی دیر کردن

من ز دیگی لقمه نانداخته‌ام	کف سیه کردم دهان ناسوخته‌ام	خود نگفتم چون درین ناموخته‌ام	زان گره زان این گره را حل کنم

قوله من ز دیگی لقمه نانداخته‌ام + یعنی این نشان گنج خود نگفته‌ام بلکه از غیب رسیده است چگونه ناموقن باشم و ناموقن نیستم و لیکه درین خبر اشکال انداخت آن اشکال از و حل میکنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو	هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو	آن گره کو زد همو بگشایدش	مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سخن	کی بود آسان رموز من لدن	گفت یا رب توبه کردم زین شتاب	چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
	بر سر خرقه شدم بار دگر	ور دعا کردن بدم هم بی هنر	

قوله قول حق را هم ز حق تفسیر جوے + آه این چند ابیات مقوله مولوی قدس سره در ارشاد بآنکه تفسیر کلام الله برای خود حرام و باطل است بلکه تفسیر آن در و نباید جست چه اگر تفسیر از حق معلوم شود بهتر و الا نه بظاهر آن ایمان باید آورد و تعیین سر آن موکول الله باید ساخت چنانکه مذهب سلف است در صفات تشبیه نه آنکه بر طبق انظار فکریه تاویل آن کنند و بتاویل خود ایمان آرد چنانکه شان اهل کلام است +

گو بهر کو من کجا دل مستوی	این همه از عکس تست ای هم تو لی	هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب	همچو کشتی غرقه میگردم در آب
خود نه من میمانم و نی آن هنر	تن چو مرداری فتاده بی خبر	تا سحر جمله شب آن شاه علا	خود همی گوید الست و خود بلا
کو یلی کو حمله بر سیلاب بر	یا نهنگی کرد گل را خرد و مرد	صبحدم چون تیغ گوهر بار خود	از نیام ظلمت بر خود کشد
آفتاب از شرق شب را طی کند	آن نهنگ آن خورده ها را قی کند	رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ	منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند	کاندرین ظلمات پر رحمت شدند	هر یکی گوید بهنگام سحر	چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر این لیل و خشم	گنج رحمت بنهی و چندین حشم	چشم تیز و گوش بازو تن سبک	از شب همچون نهنگ نو و لحب
از مقامات و حشش و ز بینا پیر	هیچ نگریزیم ما با چون تو کس	موسی آمد آن نار دید و نور بود	زنگیی دیدیم شب را حور بود
تا بتیحو هم غیر از دیده ه	دیده تیز می کشتی نگه دیده ه	بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس	تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
	ساحر از چشم چون رست از نجی	کف زنان بودند بی این دست و پا	

قوله گو بهر کو من کجا دل مستوے + آه درین اشارت بآن است که بوقت دعا باید که بقصور خود معترف باشد

	چشم بند خلق جز اسباب نیست	هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست	

قوله هر که لرزد از سبب ز اصحاب نیست + آه لرزیدن از سبب نمی تواند شد مگر آنکه اعتماد بر اسباب باشد مجاز مسبب الاسباب پس درین بیت بیان مذمومیت اعتماد بر اسباب است که منافی توکل است نه تعیین اسباب با علم بآنکه مسبب الاسباب اسباب را در میان نهاده پس بدون اسباب مسبب را طلب نباید کرد تا حکمت وضع اسباب مرفوع نگردد و جستن اسباب باین وجه عین کمال علم و ادب است

	لیک حق اصحاب نا اصحاب را	در گشاده بر وقاصد راهرا	

قوله لیک حق اصحاب و نا اصحاب را + اه یعنی لیکن حق سبحانه تعالی طاعات همه مقبول میسازد برحمت خود

با گفتش نامستحق و مستحق	معتقان رحمتند از بند رق	در عدم ما مستحقان کی بدیم	که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود	تا چنین عقلی و جانی رو نمود	ای بکرده یار هر اغیار را	ای بداده خلعت گل خار را

قوله با کفش ناستحق و مستحق + مراد از مستحق و ناستحق مستعد و نامستعد که اعطای حق سبحانه خلاف استعداد نمی تواند شد بلکه مراد از مستحق آنکه باعمال خود استحقاق آن پیدا ساخته و مستحق باین استحقاق و نامستحق باین استحقاق هر دو متفق رحمت اند و واصل سوی مطالب خود اند و بیت تالی استشهاد ست که در عدم ما نبودیم پس این استحقاق هم نبود ما را جان و دانش بخشید بدون این استحقاق و این بیت تالی نیز گواه است برانکه مراد از استحقاق استعداد نیست زیرا که ظاهر ست که ما در عدم ثبوت علمی میداشتیم و در آن استعداد که از لوازم اعیان ما ست بود

خاک ما را ثانیا پالیز کن
چون دعامان امر کردی ای عجاب
بسته در دریای حیرت اندرم
گر بجوشم هیچ رای و فن بدی
بودمی آگه ز منزلهای جان
دیده را نادیده خود انگاشتم

هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعای خویش را کن مستجاب
تا ز چه فن پر کند بفرستدم
رای و تدبیرم بحکم من بدی
وقت خواب و بیهشی و امتحان
باز زنبیل دعا برداشتم
این الف وین میم ام بود ماست

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
شب شکسته کشتی فهم و حواس
آن یکی را کرده پر نور و جلال
شب برفتی هوش بی فرمان من
چون کفم زین حل و عقد او تهیست
چون الف چیزی ندارم ای کریم
میم ام تنگست الف زان گداست

ورنه خاکی را چه زهره این ندا
نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
وین دگر را کرده پر وهم و خیال
زیر دام من بدی مرغان من
ای عجب این معجبی من ز چیست
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

قوله خاک ما را ثانیا پالیز کن + اه در شرح تلخیص افضل مذکور است که در فرهنگ جهانگیری مذکور است که پالیز بیای فارسی و یای معروف بالکسر لام بمعنی باغ و بستان و درین روزگار کشت خربزه و هندوانه و خیار را نامند پس در قافیه پالیز و چیز سخن نیست

این الف چیزی ندارد غافلیست
پیچ پیچی دیگر چنین هیچی منه
ور ندارم هم تو دارائیم کن

میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
تا ام دولت بر چنین هیچی منه
هیچ دیدم رحمت افزائیم کن
ز آب دیده بنده بی دیده را

در زمان بیهشی خود هیچ من
خود ندارم هیچ بسازد مرا
هم در آب دیده عریان بیستم
سبزه بخشش و نباتی زین چرا

در زمان هوش اندر پیچ پیچ من
چون ز وهم و دارم است این صد عنا
بر در تو چونکه دیده نیستم +

قوله این الف چیزی ندارد غافلیست + یعنی در وقت غفلت بیهوشی آدمی چیزی ندارد چون الف و در وقت هشیاری دلتنگ ست همچو میم

قوله که ز وهم و دارم است صد عنا + یعنی از وهم آنکه دارم هست مرا صد رنج +

ور نماند آبم آبم ده ز عین
چون نباشم ز اشک خود با یک بصر
قطره زان این دو صد جیحون بهست
ای اخی دست اندر دعا کردن بر آر
خویش را موزون و چست و سخته کن

همچو عینین نبی هطالتین
من تهی دست قضا و کاسه سیر
که بدان یک قطره جن و انس رست
یا اجابت یا رد اوت چه کار
ز آب دیده نان خود در پخته کن

خوی چو آب دیده هست از جود حق
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
چونکه باران جست آید و جفته
نان که سد و مانع این ب بود
اندرین بود او که الهام آمدش

با چنان اجلال و اقبال و درو
اشک من باید که صد جیحون بود
چون نجوید آب ... و خاک زشت
دست از آن نان می بباید شست زود
کشف بمشد این مشکل ... از امر شیر

قوله همچو عینین نبی هطالتین + اه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکور است که اشارت است باین حدیث

طاوس الملائکة جبرئیل لما اشتی سیمة الانام فقال لی یا محمد ان سخرامة رحم الله تلک الامة بدرستیکه طاوس ملائکه جبرئیل وقتیکه اندوهگین شد خلق را پس گفت اورا اگر بگیرید محزون در امتی رحمت کند الله تعالی آن امت را فقال النبی صلی الله علیه وسلم اما المحزون امتی هو الامة پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم من آن محزونم وامت من آن امت است طلب لزیادة علی المفادة فقال انه قنی عینین هطالتین پس از ان طلب زیاده بران مفاد کرد پس گفت روشن کن مرا دو چشم بسیار ریزنده اشکها سلامی اخی دست از دعا کردن مدار اه اینجا مولوی قدس سره امر بدعا کردن می فرمایند بجهت آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار است لهذا می فرمایند که از اجابت وعدم اجابت کار نیست یعنی برای اجابت دعا مکنید چون اجابت نشود دعا را نگذارد که اجابت بحصول مطالب موقوف بر استعداد عبد است و در زمان استعداد البته مطلوب حاصل شود دعا بکنند یا نکنند و ما که ماموریم بدعا برای آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار است و این اظهار از اعظم عبادات است و در حدیث واقع است الدعاء مخ العبادة پس دعا باین وجه از اعظم عبادات است و اما دعا برای حصول مطلوب پس اگر مامور است بآن اهم عبادت است و اگر مامور نیست لیکن مکشوف است بروی رسیدن وقت استعداد پس او را مباح است که برای حصول مطلوب دعا کند و این کشف نیست و نه مامور است پس این دعا از استعجال طبعی است هیچ فائده بران مترتب نیست و اما دعا برای اظهار عبدیت برای ذلت و افتقار پس ضرورت کمال است

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن مشکل برو

گفت گفتم بر کمان تیری بنه از فضولی تو کمان افراشتی	کی بگفتم من که اندر کش تو زه صنعت قواسیی برداشتی چون بیفتد تیر انجامی طلب	می نگفتم کاین کمان را سخت کش ترک این سخته کمانی رو بگو زه و بگذار و به پاری چوب نه	در کمان نه گفتمت نی برکشش در کمان نه تیر و پریدن مجو

قوله گفت گفتم در کمان تیری بنه + اه درین ابیات اشارتست لطیفه بآنکه آنچه که در کلام الله و یا کلام رسول صلی الله علیه وآله وسلم واقع است بر معنی مطابق باید داشت و بمقتضی نظر فکری تاویل نباید کرد

آنچه حقست اقرب از حبل الورید هر که او دورست دور از روی او	تو فکندی تیر فکرت را بعید کار زاید قوت بازوی او	ای کمان و تیرها بر ساخته هر که دور انداز تر او دور تر	صید نزدیک و تو دور انداخته خویشتن بنجست او رمهجور تر

قوله آنچه حقست اقرب از حبل الورید + اه یعنی حق سبحانه اقرب است از تو بکمال قرب و آن قرب عینیت است و تو او را خارج از خودی طلبی بجهت اتباع نظر فکری پس ترا باین طلب حاصل نمی تواند شد و درین بیت اشارتست باین آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ ما قریب هستیم از رگ گردن که قرب ما قرب عینیت در وجود است و ظهور در وی و قرب حبل الورید باعتبار اشتمال و خویشت و شک نیست که قرب عینیت قرب کامل است از قرب و اشتمال خویشت

فلسفی خود را از اندیشه بکشت	گو بدو کو راست سوی گنج پشت	گو بدو چندانکه افزون میدود	از مراد دل جداتر میشود

قوله فلسفی خود را از اندیشه بکشت + الخ یعنی فلسفی گرفتار نظر فکری ست و درین اندیشه خود را کشت و فایز بمطلب نگشت که حق از نظر فکری حاصل نمی تواند شد امر می فرمایند که او را سوی حق پشت ست بر راهی که می رود بعید از حق می گردد اند

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار	جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار	همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت	بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون تر بجست او مناص	سوی که میشد جداتر از خلاص	همچو این درویش بهر گنج و کان	هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر	بودی از گنج و نشان بدبخت تر	این مثل اندر زمانه جانی است	جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد	لاجرم رفت و دکان نو گشاد	آن دکان بالای استاد ای نگار	گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد	سوی سبزه و گلستان و آبخورد	نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت	از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب	وان مراد او بدیده حاضر بجیب	ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته رهرو را چو غول و راهزن

قوله جاهدوا فینا بگفت آن شهریار + الخ قال الله تعالی وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانی که جهاد کردند در ما هر آئینه هدایت کنیم او را براهها خود را و حاصل آنکه جهاد در حق باید و این نیست که جهاد از حق کنند چنین روش اختیار کنند که تا آن از حق دور افتد و آن نظر فکری است که از حق دور می اندازد و معنے جهاد در حق این ست که چنین اعمال کنند که خود را فانی ساز در حق قوله بیشتر اصحاب جنت ابلهاند + الخ قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اکثر اهل الجنة البله اکثر اهل جنه ابلهانند و مولوی از ابله تارک نظر فکری مراد داشته اند و از جنت مال و حاصل آنکه ابلهان که تارک انظار فکر اند اصحاب وصال اند و این باید برای آن اختیار کردند تا خلاص شوند از سر فلاسفه که در حق احکام غیر واقعیه از افکار ردیه اکردند و ازین خلاصه ترک انظار فکریه ست

بیشتر اصحاب جنت ابلهند	تا ز شر فیلسوفی می رهند	خویش را عریان کن از فضل و فضول	ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز	زیرکی بگذار و با گولی بساز	زیرکی شد دام بد و طمع گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنع در صانع شده	زانکه طفل خرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده بر کنار

قوله زیرکی دان دام برد و طمع گاز + الخ گاز مقراض یعنی زیرکی را دام بدان که بآن و حبس و هلاک می آید پس زیرکی باید گذاشت و ترک انظار فکریه باید کرد و طمع را گاز و مقراض بدان که از طمع از حق بریده می شود

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند

ترسا و جهود و سیر بودند و مسلمان صایم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردی ممتحن اندر هنر	آن جهود و مومن و ترسا مگر	همرهی کردند با هم در سفر

با دو کرّه همره آید مومنی	چون خرد با نفس و با اهرمنی

قوله چون خرد با نفس و با اهرمنی ۞ ازین بیت ظاهر می شود که نفس مغایر شیطان است چنانکه ولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان است

مرد غازی ور ازی اندر سفر	همره و همسفره پیش آید نفر	در قفس افتند زاغ و جغد و باز	جفت شد در حبس پاک و ناکسی
کرده منزل شب یکی موضع بهم	مشرقی و مغربی قانع بهم	مانده در منزل ازره خورد و شگرف	روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد در	بگسلند و هر یکی سوی روند	چون قفس را بشکنند شاه خرد	جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد	در هوای جنس خود سوی معاد	پر گشاده هر دمی با اشک و آه	لیک سوی حبس ندارد روح راه
چونکه ره دست بیرون آید باد	سوی آن کز یاد او میکشاد	آن طرف کش بود اشتاب و سوز آن	چونکه دست یافت آنکه گفت را
	در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجا جمع آمدند اندر بدن	

قوله چون خرد با نفس و با اهرمنی ۞ ازین بیت ظاهر می شود که نفس مغایر شیطان است چنانکه ولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان است

آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشی	از امید عود هر یک بسته طرف	اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود بر جماد	در شتا از بعد آن خورشید داد	چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران	چون گداز از تن بوقت نقل جان	چون رسیدند این همه همره بلی	هدیه شان آورد حلوا [illegible]
برد حلوا نزد آن هر سه غریب	مخنثی از مطبخ انی قریب	نان گرم و صحن حلوای عسل	بر آنکه در تواضعش بود اجل

قوله عرشی فرشی و رومی و کشی ۞ اه کش نام شهرے است از ولایت ماوراء النهر قریب سمرقند

الکیاسة و الادب لاهل المدر	الضیافة و القری لاهل الوبر

قوله الکیاسة و الادب لاهل المدر ۞ الضیافة و القری لاهل الوبر کیاست و ادب برای اهل شهر است ضیافت و مهمان داری برای صحرائیان است

الضیافة للغریب و القری	اودع الرحمن فی اهل القری

قوله الضیافة للغریب و القری اودع الرحمن فی اهل القری ضیافت مسافر و مهمان داری سپرد کرد رحمن در باشنده دیها

کل یوم فی القری ضیف حدث	ماله غیر الاله من مغیث

قوله کل لیل فی القری ضیف حدث ماله غیر الاله من مغیث در هر شب در دیها مهمان جدید است نیست او را سوای الله کسے فریاد دهنده

کل لیل فی القری وفد جدید	ماله ثم سوی الله المجید	تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور	بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن جا و آرسید	بود مومن مانده در جوع شدید	آن دو کس گفتند ما از خود بریم	امشبان بنهیم و فردا ان همه خوریم
صبر گیریم از خود ز امشب من بخیم	هر فرد الوت را پنهان کنیم	گفت مومن امشب این خور زود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گرو	قصد تو آنست تا تنها خوری	گفت ای یاران که ما سه تنیم	چون خلاف افتاد قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود مهمان کند

قوله کل لیل فی القری وقد اجدیه ۰ مالهم قوت سوی الله المجید ۰ در هر شب در قریه‌ها گروه جدید است یعنی از مسافران نیست مر آنهارا آنجا کسی سوای الله مجید و خلاصه بیتین آنکه در قری مسافران بی وسیله مهمان می شوند

ان دو گفتندش قسمت در گذر / گر دو قسمت بر هوائی بر خدا
گوش کن قسام فی النار از خبر / گفت قسام او بود گو خویش را

قوله گوش کن قسام فی النار از خبر ۰ در حدیث مذکور است القسام فی النار قسمت کنندگان در نار است علما گویند که مراد آن قسام اند که عدالت نکنند و مولوی در بیت ثانی تفسیر حدیث بوجهی دیگر کرده و حاصل آنکه قسمت خود را بر هوا کرده که خود را بر چند هوا نفس سپرده که گاهی این هوا را سپرده و گاهی آن هوا و خود را اصلا بخدا نسپرده و یا معنی آنکه خویش را در عبادت تقسیم بر هوا نفس که عبادت خدا برای تحصیل مطالب دنیویه و برای الله تعالی کرده و نه محض برای الله تعالی کرده بقصاحب ریاست و یا آنکه خود را بر هوا نفس در املاک خود تقسیم که بعض برای الله مقرر کرده و بعض برای نفس و تقسیم برای امر خدا نکرده

ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دو بینی دو گوستی

قوله ملک حق و جمله قسم او ستی ۰ یعنی تمام ملک حق ست و جمله قسم حق ست دیگر را دوبین و او را شریک می گردانی مر حق را و دو که اندر و کی هستند و نیست موجود مگر واحد و در بعض نسخ واقع ست فهم بجای قسم و معنی آنکه فهم دیگر را اشت و دیگر را سوای حق الفهم می آری پس دو در فهم تو آمدند و دو که اندر و کدام آمد موجود نیست مگر واحد

این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصد شان آن کلان مسلمان [illegible] / شب برو و در بینوائی بگذرد
پس نخفتندی آن شب و برخاستند / بامداد ان خویش را ارا ستند
 / یکزمانی هر یکی آورده روی

این اسد غالب شدی هم بر بقو / گر نبودی نوبت آن گاو در ر
بود مغلوب و بتسلیم و رضا / گفت ما طاعة اصحاب
روی بخشی ستند و دهان هر یکی / داشت اندر وی در راه وسیلکی
سوی درد خویش از حق فضل جوی /

قوله این اسد غالب شدی هم بر سگان ۰ اه البیتین مراد از اسد مومن ست و از بدرگان و گاوان کافران از جهود و نصاری

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
ملک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست و اشتست نهانی با خدا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خود / آنچه دید او و دوش گو او بیش
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

مومن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست روسوی احد
این سخن پایان ندارد هر یکی / رو بهم کردند آن دم یار را
هر که خواب بس به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افاضل برد
فایق آید جان بر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او

قوله مومن و ترسا جهود و گبر و مغ ۰ اه یعنی همه امم قایل وحدانیت اند و همه در اعتقاد خود در عبادت مشغول می باشند و اگر گفته آید که معنی آنکه همه امم را رو بحق هست و عابد حق هستند زیرا که همه بر صراط رب خود اند که آن صراط مستقیم است اگر چه بر صراط هادی نیست مگر معتدی که آن مومن ست و برجاده شریعت حنفیه است نیز [illegible]

اول این بیت مربوط بما قبل خود است و بمعنی ثانی انتقال است سوی امر دیگر

عاقلان را چون بقا آمد ابد	پس بمعنی آن جهان باقی بود	پس جهود او رو آنچه دیده بود	تا بحلی شب و حج او گردیده بود
گفت ذره موسیم آمد به پیش	گر ببیند شبه اندر خواب خویش	در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه بی تن گشتیم ناپیدا ز نور
بهر سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک فتح باب	نور دیگر بود در آن نور بیست	پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گم گشتیم از اشراق نور	بعد از آن دیدم که سه شاخ شد	چونکه نور حق درو منفلخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو	میشکست از هیبتش سه سو بسو	زان یکی شاخی که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش دو شد در زمین	چشمه‌ها زاد و برون آمد معین	که شفای جمله رنجوران شد آب	باز از جا بولی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سیه پرید زود	تا جوار کعبه که عرفات بود	باز از آن صعقه چو با خود آمدم	طور بر جا بد نه افزون و نه کم

قوله عاقلان را چون بقا آمد ابد * ظاهر آنست که این مقوله مولوی است قدس سره و مراد از عاقلان دانندهٔ حق را که اولیا اند و حاصل آنکه از بقای اولیا بقای عالم است مادام که درین دار باقی اند این دار باقی ماند و چون ازین دار انتقال کرده و در آخرت رسیده آخرت از بقای ایشان باقی است و اینست معنی بقا تا آ

لیک زیر پای موسی همچو یخ	میگذارید و نماندش شاخ و تیخ	با زمین هموار شد کوه از نهیب	گشت بالابش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار	باز دیدم طور و موسی برقرار	وان بیابان سر بسر در ذیل کوه	پر خلایق گشته موسی باشکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان	جمله سوی طور خوش در گشت باز	جمله کفها در دعا افراخته	نعره از نی بهم در ساخته
باز آن غشیان بج از زمین رفت زود	صورت هر یک دگرگونه امهود	انبیا بودند ایشان اهل ود	اتحاد انبیا م فهم شد
باز املاکی همید بدم شگرف	صورت ایشان از اجرام برف	حلقهٔ دیگر ملایک مستعین	صورت ایشان بجمله انس بیر

قوله میگذارند و نماندش شاخ و تیخ * تیخ افضل گفته تیخ به چهار معنی می آید اول کوه دوم زمین سخت که در دامن کوه می باشد سوم هر چیز محکم چهارم مخفف شاخ است و درینجا سه معنی اول محتمل اند

	زین نمط میگفت احوال آن جهود	پس جهودی کاخرش محمود بود	

قوله چون جهودی کاخرش محمود بود * یعنی دید این نسق برای آن بود که آخر کار او محمود بود که مشرف باسلام گشت و این محمودیت آخر زد و حق مقرر بود برای آن حق او را این نماید تا محمودیت در آخر ظاهر شود و با یمان مشرف شود

هیچ کافر را بخواری منگرید	که مسلمان مردنش باشد امید	چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی ازو یکباره رو
	بعد از آن رستاد رشد در کلام	که بپیچم رو ز نو اندر مشام	

قوله هیچ منکر را بخواری منگرید درین ایما است بآنکه لعن بر کسانیکه موت ایشان بر کفر منصوص نیست نباید کرد باین احتمال آنکه شاید که در آخر بتوبه مشرف شود و لعن جماعت معاندان و ضالان است + + + +

پس شدم با او بچارم آسمان	مرکز و مثوای خورشید جهان	خود عجبهای قلاع آسمان	نیستش بود و نبایات جهان
	هر کسی و شد ای فخر الفنین	که فزون باشد فن چرخ از زمین	

قوله من شدم با او بچارم آسمان ¤ آه سابق تحقیق آن گذشته که عیسی عم بر آسمان دویم اند و دیدن او در چارم آو در چارم آسمان بجهة خیال او بود بنابر مشهور که عیسی عم در آسمان چارم اند

حکایت اشتر گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر گاو و قچی در پیش راه ‖ یافتند اندر روش بند گیاه ‖ گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین ‖ هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر ‖ این علف او راست اولی گو بخور ‖ که اکابر را مقدم داشتن ‖ آمده است از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام ‖ در دو موضع پیش میدارند عام ‖ یا در ان لوتی که بس سوزان بود ‖ یا بر ان پل کز خلل ویران بود

‖ خدمت شیخی بزرگی قائدی ‖ عام نارد بی قرینه فاسدی ‖

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیرشان اینست چه بود شرشان ‖ قح شتارا بازوان از زرشان ‖ سوی جامع میشدی یک شهریار ‖ خلق را میزد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن ‖ وان دگر را بر دریدی پیرهن ‖ در میانه بیدلی ده چوب خورد ‖ بیگناهی که برو از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت ‖ ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت ‖ خیر تو اینست جامع میروی ‖ تا چه باشد شر و فضرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی ‖ تا نه پیچد عاقبت از وی بسی ‖ گرگ دریابد ولی را به بود ‖ تا که دریابد مرا و نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست ‖ لیکش آن فرهنگ کید و مکر نیست ‖ ورنه کی اندر فتادی او بدام ‖ مکر اندر آدمی باشد تمام

‖ مکر ازان اوست کو دارد کرم ‖ بشنود آواز و گوید من کرم ‖

بازگشتن بحکایه اشتر گاو و قچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق ‖ چون چنین افتاد ما را اتفاق ‖ هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید ‖ پیرتر اولی است باقی تن زنید

قوله گفت قچ با گاو و اشتر که ای رفاق ¤ در قاموس مذکورست رفقه بفتح وکسر و ضم جماعتیکه موافق باشند در سفر چون متفرق شوند این اسم باطل نشود بخلاف اسم رفیق که بعد تفرق باطل نشود و رفاق بکسر را جمع رفقه است و آنچه که ملا محمد گفته که رفاق جمع رفیق است در کشف اللغات یافته نشد

گفت قچ مرج من اندر آن عهود ‖ با قچ قربان اسمعیل بود ‖ گاو گفتا بوده ام ... ‖ جفت آن گاوم که ... جفت کرد

جفت آن گاوم کش آدم ... کرد ‖ در زراعت بر زمین میکرد فلق ‖ چون ... از گاو و قچ اشتر شگفت ‖ سر فرو برد و آن را برگرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل ‖ اشتر بختی سبک تر قال و قیل ‖ که مرا خود حاجت تاریخ نیست ‖ کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس میداند ای جان پدر ‖ که نباشم از شما من خرد و تر ‖ داند این هر که ز اصحاب نهاست ‖ که نهادم فرون تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ ... ‖ هست صد چندان که اینجا کنند ‖ کوکب و قلعه های آسمان ‖ گو نهاد و بقعه های خاک دان

پس سلمان گفت کای یاران مهر ‖ بنشنیم آمد مصطفی سلطان من ‖ سید سادات سلطان نبیل ‖ معجز کونین و هادی سبیل

قوله گفت قچ مرج من اندر آن عهود ¤ آه مرج چراگاه این بیت بمبنی ست بر مشهور که مشهور گشته

که ذبیح اسمعیل اند عم وسابق گذشت که حق آنست که ذبیح اسحق اند عم اللغات فلق بکسر فا شکافتن ومراد شکافتن زمین است
برای زراعت بعقیل خوید نهادنش

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مرا گفتند آن یکی برطور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر
باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند
با ملائک فضل خود بر تافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که ای ابله حریص
ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
منکه باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم
خوردم آن حلوا و اکنون سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بو بطر
که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد
که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیکبخت
که از ان خوابت رسید امر کلوا
خواب تو بیداریست ای نیکمرد
که از ان خواب تو روی ما زرد

خواب تو بیداریست ای سرجان
که همانرا ظاهرا دیدی عیان

قوله پس بگفتندش که ای ابله حریص ای عجب خوردی ز حلوای خبیص خبیص بخاء معجمه حلوائیکه ساز نده شود از خرما و روغن +

خواب تو مانند خواب انبیاست
گشت این خوابت کی بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

قوله خواب تو مانند خواب انبیاست + الخ درین بیت اشاره است بانکه عایشه صدیقه رض فرمود چنانکه در حدیث صحیحین مذکور است اول ما بدی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الرؤیا الصادقة فی النوم فکان لا یری رؤیا الا جاءت مثل فلق الصبح الخ یعنی ابتدا کرده شد بآن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رویاء صادقه است در نوم پس بود او صلی الله علیه و آله وسلم نمی دید رویا را الا در حالیکه می آمد مثل روشنی فجر یعنی چنانکه می دید همان واقع می شد و معنی بیت آنکه این خواب تو مثل خواب انبیا که در ابتدا می دیدند و این خواب بی تعبیر واقع می شد چنانکه میدیدند و این مقصود نیست که همه خوابها انبیا بدون تعبیر همان مرئی واقع می شد زیرا که این خلاف واقع است زیرا که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم نوشیدن لبن دیده بودند و تعبیر آن حصول علم واقع شد و دیده بودند قمیص بر رجال و آن ایمان و دین بود و دیده بودند بروز احد شکسته شدن شمشیر و تعبیر هزیمت بعض اصحاب و شهید شدن بعض بود و نظائر آن کثیر اند بلکه رویا بر دو نوع است گاهی همان مرئی واقع می شود و گاهی تعبیر آن و این تعبیر رویا یک نوع علم است و انبیا علم ازین ممنوع نمی توانند شد لیکن انبیا را در ابتدا حال این رویا است که بی تعبیر واقع شود

بوالحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفران در سقر

ف ابو الحکم آخر چه بربست از هنر + آه بو الحکم کنیت ابو جهل است برای آنکه او عقل فراوان داشت و اکثر کار او بر حکم و دنیا و دین مشتمل بود لهذا کنیتش ابو الحکم نهاده بودند لیکن این عقل او را سود نکرد و جهل مرکب کشید که نام او در دنیا ابو جهل شد و در عقبی در سقر مخلد گشت

خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان	ای دلیلت گنده تر پیش لبیب	در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست غیر این ای پسر	تو از آنجا در گمیزی سمی	ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ها چو فکر ما ذلیل	پیشی ما پیش ما انا یان قبیل	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	که نمی بینم مرا معذور دار

ف خود هنر آن دان که دید آتش عیان + نی گپ کلامیکه لذت نباشد و حاصل آنکه هنر و کمال دیدن نار است عیان نه این گپ دل علی النار الدخان یعنی استدلال از دخان بر آتش هنر و کمال نیست و مقصود آنکه کمال مشاهده است نه علم که آن نظر و فکر و استدلال پیدا شود

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و بیاید خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد الاغات

مهم یعنی مهم کاری که مقصود باشد و در عرف بر شکل اطلاق می کنند الاغی و الاقی هر دو نسخه واقع است شخصی که بایلغار رود پیاده یا سوار مستتم ظاهر آنست که با دو تا ست یعنی تمام کرده شد و احتمال دارد که نون باشد بعد تا ماخوذ از تمیمه یعنی سخن پوشیده فتح شخنان مردمان کثیر که اسب را گویند سیران و سیر بیک معنی است پلاس ثبات پشمینه دنگ دیوانه و بیهوش نکال رنج داهی بدال اسم فاعل از دهی است بمعنی حوادث داهی و در بعض نسخ بواو دیده شد شاید از سهو کاتب باشد و بر این نسخه مراد سست دین و سست عقل باشد که ظلم اختیار کرده زور مخفف زود تر خام رنج احمق

سید ترمد که آنجا شاه بود	مسخره او دلقک آگاه بود	داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه اندر پنج روز	آردم پیغام خوب با فروز	بخشم او را زر و گنج بی شمار	تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید	بر نشست و تا به ترمد می دوید	مرکبی دو در ره اندر ران ده شد سقط	از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه	وقت نا هنگام ره جست او به شاه	غلغلی در جمله دیوان فتاد	شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شده است	یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت	چند اسپی تاختی در راه کشت	جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین با غشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمد فتاد	آن یکی دو دست بر زانو زنان	وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال	هر دلی رفته به صد گونه خیال	هر یکی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفتا هین چه بود	هر یکی سید حالی زان ترش	دست بر لب می زد او یعنی خمش
وهم می افزود زان فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او	کرد بشارت دلقک ای شاه کرم	یکدمی بگذار تا من وا دمم
بو که باز آید به من عقلم دمی	که فتادم در عجائب عالمی	بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

گو ندیده بود دلقک را چنین · که از او خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی · شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندش دمی در نشست · که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش · رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش · دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال · شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود · زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت او هم قند و گزین · بد وزیری داهی او را همنشین
بس شهان آنطرف را کشته بود · یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد ازو در وهم بود · وز فن دلقک همی وحشتش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست · اینچنین آشوب تو از بهر کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه · زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز · تا سمرقند او چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض · چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن · تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من · تار این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین بد وحدتت باد · که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام ریش · آتش افگندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم · که الغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته · خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده · محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر · قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد · شرطهای کابین سوی ما شد
خانها را رفته و آراسته · زین هوس سرهاست خوش برخاسته
زانطرف آمد یکی پیغام نه · مرغی آید اینطرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید · در مضاهک یک جوابی نارسید
نی ولیکن یار با زین آگه است · زانکه از دل سوی دل پنهان ره است
پس از ان یاری که امید ره است · از جواب نامه ره خالی چه است
صد نشانست از سرار و از جهار · لیک بس کن پرده زین هم بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلقک جهول · که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون · بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست · رای او گشت و پشیمان آمدست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند · او مسخرگی برون شو میکند
عقد را بنمود و پنهان کرد تیغ · باید افشردن مر او را بی دریغ
او گر این بنمود و پنهان کرد کار · بیگمان او را همی باید فشار

قوله زانطرف آمد یکی پیغام نے + آه یعنی اگر سوال کرده شود که از انطرف پیغام آمد جواب داده شود که لی یعنی نه آمدستن مخفف آمده است محمد غلام شیر

پسته را یا جوز را تا نشکنی · نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او · در نگر در ارتعاش و رنگ او

قوله می نماید دل نه بدهد روغنے + آه یعنی آن پسته می نماید و باطن او و روغن ندهد +

گفت حق سیماهم فی وجوههم · زانکه غماز است سیما و منهم
این معاین هست ضد آن خبر · که بشر بسرشته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان با خروشر · صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر · کان نباشد حق و صادق ای امیر

قوله گفت حق سیماهم وجوههم + آه منم از نمیمه است بمعنی ظاهر کننده سخن پنهان و حاصل بیت آنکه در روے علامت است که دلیل باطن می باشد که الله تعالی فرموده سِیمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ در علامت ایشان در روها ایشان است از اثر سجود که سیما ایشان دلالت دارد بر آنکه ساجد اند بظاهر و بباطن +

ان بعض الظن اثم است ای وزیر · نیست اثم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش · از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد · کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید · چاپلوس و زرق او را کم خرید

	میزنندش چون دهل اشکم تهی	تا دهل دارد او بهتان آگهی	

قوله ان بعض الظن اثم ست ای وزیر + اه اشاره است باین آیه ان بعض الظن اثم بدرستی که بعض ظن اثم و گناه اند که بر بری ظن بد برده مے شود

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل	بانگ او آگه کند یار از کل	تا بگوید خود را از اضطرار	آنچنانکه گیرد این دلها قرار

قوله زانکه هم پر باشد و هم تهی + اه یعنی پر است از باد که از اجسام لطیفه و این سبب آواز اوست

چون طمانینه ست صدق با فروغ	دل نیارامد بگفتار دروغ	کذب چون خس باشد و دل چون دهان	خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی مے زند	تا بگردش از دهان بیرون کند	خاصه که در چشم افتد خس ز باد	چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد	تا دهان و چشم زین خس وا رهد	گفت دلقک کای ملک آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل انتقام	من بے پرم بدست تو درم	آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
آنچه باشد طبع و خشم سازیست	می شتابد تا نگردد منقضی	ترسد ار آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق آن فائت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام	خوف فوت ذوق هست آن خود سقام	اشتها صادق بود تاخیر به	تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی	تا ببینی رخنه را بندش کنی	تا از آن رخنه برون ناید بلا	غیر آن رخنه بسی دارد قضا
	چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم	

قوله چون طمانینه ست صدق با فروغ + اه اشاره است باین حدیث الکذب ریبة و الصدق طمانینة کذب ریبت و صدق طمانینة یعنی کذب بشک نماید و صدق اطمینان میبخشد

گفت الصدقه مرد للبلا	داو مرضاک بصدقه یا فتی	صدقه نبود سوختن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش	لیک چون خیری کنی در موضعش	موضع شه رخ نهی ویرانی است	موضع اسپ هم نهی نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر و فرس را درگه است	عدل چه بود وضع اندر موضعش	ظلم چه بود وضع در نا موضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را	نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب وز حلم وز نصح و مکید

قوله گفت الصدقه مرد للبلا + داو مرضاک بصدقه یا فتی + در حدیث واقع ست الصدقة ترد البلا و در حدیثی مروی شیخین واقع ست قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم علی کل مسلم صدقة ترهر مسلم صدقه است قالوا فان لم یجد قال فلیعمل بنفسه فینفع نفسه ویتصدق نفسه حاضران گفتند پس اگر نیابد که صدقه دهد فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس اگر نیابد پس عمل کند بنفس خود و نفع دهد خود را و صدقه کند قالوا فان لم یستطع او لم یفعل قال فیعین ذا الحاجة الملهوف حاضران گفتند پس اگر استطاعت ندارد بر عمل و یا آنکه نکند عمل فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس مدد کند صاحب حاجت که مظلوم ست قالوا فان لم یفعل قال فیامر بالخیر حاضران گفتند پس اگر نکند آنرا فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس امر کند قالوا فان لم یفعل قال فیمسک عن الشر فانه له صدقة حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس بند شود و باز ماند از شر پس بدرستیکه این باز ماندن از شر صدقه است ازین حدیث ظاهر شد که امساک از شر نیز صدقه است و در حدیث مروی صحیحین واقع ست

کل معروف صدقة یعنی هر معروف صدقه است و چون این دانستی پس بدانکه معنی بیت آنست که صدقه رد بلا می کند و اگر مریضان خود را بصدقه و مساکین از شر و ایذا رستن صدقه است پس این چنین صدقه کن

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ چیز	نفع و ضر هر یکی از موضعیست	علم ازین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود	در ثواب از نان حلوا به بود	زانکه حلوا بی اوان صفرا کند	سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن	که رهاند آنش از گردن زدن	زخم در معنی فتد از خوی بد	چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد

قوله خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز ۰ او عمل واضح است یکی خیر است و به نسبت دیگری شر پس موضع ملحوظ باید داشت

	بزم و زندان هست هر بهرام را	بزم مخلص را و زندان خام را	

قوله بزم و زندان هست هر بهرام را ۰ او بهرام نام بادشاهست و اینجا مراد بادشاه است و حاصل آنکه بادشاه مالک بزم هست و مالک زندان هم هست بزم مخلص را امید بود و زندان غیر مخلص را

شق باید ریش را مرهم کنی	چرک را در ریش مستحکم کنی	تا خورد هم گوشت را در زیر آن	نیم سودی باشد و نیمه زیان
[illegible]	[illegible]	گفت دقاقی من نگویم گذار	لیک میگویم بحرص بیش آر
[illegible]	[illegible]	در تانی بر یقینی بر زنی	گو تمامی من بایقانی کنی

قوله شق باید ریش را مرهم کنی ۰ او یعنی شگافتن ریش را ضروری است تا چرک بیرون آید و تو او را مرهم کنی و این البته زیان دارد و چرک دران ریش مستحکم خواهد شد

	در روش یمشی مکبا خود چرا	چونکه میشاید شدن بر استوا	

قوله در روش یمشی مکبا خود چرا ۰ او قال الله تعالى أَفَمَنْ يَمْشِي مُكِبًّا عَلَى وَجْهِهِ أَهْدَى أَمَّن يَمْشِي سَوِيًّا عَلَى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ [illegible] یعنی نگونسار که پس بیند و نه پیش و نه راه را یابد مهدی نیست و کسیکه [illegible] کار بغیر ایقان رفتن بر رو ست و کار بایقان رفتن مستوی بر صراط مستقیم است و باید که کار [illegible] است پس کار بایقان مکن

	[illegible]	با پیمبر امر شاورهم بدان	

قوله [illegible] امر شاورهم [illegible] ۰ او اشاره است باین آیه وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ [illegible] یعنی مشوره کن با ایشان در کارها پس وقتیکه عزم کنی پس توکل کن بر الله تعالى و این آیه در دفتر اول گذشته است

امرهم شوری برای این بود	کز تشاور سهو و کژ کمتر شود	کاین خردها چون مصابیح انورست	بیست مصباح از یکی روشنترست
بوکه مصباحی فتد اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان	غیرت حق پرده انگیخته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است

قوله امرهم شوری برای این بود ۰ اشاره است بآیتی که در دفتر پنجم گذشته وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ و آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و احکام قبول کردند و قایم میکنند نماز را و کار ایشان [illegible] است میان خودها و از آنچه که رزق دادیم ایشان را انفاق میکنند

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان | بخت و روزی را همی‌کن امتحان

قوله گفت سیروا می‌طلب اندر جهان + اه قُلْ سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ فَانْظُرُوْا کَیْفَ کَانَ عَاقِبَةُ الَّذِیْنَ مِنْ قَبْلُ کَانَ اَکْثَرُهُمْ مُشْرِکِیْنَ بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم سیر کنید در زمین پس ببینید انجام کار آن کسانیکه قبل شما بودند یعنی ببینید که هلاک شدند و چیزی از آنها باقی نمانده و پند گیرید از انبیا و بر افعال انها نظر دیده بودند اکثر ایشان و این آفت از شرک بانها رسیده است پس از شرک اجتناب کنید

در مجالس می‌طلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول

قوله آنچنان عقلی که بود اندر رسول + اه و آن عقل منبع حقایق کماهی ست و یافتن حکمتی که الله تعالی نهاده است در هر چیز

زانکه میراث از رسول آنست و بس | که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر | که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کرده است منع آن پاک جو | از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بختست و اکسیر بقا

قوله زانکه میراث رسول آنست و بس + یعنی انبیا را میراث نیست چنانکه فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم لا نورث ما ترکناه صدقه ما مورث نیستیم که کسی از من میراث گیرد آنچه که ترک کردیم ما صدقه است پس انبیا را میراث مال نیست مگر میراث عقل و علم و شیخ اکبر قدوه محققان فرموده فَاِنَّ الْاَنْبِیَاءَ مَا وَرَّثُوْا دِیْنَارًا وَلَا دِرْهَمًا اِنَّمَا وَرَّثُوا الْعِلْمَ فَمَنْ اَخَذَهُ اَخَذَهُ بِحَظٍّ بدرستیکه انبیا نه میراث گذاشتند دینار و درهم را یعنی مال و نه میراث گذاشتند مگر علم را پس کسی که بگیرد این میراث علم را می باید که بحظ وافر گیرد و دران منع نیست بوجهی هیچ احدی را

در میان صالحان یک اصلحست | بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن

قوله بر سر توقیعش از سلطان صحیست + عادت این است که بر سر توقیع اگر دستخط صح میکنند آن صحیح می شود و احتمال بطلان ندارد و حاصل آن اصلح از الله تعالی علامت صح دارد علم و قول او احتمال غلط ندارد

در مری آنکه حلو و حامض است | حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را به خود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر
یکزبان زین قبله گر دو ابل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس | بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر | هم ساعت روز هم راهان مبر
کاندران دم که ببری از تمیز | مبتلا گردی تو با ابلیس الغریز

قوله در مری آنکه حلو و حامض ست + اه یعنی آنکه حلو و حامض ست و حلو خالص ندارد در مری آن اصلح و شک دارد و حجت انها نزد حق باطل ست و قول و علم این اصلح حق ست بی شبهه درین بیت تلمیح ست باین آیه وَالَّذِیْنَ یُحَاجُّوْنَ فِی اللّٰهِ مِنْ بَعْدِ مَا اسْتُجِیْبَ لَهٗ حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَعَلَیْهِمْ غَضَبٌ وَّلَهُمْ عَذَابٌ شَدِیْدٌ و آن کسانیکه محاجت میکنند در الله تعالی یعنی در شان الله و می خواهند که نور او باطل سازند از بعد آنکه استجابت کرده او را با قامت معجزات و دلالت آیات حجت انها باطل است نزد رب ایشان و انها را عذاب الیم است

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او وصید کردن زاغ ایشان را

اللغات چغز حیوان آبی معروف است میقات وقت وعده اشر بکسر شین معجمه بطر و تکبر را گویند کذا فی الکشاف و این معنی اینجا مناسب نمی‌افتد مگر آنکه گفته شود که از عشق بطر گشته و تکبر بعشق نموده معشوق بود و در قاموس مذکور است که اشر بکسر شین صفت از اشر بمعنی مرح و شاد شدن چنانکه بمعنی تکبر است از اینجاست که در شرح مذکور است که اشر بمعنی طرب و حریص است و این معنی مناسب مقام است و بعضی اند که اسر بسین مهمله باشد اسم تفضیل از سرور و این انسب بمقام است

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا	هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل باهم گرمی باختند	وز وساوس سینه می‌پرداختند	هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی‌زبان	الجماعة رحمة تاویل دان	آن اشر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است	بستگی نطق از بی‌الفتی است	دل که دلبر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده گشت و شد سوی دریا مقر	یار چون با یار خوش بنشسته شد	صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار	هادی راه است یار اندر قدوم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست	چشم را با روی او می‌دار جفت	گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عثار	تا بگوید آنکه وحیستش شعار	کان نشاند گرد ننگیزد غبار

قوله ماهی بریان ز آسیب خضر الخ قصه‌اش آنست که چون موسی علیه السلام خواست ملاقات خضر برای دریافت علم من لدن علامت طلبید که کجا یابم خضر را الله فرمود که جائیکه ماهی بریان زنده شده گم شود پس حضرت موسی علیه السلام رفت و یوشع علیه السلام در خدمت آنجناب بود و طعام و ماهی بریان همراه گرفتند چون بحری رسیدند که آنرا بحر الحیوة گویند موسی علیه السلام استراحت کرد و یوشع علیه السلام بر آن بحر بود آب می‌گرفت قدری آب بر ماهی بریان افتاد آن ماهی زنده شده در بحر رفت و یوشع علیه السلام را عجب گشت لیکن در خیال یوشع علیه السلام نماند که موسی علیه السلام را خبر کند پس موسی و یوشع علیهما السلام از آنجا پیش رفتند و موسی علیه السلام مانده شد از تعب راه و سابق این او علیه السلام تعب نرسیده بود پس موسی علیه السلام گفت که طعام بیار ما را درین سفر تعب رسید پس یوشع علیه السلام گفت که عجب است که در ماهی مجمع البحرین گم کردیم و مارا فراموشی و نسیان شد تا بخدمت تو معروض نساختم این حال را و این نسیان را منسوب بشیطان ساخت پس موسی علیه السلام فرمود که گم شدن ماهی و رفتن در آب مطلوب ما بود پس موسی و یوشع علیهما السلام هر دو مراجعت کرده آمدند آنجا پس یافتند خضر را و باقی قصه در کلام الله مذکور است و سابق آن قصه مذکور گردید

	چون شد آدم مظهر وحی و ودود	ناطقه او علم الاسما گشاد	

قوله ناطقه او علم الاسما گشاد الخ اشاره است باین آیه وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ تفسیرش سابقا ذکر کرده شد

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رو و پیش
جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد +
نی چنانکه چیز را خوانی اسد +

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب
نی رساله خواند نی قوت القلوب +

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان سنی کان بچه جوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از گهی که یافت زان شیخ خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبان و یار داود و ملیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او
چون شنید آهن صدای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده

مر صبا میسپرد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یکساله راه

هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غائب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غائب یافتی
سوی گوشش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت از نهان
ای سلیمان شه صاحبقران

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مخزن و هوش

قوله نام هر چیزی چنانکه هست آن + اه یعنی ان نیست که اعلام هر موجودی دانست بلکه آن نام می دانست که از جمله اسماء که ارباب اند در آن موجودات که مظاهر آن اسماء اند آن موجودات مسمی گردیدند در واقع و آن اسماء متعینه اندرین مظاهر و آثار آن اسماء ارباب در مظاهر مربوبات و کمال دانستن این اسماءست ونه دانستن مجرد اعلام هر چیز و الفاظ موضوعه بازائی آن اشیاء که این لغت از وستعمال معلوم شود

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی توانم بر تو آمدن و سخن گفتن +

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان +
نشنوی در آب ز عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر
می نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون
عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست نی با صد هزار

نیست زر غبا طریق عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

قوله عاشقان را فی صلوة دائمون + اشاره است باین آیه الا المصلین الذین هم علی صلاتهم دائمون استثناء است از مذکور سابق که انسان بی صبر است بوقت تنگی جزع می کند و بوقت رسیدن مال بخل می کند مگر آن مصلیان که آنها بر صلوة دائم اند علماء ظاهر معنی آن می گویند که بر صلوة مواظب اند که صلوة را از وقت موخر نمی سازند و برین معنی وارد می شود که در تعقیب این مذکور است والذین هم علی صلوتهم یحافظون و آنها اند که بر صلوة خود محافظت دارند که رکنی و یا مکمل از سنن و واجبات فوت نمی کنند و این محافظت شامل است مر عدم تاخیر را از وقت و مواظبت مشمول اوست پس اگر از دوام بر صلوة مراد مواظبت باشد پس تکرار لازم می آید اگرچه این تکرار باین وجه مخل بلاغت نیست زیرا که برای فائده اهمیت است اول خصوص بیان کرده بعد آن افاده تعمیم ساخت لیکن افاده جدیده اولی است از افاده مفاد پس معنی آنست که صوفیه کرام می گویند که در هر وقت و هر آن در صلوة اند چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان فرموده کسانیکه ساجد اند مدام ساجد اند سر بر نمی آرند چنانکه جناب پاک ابوبکر صدیق بوده رضه و مقصود آنکه در هر وقت و هر آن در عبادت اند و متذلل اند پیش الله مشهود خود

نیست زرغبا طریق ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس و جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست — با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال — وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی ست مستسقی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق ست و مضطرست — چون ببینی شب بر آن عاشق ترست
نیستشان از گفتگو پروای ایست — از پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدهوش آن بی هوش این

قوله نیست از غبا وظیفه ماهیان + اه این مثل مشهور گشته زرغبا تزدد حبا زیارت کن گاه بگاه اگر این چنین کنی حب زیاده گردد مولوی می فرمایند که این وظیفه عاشقان نیست که عاشق را از معشوق سیری کجا و این در حال کسانیست که حبش بمرتبه عشق نرسیده باشد و در گلستان مذکورست که این حدیث ست خطاب بابو هریره رض و این صحیح نمی تواند شد که ابو هریره گاهی صحبت جناب شریف صلعم ترک نکرده و هر روز در اکثر اوقات ملازم مجلس شریف میبود در صحیح بخاری مذکورست که بعض صحابه از مهاجران مشغول بیع و شرا می بودند و بعض انصار در اصلاح کشت و بستان میبودند و ابو هریره همیشه ملازم خدمت می بود و لهذا احادیث از وی بسیار مروی شد و اگر این امر صریح بابو هریره می بود البته برای امتثال غائب می بود در بعض ایام اگر بالفرض باشد پس در ابتدای اسلامش می تواند که برای تعلیم طریق ازدیاد حب باشد و چون حب او کامل شد همیشه ملازم می ماند

در دل معشوق جمله عاشق ست — در دل عذرا همیشه وامق ست
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و فرق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
خر نگر مردی که پیش مرگ مرد — رخت هستی را بسوی آن سر برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هُش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

قوله در دل عذرا همیشه وامق ست + اه عذرا نام معشوق ست و وامق نام عاشق

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

اللغات سلوه خوشی عیش و بی غم شدن استسقا طلب کردن نوشیدن آب و مرضی ست که در بعضی تمام آن سیری از آب نمی شود جوع البقر مرضی ست که در ان اشتهاء طعام بسیار میشود و هر قدر که خورد سیری نمی آید مسند تکیه و پشت پناه گلخن تنها آتش دان مراد ست

گفت ای یار عزیز مهرکار — من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی — شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر — با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست — لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده — آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت — بر سر و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون بر و بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او بی زبور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد

قوله جزو خاکی گشت و رست از وی نبات + اه یعنی آن حدث جزو خاکی شد و خاصه خاک پیدا کرد از و بیرون آمد نبات همچنین محو می کند الله تعالی سیئات یعنی چنانکه حدث منقلب شده پاک گردد و نبات از و روید همچنین سیئه وقت مغفرت مبدل می گردد و حسنه شود و آثار حسنه برو مترتب می شود و تحقیق آن سابق گذشت + + +

آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیان کن یا رفیق / روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکر و هییم / که ز زهر ما چو مار کوهییم
آنکه من زشت و خصالم زشت‌تر / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بری است
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی

قوله آن دهد حقشان که لا عین رأت + اه و ضمیر شان سوی طیبین و در حدیث قدسی وارد است اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب احد من البشر مقرر کردم مر بندگان صالحان را آنکه نه چشم دیده است و نه گوش شنیده است و نه خطور کرده بر دل یکی از بشر و این حدیث در دفتر سوم گذشته

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش و در امر من تاخیر مینداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من دی نیم درم راضی ترم / که دهی امروز وز فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در ربا زوان روی ماه از شیروان / سرکش من چون جوی آب روان
تا لب جو خندد از ماهی معین / ور لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کاینجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

رجوع بحکایت چغز و موش ست

بر لب جو من بجان میجو انست
یا رسولی یا نشانی کن مدد
که بدست آرند یک رشته دراز
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن
چغز جان در آب خوابت مهشی
گر نبودی جذب موش کنده مغز
یک سر رشته گره بر پای من
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
وحی حق دان آن فراست را نه وهم
جانب کعبه نرفتی پای پیل
پیل را حق جان آگه می کند

من نه بنیم از اجابت مرحمت
تا تر اآز بانگ من آگه کند
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
اندر آمیزیم چون جان با بدن
رسته از موش تن آمد در خوشی
عیشها کردی درون آب چغز
زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
که مرا در عقده آرد این خبیث
نور دل از لوح کل کردست فهم
با همه لت فی کشیر و نے قلیل
وان خانه اکول و مکره میکند
حس پیل از زخم غیب آگاه بود

آمدن بر آب بر من بسته شد
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
یکسری بر پای این بنده دو تو
هست تن چون ریسمان بر پای جان
موش تن چه ان ریسمان باز ش کشید
باقیش چون روز بر خیزی ز خواب
تا توانم من درین خشکی کشید
هر کراهت در دل مرد بهی
امتناع پیل از سیران بیت
گفتمی که خشک شد باهای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن
چون بود حس ولی با داد و د

زانکه ترکیبم زخاکی رسته شد
آخرین بحث آن آمد فرار
بسته باشد دیگری بر پای تو
میکشاندش بزیر نی آسمان
چند تلخی زین کشش جان می چشید
بشنوی از نور بخش آفتاب
مر ترا انک شد سر رشته پدید
چون در آید زافتی نبود تهی
با چنان پیلبان و بانگ هیت
یا بمرد آن جان هول افزای او
پیل زصد اسپه گشتی گام زن

قوله امتناع پیل از سیران بیت + اه مقصود تعلیل حکم سابق ست و حاصل آنکه هر کراهت که در دل کامل اید از چیزی آن چیز خالی از آفتی نیست و این برای آنست که چون کرد پیل از رفتن سوی بیت الله شرفه الله و درین فتنه بود پس کراهت ولی الله دلالة بر فتنه بودن آن مکروه البته باشد و این خبر مبتدا محذوف ست یعنی دلیل آن این امتناع پیل ست و قصه امتناع پیل آنست که یکی از اجبار ان خانه بنا کرده و خواسته که مردمان حج این خانه کنند چنانکه حج بیت الله می کردند و خواست آن جبار که هدم بیت الله کند و لشکر فرستاد و فیل فرستاد که تا آن هدم بیت الله کند العیاذ بالله آن فیل را چون فیلبان متوجه سوے کعبه کردند هرگز سوے کعبه نرفت و چون متوجه سوے یمن سے کردند که از انجا آمده بودند دوان می شد و الله تعالی ابابیل فرستاد که سنگ ریزه بر لشکریان میزد و لشکر بان بمیرد ند و همه لشکریان غارت شدند

نی که یعقوب نبی گفت از زمان
که از و جستند یوسف را اگهان
از پدر چون خواستندش آن دغان
تا برندش سوی صحرا یک زمان

قوله نی که یعقوب نبی گفت از زمان + اه تعلیل دیگرست بر مطلب سابق که کراهت ولی آگاهی دهنده فتنه است در آنکه مکروه و انست و حاصل آنکه یعقوب عم مکروه میداشت فرستادن یوسف عم را چنانکه درین آیه مذکورست اِنِّي لَيَحْزُنُنِيٓ اَنْ تَذْهَبُوْا بِهٖ بدرستیکه هر آئنه در حزن و غم می اندازد مرا آن که ببرند ان یوسف را او در بیرون خوان یوسف عم را فتنه بود که ظهور یافت

حذر

حیله گفتندش بیندیش از حذر
تا بهم در مرج بازی کنیم
یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
ما درین دعوت امین و محسنیم
این وطم هرگز نمی گوید دروغ
تو چرا مارا نمید اری امین
گفت میدانم که نقلش از نیم
که ز نور عرش دل دارد فروغ
یوسف خود نسبری با حافظین
میفروزد در دلم درد و عشم

قوله حیله گفتندش بیندیش از حذر + اه این سه بیت حاصل این آیه است یا اَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلٰی

یوسف و انا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون ای پدر ما چیست ترا امرا این نمیکردانی بر یوسف و بدرستیکه ما برای آن یوسف ناصح هستیم بفرست آن یوسف را همراه ما فردا تا خوشی کند و لعب کند و بدرستیکه ما پاسبان حافظ او را

آن دلیلی قاطعی بد بر فساد ۞ وز قضا آن را نکرد او اعتداد
این عجب نبود که کور افتد بچاه ۞ بوالعجب افتادن بینای راه
ور گذشت از وی شان عجبان ۞ گر قضا در فلسفه بود آن زمان

قوله آن دلیلی قاطعی بد بر فساد الخ جواب سوال مقدرست که اگر کسیکه این کراهت دلیل بر فتنه بود پس چرا یوسف را فرستاد همراه برادران پس جواب داد که بلی این دلیل قاطع بود بر فساد و لیکن قضا چشم را دوخت و آنرا اعتداد نکرد و در رفت آن دلیل قاطع از دل که قضا را در فلسفه بود یعنی قضا فیلسوف بود و بقوت حکمت خود یعقوب ع غفلت از آن دلیل انداخت چنانکه فلسفه بر دلیل قاطع پرده می اندازد همچنین قضا پرده انداخت برین دلیل قاطع و احتمال دارد که مراد از فلسفه فریب دادن باشد بطریق استعاره که قضا فریب مے دہد مقضی علیه را تا مقتضے از و صادر شود

کاین قضا را گونه گون تصریفهاست ۞ چشم بندش یفعل الله ما یشاست

قوله این قضا را گونه گون تصریفهاست الخ یعنی قضا را نوع بنوع تصرف است که کار خود میکند بهر نوعی که باشد و کسی که رد قضا خواهد با سباب آن اسباب و قوع در قضا می گردد چنانکه فرعون رد قضا خواست باسباب و آن اسباب پرورش موسی عم شد و اسباب هلاک فرعون گردید لهذا عارفان تکیه بر اتقا می کنند که هرچه قضاست واقع خواهد شد چنانکه یعقوب عم گرد در آن نخواست بجهت آنکه می دانست که قضا مردود نمی تواند شد

هم بداند هم نداند دل فتش ۞ موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوئیا دل گوید که میل او ۞ چون دربن شد هرچه باشد باش گو

قوله هم بداند هم نداند دل فتش الخ یعنی گاهی دل فن قضا میداند چنانکه دلها عارفان میداند مثل یعقوب عم دانست و گاهی نمیداند چنانکه کسیکه رد قضا با سباب میخواهد چون فرعون

خویشتن را این معطل مے کند ۞ در عقالش جان معقل مے کند

قوله در عقالش جان معقل مے کند الخ عقال بندی که پای زانو شتر و غیر آن می بندد و معقل بسته شده

گر شود مات اندرین آن بو العلا ۞ آن چنان شد مات باشد ابتلا
خام شوخی که هاندش مدام ۞ از خمار صد هزاران زشت خام
از شراب لاابالی گشت مست ۞ شد ممیز و ز خلایق باز رست
ای عجب چه فن زند او در کشاکش ۞ یک بلا از صد بلا الیش و آخر
عاقبت او بخنه و بستاد شد ۞ ز اعتقاد سست تقلید شان
پیش خر رو بد کجی نشان ۞ بکسا هو طشش بر معار جهار و
جست از رق جهان و از او شد ۞ وز خیالی دیدهٔ بی دید شان

قوله گر شود مات اندرین آن بو العلا الخ مراد از بو العلا عارفست حاصل آنکه افتادن عارف در قضا رنج ابتلا اوست و موجب رفع درجات او خام شوخی که رهانیدش مدام الابیات ظاهر آنست که مراد از خام شوخ مست

عشق که مستے ناقص دارد و مراد از مدام شراب عشق ست وحاصل آنکه این مست خام ناقص خلاص یافته بسبب مستے خام از اندیشه ها زشت و ازین عاقبت و این شد پخته وکامل شد و از رق جهان آزاد شد و عبد محض گردید مر حق را و از شراب لایزالی عشق و مشاهده مست شد و ممیز شد و از خلائق شد یعنی از اعتقادات خلایق که بسیت اند از تقلید خلاص شد و پیش خبر زوید حق سبحانه که ممکنات را موجود می سازد و معدوم جانفرسا شد و اسرار انرا دریافت و قوله را عتقادات شد بتقلید شان الخ بدلست از خلایق بدل اشتمال یعنی بازرست از اعتقاد و

زان بیابان عمارت تا رسید / ملک شاهی و وزارتها رسید
کاروان در کاروان این بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
زان بیابان عدم مشتاق شوق / آید و گیرد وثاق ما گرو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / تو برو با ما رخت بر گردون نهاد
میرسد اندر شهادت جوق جوق / که رسیدم نوبت باشد تو رود

قوله زان بیابان این عمارتها رسید الخ اه یا ابیات تالیه بیان خبر رو مدست و ولی محمد خام شوخ را از سکران خمر محمول ساخته و مدام را بر معنے حقیقی خود داشته و این بیت را مع سه بیت تالیه استشهاد بر مدعی بیت بالا گفته یک بلا از صد بلا اتش و اخر دیگ هو طلس بر معار جهار دو بیت اول نشر مصراع اول بیت اول ست و سه بیت نشر مصراع بیت تالی ست وحاصل بر آورده که بعض منخوار که در یک بلای بیهوشی افتاد و از صد هزار ان فکر زشت خلاص یافت عاقبه کار آن منخوار در عین منخواری که هو بط ست بر معارج رفت و ترک آن فعل نمود و از شراب حق مست گشت و از قید جهان آزاد شد چنانکه بعض کاملان که واقع شد که منخوار بودند توبه نصیب شد و بکمال رسید و این معنے اگرچه می تواند شد لیکن ازین متوهم می شود سبب بیهوشی مے مر رسیدن این کمال را و نیز مدح بیهوشے مے لازم می آید نسبت بودن آن باز داشتن از خیالها زشت و ابهام انست که اجتناب از پرهیزها باز نگاه کبیره محمود باشد و بعض کاملان را که منخوار بودند کمال از توبه حاصل شد نه از منخواری و در حصول کمال منخوار را اصلا دخل نبود بلکه منخواری موجب نقصان بود تا که توبه نصیب الله شد بکمال رسید

جاده شاهست این زنور روان / دان ازان شهادت اندر وارون

قوله جاده شاه است زنور روان اه یعنی عالم شهاده جاده جاده شاه است و یا این بیابان جاده شاه است و آیندگان و روندگان در عالم شهاده و یا از بیابان عدم مسایند و میروند

نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نه بینی قاصد جای نویم

قوله نیک بنگر ما نشسته میرویم اه یعنی هر وقت که می رود قدری از عمر کم میشود و ما اگرچه نشسته ایم لیکن میرویم سوی عدم این را بنگر و نیز ببین که طالب جای دیگری هستیم که او می رود و با بمقام او قایم میشویم و ولی محمد مصراع این بیت را بر تجدد امثال حمل کرده و برین تقدیر انتقال ست بسوی مطلب دیگر

بهر حالی سے نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل ست

قوله بهر حال من نگیری راس مال اه وجود او را به راس مال تشبیه ساخته و کسب اعمال را به تجارت که کسب اعمال تصرف ست در شخص و نفع آن در آخرت از شدن آن اعمال حور و قصور و امثال آن بار بار جهد ما ل آنکه چنانکه راس مال را کسی برای این مال که فی الحال ست کسی نمی گیرد بلکه برای عرض و وصول ربح می گیرد باید که این وجود را نیز برای این دنیا نباید گرفت بلکه برای ربح اخروی باید گرفت و تصرف این وجود

در کسب اعمال که از ان ریح زاید در آخرت و در بعض نسخ بهر حال می نگری رأس مال واقع ست و این نسخه اظهرست +

همچنان کز پردهٔ دل بی کلال	دم بدم در میرسد خیل خیال		

قوله همچنان کز پردهٔ دل بی کلال + آه این بیت متعلق ست بقول وی قدس سره ز ان بیابان این عکار تنار سد

گر نه تصویرات از یک مغرسند جره‌ها پر می‌کنند و میروند	در پی هم سوی جان چون میرسند دائما پیدا و پنهان میشوند سعد دیدی شکر کن ایثار هم	جوق جوق اسپاه تصویرات ما فکرها از اختران چرخ دان نحس دیدی صدقه و استغفار هم	سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما دائر اندر چرخ دیگر آسمان

قوله گر نه تصویرات از یک مغرس اند + آه بیابان عدم عبارت از مقام اعیان ثابته ست که بوی وجود نشمیده اند و عالم اعیان ثابت مفرش این عالم شهادت می آید همچنین مفرش عالم خیال سر اعیان ثابت اند آنچه در اعیان ثابت ست در خیال می آید اگر مفرش این تصویرات در ان نبودی این خیالات بوجود نامدی که هر چه در وجود می آید در عالم الهی متقرر و ثابت ست پس این علم الهی که متعلق با عیان ثابت ست مفرش عالم خیال و عالم شهادت ست

ما کییم این را بیا ای یار من از خیال و وهم و ظن بازش رهان ای عزیز مصر جانم دستگیر	طالعم مقبل کن و چرخی بزن از چه و جور رسن بازش رهان عذر این زندانی خود در پذیر در خلاص و یکی خوابی ببین	روح را تابان کن از انوار ماه تا ز دلداری خوبی تو دلی ای عزیز مصر جانم آن تست زود کان الله یحب المحسنین	زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه پر برارد بر پرد ز آب و گلی یوسف مظلوم در زندان تست

قوله طالعم مقبل کن و چرخی بزن + آه چرخی زدن یعنی دوره سعد برای من اظهور آر + + + +

هفت گاو لاغر پر از گزند	هفت گاو فربهش را میخورند	هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند	سنبلات تازه‌اش را میچرند

قوله هفت گاوی لاغری پر از گزند + آه بیان خواب پادشاه مصرست و سابق از عزیز مصر پادشاه مصر مراد بود اگر چه عزیز وزیر را گویند و این خواب درین آیه مذکورست وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ و گفت پادشاه که بدرستیکه من می بینم هفت گاو ان فربه که میخورند آنها را هفت لاغر و می بینم هفت خوشه ها سبز و هفت خشک

قحط از مصرش بر آمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را سرسری از سوی عرشی که بودم مرتجا او	یوسفم در حبس تو ای شه نشان شهوت مادر فکندم کاهبطوا	هین ز دستان زنانم وارهان

قوله قحط از مصرش بر آمد ای عزیز + آه و این قحط تعبیر آن خواب بود

پس فتادم ز ان کمال مستتم	از فن زال پر ز بند ان رحم	روح را از عرش آرد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم

قوله از فن زالی پر ز بند ان رحم + آه شاید مراد از زال این دنیاست و این فن او آنست که این دنیا ملبان استعداد خود ست قیام خود است برای اقامت این بنیاد در رحم آمدیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری لطیف در شمار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من ببینم چشم بد کردم پدید / ور ببیندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / بات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت باهمت شده است
تا ز بس همت که یابد از نظر / شه نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکارتست هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می‌پرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

قوله اول و آخر هبوط من ز زن + آه که هبوط آدم هم از صلاح زن و خواهش او بود که شجره خورد و هبوط روح برای دنیا که خواهش اقامت خود کرد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود می‌گشت فرد / با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / پس بگوئید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست

قوله قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ + آه یعنی از بسیار اندکی

هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است

قوله هر که را شب بینم اندر قیروان + آه قیروان بمعنی کاروان است و بمعنی مشرق و مغرب نیز آمده

سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چند باشد بس بلند / کنگرش در تخت گردانم کمند

قوله سر الناس معادن داد دست + آه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة خیارهم فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام و بیان کانها اند مثل کانها طلا و نقره بهترین آنها که در

جاهلیت گویند همان هنر ایشان در اسلام بشرطیکه تفقه نمودند و ازین حدیث معلوم شد که مناط هنری فقاهت و فهمیدن است پس
تفاضل بنظر این خاصیات هنر آمد شد

همچو احمد که کشند اندر سخت ... که کشندش سوی تخت و کنب
همچو احمد که کشند اندر خت جانش ... تا کشندش بر سوی آسمانش
گفت خصمش بی که کشند اندر زنیب ... آنکه من وان یار است از زیب
پس بپرسیدند زانشه کای سند ... سر از خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم ... که رهانم مجرمان را از سقیم
مجرمان را چون بجلادان دهند ... چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را ... طی کنند آن قتل آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تو ای ... چون خلاص روز محنتها تو ای
بعد از آن جمله بسوی شه شدند ... سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست ... گفت می گوید که سلطان با شماست

قوله همچو احمد کو بود از یمن + اه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
فاذا هم الانصار شاید که این نفس یافته بود از رسیدن بوی از انصار از جانب یمن

خاک بو کرد آن دگر از ربوه ... گفت کاین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استا و کمند ... تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بو بکرد ... گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب چون زد نقب در مخزن رسید ... هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت ... قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان ... حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت ... روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست ... تا که سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند ... وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه ... یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی ... روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دیدند آن یار ... بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست ... این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم ... برگشاد او در معرفت لب با حشم

قوله خاک بو کرد آن دگر از ربوه + اه ربوه بحرکات ثلثه جای
بلند و توده خاک که بلند باشد

گفت و هو معکم این شاه بود ... فعل ما می دید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب را شناخت ... جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو ... که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون ... که بدو بهرام هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود ... از خورشید چشم او مازاغ بود

قوله و هو معکم گفت او این شاه بود + اه تحقیق
این بیت سابق گذشته

در شب دنیا که محجوبست شید ... ناظر حق بود زو بودش امید

قوله در شب دنیا که محجوبست شید + اه شید مکر و حیله و زرق برین معنی خبر بعد خبر است و معنی آنکه دنیا محجوب
و زرق است و بعضی شید بمعنی خورشید گفته و برین تقدیر فاعل محجوب است و معنی آنکه درین دنیا که در حجاب کرده شده
است آفتاب و برین معنی نیز می تواند که متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه درین دار دنیا که محجوبست آن سرور
صلی الله علیه و آله و سلم خورشید ناظر بود

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ... دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد ... گردد او در یتیم با رشد

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ‏ دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
نور او در درها غالب شود ‏ آنچنان مطلوب را طالب شود
مر یتیمی را که حق سرمه کشد ‏ گردد او در یتیم با رشد

قوله از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت + اه یعنی صدر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم منشرح بود پس گنجایش هر معلوم داشت وازین بصر دل روشنی بر روشنی افزود وابن شرح صدر موجب این نور گردید چنانکه سرمه موجب روشنی بصر حس مے شود

در نظر بودش مقامات العباد ‏ لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قوله در نظر بودش مقامات العباد + اه شاهد را دو چیز باید یکی مشاهده دیگر اخبار بان مشهود ومقامات عباد او را صلی الله علیه وآله وسلم مشهود بود که هیچ مقام العباد نرسید مگر از وساطت او صلی الله علیه وآله وسلم وبرطبق آن خبر داد امته او خبر خواهد داد ور روز حشر وبرای این معنے الله تعالی لقب او صلی الله علیه وآله وسلم بشاهد کرد در قول خود انا ارسلناک شاهدا

آلت شاهد زبان وچشم تیز ‏ که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند ‏ گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست ‏ شاهد ان باز او چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است ‏ کو بدیده بےغرض سر دیده است

قوله که ز شب خیزش ندارد سر گریز + اه مراد از شب دنیاست وحاصل از لفظ در شب دنیا سر مبارک او صلی الله علیه وآله وسلم گریز ندارد بلکه بیقظان است او در همه حال اگرچه بظاهر در نوم ست که نوم بچشم مبارک او عارض شد وقلب او را هرگز نوم نمی بود صلی الله علیه وآله وسلم

مدعی دیده ست اما با غرض ‏ پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن ‏ تا قبول افتد ترا با ما سخن
پس تیغه جمله را با علم وزم ‏ حبک الاشیا یعمی ویصم
پس بدید او حجاب اسرار را
حق همان خواهد که تو زاهد شوی ‏ تا غرض بگذاری وشاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده شود ‏ بر نظر چون پرده پوشیده شود
در دلش خورشید چون نور فشاند ‏ پیشش اختر را مقادیری نماند
سیر روح مومن وکفار را

قوله مدعی دیده ست اما با غرض + اه غرض در مصراع اول بمعنے فائده است ودر مصراع ثانی بمعنے پوشیدن

در زمین حق را و در چرخ سمے ‏ نیست پنهانتر ز روح آدمے

قوله در زمین حق را و در چرخ سمے + اه یعنی در زمین ودر آسمان چیزی که مملوک حق ست پوشیده تر نیست از روح که او پوشیده تر ست در اوراک نمی آید مگر بکشف

باز کرد از حق دو چشم خویشتن ‏ آنکه صاحب رفعت آمد در سخن

قوله باز کرد از حق دو چشم خویشتن + اه یعنے آنکه صاحب رفعت در طرق حق ست که صاحب کشف وذوق ست دو چشم دل خود را واکرد از حق که حق را دید وهمه حقائق که روح آدمی از انجمله است بنمود نیز

باز کرد و از طلب می یابیش غنی ‏ روح هر امر ربی مهر کرد
پس چه دیدان چشم را چشم غرض ‏ پس بر و پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند گفتش خمار صد صداع / منظر حق دل بود در دو سرا	نام حق عدلست و شاهد آن اوست / که نظر بر شاهد آید شاه را	شاهد عدلست زین رو چشم دوست

قوله باز کرد از رطب و یابس حق نورد ✦ اه یعنی حق سبحانه پرده برداشت از رطب و یابس و خبر هر خیر داد در قران و سنن رسول لیکن بر روح مهر باین قول کرد که الروح من امر ربی و خبر ازان نداد مگر همین اجمال و کسی از خواص و عوام باخبار حق معلوم نکرد که اخبار ربان نموده واین منافی آن نیست که خواص آنرا دریابند بکشف وشهود بوجهی که اخبار ازان متعذر باشد ودرین بیت اشاره است باین آیه قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي وَمَا اُوْتِيْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا ولفظ الا قليلا یا استثنا از علم ست یعنی قليلا من العلم ترجمه آنکه بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم روح از امر رب منست یعنی شانی ست از شان رب من که احدیت ذات با جمیع اسماست وند اده شده اید شما از علم مگر اندکی از علم یعنی نداده شده اید باخبار ما از علم مگر قلیل از علم واین منافی آن نیست که علم بذوق وشهود به بعض خاص شود ویا لفظ الا قليلا استثنی از ضمیر اوتیتم ست ومعنی آنکه داده نشده اید از علم آن روح مگر کسان قلیل از شما وفا قول عارف ربانی عبدالله ابن عباس رضی الله عنهما من ذلك القليل من ازان قلیلم که روح را دانسته مؤید احتمال اخیرست

عشق حق و عشق شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش	پس ازان لولاک گفت اندر لقا	در شب معراج شاهد باز ما

قوله عشق حق وعشق و سر شاهد بازیش ✦ اه یعنی ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم عشق حق بود وشاهدبازی او تعالی بود که باز دید با عالم چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس این عشق که بر عالم بود که سبب ایجاد عالم بود آن عشق در حقیقت عشق آن سرور بود صلی الله علیه وآله وسلم وشاهد بازی با او بود صلی الله علیه وآله وسلم زیراکه ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غایه مقصود از ایجاد عالم ست ولهذا الله تعالی فرمود آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم

این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم میشود	شد اسیر آن قضا میر قضا	شاد باش ای چشم تیز مرتضی

قوله این قضا بر نیک و بد حاکم بود ✦ اه البتین بیان فضل شاهدست یعنی قضا قاضی بر هر نیک و بد حاکم ست وشاهد بر قضا حاکم می شود چه قضا قاضی فرع شهادت شاهدست پس مصراع دوم بطریق استفهام انکاری ست وچون شاهد بر قضا حاکم شد پس آنکه اسیر قضا بود میر قضا گشت یعنی بی ملاحظه آنکه شاهد باشد اسیر قضاست بجهت حاکم بودن قضا بر نیک وبد درصورت شاهد بودن همان شاهد که اسیر قضا بود امیر و حاکم بر قضا می شود وچون شهادت فرع سوی بینات فرمود شاد باش ای شاه پسندیده خصال که از تیر چشمی خود باین مرتبه رسیدی واز حضیض معلولی بذروه عالی رسیدی و در قضا در ربدی غرض که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که بر مقامات عباد واقف ست اگرچه اسیر قضا حق ست سبحانه لیکن حاکم بر قضا حق ست بدون وساطت او صلی الله علیه وآله وسلم نمی تواند شد وهمه عارفان کاملان که واقف اند بر مقامات عباد بامداد او صلی الله علیه وآله وسلم خلفاء او یند صلی الله علیه وآله وسلم نیز حاکم بر قضا اند بتبعیت او صلی الله علیه وآله وسلم وبجهت خلافت او صلی الله علیه وآله وسلم وبعض شراح مصراع ثانی را استفهام انکاری

نگفته و حاصل بر آورده که قضای قاضی بر نیک و بد حاکم است لاجرم شاه بر قضا حاکم نشود و ملک شاه نیز محکوم قضا است اما بمقتضای لولاک لما خلقت الافلاک سید انبیاء صلی الله علیه وآله وسلم گشت بر عدل بود و محکوم قضا بود میر قضا در خلق الافلاک گشت بحکم نسبت محبوبیت که با خلق سبحانه داشت و درین تقدیر اگرچه بیان غرض و مقصود از تقریر بود حاصل میشود و آن بودن او صلی الله علیه وآله وسلم میر قضا لیکن درین تقریر دعوی این که بر قضا است با حاکم نمی شود مذکور است و این خلاف واقع است زیرا که مستثنی می شود از شهادت

عارف از معروف پس درخواست کرد	کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
از اشارتهات دلمان بی خبر	ای پناها لا ازاه روز و شب	چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد	تا که در شب انجم دیده شد	نصف معروف تو بودن آن مهی
	پس کمال البر فی اتمامه	

قوله عارف از معروف پس درخواست کرد الخ مراد بوداست بقول او قدس سره چشم عارف دران اثنا هر دو کون عارف از معروف خود که الله دست این دعا گردد و طریقه عبدیت که اعتراف بعجز خود و فرو گذاشتن فکر دو رقیب از صفات الهیه است بمعنی نگهبان است بر بندگان و بعض شراح گفته که با زر بسر قصه آمد و مراد از عارف و روشناسنده شاه است و از معروف ذات شاه را مراد داشته و کلام را بدان نسق میراند که هم مجاز و هم حقیقت را شامل است و در ضمن مناجات قصه را تمام میفرماید

رب اتمم نورنا بالساهره	و انجنا من مفضحات القاهره	بارغیب را روز هجر رو مده
جان قربت دیده را دوری مده	بعد تو دردیست از فکر و نکال	خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
آنکه دیدست مکن نادیده اش	آب زن بر سبزه بالیده اش	

قوله رب اتمم نورنا بالساهره الخ و انجنا من مفضحات القاهره ای رب من تمام کن نور ما که نور ایمان است در زمین محشر دیده خواهد شد و نجات ده ما را از امور یکه فضیحه کننده در اوقات قاهره است و آن اوقات حساب است و می تواند که اضافه مفضحات سوی قاهره اضافه صفة بسوی موصوف باشد

من نکردم لاابالی در طریق	تو مکن هم لاابالی ای شفیق	هین مری از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار روی تو بدید		

قوله من نکردم لاابالی در طریق الخ مراد از لاابالی بیباک

دید روی جز تو شد غل گلو	و این استعمال شایع گشته کل شی ما خلا الله باطل	باطلند و می نمایندم رشد

با طلا [illegible] ممد و مرشد — زانکه باطل باطلان را می کشد — ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه کهرباست

معده نان را می کشد تا مستقر — می کشد مر آب را تف جگر — چشم جذاب بتان زین کویهاست — مغز جویان از گلستان بویهاست

زانکه حس چشم اندر رنگ کش — مغز و بینی می کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار درماندگان را واخری

فوائد وید رونی خر تو شد غل گلو + اه اگر این را مناجات اعتبار کنم پس معنی ظاهر ست و اگر از قصه اعتبار کنم پس مصراع ثانی طریق تمثیل ست این منافی نیست مرحوم محمد رضا را که بیان قصه ست در ضمن مناجات

رو بشه آور و چون تشنه با بر — آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون زبان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ گو

گفت کشتیم چون جان شد طین — آفتاب جان توئی در روز دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر — کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وانمود — آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست — زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبل مسد — روز مردن نیست زین فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس — که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود — غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار — که بشب بر روی شه بودش نظار

سگ چه بیدارست شب چون شاه با — بیخبر نبود ز شبخیز شهان +

بین ز بدناماں نباید ننگ داشت — بهر این بد اصرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد — خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا کز همت تا لحن کشند — تا شود این زر تاراج و گزند

هر کسی چون بیره در سرما — بازکن دو چشم و سوی ما بیا

فوائد

رو بشاه آور و چون تشنه بابر + این بیان قصه مجرده است بالقطع +

قصه آنکه گاو بحری که گوهر کاویانی از قعر دریا برآورده و شب بر ساحل دریا

گاو آبی گوهر از آب آورد — بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فگنده گاو آبی عنبرست — که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیش نفل — چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تاجری بر گل زند وحل سیاه — تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج — تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از و نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار — پس ز طین بگریزد ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست — گاو کی داند که در گل گوهرست

قوله هر که چون زنبور وحیش نفل + ای نفل بالفاست پس مراد از غنیمت ست و نفل در اصل آنکه امام وعده کرده باشد شخصی را از غازیان از غنیمت سوای حصه او و اینجا مستعمل در غنیمت ست و یا بقاف ست مع ضم نون که بمعنی آنکه خورده شود بعد شرب شراب و امثال آن و اینجا مراد مطلق غذا است و این اوفق و انسب ست کما لا یخفی و اما بودن نقل بقاف مع فتحتین بمعنی تیز زبان شدن و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی حاضر جواب پس بغایت بعید ست و در بعض نسخ مذکورست نغل بغین معجمه و این نسخه شاید که از قلم ناسخ باشد که نغل عنا باهر در قاموس مذکورست که معنی آن فساد حرم ست و فساد دینه و بکسر عین ولد الزنا و این معانی هرگز مناسب مقام نیست لیکن ولی محمد گفته که بمعنی سیراب شدن است و این نوع صحت دارد اگر ثابت شود از لغت

اهبطوا افگند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افگند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود در عدن
تا جرش داند ولیکن گاو نی — اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست — گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبها چو در گوشها

قوله اهبطوا افگند جان را در حضیض الخ + محیض بمعنی حیض ست مستعار برای سیئه است که سیئه نیز نوع ناپاکی ست و معنی آنکه چون هبوط افتاد روح را درین عالم از نماز قرب محروم گشت بسبب سیئات و محمد رضا برای ابلیس مستعار گفته و این نیز بعید نیست که ابلیس سبب محرومی ست از قرب که اغوا می کنند برای ارتکاب سیئات و ولی محمد گفته که مراد از محیض همون هبوط ست و معنی آنکه این هبوط او را محروم از قرب گردانید و این بعید محض ست که هبوط جان در تن موجب زیادت قرب ست اگر مهذب شود خواه بخلقت چنانچه انبیاء اند یا باتباع کامل مر انبیا را

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چغز را

اللغات سر رشتهٔ عشق آمیخته بعشق که موش ست غراب البین نوعی ست از غراب که نول او سرخ می باشد منسحب از انسحاب بمعنی کشیده شدن

آن سر رشتهٔ عشق است میکشد — بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم — که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن روی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در تم

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و جوشش در ربود / چغز آبی کی شکاری زاغ بود

چغز می‌گفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنی ست نی از ما و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

قوله عقل می‌گفتش که جنسیت یقین + او یعنی عقل نفس را گفت که جنسیت نیست از راه صورت که آب و طین است باعتبار

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

قوله مور اسود بر سر سنگ سیاه + و در بعض نسخ بر سر لبد سیاه لبد بمعنی نمد است + +

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی که سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن + / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین + / مخلص مرغست عقل دام‌بین

قوله بد قفسها مختلف یک جنس فرخ - مراد از قفس تن است و از فرخ روح چنانکه بیت تالی بران گواه است و حاصل آن که عیسی هم اگر مخالف ست مر ملائکه چرخ را در قفسها تن لیکن فرخ روح جنسیت با روح داشت که اوصاف روحانیه بر عیسی هم غالب بود +

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدان سو زو شتافت
جنس را ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک +
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قوله دام دیگر بد که عقلش در نیافت + او این بیت مربوط است بسابق خود یعنی مخلص مرغ از آفات بدیه عقل دام بین ست که از دیدن دام گرفتار آن نمی‌شود لیکن انجا دام دیگر ست و آن کثرت مشهوده است که مانع از شهود ست این را عقل نمی‌بیند و دیدن آن دام جز باتباع وحی نمیتواند شد + + + + + + + +

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد ازان به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن +

بود عبدالغوث هم جنس پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی

وان یتیمانش ز مرگش در سمر
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد آن هم عاریه

مدتی بگذشت زو نامد خبر
جمله فرزندانش در اشغال مست
گشت پیدا باز شد متواریه

چون پری نه سال در پنهان پری
زو طمع ببریده هم زن هم پسر
خود نگفتندی که بابایی بدست

قوله بعد نه سال آمد آن هم عاریه + او عاریت بدل تا دست و او در متواریه یا سکته و تای تانیث نیست و بودن این آمدن عاریه برای آنست که بقصد اقامت نامده بود + + + +

یک همی عرضید و زن را دیو ماند / بود همجنسی پریانش چنان +
نی نبی فرمود جود و محمده / لا ابالی آورد
در مشارق در مغارب یار او / پیش او استارگان خوش صف شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین / چیست جنسیت یکی نام نظر +
هر طرف چه می کشد تن را نظر / چون نهد در زن خدا خوی نری
منتظر بنهاده دیده در هوا + / اینچنین صورت بماند موش خوار

گشت پنهان کس ندیدش باز راز / که بباید روح هر انسان +
شاخ جنت دان بدنیا آمده / زانکه همجنس اند ایشان در خرد
هم حدیث و محرم اسرار او / اختران هم درس او حاضر شده
اختران از پیش او گشته بعین / که بدان پا بنهده در یک دگر
بیخبر را که کشانند با خبر + / طالب زن گردد او چون نیز نری
از زمین بیگانه عاشق بر سما / از خبیثی شد ز بون موش خوار
باز از شهوت حیوا شد خوی نش

یک همی همان فرزندان خویش / چون بهشتی خبر و جنت آمده است
مهرها را جمله جنس مهر خوان / بود جنسیت در ادریس با نجوم
بعد غیبت چونکه آورد و قدوم / آنچنانکه خلق آواز نجوم +
هر یکی نام خود و احوال خود / آن نظر که کرد حق در وی نهان
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / چون نهد در تو صفات جبرئیل
چون نهد در تو صفتهای خری / طعمه جوی دخان و ظلمت پرست
تنگ موشان باشد و مار دوش‌ها

بود و زان پس کس ندیدش ترک ایشان / هم ز جنسیت شود یاران پرست
قمره را جمله جنس قمر خوان / هشت سال او باز مل شد همقدوم
بر زمین می گفت او درس نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
باز گفته پیش او شرح رصد + / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
او مخنث گردد و کون میدهد + / همچو فرخی در هوائی چو سبیل
صد پیت گر هست در آخر بری / از شیر و چو شیر از دو شباب مست

قوله: گشت پنهان کس ندیدش باز راز + ولی محمد گفته که راز از رنگ کردن و اینجا مراد رنگ بد الالت بیت تالی +

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان تلخی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون

قوله: خوی آن هاروت ماروت ای پسر + هاروت و ماروت دو فرشته بودند خوی انسان گرفته بر زمین بودند چنانکه سابق در دفتر اول مذکور شد

لوح محفوظ از نظرشان دور شد / در پی خوبانش و با خویشتن
خاک از همسایگی جسم پاک / خاک تو همسیرت جان می شود

لوح ایشان ساحر و مسحور شد / خوند بری گل و روغن بین
چون شرف آمد و اقبالناک / سرمه چشم عزیزان می شود +
سایه بوده او ز خاکش سایه مند

سر بهانی سر بهان هیکل همان + / خاک گور از مرده هم یابد شرف
پس تو هم اجسادهم الدار گو / ای لب او گور خفته خاک وار
صد هزاران زنده در سایه فید

موسی بر عرش فرعونی مهان / تا نهد بر گور او دل روی کهف
گر دلی داری برو دلدار جو / به ز صد زنده و نفع و انتشار

قوله: لوح ایشان ساحر و مسحور شد + که سحر از ایشان رواج یافت و ایشان تعلیم سحر می کنند و برین علم سحر الله تعالی ایشان را اطلاع داد چنانکه نص قران بران دال است

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بعد ساله

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

نیست مرده کیکه مرد پس راحت یافت یعنی صالحان را که موت ند راحت ست نیست میت نیست مرده مگر مرده احیا که در زندگی هم مرده ولد که از علم و عمل صالح محروم ست اللغات نسیب بهم نسب وکسیکه نسب عالی داشته باشد توختن ادا شده توختن ادا کردن واثق اعتماد کننده

آن یکی درویش ز اطراف دیار ... جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر بکر ... بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده ... هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی ... سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال ... در کرم شرمنده بودی زان نوال
در بکردی ذره را شمسی فتی ... بودی آن در همتش نالایقی
بر امیدی او بیامد آن غریب ... کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته ... وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد ... چون بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو ... بر امید قلزم اکرام او
وام داران رو ترش او شاد کام ... همچو گل خندان از آن روی الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب ... چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب ... کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا ... کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست او را شیر پشت ... بشکند مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید ست من

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ ∴ قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ

قوله بحر پیش کام خشکش جرعهٔ — خشک اسپ و معنی ظاهر است و در بعض نسخ واقع ست قلعه پیش کام خشکش جرعه وجرعه هست مرحله میان کوفه و حیره که میان عرب و بغداد ست و برین نسخه این معنی مراد ست ++++

یکسواره تاخت تا قلعه بکر ... تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ ... اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر ... که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن ... پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد ... گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو ... همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پیست ... گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند ... خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند ... سرنگون سار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی ... که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد ... کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست ... پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر ... گربه را نی ترس باشد نی خطر
گر به پیش آیند موشان ای فلان ... نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در شمار ... جمع معنی خواه هین از کردگار

قوله یک سواره تاخت تا قلعه بکر — ظاهر آنست که کر عربی ست بمعنی حمله و احتمال دارد که بکاف فارسی باشد یعنی

نیست جمعیت ز بسیاری جسم ... جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی ... جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای ... هر یکی بردی ز گربه ضربه‌ای
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای ... خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب ... وان دگر گوشش دریدی هم ز ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش ... از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش — پخچید از جانش نه بیم گربه هوش

از کله ابنه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بند د خواب را

در زمانی شان ابساز د ترت مرت — کس نیارد گفتنش از راه پرت

مالک الملکست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ماه فرن

بنهد اندر روی دیگر نور خود — که ببیند نیم شب هر نیک و بد

گر بود اعداد موشان صد هزار — خشک گردد از یکی گربه نزار

مالک الملکست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد

صد هزاران گور ده شاخه دلیر — چون ندارد باشند نیش صولت شیر

در رخی بنهد شعاع اختری — تا شود شاهی غلام دختری

قوله جسم را برباد قائم دان چو اسم — مراد از اسم لفظ موضوع بازاء شخص ست که در فارسی نام گویند و این الفاظ که بر می آیند قائم در هوا اند که محاوره فرس ست و نیز این الفاظ ثبات ندارند و قیام بر باد کنایت ست از عدم ثبات و معنی آنکه اجسام را قائم بباد دان که ثبات ندارد چنانکه اسما و الفاظ در هوا اند که ثبات ندارند در اللغات میست بایاء مشدده بمعنی ننگ و عار ضراب شمشیر زدن و مراد مطلق جنگ ست ناب دندان بزرگ بیرون شو که نیز کاه و شبین در بیرون موشش ضمیر راجع سوی موش ست ترار الا عزت درت زیر و زبر پرت یعنی شیخ افضل بباء موحده بمعنی برو و یکسو شو و ولی محمد گفته که ببابر فارسی ست فرن ابر سفید و روشن

یوسف و موسی ز حق بردند نور		سید و رخسار و در ذات الصدور

قوله یوسف و موسی ز حق بردند نور — آه منقول شده است که یوسف و موسی علیهما السلام بنور مبین مخصوص بودند چنین نور که بر نور آفتاب غالب بوده و این نور الهی از حضرت الله تعالی رسیده بود برای اعجاز

روی موسی بارقی انگیخته		پیش رو او توبره آویخته

قوله روی موسی بارقی انگیخته — آه تفصیل هر دو نور نور یوسف علم و نور موسی علیه السلام بس منیر مانند درخشنده بود مثل برق که اگر بر چشم احدی می افتاد کور می کرد لهذا پیش آن نور توبره یعنی نقاب می انداخت

نور رویش آنچنان بردی بصر	که زمرد از دو چشم مارگر	از حق درخواسته تا توبره	گرد آن نور قوی را ساتره

قوله که زمرد از دو چشم مارگر — در شرح میر نور الله رحمه الله تعالی مذکور ست که گر بکاف عربی بمعنی حمله ست اگر فلک مارانه گرموده کر را مفعول بردی گفته میشود وجهی دارد و گر را بمعنی ناشنوا گفتن صفت مار داشتن بغایت بعید می نماید مگر آنکه بمعنی حمله گرفته صفت مار گفته اید بطریق مبالغه از قبیل نعت بمصدر و شارحی دیگر گفته که مار کر ماری را گویند که لنیده او را هیچ افسون و پادزهر اثر نکند و در عربی آنرا حیه اصم می گویند و این وجه اوجه ست و شیخ افضل گفته که میتواند که گر بکاف فارسی باشد بمعنی قدرت که در فرهنگ جهانگیری بمعنی قدرت گفته است و معنی بیت آنکه آن نور بصر را چنان بردی که زمرد از دو چشم مار قدرت رامی برد و اوجه همان ست که بمعنی حیه اصم باشد

توبره گفت از کلیمت سازمین		کان لباس عارفی آمد یقین

قوله کان لباس عارفی آمد امین — یعنی این خرقه عارفان از نقاب باید ساخت

کان کسا بر نور صبری یافته است	نور جان بر پود و تارش تافته است	جز چنین خرقه نخواهد شد صوان	نور ما را بر نتابد غیر آن
	کوه قاف ار پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد	

قوله کان کسا از نور صبری یافته است — او یافته بباء موحده است و حاصل آنکه آن یافته شده و مبدل گشته

از نور صبر و رزیدن و شکیبا شدن بموسی عم حاصل شده بود و اگر یافته با یای مثناة تحتانیه باشد پس صبر بضم صاد بمعنی ابر سفید ست و مراد پرده باشد و حاصل آنکه آن کسار را موسی عم پرده یافته از نور چنانکه ابر سفید پرده از نور آفتاب ست و تقدیر اوجه و اظهر ست و کسیکه صبر بضم بمعنی ابر سفید گرفته مستغنا برای تعب شد و معنی آنکه آن کسار از نور الهی نور یافته پس از لفظ نور نور الهی مراد گرفته تقریر بعید اختیار کرده

یافت اندر نور ابدان جال	یافت اندر نور چون احتمال آنچه طورش برنتابد ای کیا	آنکه طورش برنتابد ذره ذره اندر زجاجی ساخت جا	قدر آتش جا سازد از قارورۀ

قوله یافت اندر نور چون احتمال یعنی نور چون برداشت

گشت مشکوة زجاجی جای نور نورشان حیران این نور آمده	که همی در نورش قاف و طور چون ستاره زین ضحی فانی شده که نگنجیدم در افلاک و خلا	بسم شان مشکوة از آن جان شان جام زین حکایت کردن آن ختم رسل در عقول و در نفوس بادی	تا فته بر عرش و افلاک این سراج از ملیک لایزال لم یزل

قوله گشت مشکاتی زجاجی جای نور اه زین ابیات تلمیح ست باین آیت کمشکوة فیها مصباح الی الآخر و معنی آیت سابق مذکور شد

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف بی چنین آئینه این خوبی کمن	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف برنتابد هم زمین و هم زمن هر دمی زین آئینه پنجاه عرس	تا بر لالی آن دل فوق تحت بر دو کون اسپ ترحم تا نم بشنو آئینه ولی شرحش مپرس	یا بد از من پادشاهی و تخت پس عریش آئینه بر ساختیم

قوله در دل مومن بگنجیدم چو ضیف ضیف بضاد معجمه بمعنی مهمان

حاصل آن کز لبس خویشتن پرده ساخت ز آهنین دیوارها نافذ شدی گشته بود آن آئینه ستار نور	که نفوذ او قمر را می شکافت تو بره با نور حق چه فن زدی ز آنکه بود از خرقه یک پاره صوف	گر بدی پرده ز غیر لبس او گشته بود آن آئینه صاحب نفی ز آن شود آتش رهین سوخته	پاره گشتی در بدی کوه دو تو بود وقتی سوز جسته چارفی کو ست با آتش زبیش آموخته

قوله حاصل آن کز لبس خویشتن پرده ساخت مربوط ست بقول او از بین سره ست تو بره گفت از کلمیت ساز بین اه و مراد از آن قمر آن نورا که بر چنین موسی عم ظاهر شده بود و لبس بمعنی لباس و حاصل آنکه او عم از لباس خود پرده آن نور ساخت چنین پرده که نفوذ آن نور را مانع می آمد و میتواند که قمر بمعنی حقیقی خود باشد و مصراع ثانی تعلیل پرده ساختن باشد و معنی آنکه از لباس خود پرده ساخت برای آنکه نفوذ آن نور قمر را منشق می ساخت و اگر پرده بنودی نظام دنیا باقی نماندی و تا قمر خلل رسیدی پس پرده از خود ساخت تا نور نافذ نگردد

در هوای عشق آن نور رشاد بعد از آن صبرش نماند و آن کر	خود صفورا هر دو دیده باز داد بر گشاد و کرد خرج آن قمر	اولا بر بست یک چشم و بدید همچنان مرد مجاهد نان دهد	نور روی او و یک چشمش پرید چون برون و نور طاعت جان دهد

قوله خود صفورا هر دو دیده باز داد صفورا نام دختر شعیب عم که در حباله نکاح موسی عم بود

پس زنی گفتش که چشم عبهری	چون ز دستت رفت حسرت مینخوری	گفت حسرت میخورم که صد هزار	دیده بودی که همی کردم نثار

قوله بس بی گفتش چشم عبهری یعنی او را سوال کرد که این چشم تو مثل نرگس از دست تو رفت ازین تو حسرت میخوری مجنورا در جواب گفت از رفتن چشم حسرت نمیخورم که چشمها کثیر چرا بهار شد تا از دیدن این او سیر شوند

روزن چشمم ز مه ویران شده است حق شنید این دو بیتش باز داد	لیک مه چون گنج در ویران نشست دید سوی راز نورش ساز داد	کی گذارد گنج کاین ویرانه ام از نظر این نور زو نهان نشد	یاد آرد از وثاق و خانه ام از خزینه خاص بد ویران نشد

قوله لیک مه چون گنج در ویران شده است + آه یعنی در ویرانه رفت ست پس قافیه درست شد

نور روی یوسفی وقت عبور زانکه به دیوار دیدندی شعاع هین دریچه سوی یوسف باز کن	در فتادی در شباک هر قصور فهم کردندیش اصحاب بقاع وز شکافش فرجه آغاز کن پس همیشه روی معشوقه نگر	پس بگفتندی درون خانه در خانه را کش دریچه ست آن طرف عشق ورزی آن دریچه کردنست این بدست تست بشنو ای پسر	یوسفست این سو بسیران در گذر دارد از سیران یوسف این شرف کز جمال دوست دیده روشنست

قوله نور از رخسار یوسف در عبور + اه ازینجا بیان نور حسین یوسف ست علیه السلام

	راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک دور اندیش را	

قوله دور کن ادراک دور اندیش را + آه مراد ازین ادراک دور اندیش ادراکی ست که حاصل از نظر فکریه می شود که این ادراک دور می انداز از حق ونیست ادراک مفید مگر آنکه به تقلید وحی حاصل شود و این بقرب حق وکشف حقائق علی ما هو علیه میرساند

کیمیا داری دوای پوست کن پیر وقت مرا بغ جانها زانش پر سر ملک جهانش داد حق	دشمنان را زین صناعت دوست کن زنده کرده مرده غم را دمش ملکت تعبیر بی درس و سبق شه غلامان او شد از علم هنر	چون شدی زیبا بدان زیبا رسی نی همه ملک جهان دون دهید ملکت حسن سو زندان کشید ملک علم از مال حسن آسوده تر	کو رهاند روح را از بیکسی صد هزاران ملک گوناگون دهند ملکت علمش سو کیوان کشید

قوله دشمنان را زین صناعت دوست کن + اه این دشمنان قوی نفسانیت اند که سوی لذائذ نفسانیه می کشد و دوست ساختن این دشمنان را آن طریق ست که نفس را مطمئنه وملهمه گرداند

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام روز دار الملک تبریز سنی	از ره آمد سوی آن دار السلام بر امیدش روشنی در روشنی	شد سو تبریز و کوی گلستان جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال	خفته امیدش فراز گلستان از نسیم یوسف مصر خیال

قوله سوی تبریز کوی گلستان آه گلستان اول یعنی جای ابنوی گل و گلستان ثانی یعنی ستانندهٔ گل پس قافیه درست ست

	گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جای اسعادی وطارت فاقتی	

قوله گفت یا حادی انخ لی ناقتی + اه ناقتی ای راننده شتر شتر مارا نشان که سفر تمام شد

قوله جای السعادت وطارت فاقتی + آمد نیک بختی و پرید من وحاجت من

	ابرکی یا ناقتی طاب الامور	ان تبریزا مناجات الصدور	

قوله ابرکی یا ناقتی طاب الامور + ان تبریزا مناجات الصدور + بنشین ای اشتر من خوش شد کارها بدرستیکه تبریز مناجات و آرامگاه سینهاست

اسرحی یا ناقتی حول الریاض — ان تبریز النا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریزست و کوی گلستان

فر فردوسیست این پالیز را — شعشعهٔ عرشیست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد — گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند

تا شب بیهوش بود و بعد از آن — نیم مرده باز گشت از غیب جان

قوله اسرحی یا ناقتی حول الریاض + ان تبریز النا نعم المفاض بچرای ناقهٔ من گرد باغها بدرستیکه تبریز برای ما بهتر جای فیض ست

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب

الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور

ثم الذین کفروا بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

واجل مسمی عنده ثم انتم تمترون جمیع محامد مر آن اللّٰه راست که پیدا کرده است آسمانها را و زمینها را و پیدا کرد تاریکی را و نور را یعنی اللّٰه با این قدرت کامله است پس این اعجوبه است که آنها که کافر شدند برب خود مساوی می سازند معبودها خود را با وجود آنکه اصلا قدرت ندارند و با اینکه خودها را مساوی اللّٰه می دانند در وجود و می دانند که اللّٰه موجودست و اینها در ذات خود رائحه وجود نشمیده‌اند و نیستند مگر از شیونات او تعالی که وجود مطلق ست و آن اللّٰه آنست که پیدا کرد شما را ای نوع انسان از گل که ابتدای خلقت انسان از گل ست بعد آن اینست که مقرر کرد اجل و اجل مسمی و معین ست نزد او پس تر با دانستن این ای کافران شک می کنند در قدرت او که می گویند که او سبحانه قدرت نمیدارد بر احیاء ثانیا بعد موت با وجود آنکه بدیهی ست نزد عقول که کسیکه قادرست بر پیدا کردن این احسن تقویم از گل بدون سبقت مثال پس او بطریق اولی قادرست بر اعادت این بناء

اللغات کفو همتا قریب قرار یافته و خنکی یافته سمین فربه را و جوان مرد و حکیم دیان از اسماء الٰهیه است مشتق از دین ست بمعنی جزا دهنده و دین بمعنی جزا ست اسطرلاب آلتی ست که ورقهامی باشد که ازان احوال آفتاب بنسبت ارض معلوم میشود و طول بلدان و عرض آن و این لفظ در دفتر اول گذشته و عنکبوت اسطرلاب صفحه ایست از اسطرلاب مثل نسج عنکبوت سوراخ دارد و آدم را اسطرلاب علو گفته بطریق استعاره که آدم مظهر اوصاف حق ست و اوصاف حق از دید او معلوم می شود رشاد راه راست یافتن منجم داننده احوال نجوم از اسطرلاب و غیر آن و اسطرلاب بدون منجم بکار نمی آید و اینجا مراد از منجم مرشدست از انبیاء و تابعان آنها که بالعیت اند که ارشاد طریق انبیاء می کنند گول نادان تک یا بنین نهان تند

خشمناک سخرهٔ مسخر تابع دلیل

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او زمین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخاو رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه می‌گویم همه تو می‌دهی / بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل می‌کارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر کول اندر چه دوید
از برون آن هرچه در چاهست نیز / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بر در خرگوشش از ره کاهلان / در تک چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه وین از نیکشان / چون ازو غالب تری سر زیر گشت
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / در خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

قوله او نگفت این نقش داد آب نیست + آه یعنی شیر در دل خود نگفت و فکر نکرد و ندانست که این نقش در داد آب شیر نیست که این عکس محض ست و این ندانستن و نگفتن در دل بجز تقلیب الله تعالی نیست که چون قضا آید بر عقل پرده می افتد

تو هم از دشمن چه کینی می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

قوله ای زبون شش غلط در هر ششی + آه محمد رضا گفته یعنی غلط بزرگ زیرا که غلط شش در شش را به سبیل مبالغه بر غلط کلان اطلاق می کنند و ولی محمد مواخذه کرده که لفظ هر مانع ست ازان که شش در شش باین معنی می تواند شد بشش در هر شش و شیخ افضل گفته که لفظ غلط متعلق بهر شش انتهی و برین تقدیر تقریر انست که زبون شش در هر واحد ازین شش جهات غلط کرده که حق را دران نیافته با وجود آنکه حق دران شش جهت ست بحکم قول الله تعالی اینما تولوا

فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ ای ذات الله

آن عداوت اندرو عکس حق ست / کز صفات قهر آنجا مشتق ست

قوله آن عداوت اندرو عکس حق ست + آه بدانکه این صفات که در عالم ظاهر ست صفات حق ست که درین مظاهر ظاهر شده و نیست صفت عالم که ذلت و افتقار لیکن این صفات بسبب ظهور دران مظهر تقییدیا فتند بحسب استعداد آن مظهر و لهذا بعض مظاهر بوجهی متصف شدند که ظهور بران وجه منافی حکمت شرعیه می افتد چنانکه قهر بر مظلوم و این قهر بجا غضب ست نه از صفات الهیه ست لیکن چون ظاهر شد در مظهر سی الاستعداد متعلق بمظلوم شد

منافی حکمت شرعیه او فتاد و این تعلق بمظلوم بجهت آنکه مظلوم مستعد بتعلق این قهر بود و با این علم قهر رسانیدن که مستعد آنست ضروری ست عین حکمت پس این قهر که از ظالم ست بر مظلوم بجهت آنکه ناشی ازین مظهر ظالم ست منافی حکمت ست و بجهت آنکه از حق رسانیدن مستعد له بمستعد ست و حکمت ست و همچنین سائر صفات که بنظر اتصاف عبد بآن ذمیمه اند اگرچه بنسبت حق ظاهر کمال ست چون تکبر و امثال آن

وان کنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندران رویش نمود — مر ترا آن صفحه آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند سعد مرا زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست — نحس این سو عکس نحس آن سوست
داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داد دست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند باید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتی ست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب

قوله وان کنه در وی ز عکس جرم تست الخ این حکم کلی نیست که در قهر عباد این چنین بر سبیل کلیت نیست نمی‌بینی که قهر کافران بر مومنان که مومنان را ایذاء میرسانند عکس جرم مومنان نیست خصوص دران که معصوم و محفوظ اند چون انبیاء و اولیا بلکه مقصود آنست که جائیکه قاهران و مقهوران منغمس در رذائل نفسانیه اند پس کسیکه بسبب غلبه نفس مجادله میکند گناه قهر در هر یک عکس جرم دیگری ست و این ماخوذ ست از حدیث مروی امام بخاری اذا التقی المسلمان بسیفهما فالقاتل والمقتول کلاهما فی النار وقتیکه ملاقی شوند دو مسلم به سیف خودها و قتال کنند باهم پس قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخ قالوا فما بال المقتول حاضران سوال کردند و گفتند چه شان مقتول ست که در نار شود و با وجود آنکه مقتولیت او را عصیان نیست قال انه یرید قتل اخیه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای آنکه بدرستیکه او اراده می داشت قتل آخ خود که مسلم قاتل ست و چون تنقیح حدیث کرده میشود که ظاهر می گردد که کین هر یک عکس کین دیگرست و جرم قهر ظالم عکس جرم کین مظلوم ست که او اراده ایذاء او دارد و ازانچه گفته شد حل این ابیات می تواند شد

داد حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد — هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند — حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه — تو ازان رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ بر آب روان
پادشاهی نزیبد آن خلاق را — پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس آن خورشید دائم برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست — وان که بر چرخ معانی مستویست

قوله آنچنانکه آن تو باشی و تو آن ۱۰ ه یعنی در حق این عطا که عین این عطاست من عطاء حق ست به سبب

ظهور حق در و با این عطا

خوبرویان آئینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال

قوله عشق ایشان عکس مطلوبی اوست + عشق مصدر مبنی مفعول یعنی معشوقی ایشان عکس مطلوبی و معشوقی اوست

باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دو شابست و دو شابست خل
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را کو در گذشته ست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور
همره خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

قوله باز عقلش گفت بگذر زین حول + اه راجع سوی دام و دانه یعنی باز عقل آن دام و دانه را گفت او را اینکه میگوئی که عطاء حق بهتر ست از عطاء محتسب احولی ست که دوئی باقی ست بلکه عطا محتسب عطاء اوست تعالی که محتسب در میان چیزی نیست و نیست معطی و موجود مگر او سبحانه و تعالی

عکسها ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنمود نیست
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملائک چون شود

قوله در مثال عکس حق بنمود نیست + آه مثال یعنی کالبد یعنی در کالبد عکس حق را دیدنی ست + + + + + + +

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن سیب کرد
عکسها را ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق معنی ست عکس
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

قوله چون درین جو دید عکس سیب مرد + آه این تمثیل ست مر حکم سابق را یعنی ابدال حق متصف بصفات حق شدند و متخلق باخلاق حق شدند و ذوات ایشان فانی گشت در ذات حق او عین ذات متصفه بصفات حق گردید درین مشاهده چنانکه کسی در جو عکس سیب بیند و آن سیب گرفته دامن خود پر کند آن عکس نباشد همچنین ذات ابدال مع کمال اگرچه عکس ست و ظل لیکن عین ذی ظل و آنچه محمد رضا گفته که هستی ممکن که در هستی واجب مستهلک گردید و صفات بشری از و زائل گردید ممکن نماید غلط ست زیرا که از فناء هستی ممکن در هستی ذات حق ممکن از امکان بیرون نمی شود و واجب نمی گردد و سابق مذکور شد نقلا عن الشیخ الاکبر قدوة المحققین که این تعین حجاب ست و این حجاب تعین در واقع حاصل نمی شود و عارف کامل بهمه صفات حق موصوف می شود سوای وجوب ذاتی و شیخ محب الله رحمه الله فرموده امثال آن از قدم و اطلاق

تن مبین و جان مکن کان صم بکم / کذبوا بالحق لما جاءهم

قوله تن مبین و جان مکن کان صم بکم + اه یعنی تو ابدال را تن مبین و مدان انهار اطین و جان خود را مکن که این جان کندن ست زیرا که آن کران از استماع حق بسمع قبول و بکمان از قول حق که کفار اند حق را تکذیب کردند وقتیکه آمد بصورت رسول صلی الله علیه و آله و ظاهر شد تو هم چنان باشی تابع اینکه مراد از حق ما جاء به الرسول باشد از قران و غیر آن از وحی یعنی تکذیب این حق کرد وقتیکه آمد ایشان را بر لسان رسول تو هم ازان مکذبان باشی که تکذیب اولیاء اهل ست سوی تکذیب رسول اگرچه او ملتزم آن نیست و معنی اول انسب بمقام ست

مارمیت اذ رمیت احمد بدست	دیدن او دیدن خالق شدست

قوله مارمیت اذ رمیت احمد بدست + آه یعنی چون رمی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم عین حق ست پس دیدن او عین دیدن حق ست که او وا فعال او فانی در ذات حق ست

حق مر او را برگزید از انس و جان	رحمت للعالمینش خواند از آن

قوله حق مر او را برگزید از انس و جان + آه که او را مظهر ذات با جمع جمیع اسما و صفات گردد چون او سبحانه عین رحمت ست که رحمت عین اوست آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را نیز رحمت گفت

خدمت او خدمت حق کردن است	روز دیدن دیدن این روزن است	خاصه این روزن درخشان از خداست	نی ذریعه آفتاب و فرقهاست
هم از آن خورشید زد بر روزنی	لیک ابداه و سوی سهو دنی	درمیان شمس و این روزن رهی	هست در روزن ز آنش زان آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش	اندرین روزن بود نورش بجوش	غیر این راه هوا کشش جهت	درمیان روزن و خور بالفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه میروید ز عین این طبق	سیب روید زین طبق خوش لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان	کز میان هر دو ره آمد نهان	آنچه روید از درخت بارور +	زین سبد روید همان نوعی ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه این ثمر خوش می‌نشین	نان چو اطلاق آورد ای مهربان	نان چرا اینخوانش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن گرد و جان	خاک ره را همچو بین و سرمه دان	چون ز روی این زمین تابد شرق	من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا نقش مخوان ای چشم شوخ	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ	پیش این خورشید کی تابد هلال	با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار	تا ز هستیها بر آرد او دمار +	دو مگوی و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانیست و مرده و مات و دفین	چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباچه را
	چشم و دل را این گذاره کن ز طین	آن یکی قبله است دو قبله مبین	

قوله خدمت او خدمت حق کردن ست + آه یعنی طاعت او عین طاعت حق ست چنانکه الله تعالی می فرماید مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللهَ کسیکه اطاعت کرد رسول را این بتحقیق اطاعت کرد الله را

چونکه دیدی ماندی از هر دو طرف	آتشی در خف فتاد و سوخت خف

قوله آتشی در خف فتاد و سوخت خف + آه خف بفتح سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد در لغت عربیه آنرا حراقه گویند و در بعض فرهنگها مذکورست که خف گیاهی ست نرم که آتش زود می گیرد و آنرا زیر سنگ آتش نهاده چقماق میزنند و آن آتش بگیرد و در عربی آنرا مرخ خوانند +

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان ست که عمر نام داشت که چنان به سبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی ست الخ

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس نیفروشد بصد دانگ از لواش

قوله کس نیفروشد بصد دانگ از لواش + نو بالفتح لام نوعی ست از نان

چون بیک دکان بگفتی عمرم	این عمر را نان فروشید از کرم	او بگوید رو بدین دیگر دکان +	زین یکی نان به کزین پنجاه نان

قوله زان یکی نان به کزین پنجاه نان - آه یعنی ازان دکان یک نان بهتر از پنجاه نان که ازین دکان هست

گر نبودی احول او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دگر	پس زدی اشراق این نا احولی	بر دل کاشی شدی عمر علی
	این از اینجا گوید آن خباز را	این عمر را نان فروش ای نانوا	

قوله گر نبودی احول او اندر نظر - آه یعنی این خرنده نان اگر احول نبودی و حضرت امیر المؤمنین عمر رض را جناب امیر المؤمنین علی رض را یکی دانستی و تسمیه موجب تبرک دانستی اندر دل آن کاشی که فروشنده نان هست احولی برطرف شدی و جناب امیر المؤمنین عمر رض در دل وی عین علی گشتی و محبت با هر دو برابر پیدا گشتی یعنی از ارتفاع احولی ازین خرنده پرتو بر قلب فروشنده زدی احولی او نیز زائل شدی و شاید که خرنده نان تسمیه بعلی حضرت میدانست و در جناب پاک مرتضی علی رسوخ تمام نمیداشت و مدعی رسوخ بجناب پاک عمر رض بود پس مولوی می فرمایند اگر این احولی در دل وی نبودی و رسوخ کامل هر دو جناب میداشت بر دل کاشی فروشنده نان نور او تابان شدی او نیز از احولی خلاص شدی و رسوخ با هر دو جناب در دلش بکمال پیدا شدی

چون شنید او هم عمر از احولی	در کشید آن نان که هست آن علی	پس فرستادش بدکان بعید	نان ندهش مروی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انبار من	راز یعنی قسم کن زاو این	او همت ز افسون حوالت می کند	این عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو	در همه کاشان ز نان محروم عمر	در یک دکان علی گفتی بگیر	نان از اینجا بی حواله بی زحیر
	احولی دو بین چو بی تمییز توش	احولی صد بینی ای مادر فروش	

قوله چون شنید او هم عمر از احولی - آه یعنی آن کاشی فروشنده نان گرفتار احولی بود در هر دو جناب فرق می کرد به یکی جناب مدعی رسوخ بود مبغض جناب دیگر ازین نان آورند او که این نان ازان جناب علی ست نه جناب عمر رض عنهما حال آنکه هر دو از اکملان و قطب الاقطاب اند هیچ نان که غذای جسمانی ست و غذای روحانی بدون امداد باطن این هر دو جناب امیر المؤمنین علی بود

اندران کاشان خاک از احولی	چون عمر می کرد چون بنوی علی	هست احول را درین ویرانه دیر	گونه گونه نقل نو که تم خیر
در دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست تر بین عرصه هر دو سرا	دار هیدی از حواله جا بجا	اندرین گلشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر	ای بهر جو تو خیالش خمی مبر	که ترا از عین این عکس نقوش	حق حقیقت گردد و بینی تو روش
	چشم ازین آب از حول حر میشود	عکس می بیند سبد پر میشود	

قوله اندرین دکان دینار احولی - آه یعنی درین دار دنیا از احولی در هر دو جناب فرق می کردند الست که باطن هر دو جناب واحد ست که هر دو جناب خلیفه رحمان و قطب الاقطاب زمان بودند + + +

پس معنی بلع باشد این آب	پس مشوع بان چو بلقیس جناب	بار گونا گون ست پشت خران	این بیک چوب این خران را نو بران
بیکی خبار لعل و گوهر ست	بر یکی خبار سنگ مرمر ست	بر همه جوها تو این حکمت مران	اندرین جوها ببین عکس خران
آب خضر ست این آب [illegible]	هر چه اندر وی نماید حق بود	زین یک جو ماه گوید من مهم	من نه عکسم هم حریم هم راهم
اندرین جو هر چه بالا ست [illegible]	خواه بالا خواه بر وی وارد ست	از دگر جوها بگیر ای جوی را	ما و دان این پرتو مهر وی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین	از نعیم و تاج و تخت و هم زدین	اندرین جو هر چه داری تو مراد	باز بین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون	گشت موجود اندرو فنی بعد دون	این سخن پایان ندارد آن غریب	گریه کرد از درد آن مرد لبیب

قوله این شوعیان چو بلقیس از حباب . چنانکه بلقیس از روبه صرح ممرد از قوارير خواست که عریان درآید

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن وام او مشهور شد	پای مرد از درد او رنجور شد	از پی توزیع گرد شهر گشت	از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست	غیر صد دینار آن کدیه‌پرست	پای مرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ئی	کو کند مهمانی فرخنده‌ئی	مال خود ایثار راه او کند	جان خود ایثار جاه او کند
	شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کرد توفیقش قرین	

قوله پای مرد آمد بدو دستش گرفت . آه یعنی پای مرد آمد بان وام دار دست او گرفت و یا آنکه پای مرد آمد و دو دست آن وام دار گرفت ++++++

ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لاشک بحق ملحق بود	شکر می‌کن مر خدا را در نعم	نیز می‌کن ذکر و شکر خواجه هم
	رحمت مادر اگر چه از خدا است	خدمت او هم فریضه است و سزاست	

قوله ترک شکرش ترک شکر حق بود . اه چنانکه در حدیث مروی ترمذی واقعست من لم یشکر الناس لم یشکر الله یکی نه شکر کرد آدمیان را نکرد شکر الله را

در قیامت بنده را گوید خدا	این چه کردی آنچه من دادم ترا	گوید ای رب شکر تو کردم بجان	چون نشد تو بود اصل آن سعد نی آن
گویدش حق نی نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام فن	بر کریمی کرده‌ئی حیف و ستم	نی نه دست او رسید این قسم
چون بگور آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در [illegible]	گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مر یتیم و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت	ای چو رزق عام احسان در بتاب	ای فقیران را عشیره و والدین	در خراج و خرج در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر	داده تحفه در سوی دوران بطر	پشت ما گرم از تو بودی آفتاب	رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره	ای چو میکائیل راد و رزق ده	ای دولت پیوسته یا دریای غیب	ای لقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت	سقف قصد منت هرگز نگفت	ای من و صد همچو من در ماه و سال	مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما	نام ما و فخر ما و بخت ما	تو نمردی لیک بخت ما بمرد	عیش ما و رزق مستوفی ببرد
نیمه از حق بد و تو واسطه	در میان ما و حق تو رابطه	واحد کالالف در بزم کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم

قوله در قیامت بنده را گوید خدا . آه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکور است که این ابیات مضمون این حدیث است اذا حشر الخلائق یوم القیمة حتی یعید اصطفی علیه عبد من عباده معروفا فیقال له هل شکرته یعنی وقتیکه محشور شوند خلائق روز قیامت آورده شود بعبدیکه برگزیده کرد بروی عبد دیگر از عبادی احسان را پس گفته شود او را آیا شکر کردی آن بنده را مراد آن بنده است که احسان کرد بر وی فیقول لا یا رب

علمت ان ذلک منک فشکرتک علیه پس بگوید او در جواب ای رب من دانستم که آن احسان از تو بود پس شکر کردم ترا بران احسان فیقول الله عز وجل لم تشکرنی اذا لم تشکر من اجریت ذلک علی یدیه پس گوید الله عز وجل شکر نکردی مارا وقتیکه شکر نکردی مر آنکس را که جاری کردم آن احسان را بر دست وی

زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتاج الیه

قوله زین سبب فرمود حق صلوا علیه + الخ قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰئِکَتَهٗ یُصَلُّوْنَ عَلَی النَّبِیِّ یٰاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا بدرستیکه الله تعالی و ملائکه او صلوة می فرستند بر نبی ای آنکسان که ایمان آوردید صلوة کنند بر و تسلیم کنید بر و صلوة اعتناء بلندی شان وی واین صلوة فرض قاطع ست بر مومنان اقل آن یکبار ست و واجب ست در هر وقتیکه ذکر شریف او آید خواه باسم علم ویا بلقب ویا بعضی دیگر که تعبیر از ذات مبارک باشد و مولوی می فرمایند که سر فرضیت صلوة بر نبی صلی الله علیه وآله وسلم آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم مرجع و محتاج الیه همه کارهای ماست و امداد کارهای ما از دست صلی الله علیه وآله وسلم و مجیر و شفیع احوال ما و او شفیق ترست بر ما از مادران و پدران و او هدایت سوی ایمان نمود و تعلیم به شرائع و دین ما شفقت تمام ست پس شکر او صلی الله علیه وآله وسلم فرض کردید و از جمله شکر او صلوة بر و و اعتناء بلندی شان اوست صلی الله علیه وآله وسلم و فوائد جسام برین صلواة مرتب ست و مفید در حق ماست بفائده تامه و اشتغال ملائکه بصلوة بر وصلی الله علیه وآله وسلم نیز برای شکر اضافت کارهای ملائکه هست از و صلی الله علیه واله وسلم وصلوة الله تعالی بر و برای آن که اتمام ظهور کمال اسمائی او تعالی از باطن وی ست و او را شناخت مگر برای اتمام ظهور کمال اسمائی خود که علت غائی تکوین عالم اوست صلی الله علیه وآله وسلم اللغات حیف ظلم و میل از حق نشیدا و از باد رد و خواندن شعر نبیل استاد دانا مرجی آنکس که امید داشته شود بوی غوث فریاد رسنده عشیر قبیله گفت شگافت عیال فرزندان و توابعان که آنها بر خود لازم داند عیش زندگی مستوفی تمام و کامل کرده است از استیفاء رزم جنگ نعم جمع نعمت

خاتم از مرده بمرده می دهد	گر دکانهای شمرده می دهد	تو حیاتی میدهی در هر نفس	گر نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار	نقد زری بی کسادی بی شمار	وارثی نابوده یک خوئی ترا	ای فلک سجده کنان کوی ترا
	خلق را از گرگ غم لطف شان	چون کلیم الله شبان مهربان	

قوله خاتم از مرده بمرده می دهد + الخ مراد از مرده اول جماد ست که سیم و زر ست و از مرده ثانی منغمش بدنیا

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت	در پی او تا بشب در جستجو	وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند	کف همی مالید بر پشت و سرش	می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی	گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان	مصطفی فرمود که خود هر نبی	کرد چوپانی و برنا یا صبی
نی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی جهان	تا شود پیدا وقار و صبر شان	کرد شان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان
علم موسی وار اندر رعی خود

گفت منهم بوده ام دیری شبان
او بجای آرد تدبیر خرد
آنچنانکه انبیا از این رعی

هر امیری کو شبانی بشر
لاجرم حقش دهد چوپانیی
برکشید و داد رعی اصفیا +

آنچنان آرد که باشد موتمر +
بر فراز چرخ مه روحانیا

قوله پای موسی آبله شد نعل ریخت + اه نعل ریختن عاجز شدن و شتاب رفتن

خواجه تو باری درین چوپانیت
بر امید کف چون دریای تو
تو کجائی تا بصد چندان کرم
تو کجائی تا که خندان چون چمن
تو کجائی تا بری در مخزنم

کردی آنچه کور گردد شانیت
در وظیفه دادن و ایفای تو
با من خسته بجای آری نعم
گوئیم لبتان دو صد چندان بمن
تا کنی از وام و فاقه ای منم

دائم آنجا در مکافات ایزدت
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
تو کجائی تا مرا خندان کنی
من همی گویم لبس و تو مفضلم +

سر وری جا و دانه بخشدت
تو کجائی تا شود این درد صاف
با غریب خسته دل آری بجا
لطف و احسان چون خداوندان نفی
گفته کاین هم گیر از بهر الم

قوله خواجه داری اندرین چوپانیت + اه مقوله دام داست خطاب بمحتسب شانی بمعنی دشمن و بد خواه +

چون همی گنجد جهانی زیر طین

چون بگنجد آسمانی در زمین
در هوای غیب مرغی می پرد

حاش لله تو برونی زین جهان
سایه او بر زمین می گسترد +

هم بوقت زندگی هم این زمان

قوله چون همین گنجد جهانی زیر طین + اه یعنی این عادت شده است که بر تمام خلق موت ست و آنها مدفون می شوند چرا گنجی تو که مثل آسمان هستی در زمین ++

جسم سایه سایه سایه دل ست
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
ای عجب کو لعل شکر بار تو
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار

جسم کی اندر خور پایه دل ست
تن تقلب می کند زیر لحاف
وان جوابات خوش و اسرار تو
آنکه کردی عقلها را بیقرار
کو هم آنجا که دل و اندیشه اش

مرد خفته روح او چون آفتاب
روح چون من امر ربی مختفی ست
ای عجب کو آن عقیق لعل خا
چند گوئی فاخته سان ای عمو
دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش

در فلک تابان و تن در جامه خواب
هر نشانی که بگویم منتفی ست
آن کلید قفل مشکلهای ما
کو و کو و کو و کو و کو و کو +

قوله جسم شانه سایه میانه دل ست + اه یعنی جسم یک سایه است سایه روح حری که سایه دل ست برین تقدیر جسم سانه موقوف ست و سایه سایه بیان بودن وی سایه ست و شارحان بر اضافه مرتبه حل می کنند و این از تکلف اضافت خالی نیست و دل مشرق انوار الهیه است و روح حیوانی جزیه سایه اوست و مثال سایه اوست و جسم سایه مثال این جسم سایه پایه یکه دل ست

کو هم آنجا که صفات رحمتست
کو هم آنجا که بوقت علتی

قدرتست و نزهتست و فطنتست
چشم دارد بر امید صحتی

کو هم آنجا که امید مرد و زن
آنطرف که دل اشارت می کند

میرود در وقت اندوه و حزن
چون زبان یاهو عبارت می کند

قوله کو هم آنجا که صفات رحمتست + اه لفظ کو سوال ست درین ابیات و مابعد آن جواب و احتمال دارد که کو بکاف فارسی امر از گفتن چون آن وام دار در ابیات سابقه سوال کرد که آن محتسب متصف بفضائل کو و کجاست الحال میگوید دل خود را بگو در جواب

او مع اللهست بی کو کو همی

کاشکی جولاهه ما کو گفتمی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق

روزها امیزند صد گونه برق

قوله او مع اللهست نی کو کو همی + اه یعنی او باالله ست و آنجا کو گنجایش ندارد که کو سوال از مکان ست کاش

مثنوی چو لا هم ما گویی گفتم ما بر نفی گو دلالت می کرد که ما برای نفی است

جزر و مدش بد بجیحون زبد — منتفی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بیدست و پا — هست صد دینار ازین تو زلیع و بر
حق کشیده است مانده ام در کشمکش — میروم من بر تو باد اخلاق خوش
همتی میدار یار حسب تست — ای همایون دست و روی و همتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون — یافتم در وی بجای آب خون
هیچ آن خیرست اگر مهتاب ست — جو همان جو لیک آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم — پس بسوی حق روم منهم دژم

قوله جزر و مدش بد بجیحون زبد — اه جزر باز گشتن آب از دریا و مد افزونی آب و زبد که عبارت از کف دریا است مستعار برای همین دنیا یعنی جزر و مد روح او را بحر حقیقت و زبد بود یعنی در حیات دنیا گاهی جزر او بود و گاهی مد او منتفی و تمام شد بموت این جزر و ماند

مجمع و پای علم ماء القرون — هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بی خبر گر باخبر — در کف نقاش باشد محتضر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان — ثبت و محوی می کند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد — بخل می برد و سخا را می برد
که برد حقد و صفا آرد همی — بد برد و بخش و عطا آرد همی

قوله مجمع و پای علم ما و القرون — اه واو عاطفه مقدر است میان پای و ماوی و حاصل آنکه جای جمع شدن و پای علم که جمع است نیز و جای بازگشت اهل قرون هست حق سبحانه چنانکه الله تعالی می فرماید که همه عالم نزد ما حاضر کرده شده است

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف — ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود — ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی — ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی می شوی — پس بدان کاندر کف صنع ولی

قوله نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو — اه غدو مخفف غدوه است و معنی ظاهر است

چشم بند از چشم دوزی که بود — صنع از صانع چسان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولانا نه چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر اندیشه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو ازین یک حکایت در نظر — تا شوی از گفت من خبیر

قوله چشم بند از چشم دوزی کی رود — اه چشم بند عبارت از صانع چشم است چنانکه نقش بند یعنی شیخ افضل گفته و قول ولی محمد که چشم بند باین معنی نامده است مقابل شیخ افضل اعتبار ندارد و چشم دوزی با یای مصدریه هست و حاصل آنکه صانع چشم بسبب چشم دوختن کی رود که صانع از صنع کی غافل می شود و غائب میشود +++

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بان اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس — نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که

و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین	در گله سلطان نبودش هم قرین	او سواره گشت در موکب پگاه	ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود	تا به رجعت چشم شه بر اسپ بود	بر هر آن عضوی که افگندی نظر	هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت	حق مر او را داده بد نادر صفت	پس تجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیرست و پرست و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی	ای رخ شاهان بر من بیذقی	نیم اسپم در رباید ناسقی
	جادوی کرده است جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیات این	

قوله غیر چستی و کشی و روحنت + اه روح رفتار و جسنت بحاء مهمله بمعنی میل و حاصل آنکه سوای چستی و خوشی و میل رفتار که آن اسپ داشت الله تعالی در وی صفتی نادر پیدا کرده بود +

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه اش در سینه می افزود درد	زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و دفع آمد وحید

قوله فاتحه خواند و بسی لاحول خواند + اه ابتین یعنی بادشاه فاتحه و لاحول خواند و این خواندن فاتحه در دل درد اشتیاق آن اسپ زیاده می فزود و این برای آنکه فاتحه که او میخوند اگرچه برای دفع میل بود لیکن خود آن فاتحه در دو میل زیاده می فزود زیراکه چون قضا آید اسباب دفع مقتضی اسباب وقوع آن می گردد و این فاتحه در جر و دفع هر دو ضد ست یعنی تاثیر او کامل ست چنانکه در دفع بلا او را تاثیر ست همچنین در جر بلا تاثیر ست وقتیکه قضاء آن باشد و این مبالغه است در وقوع مقتضی و عدم اعتماد بر اسباب که بدان رد قضا نمی گردد بلکه قضا سوی آن می شود و اعتراض ولی محمد بآنکه این خیال فاسدست که امداد و معاونت فاتحه آن میلان را بحکم تقدیر الهی با آنکه شاه برای دفع آن میخوند معنی ندارد خیال فاسدست وانچه که خود تقریر کرده که معنی افزودن درد از فاتحه آنکه دلش از خواندن فاتحه نفرت می کرد و این اشاره بود از حق که فاتحه را مخوان این برای آنکه او را فاتحه یعنی حق سبحانه که فاتحه کلام اوست خود بجانب می کشد و اگر نه چنین بودی که دلش از فاتحه خواندن نفرت نمودی بلکه بی کراهت و توجه تام فاتحه خواندی البته فاتحه اثر کردی که فاتحه در جر و نفع مفیدست تکلیف صریح ست که دلالت لفظ ازان قاصرست

گر نماند غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست	پس یقین گشتش که جذاب آن سرست	کار حق هر لحظه نادر آورست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می‌شود مسجود از مکر خدا	پیش کافر نیست بت را ثانیی	نیست مر بت را فزون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تابنده از دیگر جهان	عقل محجوبست و جان هم زین کمین	من نمی بینم تو میتانی ببین +
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت	با خواص مملکت هم راز گشت	پس به سرهنگان بفرمود آنزمان	تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه	همچو پشمی گشت امیر همچو کوه	جانش از درد و حزن لب بر سید	جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول هم	محترم تر زو نبد خود سروری	پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا	رایض و شب خیز و حاتم در سخا	بس همایون رای و با تدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم بمال	طالب خورشید غیب او چون هلال	در امیری او غریبی مختبس +	در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر +	پیش سلطان شافع و دفع ضرر	مر بدان را ستر چون حلم خدا	خلق او بر عکس خلقان و جدا

بعد ها ایشه بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم ار صد جرم را شکل فشری — خشم سلطان را ازو شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو ببر — تا نگیرد حاصل من هر مغیر

آن یکی اسپست جانم رهن او — گر برد مردم یقین ای غیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن و ز عقارم مبرست — این تکلف نیست بی تزویر نیست

قوله گر نماید غیر هم تمویه اوست + اه یعنی اگر غیر در دل نمودار شود و جای گیرد از تمویه اوست که بصورت نیک نمود کرده و اگر غیر در نظر او قبیح بنظر آمد آن تنبیه حق ست که الله تعالی تنبیه ساخت بر قبح آن

اندرین گرمی نداری یاورم — امتحان کن امتحان گفت فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید — و اندر آن اندیشه اش آن می تنید

کای خدا گر آن جوان گر رفت راه — کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه — از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال + — رهنمائی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ — رهنمائی جستن از چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد — کرم را خورشید هم می پرورد

در شب ار خفاش از کرم مست است — کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو میزهد — دشمن خود را نواله میدهد

نی که خفاشی که او ره گم کند — آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست — چشم بازش شاه بین و روشنی ست

گر بشب جوید چو خفاش او نمود — در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد — علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر از اکتساب — تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

قوله امتحان کن امتحان گفت فرم + اه یعنی گفتار مرا د فر مرا که راست گوئیست امتحان کن و این برای آنست که فر بمعنی شکوه است و شکوه از لوازمات راست بازیست پس از فر کنایه بسوی راست بازی واقع شد

مواخذه یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق که

وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

چون یوسف عم در حبس شد دو زندانی خواب خود نزد او عرض کردند و چون یکی را دید که از زندان بیرون رود و نجات یابد ازو گفت چنانکه الله تعالی حکایت می فرماید وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ و گفت آن کسی را که ظن کرد که او بجانه یابنده است ازین حبس یاد کن مرا نزد خداوند خود که بادشاه است که این یوسف بی جرم قید ست پس در نسیان انداخت آن شیطان مر ذکر او را نزد خداوند خود پس درنگ ماند یوسف عم در زندان چند سال و عدد بضع از ثلثه تا نه است از منتخب اللغات خاضع فروتنی کننده سعدانی منسوب بسعد الاستوی برابر و موافق اقتناص رهانیدن از زندان کیوانی منسوب بکیوان و کیوان نام ستاره زحل است

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد کارم مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین خطائی کامد از نیکوخصال / ماند در زندان ز داور هفت سال

قوله زین گنه آمد بران نیکوخصال ا ه این گناه نبود اصلا یا پتان منهی عنه ونه ترک ماموربه وتسمیه آن گناه بنا بر آنکه صبر مندوب وانتظار وحی درخصوص این حادثه کار اکملان ومقربان ست واین طلب آن که مرا یاد کن پیش شاه این منافی صبر نیست بلکه او سوی اقامت اسباب متوجه شد با توکل علی الله لیکن چون حسنات الابرار سیئات المقربین ست تعبیر بگناه کرده ورنه گناه نبود درواقع پس این مخل عصمت او علیه السلام نیست ------

گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنان انسش بداد و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشاد حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشگفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / می گریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت نز درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش ست خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آباد آن کنش
خانه پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / زآب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / گو مرا بگرفت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملائک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد بشیر تازه دست
اندرون پرشور و بیرون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و رنگ بود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه و چون عطارد تیز رو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی / میبرد اندر سیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حسن خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ و سلطان گوی و حال سکد

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت ... از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان ... سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور قبتس ... سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب ... آنچنان نبود که بر آبی اضطراب

قوله گر بجه تقصیر آمد از خورشید داد — اه خلاصه این دو بیت آنست که در رحمت حق چه قصورست یا کسی از غیر حق چیزی طلبد بلکه هر چه طلبد از حق طلبد نه از آنکه اسباب موضوعه از حق سبحانه فروگذاشت نکند که حکمت فرستاد اللغات عشق تاریکی اول شب و اینجا استعارست برای تاریکی زندان و خشن و خشنه نام و خم بجاء معجمه گران و ناگوار عرس نهال درخت افواه جمع فوه معنی دهن نهال گمراه و معیر عار کنند و نیز آورنده دیگری را در غیرت که عرب می گوید اعار فلان اهله یعنی در غیرت انداخت اهل خود را بتزویج زن دیگر بر وی پس از اغارت انداختن دیگری را در غیرت میتوان کرد این مناسب مقام که به شخصی پناه دهنده از غیر حق را در غیرت آورد که از غیر او انبیاء آن بد بدکره بچه اسپ و جز و امثال آن فرسکوه تک دوش در یتیم در بی بها و اینجا استعارست برای ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که او در کمال ثانی نداشت ++

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن پادشاه را +

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد ... روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی پس خوب اسپی هست این ... از بهشت ست این مگر نی از زمین

قوله کای اخی پس خوب اسپی نیست این + این برای استفهام ست برای تقریر ضد نفی که اثبات ست و در بعض نسخ واقع ست کای اخی پس خوب اسپی هست این و این نسخه اظهر ست +

پس عماد الملک گفتش ای خدیو ... چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو ... اسپ کش در عناست این کیک ولیک
است ناقص این سر اندر سکرش ... چون سر گاو ست گوئی آن سرش
در دل خوارزم شه این کار کرد ... اسپ را در منظر او خوار کرد

قوله چون فرشته گردد از میل تو دیو + او یعنی بسبب میل تو بر دیو مثل فرشته شود دیو زیرا که حب سد بر قبح و نقصان محبوب ناقص است

چون غرض گردد دلاله داد داد ... گشت بالا دو واصفی ... از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود ... دیو دلاله در ایمان شود
پس فرو شد اله ایماز اشتاب ... اندران تنگی بیک ابریق آب

قوله چون غرض دلاله گشت و واصفی — اه یعنی بسبب دلالتی غرض شی ذلیل کم قیمت عزیز و با قیمت نماید چنانکه غرض بدلاله عماد الملک اسپ را منظر خوار نمود .

وان خیالی باشد و ابریق نی ... قصد آن دلاله جز تخریق نی
میفروشی هر زمانی زر کان + ... می ستانی همچو طفلان گردکان
در خیالی صورتی جوشیده ... همچو جوزی وقت دق پوسیده
گر تو اول بنگری در آخرش + ... فارغ آئی از فریب فاترش
صدق راهبر خیالی میدهی ... این زمان که تو صحیح و فربهی
نیست نادر گر بود هیئت عمل ... پس در آن بجوری روز اجل
لیک آخر می شود همچون هلال ... هست از آغاز چون بدر آن خیال
امتحانش کم کن از دور بین ... جوز پوسیده ست دنیا ای امین

قوله قصد آن دلاله جز تخریق نی + اه تخریق یعنی دروغ گفتن ست یعنی کار دلاله جز دروغ گفتن نیست و میتواند که یعنی پاره کردن باشد یعنی کار آن دلاله پاره کردن ایمان ست +

شاه دید آن اسپ را با چشم حال ... وان عماد الملک با چشم مآل

قوله شاه دید آن اسپ را با چشم حال + یعنی آن است فی الحال خوش می آمد شاه را که خوش صورت داشت و مآل آن ندید

گشت بالا دو واصفی

که این ظلم ست وظلم ظلماست وعاد الملک بچشم مال دیده که مال ظلم زشت ست

چشم شه دو گز همی دید از نفرز	چشم آن پایان نگر پنجاه گز	تا چه سرمه ست آنکه یزدان میکشد	کز پس صد پرده بیند جان رشد

قوله چشم شه دو گز همین دید از نفرز سوراخ موش این گرفتاری دیدار اشتبه نسهو الخ

چشم سید چون بآخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت	زان بگی عیشش که بستیند او سپس	پس فسرد اندر دل او مهر سپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید	موش خود بگذاشت قول او شنید	این بهانه بود کان دیبان فرد	از نیاز آن سبو دل شده سرد
در ببست از حسن او پیش نظر	این سخن بد در میان چون بانگ در	پرده کرد آن نکته را چشم شه	که ازین پرده نماید مه سپیه
پاک شائی که برساز دو صد سون	در جهان غیب از گفت و فسون	بانگ در دان گفت را از قصر راز	تا که بانگ واشد ست آن با فراز
بانگ در محسوس در از حس درون	تبصرون این بانگ و در لاتبصرون	جنبک حکمت چو بانگه خوش آواز شد	تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می شود	از سقر تا خود چه در وا می شود	بانگ در بشنو چه دوری از درش	ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی	بر حیات و راحتی بر مینی	چونکه تقصیر و فسادی می رود	آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان	که بمردارت کشند این کرگسان	چشم چون نرگس فرو بندی چنین	که عصا ایم کش که کورم ای امین
ای عصا کش که گزیدی در سفر	باز بین کوهست از تو کورتر	دست کورانه بحبل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مر عاد را	خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پر بسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست	خشم شحنه شعله نار از هواست	چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین	شحنهٔ احکام جان را هم ببین	روح را در غیب خود اشکنجه هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار	زانکه ضد از ضد گردد آشکار	آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و راه را
	چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سغراق از تسنیم حق	

قوله پس بدان دیده جهان را جیفه گفت - حدیث نقل می کنند الدنیا جیفة وطالبها کلاب
اللغات ذم اسباب زشتی حسب پس یعنی دم و پس که زیاده نشد نکته سخن باریک بناسمار و پاک نباد تعبیر از خالق عز و جل
در وا گشته و اینجا بمعنی ظاهر ست و در مصراع دوم در لفظ مرکب ست از در و وا بمعنی در گشاده می شود پس قافیه درست ست
سغراق بسین مهمله و غین معجمه نوعی از سراب

لا تطرق فی هواک سلسبیل	من جناب الله نحو السلسبیل

قوله لا تطرق فی هواک سلسبیل - من جناب الله نحو السلسبیل - اه راه مده خود را در هوای خود و سوال کن که راه یابی از جناب الله بسلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عریش	گفت سلطان است و این بد	زود تر زین مظلمه بازم خرید

قوله لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش - ان ظل العرش اولی من عریش - مشو مطیع هوا مثل خس بدرستیکه
سایه عرش اولی ست از عریش کاره را گویند ۱۰

با دل خود شه بفرمود این قدر	شیر را مفریب زین راس البقر	پای کاو اندر میان آری زداو	روند در دحق براسپی شاخ کاو

قوله با دل خود شه بفرمود این قدر - اه ابلیس را او نوبت بازی است طرح دغا آن و حاصل آنکه با دل خود شاه
می گفت که مرا که مثل شیرم ازین کاو فریب مده که این راس کاو را محبوب دارم تو این پای کاو را میان می آری از بازی و مکر

و صد سرش شاخ گاو و پشتر نیست و می تواند که معنی آن باشد که شاه اسپ را واپس داد و در دل گفت من که شیرم مرا می فریبی از راس گاو و بکبه میان پای گاو می آری و ازین فریب و بازی شاخ گاو بر اسپ پیدا است وحاصل آنکه وقت واپس دادن فهمید که بازی ست از عماد الملک که سر اسپ سر گاو نیست در واقع و نیست این مکر چشم بندی از کر و همین ست حق که در واقع سر اسپ سر گاو نشده ورنه این اسپ از کار مالک نیز میرفت و مقصود عماد الملک آن بود که بمالک رسد و بکار مالک آید و این منافی نیست آنرا که شاه سر گاو دیده باشد چنانکه ظاهر این دو بیت میخواهد زین یکی دمش که پسند او و جب این تقریر اوضح واقرب ست و موافق ست آنرا که در بعض نسخ واقع ست رو بد وزدخی بر اسپ شاخ گاو یعنی سر و بر اسپ شاخ گاو نیست پس این فریب و بازی ست

پس مناسب صنعت ست این شهرزاو | کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته ست | قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخته بنا | از سوی میسوی این صهریج ها

قوله پس مناسب صنعت ست این شهرزاو ـ الابیات زاد معمار را گویند و شهرزاد مقلوب الاضافت ست یعنی زاو شهر وحاصل آنکه پس مناسب صنعت معمار و بناء شهر عالم ست او چگونه نهد بر اسپ سر گاو پس دیدن سر گاو از بازی عماد الملک ست و این معنی بر تقریر اخیر ست و بر تقریر اول معنی آن باشد که الله تعالی بر اسپ سر گاو نمی نهد پس معلوم شد که او را از اسپان بر آورد لیکن او جدا ول ست و یا این معنی باشد که به نهادن سر گاو کنایت ست از عدم وقوع او درین ظلم وحاصل آنکه صنع او سبحانه پس مناسب ست پس مرا هم ازین ظلم بیرون آورد که مناسب ایمان ظلم نیست و این معنی بهر دو تقریر بیت سابق ست و چون افاده مناسب بودن صنع عالم بیان فرمود پس در بیت تقریر این معنی ست که او ابدان را مناسب ساخته است و این قصرها ابدان منتقل ست و در بیت تالی می فرماید که در میان این قصرها ابدان مخرج و دریچه هاست که از آن افکار و عالم خیال مشهود میشود بر توالی و سوی این قصرها از مخرجهای اسرار ست و صهریج حوضچه آب یعنی افاضه و استفاضه با هم دیگر میشود

وز درون شان عالمی بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا

قوله در درون شان عالم بی منتهی ـ اه یعنی در درون این قصرها عالم بی منتهی ست که او جامع عوالم ست و یا مراد عالم خیال ست و او جه اول ست و این عجیب ست که میان این حرکت تنگ ست این قدر و فضا ست که در و عالم بی منتهی ست

که چو کابوسی نماید ماه را | که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال | دمبدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی | زشت را زشت و حق را حق نما

قوله که چو کابوسی نماید ماه را ـ الابیات کابوس چیزی را می گویند که در خواب نمودار میشود و از آن ترس می آید و گویند که آن دو ست که نموده شده میتر ساند و سحر حلال عبارت از کلام فصیح ست که از فصاحت دل را ببرد و انجام مراد از است بر اوجه مختلفه یعنی این قبض و بسط چشم و دل ست از حق سبحانه برین اوجه مختلفه اراءه اشیاء می کند چون حال برین وجه است آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم دعا می کرد اللهم ارنا الاشیاء کما هی

تا بآخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق

قوله تا بآخر چون بگردانی ورق ـ اه یعنی از اول تا آخر بدانی نه اینکه بر اول قناعت کنی بلکه آخر بین باشی چنانکه اول را بینی و نیک را از بد تمیز سازی از پشیمانی در قلق یعنی اضطراب

مکر که کرد آن عماد الملک فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد	حیلهٔ محمود این باشد و لیک	تو مپندار این مریدان ز نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست	قلب بین الاصبعین کبریاست	آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی تاند زدن اندر پلاس
	بی‌نهایت آمد آن خوش سرگذشت	چون غریب از کوی خواجه بازگشت	

قوله مکر که کردن عماد الملک فرد یعنی این حیله که عماد الملک چشم‌بندی کرد از ارشاد حضرت الله بود لهذا در بیت تالی آن را حیلهٔ محمود فرمود و امر فرمود که هر جا حیله نباید کرد و هر حیله اقدام نباید نمود بلکه میان حیلهٔ محمود و حیلهٔ بد فرق باید کرد +

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواجهٔ [illegible]

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد			وجه صد دینار را با او سپرد
نقل آورد و حکایتهاش گفت	تا امید اندر دلش صد گل شکفت	آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود	با غریب از قصهٔ آن لب گشود
همه‌شب بگذشت افسانه‌کنان	خور شان آن خفت در مرعای جان	دید پایمرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب در صد صدرا
خواجه گفت ای پایمرد باتمک	آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک	لیک پاسخ دادنم فرمان نبود	با اشارت لب نتانستم گشود
ما بواقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند +	تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بدان	تا نسوزد پردهٔ دعوی وران	تا نه در دیدهٔ غفلت تمام	تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نفیند از طبق سرپوش غیب	تا نه بیند دیدنی را عین عیب	ما همه گوشیم گر شد نقش گوش	ما همه نطقیم الا لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین	بل همه عینیم ما بی میغ و غین	غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم	جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم +
بی‌حجاب در دو عالم بسیم صاف	در جهان جاودان گشته معاف	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	کاین نهان عینست و پیدا زین جهان
روز گشتن سر پنهان گردد است	تخم در خاکی پریشان کرد دست	وقت بیرون بودن که فجل زدن	وقت اظهار آمد و پیدا شدن

قوله خواجه گفت ای پایمرد باتمک + او ظاهرست که از پایمرد هیچ سخن واقع نبود نه دل جو بود مگر سخن از وامدار بر کوران منتسب پس یاء در گفتنی یاء خطاب نیست بلکه یاء زائده است و فاعل وامدارست خواجه با پایمرد می‌گوید که آنچه گفت آن وامدار شنیدم و اگر یاء خطاب گفته شود پس خطاب بوامدارست و حاصل آنکه ای پایمرد بگو وامدار را آنچه گفتی شنیدم

گفتن خواجه در جواب با آن پایمرد وجه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم او و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز مگیرید +

بشنو اکنون راز مهمان جدید	من امید دارم که او خواهد رسید	هم شنیده بودم از وی خبر	البته همراه او دو سه بار کیسه
که وفای وام او ستانم شد	تا که ضیفیم و اگر دو سینه ریش	وام او دارد از ذهب او نه هزار	و اخیر از باز او گو و اگر
فصل با مدرّان پس گو خرج کن	در دعا گوئی مرا هم درج کن	خواستم تا آن بدست خود دهم	در فلان دفتر نوشته است آن کم
خود اجل مهلت ندادم تا کنم	حقه بسپارم بدو در عهد آن	لعل بود یا تو ست هم در وام او	در خوری و نوشته نام او +
در فلان طاقچش مدفون کرده‌ام	من غم آن پارسین خورده‌ام	قیمت آن میندانند جز ملوک	تا چند بالبیع ان لم یجد عوک

قوله در خوری و نوشته نام او + خود ادائی

	در صحیح آن کن تو از خود گمان	که بسعی آموخت سه در اختیار	

قوله که رسول آمد سه روز اختیار + اه در حدیث مروی شیخین واقع ست لاخلابة في الخيار ثلثة ايام نيست فرمود اختيار ست لبته سه روز

از کساد آن مترس و مستفت	که رواج آن نخواهد هیچ خفت تا ز بسیاری آن زر نشکنند	وارتمام اسلام من مگوی بی کرانی پیش آنکهان نهند	وین وصیت را بیان کن مو بمو

قوله که رواج آن نخواهد هیچ خفت + اه ظاهر آنست که خفت بضم خاست و استعارست برای انعدام و در شرح شیخ افضل مذکورست که خفتن بفتح خا بمعنی خمیده پس خفت بمعنی خمیده هست

ور بگوید او نخواهم من فرو	گو بگیر و هر کرا خواهی بده	هر آنچه دادم باز نستانم نقیر	سوی ایشان باز ناید هیچ شیر

قوله ور بگوید من نخواهم این صدقه باز

گشته باشد همچو سگ قی را اکول در ببندد در نباید آن زر کش	مستر و صدقه از قول رسول کو بریزد آن عطا را بر سرش ور روا دارند خیری زان ستد	بهر او بنهاده ام آن از دو قول هر که آنجا بگذرد زر می برد نیست چندان خود زیان شان مسد	کرده ام من نذر با ذو الجلال نیست ره مصلحان را مسترد

قوله گشته باشد همچو سگ قی را اکول + اه اشارتست باین حدیث مروی امام بخاری العائد في هبته کالکلب یعود في قیئه شخصیکه عود کننده است در هبه خود مثل سگ است که عود کننده است در قی خود + +

گر روان من پذیرد لا انذروا دو قضیه دیگر او را دست داد بعد از خواب انگشت ستان تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا گفت سود آنکه خوابی دیده ام	صد در محنت بر ایشان برگشود لب ببندد گر او نخواهم بر گشاد گر نخوانم و گه نوحه کنان که نمی گنجی تو در شهر و فلا + در دل شب آفتابی دیده ام خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا	از خدا امید دارم من لبق + تا بماند دو قضیه سر دراز + گفت معان در چه سودا هستی خواب دیده فیل تو هندستان خواب دیدم خواجه بیدار را + آن سپرده جان براه کبریا +	که رساند حق را با مستحق هم نگردد مثنوی چندین دراز پای مردا دست و خوش برخاستی کز رسیدستی ز حلقه دوستان آن سپرده جان بی دیدار را +

قوله گر روانم را پذیرد لا انذروا + اه پذیرد لا انذروا یعنی در هم سازند

خواب دیدم خواجه معطی المنی در میان خانه افتاد او دراز خواب در بنهاده بیداریی بند بند از بند پنهان منفرج	واحد کالالف از امر اغنی + خلق انبشه گرد او آمد فراز بشده در بیدلی دلداریی آتش اندر آب سوزان مندرج	مست و بیخود او چنین بیتی سرود با خود آمد گفت ای بحر خوشی + منعمی پنهان کنی در ظل فقر روضه در آتش نمرود درج	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد ای نهاده هوشها در بیهشی طوق دولت بندی اندر غل فقر دخمه ویران شده از بذل و خرج

قوله واحد کالالف ان امر اغنی + ظاهر آنست که عنی بالعین مهمله است و امر مفعول و آن مخففه هست از مثقله و معنی آنکه او فردست بدرستیکه قصد کرد امر عظیم را و اگر غنی بالغین معجمه باشد پس معنی آنکه بدرستیکه او عظیم غنی ساخت امر را واین بر نسخه آن امر غنی ظاهرست و بر نسخه آن امر بعید می نماید که اعمال آن مخففه در اسم ظاهر لازم می آید و این جائز نیست کذا قال میر نصر الله و حق آنست که این اعتراض ساقط است که آن مخففه گاهی عملش باطل میشود و گاهی عامل میشود و در قاموس مذکورست که گاهی آن مخففه می باشد از مثقله پس بر هر دو جمله داخل میشود پس در اسمیه داخل میشود و اسمیه گاهی عمل میکند و گاهی اهمال العمل میگردد و در فعلیه اهمال

از محل وجوب ست و بعض آن را تخفیف آن که او رست که از آن شین کضرب یضرب گفته و بعضی آنکه ثابت دار العربی را که غنی کرد اند
و در او این نیز وجهی دارد اگر آن فعل متعدی بمعنی اثبت از لغت ثابت شود و آنچه از کتب لغت ظاهر میشود که آن ماخوذ از آن
مکسوره است بمعنی ثبوت و فعل آن را معانی دیگر در کتب لغت مذکور نیست مناسب مقام و ابیات نیست

تا بگفته مصطفی شاه نجاح	السماح یا اولی النعم باح +	ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط +

قوله تا بگفته مصطفی شاه نجاح + اه گفته بمعنی قال مقول را میخواهد و مقوله مصراع اول بیت تالی ست و مصراع ثانی همچنین
میان قول و مقوله او و معنایش آنکه نمی ترساح و انتفاع ست ای صاحب نعما پس باید که نعما را اخرج کنید و بیت اشاره ست
باین حدیث مروی امام مسلم ما نقصت صدقة من مال وما زاد الله عبدا بعفو الا عزا وما تواضع احد لله
الا رفعه الله نه ناقص کرد صدقه هیچ از مال را و نه زیاده کرد الله عبدی را بسبب عفو که باعزان می کرد وقت رسیدن
ایذا او را مگر عزت را که الله آن عبد عافی را عزیزی گرداند و نه فروتنی کرد احدی برای الله مگر آنکه بلند کرد الله مرتبه او را و احتمال
بتیین آنکه مصدر الله تعالی در ضد مختفی کرد تا اینکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بیان فرمود که در صدقه نقصان نیست و صدقه
عبارت از اخراج مال ست از ملک خود دید خود و این نقصان مال نیست بلکه این مال بمعنی زیاده میشود نزد الله که آن در کف
رحمن واقع می شود و آنجا رحمن آن را زیاده می سازد چنانکه الله تعالی می فرماید که و یربی الصدقات زاد سبحانه الله تعالی صدقات
و معنی مصراع ثانی آنکه نیست اعمال خیر مگر بهتر مرتبط که او مربوط می سازد عبد را باحق و می شاید که این مصراع اشارت باشد به تتمه
حدیث که رسیدن ایذا باعدم انتقام ذل ست و ورد می عزت ست تنها و فروتنی خفض ست و در وی ارتفاع که زوال عارت
معراج اوست بهر قدر که تذلل و عبدیت زاید عروج او و قرب او بحق کامل گردد +

جوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة	آن زکوت کیسه ات را پاسبان	وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
	میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ	

قوله عصمت از فحشا و منکر در صلوة + آه قال الله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر
بدرستیکه صلوة نهی می کند و منع می کند از فحشا که گناهان کبیره اند و از منکر که شرع آن را محرم ساخته این آیت محتمل ست مر دو
معنی را یکی آنکه مداومت صلوة و مواظبت بر آن صفا قلب می بخشد و قلب از آن متنفر می گردد از وقوع در معاصی الحق که صلوة عین نفست
لیکن اگر اقامت آن بدرجه اکمل شود و منظور مولوی قدس سره همین معنی ست و دیگر معنی آنست که شخص مادام که در صلوة است
هر چیز وی مشغول ست و ماسوای عبادت را در آن گنجایش نیست

	زبل گشته قوت خاک از شیوه	زان تغذا زاده زمین را میوه +

قوله زبل گشته قوت خاک از شیوه + اه زبل بر لب کسر معجمه و سکون باء بمعنی نجاست است

در عدم پنهان شده موجودئی	در رشت ساجدی مسجودئی	آهن و سنگ اندر برونش مظلمی	مانده درون نوری و شمع عالمی
درج در خرقی هزاران آیینه	در سواد چشم چندین روشنی	اندر دن گاو تن شهزاده	گنج در ویرانه بنهاده +
تا خرسی پیری گریزد زان نفیس	کاو بیند شاه را سنی بلیس		

قوله در عدم پنهان شده موجودئی + اه مراد از عدم موجودات ممکنه اند که اینها وجود در ذات خود نشمیده اند
و وجود حق سبحانه که عین وجود ست موجود نیفته است پنهان ست تا این حد که بکلی ممکنات موجود بینماید و آنکه موجود ست مختفی و باطن ست در عدم

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

اللغات وغا جنگ و کارزار کر حمله کردن و گریختن و مراد در استعمال فقط کر و و دید ب ریاض جمع روضه بمعنی بستان سمین فربه کالا متاع فشار مشتق از فشردن ست یعنی محکم داشتن

پادشاهی بود و او را سه پسر هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر در سخا و در وغا و کر و فر
پیش سه شهزادگان استاده جمع قرة العینان شه همچون شمع
از ره پنهان ز عین این پسر می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب می‌رود سوی ریاض ام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین گشته جاری عین‌شان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین و ز دیدو پایه پایه زیر آن بسپرده
از زمین و آفتاب آسمان پاره‌ها بر دوختی بر جسم جان
تا تو پنداری که بردی رایگان باز بستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه ست این کم همین باید فشاند کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده ست روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان میگویمش نی به نسبت با صنیع محکمش

قوله بیهده نسبت بجان می‌گویمش. صنیع بمعنی صنع یعنی آن دیگرها که غیر روح ست منجمله آن بدن ست بیهوده گفته شد این بیهوده گفتن نسبت بروح ست و نیست صنع صانع که بنظر صنع آن صانع که محکم ست سراسر حکمت ست و اصلا بیهودگی را گنجایش ندارد

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمه‌های بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در لب چشمه دائم مست شود چنانکه حکیم راست رباعی

کاریز درون جان تو می‌باید کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب اندرون خانه به زان جوی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد اندرون چشمهٔ سنی زاستراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه‌ای به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای
قرة العینت چو ز آب و گل بود راتبه این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند تا که اندر خون‌شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری اندرون به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود دمدشان از بهار	خیره گردد جان بهار ردی یار	زان لقب شد خاک را دار الغرور	که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش تر زان از راست فرز پیچ پید	که چنینم ور دتو خیره می بخنید	او بگفتی مر ترا وقت عیان	دور از تو رنج دوده که در میان
	چون سیاه رنج آمد نسبت دم	خود نمی گوید ترا من دیده ام	

قوله حبذا کاریز اصل چیزها خلاصه مقام آنست که قلب عارف چشمهٔ علوم ست از قلب او جویهای علوم جاری ست هر علمی که خواند از باطن خود می گیرد و این علوم را پایداری ست و اما علوم که بتقلید میگیرد چشمه آن خارج ست و این علوم تقلید بیپایداری **اللغات** کاشانه خانهٔ مختصر و آشیانه مرغان منبع چشمه سنی بلند و مراد اینجا خوبتر و بزرگ که بلندی رتبی دارند قرة العین قرار شدن چشم کنایه از خوش بودن ست استراق پنهان گرفتن دار الغرور دار فریب و اگر بفتح غین باشد پس غرور لقب شیطان ست از جهت آنکه شیطان فریب دهنده است و در لغت غرور فریب دهنده را گویند پس معنی دار الغرور دار شیطان که شیطان در دنیا مستولی میتواند شد و او در دار دنیا مهلت داده شده لهذا گفته می شود که متاع دنیا اقطاع شیطان اند

حق پی شیطان بدینسان نی شل	که ترا در رزم آرد با حیل	کم ترا گوید که من بشستم ترا	در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام	در خطرهاش تو من میدهم	اسیرت باشم که تیر خدنگ	مصاحبت باشم غم اندر نکبت
جان فدای تو کنم در انتعاش	پشتی شیر ای ها مردانه باش	سوی کفرش آور در زین عشوه‌ها	آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد	او بقهقه خند و لب را بر گشاد	زین بیابان طمعها دارم ز تو	گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار	من همی ترسم تو دست از من بدار	گفت حق او جدا گشت از بهی	تو بدین تزویرها هم کی بهی
فاعل و مفعول در روز شمار	رو بیابند و در تف سنگسار	رهزده و رهزن یقین در حکم داد	در چه بعید و در بئس المهاد
گول را و غول را کور الغیت	از خلاص و فوز می آید کیفیت	هم خرد خر کیسه اینجا در کند	تا فانه اینجا و آنجا آفانه
خیر کسانی را که واکردند آن	در بهار فضل آیند از خزان	تو به آرند و خدا توبه پذیر	هر او گیرند و او نعم الامیر
چون برانند از پشیمانی چو من	عرش لرزان از انین المذنبین	آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دست شان گیرد بالا می کشد
کای خدایان وا خریده از غرور	تا که ریاض فضل تاب رب غفور	بعد ازین تان برگ و نرق جاودان	از هوای خود بود نیزا و دان
چونکه دریا بر وسالشان خشک کرد	تشنه چون ماهی بترک خشک کرد	قصه شهزادگان آور به پیش	کاین حدیث از حد امکانست بیش

قوله حق پی شیطان بدینسان زد مثل الخ قال الله تعالی کَمَثَلِ الشَّیْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنسَانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ مثل صفت شیطان وقتیکه گفت انسان را که کافر شو پس هرگاه که کافر شد پس می گوید که بدرستیکه من بری ام از تو بدرستیکه من می ترسم الله را که رب العالمین ست فَكَانَ عَاقِبَتَهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدَيْنِ فِيهَا وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ پس عاقبت هر دو از شیطان و کسیکه اغوا کرد شیطان او را اینکه باشند هر دو در آتش در حالیکه خالدند در آن آتش و اینست جزاء ظالمان و طریق اغوا و شیطان اینست که درین اثبات مذکور شد چنانکه در قصه بدر از کافران گفته إِنِّي جَارٌ لَّكُمْ و سابق قصه گذشته **اللغات** عنا رنج انتعاش نیکو شدن حال ها کلمه تنبیه است عشوه فریب خدعه فریب بهی بکسر تین نیکوئی مهاد بکسر بستر گول احمق غول نوعی از آن در بیابان می باشند و بهر صورت که می خواهند می بر آیند و روندهٔ را فریب از راه برند و در راه هلاک کنند شکیفت از تلیفتن بمعنی صبر کردن آفل غارب انین آواز گریستن که از طفل بر می آید وقت جدا شدن از مادر و انجام و مطلق آواز شنیدن

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش / خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

قوله داد اجازتشان چو نیت دید جزم یعنی چون نیت ایشان را با جزم دید و تزلزل در نیت ندید +

هر کجا دل تان کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید / غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا +

قوله فی امان الله دست افشان روید + آه دست افشان رقص کنان و حاصل آنکه در امان الله باشید و فتوحی عظیم روید

الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر / روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور + / تا کند یوسف بناکاهش نظر

قوله الله الله زان دز ذات الصور + دز بزاء فارسی قلعه و رست یعنی بترسید الله را از آن قلعه صاحب صور و با نقوش دلربا

چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید / تا بهر سو بنگرد آن خوش عیار / روی او را بیند او بی اختیار

قوله خانه را پر نقش خود کرد آن مکید + اطلاق می کند بر زلیخا یا برای آنست که مکید مصدر میمی است بمعنی کید کننده که مصدر بمعنی اسم فاعل بسیار می آید و یا برای آنکه مکید صیغه ظرفست بمعنی محل کید یعنی کید کننده محل کید و یا برای آنکه او مکید و کید کرده شده بود از حسن یوسف علیه السلام و میتواند که مکید بر معنی مصدری خود باشد معنی آنکه خانه را پر نقش کرد کید زلیخا که کید او بر انگیخت بر بناء این خانه پر نقش

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد / تا بهر حیوان و نامی که نگرند + / از ریاض حسن ربانی چرند +
بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه / از قدح کرد عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر / صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بیند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور + / غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

قوله حیث ولیتم فثم وجهه + بهر مکان که رو بگردانید و ببینید آنرا پس در ان مکان ذات اوست تعالی در قرآن ست و اینجا برای شعر ضمیر او قائم مقام الله کرده شد و حاصل آنکه بر هر چیزی که نظر افتد باید که انجا الله را ببیند در تصور آرد که انجا الله است

اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید / این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد / از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی همه سر تیره / از کمینگاه بلا پرهیز به + / گر نمی گفت این سخن را آن پدر / ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیل شان / خود نمی افتاد آن سو میل شان / کان بند معروف و پس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زامتثال / در هوس افتاد و در کوی خیال / رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آنرا باز جست +
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع / نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین تغوی به قوم کیش / هم ازین بیدی به تقلب خبیث — کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد از نی حمامات هوا +

پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا از نیم — رو نگردانیم از فرمان تو + / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثناء و تسبیح خدا + / ز اعتماد خود از ایشان بد جدا

قوله اسلم الشیطان درینجا شد پدید + آه یعنی سر اسلام شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد که شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عشق پیدا کرد و چون عاشق شد از وی صفات شیطانیه مبدل بصفات ملکیه شد پس اسلام آورد

ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی — صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

زین طرق را منتهی یکخانه است / وین هزاران سنبله یکدانه است

قوله ذکر استثناء و حزم ملتوی + مراد از حزم ملتوی آن حزم ست که اعتماد بر قضاء حق پیدا کند

گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیز ست اندر اعتبار — از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام +

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای — گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان کژی تدبیر نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی فسار / غافل و بی بهره بودند از سوار — کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رائضی چست ست استادی نما — نیست سرگردانی ما زین لجام / جز ز تصریف سوار دوستکام +

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده — ز آنچنان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می کوبد لگد +

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب + — گر ببندی بر صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته وار / که بجوئی تا کیست این خفته کار — خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده — سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس / تا رسیده سود و افتاده بحبس — چاهها کنده برای دیگران + / خویش را دیده فتاده اندر آن

قوله جمله یک چیزست اندر اعتبار + آه یعنی جمله یک چیز اند برای آنکه رفع گرسنگی می کنند **اللغات** سقام بیماری قرع گرفتن رائض رام کننده است سخت و اینجا مراد ستایس نگهبان ست فسار آنچه اسپان را بدان می بندند کبس بفتح کاف و سکون بای موحده شبخون و غارت کردن +

در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب — بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده — پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر — بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر — آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

او بگرداند دل و افکار را + / چون مقلب حق بود ابصار را — چاه را تو خانه بینی و شریف / دام را تو دانه بینی لطیف +

قوله پس چرا بدظن نگردی در سبب + آه یعنی بر سبب معتمد چرا نمی باشی بلکه اعتماد بر سبب باید گذاشت و این مراد نیست که سبب را ترک کند که این امکان ندارد و قصور در معرفت ست چنانکه تحقیق آن گذشت + +

این تفسطط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست + — آنکه انکار حقایق می کند / جملگی او بر خیالی می تند

او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال + — این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق

بر درخت گندم منهی زدند	از طویله مخلصان بیرون شدند

قوله این تفسطط نیست تقلیب خداست = تفسطط سوفسطای شدن و اشیاء خیال دانستن و سلب حقائق کردن حاصل ابیات آنست که اینکه گفته شد تفسطط نیست که انکار حقائق باشد بلکه این تقلیب از حق سبحانه است که بر حقائق واقع شده تا این دانسته شود که این حقائق از کجا آمدند و باین تقلیب دلیل گیرند براینکه مقرر این حقائق حضرت حق است سبحانه و تعالی سوفسطای انکار حقائق می کند و همه حقائق را خیال می داند و آنچه که گفته شد دران انکار حقائق نیست بلکه قول است ببودن حقائق که دران تقلیب واقع میشود و در بیت ثالث جماعت سوفسطائی بیان میفرمودند که همه حقائق را خیال میدانند واین خیال خود را خیال نمی دانند و می بایستی که این خیال را خیال دانستی تا مقر تحقق حقائق گشتی

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه ایشان بایشان گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن	خوی بد تو بنده نیارست خریدن

در اصل سوال خزنه جهنم ست از اصحاب دوزخ الم یاتکم نذیر آیا آمد شما را نذیر ترساننده ازین عذاب قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر گویند آن کافران در جواب گویند آری آمده بود ما را نذیر ترساننده پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرده است الله چیزی را نیستید مگر شما در گمراهی کلان وقالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و گویند اگر بودیم ما که می شنیدیم بسمع قبول ویا می دانستیم بعقل قول ایشان را نشدیم مر اصحاب دوزخ

چون شنیدند از منع و نهیش امتنا	سوی آن قلعه برآوردند سر	بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه صبر سوزهش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز	در شب تاریک برگشته ز روز	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در دریا و پنج از سوی بر

قوله آمدند از رغم عقل پندتوز = رغم بعکس کام کردن و توز از توزیدن ست بمعنی خواستن ویا بمعنی گذاردن و عقل توز عقل جوینده و خواهنده پند ویا عقل گذارنده پند

پنج ازان چون حس ظاهر رنگ‌جو	پنج ازان چون حس باطن رازجوی	زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو بسو بیقرار

قوله پنج ازان چون حس باطن رازجوی = مراد از حس باطن حواس قلبیه اند که این حواس خمسه مر قلب است نیز چنانکه سابق تفصیل آن گذشت و احتمال دارد که مراد حواس باطن دماغیه باشد لیکن توصیف براز جوئی موید اول ست

زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردی بت تراش و بت پرست	از قدحهای صور بگذر مایست	باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش	تا از آنسو بنگری بانگ و خروش	چون رسد باده نیاید جام کم	گوش را آوازت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بگوی	چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی صورت آمد در وجود	همچنان کز آتشی زاده است دود

قوله تا نکردی بت تراش و بت پرست + زیرا که این صور مانع اند از حق و امام بحق ناطق جعفر صادق فرمود اباع - الکرام ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک هرچه باز دارد ترا از حق آن بت تست و عاشق صورت متذلل مثل صورت ست و این تذلل عبادت ست

کمترین عیبی مصور در خیال	چون بیابی پیشش آرد ملال

قوله کمترین عیبی مصور در خیال + آه یعنی کمترین چیز غائب که در خیال مصور میشود چون بیابی در خیال آید ملال می آرد بسبب عدم حصول آن نزد حس پس گرفتاری این صورت خیالیه نیز وبال می آرد و در بعض نسخ عیب مصور در خیال و برین نسخه احتمال دارد که عیب بعین مهمله باشد یعنی کمترین عیب صورت خیالیه آنست که چون بیابی آید ملال می آرد و بر هر تقدیر مقصود ذم صورت خیالیه ست چنانکه سابق ذم صورت حسنه بود

حیرتی محض آردت بی صورتی	زاده صدگون آلت از بی آلتی	بی ز دستی دستها بافد همی	جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال	میشود بافنده گوناگون خیال	هیچ ماند این موثر با اثر	هیچ ماند بانگ نوحه با حذر
نوحه را صورت ضرر بی صورتیست	دست خایند از ضررکش نیست تار	این مثل نالائقست ای مستدل	حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی	تن نگارد با حواس و آلتی	تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مهلت بود صابر شود	صورت زخمی بود نالان شود	صورت زخمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سپر	صورت خوبان بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد	صورت جنگی بود ساز آورد	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازو وری آرد غصب
این ز حد و اندازها باشد برون	داعی فعل از خیال گونه گون	بی نهایت کیشها و پیشها	جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش	صورت فکرست بر بام مشید	وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
	فعل بر ارکان و فکرت مکتتم	لیک در تاثیر و وصلت دو بهم	

قوله حیرت محض آردت بی صورتی + اگر مراد حیرت مذمومه باشد پس حیرت ناشی ست از توالی این صور که مانع اند از وصول بحق و اگر مراد حیرت محموده است پس ناشی ست از توالی تجلیات در صورت و مشاهده بی صورت درین صورت و ظهور بی صورت درین صور

آن صور در بزم کز جام خوشیست	فایده آن بیخودی و بیهشیست	صورت مرد و زن و لعب جماع	فایده این بیهشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست	فایده آن صورت بی صورتست	در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی	چون بدانش متصل شد گشت طی	این صور چون صورتی بی صورتند	پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پیش او رویند و در نفی افتند	پس صور ماندهٔ بی صورتند	این صور دارد ز بی صورت وجود	چیست پس بر موجد خویشش جحود

قوله آن صور در بزم کز جام خوشیست + آه درین ابیات بیان آنست که بی صورت علت غائیه این صورتست پس صنع زائیده شده از بی صور

خود از و یابد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او	صورت دیوار و سقف هر مکان	سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	فاعل مطلق یقین بی صورتست	صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم	مر صور را رو نماید از کرم	تا مدد گیرد ازو هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو	آمد مدد از بهر کد و رنگ و بو	صورت از صورتی دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال

باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمد از بهر کد و رنگ و بو +
جز مگر آن صورتی کان میزراد / بابت ارشاد گردش از وداد
چون صور بند ست بر یزدان مگو / طن مبر صورت بتشبیهش مجو
صورت از صورتی دیگر کمال / گر بجو شد باشد آن عین ضلال +
پس چه عرضه می کنی ای بی هنر / احتیاج خود به محتاج دگر +
در تفرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش +

قوله خود از و باید ظهور انکار او + او یعنی انکار بی صورت هم از بی صورت می آید و عکس سے صورت ست + +

ورز غیرت صورتت بنود فره + / صورتی کان بیتوز اید در توبه

قوله ورز غیر صورتت بنود فره + اه یعنی اگر ترا از غیر صورت چاره نیست پس باید که در تصورت مشاهده کن که از جعل و عمل تو نباشد بلکه در هر صورتیکه در خیال بدون تعمل تواند دران بی صورت را مشاهده کن تا سوی بی صورت اقرب شوی +

صورت شهری که انجا میروی / ذوق بیصورت کشیدت ای رهی
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی میروی تا لامکان + / که خوشی غیر مکانست و زمان +
پس بمعنی سوی بیصورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

قوله صورت شهری که انجا میروی + اه ظاهر انست که مراد از شهر عالم آخرت ست و این عالم آخرت نیز صورت دارد لیکن رفتن بآن عالم نیز برای بی صورت ست اگرچه بظاهر رفتن بصورت ست لیکن آن رفتن بلامکانست

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذو قست سیران سبل

قوله در حقیقت حق بود معبود کل + اه یعنی در واقع معبود جز حق نیست اگرچه بظاهر عبادت صورت می نماید که حق اظهور در همه صورست

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصل ست پی گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

قوله لیک بعضی رو سوی دم کرده اند + اه مراد از دم صور اند یعنی اگرچه در واقع حق معبود همه کس ست لیکن بعضی صورت را معبود دانستند و اصل را که حق بی صورت ست و اصل ست گم کردند و حاصل بیت تا آنکه لیکن حق که اصل و سر ست عبادت این گمراهان را قبول می کند و داد عبادت اصل از راه این می دهد چنانکه اشعریه حق را در صورت مجرده حصر کردند و عبادت این صورت می کنند حق تعالی از کرم خود قبول می کند و فائده عبادت بران مرتب می سازد چنانکه فرق دیگر که حق را مقید بصورت تشبیه کرده عبادت آن صور میکنند و حق تعالی عبادت ایشان نیز قبول مے کند عباده بران مرتب می سازد

آن ز سر می یابد آن این دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
این سخن پایان ندارد آن گروه / چونکه گم شد جمله جمله یافتند
صورتی دیدند با فر و شکوه / از کم آمد سوی کل استافتند

قوله قوم دیگر پا و سر گم کرده اند + یعنی یک قوم اند اگر غرق توحید شدند و پا و سر گم کرده اند و آنها سر و پا یافتند زیراکه چون فانی شدند بقا بالله یافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
کرد کار خویش قلعه هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دل شان برفروخت
زانکه افیون شان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
تیر غمزه دوخت دل را بیگیان / الامان یا ذو الامان زین بی امان
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش می کرد مانند سنان	اشک می بارید هر یک همچو میغ	دست میخایید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چند مان سوگند داد آن بی ندید	انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند آن پایان مان
کانکه میکاری نروید غیر خار +	وز طرف پری نیابی زد مطار	تخم از من گیر تا ریعی دهد +	با برین پر که تیر آن سو جهد

قوله زانکه افسون شان ازین کانسه رسید + یعنی حسینی که بیهوش کننده است ازین صورت رسید اگرچه در صور دیگر هم بوده باشد لیکن ایشان را ازهمین صورت رسید پس بیهوش و مست شدند و در عشق صورت ظاهر است که شخصی را چنین حس می نماید که عاشق گردد دیگری را اصلا حتش نمایان نمی شود

	تو ندانی واجبی آن وهست	هم تو گوئی آخر آن واجبست	

قوله تو ندانی واجبی آن هست + یعنی تو واجب بودن تقلید انبیاء نمیدانی و آن وجوب هست و در آخر کار چون کشف غطا شود گوئی که آن تقلید واجب بود و اعتراف دران بکار نیاید که وقت عمل رفت و میتواند که مراد از واجبی ثابت ضروری بودن باشد و معنی آنکه ثابت بودن آن اخبار انبیاء باین وجه که مضمون آن متحقق باشد در واقع تو ندانی آنرا و حال آنکه ثبوت اخبار انبیاء هست تو هم مقربان خواهد شد چون غطا مکشوف گردد و این اقرار سود نه بخشد و بکار نیاید که در غیر وقت تکلیف افتاد

	او تو است اما نه این تو که تن ست	آن توئی که برتر از ما و منست	

قوله او تو هست اما نه این تو کو تن ست + اه یعنی از تو ناشی ست آن توئی که برتر از اشارت ست و آن توئی توئی تن نیست بلکه توئی روح ست و این توئی تقلید انبیاء را میخواهد و در بعض نسخ واقع ست او توست اما نه این تو که نیست و برین ضمیر او راجع سوی مقر تقلید انبیاء راجع ست یعنی آن مقر انکه تقلید واجب بود ست تو هستی لیکن این تن بلکه آن تو که روح ست و برتر از اشارت ست اعتراف بوجوب تقلید انبیاء بکند

	این توئی ظاهر که پنداری توئی	توی خود را یاب و بگذار از دوئی	

قوله این توئی ظاهر که پنداری توئی + آه هست اندر سود تو در پی سوئی + یعنی این توئی ظاهر که بدن ست که آنرا پنداری توئی خود هست در حق سود و در پی راهی یعنی ترا سود نه بخشد بلکه زیان دارد + + + +

	برصدف لرزان چرائی ای گهر	توی خود را نی مدان میدان شکر	

قوله برصدف لرزان چرائی ای گهر + توی خود را نی مدان میدان شکر + یعنی تن مثل صدف ست و تو مثل گهر پس بر خرابی تن لرزان نباید شد که گهر بعد خروج از صدف قیمت پیدا می کند و خود را این بدن مدان که مثل نی ست و خود را آن روح بدان که مثل شکر ست در تن

توی بیگانه هست با تو این توئی	توی خود را یاب و بگذار از دوئی	توی آخر سوی توی اولست	آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خود بین چنین	انچه اندر آئینه بیند جوان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	با عنایات پدر باغی شدیم	سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه	خسته و کشته بلای ملحمه +	تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بود مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را بی رزق	آنچنان که خویش را بیمار دق +	علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آن که بند گشتیم و شکار

قوله توئی بیگانه است با تو این تولی + توئی خود در باب وبگذر از دوئی + یعنی این توئی که بدن ست بیگانه است تو توئی خود را که در حقیقت توئی ست آن را در یاب و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و در بعض نسخ مصرع نخست آن توئی ظاهر که پنداری توئی هست توئی خود مگذار و بگذار زین دوئی یعنی این توئی تو که بدن ست ظاهر ست و این را توئی خود پنداری از توئی بگذر بسوی توئی روح خود رو و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و بوحدت او که محبوب روح ست +

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به ز صد لوت و طبق

قوله سایهٔ رهبر به است از ذکر حق + آه یعنی سایهٔ مرشد و تربیت او بهتر ست از ذکر حق بدون سایهٔ رهبر که اول موثر ست و ثانی مثل آن موثر نیست و بیتان از مخالطت نفس نیست و قناعت بهتر ست از صد طبق که بدون قناعت رسد همچنین قناعت هر مرشد بهتر ست از ذکر حق که بی ارشاد مرشد ست +

در قناعت خوانده باشی ای حسن — ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سه صد عصا + — چشم بشناسد گهر را از حصا +

در تفحص آمدند اندر زمان + — صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در رسید — کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش — زار باید پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پریست این — صورت شهزادهٔ چینی ست این

دختری دارد شه چین بی همال — در بها و در جمال و در کمال +
همچو جان و چون پری پنهان ستاو — در مکتم پردهٔ ایوانست او +

سوی او نی مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد یا نصد رسد +

ترک کار خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایات و بمیر
این قدر حیله معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود — رو بمیر و بهره بردار از وجود +

قوله در قناعت خوانده باشی ای حسن + اه یعنی در قناعت پیر مرشد خوانده باشی و دانسته باشی ذکر یاد حق بدون مرشد و ذکر شیخ ابو الحسن خرقانی که تربیت ابو یزید بود و اینکه تربیت ابو یزید بود بکار آمد و ذکر حق که قبل تربیت او بود بکار نیامد کذا فی بعض الشروح

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی

اللغات امت کرده صحیح آنست که اطلاق آن بر واحد و کثیر ست خائب نا امید علویان علوی منسوب ست بامیر المومنین علی کرم الله وجهه یعنی اولاد علی اینجا بجهت ضرورت شعر لام را ساکن کردند و یا را مخفف مقل درویش و در اصل مقل کم کننده را گویند و چون نزد درویش مال کم ست بران در استعمال اطلاق می کنند ابناء السبیل مسافران و مراد آن مسافران اند که مال در ید ایشان نباشد شکایت عبدیکه مولی با او عقد کرده باشد که قدر معین مال کسب کرده بعد آن حر شود یا سه اسم و قاعده تاسه اضطراب توفیر زیاده کردن و مراد اینجا مال کثیر ست ایج بکسر همزه و سکون یای تحتانیه و جیم بمعنی هیچ کهنه پارچه جامه داراے و اینجا مراد مطلق جامه است مکید فریب کردن حرقت سوزش معبر مصدر میمی بمعنی عبور و غنو و هر شخص بر آورده از راه ارات

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را آن شه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان ضعیف / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بر ابناء السبیل / روز دیگر در مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زو بزبان / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی حشش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهو او سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق آن ناسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرمی پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو بطمع / کاین جهان با آن جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچیده پا / پاکش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا بود آشفته گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صدگونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه‌ش / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ش
رفت پس پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بدهندش بدهم با تو نیم / همچنان کرد آن فقیر گدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست آن نشست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صدگون اجتهاد / جهد را خوفست از صدگون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

اللغات

عزب مرد بی زن و عزب خانه خانهٔ مجردان بی زن دب بضم و تشدید از پس جماع و اینجا جماع کننده از پس مراد است سنی خشت مراد خشت کبیر و همچنین است خشت مراد از آن خشت کبیر

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان نیم شب

زین غرب خانه نرفتند اندر کس | هم نخفتند آنسوار از ترس حس
کوسه باید بر زنخدان چار مو | لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت | هم نهاد اندر پس خود نیم خشت
لوطیی دب برد شب از گرهی | خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست بر کودک زد او انجا بجست | گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون بد ای فتی | گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت ای فی النار خرس مرده ریک | ابله و بی عافیت مانند ریک
کودکی بیمارم و از ضعف خرد | کردم اینجا احتیاط منتقد

گفت اگر داری تو رنجوری تهی | چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی | کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن | که بهر جا میروم من ممتحن
چونتو زندیقی پلیدی ملحدی | می برآرد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان | من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمر خوار | چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود از سیر زی | غمزه دزد و سید هر مانش بکمین
یار با ناموس را غیر نظر | نیست لیکن زین نظر دین پرخطر

خانقه چون این بود بازار عام | چون بود خر کله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا | خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو | بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان | همچو یوسف افتم اندر فتنتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار | من شوم تو تیغ بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند | اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مرد از چاره دارم نی ز زنان | چون کنم چون نی از بیم نی امان
بعد ازان کودک بکوسه بنگریست | گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار کشت | ور ز چو تو مادر فروش کنگ درشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون | بهتر از سی خشت پیرامن کون

ذره سایه عنایت بهترست | از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند | گر دو صد خشتست خود ابتر کند

با عنایت او ندارد در هنره | تا بسازد خویشتن را بهره
خشت اگر بسیار بنهادی تو هست | آن دو سه مو از عطای آن سوست

در حقیقت هر یک از آن کو سیست | کان امان نامه وصله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری | برکند آن جمله را خیره سری

شمنه از سوم اگر مهری نهند | پهلوانان را ازان دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شده چون فرسیاه در وجوه

خشت را بگذار ای نیکوسرشت | لیک هم ایمن مخسپ از دیو زشت
رو و تا موز آن کرم در دستشان | وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن آر اندر سباح | به رود از اعجمی با انطلاح
میرود سباح ساکن چون عماد | اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست حد و کنار | طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | می نگردد سیر او از جستجو

قوله یار با ناموس را غیر نظر - نیست لیکن زان نظر دین پرخطر - شارحی گفته که این بیت از ملحقاتست و اگر با اصل پس نیست رابطه اول و رابطه مصراع ثانی مقدرست یعنی شهم و ناموس هد بغیر نظر بازی نیست که مشهور گفته اَلْحَیاءُ فِی الْعَیْن و بین نظر خطر دینی دارد ناصیه واقع شود افتنان در فتنه افتادن حرون نیست سترگ و اینجا مستعارست برای مرد سرکش خان بادشاه ترکستان را گویند و خلعت خانی عبارتست از خلعت داده خان یعنی پادشاه سابح شناور کنند و السطاخ زدن گاو قیح و مانند آن اعجمی کسیکه قادر بر گفتار نباشد و گفتن فصیح نتواند و اینجا مراد کسیست که علم شناوری ندارد و قادر بر شناوری نباشد -

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود

منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

در قاموس مذکورست النهم افراط شهوت طعام و سیر نشود چشم خورنده و نه سیر شود شکم او و فعل آن نهم مثل فرح و بضم نون بر صیغه مجهول و صفت از اول نهیم و نهوم و درین حدیث مراد از منهوم حریص ست و ترجمه حدیث دو حریص اند که سیر نمی شوند یکی طالب دنیا و دیگر طالب علم

کان رسول حق بگفت اندر بیان	این که منهومان هما لا یشبعان	طالب الدنیا و توفیر اتها	طالب العلم و تدبیر اتها +

قوله طالب الدنیا و توفیر اتها - طالب العلم و تدبیر اتها - ضمیر مونث که در تدبیر اتهاست راجع سوی علومات است و دنیا اینجا مراد انواع علم ست و لام در علم برای استغراق ست و انواع علم کثیر اند پس ضمیر مونث سوی انواع علم ست +

پس درین قسمت چو بگشادی نظر	غیر این دنیا بود علم ای پدر غیر دنیا آخرت باشد یقین	غیر دنیا پس چه باشد آخرت کان برد زینجا نجات انجا ای امیر	کت کشد زینجا و گردد در عبرت

قوله غیر دنیا باشد این علم ای پدر - الخ خلاصه آنکه علم که برای منافع دنیاست داخل دنیاست چون علم هندسه و هیئت و طب و امثال آن و نیست مراد از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویه و باقی ماند همراه و نافع آید در آخرت و آن علم بالله و بصفات و اسماء او و علم حقائق اسرار الهیه خواه این علم شهودی باشد که از مشاهده حاصل شده باشد خواه علم ایمانی که بقول رسول صلی الله علیه و آله و سلم و تقلید وی حاصل شده که این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شهودی گردد +

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک رنج و یک درد و حزن	هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرات یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی	یک زمانی اشک ریزان هر سه شان	بر سر خوان مصیبت خونفشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	بر زده با سوز چون مجمر نفس	آن بزرگین گفت کای اخوان خیر	ما نه نر بودیم اندر نصح غیر +
از حشم هر که بما کردی گله	از بلا و خوف و فقر و زلزله	ما همی گفتیم کم نال از حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج +
آن کلید صبر ما اکنون چه شد	ای عجب منسوخ شد قانون چه شد	ما همی گفتیم کاندر کشمکش	آتش اندر ما چو زر خندیم خوش +
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ	گفته ما که هین مگردانید رنگ	آن زمان که بود اسپان را وطا	جمله سرها بریده زیر پا +
ما سپاه خویش را هی هی کنان	که به پیش آیید قاهر چون سنان	جمله عالم را نشان داده بصبر	زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر +
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم	چون زنان زشت در چادر شدیم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم +
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای خرد کو پند شکرخای تو	دور تست این دم چه شد هیهای تو +
ای ز دلها برده صد تشویش را	نوبت تو شد بجنبان ریش را	از غری ریش ار کنون دزدیده‌ٔ	پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ٔ
چون به درد دیگران درمان بدی	درد مهمان تو شد چون تن زدی	وقت پند دیگرانی هایهای	در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو	آنچه پنجه سال بافیدی بهوش	زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آر و گوش خود بکش	سر بدی پیوسته خود را دم مکن	پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر رخ و بساط	خویش را در طبع آر و در نشاط	این حکایت گوش کن ای با خرد	تا بدانی اندرین معنی سند +

ذکر آن بادشاه که دانشمندی را باکراه در مجلس او را به نشاند

پادشاهی مست اندر بزم خوش | می گذشت آن یک فقیهی بر درش || کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وز شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر و مار || عرضه کردندش نپذرفت او بخشم | از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب | خوشتر آید از شرابم زهر ناب || هین بجای می مر او را زهر دهید | تا من از خویش و شما زین وا رهید

قوله خوشتر آید از شرابم زهر ناب + یعنی خالص

می نخورده عربده آغاز کرد | گشت در مجلس گران چون مرگ و درد || همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشست با اصحاب دل

قوله می نخورده عربده آغاز کرد + عربده رنجانیدن دوستان

حق ندارد خاصگان را در کمون | از می ابرار جز در شیشه بون

قوله حق ندارد خاصگان در کمون + او یعنی حق تعالی خاصگان خود را در هر وقت و هر آن شراب عشق می نوشاند و این از نور و تجلیات متوالیه که دران حق مشهود می گردد بانواع مشاهده و درین بیت تلمیح ست باین آیت اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ كَاْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوْرًا بدرستیکه ابرار می نوشند از کاسیکه مزاج آن کاس کافورست در خنکی و خوشبو این آیت در بیان حال اهل جنت ست و بلسان اشارت بحسب بطن آیت آنست که ابرار در هر وقت می نوشند از کاس که ارواح طیبه ازان بر می آیند و برودت بدل حاصل می شود و این کاس کنایه از ذات موصوفه بصفات است که ازان ارواح طیبه علوم بر دل وارد می شود که تشنگی دل ازان قرار یابد و بودن کاس کنایت از ذات مذکورست در قصیده تائیه فارضیه سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی و کاسی محیا من عن الحسن جلت پوشانید مرا طیش عشق آن کس که راحت چشم من ست و کاس من روی آنکس ست که از حس پاک ست و آنکس که ذات حقیقی سبحانه که از عروض حس برترست که صفات عین ذات اند روی آن ذات آن

عرضه میدارند بر محجوب جام | حس نمی یابد ازو غیر از کلام || رو همی گرداند از ارشادشان | که نمی بیند بدیده دادشان +

گر بگوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصح اندر درونش در شدی || چون همه نارست جانش نیست نور | که فگنند در نار سوزان جز قشور

قوله عرضه می دارند بر محجوب جام + او یعنی در وقت ارشاد آن جام می را بر محجوبان عرض می کنند تا باستماع ارشاد ایشان ازان جام می عشق نوشند و بمشاهده رسند لیکن آن محجوبان از گفته ایشان رو می گردانند که دیدن کاین قاصرست از دید آنچه که می دهند و این بسبب آنکه محجوبان کلام عارفان را بجز صورت نمی یابند و بر اسرار کلام نمی گروند

مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت | کی شود از قشر معده گرم و تفت

قوله مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت + او یعنی مغز سخن مرشدان بیرون دل ماند و قشر که بود در دل رفت اندر بانکار پیش آمدند و در بعض نسخ واقع ست قشر ش گفت و رفت یعنی قشر آن مغز را گفت و قائل رفت که قائل سامع را لائق القاء و ارشاد ندید +

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست || ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن

قوله نار دوزخ جز که قشر افشار نیست + انتقال ست سوی تعذیب دوزخ و سوی باطن انسان مغذب حاصل آنکه دوزخ سوای اینکه قشر افشار ست نیست که صورت ظاهره ظاهر بدن را می سوزاند و خراب می کند و نار را

بر باطن ایشان دخل نیست که تخریب آنرا میتواند کرد مگر آنکه از آن تخریب نجح باطن وی که جان است میرسد و در بیت ثانی می فرمایند که اگر بر مغز و باطن نار شعله زن است چنانکه الله تعالی می فرماید نَارُ اللهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ نار الله روشن کرده شده که وارد می شود بر قلوب پس این شعله زدن نار بر باطن او برای تخریب او نیست بلکه برای پختن اوست از خامی که در وقت تعلق بصورت بدنیه رسیده است و حاصل آنکه جان و قلب کافر و عاصی را زنگی از شرک و عصیان پیدا شده طلوع این نار آن زنگ را دفع کند و جان و قلب صیقل یابد پس عذاب منقطع شود و در تجلیات جنمیه مشاهده رب خود را کند چنانکه تحقیق و تفصیل در دفاتر سابقا بتکرار گذشته

تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان در گذشته و آمده

قوله تا که باشد حق حکیم این قاعده + اه این غایت مذکور در بیت سابق است که اینکه شعله نار بر قلب و جان انسان برای پختن وارد شود بهر آنست که حق سبحانه حکیم است و هر چیز را در موضع او نهد و چون پخته شدن لائق جان و قلب انسان است و موضع آنست پس برای اظهار حکمت خود شعله نار بر قلب میزند تا پخته شده قابل مشاهده رب خود گردد و این قاعده مستمر است در همه کائنات که از حکمت خود بانچه که لائق است آنرا میرساند و این قاعده دانسته فائده را برای و بدانی که هر چه بر ما این می آید مقتضی رحمت و حکمت است و نبود موضع او و لائق او مگر آنکه رسید او را پس هر چه که میرسد ما را از ماست که بر ماست او سبحانه از ظلم منزه است و ظلم اگر هست او هست بر ما وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ

مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ور نکو بد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفتا ای [illegible] — چه خموشی ده بطبعش آگهی

قوله مغز نغز و قشرها مغفور ازو + اه و حاصل آنکه مغز نیکو و بدیع است که به سبب آن قشر بدن مغفور می گردد یعنی مغز که قلب و جان است چون صاف است چنانکه قلب مومن بدان مغفور می گردد که از سیئات مواخذه بر نمیخیزد خواه ابتداء خواه بعد تطهیر اندک به معصیت رسیده و صفائی آن ضعیف شده و چون چنین است پس مغز و جان را نار چگونه سوزد در برابر جرم قشر صورت

هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن

قوله هست پنهان حاکمی بر هر خرد + اه یعنی بر یک عقل دیگر حاکم می باشد که نفس بر وی غالب می آید

عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد ولیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد خندان همچو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

قوله عقل کو عقل دگر را سخره کرد + مهره بردار ولیست استاد نرد + یعنی آن عقل که عقل دیگر را مسخر خود کرد و مغلوب استاد نرد و مهره بردار ولیست یعنی خادم اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه است + مهره زو دارد ولیست استاد نرد یعنی مهره از آن عقل دیگر که غالب است دارد مهره را ازوی گرفته است و آن عقل غالب استاد نرد است

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی سبزه رفت تا میزه کند

قوله سوی سبزه رفت تا میزک کند + اه سبزه جای انداختن براز و آن مکان قضاء حاجت است [illegible]

یک کنیزک دید در سبزه چو ماه + — سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه +
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمر با بوده عزب مشتاق دست — بر کنیزک در زمان برزد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فرشت — بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت — زو دبار د چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته — درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک — از تنور آتش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست — هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

قوله سخت زیبا و ز قرباقان شاه — قرباق بلفظ ترکی ست کنیزک و خدمتگار را گویند

شوی و زن را گفته شد بهر مثل — که مکن ای شوی زن را بدگسل

قوله شوی و زن را گفته شد بهر مثل — حکم در شو و زن که واقع ست که بدگسل و بدرخصت او را نباید کرد این برای مثال ست ورنه این حکم در هر مصاحب ست که صحبت با او بر وجه حسن باید کرد یا مخص بر وجه نیک باید کرد و حکم در زن و شو درین آیت وارد ست فَاِمْسَاکٌ بِمَعْرُوْفٍ اَوْ تَسْرِیْحٌ بِاِحْسَانٍ پس واجب ست بر شو بعد یک طلاق احد الامرین یا امساک بوجه معروف در شرع که در امساک او جنگ و ناخوشی نرسد و یا رخصت کردن و از حباله نکاح بر آوردن با احسان بوجهی که ضرر باو نرسد و تا غضب نیاید

آن شب گردک نه ینگا دست او — خوش امانت دادش اندر دست تو
حاصل آنجا آن فقیه ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن و ینگا که هست اوستاتو — حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتش او اندران پنبه فتاد

قوله آن شب گردک که ینگان دست او — ینگان زن را گویند که در عروسی دهند گردک حجله عروس یعنی دران شب گردک که زنی در عروسی داده شده و دست تو بر دست این امانت داده است در دست تو باید که بوجه حسن نگاهدارد

جان بجان پیوست و قالبها چخید — چون دو مرغ سربریده می طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

قوله جان بجان پیوست و قالبها چخید — چخیدن بتقدیم خای معجمه بر جیم فارسی خود را بهم کشیدن وقت جماع یعنی جان هر دو با خود ها پیوسته شد که هر واحد فانی در دیگر شد و قالبها هر دو باهم مختلط گشت این چنین حال می شود در جماع

چشمشان افتاد اندر عین عین — نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای برجست و برفت — سوی مجلس جام می بر بود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال — تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار — چه نشستی خیره هین وز طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش — میدهم در خورد یار از نج دشش

قوله چشمشان افتاد اندر عین عین — او عین شریف را گویند و نیز ذات را گویند و عین عین یعنی شریف ذات یا شریف شریف یعنی لب لب و حسن حسین چنانکه در قاموس مذکور ست که نام دو جبل ست و یا توده ریگ یعنی کوه از ریگ و حاصل آنکه چشم انسان در ذات که لب لب ست افتاد و هر چه که سوای او بود از نظرش فنا شد چنانکه حال در جماع همین پیدا می شود که زجل

در مرآت فانی می شود و مرآت در رجل و نماندن حسن و حسین در نظر او کنایه از نبودن منظور و غیر آن زن که چون کو ه ها با کلالی در نظرش نماند پس انچه که قصیرست البته در نظر نماند +

انچه اندر می نیوشم همچو نوش — کی دهم آنرا بخورد یار و توش
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام
زان خورانم من غلامانرا که من — بر خورم بر خوان خاص خویشتن
من چه پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم خشم را ای پلاس

قول کی دهم در خورد بار خویش نوش یعنی ندهم در خورد بار خویش و توابع

شرم داری از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون

قول شرم داری از نبی ذو فنون + اشارت ست بحدیثی که روایت کرده اند شیخین آنرا اخدامکم اخوانکم جعلهم الله تحت ایدیکم فمن جعل الله اخاه تحت یدیه فلیطعمه مما یاکل و لیلبسه مما یلبس ولا یکلفه من العمل ما یغلبه فان کلفه ما یغلبه فلیعنه علیه خادمان و غلامان شما برادران شما اند گردانید الله تعالی آنها زیر دست شما که شما تصرف باستخدام می کنید پس کسیکه گردانید برادر مسلم را تحت ید او پس طعام دهد او را از انچه که خود میخورد و لباس دهد او را از انچه می پوشد خود و نه تکلیف دهد او را از عمل انچه که غلبه کند او را یعنی شاق باشد پس اگر تکلیف دهد او را آنکه غالب آید برو پس باید که مدد کند او را یعنی دران عمل و ابو ذر رضی الله عنه چون این شنید از زبان مبارک و مخاطب بان شد بران عمل کامل گردد و حله غلام خود را می پوشانید مثل حله خود و فقها گویند که این امر برای استحباب ست و واجب نیست مگر خورانیدن طعام بوجهی که کافی جوع او باشد و لباس چنین دهد که از حر و برد بان مصئون باشد +

مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را البن بطبع آورده + — صبوری چیست در اغب کرده
چون قلاوز صبر پر شود — جان باوج عرش و کرسی شود +
شد فقیه و برد با خود جفت خوب + — از عطای خاص کشاف الکروب
هم بطبع آور بمردی خویش را + — پیشوا کن عقل دور اندیش را

قول اطعموا الاذناب مما تاکلون + طعام دهند اتباع را از ان که میخورید شاید که این ماخوذ ست از حدیثیکه ذکر کرده شده

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — برکشاندش بالای طباق
صبر صدر آمد بهر حالت که هست — صبر وانگذر تا بتوان ز دست
صبر آرد عاشقان را کام دل — بیدلانرا صبر بخشد آرام دل +
چون صبوری پیشه کردی او شاد — از بلا او را در رفعت کشاد +
صبر مفتاح الفرج نشنیده + — کاندرین تعجیل در پیچیده
حند لردا این سخن کوتاه کن — وز حدیث عاشقان برگو سخن

قول مصطفی بین چونکه صبرش شد براق + او براق صورت اعمال بود چنانکه در فتوحات مذکورست و صبر نیز عمل ست پس براق شده آمده باشد

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان مقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود ست بقدر امکان نزدیک شدن محمود ست

باز کرد ای عاشق وز تو تر بران — کانتظار نیست آن شهزادگان
این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بودی یار من آن لحظه بود
هر سه شهزاده چو کار افتادشان — عشق در خور گوشمالی دادشان
صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی | خویش افگندند اندر آتشی
یا چو ابراهیم ادهم از سریر | عشق شان بی پا و سر کرد و حقیر
یا چو اسمعیل صبار مجید + | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد +

و چشم خود خطاب می کند واقف شوید ای دو چشم من تا که گریه کنیم ما و شما از یاد حبیب و منزل

وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ يَّشَآءُ ۚ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيْمِ

الله تعالی خاص می گرداند هر کسی را که خواهد الله صاحب فضل عظیم ست در بعض تفاسیر واقع ست که مراد از رحمت نبوت ست و این رد است بر یهود که می گفتند که نبوت در بنی اسرائیل ست و عرب را حظ از نبوت نیست و حق آنست که رحمت علم ست و نبوت نیز فرد او ست و بودن این آیت رد قول یهود ست منافی آن نیست که مراد از رحمت عام باشد که اعتبار مر عموم لفظ راست نه خصوص سبب را و ظاهر کلام مولوی قدس سره نیز عموم ست

امرؤ القیس از ممالک خشک لب | هم کشیدش عشق از خطه عرب
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش | سرد شد ملک و عیال و منزلش
بود نازک طبع و هم صاحب جمال | شاعر و صاحب اصول اندر کمال
نیمشب دلقی بپوشید و برفت | از میان مملکت بگریخت تفت

قوله چونکه زد عشق حقیقی بر دلش + اه اطلاق غالب عشق حقیقی بر عشق الله تعالی ست و این درین مقام بعید مینماید زیرا که امرؤ القیس شاعر از قدما و شاعران کفار عرب بود و شیخ عبد الحق دهلوی قدس سره گفته که در حدیث مذمت امرؤ القیس واقع شده یقدم الشعراء الی النار پیشوا شود شاعران را سوی نار و چون حال امرؤ القیس اینست پس او را از عشق الله تعالی چه نسبت پس می شاید که مراد از عشق حقیقی عشقی باشد که در دل اثر کند اگرچه عشق مخلوق و صادر از هوا النفس باشد چنانکه فرهاد و خسرو وغیره را از بطالین عارض شده بود لیکن از سوق کلام این معنی گرفتن بعید مینماید

تا بیامد خشت میزد در تبوک | با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده است اینجا بکد | شد شکار عشق و خشتی میزند +
آن ملک برخاست آمد پیش او | گفت با او ای ملیک نیکخو +
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال | مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو | وانزمان ملک سه بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود + | جان ما از وصل تو صد جان شود
ای بهمت ملکها متروک تو + | هم من و هم ملک من مملوک تو

قوله تا بیامد خشت میزد در تبوک + او تبوک بتقدیم تاء مفتوحه است نام شهری سوی شام و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم رفته بود برای غزا و اهل آن موضع قتال نکردند و جزیه قبول کردند و گمان تقدیم باء موحده باطل ست و کد و کدیه گدای را گویند

فلسفه گفتش بسی و او خموش | تا گهان وا کرد از سر روی پوش
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد | همچو خود در حال سرگردانش کرد
تا برو دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرت نکرده است این گنه

قوله فلسفه گفتش بسی و او خموش + فلسفه در اصل عبارت از محبت حکمت ست فیلسوف بمعنی محب حکمت ست

ومعنی حکمت مستعمل ست و بر بخنها عقل قبول و مفید فوائد دنیویه را نیز اطلاق می کنند +

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر	او بهر کشتی بود من الاخیر +	که چو در کشتی شود غرقش کند	تا بقعر از پای تا فرقش کند

قوله بر بزرگان شهد بر طفلان شیر + او ولی محمد گفته که مراد از بزرگان عاشقان حق و از طفلان عاشقان دنیا و می شاید که از طفلان عاشقان صورت مراد باشد و حاصل آنکه عشق عاشق را چو وه حرب میبا شد و او را غرق می سازد و در دریای ذلت و خواری چنانکه من اخیر کشتی را غرق میسازد +

قصهٔ کیخسرو و آن شاه زمان	هست شهره در میان انس و جان	غیر این دو بس ملوک بیشمار	عشق شان بر بوده از ملک و تبار
جان این سه بچه هم کرده چنین	بچه در جان کشته هر سو دانه بین	زهره نی تا لب گشاید از ضمیر	زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بگیرد آن زمان	عشق خشم آلوده زه کرده کمان	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد	من چگویم چونکه خشم آلود شد	لیک مرج جان فدای شیر او	کشته شد این عشق وان شمشیر او
کشتنش به از هزاران بندگی	سلطنتها مردهٔ آن بندگی	با کنایات رازها با یکدگر +	بست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود	اصطلاحاتی میان همدگر +	داشتند از بهر ایراد خبر +

قوله قصهٔ کیخسرو و شاه زمان + او شیخ افضل گفته اشارت ست بقصهٔ ترک کردن کیخسرو بادشاهی چنانکه تفصیلش ...

زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق سروری اندوختند	صورت آواز مرغ ست این کلام	غافلست از حال مرغان مرد عام
	کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر	

قوله این لسان الطیر عام آموختند + او انتقال ست از اصطلاحات شاهزادگان سوی اصطلاحات اولیا

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	علم مکرش هست علمناش نیست	چون سلیمان از خدا بشّاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود

قوله دیو بر شبه سلیمان کرده ایست + یعنی دیو شبه سلیمان خاتم گرفته بر تخت نشسته بود علم مکر او را بود و آن علم که بتعلیم حق سبحانه سلیمان را رسیده او را نبود و درین اشارت ست باین آیت وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ تعلیم کردیم ما آن سلیمان را نطق طائران و این اشعار مبنی اند بران قصه که اهل تاریخ می آرند که دیو ملک سلیمان گرفته بود بسبب گرفتن انگشتری و مصور بصورت سلیمان شده بر تخت نشست و این همه باطل و مفتری ست چنانکه سابق میان آن کرده شد

تو از آن مرغی هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن +	جای سیمرغان بود آنسوی قاف	هر خیالی را نباشد دستیاف

قوله تو از آن مرغی هوائی فهم کن + او یعنی تو ازین مرغان هوائی که مرغان معروف اند و بران در هوا اند فهم کن که از اصوات الشان فهم نمی توانی کرد و بجز صورت در فهم تو نمی آید پس از طیور عارفان که علم از لدن حق دارند که آنها را ندیده چگونه بر اسرار اصوات واقف شوی و این نمی تواند شد +

هر خیالی را که دید آن اتفاق	از نهش بعد العیان افتد فراق	نی فراق قطع بهر مصلحت	کامن ست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان +	لحظهٔ در ابر خور گردد نهان +	بهر استبقای آن رخ بسته	آفتاب از برف یکدم در گشته

قوله هر خیالی را که دید آن اتفاق + او یعنی هر خیالی را که دید آن سیمرغ اتفاق افتاد آنگاه بعد این دید فراق افتاد و یا آنکه هر خیالی که دید سیمرغ را اتفاقا آنگاه مبتلی بفراق شود بعد عیان و در بیت ثانی می فرمایند که این فراق نیست فراق قطع و هجران زیرا که آن منقبت امین ست از فراق قطع بلکه این فراق برای مصلحت ست و این مصلحت در بیت تالی

این تا آنی بسین گشته

بهر جان خویش جو زیشان صلاح	هین مبر دانش ز حرف ایشان صلاح	آن زلیخا از سپندان تا بعود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد	چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید	ور بگفتی آبها خوش می طپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تنند	دست برهم رقص مستی می کنند	ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی سر شه شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت	ور بگفتی که برافشانید رخت	ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند	یا حوایج از پزش یک پخته اند	ور بگفتی هست نانها بی نمک	ور بگفتی عکس می گردد فلک
ور بگفتی که به درد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم	محرمان را زان خبر بد که چه گفت	که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی	ور نکوهیدی فراق او بدی	صد هزاران نام اگر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او	میشدی سست و سیر از جام او	تشنگیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند	وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
	عام میخوانند هر دم نام پاک	این عمل نبود چو نبود عشقناک	

قوله بهر جان خویش جو زایشان صلاح — اه رجوع است سوی بیت بالا این لسان الطیر عام آموخته اه وحاصل آنکه برای صلاح جان خویش از ایشان صلاح جو که عالم اسرار الهیه شوی و از اصطلاح ایشان خبردار شوی که هر کائن اسمی است از اسماء الهیه که بآن تعبیر از ذات حق می توانند چنانکه زلیخا نام هر چیز نام یوسف نهاده بود و از آن پی بسوی یوسف میبرد فقط اصطلاحات ایشان دزدی مکن که این دزدی بدون صلاح جان بکار نیاید و در قول وی قدس سره نام جمله چیز یوسف کرده بود تقدیره وی نام یوسف ست

	آنچه عیسی کرده بود از نام هو	میشدی پیدا ورا از نام او	

قوله آنچه عیسی کرده بود از نام هو — اه یعنی آنچه عیسی عم از نام حق می کرد از احیاء موتی و می گفت قم باذن الله اورا میسر بود که از نام خود می تواند کرد و نام وی همان کار می کرد اگر قم باذنی می گفت نیز احیاء حاصل می شد و این از آنکه عیسی عم نیز از اسماء الهیه است

چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن	خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بو دی ز عفران وصل داد	گریه بوهای پیازان بعاد	هر سبزی راهست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و داد

قوله چونکه با حق متصل گردید جان — اه این بیت در محل تعلیل بیت اول واقع ست و مثل ابن شیخ ابن فارض قدس سره می فرماید فان دعیت کنت المجیب و ان اکن منادی اجابت من دعائی ولبیته پس اگر ندا کرده شود آن ذات محبوبه شوم من مجیب ندا کننده را و اگر شوم من نداء کرده شده جواب دهد آن ذات محبوبه کسیرا که نداء کرده است مارا ولبیک گوید فقد رفعت تاء المخاطب بیننا وفی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی پس به تحقیق مرفوع شد و از میان رفت تاء مخاطب میان من و ذات محبوبه بلکه هر دو یک شدند و در مرفوع شدن این تاء مخاطب وحاصل شدن اتحاد رفعت من ست از گروه فرق که افتاده اند در فرق مذموم +

باز آمد عشق با روز آفتاب — آفتاب آن روی را همچون نقاب

قوله باز آمد عشق را روز آفتاب الخ با عشق یعنی عاشق و صاحب عشق است و حاصل آنکه بار عاشق را دید روز آفتاب آمد که از نور یار عاشق روز روشن می بیند اگرچه شب معروف است و این آفتاب فلک او را نقاب است که بدون یار روز تاریک مثل شب و یا معنی آنکه یار عشق را آنچنان آمد که روز آفتاب است یعنی چنانکه روز آفتاب روز درخشان است از یار عشق درخشان است و این آفتاب فلک در حق وی مثل نقاب است که بی وی تاریک است در عالم تاریک است نزد عشق +

آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او — دل هم او و سوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفل است او ز پستان شیر گیر — می نداند در دو عالم غیر شیر

قوله آنکه نشناسد نقاب از روی یار الخ یعنی کسی که نداند که این تعین شمس است بلکه از وی روشنی داند و نداند که متعین و ظاهر درین تعینات اوست سبحانه و به وجود او موجود اند بلکه نور وجود بآن تعین نسبت کند او در حقیقت آفتاب است که عابد الشمس است

طفل داند هم نداند شیر را + — راه نبود این طرف تدبیر را +

قوله طفل داند هم نداند شیر را الخ یعنی طفل شیر را باجمال می داند که این دافع گرسنگی است و نمی داند حقیقت شیر همچنین دانستن عاشق مر حق را باجمال است نه بالکنه لهذا چون او در یک تجلی مشاهده می کند مشاهده در تجلی دیگر میخواهد او را سیری حاصل نیست

گنج کرد این گنج نامه روح را — تا بیابد فاتح و مفتوح را +

گنج نبود در روش بلکه اندرو — حاملش دریا بود نی سیل جو +

چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقه قلزم شود

دانه چون گم گردد آنگه طین شود — تا نمردی زر ندادم این بود +

قوله گنج کرد این گنج نامه روح را الخ الابیات گنج نامه تعویذی را گویند که بر کاغذ نوشته مدفون سازند و یا بر درخت بندند و باغیه آن عمل کنند تا شخصی گریخته و جدا شده باز آید و حاصل آنکه روح را این گنج نامه بقصد راه شدن حیران و پریشان کرد داند تا آنکه او فاتح صور را و مفتوح که صور اند بداند و گنج نیست در روشن بلکه در و حامل او دریاست بدون سیل جو چون بیابد او حق سبحانه را و کسیکه بیابد او سبحانه را گم و فنا گردد چنانکه سیل در دریا گم می شود و خلاصه آنست که حیران تا این مدت است که فنا نشود و چون فنا شد و بحق رسید نیست گنج که بمطلوب رسید و فاتح و مفتوح را دانست +

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت +

یا بپای رساندم مقصود و مراد — یا نهم همچو دل از دست اینجا

یا قدم قلم برساندم المقصود یا اندازم سر خود را اینجا که مثل دل است یعنی سر را بازم و فدا سازم نزد محبوب +

یا عاذل العاشقین دع فئة اضلها الله کیف ترشدها

ای نصیحت کننده عاشقان را بگذار آن گروه را که گمراه کرد آنرا الله چگونه راه نمائی خواهی کرد آن گروه را سه اللغات لاابالی در اصل جمله است یعنی باک ندارم و در عرف نام شخصی گشته که باک نداشته باشد طلاق بغدر مراد لفظ طلاق شدن

جدا شدنست اگرچه در اصل عدد فرد را گویند لیکن بمعنی جدا شدن مستعمل ست باستعمال کثیر واقع جا داشتن نغم تن زدن کنایه از خاموش بودنست

آن بزرگین گفت کای اخوان من / انتظار آمد بلب این جان من || لاابالی گشته‌ام صبرم نماند + / مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد || من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا || دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب || چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جانم در هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم / آن تی سوی جبانی میزنم || دعوی مرغابیی کرده‌ست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان +

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم || زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی || گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس

قوله زانکه سیف افتاد محاء الذنوب + اشارتست باین حدیث السیف محاء الذنوب سیف محو کننده ذنوبست یعنی اگر از سیف در راه خدا کشته شود ذنوب او محو گردد + +

کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی || خفیه کردندش ز حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بیخبر +

قوله کرده یوسف را نهان مختبی + البیتین اختباء پنهان کردن مختبی پنهان کرده شده وحاصل آنکه چنانکه مکر اخوان یوسف غم را پنهان کرده بود لیکن بسبب عشق یعقوب غم بوی پیراهن غماز شده به یعقوب خبر یوسف غم رسانید و یوسف غم را اظهار ساخت بر یعقوب غم همچنین مکر شاه اگرچه محبوب ما را پنهان کرد لیکن عشق ما او را اظهار خواهد ساخت و پنهان نخواهند پس از طلب نباید ایستاد که عشق غمازی خواهد کرد اعد طلب + + +

هین منه بر لبشهای ما نمک / هین مخور این زهر ام ملبدی شکب || خیز بند پیر عقلی شیخی خبیر + / چون ز رومی چون نبود دست طلب

وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج افتد در خطر + || عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری

یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش || بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا || ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ

در حشائش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست || چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار برگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز || از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها روییده و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارد آن تابوت را || چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان

اینچنان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان || بهر کرم طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

ره بر افتد هین اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب گردناک || تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد فن آن مکر دان +

صد هزاران مکر در حیوان چوست / چون بود مکر بشر کو مهترست || مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن || زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق || برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

بی نشورش نامه‌ها بی خواندن / بی منزل اسپ‌ها بی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهزن ق / از نور وی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو دوری از عطارد نور و تاب
می گشاند گر بگیری بی دلیل / در مفازهٔ ظلمی شب میل میل
برکه افتی گاه بر جو او فتی / که بدان سو که بدین سو او فتی
خود نیفتی تو ذلیل ای راه جو / می بینی رد بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر بدهد من گوش سوی آن بخت / نام او در راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو
ره گردی لیک ظنی چو برق / عشق آن ره کن پی وحی چو برق

قوله: هین مخور این زهر از جلدی و شک + یعنی این درد دفع زهر است و ضد آن یقینی ست نزد ما تو اگرچه شاک هستی پس ازین شک این زهر را مخور

ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هین درآ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی‌بان کشتی به بند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت طفل وار
کور بار همره از تنها یقین / زان یکی بشکست و صد ننگ ست
می گریزی از پشه در گزدمی / از نمی تو می گریزی در یمی
می گریزی از جفاهای پدر / در میان لولیان و مشور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندها / تا ز نیغ لعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن به ستوری ... / بر بنا دوری چه تا حشر سه
آن پدر رهبر دل او اذن داد / گفت چون آیت سیلت چیز داد
هر ضریری کز مسیحی سر کشید / او چو دانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / به قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندران اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیرای پیر خرای پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیری بوالفضول گیج ست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر را شد زیردست / روشنائی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم ست نی کار دراز / سود ندهد در ضلالت ترکتاز
من بجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
پی زابراهیم نمرد دگران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک تیر گردون تیر دگر کسی

قوله: ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای اشارت ست باین آیت إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا بدرستیکه ظن هیچ نمی بخشد از حق اندکی عنا یعنی ظن بکار نمی آید

گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینک خوبتر
چون ز من سازی بهالا نردبان / بی پر بدیل بر شوی بر آسمان
آنچنان که میرود تا غرب و شرق / بی زر و زاد و راحله اینک چو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستش چنین رفتار ست / آنچه بازان ولایت از که است
این خبرها این روایات محق / صد هزاران پیر بر دینی متفق
یک خلافی نه میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
غیرای نمرود و چه جوی از کسان / زد بانی نابد زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باتم بست / نیک پیرم بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را زو در مبین

آنچه گوید ای فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر فوق آن
جمله می گویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد +

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر گرانشاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران کشت کیفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم خیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بشکافم من بسرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو

جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار + / همچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر را / که برین می دارد ای دادر ترا
گر رود صد سال آن آگاه نیست / بر غمی آن از حساب راه نیست

بی سلاحی در مرو در معرکه / هیچ میا کان محبه در تهلکه +
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتنها آید نفور +

سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آمد گشت وقت منجلست
صبر را صبحی بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند

همبر من مردان تیغی که عشق را / در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / در گذشتم آهن سردی مکوب

هین نگویم من رها کن پای من / فهم کن در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش او در دین مزاج مطلقست
من نخواهم زد گر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم +

من علم اکنون بصحرا می زنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به ز شمشیر و ضراب

دیده کان بود در وصلش زره / آنچنان دیده سفید و کوربه
گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که بود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگس زار او

آنچنان یا در حسد یداو للتست
آنچنان پا عاقبت دردسرست

قوله گرگست می باشم انیست خوبتر + یعنی اگر گرگس ترا می باشم پس گر حرف شرط و کس با کاف عربی مفتوح و مشدد
که گرگس بلفظ واحد بمعنی طائر معروف بمثل کلمه ابراهیم علیه السلام بر خود اطلاق کرد و معنی گرگس تو می شوم در ساختن [illegible]
نه گرفتن گرگس چون ندارد عقل عقل رهبری یعنی چون خود عقل نداشته باشد عقل رهبر را مددگار سازد + ۰|۰

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرایست

تمام است نیست وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ وکسیکه اتقا کرد الله را گردانید او را الله مخرج
از عسر او و رزق دهد از آنجا که او گمان نه برد که از آنجا خواهد رسید و رزق شامل ست مرزق معنوی را که انواع علوم اند که
از آن تغذی روح و قلب حاصل میشود و غذا جسمی را که از آن تغذی ابدان حاصل میشود و این را مرتب بر اتقا گردانید باشاره
که اتباع شرع و مجاهده با نفس ست تا حساب و خطوتان و قد حصل چنانکه گفته اند من خطا خطوتین فقد وصل کسیکه گام زد
گام پس او واصل شد و شاید که مراد از خطوه یکی عروج سوی فنا و دیگری نزول سوی بقا بعد الفنا پس ازین دو خطوه
مفهوم میشود حقیقت معیت الله سبحانه با بنده حق معیت گفت دل را مهر کرد عکس بمعنی بازگونه کردن نیز بمعنی ضد می آید وطرد
بمعنی جریان حکم در اشیا و بمعنی باز کردن و طرد او بمعنی استقامت هم نیز آمده و در اصطلاح منطق طرد عبارت ست از مانع شدن
تعریف از دخول افراد غیر معرف و عکس جامع شدن افراد معرف را و در اصطلاح اصول طرد ایجاب حکم بوجود علت یعنی هرجا
که علت بود حکم نیز بود و تخلف نکند و عکس بانتفاء علت یعنی هرجا که علت منتفی شود حکم منتفی گردد و علماء اصول اختلاف کرده اند بعضی از
آنکه طرد حکم لازم ست مر علت ها یا نه و همچنین عکس و مختار اکثر آنست که طرد لازم نیست بلکه تمانع تخلف حکم جائز هست و عکس نیز
لازم نیست مگر آنکه واحده باشد و اصل کمالات طرد و عکس ست و درین بیت ظاهر آنست که مراد از عکس ضد ست و از طرد
استقامت ست و معنی آنکه الله تعالی از معیت خود با بنده بیان کرد بقول خود معکم اینما کنتم و این معیت عامه مر جمیع عالم امکان را و معنی
مختلف می شود باختلاف امکنه و این معیت مخالف معیات خمسه ست که این معیت وجود مطلق با شیونات خود و بر دل مهر
کرد که این معیت را بنور عقل نفهمد تا که ضد مراد ازین معیت فهمد که عقل معیت نمی فهمد مگر در دو چیز که متباین در وجود باشند لهذا
اهل عقول درین معیت مختلف شدند اهل کلام معیت تالی می فهمند که بودن دو چیز متباین در وجود در یکزمان متوهم و فلاسفه
معیت دهریه گویند که عبارتست از وجود دو متباین در وجود در نفس واقع پس اهل کلام الله تعالی را موجود می دانند و عالم را
موجود دیگر و همچنین فلاسفه لیکن معیت الله را با افراد عالم اهل کلام متجدد و متعاقب می دانند که گاهی معیت می باشد و گاهی قبلیت
و بعدیت بحسب وجود واقعی و فلاسفه این معیت را در نفس واقع لازم می دانند که خالق واقع نزد ایشان معیت تجدد
ندارد و متمادیان از اهل کلام این معیت را معیت علمی گویند که الله مع عالم است یعنی آنکه علم او محیط بعالم ست پس همه
فرق از اصحاب عقل معیت ضد آن فهمیدند که الله رست با عالم و مراد الله تعالی که همه اهل عقل شرط معیت مباینه در
وجود می فهمند پس مراد الله بگوش خود او ر دند و از استقامت و طرد و استقامت بر آنچه که مراد حق ست نیست و در بیت تالی ه
مینمایند چون سالک سفرهای معنوی و طی مراتب کرد و بفنا و بقا بعد الفنا رسید مهر از دل او کشاده شد و این معیت مراد
الله تعالی بکشف و شهود دانست و اکثر شارحان از عکس و طرد معنی مصطلح اهل منطق مراد داشته پس ولی محمد تقریر کرده باین
روش که الله تعالی از معیت خود خبر داد و بر دل مهر کرد که این معیت را در نیابد بوجهی که جامع افراد این معیت باشد
و افراد غیر این معیت از معیات آخر خارج شوند بلکه از روی عکس بدون طرد دریابد یعنی بر وجهی که شامل باشد افراد این معیت
را و افراد معیات دیگر را و این تقریر را خدشه می کند آنکه افراد این معیت را هرگز محجوبان نمی فهمند بلکه از شروط معیت
میدانند تباین در وجود و بعض از عکس مصطلح منطق مستعار ساخته بر جامعیت حق را مر مراتب گونیه را بحسب این معیت
و طرد را برای مباینت انفصال در وجود حقیقی از ماهیات امکانیه و حاصل آنکه الله تعالی معیت را بیان کرد و کیفیت این معیت
شرح نکرد و بر دل مهر کرد و فهمیدن نداد تا اینکه جامعیت حق بحسب معیت جمیع مراتب بفهمد بدون انفصال و مباینت حقیقی

حقیقتی و چون سفرها کند این مهرها گشاده شود و جامعیت مراتب را بدون انفصال خواهد فهمید این تقریر اگرچه وجیه ست لیکن دلالة لفظ بر آن بعید ست و بعض تقریر باین وجه کرده که الله تعالی بمعیت خبر داد باطرد معنی سطر دیشدن آن معیت بحسب علم و بعین بگوش دل نباید بلکه عکس آن بدل آید که مقصر بر معیت بحسب علم باشد و بعد از ریاضات و مجاهدات این طرد حاصل شود این وجه وجیه ست از تقریر ولی محمد

یا درین ره می بیابم کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن	بو که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست	تا بدانم که نمی بایست جست	این معیت کی رود از گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز	حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او برگشاد	چون خطا بین انصفات با صفا	گر روش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی	این معیت را کی او را جستمی	دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر

قوله چون خطا بین انصفات با صفا اه چون سابق بیان فرمود که از مجاهدت و ریاضت موقوف است بر دانستن معبود در ار خود و غیر واصل و دانستن خود را و این خطاست که الله تعالی اقرب ست و بعد ندارد و او با ماست و ما واصل ایم با و پس ازین دو خطا صواب حاصل میشود باینوجه که اعمالی که سائل در عددی کرده سوال کرد و مسئول عنه مجهول بود که از دو خطا صواب حاصل مے شود

داشت پس مجیب دو عدد گرفته ان اعمال جاری کند در هر دو اگر خطا افتد ازین آن عدد را معلوم کند پس از دو خطا صواب حاصل شد و این ضابطه در علم حساب مسطور ست از انجا باید دید

آنچنانکه وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه آن عنود	کودک حلوایی بگریست زار	توخته شد وام آن شیخ کبار
	گفته شد آن داستان معنوی	پیش ازین اندر بیان مثنوی	

قوله آنچنانکه وجه وام شیخ بود اه یعنی وجه ادای وام شیخ بود و آن احمد خضرویه است که قصه آن گذشت

در دولت خوف افگند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی	در طمع خود فائده دیگر نهد	وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته یکجای سخت	کاید م میوه ازین عالی درخت	آن طمع زینجا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
	آن طمع را پس چرا در تو نهاد	چون نبودش نیت اکرام و داد	

قوله در دولت خوف افگند از موضعی اه یعنی در دولت خوف آید از موضع غیر مطلوب برای آنکه نباشد در غیر مطلوب طمع پس ضمیر انت راجع سوی مطلوب ست و مطلوب اگرچه مذکور نیست لیکن ابیات سابقه و لاحقه و مقام قرینه است و این جایز ست خصوص در لغت فارسیه و ولی محمد تقریر بنوجه کرده که حق سبحانه از موضعی در دل تو خوف اندازد که اگر این موضع را گذارم و بموضع دیگر روآرم مطلوب من فوت گردد و این خوف برای آنست که تا طمع تو بغیر آن موضع نبود و فهمیدن از خوف از حیثیت خوف از ترک آن که مفوت مطلوبست آن ترک نوع بعد دارد

از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلش در حیرتی	تا دلت حیران بود ای مستفید	کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بداند عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش	هم دلت حیران شود در منتجع	که چه رو باید مصرف زین طمع

قوله از برای حکمتی و صنعتی یعنی این طمع انداختن برای حکمت و صنعت ست و شاید این حکمت آن باشد که حصول

مطلوب برآن موقوف باشد و نیز بوجه آنست که دل حیران باشد که آن مطلوب از کجا حاصل شود تا توجه سوی حق باشد و اگر حصول مطلوب لازم بودی مر آن سبب را که طمع آن کرده برای مطلوب پس تکیه بر آن سبب بودی و از حق سبحانه که معطی حقیقی است غافل بودی

طمع داری روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری نان تا زیی — رزق تو در زرگری آید پدید — که ز زحمت بود آن کسب بعید

پس طمع در روزیی بهر چه بود — چون ترا او بابی دیگر گشود — بهر نادر حکمتی و علم حق — که نوشت آن حکم را او ما سبق

نیز تا حیران شود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات — یا وصال یار زینها سیم رسد — یا رهی خارج از یکی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — میطلم تا از کجا خواهد گشاد — سر بریده مرغ هر سوی طپید — تا کدامین سو رهد جان از جهید

یا مراد من برآید زین خروج — یا ز برجی دیگر از ذات البروج

قوله طمع داری روزی در درزئی الی آخر الابیات این تکرار همانست که در ابیات سابقه ارشاد آن فرمود

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفا آن شود

بود میراثی مالی بی‌شمار — جمله را خورد و بماند او زار زار — مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت — که بکد و کسب و رنجش کم شتافت — قدر جان زان می‌نداند این فلان — که بدادستش حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها — ماند چون جغدان درین ویرانها — گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی ساز کرد — چون پیمبر گفت مومن مزهرست — در زمان خالیی ناله گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست — پر مشو کآسیب دست او خوشست

قوله چون پیمبر گفت مومن مزهرست. اشاره باین حدیث مثل المومن کمثل المزهر لا یحسن صوته الا بخلاء بطنه. مثل مومن مثل نی است که تنگ کند آواز را اگر پر بود شکم او و خالی از طعام یعنی با حق بوجه احسن در وقت [illegible]

خالی آی و باش بین الاصبعین — کز می لا این سرمستست این [illegible] — در دعا و لابه در زو هر دو دست — رفت طغیان آب از حد [illegible] — [illegible] طلب شد [illegible] — این [illegible]

قوله کز می لا این مکان سرمست است یعنی از می لامکان سرمست

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین — پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مومن تضرع می کند — او نمی داند بجز تو مستند — تو عطا بیگانگان را می دهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تاخیر عطا یاری اوست — ناله مومن همی داریم دوست — گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من — گر برآرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار — خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا — می فریبد او بهر نوعی مرا — طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوشی آواز در قفص میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص — پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

همچو نان خواهند از زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر
خواند گر را که چستش قند و خند | کی دهد نان بل تا خیر افگند

گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گر مشر بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن وارداش میکنند | وز رهٔ پنهان شکارش میکنند
که مرا کاریست با تو یکزمان | منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریبانند ورا | تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان | شاهد خوش رومی مثل مومنان

بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود
امتحان زندان مومن زین بود | کافران را جنت حالی بود

قوله انجنان خواهد از زوتر فطیر زوتر مخفف زودتر فطیره قسم نان ست که بی خمیر می باشد اللغات

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن

مرتجی امیدوار داشته شده ترند افسرده واندوهگین دق گدای مجاعت گرسنگی انتجاع آب و گیاه جستن و نزد کسے رفتن برای طلب معروف ۔

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر | آمد اندر یا رب و گریه نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار | که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفت و شنید | که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست | کرد گریه ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر | رو بسوی مصر و منبتگاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه در آن چیزی نماند | خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت | خویش را بر صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید | ز اکدای کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ | تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو | واندرین فکرت همیشد سو بسو
یکزمانی مانع همیشد شرم و جاه | یکزمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب | که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او از رنج حاصل آمدن ۔

وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

قریبست اینکه مکروه میدارید چیزی را و حال آنکه آن چیز بهتر است شما را و قول الله تعالی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدرستیکه با عسر یسر است
و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی ۔
شدید شوی رنج و قحط منفرج خواهی شوی اللغات ضرار ضرر رسانیدن و معنی ضرر زیان آمده مخوف ترسیده شده و توصیف شب با آن بجهت وقوع خوف در دل ست بر سبیل مجاز عقلی برای مبالغه و در وقوع عسس بمعنی گزمه شونده شوه قریب
+ اصبع انگشت مراد است از رسیدن علم و فهم [illegible]

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا بخفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بیرحمیست
هین ز رنج خاص مگسل زانتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پخته خام دزد
وز چنین فتنش بدید و سخت شد / چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد ازان شور خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک آمدم مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / ور نه یاران زشتت را بخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه اهل دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

قوله اهل دیوان بر عسس طعنه زدند ۔ اه - در داخل مقوله عسس و عس خود را بغائب تعبیر کرده

در بیان این حدیث که الکذب ریبه والصدق طمانینه

دروغ ریبست که ازان دل در ارتیاب می افتد و آن را قبول نمی کند و راستی طمانینت ست که دل را اطمینان می بخشد و قلق از دل رفع می سازد اللغات منبی خبر دهنده غبی نادان و بدذهن مبل اسم فاعل از ابلال تر کردن و اشک مبل کنایه از اشک کثیر ست مرج بسکون را رست بمعنی مرغزار و مراد زمین ست و تحریک را برای ضرورت شعر ست چنانکه عادت مولوی ست قدس سره که ساکن را حرکت میدهند برای استقامت وزن ینیلو بیای تحتانیه مثناة و باء فارسی مفتوحتین و سکون نون مقامی را گویند که از اطراف آمده اسباب و غله و جز آن بیع و فروخت ارند جناح شکست و مراد نقصان مال ست فک خلاص کردن باج ستاب فتوح کشایش ها

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد ز گفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد ز آب
خیر مگر محجوب کو را علتی ست / از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شگافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشم شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یکسخن از دوزخ آید سوی لب / یکسخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه / هر دو آن بر لب گذر دارند و راه
چون ینیلو هر که با زرگان بهست / بر مره و بر قفلها دیده بهست
شد ینیلو مرد را دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استا فک
هر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / هر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش ست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی رندست و بر دیگر چو شب	بر یکی عیش است و بر دیگر تعب	بر یکی محبوب و بر دیگر عدو	بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آیتست و بر دیگر جنون	بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون	بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم	بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی سمست و بر دیگر چو روح	بر یکی جسرست و بر دیگر فتوح	بر یکی تیرست و بر دیگر کمان	بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال	بر یکی هجرست و بر دیگر وصال	هر جمادی با نبی افسانه گو	کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه +	کو همی آمد بمن از دور راه	بر خلیل آتش گل و ریحان بود	باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن	می نگردم از بیانش سیر من	بارها خوردی تو نان مرغ بول	این همانست چون گشتی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال	که همی سوزد ازو تخمه و ملال +	هر کرا درد مجاعت نقد شد	نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو	با مجاعت از شکر به نان جو	پس ز بی‌جوعیست و ز تخمه مدام	این ملالت نی ز تکرار کلام
	چون ز دکان و مکاس و قیل و قال	در فریب مردمت ناید ملال	

قوله کعبه با حاجی گواه و نطق جو + اه در حدیث واردست که کعبه در روز قیامت گواهی خواهد داد برای طائفان او و حجر اسود شفیع خواهد شد

	چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	شصت سالت سیری نامد از آن	

قوله چون ز غیبت و اکل لحم مردمان + اه قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست میدارد غیبت کننده که خورد گوشت برادر خود در حالی که میت است آن برادر

کرده

مدحها در صید شله گفته تو	بی ملالت همچو گل بشکفته تو	بار آخر گوئیش سوزان و چست	گرمتر صد بار از بار نخست

قوله مدحها بهر شله کرده اند + شله فرج زنان و مراد از آن باه و ظاهر آنست که مراد حقیقت است یعنی مدحها زن برای گرفتن شله کرده اند

درد داروی کهن را نو کند	درد هر شاخی ملولی خو کند	کیمیای نو کننده دردهاست	کو ملولی آن طرف که درد خاست
	هین مزن تو از ملولی آه سرد	درد جو و درد جو هین درد درد	

قوله درد هر شاخی ملولی خو کند + خو بفتح خاء معجمه بریدن و درو کردن اینجا مراد همین است اگرچه معنی دیگر هم دارد

خادع دردند درمانهای ژاژ	ره زنند و زر ستانان رسم باژ	آب شوری نیست درمان عطش	وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست	ز آب شیرین کز و صد سبزه رست	همچنین هر زر قلبی مانع ست	از شناس نقدکان هرجا که ست
بال و پرت را به تزویری برید	که مراد تو منم گیرای مرید	گفت دردت چینم و خود درد تو	خار بود ار چه بصورت ورد بود
روز و رانی هر چنین میگو بزید	تا شود دردت مطیب مشک بیز	گفت نی در دهی تو و نی خاستی	مردمگی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره گشت	نیست غفلت را تسولی روشنی	بر خیالی این چنین راه دراز	پیش گیری از سر جهل و نیاز

قوله خادع دردند درمانهای ژاژ + ژاژ بهر دو زای فارسی گیاهی بود بی تخم بی مزه و چندان که شتر او را خاید نرم نشود و سخنان بیهوده را نیز ژاژ گویند و این جا مراد بی فائده و بی اثر
باژ بازای فارسی زری که راه داران و گذربانان
از سوداگران می گیرند +

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او اللغات

گول احمق نسو مقدار چهار دانگ درم او اندک ست لوت طعامهای لذید و حانوت دوکان فروصفه مشبه ست از فوصه در قاموس مذکور ست فزی گرسی تحیر و دهش بمعنی تحیر و مدهوش ست

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو مرا خواهی عاقلم / یافتم من آنچه می‌خواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان / چند خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا مرده بگو ای محتشم / پیش تو مرده و پیش خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر برعکس بودی درد ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و زور سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود اللغات

رشد راه راست یافتن منهج راه و جاور در قدم در صحاح مذکور ست و جی القرس زجد فی جانز دیعاوا مراد مطلق ورد ست رجا امید حفی بجاء مهمله مهربان آنزلال خوار کردن و از لال سزای عجمه عزیز فی ثقات جمع ثقه بمعنی استوار مصداق آنکه بآن تصدیق حاصل شود و تمع نبل ساختن و قهر کردن جرح زخم و مراد ابطال ست هامون دشت و زمین هموار

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میبدم
باز همان آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و خود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد غفران کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجل / تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد از مکرمت
منکر اندر قصد اضلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بد / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق جاه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می‌آمد از هر شوم زشت / معجزه میداد حق و می‌نمفت

حد ندارد این مثل کم گو سخن
تو برو تحصیل استعداد کن
گفت استعدادیم از شه رسد
بی ز جان کی مستعد گردد جسد
هر که در اشکار چون تو صید شد
صید را ناکرده قید او قید شد
عکس میدان نقش و بنای جهان
نام هر بنده جهان خواجه جهان
مرد را بگذار زین حیلت پزی
چند دم پیش از اجل آزاد زی
مرد رو ترک جان من بگو
رو حریفی دیگری جز من بجو
ای تن صدکاره ترک من بگو

بهر استعداد تا اکنون نشست
شوق از حد رفت و آن نامد بدست
لطفهای شه غمش را در نوشت
شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که جویای امیری شد یقین
پیش از آن اندر اسیری شد رهین
ای تن گز فکرت معکوس رو
صد هزار آزاد را کرده گرو
ور ره آزادیست چون خر نا بهیست
هجو و لوت سیر جز و چاره نیست
نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من واماد کن
عمر من بردی کسی دیگر بجو +

قوله تعالی انما هذه الحیوة الدنیا متاع و ان الآخرة هی دار القرار یعنی نیست این دنیا مگر متاع که برودی فانی مے شود و بدرستیکه آخر آن دار قرار ست که آنرا فنا نیست زلزال در قاموس مذکورست زلزال با سه حرکت در اول جنبش دادن و زلازل بلیات را می شان بالمحمة فتنه و جنگ عظیم سور جشنے باشد در ایام عید یا عروسی و در قاموس مذکورست سور ضیافت بسبب زنانه اشل و مو جمع و قند گروهی که از دور آید بر سلطان و اینجا مراد مطلق گروه ست همی بلند مرتبه اعجمی آنرا گویند که سخن صاف و فصیح نگوید و اینجا مراد غافل ست معرف بیان کننده تا معرفت بدان حاصل آید و قوله در دون یکدره نور عارفی مقوله مولی ست متخلل میان قصه الی قوله با لوا نیست قانع جان او حزر انداز کردن و تخمین نمودن دیدبان آنرا گویند که در بلندی نشسته بهر طرف نگاه دارد تا چیزها بعیده و دیده شود منتخب برگزیده ملکت بمعنی ملک فتراک دوالی که در نشیب زین بندند و مراد چیزیکه متعلق و ملصقست از مضرات و منافع در مآل امر ست از دو ر مالیدن بهر سری باری که بر بالای باز نهند کالبد مراد ازان کالبد انسانی ست که باین صفات موصوف ست منصب مرتبه محجوب پوشنده استعداد صلاحیت و این صلاحیت مدبو و جه ست یکی صلاحیت عین ثابت و این استعداد از لوازم ست تغیر و تبدل را در آن راه نیست دوم وجه دویم صلاحیت که از اعمال و نحو آن پیدا آید و درین جائز ست که گاهی باشد و گاهی نباشد و مراد اینجا همون وجه دویم ست غر بیدن زن فاحشه و مراد اول ست کیا باد شاهی قصور جمع قصر قباب جمع قبه و آن هر دو انواع عمارت اند در نوشت یعنی پیچید

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را بکبر و حیله در صندوق کردن و شرح آن +

جوحی نام مسخره غمزه چشم برهم زدن از ناز کید مکر و فریب شگرف بزرگ و نیکو اید بمعنی اینجا و این ظاهرست عنوان جسد در گذشتن صدر بمعنی پیشگاه صدور مراد ازان اعضا انسانست غیر سینه یا بجهت آنکه صدور جمع صدر بمعنی سینه ست اطلاق کرده شد بر اعضار رئیسه مثل دل و کبد و سینه و امثال آن و یا صدر بمعنی صاحب منصب معروف مستعار شد برای اعضا رئیسه و شریفه شقایق جمع شقیق بمعنی شگوفه و یا بمعنی لاله استکار اندیشه کردن +

هر زمان جوحی به زن گفتی که فن
رو بزن کردی که تو نخواه من +
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه داوت خدا از بهر صید
کام جا و کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد محبوس دام
قصه کوته کن که شد قاضی شکار
از جمال و از مقال آن نگار

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
رو پی مرغ شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده
شد زن او نزد قاضی با گله
که مرا افغان ز یاره دله
گفت اید محکمه ست و غلغله
من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آمدی ای سرو سهی — ور ستمکاری شوی شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم من هم سزاش — آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو — شوهرت را نرم سازی بی عتو
گفت خانه تو ز هر نیکی و بدی — باشد از بهر کله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صادران فرسوده اند
هیچو شاخ از برگ و نمیوه کهن — کم ز خالی تا رسد امر کن
برگها و میوه های نو ز غیب — از لب آن گفتنی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین گو بریز
کین شقایقها نخندد شگوفهاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب در یقظه برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود — رو بالقا منا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تو چیستی — گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت زیبا مسکنی ست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کار شب بی سمعه ست و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست — زنگی شب جمله را گردن زده ست
خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد — چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

قوله چند با آدم بلیس افسانه کرد ۱ه در بعض تفاسیر مذکور ست که ابلیس چون آدم را علیه السلام در وسوسه انداخت آدم در وسوسه مترود شد و در عمل بآن توقف نمود بعد ازان در دل حوا وسوسه انداخت حوا آن را در دل آدم مستقر ساخت پس آدم علیه السلام آن وسوسه را قبول کرد

اولین خون در جهان ظلم و داد — در کف قابیل بهر زن فتاد

قوله اولین خون در جهان ظلم و داد ۱ه قابیل خواست که زن هابیل گیرد هابیل گفت او ترا حلال نیست و قربان باید ساخت قربان هر کسی که قبول شد او بر حق ست او زن را بگیرد پس قربان هابیل قبول افتاد قابیل را حسد پیدا شد پس قابیل را کشت و زن را گرفت پس این ذنب اول که واقع شد برای زن بود و زن سببان گشت

نوح تا به خانه می پرد احتی — واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی — آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگه دارید دین از گمرهان

قوله واهله بر تابه سنگ انداختی ۱ه واهله نام زن نوح علیه السلام ست مر نوح علیه السلام نصایح بوجه احسن کردی آن زن از مکر خود آنرا باطل کردی و قوم کافران را نهان می فهمانیدی بمکر خود که نصایح نوح علیه السلام قبول نکنند آن مکر در دل قوم تاثیر کرد

لوط زن را چنین بد کافره — خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان — مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شومی زن در مکر آن

قوله خوانده باشی قصهٔ آن فاجره ۱ه مراد از فجور شرک اوست و مکر اوست که ازان قوم در ضلالت می افتادند و قول لوط علیه السلام قبول نمی کردند و نیست مراد از فجور زنا و مقدمات آن که در ازواج انبیاء آن را راه نیست

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

اللغات در بامت نگویند و شاید که ایجام مراد جماع حرام ست که زناست مهرب جای قرار و هرب حریدن پنهان شدن

بگوش قلتبان کسی که بر احوال قبیحهٔ زن مطلع باشد و متعرض آن نشود و رزاق صاحب نفاق وقار آهستگی با عقل کمال سله سبدی که در و مار کنند نکال رنج هاتف آواز دهنده از غیب روح بفتح راء معنی راحت و خوشی

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآید اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان غمش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از فتوت سیم و زر خالیست نیک
چون تن رزاق خوب با وقار / واندران سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مومن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی هی مکن رای درین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار سن صندوق را در ره بست / خویشتن را کرده بدنامست
از پگه حمال آورد و چه باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
کرد آن حمال از هر سو [illegible] / گرچه سوی در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این ای [illegible] / یا پری ام میکند پنهان طلب
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال ای حمال
چون پیاپی گشت آن آواز شیر / گفت هاتف نیست باز آید بخویش
عاقبت دانست کان [illegible] / ز صندوق کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق هست
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن مصر که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز کوری سوی کوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت حمال ای وای صندوق کیش
از من آگه کن درون محکمه / تا نیم راز و دتر با آن همه
تا بنبرد این را نیز زین بخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحمتمند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / کو بداند کو بصندوق اندرست
آنکه اندر تو نشانش آن شناس / کو ز روح غیبیان دارد خبر
انبیا را دیده باشد پیش از آن / تا بدان صندوقش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خود است و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبارگی خواهد پلید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یار زاول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایه محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص آرد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها سیر و دوار جا بجا
در بنی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیاید کو بصندوق اندرست
گر رهید از غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش زان نشان / کو بماند بی هراس و بی فغان
همچو قاضی بکلی شد او را ارتعاد / کی برآید یک دمی از جان شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی جو باد
تا بلبش را گو یکی شد وقعه / بر سر قاضی بیاید قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا / زن و بجز بسته این صندوق را
چونکه ره رو شد رسالت را رساند / هر که ز او بشنید این خیره بماند

برد القصه خبر صندوق کش	نایب قاضی حسن را ارمغش	نایب آمد گفت صندوقت بچند	گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار	گر خریداری کشا کیسه شمار +	گفت شرمی دار ای کوته نمد	قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رویت شری خود فاسدیست	بیع ما زیر گلیم این راست نیست	بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر	تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز	سر ببسته می‌خرم با من بساز +	ستر کن تا با تو ستاری کنند	تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند	خویش را اندر بلا بنشانده‌اند	آنچه بر خود خواهدت بودن پسند	بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه بر خود روا داری همان	می‌بکن از نیک و از بد با کسان	آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر	بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر

قوله ورنی ان استطعتم تنفذوا + قال الله تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ای گروه جن و انسان اگر استطاعت دارید آنرا که نفوذ کنید از کنارهای آسمان و زمین پس نفوذ کنید نه نفوذ خواهید کرد مگر بقهر و غلبه و شمارا این قوت نیست ×

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین	می‌دهد پاداش پیش از یوم دین	آن عظیم العرش عرش او محیط	تخت داود است هم جا نه بسیط
گوشه گوشه عرش او بپیوسته است	هین مجنبان جز بدین دو دست	رو مراقب باش بر احوال خویش	نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
بس بهر جا خود جزای نیک و بد	می‌رسد با هر کسی چون بنگرد	وان جزا کانجا رسد در یوم دین	هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است	لیک هم میدان که بادی اظلم است	گفت نایب یک بیک ما بادئیم	با سوا او وجه اندر شادئیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش	او نه بیند عیب او بیند زرش	ماجرا بسیار شد در من یزید	وا و صد دینار داد آنرا خرید
	هر زمان صندوقی ای ناپسند	هاتفان و غیبیانت میخرند	

قوله زانکه بر مرصاد حق اندر کمین ۰۰ اشاره است مضمون این آیت ان ربک لبالمرصاد بدرستیکه رب تو البته برگذرگاه ست یعنی چنانکه فوت نشود چیزی از آن کسیکه برگذرگاه نشسته است و تفتیش گذر کنندگان است همچنین چیزی فوت نشود از الله تعالی اللغات بادی آغاز کننده من یزید کیست که زیاده می‌کنند یعنی در ثمن سر بنده را و برده میان و خریدن ×

در بیان حدیث نبوی من کنت مولاه فعلی مولاه

هر کسیکه من هستم ناصر او پس علی ناصر اوست نزول این حدیث برای افاده آنست که دوستی با امیرالمومنین علی کرم الله وجهه و آله الکرام فرض ست و همچنین نصرت خواستن از و

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولا نهاد	گفت هر کس را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست

قوله گفت هر کو را منم مولی و دوست ۰۰ آه مقصود آنست که مراد در حدیث از مولی دوست است و معنی آنست که هر کسی که من دوست او باشم پس علی دوست اوست پس از آن لازم آمد که کسی که علی دوست او نباشد من نیز دوست او نیستم پس دوستی علی فرض است ×

کیست مولا آنکه آزادت کند ‌ ‌ بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست ‌ ‌ مومنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مومنان شادی کنید ‌ ‌ همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوئید هر دم شکر آب ‌ ‌ بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار ‌ ‌ شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلهها پوشیده و دامن کشان ‌ ‌ مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار ‌ ‌ جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح ‌ ‌ خامشان بی لاف گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست ‌ ‌ هر زبان نطق از فر او یافته ست

نطق عیسی از فر مریم بود ‌ ‌ نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات ‌ ‌ بس نبات دیگرست اندر نبات

قوله کیست مولی آنکه آزادت کند ۔ انتقال ست از لفظ مولی بمعنی دوست سوئے مولی بمعنی آزاد کننده واین را از حدیث علاقه نیست بجز افاده آنکه آزادی از رقیت لسوی الله از انبیاء حاصل ست واین مقصود نیست که معنی حدیث اینست که هر کسے که آزاد کننده از رقیت ماسوی الله هستم من پس علی نیز هست که این کلیه کاذب که امداد درین آزادی مر انبیاء ورسل را از امداد آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم وامیر المومنین علی را امداد بر انبیاء نیست بلکه امداد انبیاء از وست صلوات الله علیه ۔

عکس آن اینجاست ذل من قنع ‌ ‌ اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو ‌ ‌ از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال از آن ‌ ‌ آنچنان فرمودی اصحاب کهف

قوله عکس آن اینجاست ذل من قنع ۔ یعنی درین راه عکس ست که در حق دنیا واقع هست که عز من قنع وذل من طمع که درین راه ذلیل ست آنکه قانع ست براندکی وعزیز تر آن که طامع زیاده است و در قناعت وطمع دنیاوی ذلیل طامع ست وعزیز قانع ست ۔

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی وشناختن او ۔

باز بعد سالی آن جوحی ز فن ‌ ‌ رو بزن کرد و بگفت ای جفت زن

آن وظیفه یار را تجدید کن ‌ ‌ پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی درآمد با زنان ‌ ‌ مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش ‌ ‌ یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه غماز زن ‌ ‌ لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چون نمی یارست آواز فرشت ‌ ‌ غمزه پنهان زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار ‌ ‌ تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود ‌ ‌ کو بوقت لقیه در صندوق بود

ز و شنیده بود آواز برون ‌ ‌ در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام ‌ ‌ گفت کز جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن ‌ ‌ در قمارم مفلس و شش پنج زن

این سخن قاضی مگر بشناختش ‌ ‌ یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی ‌ ‌ پار و اندر ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار ‌ ‌ با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد ‌ ‌ محترز گشتست زین شش پنج نرد

رست او زین پنج حس و شش جهت ‌ ‌ از ورای آن همه کرد او جهت

شد اشارتهاش اشارات ازل ‌ ‌ جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون ‌ ‌ چون بر آرد یوسفی را از درون

داروی بالا و چرخ بی ستن ‌ ‌ جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده ‌ ‌ رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو ‌ ‌ دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت ‌ ‌ دلو او قوت و حیات جان حوت

دلو ما و ابسته چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه با حبل چه یا چرخ چه — این مثال بس رکیکست ای بچه
از کجا آرم مثال بی شکست — کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ — صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گرد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی که در خورد تن است — هین بشو ای جان ازین تن مرده دست
ای تن کشته وثاق جان بس است — چند ماند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحائی نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد — و اقفست از خوف رست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج ربانی نهان در مار تن *
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس *
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم — صورتی دون لعبتی را چون کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشع نور جلال *

قوله جاوز الاوهام طرا و اعتزل * طرا یعنی همه اگر این هر دو فعل ماضی اند پس بیان حال عارف است و معنی آنکه تجاوز کرد عارف اوهام را و در گوشه شده از آن و اگر هر دو فعل بر صیغهٔ امر اند پس این قول عارف نصیحت است یعنی تجاوز کن اوهام را و در گوشه شو از آن اوهام *

اللغات وارد کسیکه از قافله پیشتر رفته بهر طلب آب و گیاه و لفظ وارد واردست درین آیه فارسلوا واردهم فادلی دلوه یعنی فرستادند وارد خود را پس انداخت دلو خود را اینجا این لفظ مستعار ساخته برای رفتن بالای چرخ کفو مثل خفته بحاء مهمله و سکون فا مشت غله و در چیز اندک نیز مستعمل میشود باستعمال غالب و در غله و اقوات در استعمال فقها بقدری که کم از نصف صاع باشد کنیس بتخانه *

باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه *

شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه ببحثی لب گشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست — این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی صورتی آمد بکن — خفته مر خفته را منقاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام — و آن سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است — رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو — ور نمیشوئی جز این جانی بجو *

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را *

حاصل آن شه نیک او را مینواخت — او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران شفا جویند و این — رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر از این سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید
زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی — صد هزاران سر خلف دارد تنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سرست — با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد هدر — هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم — زانکه ایشان زاپر ناز و نعیم

در بیان حدیث جُز یا مومن فان نورک اطفأ ناری

اللغات صفی برگزیده صفت مشبهه از صفوت است منطفی از انطفا بمعنی مردن آتش ست پخساند ببای فارسی و خای معجمه وسین مهمله فرو نشاند کسادی رواج

زآتش مومن ازین رو ای صفی — میشود دوزخ ضعیف و منطفی — گویدش بگذر سبک ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست پیر — بین چه پخسانید او را این نفس — زود کبریت بدین سودا سپار — تا نه دوزخ بر تو تا زد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هرچه من دارم کساد — که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من تهی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان — نی مرا این رانی مرا وازوا امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را ✤

رفت عمرش چاره رفت نیافت — صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید — تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتر است — اعتناق بی حجابش خوشتر است

قوله گفت لبس گر چه شعر خوشتر ست ✤ لبس بمعنی لباس و شعر بمعنی پشم و اینجا مراد جامه پشمینه است اعتناق دست در گردن یکدیگر کردن ✤

من شدم عریان ز تن او از خیال — میخرامم در نهایات الوصال — این مباحث تا بدینجا گفتنی ست — هرچه آید زین سپس بنهفتنی ست
گر بپوشی در نگوئی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار — تا بدریا سیر اسپ و زین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص بر دریائیان زاهیر است — این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند — نعره های عشق زان سو میزند — تو همیگوئی عجب خامش چراست — او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر — تیز گوشان زین سمه هستند کر — آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بی خبر — خفته خود نهست و گریزان و شر — آنکسی کش مرکب چوبین شکست — غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادر است — حال او را در عبارت نام نیست — نی ازین مهر و نهست او نی عجب — شرح آن گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود — لیک در محسوس ازین بهتر نبود — حاصل آن شهزاده از دنیا برفت — حاشر برآورد جگر پر سوز تفت

قوله من شدم عریان ز تن او از خیال ✤ عاشق تا گرفتار تن ست در بند صورت معشوق و صورت معشوق در خیال اوست میگوید که من از تن خلاص شدم و معشوق از خیال من برفت نه صورت ماند نه خیال ✤

آمدن برادر میانه بجنازه برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن ✤

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط	شاه دیدش گفت قاصد کاین کیست	که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر	شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید	در تن خود غیر جان جانی ندید	در دل خود یافت عالی عالمی	کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله	عرصه و دیوار و سنگ و کوه سفت	پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب	وسدم سکر و صد گون فتح باب	باب گه روزن شدی و گه شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلقی جدید	روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید	آنچه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را از صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر	بر چنین گلزار دامن میکشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست	گلشنی کز عقل روید خرمست	گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان	زان گلستان یک دو سه گلدسته دان	زان زبون این دو سه گلدسته ایم	کاین در گلزار بر خود بسته ایم

قوله چرخ بنموده ورا کهنه و قدید + اه میر نور الله گفته که در مصراع تعقید ست یعنی چرخ که کهنه و قدید ست پیش چشمش خلق جدید مینمود و میتواند که چرخ بمعنی قضاء آسمانی باشد و نموده متعدی و حاصل آنکه قضاء آسمانی کهنه و قدید را پیش چشم او خلق جدید مینمود از سکر در اول را موید است این نسخهٔ دیگر در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پس شیخ ولی محمد گفته معنی آنکه چرخ که در نظر مردم خوش و زیباست در نظر او کهنه و قدید ست یعنی بعقیبت نمود ار شده بجهت آنکه در پیش چشم او هر دم هر یکی خلق جدید پیدا شده این نیز میتواند لیکن بمناسب نسخهٔ دیگر توجیه اول میر نور الله است

آنچنان مفتاحها هر دم بنان	میفتد ای جان دریغا از بنان	در دمی خود فارغ آری ز زنان	کرو جاه و کروی و عشوه زنان
باز استسقات چون شد موج زن	ملک و شهری بایدت پر نان و زن	مار بودی اژدها گشتی مگر	یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه ست دوزخ فخ بود	دام را بدران بسوزان دانه را	باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا	همچو کوهی بیخبر دارای صدا	کوه را گفتار کی باشد ز خود	عکس غیرست آن صدا ای معتمد

قوله آنچنان مفتاحها هر دم زنان + اه یعنی این چنین کلیدها که بسبب نان از انگشتان دست می افتد +

گفت تو زان رو که عکس دیگریست	جمله احوالت بغیر عکس نیست

قوله گفت تو زان رو که عکس دیگرست + اه در بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگرست + یعنی از آن که گفت تو ناشی از گفت دیگرست پس این گفت عکس گفت دیگر شد و همچنین جمیع احوال تو غیر عکس نیست

خشم و ذوقست عکس دیگران	شادی تو ادی تو خشم عوان	آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد	که بود هدا و بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه	جهد کن تا گرددت این واقعه	تا که گفتارت ز حال تو بود	سیر تو با پر و بال تو بود
	صید گیرد شیر هم با بر غیر	لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر	

قوله شادی و فواده خشم عوان + اه یعنی چنانکه شادی غیر عاشق عکس دلالت و خشم بر ضعیف که عوان او را رنجانیده باشد عکس خشم عوانست همچنین گفتار و جمیع احوال مقلد عکس گفتار و احوال محقق است

باز صید آرد بجو دار کوهسار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار	باز باید بر خود آرد صید شبک +	لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
	منطقی کز وحی نبود از هواست	همچو خاکی در هوا و در هباست	

قوله لاجرم شاهش خوراند کبک و سار + آه سار جانوریست پرنده سیاه و خال دارد

گر نباشد خواجه را ایندم غلط	زاول والنجم برخوان چند خط	تا که ما ینطق محمد عن هوا	ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وهم پاس	جسمیا نزاده تحری و قیاس	تا بدانی که محمد از هوا +	وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال	که تحری نیست در کعبه وصال +	بی تحری و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد	نی سلیمانست تا تختش کشد	عاد را باد است حمال خذول	همچو پره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده برکنار	میبرد تا بکشدش قصاب وار	عاد با این باد هم تنکبار بود	یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند ناگه نوبتین	خرد شان بشکست آن بئس القرین	باد را بشکن که بس فتنه است باج	پیش از آن کت بشکند او همچو ساج
هود دادی پند کای پر کبر خیل	بر کند از دستتان این باد ذیل	لشکر حق است باد و از نفاق	چند روزی با شما کرد اعتناق
او نشان لق خود در سست	چون اجل آید برآرد باد دست	این همان باد است کامن میگذشت	بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکش کو بکبرت دست کور	وقت خشم آند ست بگیرد و ببر	باد را اندر دهان بین رهگذر	هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها از و امیت بود	حق چو فرماید بدندان در رفتد	کوه گرد و ذره باد و ثقیل +	در رود دندان و ادرش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان	که برآید باد ره ای مستعان +	اندر آن غافل بدی زین باد رو	از بن دندان در استغفار شو
	چشم تخته اشکها باران کنند	منکر انزا ور والله خوان کنند	

قوله زاول والنجم برخوان صد ورق + آه قال الله تعالى وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ قسم ستاره است وقتیکه نزول کند نه گمراه شده است صاحب شما که رسول است صلی الله علیه وآله وسلم ونه عاوی شده است در گفتار و نطق نمیکند از هوا خود و نیست آن نطق مگر وحی که وحی کرده میشود یعنی جمیع اقوال آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم وحی از حق سبحانه است

چون دم یزدان پذیرفتی ز مرد	وحی حق را هین پذیرا شو ز درد	باد گوید پیکم از شاه بشر	گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه با مورم اسیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم	گر سلیمان وار بودی حال تو	چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک گفت	کردمی بر راز خود من وقفت	لیک چون تو باغیی من مستعار	میکنم خدمت ترا روزی سه چار
	پس چو عادت سرنگون بنهادمی	ز انسبب تو باغیانه سر جهم +	

قوله چون دم یزدان پذیرفتی ز مرگ + آه یعنی چون کلام حق از گفته مرد حق قبول کردی و ایمان آوردی وحی حق را نیز پذیرا شو تا وحی نازل بر رسول صلی الله علیه وسلم برقلب تو نازل شود +

تا بغیب ایمان تو محکم شود	آنزمان کایمانت مایه غم شود	آنزمان خود جملگان مومن شوند	آنزمان خود سرکشان بر سر دوند
	آنزمان زاری کنند و افتقار	همچو دزد و راهزن در زیر دار	

قوله تا بغیب ایمان تو محکم بود + آه الابیات این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان بغیبست و ایمان که آنوقت بوقوع آید که در آنوقت همه کسان مومن شوند مایه غم است و آنزمان احتضار است پس ایمان حالت احتضار مقبول نشود بلکه مایه غم بود پس قول مولی محمد که قول وی قدس سره آنزمان خود جملگان مومن شوند اشاره است بآنکه ایمان یاس مقبولست چنانکه نزد

اہل تحقیق واصحاب کشف ست در محل احتضارست کہ مقبول بودن این ایمان بخلاف ظاہر ابیاتست ودر دفتر سوم گذشتہ زاہد وفایق
غرآن دم شقی بود در ہنگام جانکندن شقی ومصراع ثانی این بیت دلالت دارد برآنکہ در وقت جانکندن کافر مومن میشود واز
جانکندن مراد احتضارست واین را دلالت نیست برآنکہ ایمان شقی وقت احتضار مقبول ست یا نہ بلکہ بیت از قبول وعدم قبول
ساکت ست وشیخ اکبر قدوۂ محققان رضی اللہ عنہ میفرماید در فص موسوی از فصوص الحکم ثم لیعلم انہ ما یقبض اللہ احدا الا وھو مومن
بما جاءت بہ الاخبار الالہیۃ واعنی بذلک من کان من المحتضرین پس گو کہ دانستہ شود آنکہ قبض نمیکند اللہ وموت
نمیدہد ہیچ یکی را بجانی مگر بآن حال کہ آن مقبوض مومن ست بآنچہ کہ آورد آنرا اخبار الہیہ ومراد من ازان شخص محتضران اند
وحاصل آنکہ محتضر را اللہ تعالی موت نمیدہد مگر آنکہ او در حال احتضار مومن باخبار الہیہ ست از توحید ورسالت وبعث وحشر
وجنت ونار وامثال آن از آنکہ آورد آنرا رسول ومحتضر آنرا گویند کہ ملائکہ را مشاہدہ کرد وموت حاضر شد اورا لہذا ایکرہ
موت الفجاءۃ وقتل الغیلۃ برای ہمین کہ موت محتضر نمیشود مگر با ایمان مکروہ وبد داشتہ شد مرگ مفاجات قیل علیہ اما موت الفجاءۃ
فحدہ ان لا یخرج النفس الداخل ولا یدخل النفس الخارج وھذا موت الفجاءۃ وھذا غیر المحتضر وکذلک قتل الغیلۃ یضرب
عنقہ من ورائہ وھو لا یشعر فیقبض علی ما کان علیہ من ایمان وکفر ولذا قال علیہ السلام ویحشر علی ما علیہ مات لما انہ یقبض
علی ما کان علیہ اما موت مفاجات پس حد آن آنست کہ نہ خارج شود نفس داخل ونہ داخل شود نفس خارج وبمیرد بآنحال پس این
موت فجاءت ست وہمچنین قتل غیلہ آنست کہ زدہ شود گردن او از پشت او واو را شعور بآن نباشد پس قبض کردہ شود ہر واحد از
صاحب مرگ مفاجات ومقتول بقتل غیلہ برآن کہ ہست او از کفر وایمان برای این فرمود آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حشر کردہ شود آنکہ مردہ ست
چنانکہ قبض کردہ شود برآنکہ بود والمحتضر ما یکون الا صاحب شہود وھو صاحب ایمان بما ثمہ فلا یقبض الا
کان علیہ محتضر نیست مگر صاحب مشاہدہ قبل موت وی وشیخ عبد الرحمان جامی قدس سرہ گفتہ در شرح خود یعنی صاحب
شہود مر ملائکہ را واحوال آخرت را پس آن محتضر صاحب ایمانست بآنچہ آنجاست یعنی آنچہ نزد حق حاضرست ونزد محتضرست
وانحال در وقت احتضارست قبل عروض صعق تا نیست شود ومیت نشود مگر برآنچہ کہ بود در وقت احتضار لان کان حرف وجودی
لا یتخصص بہ الزمان الا بقرائن الاحوال این تعلیل ست برای آنکہ مقبوض نمیشود مگر بآن حال کہ ہست وقت احتضار نہ
برآن حال کہ سابق بر احتضارست یعنی برای آن ست کہ لفظ کان کہ واقع ست در حدیث مذکور حرف
وجودی ست کہ دلالت میکند بر ثبوت خبر مر اسم را ونیست در دلالت او تضمن زمان مگر در بعض جا بقرائن
احوال پس حدیث دال ست برآنکہ مقبوض برآن کہ ہست برآن واو ہست در احتضار بر ایمان پس بر ایمان
مقبوض شود وآیت را دلالت برآن نیست کہ مقبوض شود برآن کہ بود برآن سابق از احتضار
فیفرق بین الکافر المحتضر فی الموت وبین الکافر المقتول غیلۃ او المیت فجاءۃ کما
قلنا فی حد الفجاءۃ پس فرق کردہ شود میان کافر محتضر در موت ومیان کافر مقتول بقتل غیلہ وکافر
میت بمرگ مفاجات چنانکہ گفتیم در حق مفاجات واین فرق آن ست کہ کافر محتضر بالقطع بر ایمان میرود وکافر صاحب
موت فجاءت ومقتول بقتل غیلہ برآن میرود کہ ہست برآن حال از کفر انتہی کلام الشیخ الاکبر علیہ الرحمۃ وعارف
سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ در شرح فصوص الحکم فرمودہ کہ این کلام شیخ اکبر دلالت میکند برین قدر کہ کافر
محتضر با ایمان میرود نیست آنرا دلالت برآنکہ این ایمان وقت احتضار مقبول ست وخود عارف مذکور اختیار کردہ کہ ایمان

محتضر مقبول نیست و استدلال کرده بقول الله تعالی یَوْمَ یَأْتِی بَعْضُ آیَاتِ رَبِّكَ لَا یَنْفَعُ نَفْسًا إِیمَانُهَا لَمْ تَكُنْ
آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِی إِیمَانِهَا خَیْرًا آن وقت که آید بعض آیات رب تو نه نفع کند نفسی را ایمان آن چنین نفس نبود
که ایمان آورده باشد قبل آن و کسب خیر کرده باشد قبل آن این استدلال فاسد ست که این استدلال آن زمان
تمام شود که مراد از بعض آیات دیدن احوال در وقت احتضار مراد باشد و در حدیث صحیح مذکور ست که مراد از بعض آیات
رب طلوع آفتاب ست از مغرب که از اشراط قیامت ست پس این آیه را بر ایمان حال احتضار دلالت نیست از
آنچه عارف جامی گفته که کلام شیخ اکبر از قبول ایمان کافر وقت احتضار ساکت ست و بر مقبول دلالت نمیکند باقیست
و شیخ محب الله آبادی قدس سره میفرماید که ایمان احتضار مقبول وازو نجات در عقبی حاصل میشود و در عقائد الجواهر
و مناظر اخص الخواص بیان آن کرده و خلاصه مقال او قدس سره آنست که ایمان نوریست از انوار الهیه چون
متجلی شود در دل آن منور شود چنانکه الله تعالی می فرماید أَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِنْ
رَبِّهِ فَوَیْلٌ لِلْقَاسِیَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ ذِكْرِ اللهِ أُولَٰئِكَ فِی ضَلَالٍ مُبِینٍ آیا پس آنکس که شرح کرد الله سینه او را برای
اسلام پس آنکس نیز نوریست از رب خویش و ویل ست آن جماعت را که قاسی ست قلوب ایشان از ذکر الله تعالی
آنها در ضلال مبین اند شیخ محب الله فرموده یعنی روشنی با خود ندارند تا راه بیابند لاجرم راه گم کردند پس مراد از قاسیه قلوب
کافران اند که نور ایمان ندارند پس اسلام و ایمان نوری باشد که سیر و صاحب آن در مردم می شناسد ایشان را اگرچه
شعور ندارد نشان آن خود و بایں عدم معرفت انحطاط یافت از درجه عارفان قال الله هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا
پس الله آنکس ست که گردانید شمس را یعنی عرفان را ضیا و گردانید قمر را یعنی ایمان را نور و الله تعالی میفرماید
یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ هدایت میکند الله برای نور خود کسی را که خواهد و این نور تعبیر از ایمان ست و
و الله تعالی می فرماید یَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِینَ وَالْمُؤْمِنَاتِ یَسْعَىٰ نُورُهُمْ بَیْنَ أَیْدِیهِمْ وَبِأَیْمَانِهِمْ روز حشر آن روز ست
که بینی تو ای مخاطب رجال مومنان او نسا مومنات را که نور ایشان سعی میکند پیش ایشان بیمین ایشان و این نور ایمانست
پس مومن از ایمان خود باین نور منور شود و چون ثابت شد که ایمان از نور الهیست پس ایمان مثل مصباح کار خود کند
در هر وقتیکه افروخته شود زیرا که هر چیز کار خود کند و در اسباب تعطیل نیست پس آنکه مخلوق ست برای نور عظیم تا جاریست او را از آنکه
ایمان بیاورد روشنی از او فات نشود بشرط آنکه نقیض آن تا دم مردن طاری نشود پس چنانکه ضیاء شمس و نور قمر و نور مصباح کار خود
می کنند هر جا که شد همچنین نور ایمان کار خود میکند اگرچه در وقت غرق و حرق افروخته شود و از صاحب آن غوایت و مخالفت
بوقوع آمده باشد و گفته باشد انا ربکم الاعلی ملکه صاحب آن بر طهارت باشد زیرا که ایمان مطهر هر چیز ست زیرا که صاحب آن کسب
کرده باشد از کفر و شرک و باقی خواهیم و بعد از حرق و غرق و مشرف شدن آن بشرف ایمان سبب انتهی از آثام نکره و انکار نوح و علم داریکی
در آخرت و آن نجات ست از عذاب ابدی و آن حکم تخلف نکند بفضل و کرم حق تعالی و بوضع الهی اگرچه ایمان
در یک حرق و غرق باشد بلکه بر وی یک عرعره متحقق شود این خلاصه کلام عارف کامل شیخ محب الله ست لیکن
باید دانست که ایمان یأس چون حرق و غرق و نحو آن بر دو وجه ست یکی آن که در وقت نزول یأس باشد
و آن وجه باشد که نسبت با احتضار نرسد قبل احتضار ایمان آرد چنانکه فرعون آورده بود و وقت ادراک غرق قبل حصول
او با احتضار و ایمان در وقت این یأس مقبول ست و در حق آخرت بلا شبهه که درین وقت او الیمان

می آرد بغیب باختیار خود در وقت بقاء تکلیف و نیست عدم نفع ایمان این باس مگر در رفع عذاب نازل و شیخ محب الله دعوے کرده که در قرآن هر جا که باس مذکورست مراد همین باس ست و ایمان این باس نفع نمی کند در رفع این باس و عذاب نازل و میشاید که نفع اخروے بر این ایمان این باس متفق علیه باشد د انچه که در کتب علما ظاهر مذکورست آنست که ایمان قبل غرغره مقبول ست و ایمان وقت غرغره مقبول نیست وجه دویم از باس آنست که نوبت باحتضار رسد و ملائکه متوفیه مشهود شوند و کلام درین ست که ایمان درین حال مقبول و منجی در آخرتست یا نه و انچه که شیخ محب الله فرموده که ایمان نورست مثل نور سراج و موضوع ست برائے نجات اخرویه مسلم ست لیکن چون ایمان بغیب باشد و ایمان وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان کافر وقت احتضار مقبول نمیدانند میگویند که ایمان بغیب نیست ورنه در وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان احتضار ساقط می شود پس حکم کفر باشد نسبت در وقت احتضار و ایمان در وقت احتضار نزد ایشان مثل ایمان بعد موت ست و ایمان بروز حشر و این ایمان چونکه در وقت تکلیف نیست مقبول نیست همچنین ایمان وقت احتضار پس دلیل شیخ محب الله قاصرست از افاده مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز شیخ محب الله گفته که انچه می گویند که ایمان غرغره نفع نمی کند خطاست زیرا که ایمان شهود دل ست که مورث اطمینان قلب باشد چنانکه گفت ابراهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه علیه بلی ولکن لیطمئن قلبی در جواب قول الله تعالی اولم تومن انتهی و اینکلام مخدوش ست بانکه بودن ایمان غرغره شهود مفید اطمینان مسلم ست لیکن عدم قبول اثر برائے آن ست که در اوان تکلیف نیست و اطمینان که حاصل شد ابراهیم علیه السلام را در حین تکلیف ست پس این اطمینان مقبول باشد و اطمینان که شهود وقت احتضار حاصل ست مقبول نباشد چنانکه کسے که در کفر مرده ست ایمان او در آخرت مقبول ست و غایت تقریر کلام شیخ محب الله قدس سره آنست که کافر محتضر قبل احتضار خود مکلف بایمان بود البته بلاشبهه و ما می گوئیم که این تکلیف باقی است در وقت احتضار زیرا که در وقت احتضار حیات دنیاویه باقی ست البته پس اگر تکلیف ساقط شود در وقت احتضار پس رافع و مسقط باید و این رافع تکلیف یا سلب قدرت ست که انسلاب قدرت بر مکلف نه مسقط تکلیف ست و یا شهود مومن به است که ازین شهود ایمان بغیب متعذر میشود که غیب غیب نمی ماند وسوائے این دو چیز رافع تکلیف نمی تواند زیرا که تکلف مادام که با قدرت و حیات دنیاویه باقی ست تکلیف باقے و شق اول باطل ست زیرا که احتضار رافع قدرت بر ایمان نیست اگرچه رافع قدرت بر اعمال جوارح ست و محتضر قادر بر ایمان ست چنانکه قبل احتضار بود که تعلق بقلب دارد و شق ثانی نیز باطل ست که شهود مومن به منافی ایمان نیست بلکه از موئدات و موجبات ایمان ست و در ایمان بغیب این شرط نیست که مومن به غائب و غیر مشهود مومن به باشد زیرا که اگر می بود پس انبیاء شاهدان مومن به را ایمان نباشد با وجود آن که ایمان فرض دائم ست قابل سقوط نیست بلکه معنے ایمان بغیب آن ست که انچه غایب از حس ست بآن ایمان آرد اگرچه مشهود ست از چشم قلب و ایمان با مشاهده بچشم قلب اکمل ایمان ست و چون هر دو شق باطل شد پس محتضر در وقت احتضار مکلف بایمان ست چنانکه قبل احتضار مکلف بود و تکلیف ایمان که قبل احتضار بود باقے ست و در وقت احتضار پس ایمان او اگرچه بکشف و شهود ست اداء فرض ست پس آن ایمان مقبول باشد و موئید ست آنرا که تلقین وقت احتضار مندوب ست باجماع و اگر در آن وقت تکلیف بایمان نبودے تلقین را فائده چیست

پس ظاهر شد که حق قول بقبول ایمان محتضر است و چون این دانستی پس بدان که عدم قبول ایمان
محتضر وقت احتضار نزد اکثر علماء است و شیخ عبد الحق دهلوی رحمة الله دعوی اجماع کرده بر آن ولیکن
اثبات اجماع خیلی دشوار است و نیز این شیخ رحمه الله فرق نکرده میان یأس احتضار و یأس قبل حصول احتضار
و حکم کرده که ایمان فرعون مقبول نشد برای آنکه ایمان یأس بود و ازین غافل بود که ایمان در وقت
یأس مطلق قبل تحقق احتضار مقبول است مبنی که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود وقت قرب
موت ابو طالب مر ابو طالب را بگو لا اله الا الله که این قول را برای تو حجت خواهم ساخت نزد الله بروز قیامت
و این وقت یأس بود که سکرات موت عارض شده بود و غیبت یأس شده از سکرات موت پس معلوم شد
که ایمان یأس قبل حضور موت که عبارت از احتضار است مقبول است البته و ایمان فرعون ازین قبیل بود
که وقت غرق و یأس از نجات قبل احتضار او ایمان آورده بود و بدل بظن آنکه او نجات خواهد یافت از هلاک
مثل نجات بنی اسرائیل پس این ایمان مقبول باشد و نیست کلام مگر در ایمان در وقت احتضار پس نظر باید کرد
در کلام شیخ اکبر قدوهٔ محققان تا حقیقت حال ظاهر گردد که کلام او قدس سره از کشف صحیح است خطا را در آن
راه نیست پس بدانکه کلام فصوص الحکم سابق منقول گشت و شیخ عبد الرحمن جامی میفرماید که کلام فصوص الحکم ساکت
است از بودن ایمان احتضار مقبول و لیکن آوردن این حدیث یحشر علی ما مات علیه مشعر است بآنکه ایمان محتضر
مقبول باشد زیرا که محتضر موت یافته است بر ایمان پس باید که محشور شود بر ایمان بمقتضی حدیث مذکور و حشر
بر ایمان عبارت است از ترتب جزاء ایمان بعد حشر و بودن این ایمان نور او والا نه همه کسان از کافران محشور
بر ایمان اند که روز حشر جهل نیست و شیخ اکبر قدوهٔ محققان در باب رابع و تسعون و ثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید
واما العامة فلا بد لهم من کشف الغطاء عن البصائر عند الموت فیرون الامر علی ما هو علیه
وان لم یکونوا من السعداء فیرون السعداء والسعادة ویرون الاشقیاء والشقاوة [illegible] ویجهلون
بعد هذا العلم ان شقوا اما عامه خلق پس ضرور است از کشف پرده از ابصار نزد موت ایشان شاید که مراد از ابصار
ابصار بصیرتست پس خواهند دید امور را بر آنکه هستند آن امور بر آن اگرچه نیستند آن عامه از سعداء پس خواهند دید سعداء را
و سعادت را و خواهند دید اشقیاء را و شقاوت را پس جاهل خواهند شد بعد این علم علم همیشه انتهی مع الترجمة پس
درین کلام نظر باید کرد که اگر مراد از کشف غطاء نزد موت کشف غطاء بعد عروض موت است پس این کلام خارج
از مقام ماست که تفتیش ما از ایمانست وقت احتضار قبل عروض موت و اگر مراد از کشف غطاء وقت احتضار است
پس قول وی رضی فلا یجهلون بعد هذا العلم ان شقوا موهم است بعدم قبول ایمان احتضار است لیکن معنی آن آنست که جاهل شوند
بعد این علم اگرچه شقی بودند در دار دنیا بعروض کفر نه اینکه بعد حصول ایمان وقت احتضار شقی باشند و نیز میتوانند که مراد ان باشد
اگرچه شقی اند نظر اعمال قبیحه که بآن مواخذه شوند بعد این کشف غطاء و شیخ اکبر میفرمایند در وصل عاشر از خزائن جود
از باب تاسع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه قد قدمنا فی کتابنا هذا ان الانسان ولد علی الفطرة وهی العلم بوجود
الرب انه ربه [illegible] الا ان لا یقبض حین یقبض الا بعد کشف الغطاء فلا یقبض الا مؤمنا ولا یحشر الا مؤمنا بحقیقته
بیان کردم سابق در کتاب خود این فتوحات که بدرستی که انسان مولود شده بر فطرت و این فطرت علم بوجود رب است

که آن رب ماست و ما بندهٔ اوست و بدرستیکه انسان مقبوض نمی شود وقتیکه قبض کنند مگر بعد کشف غطا پس مقبوض نمیشود
مگر مومن و بحشر محشور نمیشود مگر مومن غیر آن الله قال فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا فما امنوا الا لیدفع
منهم ذلک الباس فما اندفع عنهم واخذهم الله بذلک الباس وما ذکر انه لا ینفعهم فی الآخرة
لیکن اینست که هر گاه که گفت الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا پس نفع نمیکند آنهارا ایمان ایشان در آن وقت
که دیدند باس ما و باس عبارت از عذاب ست و شیخ میفرمایند فی امنوا الخ یعنی پس ایمان نیاوردند در آن وقت مگر برای
اینکه دفع شود از ایشان این باس پس دفع نشد این باس از ایشان و اخذ کرد الله تعالی ایشان را باین باس و نه ذکر کرد
این را که نفع نخواهد کرد آنهارا این ایمان در آخرت بوئیدِ ذالک قوله تعالی فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها
الا قوم یونس لما امنوا ای حین راوا الباس کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا وهذا فی
قوله فلم یک ینفعهم فی دفع الباس عنهم فی الحیوة الدنیا کما نفع قوم یونس فما تعرض الی الآخرة
و تائید می بخشد این را که گفته شد این آیه فلولا کانت قریة فنفعها ایمانها الا قوم یونس فلما امنوا
کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا پس نیست هیچ قریه یعنی اهل قریه که ایمان آوردند پس نفع کرد آن قریه را
ایمان ایشان مگر قوم یونس هر گاه ایمان آوردند وقتیکه دیدند باس را کشف کردیم مرفوع ساختیم از ایشان عذاب در حیات
دنیا و اینست معنی قول که گفتم در تفسیر این آیه فلما راوا باسنا نه نفع کرد ایمان ایشان در رفع باس از ایشان
در حیوة دنیا چنانکه نفع کرد قوم یونس را پس تعرض نکرد سوی آخرت یعنی حال آخرت تعرض نکرد انتهی مع الترجمة و
شیخ محب الله کلیه بیان کرد که هر جا که قران لفظ باس ست پس مراد باس دنیاوی ست و هر جا که لفظ عدم نفع
ایمان ست پس مراد عدم نفع ست در رفع ایمان این باس را و گفته که بعد چشیدن عذاب و باس ایمان نفع نمی کند
در رفع آن باس و اگر مقدمات چشیدن باس آیند و نازل شود باس و قبل چشیدن آن ایمان آرد آن ایمان رفع میکند
باس را چنانکه قوم یونس را واقع شد که باس که از مقدمات رنج و هلاک بود آمد و مرئی شد و آن آتش و صواعق بود در
صورت ابر لیکن بر ایشان نازل نشده بود و قوم یونس علیه السلام برویت آن خائف گشته ایمان آوردند پس مرفوع گشت این باس
و در حق غیر قوم یونس این نشده بود بلکه عذاب نازل شد و بعد نزول آن ایمان آوردند که ایمان آوردن از ایشان پس عذاب
مرفوع نگشت از ان ایمان چنانکه فرعون بعد ادراک غرق ایمان آورده بود پس غرق از ان مرفوع نگشت و فرعون
غرق شده و شیخ اکبر رضی الله عنه در فصل ثالث عشر از باب مذکور میفرمایند مآل الامر الرجوع من الکثرة الی الوحدة
من مومن ومشرک لان الموطن الذی یعطی کشف الامور علی ما هی علیه یعطی ذلک وهو قوله تعالی
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید وذلک قبل خروجه من الدنیا فما قبض احد الا علی
کشف حین یقبض نیمیل ای الحق عند ذلک والحق التوحید والایمان به بمآل کار رجوع ست از کثرت سوی
وحدت از مومن و مشرک یعنی همه از مومن و مشرک در مآل راجع از کثرت سوی وحدت شوند و این برای موطنی که عطا می کند
کشف اشیا بر آنکه در واقع اند بر آن عطا کرده است این را که گفته شد و دال برین موطن قول الله تعالی است
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید پس کشف کردیم از تو آن میت پرده تو پس بصر تو تیز ست
که امر کما هو علیه مرئی میگردد و این که گفته شد از بودن مآل سوی وحدت قبل خروج وی ست از دنیا پس مقبوض

نشود ہیچ یکی مگر بر کشف وقتیکه قبض کرده میشود پس مآل میشود سوی حق نزد این مقبوض شدن و حق توحید ست و
ایمان بتوحید فمن حصل له هذا الیقین قبل الاحتضار فمقطوع بسعادته وایصاله فان الیقین عن النظر
الصحیح والکشف الصریح یمنعه من العدول عن الحق فهو علی بینة من الامر وبصیرة ومن حصل له
هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة وان کان المآل الی السعادة ولکن بقدر ارتکاب شدائد فی حق
من اخذ بذنوبه پس کسیکه حاصل شود او را این یقین قبل احتضار پس او مقطوع ست بسعادت وی و ایصال او بحق زیرا که
یقین حاصل از نظر صحیح و کشف صریح منع میکند او را از عدول از حق یعنی این صاحب یقین را یقین
حاصل ست از صحیح قبل احتضار و کشف صریح بعد احتضار و این هر دو مانع ست از عدول از حق پس این
صاحب یقین بر ثابت ست از امر بر بصیرت ست و کسیکه حاصل شد او را این یقین وقت احتضار پس آنکس در مشیت
ست اگر خواهد الله سعید کند و مغفرت کند و اگر خواهد بگیرد در شقاوت و عذاب اگرچه مآل همه سوی سعادت ست ولیکن اخذ
بقدر ارتکاب شدائد ست در حق کسیکه اخذ کرده شده بذنوب خود ولا یکون الاحتضار الا بعد ان یشهد
الامر الذی الیه الخلق ومالم یشاهد ذلك فما حضره الموت ولا یکون ذلك احتضارا فمن
امن قبل ذلك بنفس واحد او تاب نفعه ذلك الایمان والمتاب عند الله فی الدار الاخرة
وحاله عند قبض روحه حال من لا ذنب له وسواء اراه لذلك شدة الوجع والمرض اوجب له قطع مایرجوا
من الحیوة الدنیا فهو مومن تائب نفعه ذلك فانه غیر محتضر فما امن ولا تاب الا تخیرة کانت
فی باطنه ولا یشعر بها فما مال الی ما الیه الا عن امر کان علیه فی نفسه ولم یظهر له حکم علی
ظاهره ولا له فی نفسه الا فی ذلك الزمن الفرد الذی یلیه الاحتضار الذی یوجبه الایمان احصل
فی الشیئیة ونمیشود احتضار مگر بعد آنکه مشاهده کنند شانی را که رجوع می کنند سوی آن خلق یعنی بعد موت
و تا آنکه مشاهده نکنند آنرا پس نه حاضر شد او را موت و نمیشود این احتضار پس کسیکه ایمان آورد قبل این احتضار
بنفس واحد یا توبه کند نفع کند او را ایمان و توبه نزد الله تعالی در دار آخرت و حال این مومن و تائب نزد قبض روح
وی حال کسیکه نیست ذنب او را و او برابر ست که ببیناند برای این ایمان و یا توبه شده رنج و مرض که واجب کرد
او را زوال آنچه که امید میداشت از حیات دنیا یعنی برابر ست که مایوس باشد از حیات خود یا نه پس این آتش از
حیات که ور آ آورد برایمان و توبه این باس مومن و تائب هست نفع کند او را این ایمان و توبه زیرا که او غیر محتضر
ست پس نه ایمان آورده و نه توبه کرده مگر تخمیره او که بود در باطن او و نه عرفان آن تخمیره پس نه میل کرد سوی آنکه میل کرد سوی
آن نه ایمان و توبه مگر از امری که بود بران امر در نفس خود و نه ظاهر شد او را حکم بر ظاهر نفس و نه ظاهر شد او را
در نفس وی مگر در آن زمان فرد که متصل ست او را احتضار آن احتضار که واجب کرد ایمان حاصل کننده
در مشیت یعنی حکم این خمیره نه ظاهر شد درین شخص مگر در زمان قلیل که متصل احتضار ست که این ایمان و توبه
است انتهی مع الترجمة ازین کلام ظاهر میشود که ایمان محتضر وقت احتضار در مشیت الهیه ست اگر خواهد قبول
کند و اما قبل احتضار باشد اگرچه مایوس از حیات باشد و قاطع باشد بموت و با این ایمان آورد و یا توبه
کرد مقبول ست بی شبهه وازین جا ظاهر شد که یقین کردن بعدم قبول ایمان محتضر چنانکه از عارف سائی

شیخ عبدالرحمن جامی واقع نیست بر محل خود بلکه در مشیت الٰهیه است و نیز ظاهر شده که قطع و یقین بقبول ایمان احتضار چنانکه از شیخ عارف محب الله آله بادی نیست سزاوار و بر محل خود و فوق این کلام کلام دیگر ست بیان کرده خواهد شد عنقریب انشاء الله تعالی و شیخ اکبر قدوة محققان در باب رابع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید و لا یموت احد من اهل التکلیف الا مومنا عن عیان و علم محقق لا مریة فیه و لا شک من العلم بالله هذا هو یعم فانه لا باس اشد من الموت و لا بقی الا هل ینفعه ذلک الایمان ام لا و اما فی دفع العقوبة عنهم فلا الا من اختصه الله تعالی مثل قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا ثم قال سنة الله التی قد خلت فی عباده و اما الا ستثناء فقال الله تعالی الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الدنیا و متعناهم الی حین و اما نفعه فی المال فان الله تعالی قال ربک فعال لما یرید فانه یغفر الذنوب جمیعا یعنی نمیمیرد هیچ کسی از اهل تکلیف مگر در حالیکه مومن ست از عیان و علم محقق که نیست سنگ از علم بالله این آن ست که عالم عام ست جمیع را زیرا که نیست باس اشد از موت و درین ایمان متحقق شد پس در هر باس ایمان متحقق شود و نه باقی ماند بحث مگر اینکه این ایمان نفع کند او را یا نه اما در رفع عقوبة از انها که ایمان آورند یعنی رفع این باس در دنیا پس نافع نیست مگر در حق کسانیکه خاص کرده او را و استثنا کرده او را الله تعالی مثل این قول الله تعالی پس نه نفع کند او را ایمان ایشان وقتیکه بینند باس ما بعد آن این فرمود که سنت ساخته است این سنت را چنین سنت که ماضی است در بندگان یعنی این عدم نفع ایمان باس در رفع آن باس سنت الٰهیه ست که در ان تخلف نیست پس عدم نفع در عقوبة باس ثابت شد و اما استثناء و تخصیص پس مدلول این آیه ست الا قوم یونس تفسیر آن سابق گذشت و اما نفع ایمان احتضار در مال و آخرت پس برای آنست که الله تعالی کننده است هر چیز را که اراده میکند زیرا که او خواهد بخشید ذنوب را کل آن ذنوب انتهی مع الترجمة ازین کلام ظاهر میشود امید قبول ایمان محتضر ست و ایمان محتضر اگرچه در مشیت ست لیکن ظاهر آنست که مشیت به قبول ایمان محتضر متعلق ست و این موید ست حرف شیخ عارف محب الله را در حکم او بقبول ایمان و فوق این کلام کلام آخر ست پس بشنو که توبه محتضر در وقت احتضار از ذنوب و معاصی البتة مقبول نیست قال الله تعالی انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما نیست توبه الله یعنی قبول آن مر انکسان را که عمل کنند سیئات را بجهالت خود اشاره ست اینکه عمل سیئات از جهالت ست پس آن توبه کرد عنقریب یعنی قبل حضور موت پس انکسان تو خواهند کرد بر انها الله تعالی برجوع بخشایش بر آن تائبان و هست الله علیم و حکیم پس حال تائبان توبه میداند که توبه بصدق ست و حلیم ست بمقتضای حکمت خود توبه قبول میکند و لیست التوبة للذین یعملون السیئات حتی اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الآن و لا الذین یموتون و هم کفار اولئک اعتدنا لهم عذابا الیما و نیست توبه انکسان را که عمل میکنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یکی از ینها را موت گوید انی تبت الآن یعنی همیشه بر سیئات مستمر باشند و توبه نکنند و توبه کنند بوقت احتضار و گوید که من توبه کردم یعنی توبه او وقت احتضار توبه مقبوله نیست و نیست توبه مر انکسان را که مرند و حال آنکه کافر اند یعنی کسیکه موتش بر کفر شد توبه بعد موت مقبول نیست آنها که مرند بر کفر مقرر ساختیم آنها را عذاب الیم یعنی در آخرت و موید ست این را که گفته شد حدیث التوبة مقبولة لعبد ما لم یغرغر مقبول ست تا اینکه در غرغره نامد و غرغره وقت بجان کندن و احتضار ست و موت فجاءة بدون غرغره ست و همچنین قبل

غیله و متحمل نیست که این نصوص که محمول باشد بر نفع عذاب زیرا که آیت نص است بر آنکه جنس توبه منحصر است دران که عنقریب توبه کنند و جنس توبه منتفی ست وقت احتضار و بعد موت و شاید که سببش آنست که وقت احتضار تکلیف تا ثبات اعمال نیست که قدرت شرط تکلیف ست و او را قدرت نیست که این وقت آخر اوقات حیات دنیاوی ست و شرط توبه آنست که توبه کنند وقت تعلق تکلیف نه بعد آن و این توبه مثل توبه در آخرت است و این بخلاف ایمان ست زیرا که محتضر را در وقت احتضار قدرت بر ایمان ست پس ممکن ست که تکلیف با ایمان باشد بلکه ضروری ست که او مکلف باشد زیرا که تکلیف با ایمان وقت حیات متعلق بود بلا شبه و قاطع نامده است پس تکلیف باقی ماند و مستمر ماند چنانکه سابق دانستی و محتضر را قوت بر ادراک کامل ست و محتضر مسلوب العقل نیست چنانکه گمان کرده میشود بلکه عقل او کامل است اگرچه او غافل ازین عالم ست و مستغنی ازین عالم و تدبیرات این عالم و این غفلت برای فقدان عقل نیست بلکه برای توجه کامل سوی عوالم آخر و سوی الله که خالق عالم ست و از کمال این توجه او را غفلت ازین عالم و تدابیر این عالم واقع ست و حال وی چنانست که صحیح چون متوجه تام شود امری را از امور او را غفلت از امور دیگر پیدا می شود تا اینکه اگر حاضر نزد بصر وی دیده نمی شود مگر آنکه محتضر را رجوع نیست ازان توجه و صحیح را رجوع از توجه خود ممکن و واقع ست و چون غفلت سببش کمال توجه ست سوی عوالم آخر و سوی خالق پس این غفلت آیکمال ایمان ست پس محتضر بالغ عاقل با کمال عقل قادر بر اتیان ایمان ست پس از خطاب آمنوا خارج نباشد پس مکلف با ایمان ست بلا شبه و اما اعمال دیگر پس بسبب این غفلت یا عدم رجاء رجوع ازین غفلة قدرة بران اعمال مفقود ست پس لا جرم تکلیف بآن ساقط ست بسبب فقدان قدرت و عدم فهم آن قدرت و فهم شرط تکلیف ست پس ظاهر شد فرق میان ایمان و توبه از معاصی و چون دانستی توبه از معاصی وقت احتضار مقبول نیست و تکلیف با ایمان و قدرت بران باقی ست پس بدانکه ایمان را دو اعتبار ست یکی اعتبار نفس و بما انه که اتیان بمامور به است و باین اعتبار مقبول است زیرا که آتی بمامور به ممتثل و مطیع ست و الله تعالی وعده کرده ست که حسنات محسنان باطل نکنند بقول خود اِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِينَ پس ایمان محتضر مقبول ست البته و اعتبار دیگر آنکه ایمان توبه ست از سائر معاصی که ایمان هادم ست مر ذنوب سابقه را و باین اعتبار مقبول نیست زیرا که وقت احتضار وقت توبه نیست چنانکه دانستی پس کافر که ایمان آرد وقت احتضار مومن عاصی ست که ایمان او مقبول و عصیان سابق بر ذمه او باقی ست و عبارت فتوحات منطبق ست بران بانطباق شدید و آن عبارت اینست ومن حصل له هذا اليقين عند الاحتضار فهو في المشية وانكان المال الى السعادة یعنی کسی را که این یقین حاصل ست وقت احتضار پس او در مشیت حق ست اگر خواهد بگیرد از معاصی و خواهد عفو کند و همین حکم مومن عاصی ست مطلقا اگرچه مآل سوی سعادت ست زیرا که خلود معین در نار بسبب معاصی نمیشود اند شد و قول فتوحات اما نفعه في المال فان ربك فعال لما يريد فانه يغفر الذنوب جميعا معناش آنکه اما نفع ایمان در آخرت باین وجه که ذنوب سابقه را عفو کند پس مرجو ست که الله تعالی کننده هرچه خواهد ست یکه مغفرت خواهد کرد جمیع ذنوب را پس امید مغفرت معاصی هست چنانکه این در حق هر مومن عاصی ست و ازانکه گفته شد ظاهر شد که حق ست قول شیخ عارف شیخ محب الله ست رضی الله عنه در مقبول بودن ایمان وقت احتضار لیکن آنچه که ظاهر میشود از کلام او که ایمان محتضر هادم ذنوب سابقه ست پس در خفاست و این که گفته شد غایت تقریر است برای اثبات مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز ظاهر شد که کلام شیخ اکبر قدس سره مشیر قبول ست و نیز دلیل دالّ است میدارد بر قبول ایمان چنانکه تقریر کرده شد و ابیات مولوی قدس سره ظاهر دران ست

که ایمان کافر محتضر وقت احتضار مقبول نیست و در آنکه مختار مولوی عدم قبول ست زیرا که ایمان مقبول را مانع نمی‌گفتن صحیح نیست
اگرچه رافع معاصی نشود و نیز تمثیل بدندان برسر دار مناسب نمی‌افتد و استدراک نبودن ایمان بغیب قبل احتضار
موجب هلاک دارین و شاهی نیز مؤید عدم قبول ایمان احتضار ست نزد مولوی قدس سره و چون کلام باین نصاب رسید
باید که مشتغل شوم بذکر بعض آیات قرآنیه پس بدانکه قال الله تعالی فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ وَأَنْتُمْ حِينَئِذٍ تَنْظُرُونَ
وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَٰكِنْ لَا تُبْصِرُونَ پس حقا که وقتیکه رسد آن نفس بحلقوم یعنی وقت احتضار آید که جان کندن
ست و وقت نفس بحلقوم وقت احتضار ست و حال اینست که شما می‌بینید آن محتضر را و ما قریب هستیم سوی آن محتضر یعنی ما
مشهود هستیم لیکن نمی‌بینید شمایان و این قرب قرب مشاهده ست و این قرب غیر آن قرب ست که مذکور در این آیت ست و نحن
اقرب الیه من حبل الورید زیرا که این قرب عام ست مر همه موجودات را و این قرب که با محتضر ست مختص بمحتضر ست پس این
قرب قرب مشاهده ست و حاصل آنکه ما مشهود محتضر هستیم و شما ای حاضران نمی‌بینید که مشهود شما نیستیم پس این آیه نص ست
بر آنکه محتضر را ایمان بامشاهده حاصل و بعد این آیت الله تعالی میفرماید فَلَوْلَا إِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِينِينَ تَرْجِعُونَهَا إِنْ كُنْتُمْ
صَادِقِينَ پس حقا که اگر شما هستید غیر مسخر راجع گردانید آن نفس را اگر هستید صادق در اقوال کفر خود و مقصود آنکه شما را این قدرت
نیست که باز آرید محتضر را سوی دنیا که رجوع او بدنیا بعد احتضار نتواند شد پس ظاهر شد ازین آیه که این ایمان نافع
نیست در رفع باس احتضار باز الله تعالی میفرماید فَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتُ نَعِيمٍ وَأَمَّا إِنْ كَانَ
مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ فَسَلَامٌ لَكَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ وَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُكَذِّبِينَ الضَّالِّينَ فَنُزُلٌ مِنْ
حَمِيمٍ وَتَصْلِيَةُ جَحِيمٍ اگر این آیه تفصیل مطلق میت ست نه میت محتضر و ضمیر کان راجع سوی مطلق میت ست پس معنی آنست
که اگر میت از مقربان ست پس او را راحت ست و رزق حسن ست و جنت نعیم و مقرب عبارت ست از کسیکه در قرب حق ست از رسل
و انبیا و صدیقان و شهیدان و اولیاء کرام و صلحاء عدول و اما اگر باشند از اصحاب یمین وقت موت پس ترا سلام ست از اصحاب
یمین و این کنایه ست از بودن ایشان در نعیم و اصحاب عبارت ست از عامه مومنان و مال عامه مومنان جنت بشفاعة و برحمت
الله و مغفرته تعالی و اما اگر هست آن میت از مکذبان و ضالان وقت موت پس برای او نزل ست از آب گرم و ادرا
دخول در نار ست و مکذب و ضال وقت موت منحصر ست در کافر که مرده ست بلا احتضار چون میت فجاءة مقتول بقتل غیله زیرا که میت
با احتضار مکذب و ضال نیست وقت موت بلکه او مومن ست بامشاهده چنانکه ناطق ست بآن آیه اولی و محتضر داخل ست در اصحاب
یمین زیرا که در مکذب ضال وقت موت داخل نیست و از مقربان هم نیست پس البته از اصحاب یمین باشد تا حصر در سه باطل نشود
پس این آیت دلیل ست بر قبول ایمان محتضر و اگر ضمیر کان را راجع سوی محتضر دارند و تفصیل گفته شود پس از مکذبین و ضالین مکذبان
و ضالان وقت موت نمی‌توانند شد زیرا که وقت موت مومن مشاهد ست بحکم آیه اولی و نیست سبیل مگر آنکه مراد باشد
مکذبان ضالان قبل احتضار پس آن زمان این صحیح میشود که ایمان محتضر مقبول نباشد و ایمان مامور به نباشد وقت احتضار
بابودن ایمان مفقود و قبل عروض موت مگر اینکه گفته آید که در آیه حکم بتابید نار نیست بلکه بمجرد دخول پس معنی آیه آن باشد که اگر باشد
محتضر از مکذبان ضالان قبل احتضار پس او را دخول در نار بسبب معاصی که در وقت کفر اکتساب کرده پس این وعید در حق
او مشتمل وعید مومن عاصی ست و میت بلا احتضار خارج ازین قسم ست این حصر را ضرر ندارد پس برین تقریر نیز ایمان محتضر
مقبول ست و یک آیه دیگر ست از آن متوهم میشود که ایمان کافر وقت احتضار مقبول نیست چنانکه مفسران از علمای اصحاب

ظواہر میگویند و آن آیت اینست حَتّٰی اِذَا جَآءَتْهُمْ رُسُلُنَا یَتَوَفَّوْنَهُمْ قَالُوْٓا اَیْنَمَا كُنْتُمْ تَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ قَالُوْا
ضَلُّوْا عَنَّا وَشَهِدُوْا عَلٰٓی اَنْفُسِهِمْ اَنَّهُمْ كَانُوْا كٰفِرِیْنَ قَالَ ادْخُلُوْا فِیْٓ اُمَمٍ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ مِّنَ الْجِنِّ وَالْاِنْسِ
فِی النَّارِ و حتی ابتدائیه است داخل بر جمله شرطیه است تا اینکه وقتیکه آیند آن کافران رسل ما که ملائک موت اند در حالیکه
وفات دهنده اند آنها را گویند آن ملائکه موت کجا اند آنها که یاد میکردند آنها را از سوای الله یعنی معبودات شما کجا اند گویند آن کافران
که گم شده اند از ما و اعتراف کنند بر نفس خود که ما بودیم کافر گوید الله تعالی داخل شوید در امتی که گذشته اند قبل شما
از جن و انس در نار پس علما میگویند که این سوال ملائک در جواب آن وقت توفی که وقت احتضار خواهد بود پس این قول
ادخلوا فی امم راه دلالت دارد برانکه اعتراف ایشان بکفر خود و گم شدن معبودات سود مند نا فتاد پس جواب این توهم است
که از کجا معلوم شد که اینجا مراد کفار محتضران اند و این سوال در وقت احتضار است بلکه معنی آیت آنست که چون ملائکه موت
وفات دهند بعد وفات بپرسند که اینما کنتم تدعون من دون الله و جایز است که آن توفی بلا احتضار باشد و بعد
توفی بپرسند و این سوال مثل آن سوال است در روز حشر اَیْنَمَا كُنْتُمْ تَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ و مثل این آیه وارد
بر تارک هجرت اِنَّ الَّذِیْنَ تَوَفّٰىهُمُ الْمَلٰٓئِكَةُ ظَالِمِیْٓ اَنْفُسِهِمْ قَالُوْا كُنَّا مُسْتَضْعَفِیْنَ فِی الْاَرْضِ قَالُوْٓا
اَلَمْ تَكُنْ اَرْضُ اللّٰهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوْا فِیْهَا این آیت نازل است در قومی که اسلام آورده بودند و هجرت با رسول نکرده
بودند پس تارکان آن کسانیکه وفات دادند آنها را ملائکه در حالیکه ظلم کننده بودند انفس خود را گویند که بودیم ما ضعیفان
در زمین گویند ملائکه آیا نبود زمین الله واسع پس هجرت کردید در ان زمین این سوال بعد وفات خواهد بود نه در وقت احتضار و آیت
نیز دلالت نمیکند که توفی در حال ظلم و کفر بود و در وقت احتضار ظلم و کفر کجاست بلکه در ان حال مشاهده است و ظلم و کفر با مشاهده نمیتواند شد پس
این توفی بلا احتضار است و گویند اهل تفسیر که آن تارکان هجرت مرتد شده در بدر همراه کافران مقتول شدند از دست ملائکه که
قتال میکردند در بدر همراه مسلمانان و کافران مقتول در بدر غیر محتضر بودند و دلالت میکند بر شدن آن تارکان هجرت مرتد
قول الله تعالی فَاُولٰٓئِكَ مَاْوٰىهُمْ جَهَنَّمُ و آن متوفیان ظالمین انفس خود ماوای آنها جهنم است و علمای
ظاهر که میگویند که ایمان یاس مقبول نیست اراده دارند از یاس همون احتضار است چنانکه شیخ عبد الحق دهلوی تصریح
کرده و تحقیق که می آید از آیات که دران لفظ یاس واقع است پس جواب آن ظاهر گشته از انچه گفته پس اعادت نکرده شد
تا تطویل نشود و اما استدلال علما این که ایمان بغیب است وقت احتضار و وقت مشاهده او معتبر نیست و لهذا در لفظ یاس واقع است ایمان معتبر نیست پس اینست که معنی ایمان بغیب نیست
این که ایمان با مور غیب یا بودن آنها غیب از ادراک ایمان آرد زیرا که این باطل است زیرا که تصدیق بانکه غائب است
از ادراک حال علیه از ادراک متصور نیست بلکه محال است پس مراد آنست که آنکه غائب است تصدیق بان کنند بعد ادراک
آن و این ادراک غیب گاهی باستدلال میشود و گاهی بمشاهده لیکن ایمان مختص بانچه بمشاهده باشد نیست بعد ادراک آن بمشاهده چنانکه انبیا را ایمان بغیب هست بحسب بودن غیب
مشهور نزد انبیا و گاهی ازین قول الله تعالی استدلال میکنند وَكَمْ قَصَمْنَا مِنْ قَرْیَةٍ كَانَتْ ظَالِمَةً وَّاَنْشَاْنَا بَعْدَهَا قَوْمًا اٰخَرِیْنَ بسیار قریه ها را هلاک
کردیم که بودند ظالم یعنی مشرک و پیدا کردیم بعد هلاک آن قریه قوم آخران را فَلَمَّآ اَحَسُّوْا بَاْسَنَآ اِذَا هُمْ مِّنْهَا یَرْكُضُوْنَ
پس هرگاه احساس کردند عذاب ما پس آنها هارب شوند لَا تَرْكُضُوْا وَارْجِعُوْٓا اِلٰی مَآ اُتْرِفْتُمْ فِیْهِ وَمَسٰكِنِكُمْ
لَعَلَّكُمْ تُسْئَلُوْنَ این قول الله تعالی است و یا قول ملائکه عذاب است بطریق استهزا نه هارب شوید و رجوع
کنید بسوی آنکه نعمت داده شدید در ان و بسوی مساکن خود شاید که سوال کرده شوید ازین نعم قَالُوْا یٰوَیْلَنَآ اِنَّا كُنَّا

ظالمین گویند اهل قریه ای هلاک ما بدرستیکه با بودیم ظالم فما زالت تلک دعویهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین پس همیشه بود این دعوی ایشان که با بودیم ظالم با اینکه گردانیدیم با آنها قطع کرده شده از بیخ چنانکه مقطوع میشود زراعت از بیخ و گردانیدیم ایشان را میت پس میگویند که با وجود اعتراف بظلم خود و ایمان آوردن ایشان مخصوصیت شدند پس ایمان این باس مقبول نشد و این استدلال بغایت ضعیف ست که انچه ازین آیه لازم می آید عدم قبول ایمان در رفع باس و ما نیز قائلیم بدان که ایمان باس در رفع آن باس مقبول نمی شود و همین سنت الهیه جاری ست و این لازم نمی آید که در احکام اخرویه مقبول نباشد و رافع خلود نار نشود و مطلوب شما انیست و این لازم نمی آید از آیت و انچه لازم آید غیر مطلوب شماست و علمای ظاهر در قبول در احکام آخرت و عدم ارتفاع باس فرق نمیکنند و این در غلطه عظیم افتادند والله اعلم

لیک با غیب کردی مستوی — مالک دارین و شحنه خود توی
رسته از بیگار و کار خود کنی — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
این دهان خود خاک خواری آمده — لیک خاکی را که آن رنگین شده است
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست — رنگ صحت دارد این هم خاک کو

همچنگ و انشا سے متقدم
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان — نی دو روزی مستعار ست و دم
این کباب این شراب و این شکر — کاش خوردی خاک این حلق و دم
هم ز خاکی بخته بر هم منیر شد — خاک رنگین ست و نقشین ای پسر
— جمله را هم باز خاکی می کنند

قوله لیک که با غیب اکنون بگروی آه یعنی اگر ایمان بغیب اکنون قبل عروض احتضار بلکه قبل باس آری پس فائده عظیمی حاصل خواهد شد و آن نجات دارین است

هندو و قبچاق و رومی و حبش — جمله یکرنگند اندر گور خوش
رنگ باقی صبغة الله ست و بس — غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ کفر و رنگ و شرک و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
— همچو فرعونی خوب عابد نما

تا بدانی کاین همه نقش و نگار — جمله و نقشی ست ملک مستعار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
چون ... ردی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
تن فنا شد وان بقا بوم دین

قوله هندو و قبچاق و رومی و حبش قبچاق الاصل ترک است

زشت آن خشت خواب ابد — دائم آن ضحاک و آن عبس

قوله دائم آن ضحک این روعبس اه یعنی رنگ و تقوی و صدق و یقین پیدا کرده او خوبست و دائم در ضحک ست و انکه رنگ شک و نفاق و کفر پیدا کرده وان زشت ست الم ترش رو

اللغات شنگ شوخ جهد بفتح کوشش و سختی و بضم بمعنی طاقت ادیب یافته ادب لبیب عاقل

خاک را رنگی و فرهنگی دهد — از همه کو دکان برین جنگی دهد
شتر و اشتر بازیچ دانند زمان — در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و بند از شکست — شکر باری قوت او اندک ست
طفل را استیزه و صد آفت ست — شکر آن کو فرعونی آلت ست
چون صلاح و جهل جمع آمد بهم — گشت فرعونی جهانسوز از ستم
— شکر که مظلومی و ظالم نه

از خرمی اشتر و شتری ... زند — کودکان از حرص آنکه ...
و امن ... تا چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب و دکان
... ان طفلان که بری ...کنند — لنگ ... اند و میری میکنند
... ان طفل نا ادیب — گشته از قوت بلای هر لبیب
شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی و از کفور
ایمن از فرعونی و فهر ... ستمه

قوله شکر کن ای مرد درویش از قصور آه قصور از کاری باز ماندن کفور کفران نعمت کردن واین ضد شکر ست درین بیت اشارتست بمضمون بقول امام شافعی رحمه الله من العصمة ان لا تقدر بدرستیکه از عصمتست عدم قدرة بر قبایح چونکه الله تعالی شخص را اسباب اتیان قبایح نداد پس او معصوم ماند ازان

اشکم تی

خالی اشکم لاف اللهی نزد	کاتشش را نیست از هیزم مدد	اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تاجران دیو را در وی غریو	تاجران ساحران لاشی فروش	عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس	کرده کرباسی ز مهتاب غلس	چون بریشم خاک را ابرم تنند	خاک بر چشم ممیز میزنند
جندلی را رنگ عودی میدهند	بر کلوخیان حس سوسی میدهند	پاک آن کو خاک را ازکی دهد	همچو کودکمان بر آن چنگی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان	در نظرمان خاک همچو زر کان	طفل را با کودکان بود اجال	طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره خوانندش بنام	گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او بر هر ترش
ر	گرچه باشد ریش و موی او سفید	هم دران طفلی خوفست و امید	

قوله اشکم تی لاف اللهی نزد + آه تی مخفف تهی و شاید که اشکم تهی کنایه باشد از بی مقدوری و فقدان اسباب فراغت از مال وجاه وامثال آن و اشکم پر لوت کنایه باشد از مقدور شدن و مهیا شدن اسباب فراغت از مال وجاه

ماند خواهم نارسیده نارسم	حق کند با من عجب با خود کرم	گر رسم یا نارسیده ماندم	ای عجب با من کند گر آن کرم
	با چنین ناقابلی و دوری	بخشد این غوره مرا انگوری	

قوله مانده خواهم نارسیده نارسم + آه یعنی خواهم ماند نارسیده نارسم

	نیستم امید وار از هیچ سو	وان کرم میگویدم لاتیاسوا	

قوله وان کرم میگویدم لاتیاسوا + آه اشاره ست باین آیه لا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون مایوس نشوید از رحمت و بخشایش الله بدرستیکه مایوس نمیشود از رحمت الله مگر قوم کافران

	دائما خاقان ما کرده ست طو	گوش ما را در کشد لا تقنطوا	

قوله دائما خاقان ما کرده ست طو آه طو شادداشتن درین بیت اشاره است باین آیه قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بندهای من که اسراف کردید بر نفسهای خود باتیان معاصی ناامید نشوید از رحمت الله بدرستیکه الله خواهد بخشید گناهان اجمیع آن گناهان را

گرچه مارا زین ناامیدی در گوم	چون صلا زد دست اندازان رویم	دست اندازیم چون اسپ سبیس	در دویدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم وانجا کام نی	جام پردازیم و آنجا جام نی	زانکه آنجا جمله اشیا جانی است	معنی اندر معنی و نابی ست
هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب	چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند	نور مه را سایهٔ زشتی نماند
	خشت اگر زرین بود بر کندنیست	چون بجای خشت [illegible]	

قوله گرچه مارا زین ناامیدی در گوم + آه معنی گو مغاک درین بیت وصلا آواز دادن دست اندازان کنایه ست از خرامان و نازروان

	کوه بهر دفع سایه مندکیست	پاره گشتن بهر این نور اندکیست	

قوله کوه بهر دفع سایه مندکیست + آه مندک اسم فاعل ست از اندکاک بمعنی پاره پاره شدن و کاف مشدده

وزن شعر مخفف ساخته شده

بر برون کُه چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان — واشکافد از هوس چشم و دهان

قوله بر برون کُه چو زد نور صمد آه مراد ست تجلی زدن رب موسی علیه السلام بر کوه طور +

صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز — شب ز سایه است ای باغی روز
این مکان کاهوارهٔ کودکان — بالغان را تنگ میدارد مکان

قوله صد هزاران پاره گشتن ارزد این + آه این اشاره بمصراع ثانی و حاصل آنکه برخیزیدن زمین از چرخ با صد پاره شدن می ارزد

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها — طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ — تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه ای گهواره و ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار
چون مسلّم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی‌ندید — دم بدم در جان مستش میرسید
آن نمک کش ترسا و شکر میخورند — نان عذرای کش ملک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام — چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع — پیش چه باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست — همچو من شهزاده اکنون کجاست
زین منی چون نفس زاییدن گرفت — صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

قوله بهر طفلان چون زمین را مهد خواند آه میر نور الله گفته اشاره ست باین آیه هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْ نَبَاتٍ شَتَّى یعنی اوست که گردانید زمین را مهد و مسلوک گردانید برای شما راهها و نازل کرد از ابر آب را پس خارج کردیم ما بسبب آن آب ازواج بسیار از نبات و میر نور الله گفته که این آیه مناسب هر دو مصرع است

وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنا

اللغات جری وظیفه ندید مثل و نظیر طغیان از حد گذشتن لمع بسکون میم درخشیدن و اینجا برای محافظت وزن حرکت داده شد تبع پیروی کننده ژاژ خاییدن عبارت ست از گفتن سخنان بیهوده و در اصل ژاژ گیاهی را گویند که سخت بی‌مزه و از خاییدن نرم نشود مستعار شده سخنان بیهوده را

صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون بدید آنچه اندر سیل جست
شاه را دل درد کرد از فکر او — ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان

در دو غیرت آمد اندر شه پدید	عکس درد شاه اندر روی سپید	مرغ دولت در عتابش بر طپید	پرده آن گوش و مهش بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر	از سیه کاری خود گرد و اثر	آن وظیفه لطف و نعمت کم شده	خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد و ز مستی عقار	زان گنه گشته سرین خانه خمار	هر که خودبینی کند در راه دوست	مغز را بگذاشت کلی دید پوست
	دشمن من در جهان خودبین مباد	زانکه از خودبین نیاید جز فساد	

قوله صد بیابان زان سوی حرص و حسد آه یعنی از راه حرص و حسد چشم بد از دور میرسد اگرچه صد بیابان حائل باشد میان شخص و چشم بد پس بسبب حرص و حسد از انجا چشم بد میرسد و کار خود کند چنانچه شاهزاده را رسید بسبب حرص و حسد که در وی بود
[illegible] بنیاد نفس پسندیده ماه معروف و اینجا استعارت است برای قلب روشن عقار بضم خمر آ

می از آن آمد حرام اندر جهان	که خوری خودبین شوی اندر زمان	بهتر از خود در تصور نایدت	دین همه از نفس خودبین آیدت
[illegible] با خود مست	اینچنین میخواره خوار و عزیز است	وانکه با او میخورد بادش حلال	وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو	چشم بگشایم ببینم روی او	بعد از آن از خود بکلی بگسلم	هم ز می خوردن شود این جا حاصلم
آنکه میخواهی که از خود بگسلی	تا کی اندر بند این جان و دلی	جان بجانان واگذاری جان من	تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو	غم چه او باشد و از وی شاد شو	نفس خود بر خود مگردان چیره تو	زود او را باز گیر از شیر تو

قوله می از آن آمد حرام اندر جهان آه ظاهر آنست که مراد از می عشق ست و حاصل ابیات آنکه عشقی که خودبین گرداند و از دولت برد و بتکبر کشد آن حرام ست نزد اهل الله و آن عشق که عاشق خود را ذلیل پیش حق سبحانه دارد و چون در سکر او این سه عشق سر بر آرد و با خود آید خبر مشاهده حق او را باشد آن عشق حلال است و یا می که درین سه بیت هست می معروف باشد و در ما بعد این سه بیت می عشق مراد باشد حاصل آنکه این می معروف از آن حرام شد که سکران خودبینی پیدا میکند و خود را بهتر میداند این میخوار خوار و عاصی ست و در بیت رابع و ما بعد آن مراد می عشق ست آنکه هر که با حق عشق بازد پس این می عشق او را حلال ست که سکران فساد نمی آرد و چونکه از جام می میخورم و سکران میشوم چون از سکر بیرون می آیم نظر با بر حق می افتد بعد آن بکلی فنا میشوم از می عشق این جا حاصل ست

هر چه هست آن مستیی دارد یقین	خواه شیر و خواه خمر و انگبین	مستی گندم بدان ای آدمی	که بگردان آدمی را ابجهی
خورد گندم جامه زو بیرون شده	خلد بروی بادیه و هامون شده	دیدگان شربت ورا بیمار کرد	زهر آن با او منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	همچو جغدی شد بویرانه مجاز	همچو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین میراند گاوی بهر کشت

قوله هر چه هست آن مستیی دارد یقین آه یعنی این مستی بر خمر موقوف نیست بلکه هر چه که از مطعومات ست مستی می آرد پس آن مستی سوی نفس و لذائذ آن میکشد و آن بهر وی حرام ست و این تعمیم ست بعد تخصیص اگر در ابیات سابقه از می معروف مراد باشد و اگر اراده می عشق در ان ابیات میرسد پس این افاده جدید ست

اشک میراند که ای استاد داد	شیر را کردی اسیر دم گاو	گر دی ای نفس بد بارد نفس	بیحفاظی با غمه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندمی او کژدمی	در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
	نوحه میکرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش	

قوله اشک میراند او که آن هندوی زآه — این بیان حال شاهزاده است که او اشک باریده با نفس خطاب کرده میگوید

آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
در دکان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان فرد بیدار من بود

قوله با انابت چیز دیگر یار کرد آه مراد از چیز دیگر اعمال مرضیه و یا اعتراف بقصور خود

هر شیر را خود مبا جامه در / چون رهید از صبر در حین صدر رست
هر شیر را پنجه و ناخن مباد / گر نه دین اندیشه آنکه کی سود
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندید امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض کردی جان ایشان را و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوزتر بریان شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریزه ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی زان رمه
هر دوان بر تخته در ماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکندان تخته را / از خلاص هر دو صد دل گشته شاد
بازگفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد فتن
گفته خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر از اعتدال / پنجه‌ای بهمن برین روضه بمال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دائرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا برهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دائرهٔ آن هود گرد
ور بجبر این [illegible] / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روزی بپاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز برگزید
چون زلیخا یوسفی بروی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
بهر ابلا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد فائده بنهاده است

رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل از روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچه‌گان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را ابر و مهر ولد / بر پدر من ایمنت قدرت ایند
مادر آن را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش

قوله تا ز شیر اخود مبادا جان فرست آه مبادا مخفف مبادا است

خطاب اللّٰه تعالی با عزرائیل علیه السلام

اللغات اهمال فروگذاشتن رمه گروه اکل بضم همزه و کاف میوه که برای خوردن مهیا باشد ملال ناز

کرامات شیخ شیبان راعی قدس اللّٰه سره

اللغات عنید ستیزه کننده رعا کله کوسفندان و مانند آن تعوید پناه دادن آل هلاد از آن اتباع هود علیه السلام از مومنان

قصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه

ابیات سرخی در بعض نسخ مثنوی نیست

اللغات سموم باد گرم که چون وزد بر انسان هلاک شد و یا مریض سازد فطام باز گرفتن کودک را از شیر که حاجت بشیر نباشد

تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز بهر یار بدش
این حسانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه

شکر او آن نکای بند جمیل / که شد او نمرود سوزنده خلیل

قوله تا خود از ما هیچ عذری نبودش آه یعنی او را هیچ عذر نباشد البته افعال بغیر حق از اسباب مقرر باشد که هرچه از نعمت به سبب اسباب رسد و شکایت نباشد

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد از استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر زدلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی جرم را / گشت او تا یابد ابراهیم را
که بجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن چه دفع آن جنس احتیاط / هر که میزاید میگشت از احتیاط
کوری او دست طفل وحی گشت / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر آن را گر آب و ام شد حجیب / او ز بابا بید گوهر یا عجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگوییم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کوید گست

فرض می آری بجا گر طاعتی / بر سبیلی چون ادیم طایفی — تا سبیلت وا خرد از سنگ پوست / هم شوی چون موزه‌ای بر پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست — ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

قوله همچنان کین شاهزاده شکر شاه + آه یعنی این شاهزاده بجای شکر راه این ... را وجاه را الفتاند گویا این تنحیر وجاه شکر الهیست

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور — شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر — گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلقش و آن تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی — کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست — شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست — آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت — آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت / می‌سزد گر زین نمانی در شگفت — من ز طول قصه گشتستم ملول / من عرق بحر معنی تو جهول

آنکه بی ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش — سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هرچه کاله و سیم و زر است / آنکه زان هر سه کو کاهلتر است — گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان به قاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما ای ندیم — سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند — گفت قاضی هر یکی با عقل خویش / تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی — عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند

کاهلی را کرده اندیشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند — کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را گل کاهلترند / در ره عقبی زمه گو میبرند — این گره بی سر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی ای بالجو — هین از حد کاهلی گو سر باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

اللغات جان روح حیوانی روان نفس ناطقه شد یار شکافتن و قلبه راندن زمین مسند تکیه و پشتبان گیر سیتر

حد نهایت که اصطلاح تعریفیست گریبان کنه حاصل آید و معلوم شود این معنی اصطلاح مناسب مقام است

بیگمان خود هر زبان پرده دلست — چون بجنبد پرده رو بت حاصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه — هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی — بیگمان گشتست حسیت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر — بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب — هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سموره و خار پشت — حس لمس تو بنمود پشت
بانگ غیلان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فرق روبه با شیر

چاره کار هوس حق پیش کن — وانگهی براه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست — چون بجنبد تو بدانی چه باست

از بخار آن بداند تیز حس — دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگی نو چون زد فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب قدر را — گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود — لب ببندد در خموشی در رود

گفت مبرد کوهی تا هفتم زمین — تا ابد پوشیده بادم حال این
حال یک تن گر بدانم چیستش — و اندر آن نقصان و فهم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین — تو خیالی زشت بینی پر کین

دل قوی دار و بکن حمله برو — او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسی است سوسش هر قریت — آن خیال دیو وش گر بخت تفت

گفت کودک با خیالات دیو وش — اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکست — غالب آید بر شهان زان گرگ است

تالله این سوی باشد این بر کش — افسد الله العدو و لتو هم آنسوی باش

قوله بیگمان خود هر زبان پرده دلست الخ اینجا مقوله مولویست پرده کوچک عبارت از انگشت است که انگشت را اگر بر چشم نهند آسمان و آفتاب را می پوشد سموم باد گرم سر گلخن و آن حمام که از دود آن بدبو باشد میرسد انگزه نوع صمغ است از درختی که آن بوی بد دارد در عربی آنرا حلتیت گویند صبر دوا تلخ است آنرا ایلوه نیز خوانند بفتح صاد و کسر آن هر دو مستعمل است خدر مرضیست در جلد که بآن حس لمس باطل میشود و اینجا استعارتست برای فساد حس ذوق سمور جانوریست که از پوست آن پوستین میسازند و خار پشت جانوریست که بر پوستش مثل تیرها خار باشد و صیاد را بآن تیرها میزند و آتشی که بند آنرا که می اندازند بوی پیران همون دهان و دانستن بود کنایه و دانستن از سخن است

مثل

فراست دیگ

گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی است — گفت من خاموش نشینم پیش او

صبر را سلم لم بیش درج — تا بر آید بر سر بام فرج

هست هر صبر را آخر ظفر — هست روزی بعد هر تلخی شکر

چون نجو شد در حضور شاه دلم — منطقی بیرون ازین شادم نما

من بدانم گو فرستاده بمن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من این سخن زان میمنه است — زانکه از دل جانب دل روزنه است

مرزبکی ورا گردن بنهم — منتی هم بر دل و بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب — ختم شد والله اعلم بالصواب

فصل گفته نکرنا باید در کلام + آه باز گزاران سوال و سائل بران جواب قانع نگشته +

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتمش ای والد که دم

از چه رو دیگر نمیگویی سخن — از چه بربستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان ناید بسر — ملتزم ناسفته در سوم بسر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی آید برون

هیچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگو بید دهان بستم ز گفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی زبان — در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کاند وقت کز تن وارهم

در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین تن دامی در همی

زانکه این عالم ز غم زنده است و تنگ — از همی یافت آن خم بست و شکر

چونکه جان در نهال و نم زنده بود — تن بجا هم بین تا چون شود

هم چو شهرست و چه دروازه است تنگ — بحر چون قطره و آن بی اندازه هم

زین تنی کو هچو جانست اندر آ — در هم جانان که تا یابی بقا

چونکه تنم از بحر جانست این طرف — لیس آه جانک لن این شرف

تا ترا آنجا برد گو بود هست — جستن اندر خاک هم بیهوده است

جز دهر حالی بخاکستان برد — موج بحر جان سوی جانان برد

پس جان کن وصل جانانرا طلب — بی لب و بی کام میگو نام رب

تا هی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بیابی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک — می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها — بیهده می ضایع کنی هر دم چرا

عنبر می ناید ترا ای مرد کار — تا دری گلزار و گیری خار زار

عمر کان شد صرف در دنیا نماند — خرم آن کش حق بسوی خویش خواند

عمر معدود و دمی شمرده چون — در ره حق گردان تا منتهی

بیشمار و بعید و سعید شود — عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن که این بازار تو — صد هزاران گل برآید خار تو

از یکی دانا که کاری صد هزار — دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود — بیشمارست آن طرف کان ترا بود

سوی کل خود روای جزو جدا — از خودی بگذر زمانی با خود آ

در تن ما همچون سبو هستی چو آب — گفتگو و مبلغ جنگ چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور — بر سر آب درون ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سر درون پیدا برون

نقش وار از کف و از بوی قدر — مینماید چون دهی در تو

تا که تن سنی و یا ترستی است آن — میشود ظاهر به هر دو جهان

همچنین از قول و فعل مردمان — میشود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چون سنت و جماعت — مومنست او یا که کافر یا دلی

آب را اندر سبو بی هم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بعد دنیا خوش بود — رنگ و بوی و طعم خوب آن رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست — همچو مغبون گرفتار شکست

بی یقینی منزلش در آبله — بر زیادی همچو انبان ستهی

بعد می باید سپرد از پیش صف — میشود حاصلش روی همچو کف

رنج او هر لحظه بدتر میشود — هر دمی او زشت دانه میشود

سوی دوزخ میرود آن دو باب / بی عذاب بحر در بحر عذاب

پیش از آن که کار تو آنجا رسد / هر دمی غفلت ترا واپس برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از بستان و چرخ نیل

پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه

این شود گر راه حق کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیس جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کن که غیبستم در حجاب / همین خمش والله اعلم بالصواب

شکر کین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقد و به خواهی رسید

نزدبان آسمان هست این کلام / هر که از این بر رود آید به بام

نی به بام چرخ کان اخضر بود / بل به بامی کز فلک برتر بود

بام گردون از وی آید نوا / گر ز بینش باش همیشه زان هوا

وصف حالات مولوی قدس سره مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

چند از این کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب

چند از این نامهٔ فرخنده فال / روشنایی بخش چشم اهل حال

نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق / تا قیامت گرم ازو بازار عشق

سالکان راه را روشن سراج / تافته کالای فقر از وی رواج

کاشف قرآن و حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب رسل

بهترین قانونی از سیر و سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک

درج در آن گشته هر جا طرفه‌ای / از جنان هر صفحهٔ او غرفه‌ای

چون سخنگو غوص بحر مثنوی / شمهٔ برخوان ز حال مولوی

لازم آمد چون شنیدی قال او / از وقار از مثنوی احوال او

گرچه انظر الی من قال هست / لیک کلی و نشاید داشت شست

او جلال الدین محمد داشت نام / و ز بهاء الدین نسب بودش تمام

چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه / کش ملول آمد دل از خوارزمشاه

او بطفلی نیز عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد

هر کجا دارد عزم راه سالکان / کام اول گفت ترک خانمان

چون به نیشاپور بگذشتند تفت / با پدر در محفل عطار رفت

شیخ بینا بود پس بنواختش / در بطفلی جا بگه بنساختش

دیدش اندر کودکی علامه‌ای / داد از گفتار خویشش نامه‌ای

گفت زود آ کاین پسر خود غافلان / آتش اندر سوخته جانان زند

عزم حج کردند حج بگذاشتند / سوی شام آنکه بعلم افراشتند

پس به بیت المقدس آورد روی / تا نه خانه جا بجا در جستجوی

همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت باز رونی بی ریا

سید ترمذ که برهان داشت نام / بود پیری عهد ایشان را امام

کردشان پدرود اندر نیمه ره / داد جان بر شوق دیدار اله

لیک چون میکرد آهنگ رحیل / شد بملک روم ایشان را دلیل

کاندر آن ملک ار فرود آید رخت / فتحها یابید از اقبال و بخت

پس بهاء الدین بروی اعتمید / عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید

با علاء الدین سلجوقی بروم / حاکم و فرمانده آن مرز و بوم

مقدم او را غنیمت بشمرید / مر بهاء از دل و جان شد مرید

بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست بر جای پدر

جمله دانایان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف

لیک با فضل تدریسش پسند / مرغ طبعش داشت پرواز بلند

عز و جاهش در نظر بیهوده بود / جذبهٔ غیبی پسش بربوده بود

جست اهل دل فروغ و فرخی / چون صلاح الدین چون ابن اخی

همچنین چون یافت از برنا و پیر / تا حسام الدین شد او را دستگیر

چون زمان شورش انگیزی رسید / دور شد شمس تبریزی رسید

کش اشارت شد ز پیر کامیاب / که بسوی روم باید شد شتاب

کاندر آن بشکست دل شوریده‌ای / طالب مشتاق و صاحب دیده‌ای

مانده در ظلمات حیرت پر ز سوز / خیز شمسا بر وثاق او فروز

اندر افگن آتشی در سوخته
تا شود پا تا بسر افروخته

چون فروغ شمس اندر روم تافت
هر کجا نیک اختری زو نور یافت

هر یکی از وی ز هر سو مستفید
شمس پیش آمد عنان او کشید

گفت کشف معضلات شرع و دین
گفت نی نیست مفهومی زینها

این سخن بشنود و عزم راه کرد
مولوی را شمس آگاه کرد

با کتابی چند نزد آن همام
یک بیک را دید و پرسان شد ز نام

شمس اشا تیره خاطر زین جواب
ناچهار از وی در افگند اندر آب

دست برد آن ناچهارا بیزیان
ز آب بگرفت و نهاد اندر میان

گفت اینها علم حالست ای کبار
مر شما را با چنین حالت چه کار

دست زد دامان او بگرفت سخت
شد مرید آن شه پیروز بخت

گشت از شمس حقیقت مستنیر
تا که شد صدری نه بل بدر منیر

مدتی با یار در خلوت نشست
بر رخ اغیار گل در بست

نو مریدان در فغان و در خروش
که کجا بود این گدای ژنده پوش

انچه اسلام شد خوار و تباه
قبة الاسلام شد گمره ز راه

مولوی را بود پوری بی فتوح
همچو کنعانی شقی از نسل نوح

زانکه این برهم زننده کار ماست
گشته بی رونق از او بازار ماست

بعد چندین سال فخر و اعتبار
و شکار از نامی که ننگ آورد بار

چون برون آمد ز خلوت آن فرید
تیغ کین بگرفت و پهلوش درید

مولوی از انده او زار ماند
بی فروغ شمس روزش تار ماند

باروان شمس می جست اتصال
همچنین شد تا نهایت الوصال

دو بود تا هستش از هستی رگی
دو نماند از میان چون شد یکی

چون تهی گردد ز آب تیره ناک
بحر بفرستد بسویش آب پاک

آری آری چون ولی شد بی‌نیاز
خود طبیبان در پی او میدوند

دید روزی مولوی را در طریق
کو سوار و در رکاب او فریق

گفت مولانا ز دانش سود چیست
طالبانرا زین هنر مقصود چیست

گر نه علمت سوی یزدان رهبرست
جهل از آن علم صد ره بهترست

روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
سوی بزم مولوی بنهاد روی

گفتش ای درویش بگذر زین سؤال
نیست اینها غیر علم و قیل و قال

مولوی زین کرده آمد دل غمین
گفت پیرا ای چرا کردی چنین

مولوی را گشت حیرت بر مزید
گفت هی هی تا چه کردی ای فرید

مولوی زین کرده آگه شد ز حال
کاین نگر شد ز ابدال رجال

ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت آسود از خیال ننگ و نام

در وجود شیخ شد محو و فنا
فقر را بگزید و پیش آمد غنا

از شراب وصل برخوردار شد
محرم خلوت سرای یار شد

وز کجا آورد این مکر و دغل
که بزد ره بر چنین صدر اجل

نیست این هنر جز از اهل ضلال
خون او بالله حلال است و حلال

با پدر چون شمس را دمساز دید
گفت کاین خود از این باید کشید

حال مولانا از و ژولیده شد
مسند عز و شرف برچیده شد

کرد نیرنگی و خواند از خلوتش
شمس خود آگاه بود از نیتش

ماند خونش بر زمین و آن آفتاب
شد نهان حتی توارت بالحجاب

بعد سالی چند ترک خاک گفت
جان پاک او بجانان گشت جفت

عاشقانرا زندگی آمد حجاب
چون بمیرد برفتد یکسر نقاب

جوی چون پر شد از آب عفن
نبودش الا که آب محتقن

بر طریق دیگران هنگامه را
نیز گفتستند بر خوان نامه را

انچه شد مستنبط از اصحاب حال
گفته شد والله اعلم بالمقال

مثنوی را اصل و مبدا از نخست
بد حسام الدین و هم نو شد درست

سبب نظم کتاب مثنوی بطریقیکه در کتب بنظر رسیده

مولوی را گفت روزی کای اجل
بس ز انگشت دیوان غزل

شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید
انما اللذات فی امر جدید

گوشهٔ دستار خود را بر کشاد
نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد

با هزاران نغزی و آهستگی
جست او این رشته را پیوستگی

کاش چندی ترک این عنوان کنی
دفتری نغزی ز نو بنیان کنی

مولوی گفت این بخاطر داشتم
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم

چند شعری ز ابتدای مثنوی
شاد و خرم شد حسام از مولوی

روز و شب وشت معارف را نوشت
او همی گفت و حسام الدین نوشت

تا که شد این نامه نامی تمام
از عنایات خدای والسلام

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بساحل هستی آورده اسرار معرفت در اصداف بواطن ایشان ودیعت نهاد سالکان مسالک عرفان نمود و تزکیهٔ نفوس قدسیهٔ صوفیان از ورد ستایش پروردگاریست که معتکفان کعبهٔ وحدت را از کتم عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده و جواهر گران بهای غواصی عرفان در معادن خواطر ایشان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهبر منزل حقیقت نمود زهی جناب کبریایش که از خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و نحو عتبه والایش که مسجود بندگان خاص مجذوب مجلس ست مستان بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شراب سرجوش الست بر یکجو خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش می سرایند **بیت** که خورشید را بصورت جام از دوست + شراب شفق در خم شام از دوست + و میگساران رحیق حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذت رحیق انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان برقص آمده لب باین نغمهٔ دلنواز میکشایند **فرد** که بچشمان دل مبین جز دوست + هرچه بینی بدانکه مظهر اوست + ضرب دلهای صافدلان صفوف کیش نعت قدسی اساس حضرت مرسل ست که خرقهٔ رسالت بر قامت بالایش چنان چست و درست آمد که از فخر قد موزونش خود در پیرهن نگنجید و بعثت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ تبجیل حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از حسنی که زیب تن مبارکش گردید از تن زیبی خویش مباهات الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سبحان الله مرشدیکه مریدان امت را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب والله الله رهبریکه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت و سبیل رشادت نموده **ابیات** محمد هادی اولاد آدم + + محمد باعث ایجاد عالم + محمد مظهر آثار وحدت + محمد گوهر دریای قدرت + همین باشد بهر ساعت کلامم + باولاد و باصحابش سلامم + **اما بعد** منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف الحکایت مروی که دمیت اند میراث بکاملترین فرزندانش کرده بود و رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورق تصنیف برگردانید از عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی **محمد الهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد تتمه و ختم آن داستان برای میفرمایند و این نکته دان دبستان تادیت سر بگریبان تعذر میکشد **بیت** والا بزرگی نیارسی بدست + بجای بزرگان نباید نشست + حضرت مولانا بوعدهٔ اعانت روحانی و امداد وجدانی دلالت را باستمالت انضمام داده امر اقدس را باصرار واجب التقدیم میگردانند بنا بر علیه مامور معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بیچارگی عزم باحزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد

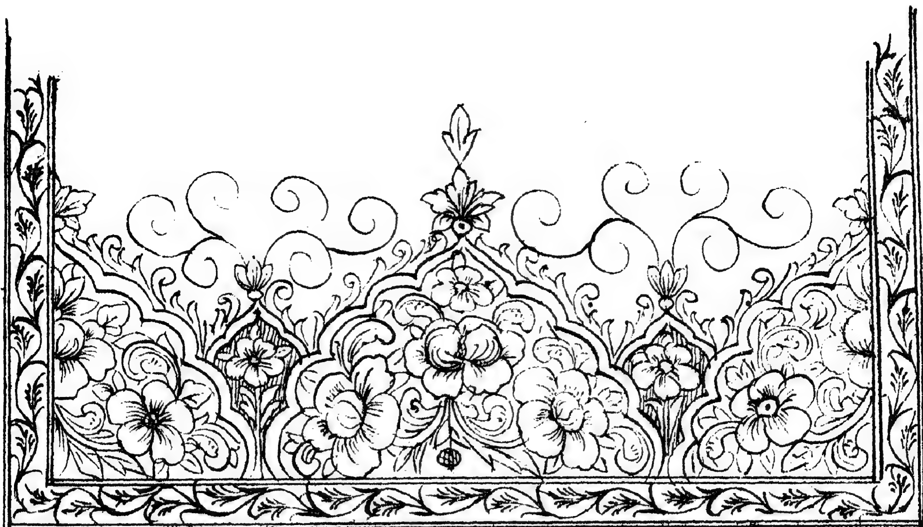
و بفیض حضرت روشنضمیر و تیمن ارشاد قدسی تخمیر هامون آن داستان

را بروش و اقتدای کلام سراپا الهام مولانا نوشته مطمح انظار

قبول حضرت رحمن و مطرح انوار سینهٔ برگزیدگان جناب

یزدان شد والله اعلم بالصواب و الیه

المرجع والمآب



بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا اهتمام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام　　میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی　　میکشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن　　آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست　　هر کجا خواهی بکش جان مست تست

پرتو خور چون در آبی اوفتاد　　آب داد آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم　　مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چونکه بر طور دلم　　گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین　　میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن　　نامهٔ سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند　　نظم کن آن در که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش درا　　در رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم　　بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید　　هر نگاه دیدهٔ دل می خلید
نقص ام از کسر در دشوار تر　　لاجرم بستم بامر او کمر

ای خدای قادر بیچون و چند　　رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کردهٔ　　واندر آن مخزون گهرها کردهٔ

ربط دادی سینه را با سینهٔ　　ربط این آئینه با آئینهٔ
نقش این آئینه در دیگر پدید　　کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی سر رود　　باز یکسو گشته تا دریا دود
رفت چون در بحر آب جویها　　جمله یکذات و یک آبست ای فتا

با تو رمزی گفته ام ای جان گوش کن　　جمله تن جان باش و جان را هوش کن
رو بسوی آن چه بیت باز گرد　　زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما　　سربسر گوئید تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش　　تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست حال مردمان　　مرد در زیر سخن باشد نهان
حقهٔ سربستهٔ جان آدمیست　　باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت عیب گشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم کاو ستاد و تنبلان را تنبلم
هین تو بشنو حال ما را ای سنی بد شب باران نقد روشنی
برف میبارید و باران زمهریر عالمی مانند یخ بسته قریر
تشنه گشتم آتشم پر دود گشت آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی جنگ تنبلی ام گفت بنشین سیکنگ
از گرانی جامه خواب اندر شدیم گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب شد اندر ان عطشانیم دمبدم افزود سر گردانیم
آخر شب بر خاستم بهر وضو قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از انس رض اسبغ امر آن رسول خوش نفس
طالب عز مجمل گشته نه دود در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم و اعضا چو برف برد ظاهر را بباطن کرد صرف
از کسالت گفتم این برد و جود حمه باطن عاقبت خواهد بود
کاهلی از آب خوردن منع کرد آب در دست و بدست اسباب برد
لیک از دستم دهان بس دور بود از کسالت کی مرا مقدور بود
گفت رمزی گفته ام کاهلی قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
زاهدان در کار دنیا کاهلند در ادای بار عقبی کاملند
نفس را بکشند بهر نان و آب یکدم آبی بود شان را شراب
نفس کافر ابس سست از فرحی آنکه بهر هر عطش آبش دهی
نفس سرکش را ببندد ست از فساد کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو
امر نفس خویش را ادای کشاد میبرد هر سو ترا چون نفس کاو
کار مردان کاهلی در کار تن جا بکی جستی بطاعت از محن
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان از همه تدبیر دنیا ای فلان
کار عقبی میکنند و نیات خوب روز راه دین در دنیا کوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مردی صالحی با زهد و ورع داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
بود یک اشتر مر او را بس حرون بارها بگریختی کردی نه بون
اتفاقا روز جمعه آمد به پیش اشترش بگریخت از مرعای خویش
و اندر آن جمعه اش سقای زرع بود آب نهر آن روز بهرش میکشود
مرد حیران گشت گفتا یا خدا نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
گر سقایت میکنم اشتر کجا بهر کجا یابم نماز جمعه را
در کنم اندر سقایت من درنگ میشود از بیس کار زرع تنگ
بهر اشتر ور بصحرا گر کنم در تفحص بر بیابان در تنم
پس نماز و زرع هر دو میرود وه نمیدانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل او شاخ شاخ رهن صد گونه ز افغان بود واخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب بهر جمعه سود در حق را بکوب
کین متاع باقی و آن فانی ست دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر مسجد اختیار کش ثواب بر نیامد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جذع و خضوع گشته با حق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند یکزمانی بر مکاسب بر تند
دید اشتر بر مناخش بسته است بس عجب در عجز و تن خسته است
گفت زن را این شتر چون آمده گفت این را خسته آورده دده
در پی او گرگ رفت افتاده بود تا بدینجا این حرون را ره نمود
مرد را هر مو زبان شکر گشت کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
بایدم حالا بسوی زرع رفت تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آنچه باید کل آن در دست تو هین تو مگذار ای برادر جزو او

آخرش شد سوی کشت خود روان
نیست در همسایه احسان آن قدر
گفت حقا که عجب کار شگرف
منع میکردیم و بسته میر دیم
هرکه کار دین کند دنیاش دان
زین سبب فرمود احمد مجتبی
بود در وی شیشه بسی صاحبدلی
روز این و آن خلقان تافته
در فضای تیه صحرای بعید
برنمی آمد ازان در هیچ گاه
بعد هفته قوت او برگ شجر
واندران آوارگی تعمیه بود
فصل و وصل آمد برش پیوند گشت
جد و کوشش شرط راه دوست است
هست عقبات اندرین راه گران
رهبری جو تا روی تو راه راست
سالها کردی نماز و روزه را
گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ
چون نمازت فحش و منکر را برد
همچو قوم موسی اندر تیه و دشت
ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه
این چنین شد ترک امر بی ریا
این سخن بسیار طولانیست هان
در میان غار تنگ ای خوش لقا
ناگهان روزی یکی صاحب جمال
آمد و در خدمت او ایستاد
حاضرم در خدمت تو صبح و شام
گفت نی نی سوی من هرگز میا
باز می آیی تو اینجا ای پلید

دید خوش سبز و دران بی روان
گو دهد آن آب را این سو گذر
خود بجو گر دید این سو آب صرف
چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
بر سرش ریزد ز بون و سرنگون
که اتیتک راغما من نفسها

در تعجب آمد آن مرد خدا
آخرش پرسید از جار عقار
آب را میراندم اندر کشت خویش
حکم حق این آب در کشت تو راند
ور بدنیا سر فرود آرد ز شک
در بیان این شنو یک داستان

حکایت

جان تبار ده بود وحدت یافته
قرب یزدان را بخاطر برگزید
جز که اغراض ضروری گاه گاه
کمترک خوردی تخفقی تا سحر
گونه گونه نور را تفسیر بود
شهر ویرانست معمورست دشت
جا بدو امغز ست نی باقی پوست است
طی نگردد بی قلاوز ای فلان
ورنه در ره بس مغاک و چاهاست
بوز آن صوم و صلوة تو کجا
از عداوت هات حلقی در دریغ
وانکه در جسم تو خالص هست درد
وان مناخ کهنه منزلگاه گشت
مدتی آوارهٔ در جوف تیه
بی کمان برد چگونه تیرها

خلق را بگذاشت در غاری نشست
بود در صحرا یکی غاری نهان
در حرا همچون نبی بگرفت جا
مدتی زینسان دران صحرا و دشت
هرکه برد زین جهان آن سو رود
نقل معکوس ست جمله این جهان
سخت باریکست راه آن حبیب
زین سبب فرمود آن شاه شفیق
همچو بیکاری همیشه در ذهاب
جمله عمرت در عبادتها گذشت
تا چهل سال این عبادت کردهٔ
چون نه تنهی او عن الفحشا بود
اتباع آن قلاوز آن بکن
از سحر تا شب همیرفتند شان
هیچ تیری دیده باشی بی کمان

رجوع حکایت

همچو ابراهیم کرده بود جا
با هزاران خوبی و غنج و دلال
دست بسته از ادب لب برگشاد
وانچه فرمایی بجا آرم تمام
که مطلق کرده ام چون من ترا
ای ز مکرت خائف آمد هر سعید

مدت ده سال بد معروف کار
غرق گوهر بود تا پا و سرش
گر نهی دست قبولی بر سرم
مرد کامل از رهی نور روان
من گریزان از تو اینجا آمدم
گفت ای درویش اینک آمدم

کین زراعت را چگونه شد سقا
این زراعت را که آورد آبشار
او روان میشد بزرعت پیش پیش
مرد شادان گشت الحمدی بخواند
لا یبالی الله فی وادی هلک
کانچنین باشد طریق رهبران
در ره حق چیست وجا یک کاملی
در بروی خلق و عالم جمله بست
مختفی گردید عارف اندران
دل خنیده از جهان بیوفا
این غزال راه دین آواره گشت
فصل اینجا وصل عقبی میشود
تا نه پی هرگز برد کس رایگان
کی رود بر استقامت جز لبیب
الرفیق اول بود ثم الطریق
لیک یکجا ماندهٔ بی انقلاب
زانچه اول بود حال دل گذشت
تاکنون حرص و هوا را بردهٔ
منهی ست او زانکه رجعت میشود
تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
باز شب را بر مناخ خود همان
که رسد او بر هدف یا گرد آن
حال آن درویش را بشنو بجان
باز سر کرده بیامد پیش یار
باج عالم بود هر یک زیورش
نیست ای سلطان چنین دولت کرم
یافت کین پیش آمدم دنیای دنی
دو گریختم از تو در غاری شدم
من بحکم آن شه ملک قدم

شمع تو در باب من اکنون چه سود	چونکه حکم حاکم اینست ای ودود
گفت خوب آید اگر دورش کنم	ور نگردد معرفت کورش کنم
مال دنیا هست زهر سهمناک	گر بیابی بازش اندازی بخاک
گر درینجا بهر حق سازی تو صرف	حق دهد آنجا عوض صد بار ضعف
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید	میکند در ظاهر اسبابش پدید
می نیامد اندران صحرا کسی	زانکه دور از عامره بود او بسی
از قضا قحطی بسالی اوفتاد	گاو و زرع از خشکی آمد در فساد
چند چوپان در جوار غار او	بهر کاهی آمدند از جستجو
سوزی از تقدیر ربانی فقیر	بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
چون ز اکل و شرب بود او منقطع	نور حق بود از جبینش مستطع
مرد قانع در توکل فرد بود	پیش او این چاپلوسی سد بود
گر دولت چیزی بخواهد حکم کن	تا بجا آرم ورا چون امر کن
گفت اگر شیری بود قدری بیار	تا ببرم زهر این نفس چو مار
بعد چندی عجز و زاری‌های ما	خواستی و آن ندارم وای ما
جهد شرط کار آمد ای عزیز	جهد میکن جهد اگر داری تمیز
بی مساعی کس نه منزل طی نمود	بر سر راهی نشستی چه سود
مرد رهرو را کجا آرام و خواب	در قلق باید دلش در اضطراب
رو بر و دامن بهمت در راه شو	تا نه پیچد در دو گام ای راهرو
جامه‌های جسم را کوتاه کن +	با دل فارغ تو قصد راه کن
ورنه بی تیشه تنت پاره شود	سد راهت خار و هم خاره شود
خیمه را در قصر الا الله کن	سیر آنجا با دل آگاه کن +

این بگفت و از نظر مفقود گشت	واقعه را دید و بس مرعوب گشت
صرف سازم در ره عقبی و دین	تا شود در عاقبت یار امین
یعنی بهر گور خود انباز کن	دفن کن در گور و آنجا باز کن
اقرضوا الله را ز قرآن برگزین	ذره حرف خیر از سخاوت بر مچین
تا بده سال اندران غاران فقیر	بود در یاد خدای مستجیر
اشتر و گاو و خر از بهر چرا	هم نمی رفتند آنجا مطلقا
راعیان بهر چراگاه از بعید	قصد میکردند سوی هر صعید
گاه بسیارست مرعی نیز خوب	آمدند آنجا بگاوان حلوب
دید چندی از بنی نوع بشر	جمع گشته با سوائم گاو و خر
جمله چوپانان بدو راغب شدند	با هزاران خواهشش طالب شدند
آخرش از راه عجز و صد نیاز	جمله گفتندش که شاه پاکباز
دید چون درویش زایشان عجز آهی	در عناد کبرشان آگاه شی
عرض کردندش که از قحط مطر	جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
گفت درویش از همه یک را بدوش	حق کند اتمام لیکن تو بکوش
گفته است آن سید پاکیزه خو	المجاهد من یجاهد نفسه +
رو قدم برگیر و قطع راه کن	بعد از ان منزل بقصر شاه کن
راه حق را چون تو آسان دیده	از سفر دامان چرا واچیده
منزلی بس پر خطر از خارهاست	گر تو بی جامه روی در وی بجاست
راه بس دور و ز هر سو تیشه است	گر توانی رو چو با تو تیشه است
تیشه چه بود آن نفی لا اله	سنگ غیرت که بر تابد ز راه
این سخن پایان ندارد ای عزیز	قصهٔ درویش را بشنو تو نیز +

قصهٔ دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان بسوء اعتقاد

زان شبان برخاست یک شد ولیعد مرد
تا کند امتحان آن فقیر	کش ز پستان توکل هست شیر
عاجزانه پیش درویش آمدند	وز عقیدت سر بپایش آوردند
جوق چوپانان بشهر اندر شدند	لیک زین خرق آن همه معتقد بند
رفته رفته در میان شهر هم	یافت شهره قصهٔ شیر و نعم
گفت شد او را زیارت کردنی	در جهان دیگر به از وی مرد نیست
مرد باید کز سلاطین وا رهد	نوز ایشان همچو تیر آن بر جهد

رفت سوی گاو بکری قصد کرد
زد بپستانش چو دست امتحان	جوی شیری زاندرونش شد روان
شیر آورد و صوفی نوش کرد	باز سوی آن حصار و نوش کرد
چند روزی زین نمط بگذشت	آمدندی عیان بر غار و دشت
بر زبان خلق افتاد این سخن	تا بگوش شه رسید از شلغ و بن
نزد درویش آمد و تشویش داد	صحبت میر و در پیر آمد فساد
باعث تشویش و قصه این که بود	گفته شیطان هم ز کرشان شنود

کبر و نخوت بنا انجا طرپرورند
صحبت شان کبر و غفلت آورد
عالمان هستند این دین حق
چونکه سلطان بود عجب و لابد
گفت با دستور خود کای پرخرد
اینچنین مردی بشهر شه نشین
مرد درویش از همه آزاد بود
طالب آرام نفس خود نیم +
گفت پیغمبر سلامت وعده تست +
اولیا زین گونه گر گشته وحید
گفت پیغمبر که یهدی الله یک
ورنه پرهیز زجان دستی بشو
انبیا و اولیای راستان
باز فرمود آن وزیر نیک خو
نفس پاکت جان ما روشن نمود
چونکه خیر الناس من ینفع شدست
گفت صوفی چاه بر تشنه برفت
منی که بگذشت تا غوثش قبول +
گفت خوب امروز بهر فرح تو
رفت آن درویش همراه وزیر
بهر اخلاص خود آن پیر مرد
رفت زان حلقه برون بهر تهنیت
میزد و کشکنجه و صد منجنیق
شاه چون بیرون برآمد زان مکان
شاه دانست اینهمه از لطف بود
آمد از صدق در پایش فتاد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشتی
بر ثبت های او باید نیفد +
شاه قصر خانقاه خوبی بساخت

هر دمی چون گرگ میشی بر درند
وان قباهای قناعت بر درد
با امیران گر نباشند هم طبق
یافت ره چون سکه ده و شاه به
کر بشهر خود به پیش خوش بود +
زیب شاهی هست و فر عز دین
گفت ما را در خلش رفتن چه سود
طالب آرام جان روحانیم +
آفت جان مهان این کثرتست
راه حق با اهل عالم چون رسید
خیر من عم النعم انکان لک +
رنج زاید گشت صحت شد فرد
رسته اند از رنج مطلق الفلان
کین همه از هضم نفس خود مگو
آفتابی گشت گرچه تیره بود
تو بدین حبل المتین آویز دست
تشنه را باید که آید چیست و تفت
می نگر دان صوفی عین الوصول
سوی قصر شاه کردم راه جو +
سوی دولتخانه شاه کبیر
سنگها بر تافتن آغاز کرد
تا بهر زان سنگهای گنگ و زفت
سوی آن شاه وفادار شفیق
حیله دیگر بیامد ز آسمان +
در شکست او هزاران سود
که نهان در جور تو صد لطف باد
از هزاران ورطه قاتل کشتی +
چند روزی زهر هم باید چشید
وز زر و گنج و گهر بهر تو خفت

پیش سلطان و امیران بس مرد
زین جهت فرمود سلطان زمان
غالبا هم پس نصوص الدین شنید
پیش درویش آمدن آغاز کرد
باعث برکات رحمانی ویست
الغرض آمد وزیر حیله جو
میل طبعم سوی ویرانه بسی ست
در حق من مصلحت عزلت نمود
گفت اگر یک بدی عزلت را رسول
سنت پیغمبران دعوت بود +
گفت درویش اینهمه حقست لیک
وانکه صحت یافت مطلق از مرض
لیک در من شمه بیمار نیست
ترک دنیا دادی و خود نامدی
در حضورت از هوا و از هوس
غافلان از فیض تو ذاکر شوند
در دل هر کس که میل و رغبت است
آخرش چون دید ابرام وزیر
بعد از آن گرچه صلاح وقت نیست
چون زد درویش دید شاه از نجات
بی محابا زد بسلطان آنچنان
مرد درویش از سر مستانه وار
که بدین حیله خلاص من شود
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن
او غلامی جست شد زنجیر چست
نفر کشتی را شکستی میدهد
گفت صوفی اینهمه حکم خداست
لاجرم گفت شهنشه راشنید
کرد صوفی را مکین آن مکان

تا کی باشی رعونت را گرو +
سید عالم شه ذو مکان +
نامذند و هم در حق ایشان نزدند
مکر دیگر از نو آغاز کرد +
سایه سدرات ربانی ویست +
کرد با صوفی از این رو گفتگو
طالب آرام خود را هر کسی ست
در مهان کاو خر ماندن چه سود
کی رسیدی زین بفرمان از اصول
آن ولی هم بر طریق آورد
هر که بیمارست گو پرهیز نیک +
باد داو حیه اورا چه غرض
زین سبب از صحبتم ناچاریست
ما پیشیت آمدیم از عابدی
مینماید بر دل کس همچو خس +
وان کفوران لنعم شاکر شوند
گو بیا کاین کوی و این میدان هست
کرد در دل حیله آن مرد بصیر
حسب حالت در عمل آور نشست
بهر استقبال استاد او چو جست
کو فراری گشت زان سنگ گران
سنگ بر تابید از یک تا هزار
خواندم دیوانه ترک من دهد
جز که نامی نه ازان سور کهن +
اینچنین حکم قضا بود از نخست
ور شکستن کشتی از ظالم رهد
رفت چون حکم خدا چاره کجاست
باز غار چون حرا را بر گزید +
همچو مه در خرمن هاله چیان

آن فقیر پاک جان فی ره است باز   شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره   زاش حجره پیش کشیدی سفره

پوستین و دلق را کردی به بر   در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین   در مقفل حجره چون گنجی دفین

عشق را با آن پوستین خوش باختی   خویش را یکسر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی   غیر ایثار فقیر فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل   لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه زهر آگنده هست   چون بمصرف میدهی فرخنده هست

گر کنی را وی شه اسکندری   ورنه جیفه سنگ بلغندری
مال دنیا را البقائی گرچه نیست   بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست

ابتلا و امتحان ایزدی   داد شیطانرا زر و سیم روی
بودن دنیا بدانا خوشتر است   زانکه جاهل را خود او سم و فرست

هر که افسون و اندر مارش چه ضر   مار او را یار باشد بی خطر
ورندانی تو فسون گردش مگرد   تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی   مزرعة للآخرت هست این سرا

گر ز دهقان میشود تخمی بکار   تا بری خرمنی روز شمار
ورنه کاری مفلسی یوم التناد   گشته مغبون تو خاسر بی مراد

تخم را میکار و آبی هم بپاش   تا بری یوم الحصاد از غله هاش
ور نکاری چه بر داری از و   روز محشر ای عتق وای عتو

هیچ من یعمل بقرآن خوانده   اینچنین کاهل چرا وا مانده
هست حکم پاک او شرا یره   باز بهر صالحان خیرا یره

ورنه باشی آب دانه خشک شد   وآن همه رنج و تعب خود لغو شد
آب ده از چشمه چشم الحیوان   تا شود حرث تو سبز و کامران

هم ز دزدی جان من غافل مباش   تا نبرد خام را آن بد قماش
دزد پنهان از نظرهای عوام   میرود در فکر حرث صبح و شام

پس همه شب کن حسن است ار پاس   تا نه بستاند کند دزدش ز داس
گر زمی غافل شوی از پاس او   می زند در کشت تو صد داس او

* گشته خرمن را زکشمانت برد   یک یک اعضا را چو کشت ارت برد
گر بغفلت خفتی در ریع تو رفت   یا سبیان شد گناهی از تو رفت

با خود آزو و ندامت پیشه کن   وز حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد   بلکه از تو آن کسیر ج را برد

کار با هشیاری و بیدار نیست   هر که غافل گشت میدان نارست
پاسبان تقوی را بروی گمار   تا بوقت خواب تو آید بکار

تو بخواب و خویش نگهبانی کند   اینچنین حارث خدا مارا دهد
این سخن پایان ندارد نیکمرد   سوی حال صوفی خود باز گرد

مدت ده سال هم ز نسیان گذشت   هیچ صوفی از طریق خود نگشت

رجوع بداستان درویش و وداع گردانیدن دنیا از ان مرد حقیقت اندیش

بود در سم شه چو او گشتی سوار   بهر نظم ملک یا سوی شکار

وقت رجعت سوی درویش آمدی   وقفه کردی نالران مه شدی
هم بر همنوال بودی کار و بار   بود در مهر فقیر او جان نثار

واندرین اثنا شبی آن کان راز   داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش   بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی هی چه آوردی بگو   چیست بار این چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم   الوداع ای جان که من رخصت شدم

گفت دور ای بیوفا مکاره زال   صد هزاران دام داری و خیال
تو فسون خود بهر کس میدهی   گشت چون رام تو آخر میرهی

هان سر دکاین دلق من وین پوستین   هر دو موجود است پیش من ببین
من فریب از غدر تو خورده ام   بی بضعف عهد تا اول برده ام

زود باش ای بیحیا زینجا برو   تا یکی داری با فسونم گرد
از نظر غائب شد آن فتانه زن   در تفکر رفت صوفی از جستن

چون رود این سوزش و بلغاک من   چون کشنها کم شود زین انجمن
شیخ چون گسسته چسپان گرد و جدا   پیرغ بر روی جوان افتد چرا

گرچه زاهد تا همه دولت رود
آفتاب عمر من کاسد شود

چون قضا آید شود بر عکس کار
حاجت بیرات باطل گشت زار

از قضا در صبح آن روز سعید
شاه سوی کوه شد بهر صید

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
قاصد درویش شد از راه رحیم

وقت گرما بود و تابان آفتاب
اندکی آسود شه زان حر و تاب

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
از میان شاه خنجر خوش غلاف

خواست کاندر اشتلم تکیه کند
جای دیگر دور تر از وی نهد

زود جست و لقمهٔ خویش رفت
لیک میانش از غضب زان حق بتفت

من چه خوبیها بجایش کرده ام
بارها سر را بپایش کرده ام

شد وزیر آگاه و استغفار کرد
وز شفاعت پیش شاه اصرار کرد

این بود صدق و وفای بیدلا
گر زبی وهمی بعد زان شد بدل

از یکی وهم آن تلطف کینه شد
همچو کانون در لهب سینه شد

حیفها باید دو چندین صد حیف
از چنین جود و عطا کس چون جهد

مال دنیا و وفا خود این بود
دل در او بستن بنقص دین بود

گر فتادی اندر او گشتی هلاک
همچو ابلیسی شدی مسجون خاک

چونکه خرم و احتیاطی کرده بود
میل سوی مالها نادر ده بود

باز سوی داستان خود روم
ده چه از نصح تو غافل شوم

خواند لاحول و بهیچ مشغول گشت
کان امام عمر چون مشغول گشت

حق چو میخواهد که کاری را کند
سلسلهٔ اسباب را جنبش دهد

تب بیهوشی کشید و رنج سخت
شد ز تکیه جانبش لخت لخت

آمد بر پای صوفی او فتاد
بوسه‌ها زد بر دو پایش ز اعتقاد

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد
سوی سایه هر کسی ره می‌سپرد

در تقلبها فتادش بر شکم
مرد درویش بارزه لطف و کرم

چشم شه یکبارگی بیدار شد
دید چون خنجر بدست او زار شد

گفت زود آرید آن دستور را
تا براندازد سر این کور را

پس سزای نیکوی زینسان بود
کز برای کشتنم خنجر گرفت

گفت بخشیدم تو جانش هم خوش
لیک مرد و بیرا اینکه بینی دو گوش

دل منه بر لطف میران و وزیر
در دمی غلدانند در دیگر سعیر

می نه بینی حال آن سلطان جبار
کو هزاران جرم بخشد از عطا

صد خطا کردی بد بار شخ آمدی
از خواص خاص دربارش شدی

جان همه بار مکرد نیامد خوش
چون هیبت او دل بدان مغرور شد

زیر تیغ بیم رنج شاه دون
می‌شدی درویش بس نازبون

جان سلامت برد زین ضایع او
دل نه بر او مینهادی یار تو

باز سوی داستان من آمدم
دو در بیت هدیه چه دست و پا بردم

وان دوم کاهل شد از تطویل من
کاهلان را کرده کاهل حیله من

بیان نمودن آن اسیر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دومی گفتا که بشنو حال من
قرعهٔ میراث زن در فال من

گفت من تنبل ترم از تنبلان
هستم از کوه گران ترهم گران

همچو اسمعیل زیر خنجرے
بر ندارم من سر خود از مرے

با چو زکریا نیکا فند ارّه ها
بر ندارم من سر خود زان ارّه ها

من ز تنبل بجنبانم دست
مرد دلو بر سر من سر چه است

بر سر من آنچه بیندی رواست
حکم حکم تست بنده خود فناست

چون بیاید حرکت خواهش نماند
تسلیم هست از عالم نشد بدر

چون کسل من بشد او در کارها
پس چرا چون خر کشم من بارها

پس چرا نفع و ضر خود نهم
در کنفهای حمایت چون برم

در میان هر کسی کاهل ترم
در همه نفع و ضرر کاهل ترم

لعنت الله اطل تکردیت مال
تا بیابم از پدر مال و منال

گر نشد گویی بجنبم از مکان
پا بر دست باب ما را ایگان

پای ابراهیم گر آتش بود
من تنا کم سر از و هم تا ابد

گر بریده بشکنم سر پاره پیش
پا نشود سر تا قدم از تیغ ریش

گر به پیر مسیحی سر راست
از کسالت بر نگردم جنب و ذات

حمله‌ها شهباز ان شکست
صلح و تدبیر و همه پالش شکست

همچو بیت و رید تا ل شو
از ارادت ل شود

نه من تدبیر من سپید اعداد
سپید اندام

این سخن پایان ندارد الغرض
گفت با قاضی که ای شیخ الحرض

سود و نقصان دو عالم سر چه است
کاهلی من ته هر دو بستر است

در بیان این شنوک قصه / تا بری ای تنبل من حصه
شاه اتخابس سخی و خیر بود / کان لطف و معدن احسان وجود
شاه هر شب بهر تحفت کرم / می نشیند ای گدایان ذو رم
هر که بکشاید لب احسان را / پر کند دردی در و مرجان راه
خوان نعمایش بد شهنها دوست / صرف محتاجان بود با مغز و پوست
دوست دشمن برد از لطف وجود / هر که لابه کرد پیشش یافت سود
جنبش لب کافی آمد پرسش / به استمطار غیث انعامرشش
گر بیائی بر در او صبحگاه / انچه خواهی میدهد آن پادشاه
جمله شاهان شب بستر غافلند / وز خبر گیری خلقان عاطلند
بسکه چاوشان حکایت ساختند / میل آن شه در دلم انداختند
روی او دیده ز خود رفتم چنان / که نیامد حرف اعطا بر زبان
کاهلی من زبانم را ببست / همچو محو باده و مست الست
واصلان زینگونه از هر دو جهان / کاهلند و غافلند ای نوجوان
جز خدا را از خدا خود خواستن / نیست افزونی بود جان کاستن
حسن فی ذاتی الوهیت چو شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
مر خدا را بهر او عابد شوید / نی که بهر حور و جنت سیده وید
گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد اینها شدی ای کامران
نار و جنت بهر دو سوط کاهل اند / کاهلان را تازیانه نافلند
طفل را گویند در مکتب برو / جوز و نوری میدهم نان و دو شو
گر روی پیشش نوازدم تراه / ور نه بدهم زین تغافلها سزا
طفل انان ترغیب و ترهیب پدر / رو سوی مکتب نماید ای پسر
خود بخود در پیش استا میرود / هر سحرگاهی بسویش میدود
بی خودی شو و ز خودی یکسر برآ / از برای حق خدا را دان خداه
بهر او او را عبادت کر دنیست / عابد جنت طلب هم مرد نیست
اعبدالله یا ذا لتقی / واطرحوا الاغیار عن عین الدنا
این سخن پایان ندارد ای عزیز

بهر کاری آمدم در ملک حوز / در رباطی گشتم آسوده دو روز
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگها کردی برای کور و کر
هر کرا میل بمال و جاه هست / دین و دنیا در رکاب شاه هست
سیم و زر و در و گوهر های سود / هر که بکشاید زبان خواهد ربود
انچه خواهد از درش هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد
و شنیدم طول سخایش در وفور / نیست در اتیان جود او فتور
بر درش آید کسی گر صبح و شام / کار او یابد بکلی انتظام
گر کسی در نیم شب کوبد درش / میدهد گوهر به از سیم و زر رشش
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار / عالمی را خود بذات او پاسدار
بر درش رفتم شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده گاه
مدتی بگذشت من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیجا صلے
کاهلی من مار خصت ندا ده / که بجز اسم ازین شه با جود و داد
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت / هر دو را بهر خدای خود بهشت
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود بس قاصدی
هست او معبود بالذات ای پسر / در میان نفس پس و سالکا را مخر
حق آن ذات خدای رفت کو / خود بده و الضاف پاسخ را بگو
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم
اسپ بجز از تازیانه بر جهد / خود بخود پا در ره عجلت نهد
پیش استاخوان نعمتها بسی ست / فاکهه اعناب بهر هر کسی ست
از طپانچه روی گلگون کند / سخت زندانی و محزون کند
چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب / نیست محتاج مرغوب هم رهوب
حسن ذاتی بین حق اللمیش / غرق شو در بحر بی پایان ماهیش
مطلب و نیا و عقبی را بهل / هر دو ایشان را بنه از ز بغل
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی خداست
قامع نقش الغیر عن لوح الصدور / انه المعبود من غیر الفتور
بشنوی حال خود ست آن سوم تیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود پیش قاضی که کاهل بکار دین و جا بکار دنیا بود و نیست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان
گفت قاضی تنبل من بیشتر / همچو آتش نیست پرورده شرر
در بیانش داستانی میزنم / حال مخفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را
در چرا سنگشت تدریجا بعید
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا
تا نگیرد در گلویت خار او
وین نه اندازد شکم پر درد نی
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم
به این حکمت رسید ند انبیا
هیچو گاوی خودسری هرگز مکن
نفس سرکش را عنان گر وا دهی
رفته رفته در چاهی شد رود
بهر این فرمود خیر الانبیا
تاج کرمنا بسر افراشتی
گر نه تقوی داری از گاو تهی
هین بیا کان گاو او بش در رفت
گاو پیش بود رد من از کاهلی
میفشردم در تردد سخت سخت
رو تو یکدل باش مرد عزم باش
از عدم بر تو تردد ریختند
از سحر تا شام من در فکر گاو
من شوم گرد نماز و در نیاز
چشم من شد خیره از دیدار گاو
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
اهل دنیا زچنین اشتغالها
ای برای گاو نفس هیچیا
در جهان فانی چنین فانی شدی
صوفی صاحبدلی اندر رباط
جمع ربطی مستفیدان بر سرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق
هر یکی زان دیگری بد در گریز

پاسبانی مینمودم گاو را
سبزه تر مییافت هر جا میدوید
تو چو گاوی اندران مرعی چرا
روز محشر کردی آخر زار او
کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
کو سمیعست و بصیرست و علیم
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

بر سر جوی که بد سبزه رغید
بود سبزه بین صحرای دراز
خود چرا کاهی که در وی خار نیست
میچرد این گاو نفس اندر جهان
آخرش در شکم آرد ترا
تخمه و قولنج و هیضه ناورد
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه +

خاص باشد بهر هر سلطان حمی
لیک بر سر خاکها انباشتی

از حمی الله آن محارم آمده +
ان اکرم عند الله اتقاکمو

رجوع بکلام بحکایت آن پیر سوم و دور رفتن گاو او

مینمودم در چه بحث غافلی
شد دلم از دست تنبل بخت بخت
نقش این و آن ز لوح دل خراش
امتحان را حیله ها انگیختند
بر همان جو بودم و دل فتنه گاو
گاو گیرد آن طرف راه دراز
نه بدیدم هیچ من ز آثار گاو
وان که من جمله جز معدوم نی
میکنند ایثار دنیا ای کیا
میکنی هر دم نمازی را قضا
کز ره عقبی ز نادانی شدی

در تردد میروم باز از منش
این تردد هست بنیاد عموم
درگذر زین کاین به است و آن به است
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب
ظهر و عصر من درین غم شد قضا
آخرش چون قرص خور شد در غروب
چشم من از دید او تاریک شد
روز من شد دیر گاو از دست شد
مرد آن باشد که عقبی را تند
باد او همچون نماز فرض دان
گر برای حق ز دنیا بگذری

حکایت در بیان انچه طالب دنیا هارب خود وهارب از طالب خود است +

وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری ترویده

گاو خود بگذاشتم او میچرید
میچرید او دور دور از راه آز
خار وا شوم وقت افتاده نارسیده
سبزه گاهی هر کجا بیند عیان
تخمه آرد خیره گرداند ترا +
هیچ نفعی در شکم نی هیچ درد
رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم
بر خلاف نفس خود کن هر سخن
میرود او تا چرا گاه شهی +
گوشمالیها ببیند زان شه خورد
تمیه اصل کل مکارم آمده
هست کرمنا بتقوی ای عمو
گوش کن ملهم ازل ای دیده ور
میرود آن گاو سوی سبزه نغت
یا همی از دور پاسی دار مش
بر تو می آرد الهام و هجوم +
از همه به آن تردد با دوست
که بهر کاری الی الله المآب
گر دم در سجده گردم ز دعمی
گشت ضو از زنگی ظلمت هر وب
گاو از آن مرعاش در تحریک شد
سه نماز من قضا چون چون سست شد
کار دنیا را چو جیفه رد کنند
میکنی تو کاهی غافل از آن
پشت آید زال دنیا سر بسری
بد نشسته همچو گل با صد نشاط
معتقد بودند همچون حیدر رش
آمدند از سرعت طیران چو برق
پیش پیش از هر سه بد پرنده

بوز لیس لو بو زرین مرغ زفت
هر یکی زین سه بکرد ی جهد نیک +
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ
جنسها ی مختلف را چه فتاد
جنس سوی جنس و آمد تو سیل
صالحان با صالحان منضم شوند
[illegible]
کافران گفتند در حق نبی
جاهلان چون از ملائک می رسند
لیک اخلاف جنس آمد حجاب
[illegible] عالم مطلق [illegible] باز
[illegible] خاک سفلی [illegible]
[illegible]
[illegible]

با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
یکدگر در هم نیابید ند لیک +
در پی مرغ ست چون این زاغ مرغ
[illegible] او
روز بار و رست با لیل ست لیل +
طالحان با طالحان محرم شوند
[illegible] اند +
کان فرشته چون نیاید از سبب
انبیا از بوی جنسیت کشند +
ور تبا [illegible] فتحیاب +
[illegible] شیاز
[illegible] مشود
سوی [illegible] او
[illegible]

در پی آن مرغ زرین زاغ شوم
حاضران گفتند کای قطب زمان
گفتمی را مرغ پیش شد چه حاجت
هر کسی [illegible] در اهل السبت
میل مومن سوی مومن می شود
زاغ با زاغان کند پرواز ها +
بوی جنسیت [illegible]
این نفهمیدند کاین جسم بشر
ورنه هر [illegible] ملک گردیست
روح حیوان از عالم آمده است
زین [illegible] لفظها
در سوی روح علوی سرکشد
[illegible]
این [illegible] یار ای [illegible]

همچو باد تند میرفت آن عشوم
زین عجب تا دیده ام در جهان
زاغ با عی تلبع مرغی چرا است
جنسها مرجنسها را جالبست
میل کافر سوی کافر میرود
بلبلی با بلبلان آواز ها +
از ملک آدم [illegible] حجاب +
چهره پوش چو ل ست ای [illegible]
چون نبی در قرب [illegible] آدمیست
زان [illegible] اغب شده
[illegible] سنر
[illegible] گشته [illegible] شده
[illegible]
سوی شرح آن [illegible] باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

بر دل صوفی ندا آمد نهان
کز دنیا [illegible] طالب اند
مرغ زرین در پیش جویان او +
لیک نیها یکدگر را کس نیافت
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست
اهل دنیا در پی دنیای دون
پیر مرد آن مرد هقانی اند +

طالبشان یکدگر را طالب اند
میدود هر سو بدل قربان او
گرچه در پرواز هر یک زو نشان یافت
میدود هر سو دگرم جستجوست
میدوند سپر [illegible]
جستجویش [illegible] خو

دیگر [illegible] کبوتر از همه
زاغ همه مرغ زرین [illegible]
هست عارف [illegible] گریز
زاغ یعنی اهل دنیا ارشده
لیک آن مکار زایشان میرهد
میکند او در پیش پرواز ها

کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان
از فسون مرغ زرین [illegible]
در پیش از هر طرف هر سو میدود
دائما سوی سیند از زین خاک بیز
میدود بر و [illegible]
در پی آن مرد دهقانی دود
لیک وی [illegible] چون [illegible]

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر وفتوی خواستن در میراث پدر

نان بیا کاهل سه پسر از کاهلی
خلق بهر حکم او شد مجتمع

طالب حکم اند زان قاضی ولی
بر یکی این ماجرا را مستمع +

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید
تا بداند اپنچه قاضی حکم کرد

حال امینت کن حکم رشید
می چگوید اندرین آن مرد مرد

گفت قاضی انیهمه مال پدر — در سوم راگشت از حکم قدر — خلق آمد در فغان زین ماجرا — کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت در شدند — کاین دو چون محروم مال او شدند — کاهلی هر سه شد باهم قریب — وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

گفت قاضی هست کاهلتر سوم — شد فزون تر از اول هر دوم — زانکه این کاهل بکار آخرتست — چیست و چابک در امور دنیویست

برگزید او کار دنیا بر نماز — این بود خود کاهلی در حرص و آز — کاهلی در کار دنیا چستی ست — کاهلی از نار و جنت سستی ست

مرد کاهل بهر حق کامل بود — کاهل از دارین بس عاقل بود — بهر ذات حق گذارد هر دو را — اینچنین کاهل بود مرد خدا

کاهل اولین در زهد برد — کرد اسباغ وضو قطره نخورد — بر امید جنت او بر دمی کشید — نفس را هم از عطش گردن برید

وان دوم از بهر حق کامل شده است — از ستارع هر دو کون غافل شده است — غیر حق را چون ندید او هیچ قدر — کاهل او ست از چستی و مکر

کاهلی عقبی مرادم چابکی ست — در توکل کاهلی و بی تکی ست — مال عقبی بهر این کامل بود — مال دنیا بهر این کاهل بود

وان سوم کاو کار حق را خوار کرد — بهر کاو می شد خدا روزش ببرد — کاهل و جاهل ز جهل انگیس ست — دولت دنیا مر انگیس را بس ست

زانکه عقبی مر این را دولت ست — نیست این دولت بپایان لعنت ست — زین سبب فرمود پیغمبر نگر — انه لو کان للدنیا قدر

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین

ما سقی منها الکافر شربة — اهل فسق و ظلم آن اشرار را — بهر مومن هست زندان این مقام — بلکه می انداختت بر روی صحن

هست دنیا جنت آن کفار را — مخلصی جا بر ازین محبس رهی — رو تفکر ژرف میباید گزید — نیست زندان جای عیش و احتشام

جهد کن تا خود ازین زندان رهی — چون نیفتادی درین دام بلا — هیچ ناری باد زان کاشانه — پا ازین زندان بردن بایدکشید

آشیانت هست عرش اعتلا — گاو گردون تیغ عمرت میچرند — روزی هر روزه میناری تو هفت — هست کشتی چون برین گندانه

سیده سدرت دانه عمرت میخرند — ور لیسی بر تختی پیچیده — رو بدان سو پر بزن کاشانه باست — عمر هر روزه بگیر زاین شگفت

تو بدانه دام راگزیده — تا بیابی نور حق در دل عیان — خویش را رسوای عالم کرده — آن سو چه رخ بر برین آشیانه باست

لب ببند از گفتگوی این و آن — فکر و ذکرش چون شود در دل جهان — از همه می بر بدو پیوند کن — بهر تصویر جهان چون کرده

لوح تو پاک از خیالات جهان — بر در یک یار خود را بند کن

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هر جائی ترا مرغوب نیست — بر زمین تابان چو فرخ اختری — زلف و رخسار و لب او رشک حور — کی سزاوار آنکه چون او خوبست

بد زنی سیمین تنی عشوه گری — بر سر کوهی گذارے او فتاد — اتفاقا یک جوانی تفته دل — ور زر سخن دانش و دل خلقی حصور

از تجبر چون تدرو خوش نهاد — رفت هوش از سر بجانش صد بلا — گشت چون تصویر حیران اندرو — شد دو چار او ز دستش رفته دل

دید او را گشته تصویر خیال — تیر عشق او بجان زن رسید — گفت ای ساده چه می بینی بگو — چشم بر هم می نزد از شوق او

زن چو او را واله و شیدا بدید — پا نه زنجیری منه آزاده باش — گفت عشقت هست عقل من بود — از چه حیران گشتی ای آیینه رو

رو بهانی کار خود آماده باش — عشق تو در لبتم خاری فشاند — کار ها من بجز عشق تو نیست — کو مرا پروای کار نفع و سود

جز تو کار دیگرم باقی نماند — از عقب می آید آن غنچه دهن — صدره از من جمال او خوبتر — حسن بی مثل تو جانرا رهزنی ست

گفت بین و اپس نگر ای همنشین — که نه زر دیش رومی او قمر

آن جوان ساده رو از رو بتافت
سوی محبوبی نشان کوی نیافت

گفت ای ابله اگر تو عاشقی
در بیان دعوی خود صادقی

اینچنین باشد وفای عاشقان
رو بغیر آرند ظاهر یا نهان

عاشقی حقی و بینی غیر را
کعبه میخواهی که سازی دیر را

ناف مشک داری بکشان وجود
حب حب الله در کشتن چه سود

کیست دیگر در جهان غیر از خدا
از چه احول گشتهٔ ای اثر خا

جز وجود مطلق و هستی پاک
انچه آید در خیالت هست خاک

ظاهر و باطن نهان و آشکار
شمع یک شمع ست قندیلش هزار

کثرت آینه آمد از کجا
این ز اسامی صفاتست ای کیا

زین تشکر هر دو لب من بسته شد
وز رقیب و گفتگو دل رسته شد

زن هر و پیش زد طپانچه آنچنان
که برو صد رشک بردی ارغوان

سوی غیر من چرا کردی نظر
دعوی عشق این بود ای خیره سر

چونکه دیدی غیر در عشق مجاز
ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز

کلکلے داری بر دی ال زغیر
وانگهان خواهی یکو عی وصل سیر

غیر او را از نظر بیرون فگن
چشم دل نه بر جمال ذو المنن

خود تو لی گر غیر حق خود را بسوز
چشم دل بر وحده هر دم بدوز

تو کجا و من کجا عالم کجا
هست یک نور منزه ای فتا

در هزاران آینه یک صورتست
زین تکثر هم خرد را حیرتست

این سخن پایان ندارد لب ببند
هر دو لبهای مرا بربسته قند

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت و عز وجاهت یافت و بمنزلگاه زوجناهم بحور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین
حال شهزاده سوم بر گو تو هین

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
جذب جان کردی تو چون یامین

برده جان از تو در باغ خلود
سینه ام پر گل از انفاست ای ودود

حال خود را بزبانم گفته
خود تو دانی چونکه این در سفته

نالهٔ من از دم گرم تو هست
لطف تو این همتی بر من ببست

این من و ما جز که پرده بیش نیست
پیش آن عقل آل اندیش نیست

شمع در آیینه خانه گر نهی
پیش هر آیینه اش راهی دهی

ذات شمع آن یک بود لی کثرتی
مرتات آیینه باشد حیرتی

گر بپرسی آینه شد از کجا
شمع هست آن خود قدیم با ضیا

میکشد ما را بر عرش علا
پر پرواز تست چون جبرئیل صفا

خود رسست این گفتگوی پر حکم
گر زبانم نیست او دستور تره

من نی خالی بدم نائی توئی
مثنوی را گر مفسر ای توئی

اختتام مثنوی خود کرده
خود تو میگوئی ولی در پرده

در صور گر گشته بینی عیان
معنی جمله یکیست ای نکته دان

در حقیقت یک بود ای هوشیار
پیش چشم تو نمایان صد هزار

بی تکثر شمع یک چون شد هزار
وحدت هستی مطلق هوشدار

آینه زان جمله اسماء و صفات
اقتضا کردند فضل کائنات

زین سخن بگذر که شهزاده سوم
چون شنید از مرگ آن دو برادر دوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب پادشاه
طالب مقصود خود با درد و آه

پس معرف گفت بهر مصلحت
کین سوم هیچ است جای رحمت

شاه رحمت کرد و او را پیش خواند
وز تلطف بر سریر خود نشاند

آنچنان از لطف پیشها نمود
کان غم و کربت ز حال او ربود

بعد چندی صحبت او گرم شد
شاه را بر وی بسی دل نرم شد

از دم جان بخش شاه بحر جود
غنچه او در شگفتن رو نمود

هر دو بازو پیش عشق تو شکست
تیکنشش را ز جبیره بستن ست

گرچه میدانست حالش را کشف
حمله میپرسید با بابای شگرف

وان برادر مرده را تدفین کرد
بنده را با روح خود تلقین کرد

پو یه و پو یک مر او را حیله داد
داخل شاهانه شهر او گشاده

راز ما اندر دلش تخمیر گشت
از حجاب آن دو همین سمت تو گشت

منزل قرب و وجود معرفت
لیک او خود غیرتی بگرفته بود
دیدگان او ز عجلت جان بداد
زین سبب فرمود احمد مجتبیٰ
ورنه حسن یار نور مطلق ست
این تانی بهر استعداد ست
رو تو اول چشم را بینا بکن
یا بمیری یا شوی دیوانه خود
آن نخستین داورش تعجیل کرد
تا که رفع این حجاب تن نشد
ز اضطراب عشق جلد بیاکند

بیشتر زان کو بدین شد در صفت
زان دو واو در سینها بد رفته بود
دان وهم را عجب ورای کوری نهاد
رفق راس الحکمة آمد ای سفی
چشم دل اندر جمالش بند نیست
کی جمال بیحجابش دایه بست
بعد ازان دیده بسویش وا بکن
زین سببها اکثری مجذوب شد
وصل عریان اطلبان تحصیل کرد
وصل عریان کی بدست آید زلد
چکره را همچون صدف لب واکند
زن بناشد طامثه با لغه

کسبها میکرد و ره طی می نمود
عقبهای راه داد ابسته او
مرد را باید که اندر راه یار
این سخن واز بمیت نقل کرد
تاب تاری بدنش را یک بیک
یار چون شمس ست در وسط السما
بر نتابی ورنه آن نور و شروق
بر نتابد کاه بار کوه را
چون تنم و آن وصل لت در خورد او
لیک شیر عشق چون تابد شتاب
لیک پیش از نیسان فتح لب
باشد از احوال نطفه را لغه

عهدها میکرد و نورش مینفزود
حزمها میکرد و دید شایسته خو
در تانی کو شد و صبر و قرار
نصف ایمانست صبر ای نیکمرد
آنچه معقول لیکن سیکنک
لیکن ای خفاش چشمی کوشما
نجم تو گردد ز مهرش در محقوق
مرد باید این غم و اندوه را
در طلبش افتاد و جست و مرد او
لقمه گردد عاشق او را چون کباب
نیست زنان حاصل بجز رنج و تعب

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ
با وجود حزم و اخفای کمال
اتفاقا چند مهمان عزیز
چون لیکرم ضیف هست حکم رسول
لیک در خانه بسار او نبود
بر در او آمد و تفتیش کرد
بر در شیخ کای مرد خدا
شیخ شادان گشت و مهمان ز الفت
مطبخی را گفت چه خواهی بگو
مطبخی گفت که از لطف شما
حق چو پیش از حاجت من حکم کرد
مطبخی گفتا که میخواهم شما
عارف اندر فکر رفت و گفت بین
گفت عارف گر چو من عارف شوی

ابتر بودی چشم بر احوال شیخ
گر شدی احیانا او دانای حال
شد قنق روزی بدان صاحب تمیز
در دل عارف ز نشتر بد عجول
زین سبب تشویش قیمت او فزود
ما جرا دریافت پس تشویش کرد
صرف کن این حمله ای نور الهدا
حمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
هر دری خواهی ازین ریا بجو
مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
همچو خود عارف کنی بیفقر فها
زین سوال خام رو در گذر زین
عرف بچه الا شوی از خود در گذر

چونکه فقر ایشان فخر اولیاست
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز
چونکه فقد نزول بود و هم عشار
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت
مطبخی آن شیخ را بر زعم طبع
زود از دکان تماج و ثرید
هر کجا خواهی مرا آنجا صرف کن
آنچه باقی ماند بخشید اهل را
بحر من در جوش آمد این زمان
نیست در دنیا بجز یک چاه حتم
باز چون دریای حق در جوش بود
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه هست
گفت انی من همین را خواستم
تا روی با سطفت بکسلد

بس سخی و عاقل و پرمایه بود
افتقار از سنت خیر الورا ست
با کمال اعتقاد و امتیاز
مرد عارف گشته در رنج و عنا
تا کند مهمانی شان چیست در رفت
دید که در خانقه گاهی بر بیع
نان و قلیه ماهی بریان گزید
حمله کردم ملک تو از بیخ و بن
رفت تشویش و دلش آمد بجا
آنچه میخواهی بگیر و داستان
از ره شکر و قناعت سالکم
عارف اندر خواه خواهش مینفزود
زین عطایم گر بواز غنی هست غنی
در سرمال و جهان بنخاستم
طوطی تو این قفس در هم بلد

گفت زین بهتر چه باشد ای کریم
خلوتی کردند آن عارف تمام
خلق هم از هیچ شلین خیره شد
الغرض جانبا بجانان باز داد
چند غم من کزین برق او بسوخت
چند جانی که در راهش داده
این سخن را اندکی کوتاه کن

واصل حق گشته بر خیزم سلیم
صرف همت کرده در سقی المدام
عقل جزوی از تمیز تیره شد
همچو شهزاده نخستین بیمراد
تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
مرحبا آن سر که در کویش سپی

گفت عارف اندرون حجره آ
بعد یکساعت چو بیرون آمدند
آخرش بعد از زمانی سطحیے
بیمرادش گفتنم در صورتست
صورت تکمیل گرچه نام نیست
بهر او مردن به از صد زندگی

ساعتی بنشین مراقب پیش ما
صورت و معنی هم یکسان شدند
در طپش جان او چون مرغ ای اخی
ورنه در معنی وصال حیرتست
وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
کاینچنین موتست بس فرخندگی
وز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزادهٔ سوم و اکتساب او کمالات را صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر
هر شب تاریک ز صحبتهای شاه
در دلش هر دم ز سلطان حسن تم
با چنین شاه پر از جود و سخا
بی طلب بخشید چون جان و تنم
گر هنر او ارم بدان در شمن
هر چکاری را که اهلیت بود
از شنو لے چون سخن پیشش کنم
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست
خاطرم زین سلطنت بگرفته است
رو بخلوتخانه عاصے میکنم
تخت ارشاد ست گرچه پس سنی
فکر ساعت بهتر از طاعات سال
که مباد آن دم که از مسند روی
تاج این سرمایهٔ اقبال تست
زین نمط بسیار میشد گفتگو
هیچ در دل عجب با پندار هست
حب جاه و شاهی و حرص و هوا
جمله احوالش بطبق و ضلع یافت
بر محک امتحان بس آزمود

در دلش ز انوار وحدت پایگاه
نور نو وارد شدی شام و سحر
حرف مطلب بر زبان ارم چرا
بر در ش بس چون تو آکی زنم
خود شهم بنوازد از لطف گزین
چتر شاهی بر سرش از شه رسد
از چه پیدا حاجت خویشش کنم
در میان صبر بس عیش و کشتی ست
دل بتخت اوج وحدت رفته است
از سخن گفتن من اکنون تن زنم
لیک اندر بیخودی شد روشنی
این تفکر هست حیرت در جمال
یا بخلوتخانه گردی منزوی
سلم من پایهٔ اقبال تست
لیک شاه از امتحان در جستجو
یا در دلش انانیت هست
در سرش راهی ندارد ما سوا
هر قدم بر شاهراه شرع یافت
غیر ذره و سهی آنجا نبود

کسب استعداد او تو قیر حکم
دم نمیزد لیکن از مطلوب خود
لطف او بے گفته صد نعمت و هد
شاه ما آئینهٔ صافی دلست
لطف او هر صاحب استعداد را
نیست یکباره بران شه خفا
شاه ما روشن ضمیر ست و خبیر
شاه روزی گفت کای جان کرم
جانشین من شو و خود کامران
گفت پیغمبر کلام از قصه است
از تفکر یاد ظلم خالی شود
چونکه شهزاده شنید این ماجرا
سایهٔ تو بر سر من مستدام
یا ریم هرگز بقا چندان مباد
که درا در دل بود از حب جاه
دیدگان در سر سری دیگر نه تخت
جز خدا و حب خاصان خدا
در دلش میلی بسوی ملک نے
گفت با اصحاب شه کین نوجوان

مے کشید از یم عرفان همچو ابر
مینمود از فیض شاه او دمبدم
داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
سوی گفتن چون دل من بر جهد
خطره ام را در دل شه مسر نسبت
حسب حالش میدهد بی التجا
در طلب پویم چکاره من چرا
مے دهد آخر مراد دل بدید
بحر صبر و حلم و کان کرم
تا رهم من از خراش این و آن
مر سکوت از تیر خالص تفته است
مظهر انوار اجلالے شود
زود ز تعظیم ادب سر را بپا
ظل گستر باد تا یوم القیام
که ببینم مسند شه را خاد
با شکوه سلطنت مانند شاه
بر نهانش جز نیاز ی بر تخت
در دل او نیست راهی هیچ را
طالب بحر ست و رهن فلک نے
مے نیر زد جز بدان دشلوان

ماه را با مهر پیوندی خوشست / جسم را با روح پابندی خوشست

این مرا و را و مرا این لائق است / هر یکی اقران خود را لائق است

همچنین دختر مرا نیکس را بهتر است / آنچنان وصل اندرین جا نیز بجاست

جملگی تحسین را پس با بدل / کرده گفتند العجل نعم المحل

شاه گفتا مجلسی آراستند / بزم طوبی بس سنی افراشتند

در دو مشتاق ازل یکجان و دل / گشت ایجاب و قبول آن مستحل

هر یکی زان دیگری سرمست شد / جان بجان و دل بدل پیوست شد

از تانی کار و این سرمست راست / زین سبب تعجیل از شیطان بجاست

صبر را فرمود حق عزم الامور / صبر دلی ریب از رب غفور

هر که رنجی برد و گنجی هم ببرد / وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوشست / مجلت اندر کار دنیا ناخوشست

صبر کن تو کین دنیا کن بدو / خیر و شرت را به از تو وا نداو

کاهل دنیا شو و چابک بدین

همچو آن شهزادگان بدسوین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست / در خوشی غم هست و در غم فرحهاست

هر که گریانست خندان او بود / وانکه شادانست گریان آورد

نعل معکوس است نقش اینجهان / میل هر چیزی بسوی ضد آن

هر که خوانند سلطان او گدا است / زانکه وطبعش کاهل زیاد ماراست

کان فلان را این رعایت کرد نیست / در فلان مال فلانی بر دست است

گر گدا را بینی او سلطان وقت / مالک وقت بد پر شد آن وقت

خود ابوالوقتست در احوال خویش / نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش

همچنین بخل و سخا را در نگر / نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو گدا / مال خود را میگذارد بهر عام

نفس خود را جمله زان محروم داشت / بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و لیکن از دست داد / کین بود راجع سوی او هست اگر

هر کرا خوانی سخی او شد بخیل / زانکه غیری را نداد او یک قتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد / بهر عقبی در لحد یکسر نهد

دیگری از مال او نفعی نبرد / هم خورانید او بمسکین یا نخورد

صرف در راه خدا بهر خود است / تا بوقت بیکسی آید بدست

چونکه در صحبت درم دینار نیست / واین دو موزون را درینجا بار نیست

اندر آن وقتش رسد آن مال او / بر شود میزان فرخ فال او

دوستی و دشمنی این جهان / همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر که با تو دوست تر دشمن تر است / نقد عمرت را بافسون زد برست

هر که دشمن گشت ناید سوی تو / نا مداد گاهی ندید آوردی تو

در حقیقت او بود از دوستان / نقد عمرت را نگشته اوستان

دوستان تضییع عمرت میکنند / در فساد وقت و حالت میتنند

بر تو حالی آمد او آمد ز دور / حال دل برگشت و پیدا شد نفور

بر تو حالی آمد و آمد ز در / بهر گفت بیهده بهر سمر

صحبت عامی بلای اکبر است

بهر عین قلب عین اشتر است

در بیان مغلوبیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز که شائبه سوز خودی گشته

ضمن این آمد بقرص آفتاب / پس دل مرا اندوه بود حساب

جلوهٔ برق تجلی جلال / آتش اندر خرمنم زد چیست حال

نور اجلال از جلال الدین روم / مخزن اسرار حق صدر النجوم

از در و نم خود بخود سر میزند / شناسانم بار شهسر میزند

من ندانم من کیم گوینده کیست / وین شرر در سینه ام از برق کیست

نا که من از کدامی برده است / حیرتم در بحر عمان برده است

میشر او عبلی من وبلی سعی من / از پی دل ناله موزون برمن

قافیه مضمون بی رو تو بس است / مستغنی از دل همچو شیر از بیشه جست

هم مرا خور روی و هم وهم خودی / ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا بردی تمام
از چه رو کردی مرا رد پوش خود

ای تو شیر حق مرا خوردی تمام

من چه دانم آنچه میدانی بگو

قصه بدست تو زمام ای نیکخو
من چه دانم از سوی با هوش خود

چند ناله زانکه از نی بیقرار از هجر یار شرمسار شرح داده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر منصه شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند
کز وجود مطلقم چون کنده اند
چونکه از قوس احد منزل شدم
رفته رفته عالم ملکوت شد
منتهایش عالم ناسوت گشته
هر تنزل را عروجی لازم است
شد عروج عامه مرگ جسم خاک
موت قبل الموت اگر بستت نکو
وچه خوش باشد که سوی شه روم
زین سبب فرمود احمد مجتبی
تشکر حق کو مخلصی بنهاده است
زان عروجی کرده در برزخ روم
پس بسوی واحدیت تا احد
مومن از نور جمالی میرسد
معنی کل الینا راجعون
زین سبب فرمود آن احمد حبیب
تا که وجه حق برد ظاهر شود
سوم معراجست جذب ایزدی
دفعةً تا قاب قوسین او پرید
ظلمت خاکی ز جسم تو رود
ز احتجاب گشتند محبوبان حبیب
نی مشابه آنکه کار حشر کند
من تقرب شبرا عاکنت له
از چه نور پاک و خوش آید ملک
نفس خیره خاک تیره شد بهم

من بگریه مردمان و خنده اند
خود نجم و احدیت حل شدم
عالم ر دعائی منعوت شد
زین تنزلها دلم مبهوت گشت
قطره سوی بحر اخضر عازم است
بس تفرج هست در موت ولا
میکند کارت اجل حسب الولا
واصل درگاه آن بیچون شوم
تحفة المومن که الموت ای فتی
غرفه سوی آنجهان بگشاده است
در میان قبر تا محشر بود
سر برارد از تعین مے رهد
ثمره ها از باغ رویت میچشد
فهم کن والله اعلم بالفنون
موت اجسر موصل آمد تا حبیب
در تجلی وحدی احدی ود
کو کشد در لمحه سوی بیخودی
راه صد ساله بیک جنبش برید
نور ریزدانی بهفت اعضا ودو
وان دگر باگشته بیدی مین نصیب
هر مریدین اعتبار ای سرخد
من اتانی مشی ست هر وله
از چه صاف و روشن آمد فلک
بر ملا آمد بلا ای خوش قدم

حال زار من بنیداند کسی
منزل لاهوت را کردم عبور
بعده در عالم ملک و شهود
کی بود یا رب که معراجے شود
لیک اقسام عروج ایجان ست
قدر مرگ خود نمیدانی چرا
موت جسر موصل آمد سوی یار
وقت آمد کز جهان بیکسے
گر نبودی موت در دنیا دلی
این سخن پایان ندارد ای عزیز
پس عروجی هست در محشر بدید
منتهے سوی خدا شد زین سبب
کافر از نور جلالی کور سید
این عروجی اضطراری عام هست
وان عروج مومن شد اختیار
خود فنا گردد بقا حاصل کند
چون رسول مجتبی در نفس
در روم از ظاهر سوے باطن رود
لیکن این در اختیار نیست
هر مرید آخر مرادے میشود
قدر حال خود مرید آمد مراد
جهد کن گر جهد ها عارج شوی
زانکه از خاک بکند بر تر اوست
جهد کن تا خاک اصافی کنی

قصه هجران روایت میکند
هستم اندر آتش غم چون خسی
کردم از جبروت اسمی هم مرور
گشت ظاهر جمله اطوار وجود
سروح سوی قوس احدیت رود
بر کس از فیض خدا این نسبت
میدهد در مرج لاهوتی چرا
مرگ را آماده باش ای هوشیار
پای کوبان سوی بام اورسی
سخت میگشتیم عاجز لیس بون
از عروج بعد مردن گو تو نیز
بعد از آن در نار یا جنت کشید
هست رجعی سوی او خود مطلب
لیک محجوبست و خسرانی کشید
سبر هر نا پخته و هر خام هست
اولیا و انبیا راز اعتبار
قطره را تا بحر کل واصل کند
وا رهید از قید این ناک قفس
وان کثافت خود لطافت شود
بنده را فعلی بخیر در جهد نیست
طالب مطلوب را وی میشود
زین سبب فرمود آن رب المراد
ز اشتیاق آب و گل خارج شوی
زانکه از نفس دنی مطلوب اوست
زنجیر آلودگی ها بر گنے

نفس خیره را بده پس گوشمال / تا مرا از خاک جست صد نهال
زین سبب فرمود قرنی اویس / ساعة الدنیا وفیها الروح لیس
زهد در دنیا چه جای فخر تست / میل سوی جیفه ننگ و خسر تست
کرد احسان خداوندی بلند / زهد این ناچیز را از ناپسند
این عنایتهای خاص ایزدست / گو شبه گیرد دهر گو هر بدست
آن حیات باقی بی انتها / بی عدم کردش بگیرد و نی فنا
عمر دنیا پیش عقبی ساعتست / ساعتی را الانا بی راحتست
هر نفس بهرت مسیحا نیستست / گر نداری پاس او از جهل تست
همچنین انفاس خود ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن
در رغاره چون زغاره سان / بند بندت گردد آخر ای فلان
هر عبادت شد ز حق وقت آمدست / در صلوة و صوم میقاتی شده است
جز که ذکر آن خدای پاکذات / نیستش وقتی معین از خدات
گفت اذکر ربک آن شاه جهان / وقت نسیان او نسیت را بخوان
هر کجا نسیان بتاز و ذکر کو / تا نماند غیر ذکر و فکر هو
ذکر کن مذکور تا گردد عیان / نی همین ذکری که شد بر زبان
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آن زمان گشتی سراپا کان ذکر
عالمی دیگر بدل زاید ترا / کین سما و ارض شد آنجا هبا
هر چون آئینه را گردد محیط / آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط
در رگ و در پوست اندر استخوان / برق از چند انکه رفت از تن نشان
شد گریبان صورت مقراض لا / من کجا او هستی فانی کجا
در قیامت را ز عشقت ای فلان

جهد کن اندک زمانه روز چند / چند شب گریه بکن باقی بخند
کاهلی در کار دنیا در سپار / جا بجی میکن پی روز شمار
قدر او خفاش چو پر پشه نیست / پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست
زهد نام خوب چیزی بس حقیر / از کرم بنوشت او اشیا کثیر
عمر معدودی قلیلی بی ثبات / طاعتی کردی در نیتی در حیات
لا یدوم حوله الاعدام قط / صرف شد و حیا باقیا حییا فقط
ای کجائی فهم و عقل تو چه شد / پاس انفاس چو گوهر دار خود
قیمت یکدم جهانی گر دهی / نیست ممکن کز اجل یکدم رهی
بر سبز خی سه روزه ای فتی / چون شتاع آخر بیابی بر زنی
سایه عهد ازل را یاد کن / رخنه از فکرت چو داری یاد کن
هم زکوة و حج فرض وقتی ست / غفلت اندر وقت آن بدبختیست
بود ذکر حق بنسیان داشتند / ذکر او را اثر نسیان ساختند
ظرف ذکر او نسیت آمده است / پس بهر نسیان قرین گردی شده است
جز خدای وحده چه بود دگر / نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر نطقی غیر عارف هیچ نیست / ذکر روحی جز فن درویش نیست
ذاکر و مذکور ذکر آید یکی / غیر حق باقی نماند بی شکی
آفتابی دیگر از مشرق تنند / ذره ات اشراق خورشیدی کنند
بعد ازین گفتن اجازت کی بود / نحن اقرب سر ز مانم وی بود
شعله عشق از گریبان سر زند / احمدا اکنون مجو غیر از احد
قارعه آمد ز عشق ذوالجلال / ریزه ریزه کرد مینای خیال
صد قراع چون کتاب الامان

در تاویل سورة القارعة ما القارعة وما ادراك ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه / هست بهر کوب دلها ساعه
قرع عشق آن روز شد بر دلت / تا بدین نوبت رساند منزلت
در نظر کس سا نباشد وزن جو / دل نباشد با کسی هرگز گرو
غیر حق را قدر نبود در دلت

پس بیچ آگاه بگو زان قرعه سخت / کو کند دلهای عاشق لخت لخت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر / جمله چون پروانگان باشد حقیر
روزن عجب و ریا مسدود شد / تا ترا خلق از نظر مفقود شد
مرده گردد خواهش آب و گلت

وتكون الجبال كالعهن المنفوش

کوههای سخت چون پنبه بود / از نظرهم چون سحابی میرود
عالمی گردد هبا پیش نظر / غیر حق را مرتفع گردد اثر

چیست عالم آن عرضها مجتمع — در یکی عین بسیط متسع
نیست چون اعراض را هرگز بقا — هرچه موجودست هست الکون فنا
عالم امواجیست در بحر وجود — لیک چون آبیست سیال ای ودود
همچو آن جوالهٔ شعله و دائره — در نظر آید بسرعت سائره
نیست در واقع بجز نقطه دگر — این فساد از حس تو شد ای پسر
همچنان که قطره های نازله — نزد تو شد مستقیم و واصله
بسکه او منبق بسرعت میکند — حس او بر نقد او کی سے تند
هست در تجدید اکوان اینچنان — پیش تو مثلش مجدد هر زمان
لیک حس ظاهرت از اشتباه — دائم آن یک شی ببیند در نگاه
در نظر آمد نظام متسق — هست در هر آن لیکن منمحق
نیست در یک لمحه عالم را قرار — همچو موج آب دائم در فرار
هر زمان از فیض سابق لاحقی — همچو او موجود گردد فائقی
سو چه وه عنی همان یکذات دوست — اختفا با خود ظهور نور اوست
سرعت کون و فساد این سحر کرد — شد ز حس مشترک تمییز فرد
کل شیء هالک الا وجهه — این بیان مانست آشکارا ای عمو
لیک فیض حق مدد آرد ز جود — هر دمش بخشد سر تو نو وجود
هر دمست ایجاد فنا و زندگیست — غیر وجه الله کرا پایندگیست
قارعه زینسان چو بر جانت زند — ضربت آن تیشه هستت را کند
مستمر بینی عدم اعیان را — نیست موجودی بجز ذات خدا
کوهها گردد ترا مر السحاب — مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَّاضِيَةٍ الی آخره

مرگ را در ضربت عشق ورع — کفهٔ میزان عقلش شد مراع
کفهٔ میزان عقلش شد گران — از نهیب عشق نامد در زبان
گرچه گشت سمعه بی یسمع اوست — خود که مبصر بی یبطش زد دست
لیک در شور فنا از جان شد — در مقام جمع شطح افزا شد
حد خود را دانست مطمح نظر — آنچه می بیند بگفت او از خذر
اوست در عیش پسندیده مدام — در مقام خلوت از کاس الکرام
وانکه شد میزان عقل او سبک — رفت در جام از احد آن ظرف تنگ
شورشی و وحشتی آغاز کرد — خویش را با قرص خور انباز کرد
گشت در آئینه تابان آفتاب — محو شد آئینه رخشان آفتاب
خود گمان آفتابی او نمود — لیک در واقع بجز عکسی نبود
گشت منصور و سری برباد داد — وز شرار عشق آتشها فتاد
برق از جان و دلش سر بر زند — شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
شعلهٔ غیریت بدل گرم اوفتاد — آتش عشق افسر سوزش بداد
نیز تر شد برق عشق بی نشان — سوخته چون یافت سوز همگنان
پس شهود جای دلش صد هاویه — هیچ میدانی چه باشد هاویه
آتش سوزنده نقش غیر را — که بسوزد پر طیر و سیر را
از نهیب آتش هجران بسوخت — هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت
ای ایاز از حد خود بشناختی — جا بجان شاه همدم ساختی

بازرجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آمد قصهٔ شهزادگان — بازگردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام — تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند — نه بر افسون و فسانه بر تند
عمرها کردی در افسانه تمام — صبح نزدیکست برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل — در اساطیر و سمر کم شو دخیل
آن بکن که زاد راهی باشدت — در عدم روشن چو ماهی باشدت
شام شد آمد غروب آفتاب — وقت بیگه شد ز خانه رو متاب
تا ز صوم خیره ده تو مدتی — هیچ از ان دیدی بباطن حدتی
نفس ایر و زهی و کادی شدی — کی بمنزلگاه خود شادی شدی

چون ستاگی تازه سر افراختی / خود ستاوندی بعلی ساختی
آخر انفاست سکنجیدن گشد / چون چنیک در سرگ چرخ دین گشد
نان حلوا خوردی و لمتر شدی / در وحلهای گنه چون خر شدی
چرب و شیرین خورده گیا ای شیر زفت / در دو روزه تپ همه آز و زر رفت
رفت عمر بی بها در کاهلی / چند روزی مانده است کاهلی
آنچه باقی ماند از دستش مده / باز سر کن سر بپای یار نه
زینچنین یار نکو سر بر مده / خاک بر فهم تو بد فهمیده
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن / پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
چیست روح آن طائر قدسی نژاد / در کسبی اندرین زندان فتاد
آمده بهر تجارت از عدم / رو بدانسو باشد او را مدام
نفس اماره بعصیان راندت / سوی فسق و کفر و طغیان خواندت
حصن دین احمدی با برج و بار / میر باید هوش دنیا ز اعتبار
چونکه زوجنا بحور عین گفت / گوهر دل را بتار طبع سفت
زین سبب در حصن شرع خوش نظر / کرده انداز رغبت و رهبت صور
تازیانه نفسهای سرکشان / جبر و کبرها میبر و سوی شهان
لیک چون شهزادگان یعنی پسر / بر سه قسم اند از سلوک ای دیده ور
اولین شهزاده گشت او نفس خو / از گروه ظالمان نفس شد
لیک لطف شاه دستش را گرفت / شد ز منظوران درگاه این شگفت
سوخت از یک شعله چون پروانگان / در پی افتاد چون دیوانگان
گر بمردن بار دوست آمدی / پس ره حق سخت آسان تر بدی
وان دوم تحصیل کرد اجتهاد / لیک در عجبی فتاد او در فساد
در ره او هم توقف پیش شد / منزل و ار آن سرش را پیش شد
لطف شاه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد
وان سوم شهزاده بود از سابقان / گشت از هر دو برادر سابق آن
کرد جهد و کسب عرفانی نمود / قرب آن شه دمبدم بر میفزود
چون نظر بر شه فتاد از خود شد / عشق دختر مستتر بر شه زدند
وان دو را هم شد ز دختر کو نصیب / لیک کو آن رتبه و قرب عجیب
هست از نقصان خود او منفعل / بر سر سلطنت محزون مخجل
زین سبب فرمود آن خیر البشر / نیست غم و جنت از غفلت بگم

سنگ استنجا بی از ناخن بزد / شیر ار نجاندی آخر همچو گور
پیش ساکنان مرو زینهار گشد / در گند سوی حقیقت از مجاز
نعمت الوان و گیاه خورد بگیر / خویشتن را آخر ای جان مرده گیر
آن بخورگان نور دل افزایدت / غرفه سوی آسمان بگشایدت
رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست / تیز تیز گام اندر کوی دوست
آنکه گر صد سال عصیانش گذشت / باز در باز است چون حلقه زنی
کار حق بر طاق نسیان درا / در هوا چندین علم افراشتی
چیست روح آن طائر قدسی صفت / در قفس محبوس بهر معرفت
بهر تعلیم است طوطی در قفس / تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
نفس تو همچون پدر در تربیت / میکند منع از حصار تذ ربیت
منع آوردن از حصار پر صور / کان رباید هوش دنیا سر بسر
اندران تصویر شاه و دخت او / ذکر حور و جنت و عشق نکوست
چونکه انسانست مجبول از ازل / سوی جلب نفع دفع بر حلل
گه ز راه طمع بر راه آورند / گاه خوف قهر و زخ میدهند
تا که طوعا یا کرها این نفوس / سوی شاه و دخترش گردد انوس
ظالم لنفسه مقتصد / سابق بالخیر بعضی شد ز جد
در طلبش آن دو جانش از کف فتاد / داد کسب و معرفت هرگز نداد
هر که بهرش جان دهد جانش دهند / وانکه یا قوت دهد کانش دهند
مرد باید در هنر شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق
هست اینجا هر نفس مرگ دگر / کز مرارش موت دارد صد خطر
خویش را با آفتاب انباز کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد
ماند در ره از کمال احمدی / جرعه نوشید از جمال احمدی
نی ز استعداد استحقاق بود / اینهمه فضل شه خلاق بود
از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد
کو ز ترغیب اهل ایمان میروند / سوی شاه و عشق دختر میدوند
چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر زانتباه
ناقصی را شاه بر مسند نشاند / خویش خواند و بر سرش دل افشاند
در دلش از لذت خود خارها / میکشندشان منفعت از ازل
عاصیان را گر به جنت ره دهند / چتر سلطانی و قصر شه نهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش
صورت زشتش در آیینه بلاست

منفعل او را و سر افگنده به پیش
دیدن او بر سر او اژدهاست

زنگیی را از آیینه خانه چه سود
این سخن پایان ندارد ای عمو

هر طرف آیینه هست او را حسود
حال آن سلطان که شد لاحول گو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در آشنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین ترا
چونکه او شد تارک آن سلطنت
ملک اگذاشت شد شان از رفیق
پر تو از عشق شان او را بود
صحبت عاشق ترا عاشق کند
منکر از تاثیر صحبت جاهلست
همره اصحاب کهف آن کلب شد
زین سبب فرمود احمد مجتبی
چونکه روغن گرد خود را صرف گل
بوی آن شه همره شهزادگان
وان سوم چون گشت همره شاه چین
یافت چون ثمگان و قالب همره او
همچنین کس را نوازش لازمست
در هوای تو هوای خویش باخت
چون بامید تفقدهای شاه
ملک و دولت همه بگذاشته است
آنچه لطف شه تقاضا میکند
لطف فرمود حق بنواختش
آنچه لاعین رات او را بداد
زین سبب فرمود آن شاه رئیس
خاصه خدمتگار مرد خدا
هر که شد مقبول مقبولان حق
گشت ملحوظ عنایتهای حق
من احب القوم منهم آمده
چون بنود این شاه ملحق را اهم
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی

همره میکرد در قطع طریق
در سفر با هر سه همراهی نمود
صحبت فاسق ترا فاسق کند
هر که از صحبت رهد بس غافلست
تا سگی از وی بکلی سلب شد
لا تصاحب انت الا مومنا
گشت در طیب روایح طرف گل
تا دو دا او زین سه تن واندند جان
ذو خواصش بود این مرد گزین
میل شد شه را بسویش از ولا
کو هوای نفس خود را خادمست
همچنین کس را ببایید نواختن
از وطن آواره افتادم براه
در رفاق از دل علم افراشته است
جای لطف و مرحمت هست این گدا
تلو آن هر دو برادر ساختش
وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
که هم قوم فلانی شقی جلیس
خوش شد اقبوالی بخشدت نزد خدا
گرد او لطف خدا را مستحق
مست ملحوظ عنایتهای حق
حب اهل الله نور جان شده
حب پاکان شمع بر راهش نهاد
با مقبولان حق شو منطوی

خدمتی میکرد سر گرم وفاق
عشق را زینسان بسی تاثیر هاست
هر کسی از دیگری خوئی برد
رنگ گیرد خربزه زان دگر
باش مردان خدا را خاکپا
مشک گرداند معطر طبله را
چلچله از صحبت خود ده را
گشت با شهزادگان سوم رفیق
شاه چین چون دید خدمتهاش بیش
گفت با شهزاده از روی کرم
غیر خدمت نیستش تو بلوغ لاغ
کرد شهزاده زمین بوس و بگفت
آنکه شاه کامران ملک بود
تار و مارش بهر ما بسیار شد
شاه گفتا ملک او را ارش کنند
قصرها و ملکها زندانه بیش
گشت آن شه واصل مقصود نیز
پاس لطف کردن و خدمتگری
هر که شد مقبول مقبول آله
هر که مردان خدا را اهل صحبت
این سخن از پیمبر نقل کرد
حب لله بغض لله کن شعار
کو نبوش جهد و استعداد کسب
مرد باش و یا که خود بمیر و گرد

باز گو حال شه چارم ببین
مانند با شهزادگان در مسکنت
با دل خالص سپرده از نفاق
مر دل آزرده را از نجیر پاست
خربزه از خربزه بوی برد
صحبت انسان ببخشد چون نمی
تا رسد از مهر او نوری ترا
مشک بخشد منتی را از بله را
میکند مانند خود بی امترا
هر نفس حاضر به پیش چون عشیق
اختصاص خاص با محبوب خویش
کین رفیق است یوب هر قدم
در خیالت دار از عالم فراغ
آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
در رفاقتهای ما چستی نمود
ملک خود در باخت مار ایار شد
در خور او روز باز ارش کنند
از طفیل این سوم آور دپیش
چون طفیل ما که جهان عزیز
سازدت مخدوم و بخشد سروری
لطفها مبدل او گردد زشاه
در ادای خدمت شان گشته چست
مر را مع من احب ای نیکمرد
تا بیابی بر در دلدار بار
صحبت مردان بکار آید عجب
لو نمک و بوته رسد زان مرد فرد

زین دو یک کس هم گر ریحان مشتهی | روز محشر سخت رسوا ایستی || زین سبب فرمود در قرآن خدا | خود طلب میکن وسیله در رهی

بی مربی کس مربا چون خورد | مرغ بی پر در هوا گو چون پرد || دشت پر بار و بهر سو سبزه زار | بی شنو نگه پا منه گردی تو زار

دشت پر خونست و پر دام و دد است | هر طرف راهی کژی پیدا شدست || هست دنیا سبزه زار و نفس مار | دشت پر خون ساه دین را بیشمار

گر گزد ماری شوی خسته ملول | بی فسون گر ایمنی هستی تو گول || گر خلد خاری بپای دل ترا | تاره گر نبود براری چون ورا

فکر تاره کن فسون را یاد گیر | رهبری چون یابی راه عسیر || دشت پر خار و بهر سو راهها ست | بر سر هر هر قدم این چاهها ست

دشت بس خونخوار و رهزن مختفی | رهبری خو باش و پیرا مقتفی || راه بس سخت و نشیب است پیش | گر نگیری دست کس رفتی زخویش

این سخن پایان ندارد ای عزیز | مثنوی را ختم باید کرد نیز || کار حق را نیست پایان ای غلام | مثنوی را کرد باید اختتام +

اختتام مثنوی معنوی || شد ز فیض مولوی اولوی

اختتام کلام بپریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالیمقام

بشنو از نی چون حکایت میکند | منتهی قصد هدایت میکند || باز شه اکنون سو سلطان پرید | پرده های عاریت را بر درید

هست چون گل الینا راجعون | پیشوم مر اصل خود را سرنگون || شد نی من خالی از صوت انا | خالی از خود گشت و در نا فی فنا

شد تهی از خود نی من گشت نیست | جز نفخت فیه در وی هیچ نیست || سوختم این نی و فنا گستر شدم | در نیستان رفتم و مضمر شدم

احمدا چون دوره میم از تو رفت | ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت || دوره میم آن تعینهای تست | لاکن این تا شو و آلات چیست

وقت آن آمد کزین فخ بر پرم | رخت سوی ملک لاهوتی برم || هم کز آنجا آمدم آنجا روم | با جمال یار بی پرده شوم

چون تجلی کرد بر طور وجود | گشت ماحی کوه جسمانی چو دود || خر موسی صاعقا خاموش شد | رفت عقل جزوی و بیهوش شد

الله الله غیر الله نیست کس | الله الله گشت ما را همنفس || الله الله گو من و گو این خطاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام +

شمس حقانی جلال الدین امام | چونکه خود فرمود وقت اختتام || باقی این گفته آید بی زبان | در دل هر کس که دارد نور جان

خواستم از روح پاک او مدد | خود وفای وعده هم زان معتمد || وعده اهل کرم گنجی بود | وعده نا اهل چون رنجی بود

رشحه زان بحر بر جانم بریخت | رشته ماه من ما را گسیخت || باز بان بی زبانی خود بگفت | در های نغز را در سلک سفت

حد سعی من نبود این گفتگو | خود تو این در را چه اوری زجو || گر اجازت باشد اظهارش کنم | وین سفینه هم بحر تو برم

بی اجازت ذره را یارا کجاست | کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت || خود تو دانی از تو شد رد و قبول | من چه گویم پیش تو حرف فضول

اینچه در پرده بگفتی ای همام | ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازنده عرش برین | شام را دادی تو زلف عنبرین

روز را با شمع کافور ای کریم | کرده روشن تر از عقل سلیم || خون بناف نافه مشکی میکنی | سنبل و ریحان چه پشکی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال | انت ربی انت حسبی ذو الجلال || ای خدا قربان احسانت شوم | کان احسانی نثار بانت روم

معدن احسانی و ابر کرم | فیض تو چون ابر ریزان بر همم || از عدم دادی بهستی ارتقا | زان سپس ایمان و نور اهتدا

ای خدا احسان تو اندر شمار
می نتانم با زبان صد هزار

من بعصیان صرف وقت خود کنم
بینی و از حلم میپوشی برم

جمله می بینی نگیری انتقام
از در حلم و کرم آیی مدام

لیک من غافل ز لطف بیکران
چشم دارم هر زمان با این و آن

من گنه آرم تو ستاری کنی
جرم من آرم تو معذاری کنی

در مصائب در حوادثهای زار
چونکه بر من تنگ شد اردو گار

جز تو کی دیگر در ان سختی رسد
در مناجاتها تو گشتی مدد +

چون شمارم من ز احسان تو چون
گر زبان هر مو شود لطفت فزون

جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست
جمله از دریای احسانت پرست

شکر این شکر از کجا آرم بجا
من کیم از تست توفیق ای خدا

طاعت و توفیق طاعت هم ز تو
لطف تو بر ما نوشته صد نکو

نام تو چون بر زبانم میرسد
هر زبان سوز عسل چون لی شود

الله الله این چه نام خوش ز تو
حرف حرفش میدهد جانرا رونق

آنچنین حبل المتین داده مرا
کاعتصامش هوش را شد مرتقی

وه چه بد کارم که جمله نیستم
پس چه پیشت هستی ایستم

الله الله لیس غیرک فی الوجود
هل تری الدیار فی دهر الشهود

چشم ظاهربین نیفتی آید مقل
تیسوان کردن بی جهد المقل

الله الله گو برو تا سقف عرش
پیش معراج تو گرد چرخ فرش

اسم اعظم هست الله العظیم
جان جان و محیی عظم رمیم

ساقیم آن باده اندر جام کرد
که ز ما و من برآورد گرد

بیخودم زان باده و اکنون مرا
نیست فرق از جان و تن و سر و پا

رشحه بهر جلالش بر دلم +
آمد و بر بود زین آب و گلم

فیض مولانا جلال و هم حسام
نخل جانزاد او سیرابی تمام

بر ادیم تافت چون نجم یمن
عنبرین شد جمله چون مشک ختن

صد هزاران یافتند از مثنوی
ارتقا سوی صراط مستوی

نیست دور از لطف اخوان الصفا
در رسد این بنده هم سوی خدا

رو بحق آر و بکن ختم کتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

انت مقصودی الیک وجهتی
خالصا لله کانت نهیتی

تمام شد ختتام المثنوی المعنوی
عن انیس القلب اختم لی بخیر

من نخواب و پاسبان من تو ای
من چو طفل و هر زمان من تو ای

روزیت آخر ده عصیان میکنم
نعمت از تو من بغیری میتنم

بر دل من سبقت رحمت از نظر
میکنی هر روزی ای رب البشر

دوست را بر من نظر شد دوخته
حیف من با دیگران دل دوخته

جرمها بینی و خشمی نا دری
ای لقربانت چه نیکو داوری

یار و خویشانم مرا بگذاردند +
زار و در دست غمم بسپاردند

در رسیدی زود بگرفتی مرا
و اخریدی از همه سختی مرا

شکر احسان ترا چون سر کنم
اندرین ره کو قدم از سر کنم

اینکه شکر نعمت تو می کنم
اینهم از تو نعمتی شد مغتنم

هست و پا کو این زبان و لفظ شکر
عاریت از تست بی از هیچ نکر

خود چه شیرین نیست نام پاک تو
خوشتر از آب حیات ادراک تو

الله الله این چه شیرین است نام
شیر و شکر میشود جانم تمام

الله الله این چه احسان کرده
در چنین برزخ چسپان در پرده

الله الله خود چه نیکو کرده
آشکارا هستی دور پرده +

الله الله انت لی انعم الوکیل
انت ربی انت حسبی یا جلیل

الله الله الا آله سبب چیست
چونکه الا الله خورشید جلیست

الله الله اسم ذات پاک دوست
اسم اعظم از برای قرب اوست

چون برآرم دم بالله الصمد
چرخ نعره لقنی کنت زند

الله الله مستم از نام خدا
میچکد از هر رگم راوق جدا

ریخت در جامم می از کاف و نون
لیس فیها غول لا هم ینزفون

ریخت در کامم جلالی جرعه
میزنم بر لوح وحدت قرعه

شورشی بهر حسامی آمدست
زین صدف این درکه نامی آمدست

نور مهر و مه بطور دل بتافت
سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت

پیش ازین خلقی ز انفاس خوشش
مقتبس از نور عرفان گشت و خوش

من هم از فیضان انفاس جلال
در رسیدم تا جلیل ذو الجلال

چه عجب شمس ار نوازد ذره را
ابر خوش سیراب سازد تره را

ربنا فالحمد لک فی کل حال
انت معنی السر فی کل المقال

یا محیط الکل یا کهف الوری
یا اله العرش یا رب الثری

انت حسبی انت کافی لیس غیر
بعون الله العلی القوی